دانلود
رمان

دلبر وحشی

«به نام او»

◦•●◉✿دلبر وحشی ✿◉●•◦

جفت آدم، یک جایی توی دنیا، مشغوله .فقط باید پیداش کنی.
جمعیت، هم زیاده و جفت ها، قروقاتی. پیدا کردنش، سخته.

من پدرامم ....

بابام همیشه، جوراب های لنگه به لنگه می پوشید. مادرمم حیفش می اومد جورابی رو که لنگه نداشت، دور بندازه.

فکر می کرد لنگه ی دیگش پیدا میشه. هیچ وقت هم پیدا نمیشد...

فکر کنم نیمه ی گمشده ی منم مثل جورابای بابا هیچوقت پیدا نشه .....

-پـــــدرام

جام عوض شده بود. پهلووم زیر سایه تشک سفت درد می کرد .صدای بم و ریز مامانو می شنوم .که هی با دستاشم تکون تکونم می داد

_ پدرام پسرم ؟؟!! پاشو ؟؟!! باهات حرف دارم ؟؟!

یه لنگه چشمو باز می کنم همه جا تاریکه تاریکه .سایه ی مامانو می بینم .تازه یادم میاد که هنوز تو روستاییم .و قراره سرنوشت من با یکی از دخترای این روستا رقم بخوره .

مامان نگاهش مغموم و ناراحته !بازم تکونم میده .مثل همیشه با آرامش بیدارم نمی کرد .بلکه خیلی عصبی بود .و نا آروم

پرسیدم :چی شده ؟؟ اتفاقی افتاده ؟این صدای گریه ها برا چیه ؟

لبخند تلخی رو لبش خشکید و گفت :آره یه اتفاق بد افتاده پدرام .اون دختری که برا تو در نظر گرفته بودن .قرار بود عروس تو بشه خودشو کشته ...

مات و مبهوت تو پس پرده خماری و بی خوابی چشام به مامان خیره شدم و با خودم تکرار کردم .

_عروس خودشو کشته .این یعنی چی مامان؟

دوباره از لبای بهم دوخته ام نجوا کردم چرا ؟؟؟آخه برا چی؟؟؟

مامان سر تکون داد :نمی دونم .چراشو منم نمی دونم ،کل دیشب می دیدم که جو عمارت یه جوریه که هی می رن و میان .نگو یه خبرایی شده .برا همین نمی خواستن این خبر به بیرون درز کنه جنازه رو زمین گذاشتن و دارن شور می کنن ...

_یعنی چی؟ که جنازه رو زمین مونده .شور دیگه برا چی ؟یعنی نمی خوان دفنش کنن؟ ...

مامان آهی کشید و گفت :اینجا کسی که خودکشی کنه براش کفن و دفن درست حسابی خرج نمی کنن.حتی تف می کنن رو صورتش ...

_چرا ؟؟؟ تا اونجا که می دونم برا مرده گریه زاری و نوحه سرایی می کنن؟ ...

_معتقدند آدمی که خودکشی کنه جاش ته جهنمه .ازرش گریه زاری و ختم و این برنامه ها رو نداره .بیچاره کژال مگه چند سالش بود.که قربونی عقاید کهنه ی این مردم شد ...

فکرم به حرف مامان رفت قربونی چی ؟ چرا قربونی شد ؟ ازدواج با من مگه اسمش قربونی بود

_پدرام باید بری .من نمی خوام تو از اینجا زن بگیری داشتن برات تصمیم می گرفتن که تو اینبار با کی عروسی کنی این دختره کژال یه خواهر دیوونه داره که می خوان تو با هاش ازدواج کنی من نمی ذارم .

_آخه چرا ؟ ...

نگاهی از اخم بهم انداخت و گفت :بابا بزرگت می خواد اینجا پاگیرت کنه روند عروسی رو نمی خواد بگیره برا همین شور کردن .خواهر عروس که میگن یه دختر سر کش و وحشیه .می ترسم بندازنش به تو !

جورابامو به طرفم گرفت ،گرفتمش .و به پا کردمشون .یه دست لباس محلی مردونه هم به طرفم گرفت و گفت :بیا اینا رو بپوش نذار که بشناسنت .

با عجله لباس رو تن زدم به کلی ریخت و قیافه ام تغییر کرده بود .مثل مردای اینجا شده بودم .البته اینجام خیلی پیشرفت کرده بود کلی مدرن شده بودن . دختراشونو که دیگه نگو .هر کدومشون برا خودشون دکتر مهندسی شده بودن ...

اصلا سر در نمی آوردم .از هال صدای گریه ی خفه ی چند تا زن می اومد .

_مامان !حالا جنازه ی اون دختره چی میشه ؟...

_نمی دونم ولی زن عموش می گفت که به مرده شور خبر دادن بی سر و صدا بیاد جنازه رو ببره خاکش کنه ...

_اینا کین که گریه می کنن ؟

_مادر و خواهراشن ...

_وای مامان چرا خودشو کشته ؟ عذاب وجدان گرفتم ...

_نمی دونم ! وای پدارم دلم بدجور شور می زنه پسرم بذار برو ...برو ...فقط نمی خوام آه اون دختر بیچاره وبال گردنت بشه ...

_کجا برم مامان بابا چی ؟ اگه بفهمه که فرار کردم .منو ...

_بابات با من ! غمت نباشه ...

مامان جلوی در رفت و گفت :من از جلو می رم تو پشت سرم بیا ...وقتی بهت علامت دادم ...برو ....

مامان رفت بیرون من منتظر علامتش بودم ...

بعد از چندی بالاخره مامان علامت داد جنفنگی زدم به چاک ...

هوا تاریک تاریک بود . مامانم هم پشت سرم می اومد ...

-مـــــژ گـــــان

جلوی در طویله چمباتمه زدم مامان سعی داره صدای گریه و زجه هاشو تو گلوش خفه کنه تا صداش بیرون نره .غزالم بدتر از مامان .

بغض گریه تو گلوم هر لحظه بزرگتر بزرگتر می شد .دیدن اینکه کژال خودشو حلق آویز کرده برام درکش سخت و سختربود

این بغض تو گلوم هم راه رو برا چراها بسته بود .با فشار دادن پلکهام رو هم اشکام سرازیر شدند .بغضم هم تو گلو ورم کرد. چرا آروم نمی شدم . لعنتی ..

پلکامو دوباره بستم تا شاید راه رو برای فرو ریختن اشکام ببندم .
من دختر جسور و سرکش این ده .مژگان نباید گریه می کردم .

بستن پلکام هم بی فایده بود .چرا که تصویر کژال حلق آویز شده تو طویله و دیر رسیدن من برای نجاتش نمی ذاشت .خواهر خوشگل من خودشو کشت چون نمی خواست تن به ازدواج اجباری بده ...

اجبار از کهنه پرستیها .دلم براش می سوزه .تازه عاشق شده بود .وقتی که اومد ده نمی دونست براش چه خوابایی دیدن .می خواست خانوم دکتر بشه و بیاد تو ده خودمون .خدمت کنه .می گفت تو کلاسشون یه پسره هست .که ازش خوشش اومده .برا آینده می خوادش .ولی اومدن به اینجا !ناامیدش کرد تازه سر شب رسیده بود نمی دونست همه تو سور ساط عروسیش ان ...تازه اومده بود شطینت می کرد و می گفت بین مهمونای شهریمون یه پسره هست که چشم ابرو مشکی مثل مدلینگای اروپایی می مونه .اگه تو دانشگاهمون بود حتما رو هوا می زدنش .ولی تا فهمید قراره اون پسره شوهرش بشه خودشو کشت .و الان جنازه اش روی زمین تو طویله بود .کسی برا کفن و دفنش پیش قدم نمی شد ...

صدای امیر ارسلان رو شنیدم که به مامان گفت :آقا گفتن همین شبونه ...میخوان تا صب کسی نفهمه که خانوم کوچیک مرده .نیره رو هم فرستاده تا غسلش کنه .آقا گفتن هیچ کس به جز نیره حق نداره غسلش بده .

نیره اومد تو طویله ...

خیلی زود تشت و آب براش آوردن .امیرارسلان منو مامان و غزالو انداختن بیرون ...

به مامان نگاه کردم هیچ تلاشی برا اینکه خودش دخترشو غسل بده نمی کرد .

تا امیر ارسلانم اومد بیرون بی اختیار غزال رو کنار زدم.

خودم رفتم طویله .کاسه رواز دست نیره گرفتم و آب رو به سر وتن خواهرم ریختم و گریه کردم .نباید خودشو می کشت باید در برابر عشقش می موند و از خودش دفاع می کرد ...

بالاخره غسل دادن کژال تموم شد .

مامان با دیدن من اشکاش سرازیر شد .امیر ارسلان مشاور بابا بود .با سیاه سوخته که لقب پسر مش جبار باغبون بود اسمش سیاوش بود ولی چون کمی پوستش تیره بود اسمشو سیاسوخته صداش می کردن سیا سوخته ...

مامان و غزال جرات نکردن که پشت سر امیر ارسلان و سیاسوخته بیان قبرستون

خوشا به غیرت بابا هر چقدرم که کژال گناه کرده نباید جنازه شو اینطوری به دست دوتا مرد می سپرد ...

با عجله سوار پایان (منظور اسبشه)شدم و چهار نعل با گریه به دنبال اون دو راهی قبرستون شدم ...

هوا هم حال گریه داشت .منم گریه می خواستم ...

تا خواستن تو قبر بذارنش جلدی خودم پریدم پایین ... حالا که مرده ی خواهرم بهم نیاز داشت باید براش خواهری می کردم ...

تا امیر ارسلان خواست اعتراض کنه چنان چش غره ایی بهش رفتم ...که کنار کشید ...

گور کن هم کنار رفت ...

خودم تو قبر رفتم و خواهرمو گذاشتم تو خونه ی ابدیش ...

اشکم به پهنای چشمام سرا زیر شد ...

کاش برا خودش چنین سرنوشتی رقم نمی زد ...

مشت مشت خاک ریختم روش و گریه کردم ...

گریه های من با شیهه های پایان در هم آمیخته بود .

امیرارسلان و سیا سوخته به همراه گورکن رفته بودن

فقط من مونده بودم و پایان و گوری که تازه بهش آب داده بودم

لعنت به این زندگی ....

-پدرام

حالا باید کجا می رفتم ؟اینم از مصیبت من ؟از اولشم نباید قبول می کردم که تن به همچین ازدواجی بدم ؟کاش حرف یلدا رو گوش می کردم می رفتم پیشش ...مامانم داشت با من می اومد به مامان هاجر چشم دوختم .

که بهم گفت :پدرام اگه تو غیبت بزنه هوش و حواس باباتم بر می گرده سرجاش که از این برنامه و تصمیمای نابه جا نگیره ...نمی دونم بابات چرا داره با حرف اینا خوش رقصی می کنه اونم با سرنوشت تو که به جونش بسته اس ...تو تنها یادگار زیباشی ...

با اسم مامانم همه ی غمهای عالم ریخت تو دلم ... جاش همیشه کنارم خالی بود ...

مامان هاجر دستمو گرفت :بیا این پولم پیشت باشه ...

نگام به جین و تی شرت خوشگلم رو دستش بود ...این لباسای محلی یه ابهت خاصی بهم داده بود که فکر می کردم شخصیتم هم با این لباسا عوض شده ...

_خوبه با اینا هیشکی نمی شناستت ...

_ولی اینطوری حس می کنم که مثل آدم دزدا شدم منکه کاری نکردم و یا خلاف شرع نکردم می خو استم زن بگیرم ...به من چه دختره خودشو کشتته ..

_اینو به اینا بگو ...بهت که توضیح دادم چی شده ...مثل بچه ها میگی که نمی ری ...پسرم مگه ما تو چه قرنی داریم زندگی می کنیم ...الان که الانشه اینطوری شوهر نمی دن که تو ندیده و نشناخته بخوای زن بگیری ...

_مامانم تو که بهتر از هرکسی شرایط رو می دونی من باید به بابا بگم که هیچ علاقه ایی به هدی ندارم پس قول دادم که با هر دختری که بابا انتخاب کنه ازدواج کنم بدون چون و چرا ...خدا روشکر دوس دختر و معشوقه ایی هم ندارم دلم پیشش گیر باشه ....

_می دونم...بهتر از تو هم می فهمم آتیش بیار این معرکه هدی دختره منه ...ولی نمی خوام چش بسته تو رو آتیش بندازم ...پس پدرام جان تو رو به روح مادرت قسم به حرفم گوش کن برو تهران طبق برنامه ایی که با دوستات داشتی برو پاریس ...اینجا نمون ...

پوز خندی زدم و گفتم :قرار بود با زنم برای ماه عسل برم پاریس نه که تنها تنها ...

_پدرام ...پدرام ...برو من خبرت می کنم ...که برگردی ...فقط چن روز مهلت بده ...حیفه که با دوستات نباشی ...

_مامان حرص جوش نخور ...خوب ...من شانس آوردم ...که دختر نشدم ...پسرم ...مامان ...

وا رفته به صورتم زل زد ...گفتم :من می دونم اصرار و سکوت بابا چیه ...اینگه بابابزرگ می خواد من از این ده دختر بگیرمم هم بهانه اس ...بابا ...بابا ...منو تو قمار با دوستش ...به دوستش باخته ...برا همین شما حرص می خورین ...هدی هم بهانه اس ...تا بابا شرطشو به جا بیاره ...

تا مامان هاجر خواست لب باز کنه انگشت رو لبش گذاشتم .ولی انگشتمو با لباش پس زد و گفت :تو که به حرفای مامان هاجرت گوش می دادی ...چی شده ؟ اینبارم حرفمو گوش کن ...

_هاجر جوون تو چرا اینقدر خوبی ...

_من برات آرزوها دارم پدرام یه دختری رو برات می گیرم که خودت انتخابش کرده باشی ...نمیذارم از اینجا بهت با این وضعیت زن بدن ...فقط نمی دونم چرا کژال باید خودشو بکشه پسر به این نازی باید از خداش می شد که با تو ازدواج کنه؟با مرگ این دختره خون به پا نشه خوبه ...

_اصلا خوب نیست اینطور فکر می کنید ...

_تو تحصیل کرده ایی یکی یه دونه ی منی ...نباید که اینطوری زن بگیری .برات آرزوها دارم .من حق مادری به گردنت دارم .پس نمی تونم شاهد بدبخت شدنت باشم مژگان خواهر کژال سه سالی از کژال برزگ بود میگن دختر سرکشیه ... یه گوششم کره...

تا ابتدایی سواد داره اگه قبول کردم که با کژال ازدواج کنی برا این بود که کژال دانشجوی دکتری بود از وجناتش خانومی می بارید ولی مژگان نه باب دندون تو نیست ...یه مژگانه و یه ده ...همه ازش می ترسن ...تو باید عاشق بشی ...با عشق ازدواج کنی ...

_من از عشق و پیچیدگیاش خوشم نمیاد ...من عاشق سادگیم ...حتی بدون اینکه بفهمم همسر آینده ام چطوری و چه شکلیه ...

_پدرام از تو که تحصیلکرده ایی و شعور کافی داری کاملا بعیده ...از این نظرا داشته باشی ...پس می خوای بمونی این دختره رو به ریشت ببندن بمون ...

صورتشو به حالت قهر ازم گرفت .همیشه مادرانه دوسم داشت .حالا هم برام راحت نبود که از دستورش سرپیچی کنم خودشم می دونست که توقلب من چه جایگاه به خوصوصی داره .بی اختیار گفتم :باشه مامانم می رم ولی اینو بدونین که اصلا دلم نمی خواد شما با بابا به خاطر من دعوا کنین ...خیلی دوستت دارم مامان نصف خاله ام ...

پوزخندی زد و گفت :دعوای من و بابات مطمئن باش چاشنی این زندگی بیست ساله اس که داره از تاریخ مصرفش می گذره ...

با اشتیاق از صورتش بوسیدم .چقدر که دوست داشتنی نبود توی گوشش نجوا کردم :من چاکر و مخلص بهترین و زیباترین مامان خاله ی دنیام ...

از چاپلوسیم زیاد خوشش نیومد و با عجله خم شد و ازجیب جینم محتویاتشو خالی کرد و به دستم داد و بعد شناسنامه امو به دستم داد و گفت :طبق نقشه ی من می ری پاریس ...

_الان دهاتم بعد یه دفعه برم پاریس ...اووو ...

_پدرام شوخی بسه ...نامیدم نکن ...

_نامیدت نمی کنم بانو ...

از لپش کشیدم که گفت خود شیرینی موقوف ...را بیفت ...

_فقط من موندم این وقت شب با چی خودمو شهر برسونم ...

_تا هشت خودتو لب جاده برسونی ...اتوبوسی که مسافرای راه آهن رو میاره ...می خواد برگرده ...با اون می تونی بری ...

_شماهم برگردید ...اینجا نا امنه ...

_نه تا اون حد! نگران ما نباش

****

منصور بود با اخم به من نگاه می کرد.

یعنی این پسره همونی بود که قرار بود با کژال عروسی کنه ؟این چرا پس اینجا بود اونم این وقت صب ؟

جمله ی پرسشیمو ندونسته به زبون رانده بودم

منصور متعجب نگاهم کرد با حیرت پرسیدم :منظورت از منتخب چیه ؟

_ایندفعه تو رو براش لقمه گرفتن ...

_غلط کردن ...

_هووش ...درست حرف بزن ...یکیشون باباست ...

_حالا این اینجا چیکار می کنه ؟...

منصور اخمشو به خنده ی بلند داد و گفت :داره از عروسی با تو فرار می کنه ؟می بینی مژی غریبه هام ازت می ترسن ...حالا چشه ؟؟...

تازه یاد این افتادم که این پسره نمی تونه نفس بکشه . باید برسونیمش خونه تنگی نفس داره .کپسولشم جا گذاشته ...

منصور از اسبش پیاده شد و پسره رو سوار بر اسب خودش کرد و به طرف خونه رفت هر لحظه به سنگینی نفسهاش اضافه می شد و خاطره ی از دست دادن همبازی بچگیم منو غمگین می کرد ...

تا رسیدیم خونه ...غزال به طرف من دوید .

ولی نگاه من روی مادر پسر بود .که پدرام پدرام کنان به طرف اسب منصور دوید .

من هاج و واج نگاهمو ناباور به نقطه ایی دوختم ...

***

-مژگان

دیگه داشت آفتاب می زد که با شنیدن صدای سرفه های شدید و پی در پی ...

پایان شیهه ی بلندی کشید ...

کنار درختی مردی نشسته و پشت سرهم سرفه می کرد .

با دیدنش گذشته مقابل چشامم جان گرفت .

یه مدتی بود که از شهر یه پسر هفت هشت ساله اومده بود اینجا می گفتن شهریه من معنی شهری رو نمی فهمیدم ...

اولش مظلوم می نشست یه گوشه .بابا بزرگش مش باقر بود .بزرگ و به قولی کدخدای ده می گفتن پسرش بدون اجازه اش رفته بود شهر زن گرفته .در حالیکه دختر عمه شو از قبل نامزد کرده بود ...

قهر پسر مش باقر تا حالا ادامه داشت که حالا زنش مرده بود و پسرمش باقر با پسر هفت هشت ساله اش اومده بود اینجا ...

بیچاره مامانش مرده بود . منی که از دیوار راس بالا می رفتم و شیطونی می کردم هیچ کدوم از بچه ها باهام دوستی نمی کردن ...

کم کم با این پسرک طرح دوستی ریختم شش سالم بود .به قدری به هم وابسته شده بودیم که همه جا با هم بودیم تو عالم دوستیمون ...

فقط تنها مشکل آسمش بود که گویا از مادرش بهش ارث رسیده بود .همه جا کپسول کوچلوشو با خودش می برد .

از عمو کوچیکم به ما بچه ها یه خونه درختی مونده بود که چون جیغای من به همه ی بچه ها می چربید .هیچ کسو به اونجا نمیذاشتم که برن .و همیشه منو اون اونجا با هم بازی می کردیم پایین درخت یه رود بود که بیشتر بچه ها به همین خاطر نمی رفتن اون بالا ...

ولی منو اون می رفتیم .با هم بازی می کردیم ...

یه عالمه گل کنده بودیم و دور تل سیمی من چیده بودیم تاج گل خوشگل درست کرده بودیم تا خواستم رو سرم بذارم بلند شد و گفت که نمی ده بهم ...

من هی قدمو می کشیدم هی اون قدشو می کشید تا تاج رو به من نده ...

از سر لج و لجبازی کپسول اکسیژنشو انداختم تو رود ...

نمی دونم چی شد که افتاد به سرفه و نفسهای نامنظم کشیدن .به کپسولش احتیاج داشت .من کپسولشو انداخته بودم پایین ...من مژگان شش ساله ...بدترین خاطره های کودکیمو برا خودم رقم زدم ...

بابا وقتی فهمید چیکار کردم سیلی محکمی تو گوشم زد طوریکه برا همیشه یه گوشم کر شد .بهم گفتن با اون نادونی باعث شدم که اون بمیره .و من یه دختر پرخاشجو و نا آرامی بشم ...

چشام پر اشک شد ...

سرفه های آن مرد و تنگی نفسهاش باعث شد که به خودم بیام .از بالای پایان پایین بپرم .

مثل اون شده.... بود داشت سیاه وکبود می شد ...

دست رو کمرش گذاشتم و پرسیدم کپسول اکسیژنت کجاست ؟

_خونه ی مش باقر مونده ...

_از مهمونای اونجایی ؟...

سرش رو بالا پایین کرد ...

می ترسیدم اونجا بذارمش و برم دنبال کپسولش ...

_می تونید سوار اسب بشین ...

با بی حالی سرشو تکون داد ...

مجبور بودم تو این صب اولی خودم جلوی اسب بشینم ...تا دست به زین بردم .صدایی شنیدم.

_ببین کیا اینجان دوماد فراری با عروس منتخب ....

پدرام

مامان هاجر دوباره پرسید :حالت چطوره ؟ خوبی ...

سر تکون دادم .و سرمو به طرف بابا چرخوندم و پرسیدم :شما بگین چرا اصرار دارین من با این دختره ازدواج کنم خودتونم خوب می دونید که اصلا در شان و کلاس من نیستش ...نه تحصیل کرده ...یه گوششم که میگین کره ...و در ضمن خیلی سرکشه ...تقریبانم ترشیده اس ...چون همه اش دوسال ازم کوچکتره ...

بابا نفس بلندی کشید و گفت :رجب (پدر مژگان)و مرتضی خیلی گیر داده بودن که از وقتی شهر نشین شدم دیگه تحویلشون نمی گیرم گفتم چیکار کردم که فکر می کنید خودمو براتون می گیرم ...رجب گفت اگه راس می گی که خودتو نمی گیری از دخترای ما دوتا یکیشو برا پسرت زن بگیر منم چون می دونستم یکی از دختراش تو تهران پزشکی قبول شده قبول کردم ...از کجا می دونستم که اینطوری میشه و دختره خودشو می کشه ...

موشکافانه بابا رو نگاه کردم و گفتم :یعنی پای شرطبندی وسط نیست ؟

بابا دستی پشت گردنش کشید و گفت :راستش یه بازی کوچلو که دختر رجب و بگیرم برات یا دختر مرتضی رو ...

_اوف بابا اوف ...شما چیکار کردین ؟

مامان غرید :کار همیشگیشه ...

لبخند تلخی زدم و گفتم :اگه ازدواج با این دختره رو قبول نکنم چی ؟...

_زیادم دختر بدی نیست فقط یه کم به سوارکاری و کارای پسرونه عادت داره اینجام که محیط بومیه یه کلاغ و چهل کلاغش کردن پرونده شو سیاه خیلیم خوشگله ...بلوز و شلوار رو به بلوز و دامنای بلند اینجایا ترجیح میده ...

پوزخندی زدم که مامان مداخله و گفت :کاوه این دختره سواد درست حسابی نداره یه گوششم کره ...

بی اختیار گفتم :فراموش کردین منم آسم دارم

_خوب درسته سوادش تا سوم راهنماییه مثل تو و امثال تو حالا من درس نخوندم مثل توام دلیل نمیشه که پدرام چون فوق لیسانس داره مژگانم فوق داشته باشه ...این دختر بنیه ی قوی داره ...می تونه مادر خوبی بشه با یه گوش دیگش هم بهتر می شنوه ...تا اونجا که من می دونم اگه تا حالا ترشیده به خاطر اینه که همه خواستگاراشو پرونده ... میگن تا اسم خواستگار میشنوه قاطی می کنه ...

خنده ام گرفت .و گفتم :پس امکانش هست که منو هم رد کنه ...

مامان اخم کرده نگام کرد و گفت :رو اینکه تو رو رد کنه حساب نکن ریسکه ...

بابا زیر لب غرید : هاجر ...بذار خودش تصمیم بگیره ...

و با این حرف به طرف در رفت .در رو باز نکرده گفتم :باشه بابا برا من فرقی نمی کنه ...من حاضرم ...

مامان نالید :پدرام ...

_مامان ... اونم مثل منه ...یه گوشش کره ...منم آسم دارم ...کر مادرزادی نیست که روی بچه های آینده ام تاثیر بذاره ولی آسم من مادر زادیه ...

_داری از رو ترحم باهاش ازدواج می کنی ...

_ترحم یا هر چیز دیگه برام مهم نیست .فقط دلم می خواد این ماجرا هر چه زودتر تموم بشه برگردم ...

مامان سرتکون داد .بابا به طرفم اومد و چند ضربه به پشتم زد .مثل این باشه که بگه پسر خودمی ...

*****

مژگان

غزال با عجله در رو باز کرد و پرسید :باورم نمیشه مژگان قبولش کردی تو ...تو که می گفتی اگه کسی بیاد خواستگاریت قلم پاشو میشکنی ؟حالا می خوای با این پسره ازدواج کنی ؟

اگه فکر می کنی که با ازدواج با این پسره می تونی انتقام کژال رو بگیری اشتباه کردی چون این پسره تو مرگ کژال هیچ نقشی نداره ...

_یه لحظه هم به فکر انتقام نیفتادم ...کژال از خریت خودشو کشت می تونست برا عشقش بجنگه ...پیروز هم می شد ...

_پس تو چی ؟چرا نمی جنگی ؟تو هم اینکار رو بکن ...

_منم تا امروز برای حفظ عشقم جنگیدم ...

_الان پس چی ؟ چرا می خوای زن این پسره بشی ؟تو خودت گفتی عاشقی هیچوقتم ازدواج نمی کنی ...

_عاشقم ...عاشق عشق بچگیام می دونی غزال امشب من خوشحالم ...دلم رقص می خواد ...

_حرفای جدید می شنوم ...از تو کاملا بعیده ...می شنوم برا چی خوشحالی ؟ قبلش بگو چرا این پسره رو قبول کردی ؟

_می دونی که آسم داره ؟

_آره می دونم امروز با اون حال تو منصور آوردینش فهمیدم ...

_و می دونی که اسمش پدرامه ...

_آره خوب که چی ؟

دستاشو به دستم گرفتم و گفتم :خوب اون ...پدرامه منه ...نمرده ...بابا بهم دروغ گفته بود ...

وا رفته نجوا کرد :منظورت چیه ؟

_منظورم ...من از رو شیطنت کپسول اکسیژنشو انداختم آب برد ...و بابا گفت که پدرام مرد .اون سیلی باعث شد پرده ی گوشم پاره بشه و من از یه گوش کر شدم .ولی امروز فهمیدم پدرام من نمرده بابا دروغ گفته بود ...

_بابا دروغ گفت تا تو سر عقل بیای ولی تو بدتر شدی بهتر نشدی ...

_من تو عذاب وجدان مرگ پدرام داشتم می سوختم ...باورم نمیشه که پدرام زنده اس ...حالا تو باشی قبول نمی کنی با مردی ازدواج کنی که جزء محالات می دونستی که زنده باشه ...

_ولی من فکر می کردم تو عاشق یکی دیگه باشی نه پدرام ...حالا مطمئنی که این پدرام همون پدرامه؟.امکانش هست پدرامم تو رو شناخته باشه ...

_نمی دونم ...

پسر کوچیک منصور بدو بدو داخل اومد و داد زد :تو رو می خوان ...عمه ...

چادر سر کردم رفتم بالا خونه (منظور اتاق نشیمن)...

یه هیجان عجیب سر تا پامو گرفته بود ...

مامان منو سمت دیوار کشوند و گفت :همین جا می خوان صیغه عقدتونو بخونن ...

زیر لب گفتم :آره ...

_قراره فردا برین شهر عقد کنین حالا پسره خواست امشب یه نظر ببینتت ...برا همین بابات خواست که صیغه ایی بینتون خونده بشه ...حالا روتو بپوشون ...

چادر رو جلو کشیدم .تا حالا چادر سر نکرده بودم منو چه به چادر سر کردن ...

بتول زن منصور با صدا خندید و گفت :قرار شد روتو بگیری نه اینکه دماغتو بندازی بیرون و چشماتو بگیری ...

راست می گفت اگه جلو آینه می رفتم مطمئنن فقط دماغم بیرون بود .

مردا پایین خونه (منظور پذیرایی)جمع بودن و تو بالا خونه فقط مامان پدرام بود .و مامان و غزال و بتول و من ...

وجود مامان پدرام منو به شک انداخته بود که نکنه این پدرام ، پدرام من نباشه آخه پدرام من مامان نداشت .وقتی یواشکی بتول گفت که نامادریشه دیگه کاملا ایمان داشتم که این پدرام پدرام منه ...

بعد از خوندن صیغه یه نظر فقط همدیگه رو دیدیم اونم چه دیدنی منکه اصلا یادم نموند اون چه شکلیه ...همه اش در حال مقایسه با بچگیاش بودم

تازه خوابم برده بود که مامان اومد بالای سرم و بیدارم کرد و گفت :پاشو ...به بابات نگو هاجر مامان پدرام گفت پدرام گفته تو رو نتونسته ببینه می خواد باهات حرف بزنه بیا برو اتاقش ولی به بابات هیچ حرفی نزن ...

سر تکون دادم فانوس بدست رفتم اتاقی که به پدرام اختصاص داده بودن

*****

پدرام

داشتم به اتفاقات این چن روز اخیر فکر می کردم اگه این دختره کم داشته باشه چی ؟

که تو اون افکار چند ضربه به در خورد.با بفرمایید من وارد اتاق شد.مژگان بود ...

با یه شومیزه مردونه که آستیناش رو چن تا زده بود.و شلواری که شلوار کردی رو گذاشته بود تو جیبش...با یه چارقد چهار خونه ی قرمز بزرگ که دور سرش پیچونده بود .خنده ام گرفت .زن ما رو باش .بلند شدم به طرفش رفتم باید محکش می زدم بنابراین فانوسو از دستش گرفتم .و زمین گذاشتم .و دورش چرخیدم .

اصلا قابل مقایسه با دخترایی که دیده بودم نبود!

اگه بیرون از اینجا بودم حتی بهش نیم نگاهی نمی انداختم .چه برسه که بخوام باهاش عروسی هم بکنم!

باید میزان تحملش رو محک می زدم تا خوی وحشیگری معروفشو ببینم ...

با حالت عصبی و خشم بهش گفتم :لباساتو بکن ...

هاج وواج بهم نگاه کرد و گفت :یعنی چی ؟

_منظورم واضحه .لباساتو از تنت بکن می خوام ببینم جنس بنجل غالبم نکردن ...

_دیوونه ایی اگه فکر کنی من لخت بشم .جنس بنجل هم خودتی ...

_نه دیگه !!! من الان هر چی بگم باید همون کار و بکنی میخوام استایل بدنتو ببینم ...یالله زود باش ...

_در نمیارم ...

دست بردم و و از یقه یه جوری کشیدم که تموم دگمه های شومیزش دونه دونه پاره و هر کدوم به یه طرف قل خوردن ...

لباس زیرش نخی صورتی بود .

چشمای آبیش یه دریایی بود که آدمو تو خودش غرق می کرد .و لبای قلوه ایش جون می داد که بخوریشون .صورتش خیلی گرد و بچه سال می زد بدون حجاب ...

واقعا دخترو رنگ صورتیش ،پوزخندی زدم که دیدم آروم شومیز رو از تنش در آورد

عصبی تر از قبل گفتم: سوتینتم در بیار ...

سوتینشم در آورد دستاشو حمایل سینه هاش کرد .بدنش خیلی سفید بود خیلی ...

پوز خندمم زیادتر شد :اونم در بیار

صورتش سرخ سرخ بود دیگه مطمئن بودم خوی وحشیگریشو برام رو می کنه ولی با کمال تعجب دیدم دستاش دو طرف شلوارشو گرفت و پایین کشید ..

چشمام چلچراغ زد و نگاهمو به اندامش دوختم .با اینکه زیاد مدرن و باکلاس نبود مثل همه ی دوست دخترام ست نپوشیده بود ولی زن بود زنانگیش هم می تونست هر مردی رو تحریک کنه .حتی منو ،اونم منی که خیلی تنوع طلب بودم .با همین شورت نخی ماماندوزیش که برام خنده دار بود .

دست بردم و چارقدشو از سرش باز کردم .

خرمنی از موهای سیاهش روی شونه هاش ریخت .و رایحه ی خوش بوش به مشامم ...

من به عطر آلرژی شدید داشتم برا اولین بار از عطری که اون زده بود خوشم اومد .

همونطوریکه عطرشو بو می کردم پرسیدم :اسم عطرت چیه ؟

_دلبر ...

_خیلی خوشم میاد از بوش انگاری از سالها قبل بوشو دوس داشتم .

_خودم درسش کردم ...

_من آسم دارم نمی تونم زیاد با بوی عطر نفس بکشم .ولی این بو رو خیلی دوس دارم راحتم نفس می کشم ...

دستاش همچنان صلیب وار روی سینه هاش بود .نگاهش هم به روی صورت من نگاهش یه جوری بود یه نگاه آشنا ...اصلا از نزدیکم بهش احساس خطر نکرد .حتی حس می کردم که از این نزدیکی هم خوشش اومده منم از این بازی محک کردنش خوشم اومده بود به خودم گفتم فقط یه ذره دیگه ...

قرار بود دوروز دیگه رسما زنم بشه الانم برا تا فردا محرمم بود اگه با هاش نامزد بازی می کردم گناه نمی کردم فقط باید سعی می کردم تا بیشتر از چن بوس پا فراتر نذارم .

سرمو تو گردنش بردم و بوسیدمش . لبهاشو بوسیدم دیگه هیچکدوم از اندامم متعلق به من نبودن و از مغزم فرمانن نمی گرفتن بلکه هوس داشت حکمرانی می کرد تا لمسش کنم و از وجودش لذت ببرم .لذتی که می رفت خاطره بشه ...خاطره ...

******

چشمامو باز کردم .برای لحظه ایی یادم رفته بود که کجام ؟تا اینکه یادم اومد .ولی الان به اون اتاق کاهگلی که برای استراحت به من داده بودن هیچ شباهتی نداشت .بیشتر به اتاقی از اتاقهای بیمارستان شباهت داشت .من کنار اون دختره مژگان بودم ...

از جام که نیم خیز شدم سرم به شدت درد کرد دستامو به سرم گرفتم که باندای سرمو حس کردم .

مامان هاجر همراه هدی (هدا دختر خاله ی پدرام ،دختر مامان هاجر)وارد اتاق شدن هاجر با نمایش ساختگی دست رو دهنش گذاشته گفت :وواووو پدرام به هوش اومدی ؟

_چه بلایی سرم اومده ؟ من چرا اینجام ؟

_والله گویا اون دختره از پس سرت زده و نفله ات کرده گذاشته در رفته ...

_اون دختره ...

_آره مژگان ...

_ولی چطور ممکنه ...

_حالا که ممکنه .باید یه نونی که می خوری یه نونم صدقه بدی .که هم زنده موندی و هم اینکه از دست اون دختره ی وحشی نجات پیدا کردی ...

_منظورتون چیه ؟ مامان ...

مامان با چشمای اشکی بهم خیره شد و گفت :من اصلا فکر نمی کردم که بخواد همچین کاری باهات بکنه ؟وقتی پیدات کردیم

.سرت شکسته و غرق خون بودی .منتقلت کردیم تهران ،دوتا عمل سخت از سرت گذشت ...خدا رو شکر امروز به هوش اومدی ...

_پس مژگان کجاست ؟

هدی در حالیکه روی تخت می نشست دستمو به دست گرفت و گفت :می خواستی کجا باشه فرار کرده ...یه نامه هم بالا سرت گذاشته که مخالف این ازدواجه ...

هاج و واج نگاهشون کردم باورم نمی شد فقط یادم میاد که من به سرفه افتاده بودم اکسیژنم گرفتم ولی با این وجود بازم سرفه می کردم که دیدم مژگان با عجله لباساشو تن کرد تا بره برام آب بیاره ...

نمی دونم چقدر گذشت که تا به طرفش برگشتم .

یعنی اون بود که از سرم زد و من بیهوش شدم ولی چرا ؟

هدی دستمو نوازش کرد و گفت :پدرام تو که زن می خواستی چرا به خودم نگفتی ...

مامان هاجر با تحکم هدی رو صدا زد ...هدی ...اون داداشته ...

هدی با لحن دلخور و با اخم گفت :مامان ،راس میگم دیگه ...درسته منو پدرام دختر خاله پسرخاله ایم .ولی من خیلی دوسش دارم .چراغی که به خانه رواست به مسجد حرامه ؟مامان خانوم گفته باشم ...

بازم این دختره داشت مزه می ریخت .

_عروسی کیه ؟...

مامان و هدی به هم خیره شدن .هدی نالید :از صب داریم تعریف می کنیم که عروس خانوم زده نا کارت کرده اونوقت تو میگی عروسی کیه بابا تو دیگه کی؟

باورم نمی شد که واقعا مژگان اینکار رو کرده باشه .چطور ممکنه بود تا لحظه ایی که باهاش بودم هیچ اعتراضی و یا رفتاری نکرده بو د که بفهمم مخالفه .حتی یه جورایی حس کردم که نگاهش بهم خیلی گرم و صمیمی هم بود .

و حالا با گفته های بابا فهمیدم که ازدواج منو مژگان کنسل شده بود .

ولی از آخرین لحظه ی دیدارم با مژگان یه جور عذاب وجدان گریبانمو گرفته بود .

هدی با اخم در رو باز و بعدش امیر علی با خنده به لب وارد اتاق شد .

_چطوری پسر ؟ چه خبرا ؟

-خوبم از تو چه خبر ؟

_شنیدم بدجور شهید شدی ؟عروس وحشی از آب در اومده ...

می خواستم بگم اصلانم وحشی نیست که نتونستم ...

امیر به طرف هدی برگشت و گفت :میوه ایی چیزی تو یخچال ندارین ؟خواهشا موزم باشه

هدی با دهن کجی گفت :دیگه !فرمایشی نداری ؟

_نه یه چای دبشم آماده کن تا بگم کار بعدیت چیه ؟

-احمق ...

_نشنیدم ...

-میشنویی بشنو به من چه ؟پدرام واقعا خری که همچین دوستی داری ؟

با اخم گفتم :هدی خواهشا با دوستای من مودب باش اصلا دوس ندارم که اینطوری حرف می زنی ...

هدی با اخم از اتاق خارج شد .امیرعلی با پوزخند پرسید :این چشه ...

_عادتشه ...بلیط گرفتی ؟

-آره !مونیکا بهت زنگ زد ...

_آره !گفت که زودتر برم قراره یه توریست رو بچرخونه گفت هم فاله هم تماشا ...

-اووو پدرسوخته از این فالا برا منم نمیگیره ...

_می خوای تو هم بیا ...

-کار دارم !دوستان به جای ما ...

_مامان هاجر اصرار داره وگرنه خودم هم نمی خوام برم میگه هم برم یه بادی سرم بخوره هم پیش دکترمم هم برم .اگه این آسم لعنتی نبود همون موقع حرف مامان هاجر رو گوش می کردم

الآن پاریس بودم اینهمه عذاب وجدانم در مورد اون دختره نمی گرفتم .

-پدرام تو این پس زدنت هیچ نقشی نداری .اون دختر خودش همچین سرنوشتی رو برا خودش رقم زده پس تو مسئول سرنوشتی نیستی که اون انتخاب کرده بهتره همه ی این فکرا رو کنار بذاری.برو به جای منم خوش بگذرون ...

هدی داشت با ظرف میوه وارد می شد .که با اشاره از امیر خواستم درمورد رفتنم به پاریس حرفی نزنه چون با اخلاقش آشنا بودم که تا می فهمید شال و کلاه می کرد تا همراه من بیاد پاریس ...

اصلا حوصله ی عشوه الاغیای هدی رو نداشتم ...

******

مژگان

در رو باز کردم و وارد اتاقش شدم با دیدنم لبخند زد و بلند شد و به طرفم اومد و فانوسی رو که برای رد شدن از حیاط با خودم آورده بودمو از دستم گرفت و زمین گذاشتش ...

تاپدرام بهم نزدیک شد نفسام بشماره افتاد خود به خود منم فقط غرق چشماش شده بودم

یعنی این پسره همون عشق بچگیمه همونی که من به خاطرش کر شدم

آره خودشه ،پدراممه همون عشق بچگیم

انقدربامحبت و عشق به پدرام زل زدم که یه دفعه باحرفي که زد شکه شدم او...اون ازم میخواست جلوش ل*خ*ت بشم.اونم مني که تاالان نذاشتم

هيچ پسري حتي سرانگشتامولمس کنه حالاازم میخواست ل*خ*ت بشم .

نمیدونم چي شد که براي چندلحظه تمام خوي وحشي گریم ازبین رفت به تموم حرفاي پدرام گوش کردم

تموم لباسامودرآوردم ،خدای من چم شده بود .گویی طلسمش شدم

متوجه شدم که پدرام یه جور خاصی به اندامم زل زده ...

تاباخجالت سرموپایین انداختم که پدرام فاصله ی بینمونوپرکرد.از عطرم گفت از بوش که داشت تحریکش می کرد .این عطرو خودم ساخته بودم .پیش ننه گلنار و اون نوه ی خنگولش اقدس !عطرا و سرمه های ننه گلنار زبونزد همه بود ننه فقط و فقط به من فرمولای عطرشو یادم داده بود .

منوتوبغلش گرفتولباشوروي ل*بام گذاشت باولع شروع کرد به لب گرفتن ازم.از غزال شنیده بودم ...و الان داشتم تجربه اش می کردم .

اول شکه شدم ولي بازم براي اولين بار غريزه ی زنونه ام تحریک شد و حسگرام فعال شدن ولی نمی دونستم چطوری می تونم همراهیش کنم تا فکر نکنه که زیادی املم ...

منم باعشق اغوش پدراموپذیرفتم تااخرین لحظه تحملش کردم ...برخلاف خوی وحشیگریم ...

خيلي درديداشتم توي رابطه باپدرام ولي ازحق نگذريم خيلي ملاحظه مو کرد بخاطرهمين ازهم اغوشيش باپدرامم که عشقم بود لذت بردم گرماي اغوشش مرحمي شد براي دردکمرموزيرشکمم.

از ذهنم گذشت اگه کژال زن پدرام می شد و بعد من می فهمیدم این پدرام پدرام منه ؟چیکار می کردم ؟

با خجالت سرمو پایین انداختم .جرات نگاه کردن بهش نداشتم

حالاکه کارازکارگذشته بود فهمیدم چه غلطي کردم اونم منی که تو وحشیگری زبونزد خاص و عام بودم

تاخواستم ازجام بلند بشم که پدرام مانعم شد و گفت :متاسفم نباید تا این حد پیش می رفتم ...

_مهم نیست !فقط سر حرفت هستی ...

_هستم ...میشه بین خودمو بمونه ...

_بمونه ...

_برگرد پشتتوبکن بهم تاهم گرمت کنم هم زیردلتوماساژبدم...

نه ...

ازش خجالت می کشیدم نمی دونستم چطوری به صورتش نگاه کنم ..

با سرفه های شدیدش .بلند شدم که از دستم گرفت و گفت : کجا؟...

_برم آب بیارم برات ...

با عجله لباسامو تن زدم سرفه هاش بیشتر و بیشتر می شد

_کپسولت کجاست ؟

_تو جیب شلوارم ...

تا به طرف شلوار کردیش رفتم گفت :اون نه شلوار جینم ...

صورتش کبود شده بود .کپسولو به دهنش نزدیک کردم چند پاف زدم که نفس عمیقی کشید .

بلند شدم .تا برم آب بیارم .دگمه های پیرهنمو تا به تا بسته بودم ...

ولی بی خیالی طی کردم رفتم طرف در ،دوباره برگشتم فانوسمو برداشتم .

خونه ی ما به دوقسم تقسیم شده بود که شامل بالا خونه و پایین خونه می شد. و اونطرف خونه هم چندتا اتاق که برا مهمونا درست شده و آشپزخونه مونم روبه روی اتاق خوابا اونطرف حیاط بود.

برای دستشویی رفتنم باید از تلمبه آب می کشیدی تو افتابه با خودت می بردی که همیشه ی خدا آبش یخ بود.تابستونو زمستون هم سرش نمی شد .

لیوان آبی ریختم .دوباره یه سوزی از زیر شکمم زد که دردمو چن برابرش کرد .

همه اش به فکر پدرام بودم .حالا بمونه که با عجله لخ لخ کنان که می اومدم لیوان آبم نصف شده بود .

تا در رو باز کردم با صحنه ایی روبه رو شدم که به چشمام اطمینان نداشتم .

پدرام افتاده بود به روی رختخواب و از سرش خون می زد بیرون ...

اونطرفتر هم اقدس نوه ی ننه گلنار با یه چماق بالاسر پدرام ایستاده تا منو دید دندوناشو برام سفید کرد و گفت :

نباید اونکار رو با تو می کرد ...

دلخوشی چند ساعت پیشم به کل از بین رفت .

تعادلمو از دست دادم و افتادم زمین ...

*****

چشممو باز کردم .که دیدم اقدس بهم زل زده بالای کلبه ی درختی بودیم .

اقدس نوه ی ننه گلنار بود .موهاشو پسرونه زده و همیشه شلوار پارچه ایی مردونه با کمر بند مردونه به کمر می بست .

امروزم یه تی شرت آبی نفتی با شلوار یشمی مردونه و کمربند چرم قهوه ایی بسته بود .و موهای پسرونه ی مشکی رنگشو روغن مالی کرده بود .حتی ساعت استیل مردونه هم به مچش بسته بود .استایل بدنش کاملا از پشت مردونه بود .هر کی از پشت می دیدش فکر می کرد که یه مرد تقریبا قد کوتاهه فقط از جلو سینه های زنونه و صورتی که هم به زنانه و هم به پسر جونی که ریش و سیبل در نیاورده بود شبیه بود

نیم خیز شدم و خودمو به طرف دیوارکشیدم و داد کشیدم :پدرام کجاست ؟چیکارش کردی لعنتی ؟

_خودت گفته بودی نباید بزارم که مردا بهت نزدیک بشن چرا گذاشتی بهت دست بزنه ؟

_چی میگی تو ، پدرام شوهر منه !چیکارش کردی ؟چرا منو آوردی اینجا ؟

تا بهم نزدیک شد چنگ زدم به سرش ...

_مُردش ...

_نه باور نمی کنم ایندفعه با چشای خودم نبینمش باور نمی کنم لعنت به تو چرا زدیش ؟

دلم نمی اومد کلمه ی کشتنو به زبون بیارم ...

_دیر رسیدم ...

_چرا اینکار رو کردی لعنتی ؟

_کسی حق نداره بهت نزدیک بشه .نمی ذارم کسی بهت نزدیک بشه ...

پا شدم .با من بلند شد خواست جلوی منو بگیره .پسش زدم از دستم گرفت و مچمو پیچوند .

لعنتی چه زوری هم داشت .

_نمی ذارم بری .تو مال منی ...

_خفه شو عقلتو از دست دادی ...

_منم بلدم لختت کنم .بلدم بوست کنم ...

تا خواست لباشو جلو بیاره .طبق عادتی که داشتم در برابر مردا چطوری از خودم دفاع کنم.پامو بالا آوردم .و کوبیدم وسط پاهاش ...

وای که مثل مردا دولا شد .یه جوری که حس کردم با یه مرد طرفم تا یه زن ...

الان وقت فکر کردن به هیچی نبود باید می رفتم دنبال پدرام ...دلنگرون پدرام بودم با اونهمه خونی که از سرش می اومد . تصور مرگش برام مرگ بود .

هر طور شده باید خبری از پدرام می گرفتم .

*****

پدرام

امیرعلی رو فرستاده بودم تا خبری از مژگان برام بیاره !

که دست از پا دراز تر برگشته اصلا از وقتی به هوش اومده بودم یه لحظه هم آرامش نداشتم .معلوم نبود کجاست ؟انگاری تو دنیای مجهولی سرگردون شده بودم .

اتفاقایی که برام افتاده بود همشون مثل کابوس بود برام ...تا چشم می بستم یه عروس با لباس عروس از سقف طویله آویزون و مقابل چشمام تکون می خورد.چهره ی مژگان رو داشت .وای اون صورت بیبی فیس پشت پلکام مدام جان می گرفت .

هنوزم قسمت جلو سر نشستن روی صندلی کنار پنجره دعوا بود . صدای دخترونه ایی می اومد که به انگلیسی می گفت می خواد کنار پنجره بشینه و پایینو تماشا کنه .

پسر جوونی از دست اونیکی دختره گرفت و گفت :تو بیا پیش خودم بشین ...

دختر ه غر غر کنون کنار پسره نشست .

نگاهی به بلیطم انداختم .شماره ی صندلی من همون صندلی بود که سرش دعوا بود .پوزخندی زدم و گفتم :ببخشید صندلی شما کجاست ؟

مات بهم نگاه کرد که بلیط رو جلوی چشماش تکون دادم .

ناباور بلیط رو از دستم کشید و نگاهی بهم انداخت و با لبای آویزون گفت :چقد ورثه پیدا کرد ...

پوزخندی زدم و گفتم :مسله ایی نیست من جای شما می شینم .فقط جاتون ...

پسر جوون دست دختر دیگه رو طرف خودش کشید و سمت چپش نشوند منم به سمت چپی که دختره اشاره کرده بود رو صندلی نشستم و کمربندمو بستم .

خدا خدا می کردم که وقتی پرواز کردیم نفسم نگیره ...

سرمو به صندلی تکیه دادم .بوی عطر غلیظی گیجم می کرد .اول بسم الله دختره از کوله ی زیر پاش یه اسنک پنیری چاکلز در آورد .به طرفم گرفت که با سر ردش کردم .

_مهدیس کوفتت بشه ...

خنده ام گرفت از لحن دختر کناری ...

دخترک بدون اینکه خم به ابرو بیاره شونه بالا انداخت و با لحن بچگونه ایی گفت :نمی دلم ...مال خودممه ...

سعی کردم خنده مو فرو بخورم .

تموم راه یا دهنش کار می کرد یا هندزفری تو گوشش با آهنگایی که گوش می کرد شکلک در می آورد .

عالمی داشت برا خودش ...اصلانم به روی مبارکش نمی آورد که دارم نیگاش می کنم البته نگاهم که نه زل زده بودم بهش ...

بالاخره از شیرین کاریاش خسته شدم و سرمو به صندلی تکیه دادم .چشمامو هم که بستم توی اوراق بها دار گذشته پلاس شدم .

هشت سالم بود که مامانمو تو یه تصادف از دست دادم ومن یه سال تموم تو دهات خونه ی بابابزرگم موندم تا بابا با خاله هاجر که شوهرشو تو جنگ از دست داده بود ازدواج کنه .هدی از ازدواج قبل خاله بود که چهارسالی از من کوچیک بود .اون سالها هدی کاملا از من متنفر بود چون خاله خیلی دوسم داشت و عزیز کرده اش بودم .همیشه نگاه هدی به من کینه توزانه بود نمی دونم چطور شد که اون کینه جاشو به عشق داد و عاشقم شده بود .

هدی تو شیطنت همیشه نمره ی صد می گرفت .کامران و کتایون هم خواهر و برادر دوقلوی من و هدی بودن .

داشتن یه خانواده خوب یکی از نعمتهای بی حد و حصر خداست که به ما ارزونی شده بود .هر چند دوستیای خاله خرسه ی هدی برا ابراز عشقش به من پارازیت زندگیم بود ولی در کل از زندگیم راضی بودم .

فکر می کردم هیچوقت ابرای سیاه از بالای خونه ی پر محبت و آمیخته به عشقمون نمی گذره ولی وقتی شونزده ساله بودم مامان هاجر یه دختر خوشگل که ناخواسته بود بدنیا آورد

هنوز که هنوزه سالها از اون روزا میگذره یادمه وقتی مامان هاجر از بیمارستان اومد چطوری بود .

بیچاره با اونکه زائو بود ولی برا خودش لحاف و تشکی ننداخت که بخوابه .فقط گریه می کرد گریه .

گریه و آهش دل هر شنونده ایی رو کباب می کرد

پزشک اطفال آب پاکی رو دست مامان هاجر و بابا ریخته بودن که به خاطر یه سندرومی خواهر کوچلومون از نظر جسمی و ذهنی عقب مونده اس با یه عالمه اصطلاحای پزشکی ...

خواهر کوچلوم از نظر ظاهر سالم به نظر می رسید ولی به مرور زمان عقب ماندگی خودشو نشون داد .

یه ماه از بدنیا اومدن بچه گذشته بود که هنوز براش اسمی انتخاب نکرده بودیم .

بابا تا از مامان پرسید :اسم بچه رو چی بذاریم ؟

مامان زد زیر گریه !بابا هم با فرستادن آهش نگاهی به مامان انداخت .و بچه رو از بغل مامان بیرون کشید و چند تا بالا پایینش کرد و برای شوخی و خندوندن مامان پرسید :نگفتی می خوای اسم دختر کوچلوتو چی بذاری؟

مامان یه پوزخند تلخی زد که هنوزم ملکه ی ذهنمه تصویر غم انگیز لبخندش ...

بلند شدم و بچه رو از بابا گرفتم و گفتم :حیف نیست بچه به این خوشگلی اسم نداشته باشه ؟مامان اجازه میدی من اسمشو بذارم هستی !خیلی بهش میاد مگه نه ؟.

تا اینو گفتم مامان با گریه به اتاقشون دوید.یه حس درموندگی پیدا کرده ...

صدای بابا رو شنیدم که به مامان می گفت :هنوز که با بچه های دیگه فرقی نمی کنه اینطوری داری خودتو می کشی وای به اینکه روز به روز وقتی که بزرگتر شد تفاوتشو با بچه های دیگه مقایسه کنی...

روز به روز عقب موندگی تو راه نرفتن و حرکتای لمسی دستاش و خیلی چیزای دیگه خودشو نشون داد .عمر هستی کوچلو فقط پنج سال بود توی یه روز تابستونی مرد .و من از اینکه بچه دار بشم و بچه ام مثل خودم آسم و یا معلول باشه می ترسم ...

دوران دانشجویمو با بورسیه ایی که گرفتم تو پاریس گذروندم و با خواهر برادری که بعد از مرگ پدر و مادرشون که اهل شیراز بودن همخونه شدم اقامت دایم داشتن مونیکا و مانی ...مانی روان پزشک بود و مونیکا هم همکلاسی من بود و با هم فارغ التحصیل شدیم .فوق رو من تو ایران گذروندم ...

همیشه بهشون می خندیدیم چون تقریبا رشته ی مونیکا مردونه بود .رشته ی مانی هم که معلومه دخترونه و پسرونه اس ...

هر چقدر که مونیکا سر زنده بود مانی گوشه گیر و اخمو بود .

من بیشتر دکتر خل و چلا صداش می کردم .

همون سال اول آشنایی مونیکا بهم گفت که من و اون فقط می تونیم دوستای اجتماعی بر پایه ی خواهر برادری باشه . داشته باشیم نباید با دید یه مرد بهش نگاه کنم ...

هر چن منم مثل خیلیای دیگه معتقد بودم که رابطه ی دوستی بین زن و مرد هیچ وقت نمی تونه تداومی داشته باشه قبول کردم و حتی شرط بسته بودیم ببینیم تا این دوستی تا کجا پیش میره ...

بعد از فارغ التحصیلی به ایران برگشتم و تو یه کارخونه معتبر استخدام شدم در اومد خوبی داشتم .تا به امروز اصلا به فکر ازدواج نبودم

یه روز اتفاقی تو یکی از کافی شاپها سوپریز شدم اونم با دیدن هدی و یه پسر جیگلو که شلوارش از پاش می افتاد دیدم که پشت میزی در حالیکه دستای هم گرفته بودن نشستن

هدی تا منو دید نمی دونم کی و کجا غیبش زد ولی آخر شب منتظرش بودم اونم تو اتاقش ...پشت میز تحریرش ...

که بالاخره اومد با اخم پرسیدم :کجا بودی ؟

_من باید ازت بپرسم تو اینجا چیکار می کنی اونم تو اتاق من ؟

_سوال منو با سوال جواب نده ؟ کجا بودی ؟ سعی نکن که منو بپیچونی ؟

_با چند تا از دوستام تو یه پارتی توپ ؟ چیه ؟ چرا اینطوری داری سین جینم می کنی ؟

_دیدم با اون پسره علاف داشتی دل می دادی قلوه می گرفتی ...

_خوب دیده باشی پدرام جونی ...که چی ؟

_چرا به فکر آبروت نیستی ؟ از تو اینکارا بعیده ؟

_خدای من پدی امل بازی در نیار ...اون بوی فرندم بود .اینکه من با بوی فرندم باشم چیز غریبی نیست؟تو که خودت هفت خط اینکارایی بهتر از هرکسی می دونی که چیه؟ جونی نکنه حسودیت شده اوخی !آره حسودیت شده ؟

_منو حسودی !عمرا !الان من برات حکم برادرتو دارم ...

_از تو برا من داداش در نمیاد ولی اگه خیلی اصرار داری که باهام فامیل درآی .فکر کنم بوی فرندی بشه ازت چیزی در آورد ...

_برو بابا ...

_کجا برم ؟همه اش نقشه اس می دونم این ایرادای بنی اسرایلی همشون بهونه اس ...

_انگاری با تو حرف زدن یه چیزی هم طلبکارت کرد ...

_پس چی ؟ من ازت طلب دارم یالله زودی ردش کن بیاد ؟

مات نگاش کردم که خودشو بهم نزدیک کرد زل زد به صورتم ...

مثل گربه ی ماده که تو کمین باشه تا شکارشو زیر نظر بگیره .

لباشو به لبام نزدیک کرد .که دست بلند کردم و تو گوشش زدم .من هدی رو مثل خواهر خودم می خواستم ولی اون ...

از اتاقش اومدم بیرون .بارها و بارها با هدی جنگ لفظی پیدا کردم ولی اصلا به کَتش نمی رفت که نمی رفت .هر بار با فرستادن لعنت به شیطانی سعی می کردم ازش دوری بکنم .ولی هدی از رو نمی رفت .

شروع کرده بود به پوشیدن لباسای تنگ و جذب و افشون کردن موهاش تا از روی غریزه منو سمت خودش بکشه .بارها بهم می گفت بیا با هم ازدواج کنیم با زبون و بی زبونی ...

با چند تا دوستام مهمونی بودم دیر وقت به خونه رسیدم سر پله ها خفتم کرد مثل این بود منتظرم باشه .بازم نالید :پدرام باهام ازدواج کن ...

بی حوصله برا اینکه شرشو از سرم با کنم گفتم :قبلانم گفتم نه !...نه! ...تو برا من هیچی نیستی جز یه خواهر ...تموم سعیتو بکن این رابطه خواهر برادر ناتنی رو تا باهام حفظ کنی .وگر نه به مامان و بابا میگم که چه خوابایی برام دیدی و یا با کیا می گردی ؟

سه تا پله رو بالا رفتم که از پشت سرم صدای ملیحشو شنیدم :تا حالا با دختری رابطه ی کامل داشتی ؟؟؟

یکه خوردم باورم نمی شدچرا همچین حرفی از دهن هدی بیاد بیرون ؟

تا من به خودم بیام هدی دوباره پرسید :نگو نه که باورم نمیشه ...تو قلب اروپا باشی و از این غلطا نکنی ...

صداشو خیلی بلند کرده بود .دلم نمی خواست با صداش بابا و مامانم بیدار بشن .برا همین پرسیدم :تا چه رابطه ایی مد نظرت باشه ؟؟

شونه بالا انداخت و گفت :خب مثلا یه رابطه ی هم خونه ایی و بعد هم رختخوابی ...دوس پسر دوس دختری ؟نامزدی و یا حتی رابطه زنا شو....

حرفشو قطع کردم و گفتم : خیر ...نداشتم ...

_یعنی هرگزم نخواستی که با کسی باشی تا تجربه اش کنی ؟هر چی باشه تو اروپا با زنای بیشتری سرو کار داشتی با این جذابیتی هم که داری خیلی راحت می تونستی فری لاو زندگی کنی .اونجا خیلی تنها بودی نه ؟

_بودن با یه زن مسئولیت می خواد که منم ترجیح میدم زیر نظر دینی و شرعی باشه ...نه از راه گناه ...

_هیچ می دونی روابط قبل از ازدواج به نظر من شیرینتره ؟تو از مسئولیتش می ترسی !خیلی بی جنبه ایی ...

دوباره حرفشو قطع کردم

_من از مسئولیت هراسی ندارم .احساس مسئولیت برعکس به زندگی ماها هدف میده .و زندگی رو انسانی تر و شیرینتر می کنه .چرا باید یه راه حیوونی رو برا زندگیم انتخاب کنم ؟وقتی

می تونم آدم باشم چرا پس راه و روش حیوونا رو انتخاب کنم ...

_من دوستت دارم .پس برای رسیدن به تو چیکار کنم ؟نه ازدواج باهامو قبول می کنی نه داشتن رابطه رو چرا یه فرصت بهم نمی دی ؟

_ببین هدی من و تو درست قطبای یه آهنربایم که به شکل یو U هست. فقط هر کدوم به یه آهنربای مجزاهای دیگه می تونیم جذب بشیم .پس جفت تو و قطب مخالف تو من نیستم .تو هم قطب مخالف من نیستی .پس ترو خدا حرمت خواهر برادریمون رو نشکن تا هر دو منحرف نشیم ...

اینبار از سلاح زنونه اش استفاده کرد اشکای تمساح برام ریخت .

_چرا دوسم نداری ؟چرا درکم نمی کنی ؟ همه اش منو نادیده میگیری که چی ؟ حرفامو جدی نمیگیری ؟ خیلی خود خواهی ...تو مال منی ؟...

_هدی خواهش می کنم سرم درد می کنه .تمومش کن بذار برم بخوابم ...

با خمیازه ایی طرف اتاقم رفتم .که صدام کرد به طرفش برگشتم

_می تونی یه نگاهی به کامپیوترم بندازی ؟

چه زود اشکش خشک شده بود حالا خوبه از خر شیطون پایین اومد .

_چشه ؟؟؟!!!

_فکر کنم بازم ویروس داره باید ویروس کش بهش نصب کنی برنامه شو دارم خودم بلد نیستم نصبش کنم تو برام نصبش می کنی ؟

با عجز نالیدم :بمونه برا فردا ؟

_نه یه ایمیل از طرف استادم دارم برا پروژه باید چکش کنم .

بی حوصله به طرف اتاقش رفتم .

کامپیوترشو روشن کردم ویندوزش اومد بالا ...

حس کردم که پشت سرم ایستاده تا به طرفش برگشتم .با یه حرکت دوطرف مانتوشو کشید تمام دگمه هاش پاره و ریختن رو کف اتاق ...نگاه منم رو قل خوردن یکی از دگمه ها رو موکت بود .یکیشم جلوی پام افتاد .

سرمو که به طرفش برگردوندم جیغ و فریادشو شنیدم .

_مامان ...مامان ...کمک ...کمکم کنید ...

سر بلند کردم پرسیدم :این دیوونه بازیا دیگه چیه از خودت در میاری ؟؟؟

انگشت شصتشو کشید رو لبام ...حس کردم لبام یه جوری چربی شده که انگشت رو لبام کشیدم که ببینم چیه مالید به لبام ...که نگام به روی در ثابت شد .

خدای من بابا و مامان بالباس خواب ...و خواب الو داشتن این منظره ی چندشو نگاه می کردن .

خشکم زد گلاب به روتون ریختم به شلوارم ...

صحنه سازی هدی بیست ، بیست بود چربی دور لبامم رژلبی بود که رو لبای هدی می درخشید .

برای اولینبار از بابا سیلی آبداری نوش جون کردم .

وای دختره خیکی رفته بود بغل مامان و هق هق می کرد و یه چیزایم بلغور می کرد که داشتم باور می کردم که من همه این کارا رو کردم .

دگمه های مانتوشو من کندم .خانوم چن بار بهم تذکر داده که نکنم و این حرفا ولی به خرج من نرفته که نرفته ...همونطور که ازش لب می گرفتم دستمم .لعنت به شیطون ...

مامان هاجر هدی رو راهی خونه ی پدریش کرد تا به قول خودش آبا از آسیاب بیفته .

منم مورد خشم و غضب بابا قرار گرفتم .

هدی با حیله منو به نبردی مهلک که بود .تو این فرجام سخت اون نبود که پیروز شد .بلکه این من بودم که ویرون شدم .و درهم شکستم .چند باری بابا خواست که هدی رو بگیرم ولی زیر بار زور نرفتم .اگه مامان واسطه ام نشده بود باید هدی رو قبول می کردم ...

تا این ماجرای کژال و مژگان پیش اومد .

قرار بود زمانی که هدی تو خواب خرگوشیه ازدواج منم با کژال سر گرفته و تموم بشه ولی با این ماجراها کلافمون در هم پیچیده شد ...

*****

مژگان

اقدس خودشو صاف کرد و نالید :مژگان نرو اون شهریا می خوان منو ترو از هم جدا کنن من نمی خوام تو بری ...

از بالای درخت پایین اومدم .تا خم کوچه ی خونه ی غزال پیچیدم .با غزال روبه رو شدم .

هاج واج بهم خیره شد و غرید :اصلا معلومه که کجایی ؟وای از دست تو ...

و از باوزم گرفت منو کشید داخل خونه اش ...

_چرا اینطوری می کنی ؟

_می دونی منصور به خونت تشنه اس ؟بابا گفته هر جا که پیدات کرد نفله ات کنه .تو و کژال آبرو برامون نذاشتین .اون کژال که

همه ی آبادی دارن میگن دوس پسر داشته و اینم تو که پسره رو نفله کردی که چی مخالف ازدواج باهاشی ...

_من !من کجا گفتم مخالف ازدواج با پدرامم ؟من دوسش دارم .منکه به تو گفتم ...

_پس چرا زدیش ؟

_من نزدم کار اقدس بود باور کن ...من ...

_اقدس نوه ی ننه گلنار منظورته ؟

_آره !پدرام کجاست ؟ غزال می خوام ببینمش ؟

_بابا می گفت منتقلش کردن تهران دوتا عمل سخت رو مغزش انجام دادن ...

چشمام پر اشک شد دلم براش خیلی تنگ شده بود .

_می تونی برام اسم بیمارستانی که بستریه رو پیدا کنی ؟

_بیمارستان ...

تا به طرف در رفتم .زال از بازوم گرفت و منو به طرف خودش کشوند .

_کجا ؟

_غزال بذار برم می خوام برم دنبال پدرام ...

_با این سر وضع!با این شلوار و بلوز ...اینجا همه به تیپت ...عادت دارن تو شهر مسخره ات می کنن .

به طرف کمد لباساش رفت و و مانتو شلوآری رو بیرون کشید و به دستم داد تا تن بزنم ...

تنم کردم که غزال به طرف گنجه اش رفت و داخل گنجه میون لابه لای کاسه ها چند تا اسکناس بیرون کشید مچاله کردش و به دستم داد .

_آبجی ...

_لازمت میشه !چون می دونم می تونی از خودت مراقبت کنی میذارم که بری ...

بوسه ی سر سری رو لپش گذاشتم .

دوباره صدام کرد و چادر مشکی به دستم داد .

_بهتره کسی نشناسدت ...با چی لب خط میری ؟

_با پایان میرم سوار که بشم می تونه خودش برگرده تو آخورش ...

با بوسه ی غزال رو گونه ام راهی شهر شدم .

مثل دزدا وارد طویله شدم زودی زین پایانو برداشتم انداختم روش !

وای اگه غزال می دید مانتو شلوارشو خاکی کردم منو می کشت .به جهنمی گفتم و و چادر رو تو خورچین زین جاش کردم .دعا دعا می کردم کسی منو نبینه ...

تا از آبادی در اومدم بیرون از راه جنگل به تاخت رفتم جلو ...

از لب خط هر از یه ساعتی اتوبوسی می گذشت .تا سایه ی اتوبوس رو از دور دیدم در گوش پایان پچ پچ کردم تا بره تو آخورش ...

پایان اسب دست آموز خودم بود منو اون این سالها رو با هم گذرونده بودیم .خیلی دوسش داشتم .

چادر و به سر کردم .و سوار اتوبوس شدم خدا خدا می کردم که هیچ یک از اهالی تو اتوبوس نباشن...

برا ظهر اتوبوس جلوی یه رستوران حاشیه ی جاده نگه داشت .برا نهار ...

هر دو طرف جاده کوهای بلندی داشت .دو سه باری با بابا و منصور شهر رفته بودم .

کنار جاده هم دوغای محلی و دبه های دوغ آدمو به هوس می انداخت که لیوانی ازشون سر بکشه و بعد بگیره بخوابه ....

برا ناهار چلو کباب سفارش دادم .از دیشب هیچی نخورده بودم داشتم از گشنگی هلاک می شدم با اشتها شروع کردم به خوردن قرچ قرچ پیاز و کباب زیر دندونم .وای که چه حالی می داد .

احساس کردم برای لحظه ایی اطرافمو سکوت پر کرده تا سر چرخوندم دیدم همه ی مسافرا پشت میزشون زل زدن به من ..

انگاری آدم گشنه ندیدن و یا من خیلی امل بازی در آوردم که داشتن منو تماشا می کردن .

با نگاه پر از سرزنش مردم و با یاد آوری پدرام که الان روی تخت بیمارستان افتاده دست از خوردن کشیدم .یعنی اون چند لقمه ایی که خورده بودم زهر مارم شد پیازیم که تو دستم بود اشکمو در آورد .

به خودم نهیب زدم مژی تازه این اوله راهه ...هنوز مونده فرق خودتو با اینا بفهمی ...

از جام بلند شدم و رفتم بیرون ،بیرونم خیلی خلوت ...شاگرد راننده از لحظه ایی که سوار اتوبوس شده بودیم همه اش تو نخم بود .تو راه چادر رو کشیدم رو صورتم و خوابیدم .والان وقتی در رستوران رو باز کردم با هم رو در رو شدیم ...

لباشو برام غنچه کرد و گفت :جووون ...می دونم تنهایی ...

بقیه حرفاشو از بر بودم .تا از کنارش رد شدم .بی ادب دستشو به باسنم کشید .

لعنت به من که چرا چادر رو سرم نکردم تا این عوضی از حد خودش نگذره .ولی نه به من میگن وحشی حالا نشونش میدم .

نگاهی به پشت سرم کردم کسی نبود از مچش گرفتم .فلاسک از دستش افتاد شانس آورد از اون بدون شیشه ها بود و گرنه خرد و خاک شیر می شد .

کوبیدمش به دیوار و از چونه اش گرفتم و گفتم :تو چه زری زدی بزغاله ...

_عوضی داری چیکار می کنی ؟فکم شیکست ...

_بذار بشکنه فکی که هرز باز بشه همون بشکنه خوبه نفله ادمت میکنم ...

صدای پایی می اومد برا همین تکنیک اقدس رو براش پیاده شدم .تا خواست صداش در آرد دستمو رو دهنش گذاشتم تا صداش در نیاد .

بیچاره دولا شد از درد به خودش می پیچید .

پوز خندی زدم و به طرف در رفتم .

زیر درخت بیدی نشستم .

یه زنی کنارم نشست .تو اتوبوس دیده بودمش .از طول راه یه عینک قاب درشت به چشم زده بود که کل صورتش رو پوشونده بود .

_اسم من مهتابه ...اسم تو چیه ؟

_مژگان ...

_چه باحاله اسمت مژی .تو هم داری می ری تهران ...

سرمو بهش تکون دادم . که از چونه ام گرفت .و گفت :من دوس ندارم کسی جوابمو با سر جواب بده ...

_آره که چی ؟

_وواوو دختر !اصلا به این صورت قشنگ نمیاد که چنین خویی داشته باشی ؟من دیدم با اون پسره چیکار کردی ؟

_خوب دیده باشی که چی ؟حرف زیادی زد جوابشو گرفت ...

_آره دیگه هر عملی عکس العملی داره ...

ساعت حرکت دوباره رسیده بود بی اهمیت به مهتاب و پر چونگیاش بلند شدم و به طرف اتوبوس رفتم .

تا سوار شدیم دیدم مهتاب اینبار کنار دستم به جای پیرزنیه نشسته ...

تا بهش نگاه کردم گفت :ازت خوشم میاد.خیلی جسوری می دونی چیه منم تو نوبه ی خودم خیلی شیطونم همه رو دست می اندازم .می خوام باهات دوس بشم .تو در عین سادگی خیلی با دل جراتی کمتر دختری این حسن رو داره ...

اون گوشم که کر شده بود به طرف مهتاب بود .خوشبختانه زیاد حرفاشو متوجه نمی شدم ولی وقتی داشت ماجرای ازدواجشو تعریف می کرد مشتاق بهش گوش دادم

_جونم بهت بگه مژگان جونم ... آره !تو دانشگاه یه حاج ایوب داشتیم .البته ایوب بود اسمش که تو بچگی با پدر مادرش رفته بود حج بهش می گفتن حاج ایوب !

یه بار یه پارتی گرفتم آقا اینو هم دعوت کردم .تا رسید یه کلا لبه داری گذاشتم سرش ...

بعد از کتش گرفتم و کشیدمش سالن گفتم :

_ هی حاج آقا کلاتو بده باهاش بابا کرم برقصم.

همه زدن زیر خنده.

یکی از پسرا گفت :مگه با کلا بابا کرم می رقصن ؟

_طرفای ما با کلا لبه دار بابا کرم می رقصن ...

سرش رو انداخته بود زیر و اصلا نگاه نمی کرد .زیر لب هی استغفرالله می گفت .

هی دست دست می کرد تابلو بود پی یه راه فرار می گرده .به قصد مولودی کشیده بودمش اینجا .بد بخت نمی دونست واسش تور پهن کردم .آخه خیلی حاجی بود .حوزه نرفته حاج آقایی می کرد برای بچه های دانشگاه ...

لباس قرمز رنگ بلندم که دکلته بود هم پوشیده بودم که خیلی خوب هیکل بی نقصم رو با این آرایش نفس گیرم به نمایش می ذاشت یه کم رفتم جلوتر .چاک بغل پیراهنم رو که تا رونم بود با دست آماده کردم .بهش توپیدم .

_چیه چشاتو دوختی زمین؟یه نگاه دیگه حلاله حاجی .بعد برای تایید نیگاه کردم به بقیه .

_نیس بچه ها حلاله دیگه یه نظر؟

باز شلیک خنده ی دختر پسرا رفت بالا!عجب تفریحی ساخته بودم براشون!

حرصم گرفت بازم چشاش به کف زمین بود و تند تند ذکر می گفت .عرق از سرو صورتش میبارید .

خنده ای کردم و چاک دامنمو دادم بالا.

صدای پسرای جمع با دیدن ش*و*ر*ت قرمزم دراومد.

اووووووف.

پشتش رو کرد به من همئن طور که کله اش پایین بود خدانکرده چشاش به گناه الوده نشه همون طور که به درودیوار می خورد بره بیرون .دنبالش راه افتادم .

_هووووو کجا؟عرق میریزه ازسرو روت خیس شدی؟بدبخت با یه چاک دامن من خیس کردی ها؟

در خروج رو پیدا کرد و بدو بدو رفت توحیاط .

باصدای بلند رو به مهمونا گفتم :

-ذکی .در رفت !برم یه حالی بهش بدم.

اینو گفتم و زدم بیرون .قبل از اینکه از در باغ بره بیرون با اون لباس ئ کفش پاشنه بلند خودمو بهش رسوندم .

_اوی ..چیه بدو بدو می ری رم کردی؟خودتو با یوسف اشتباه گرفتی حاج عاقا!منم زلیخا نیستم برات پیرهن بدرم از پشت !

همینطور که داشتم عملی بهش نشون می دادم اگه بگی چی شد ؟

با خنده پرسیدم :چی شد ؟

_هیچی بابا و مامانم سر رسیدن .چون این حاج آقای ما هم پولدار بود .منو انداختن بهش ...

_واقعا ...نگو ...یعنی الان حاج ایوب شوورته ...

_آره به این رژ و عینکم نمیاد که حاجی شوورم باشه ...

اتوبوس پیچید تو ترمینال .

مهتاب با خنده گفت :از سر لج ایوبی با اتوبوس اومدم برا اینکه حرصش بدم زنگ زدم بهش الان فکر کنم کل ترمینالو غرو کرده ...

و با صدای بلند شروع کرد خنده .موبایلشو در آورد .

_بیا بیست تماس بی پاسخ ...

از اتوبوس که پیاده شدیم با حاجی مهتاب روبه رو شدیم .

ور پریده یه جوری حاجی حاجی کرده بود که فکر می کردم الان با یه مرد مسن هم سن و سال بابامو می بینم ویا یه حاجی کلاه لبه دار به سر می بینم

بلکه به جاش با یه جوون ریش و سبیل مشکی رو به رو شدم .مهتاب ورپریدم خیلی شیک و متشخص بود از وجناتش خانومی می بارید .

حاجیش تا ما رو دید سرشو پایین انداخت و سلام و احوال پرسی کرد .

هر کاری کردن که با اونا همراه بشم قبول نکردم .و خودم تنهایی راه بیمارستان شدم .

موقع خداحافظی مهتاب شماره موبایلشو بهم نوشت که بازم با هم تو تماس باشیم .

بیمارستان که رسیدم منو بخش فرستادن گفتن که پدرام هنوز به هوش نیومده .

ولی من دلم طاقت نمی آورد تا پدرامو نمی دیدم .

یکی از پشت مانتومو کشید ازم پرسید :اسمت چیه ؟

_مژگان ...

_همون دختر دهاتی ...

لحنش برام خیلی سنگین بود مقابلم یه دختری بود که تموم و کمال بود .با ناخنای لاک زده و آرایش کامل ...

اونو که دیدم از خودم بدم اومد .از موهای صورتم ...از ناخنای جویده ی انگشتام ...

_تو کی هستی ؟ که منو می شناسی ؟

_من هدی ام نامزد پدرام ...

_نه ...

داغون شدم یعنی پدرام نامزد داشت و می خواست با من ...

پدرام خان آنقدر سرگرم دوست داشتن

و مهربانی باش

که هیچ فرصتی برای حسرت، نفرت

یا ترس از مژگان را برایت نباشد

*****

پدرام

با صدای دختر کناریم سر بلند کردم .و با من من گفتم :سرمد هستم ...پدرام سرمد ...

_ببخشید آقای سرمد چفت این کمر بند من خیلی سفته می تونید کمک کنید که بازش کنم ؟

به طرف کمربند خم شدم .درست می گفت برنزیت کمربند خیلی سفت و به زحمت با فشار در هم قفل می شد .

برای تشکر فقط به لبخندی اکتفا کرد .چال قسمت صورتش خیلی به نظر گود و فرو رفته بود .

مونیکا به تنهایی به استقبالم اومده بود .نمی دونم چرا همه اش چشمم دنبال اون دخترک می گشت.

مونیکا که نگاه سر گردونمو دید پرسید :دنبال کسی میگردی ؟؟؟

با نیم خندی به لب گفتم :نه ؟

_زنت پس کو ؟؟ تنهایی ؟؟ قرار بود با زنت بیایی ؟

_حالا صدبار پشت تلفن باز پرسی کردی ؟بهت گفتم که ازدواجم کنسل شد ...

_این چسب چیه رو سرت ؟

_اینم ماجرا ها داره.بعدا مفصل برات میگم ...چقدر شلوغه ؟؟

_آخرای ساله برا همین ؟ همه دارن میرن مسافرت و یا میان اینجا ...خوشحالم که کریسمس امسالو باز با مایی ؟

مونیکا تا خواست چمدونمو بلند کنه خودم پیش دستی کردم و بلندش کردم پشت صندوق عقب ماشینش گذاشتم .

تا آپارتمونشون رسیدیم با خنده در اتاق خواب سابقمو باز کرد وگفت :منو باش تخت قبلیتو دادم دونفره برات گرفتم که با زنت حال کنی ...

خنده ایی کردم وگفتم :باز چشم مانی رو دور دیدی

_خوبه ،خوبه توام برو یه دوش بگیر بعدم بگیر بخواب ...تا شامو آماده کنم .

روی تخت دراز کشیدم همش یاد مژگان با اون چهره ی میناتورش جلوی چشمام بود به یاد لیلی روی کاشیها ی گلخونه ی خونه مون می افتادم .که چشای لیلیش برخلاف همه شرقیا آبی بود نه سیاه ...

مانی سر شام رسید اونم از تنها اومدنم تعجب کرده بود .سراغ نو عروسی رو می گرفت که وجود نداشت .

سر میز شام مفصل براشون همه ی وقایع رو تعریف کردم .اونا از این در تعجب بودن که من بخوام سر زندگی آینده ام با ریسک و بدون شناخت عروسم ازدواج کنم .

مونیکا با خنده گفت :پدرام واقعانترسیدی سرت کلاه بذارن و یه دختر کور و کچل بهت بندازن .قدیما از این کار زیاد می کردن دختر خوشگله رو نشون می دادن به جاش دختر بدترکیبشونو غالب طرف می کردن ...

_ولی مژگان خیلی خوشگل و عروسکی بود یه صورت بیبی فیس داشت با اینکه بیست و سه سالش بود فکر می کردی پونزده شونزده سالش بود .

_واقعا تو کژالو ندیدی ؟

_نه ندیدمش ...اونم خیلی حیف شد که خودشو کشت .اگه به خودم می گفت که یکی دیگه رو دوس داره مطمئنن اونو به عشقش می رسوندمش .

_آخر میم پدرام با اول اسم مژگان چه جالب ...ولی حالا که قسمت هم نشدین اینبار با یه دختری که می شناسی و یا عاشقشی ازدواج کن از من به تو نصحیت ...اصلا چرا با این هدی دختر خاله ات ازدواج نمی کنی ؟

_هدی فکر می کنه من هالوم مگه میشه آدم امروز عاشق باشه فردا فارغ ؟!عشق جاودانه پای ثابت قدم می خواد که هیچوقت کج و کوله نشه .مگه میشه عشق تغییر کنه اونم یه شبه ؟من اونو با یکی مچشو گرفتم ازش توضیح خواستم اونوقت جواب من

دوستت دارمه باورت میشه فکر کرده من تااین حد احمقم که هر طوریکه بخواد می تونه رنگم کنه ؟

مونیکا پوز خندی زد و در حالیکه ماگ قهوه شو تو دستش داشت روی دسته ی کاناپه نشست موهای خوش فرمشو عقب زد و گفت :واقعا حیف شد وقتی گفتی می خوای ماه عسل با زنت بیای اینجا خیلی خوشحال شدم .براتون تدارک یه ماه عسل رویایی دیدم .یه تور باحال که همه ی بچهاش ایرونین منم راهنماشونم ...

خنده ایی کردم و پرسیدم :شغل عوض کردی ؟؟؟

_کی بهتر از مونیکا جون که پاریسو مثل کف دستش می شناسه ...

مانی سوتی کشید و گفت :پدی خواهر کوچلومو دست کم نگیر .ایول داره عشقم ...

مونیکا با خنده گفت :حالا کجاشو دیدی حالا که پدی تنها اومده یه کاری می کنم وقتی برگرده با جفتش برگرده ...

مانی با انرژی خندید .نگاهمو به مونیکا دوختم و گفتم :خدا خیرت بده دور من یکیو خط بکش ...

مانی نیم خندی زد و گفت :تو که از این کارا بلدی چرا واسه داداشت یکی دست پا نمی کنی این زمستونی بدجور سردش میشه ...

دستاشم رو سینه به هم قلاب کرد .منو مونیکا یه دفعه ایی زدیم زیر خنده مونیکا با خنده گفت :ای جونم توهم زن میخوای ؟ حالا از چه نوعش می خوای ؟

_از نوع مرغوبش اونم اینکه چشم و گوش بسته باشه ...

_برو بابا خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه .چشم و گوش بسته اونم تو قلب اروپا ؟دیگه نگم مثل پدی بری از دیر دهات ایرون یه چشم و گوش بسته شو گیر بیاری ...

مانی آه کشید و گفت :آره اینو خوب اومدی .باید به فکر یه ازدواج سنتی باشم .دخترای اینجام از هر طرف یه موجی گرفتن شدن سیگنالای ماهواره ایی .یه نمونه اش همین خواهر بنده .تا تو بهش پیشنهاد ازدواج دادی چطوری برات رم کرد و دلخور شد .در حالیکه باید از خوشحالی زمینو گاز می زد .باور کن پدی اگه بهش یه پیشنهاد یه رابطه ی آزاد و بی دردسر رو می داد بیشتر جواب می گرفتی ؟

مونیکا مجسمه ی طلایی کوچلو رو که یه راهب چاق و کچل بودایی بود از رو عسلی برداشت و به طرف مانی پرتش کرد که مانی جای خالی داد .

_خوشبحال من با این داداشم ...تو لعنتی در مورد من اینطور قضاوت می کنی وای به حال دیگرون ...

_حقیقت تلخه خواهر من !تو که دلت برا پدی می سوزه چرا خودت زنش نمی شی دوسال پیشم ازت خواستگاری هم کرده بود

..تا قال قضیه رو هم بکنی .تا اینهمه اویزون داداش پیرت نشی ...

_من کی آویزون تو شدم ؟اینم از خوبیه که تا حالا غمخوارت بودم .اینبار ته مونده قهوه شو از ماگ دستش پرت کرد تو صورت مانی ...

_بازم شما دوتا تام و جری شدین .ناسلامتی من امشب مهمونم تازه از راه رسیدم .حداقل حرمت امروز رو نگه دارید از فردا شروع کنید .

هر دو همزمون با هم یه برو بابایی برای روح پر فتوحت من فرستادن که چه خودشو تحویل میگیره که چی آقا مهمونه .الحق که خواهر برادری بودن واسه خودشون ...

مانی بلند شد و از آویز جا لباسی پالتو یشمیشو برداشت و گفت :من میرم پیش ناتالی ...فردام با اون میام کمپ ...

چپ چپ بهش نگاه کردم که مانی دستاشو بالا برد و شونه بالا انداخت .

مونیکا بی خیال شونه بالا انداخت و گفت :خودم معرفیش کردم تا پیش اون هرزه ها نره ...

مانی بدون حرف زد بیرون ...تا خواستم ماگ قهومو ببرم آشپزخونه مونیکا از دستم گرفت و گفت :تو برو بخواب تا فردا سر حال باشی ...

با یه شب به خیر کوتاه به اتاق سابقم که بازم بهم اختصاص داده بود رفتم .
فکر نمی کردم که به این زودی خوابم بگیره ...

قلم موی اراده رابردار..
آغشته به رنگَ عشق کن
رنگَ تازه ای بزن
بربوم زندگَی

تاجان بگَیرند
طرح های
آرزوهای قشنگَت
*****

مژگان

پشت رل هدی نشسته منم کنارش قراره منو ببره پیشه پدرام ...

نگاه زیر زیرمو به انگشتای کشیده و ناخنای لاک خورده و طراحیش دوختم .

از بوی عطرش خوشم نیومد .خیلی شیرین و گرم بود دوسش نداشتم .

نگامو به ناخنای خودم دوختم که زیرش سیا شده بود .مثل زمونی که خانوم معلم می گفت دستاتو بیار جلو تا ناخناتو ببینم منم دستامو می زدم پشت سرم تا بازم غر نزنه که واه واه چه ناخنای کثیفی ...

دستای من پوستش خیلی خشک شده بود .به لطیفی و خوشگلی دستای هدی نبودن.

هدی یه کت و شلوار کرم خیلی خوشگل با یه روسری کرم با ترمه های قرمز خوشگل سرش کرده بود .

عینک آفتابی که رو فرمش نگین گلی داشت رو روی سرش زده بود .و موهای خوشگل رنگ قرمز اناری داشت که اصلا سر در نمی آوردم که چه رنگیه ؟با آرایشی هم که داشت منکه زن بودم خیلی خوشم می اومد چه برسه به مردا ...

در حالیکه من یه مانتو سه سایز بزرگتر از خودم و گل گشادی به تن داشتم . یه جوری چندش خودمو حس می کردم .

_واقعا نامزدین؟ ...

_آره ...شک داری ؟

_پس چرا برا خواستگاری اومده بود آبادی ما ؟

_از سر لج و لجبازی با من اومد آبادی ! خیلی عاشقمه خیلی ....

بغض گلومو گرفت .یعنی حرفاشو باید باور می کردم ؟

نه ! مگه امکان داره پدرام اونشب برای هوس منو بخواد ؟چرا بازیم داد ؟ وای من ندیده و نشناخته با کی هم آغوش شدم ؟

هر چی که راه می رفتیم از تعداد خونه ها و ساختمونا کم می شدن هدی پرسید :هنوزم بازم می خوای که پدرامو ببینی ؟؟؟

_آره می خوام ببینمش ...

_یعنی باور کنم که با اون بلایی که سرش آوردی حالا از عذاب وجدان گرفتی نکنه می خوای ایندفعه کارشو یه دفعه کنی ؟

_کار من نبود ...

_آره تو گفتی منم باور کردم ...

اخمی ما بین ابروهام آوردم .ماشینو نگه داشت و بعد موبایلشو در آورد و زنگ زد به کسی ...

_با سروش اومدین ؟منم رسیدم . داریم میاییم ...

گوشی رو که قطع کرد رو به من با اشاره گفت :پیاده شو ...

پیاده شدم .هدی اومد کنارم و از بازوم گرفت .

چند قدم جلو نرفته نگاهم به خرابه بود .این زن واقعا چه خیال شومی رو سرش می پروند .که منو به یه همچین خرابه ایی آورده بود تا پدرامو ببینم .

_به به هدی جوون !اینکه خیلی نایسه ؟یه جوری گفتی دختره دهاتیه که باورم شد با اون دخترای لچک به سر و دامن گل گشادای روی قالی مامان بزرگم طرفم ...

دو تا مرد بودن .اونیکی هم طرف من چرخی زد و گفت :ای جوون چه چشای آبی درشتی ...منو یاد سرندپیتی اون حیوونه تو جزیره ی ناشناخته می اندازه ...

اونیکی مرده آدامسشو تف کرد زمین گفت :آره تا اونجا که من یادمه سرندپیتی چشاش مشکی بود نه آبی ...

هدی غرید :خفه ...با هر دوتاتونم .گفتم بیایین اینجا انتقام منو ازش بگیرین نه اینکه براش مزایده ترتیب بدین ...

به طرفش چرخیدم و گفتم :انتقام چی تو؟

_انتقام اون بلایی که سر پدرام من در آوردی.لعنت بهت....کم مونده بود من از دستش بدم هرزه ی کثافت ...

دستمو بلند کردم و گذاشتم رو گوشش ...

_کسی جرات نداره به من هرزه بگه ؟به هیچ کس اجازه نمی دم بهم توهین کنه ؟

عصبی شد و دست رو صورتش گذاشت و به مردا داد زد :تا می تونه و جا داره بزنینش .از مادر زایده نشده که کسی رو من دست بلند کنه نشونت میدم لعنتی ...

تا یکی از مردا به طرفم اومد پامو بلند کردم و کوبیدم رو سینه اش ...

افتاد هاج و واج بهم خیره شد .

_جوون می دونی عاشق دخترایم که چنگول می اندازن بهم ...خودم دارم برات ...

چنگ انداختم بهش که با یه شگردی دستامو هر دوشو گرفت و پیچوند به پشت ...

_به به چه عطری هم می دی ...

هدی به رو به رو اومد دستشو بلند کرد و از هردو طرف صورتم سیلی زد .

تموم آب دهنمو جمع کردم و با تموم قدرت تف کردم به صورتش ...

_سروش بیا تا می تونه بزنش لعنتی ! برا من جفتک می اندازی نشونت میدم ...

تا به خودم بیام سروشه افتاد به جونم .اون یکیم از دستام گرفته بود برا همین نمی تونستم از خودم دفاع کنم .

چند ضربه که خوردم حس وحشیگریمو از دست دادم .

آخرین صدایی که شنیدم صدای یه مرد بود که پرسید:هدی می تونیم ازش استفاده ی بهینه هم بکنیم ؟

_نه عوضیا ...اگه بهش دست درازی کنین پدر تون رو در میارم فقط باید بزنینش تا دیگه اسم پدرامو به زبون نیاره ...

چشام سیاهی رفت حس کردم تموم دل و رودمو بالا آوردم .

_لعنتیا حسابتونو می رسم ...

*****

چشم به روی مهتاب باز کردم .با خوشحالی دستمو به دست گرفت و گفت :خدا رو شکر که به هوش اومدی ؟

_من چرا اینجام ؟

_یه راننده ایی ترو پیدا کرده آورده بیمارستان که از کیفت شماره ی منو پیدا کردن .برا همین بهم زنگ زدن ...

_وای ...سینه ام درد می کنه .

_جفت پا رفتن رو سینه ات !چند تا از دنده هات شکسته ...

_وای ...

_بذار برم به حاجی بگم که به هوش اومدی ...

نگاهمو از پنجره به دور دستا دوختم .چرا من ؟چرا زندگی با من اینطوری سر ناسازگاری گذاشته ...

من که داشتم پدرامو فراموش می کردم چرا خدا ...چرا وقتی که قرار بود مال من نشه سر راه من قرارش داد .چرا آخه خدا جون ...

ای عشق،منکه رمانتیک بودن روشن کردن شمع سر میز شام ازش نمی خوام ...

و یا دست در دست هم قدم زدن هم نمیخوام

در واقع عشق

حقیقی می خوام یعنی یک عمر

همـــدلی، تعهـــد، اعتمـــاد. بهش داشته باشم ...

پدرام

صب زود بیدار شدم .می دونستم مونیکا باید این ساعت تو پارک باشه .هوا با اینکه زمستون بود خیلی خوب بود .

از فرصت استفاده کردم و منتظر مونیکا شدم تا بیاد با هم صبونه بخوریم .بالاخره اومد لباس ورزشی قرمز حوله ایی که مخصوص زمستونش بود با نوار دوزیای سفید کنارش پوشیده یه

هت سفید به موهاش زده بود و کلاه پشمیشم همون جلو در از سرش کنده بود .حالا خوبه زمستونا پیاده روی می کرد نه اینکه بدوه ...

از سرخی رو گونه هاش مشخص بود که خیلی پیاده روی کرده .خیلی به اندامش حساس بود .تو هوای سردم ورزش می کرد

همین که به آشپزخونه سرک کشید با خنده پرسید :نگو که برام شیر با قهوه ی مخصوصتو درس کردی ؟؟؟

_نگو که تو هم دلت برا شیر قهوه های من تنگ شده ؟؟؟

_وای عاشقشم پدرامی!اگه درسش نکرده باشی حلالت نمی کنم ؟

مشتاق پشت صندلی نشست . فنجون قهوه شو جلوش گذاشتم .

به یه حالت شاعرانه ایی چشماشو بست و گفت :وای چه عالی ...ایندفعه تا فرمولشو ازت کش نرم نمی ذارم قصر از دستم در بری !

_عمرا بهت بدم .فرمولش تجربه ی کاری سالها کار کردنم توی یه کافی شاپ درجه سه ی ...

_وای پدرام یادم ننداز که به خاطر شیر قهوه هات هر روز چند دفعه به اون کافه سرک می کشیدم .تو هم فکر می کردی ؟

حرفشو قطع کردم و گفتم :فکر می کردم عاشقمی ...

شونه بالا انداخت و گفت :اگه فکر نمی کردی .اینهمه هم مغرور و از خود راضی نبودی شاید با تو به یه جایی می رسیدم ...

خندیدم و گفتم :من مغرورم و از خود راضی ...

_چرا تو شیر قهوه ام به جای قلب پاپیون کشیدی ؟؟؟

_برا اینکه قلبمو نخواستی ...

_اگه حالا قلبتو بخوام چی ؟؟؟

_دیگه من نمی خوامت همه چی تغییر کرده .همه چی؟!

_می دونی تو به من عادت کرده بودی .تو بهم عشق نداشتی .عادتی رو که به من داشتی رو با ازدواج با من هیچ وقت ترک نمی کردی .می دونی ترک عادت هم مرضه ...

فنجونشو بلند کرد و سر کشید و فنجونو طرفم گرفت :خیلی بهم چسبید لطفا یکی دیگه بهم بده .بعد از رفتنت بعضی وقتا به یادت می رم همون کافی شاپی که تو پاره وقتا توش کار می کردی .تا شیر قهوه بخورم .ولی هیچکدوم فنجونام نه قلب قهوه ایی تو شیر داشتن نه مزه ی همونایی رو که تو درس می کردی رو داشتن ...

_عاشقم بودی پس چرا انکارم کردی ؟

_من عشق واقعی می خوام .تو پافشاری نکردی .عشقت به من همین بود که یه بار درخواست بدی تا من ردش کردم پا پس بکشی ؟قبول کن تو هم چندان عاشقم نبودی ؟

روی نون تست کره و عسل مالید و به طرفم گرفت تا گرفتم گفت :یادم ترو فراموش !دو ساله منتظرم که بیایی تا ببرمت .

خنده ایی کردم و گفتم :خدای من هنوز یادته دختر ؟

_گفته بودم که بیایی من هنوز یادمه ولی نگو که تو فراموش کردی ؟

_راستش فراموش کردم .اصلا یادم نبود .

بلند شدم که برم که جلدی پاشد و گفت :نمی خوای شرطت رو بدی ...

_مگه شرطمون چی بود ؟

_این ...

سرشو به طرف صورتم خم کرد .منظورشو فهمیدم .

بی اعتنا بهش لباشو رد کردم و به طرف اتاقم رفتم .یاد اولین بوسه ی زندگیم افتادم .

اولین بوسه ی من با اولین دوس دخترم که تو پاریس با هم آشنا شده بودیم بود .که درست بعد سه ساعت از بوسه مون از هم جدا شدیم .و من نمی دونستم چرا بعد از سه ساعت الن زنگ زد و رابطه شو باهام بهم زد .

روی تختم دراز کشیده بودم .که مونیکا خیلی عصبی وارد اتاقم شد و با حالت عصبی پرسید :چرا با الن بهم زدی ؟؟؟!!!

با تعجب بهش خیره شدم .همین یه ساعت پیش الن زنگ زده و گفته بود رابطه مون بهم خورده اصلا از بودن با من خوشحال نیست منم به فارسی گفته بودم :به جهنم .فردا بازم سر کله اش پیدا میشه .

وحالا مونیکا از رابطه ی تموم شده ما حرف می زد .

_یه ساعت پیش ؟؟!چطور ؟؟

_سر چی بهم خورد ؟

شونه بالا انداختم و گفتم :نمی دونم الن دلیلشو بهم نگفت .

_ولی من می دونم .بعد از دوسال که دوسای ساده بودین با هم.و دوماه پیش بالاخره الن خانوم دوس دختر رسمیت شد. دوماهم طول کشید تا توی پاستوریزه رو به راه بیاره و سه ساعت پیش اولین تجربه ی بوسه تون بود .

مات بهش خیره شدم و با تعجب پرسیدم :تو از کجا می دونی ؟

_صبر کن برات دارم .تو با یه بوسه کالبد شکافی شدی و همه ی خصوصیاتت رو شد .

با پوزخند گفتم :حالا خوبن یا بد ؟

_بذار بهت بگم .تو یه پسر از خود راضی و مغرور و خیلی شیر برنجی !که اصلا از رابطه سر در نمیاری .و حتی نمی دونی اون زبونتو تو ببوسه چطوری استفاده کنی ؟فهمیدی ؟مطمئن باش به درد تخت هم نمی خوری .خیلی سوسولی ! از عشق و عاشقی هم هیچی سر در نمیاری .

_اینا رو از کجا می دونی ؟

_می خوای بدونی ؟

_آره ....

_الن تو یونی با دوستاش تو رو به مزایده گذاشته داشت تجربه ی بوسیدن تو رو به دوستاش تعریف می کرد و اینکه بعد از جدا شدن با تو چقدر گریه کرده که دوماه با ارزششو صرف توی شیر برنج کرده و پیشنهاد مایکل رو نپذیرفته .و خودش به مایکل زنگ زده و با هم تو یه مُتل قرار گذاشتن و یه رابطه ی عالی رو باهاش شروع کرده و بعد به تو زنگ زده و دوستیشو با تو به هم زده چون تو هیچ بویی از مردونگی نبردی ؟

_همه ی اینا رو از خود الن شنیدی ...

_بله ...

تا به طرف در رفتم از بازوم گرفت و پرسید :کجا ؟؟

_می خوام برم بهش بگم خوب شد که رابطمونو به هم زد و گرنه من بهمش می زدم .دختری که بخواد همه ی اسرار زندگیشو تو بوق و سرنا بذاره همون بهتر که فراموش بشه .

_ولش کن به درد فحش دادن هم نمی خوره .

_لعنت به من که خواستم دوس دختر بگیرم .تا تجربه کنم .خیر سرم اولین بوسه ام بود .

مات بهم خیره شد و گفت :پس الن راست می گفت که تو قلب اروپا به جای اینکه یه دختر باکره پیدا کنه یه پسر باکره گیرش اومده

و بعد با صدای بلند شروع کرد به خندیدن .

تا خنده اش تموم شد بهم یه نگاهی کرد و گفت :باید بفرستمت پیش یکی از دوستام تا برات یه کلاس عاشقی جور کنه ؟

_کلاس عاشقی ...

_آره یه دوره ی مخصوص ...

_داری شوخی می کنی من مگه مسخره ی شمام .

_نه بی شوخی پدرام اصلا خوب نیست پسری مثل تو بااین جذابی پخمه باشه.

_خوب اگه راس میگی خودت بهم یاد بده .چرا دیگه به یکی دیگه حواله ام می کنی .

_من !هزینه ی تدریس من خیلی زیاده ...

_مهم نیست .

_اوکی ...

واقعا خنده بود اون روزا ! چقدر رفته بودم تو بهر مونیکا ازش خوشم می اومد . نمی تونستم به خودش بگم .

اونا روزا خیلی شیطون شده بودم .تو مدتی که مونیکا بهم بوس کردنو یاد می داد دلم می خ واست که به جای تئوری بهم عملی

یاد یده .وقتی که بوسیدن رو بهم یاد می داد ومن لبامو جلو می آوردم .چقدر نمی خندیدیم .چقدر دوس داشتم ببوسمش ...

ولی مونیکا زرنگ تر از این حرفا بود .دم به تله نمی داد .

بالاخره یه روز برفی مقابل الن و دوستاش تموم تدریس مونیکا رو یه جا با امتحانش پس دادم .

سوختن دماغ سوخته الن به درک .ولی یه دلی از عزا در آوردن منم از یه طرف .مونیکا خیلی از دستم عصبانی شده بود تا رفتم خونه ...

اول یه سیلی آبدار از مونیکا نوش جون کردم .

همو ن جا هم دل به دریا زدم و ازش در خواست ازدواج کردم که ردم کرد .

یه هفته ایی .قهر کردم باهاش ولی بعدا آشتی کردیم .

مونیکا اولین زنی بود که بوسیدن باهاشو تجربه کردم و مژگان اولین زنی بود که باهاش رابطه داشتم .

*****

مژگان

دویدمش بغلش ،دستاشو به طرفم باز کرده بود .

بوی عطر تنش دیوونه ام کرد سرمو بیشتر به سینه اش فشرد .با انگشت رو سینه اش شکلای فرضی کشیدم و گفتم :پدرام خیلی ترسیدم ، خیلی ترسیدم که تو رو از دست بدم ؟

سرمو نوازش کرد و گفت :مگه می تونم ازت دل بکنم ؟

_پدرام درخت گیلاسو یادته ؟

_کدوم درخت گیلاس؟!!

سرمو بلند کردم و چشمامو بهش دوختم و گفتم :راستش پدرام یه چی رو می دونی منو تو دوستای بچگی بودیم یادته وقتی هفت هشت سالت بود منم شش سالم بود تو اومده بودی خونه ی مش باقر بابابزرگت تو من باهم بودیم .با هم بازی می کردیم .تو چش میذاشتی من قائم می شدم .تو هی دنبالم می گشتیو منو پیدا نمی کردی .می دونی یه بار کجا قائم شده بودم ؟

_نه کجا؟؟

_تو بشکه قائم شده بودم .خوابم برده بود .اگه تو پیدام نمی کردی کم مونده بود که الله وردی باغبون آب رو روم باز کنه منم اون تو خفه میشدم ...

_اووخی گل من ...

_پدرام تو منو یادته ...

_مگه میشه آدم عشق بچگیشو.عشق اولشو نشناسه؟

من عشق اولتم ...

_پس چی ؟ تو اولین و آخرین عشقمی !!!

_پدرام خیلی دوستت دارم ...

_وروجک کجاست صداش در نمیاد ؟

_شامشو خورد خوابید ...

_گفتی مدینه دلمو کباب کردی ...شام چی داریم ؟؟؟

_کشک بادمجون همونی که دوسش داری .برات پختم .

_وای می میرم برا کشک بادمجوناتم !

تا خواست بره طرف آشپزخونه با خنده گفتم :پدرام قبل از رفتن میشه یه نگاهی به لباس تازه ام بندازی ؟؟؟

به طرفم برگشت و باخنده گفت :

جوون چرا از اول برام رو نکردی ؟؟؟می دونستی عاشق رنگ آبیم ...اونم که رنگ چشات ...

نزدیکم شد .نگاهشو به چشمام دوخت .و از دوطرف شومیزم گرفت .

با هر دگمه ایی که بازش می کرد یه بوسم از لبام می گرفت .

_می دونستی عاشق بوی عطرتم ...

_منم برا همین مدام ازش استفاده می کنم .

_حالا برو اون ست قرمزتو بپوش ...

_پدرام ...

_جوونم ...برو ...

تا رفتم طرف کشو ست قرمز رو برداشتم برگشتم اثری از پدرام نبود .همه جا رو مه گرفته بود .

پدرام رو صدا می زدم .شیهه پایان از دوردست می اومد .صدای کل از اونطرف و پیش روم جنازه ی کژال آویزون از سقف طویله ...

صدای سرفه های پدرام .کپسول اکسیژنش دست من بود .با دست باز به کپسولش نگاه می کردم .

_پدرام ....پدرام ....گریه ام گرفت

با گریه از خواب پریدم .

پنجره ی اتاق باز و سوز بدی تو اتاق پیچیده بود .اینجا یه عمارت خیلی قشنگی بود که صاحبش حاج ایوب مهتاب بود .

تو این مدت که دنده هام جوش بخورن پیش مهتاب و حاج ایوب بودم .

دو باری هم با غزال حرف زده بودم .

دلم برا پدرام تنگ شده بود .چقدر تو اون خواب و رویا منو پدرام زن و شوهر بودیم چقدر واقعی بنظر که نمی رسید .من اونجا ...

صب با مهتاب رفتیم خرید .

مهتاب به سلیقه ی خودش برام خرید کرده بود تا برگشتیم .گفتم که می خوام برگردم آبادی ...

چنان کولی بازی در آورد که نگو ...

زد زیر گریه !

_بهت زنگ می زنم ...

_نمی خوام ...

_با حاجی هر وقت که تونستی بیا بهم سر بزن .قول میدم که با پایان بهت سواری یاد بدم .حالا میشه مثل بچه ها گریه نکنی اصلا بهت نمیاد .

_خوب چیکار کنم ؟من که پدرام خانتو ندیدم .دارم برا اون گریه می کنم .

با خنده گفتم :دیووونه منو باش که فکر کردم دلت برام تنگ میشه ؟

_دلم تنگت که میشه ولی پدرام آرتیستو ندیدم دلم برا اون می سوزه ...

طرف اتاقی که بهم داده بود رفتم تا مانتو و شلوار غزال رو تنم کنم .راه بیفتم .

دنبالم اومد مدام غر غر می کرد :

_خوب یه چند روزی هم پیش ما بمون تا حالت خوب بشه ؟

_نه اگه تا امروز موندم به خاطر این بود که بفمم پدرام کجاست حالش خوبه یا نه ؟؟؟

_مژی اینکار رو با من نکن ...

_باید برم دلم برا پایانم هم تنگ شده ...

_مژی اینجا بمون منم تنهام .یه پایان خودم برات راست و ریست می کنم .

_مامانم ، غزال ، بابام ، منصور حتی دلم برا توله های منصور تنگیده ...

_بری اگه بابات یه بلایی سرت بیاره من چه خاکی به سرم بریزم آخه ؟

_بابا خودش می دونه که با من نمی تونه ور بیفته ...

_دیوونه اگه ور بیفته چی ؟من بدون مژی چیکار کنم آخه .؟

_برام آژانس گرفتی ؟؟؟

_حداقل بمون تا ایوب بیاد خودش ببردش ...

_نه دیگه باید برم .

_پس خودم می برمت ...پاشو ...

تا از در بیرون رفت .

نگاهی به خودم انداختم .یه پالتوی چرم مشکی تنم بود با شلوار لی زغالی و یه شال آبی آسمونی هم سرم کرده بودم که با رنگ چشمام ست شده بود .

این چند روز رو مهتاب به زور منو کنار خودشون نگه داشته بود.و گرنه کجای من به اینا می خورد .

بالاخره نتونستم حریف مهتاب بشم خودش منو ترمینال برد و سوار اتوبوس کرد .

موقع برگشت چون شب با اون خوابی که دیده بودم نتونسته بودم خوب بخوابم همین که رو صندلیم نشستم و سرمو به صندلی تکیه دادم خوابم گرفت و کل راه رو تو خواب بودم .

خوشبختانه بابا و منصور رفته بودن بازار حیوونات تا بزی گوسفندی بخرن ازشون خبری نبود .مامانم کلی با زن منصور سوال پیچم کردن .به خوبی می دیدم که خیلی نگرونمه .از عکس العمل بابا خیلی می ترسید ترس رو از چشماش می خوندم.

پدرام

اتوبوس اومده و مونیکا داشت لیست آدماشو چک می کرد .تا ببینه کیا اومدن ؟کیا نیومدن .

مانی همراه دوس دخترش ناتالی اومده بود .چهره های دیگه ی تو اتوبوس برا من ناآشنا بودن .

برا یه لحظه سنگینی نگاهی روم فشار می آورد .مورد توجه یه دختربودم .

تا نگاهمو رو خودش ثابت دید به طرفم اومد و گفت :سلام آقای سرمد ...

حتی مونیکای راحت هم از آشنایی که اون دختر به من داد یکه خورد چه برسه به من ؟

کاپشن و شلوار جین آبی برفکی همراه یه بلوز یقه سه سانتی سفید که عکس گربه ی مشهور کیتی رو داشت به تن کرده و یه کلاه جین پر نگین لبه دار همراه شال گردن سفید که من اسمشو من پرپرز گذاشته بودم و عینک قاب سفید دودی بزرگ هم به چشم داشت .

مونده بودم که این دیگه کیه ؟

بالاخره با یه ژستی عینکو از چشاش برداشت زد رو کلاهش ...

از روی چشمای آبیش وموهای طلایش که بیشتر شبیه آلمانیا بود شناختمش .

ولی صد و هشتاد درجه با اونی که تو هواپیما دیده بودم فرق داشت .

بی اختیار پرسیدم :شما اینجا چیکار می کنید ؟

با لبخندی که زد چال رو گونه هاش مشخص شد و گفت :همراه دختر عموم و نامزدش اومدیم کمپ تفریحی .

دختر و پسر کناریش رو معرفی کرد

_اینم سارا دختر عموم و رامین نامزدش ...

با رامین دست دادم که سارا هم دستشو جلو آورد با خنده گفت :باید اروپایی رفتار کنیم چون تو اروپاییم .مهدیس .اسمشونو نگفتی ...

حالا دیگه اسمشو می دونستم مهدیس ...

مهدیس با لبخند دوباره گفت :فقط می دونم آقای سرمدن بقیه شو باید از خودش بپرسین ...

_پدرامم ...پدرام سرمد ...

مهدیس شخصیت خیلی جالبی داشت دیگه نمی خواستی که زیاد باهاش صمیمی باشی تا یخش باز بشه .تا بشناسیش .همون بر خورد اول می فهمیدی .وقتی ایرانی حرف می زد خیلی توپوق می زد .

ولی انگلیسی رو خیلی روان و سیلیس حرف می زد .گویی بچه ی انگلستان باشه .

تا گروه مونیکا تکمیل نشد اتوبوس راه نیفتاد .

مونیکا شروع کرد به توضیح در مورد پاریس .چون از هر کشوری اینجا حضور داشتن به انگلیسی که زبون بین المللی بود تعریف می کرد .

_پاریس در اطراف رودخونه ی سن ساخته شده و از دو بخش قدیمی و مدرن تشکیل شده که بهشون پاریس قدیمی و پاریس مدرن

یاد کنفرانسای کلاس تاریخیمون افتادم که مونیکا همیشه اینطوری یکنواخت مثل معلمای تاریخ ریلکس تز می داد .

_دولت فرانسه برای حفظ بناهای قدیمی و تاریخی شهر قوانین بسیارسختی رو در مورد ساخت و سازای پاریس وضع کرده .اگه گفتین شهر همیشه بیدار اسمش چیه ؟

همه با خنده گفتن :پاریس...

دخترک دیوونه داشت مسخره بازی در می آورد و هی دستشو بالا می برد که من بگم من بگم ...

دوباره به عقب نگاه کردم .زاویه ی دیدم برا دیدن مهدیس خیلی کم بود .مجبور شدم که کجکی بشینم تا اونو ببینم .

با اخم و تخم مونیکا اینبار با تمسخر خودشو کنجکاو نشون می داد که یعنی داره به حرفای مونیکا گوش می کنه .

جلوی موزه لوور اتوبوس ایستاد .بازم مونیکا توضیح داد و مهدیس گوش خوابوند .مثل کسی که می خواست مچ گیری کنه .

_لوور یکی از سه هزار و پونصدتا موزه ی فرانسه اس .حالا می خوام خودتون از نزدیک این موزه را ببینید .

یکی یکی پیاده شدیم .

کنارم مهدیس به همراه سارا و رامین می اومدن .

ورودی بسیار زیبا ی موزه یه هرم شیشه ایی بود.با خودم فکر کردم که شبها تو تاریکی این ورودی مثل نگینی درخشان روی انگشتری پاریس می درخشه .

در روز هر بیننده ایی را به خود جلب می کرد چه برسه به شبش
.

این موزه تو چهار طبقه ی زیر زمینی ساخته شده بود .

تعداد آثار تاریخیش از هر گوشه و کنار جهان رو در اینجا گرد آورده بود .

جلوی تابلوی مونالیزا یا همون لبخند ژکوند معروف ایستاده بودم
.

_هی پدرام ببین من شکل این دختره میشم یا نه ؟

لباشو به شکل خنده داری کش داده بود .خنده ام گرفت .چقدر که شیطون نبود.با خودم فکر کردم که امکان داره چن سالش باشه ؟

هفده یا هیجده به نظر می رسید .رفتارش که بچه سالتر نشونش می داد .

بوی عطر تلخش نفسمو گرفت که زودی سعی کردم با گرفتن سرم به اونطرف راه نفسمو باز کنم .کی این وقت پیدا کرده بود موهای طلایشو دم اسبی ببنده .

به تنها عطری که الرژی نداشتم عطر دلبر مژگان بود با یاد آوری مژگان یه بار دیگه ایمیل امیر علی رو چک کردم که نوشته بود بازم آخر هفته رفته آبادی ولی بازم خبری از مژگان نبوده .

آبی سیر چشمای مژگانو بیشتر دوست داشتم کمتر کسی رو می تونستی پیدا کنی که چشمای رنگی و موهای سیاه داشته باشه ولی مژگان اینطوری بود با چشمای آبی که فکر می کردی لنز گذاشته .مژگان وزیبایش کی باور می کرد .اون دختر با اون لباسای کهنه و در پیتی اونهمه زیبا و قشنگ باشه یه جورایی چشم هنوز دنبالش بود .

کاش فرار نمی کرد الان این سفر برامون ماه عسل می شد منم اینهمه اذیت نمی شدم .

بعد از ناهار به باغ تویلر کنار موزه بود رفتیم .هوا آفتابی و مناسب پیاده رویی بود .

دخترا هوس سوار شدن به چرخ فلک رو کرده بودن داشتم با موبایلم عکس می گرفتم که بازم مهدیس در حالیکه چشاشو لوچ کرده و زبونشو بیرون در آورده و دستاشم پشت گوشش برده بود جلوی دوربین گوشیم ظاهر شد دیگه دیر شده و انگشتم روی صفحه گوشی بود عکسو گرفت .اونم چه عکسی ؟خنده دار ترین عکس سال بود برام ...

خندیدم و سرمو براش تکون دادم .که با حرص گفت :آ ...پدرام تو چه فازی ؟ نه می خندی نه حرف می زنی ؟ اصلا فازت چیه ؟شدی مثل بابا بزرگم ...

چی می گفتم اینکه از لوس بازیاش خوشم نمیآد .مگه من با اون چه حرفی می تونستم داشته باشم ؟

به مهدیس گفتم که خیلی تخس و لوسه ...با لبای ور چیده مثل دختر بچه ها قهر کرد .

سرمو که بر گردوندم دیدم مونیکا زل زده به من ...

نگام به دختر بچه ایی که چشای آبی شنل قرمز ی رو دوشش بود و کلاه قرمز بابا نوئل هم به سرش بود .افتاد چوب سحر آمیزی هم دستش بود هی تکون تکون می دادش ...

دور بر چرخ و فلک می چرخید .مادرشم با زنبیل خرید به دست و شکم جلو اومده پالتوی یشمی به تن داشت با زن کناریش حرف میزد .

نمی دونم چرا دلم می خواست منم صاحب یه دختر کوچلو و یه زن خونه دار که دخترمو ببره پارک و منتظر بچه ی دوممون باشیم .داشته باشم دلم یه همچین خونواده ایی رو می خواست یعنی امکان داشت که منم یه روزی صاحب همچین خونواده ایی بشم .

بعد به خودم نهیب زدم :من گورم کجا بود که کفن داشته باشم .سالیم که نیکوست از بهارش پیداست ...

*

مژگان

نشستم تو خزینه!ننه ی جبار هم تو حموم بود هی نیگاه می کرد زیر چشمی .چرا این هی منو دید

می زنه؟

آخه اینجا رسم بود تو حموم عمومی اینجا ننه ی پسر دختره رو دید می زد ببینه یه وقت کچل نباشه یا بدنش عیب و ایرادی نداشته باشه!اما اون که این نیت رو نداشت داشت؟

سرمو تکیه دادم به دیوار پشت .یهو چشمم افتاد رو سوراخ بالای حموم!نوه ی ننه گلنار،اقدس سرش رو آورده بود داخل و از اون بالا خیره شده بود بهم .یه چیز آزار

دهنده راجع بهش وجود داشت .ندیده بودم تاحالا نوبت حموم زنا بیاد تو حموم ؟

ننه ی جبار یه کم بیشتر بهم نزدیک شد .

-های ورپریده پاشو یه چرخ بزن ببینم!

با گستاخی زل زدم بهش!

-چیو ببینی؟

-قد و بالاتو .

-که چی بشه؟می بینی که قدم رعناس

ابروهاش رو تو هم کشید .

-واه واه چه زبونی ام داره .عب نداره می چینمش.

انقدر فکرم در گیر پدرام بود و دلتنگش بودم که خیلی زود عصبانی شدم

-پیرخرفت!

-چیزی گفتی؟راسته می گن از یه گوش کری؟

استغفرالله .پیرزن انگار تنش

می خارید .هیچی نگفتم

بازم گفت:

-پاشو یه چرخ بزن.

یه چرخیدن من جلوش اگه ساکتش می کرد تاخفه بشه راضی بودم .

پاشدم یه چرخ زدم خواستم بگم اگه من رو برا جبار در نظر گرفته کورخونده .من شوهر دارم .شوهرمم پدرامه.

اگه می خواستمم نمی تونستم زن کسی بشم .چون دختر نبودم .نمی خواستم آبروم تو آبادی بره.وای که تازه فهمیدم چه غلطی کردم .هر چند خیلی هم از رابطه با پدرام پشیمون نبودم .اما حالا که اون منو گذاشته و رفته بود از عواقبش می ترسیدم

یاد پدرام باعث شده بود بغض کنم .

چرخیدم و باز نگاهم افتاد به بالا

.اقدس هنوز خیره خیره نگام می کرد .چشم های خمارش رو مالید و از بالا برای من یه بوس فرستاد .

-خوبه !همچین پسر کشه هیکلت!شوهر نمیخوای؟برای پسرم دنبال زن می گردم .پابند آبادیشه ؟

دستم رو برده بودم پشتم تا خودم رو بخارونم و با اخم داشتم گوش می دادم.

هنوز حرفش از دهنش بیرون نیومده بود که اقدس یه چیزی رو از اون بالا محکم پرت کرد به سمتش .

یه قلوه سنگ بود که خورد تو سرش و آخش بلند شد .

آخ جیگرت درآد دختر.

کارم در اومده بود .خواستم بگم من نبودم که گفت :

-راست می گن وحشی هستی

دختر ، پدرسوخته .بشکنه دستت...

دیدم فایده نداره توضیح بدم فوری از خزینه اومدم بیرون و دویدم سمت رختکن .پام رفت رو قالب صابونی سر خوردم ،با سر خوردم زمین ...

صدای ننه جبار رو شنیدم که میگفت:

-ور پریده شوهر نمی خواستی عین آدم می گفتی.

نگام به زیر پام بود که پر خون شده بود .

کجام شکسته بود ؟

زنی زیر بغلمو گرفت و پرسید:قاعده ایی ؟

_نه نبودم .

_پس چرا خونریزی داری ؟ ش*و*ر*تو در آر !

مات بی حس شورتمو در آوردم .

روی پاهام خون نشسته بود .خم شد چیزی از زمین برداشت .

_دوقلو پسر باردار بودی .نگاش کن ...

نگام به چیزی که اصلا تصورشم نمی کردم که جنین باشه مثل بادکنکی بود رفت.من باردار بودم اونم از پدرام.

چشام سیاهی رفت .افتادم ...

هوا سرد سرد بود سرمو رو زانوهام گذاشتم .و با تکون تکون خوردنم هم دارم با دهنم صدا در میارم .

پایان هم کنارم دراز کشیده .تو همین تویله بود که کژال خودشو حلق آویز کرد .

تو همین طویله بود که پدرام هفت هشت ساله انگشتر مادرشو به من هدیه کرد .و من از ترس اینکه گمش نکنم اینجا چالش کرده بودم .

دستمو باز کردم و به انگشتر نگا کردم .خیلی دوسش داشتم منم پلاک زنجیرمو که هدیه ی بابا بزرگ بود که از مکه برامون آورده بود .به پدرام دادم .

کژال فضولی کرده بود و به بابا خبر داده بود .من پلاکمو که شکل کعبه بود رو گم کردم .سر پلاک بابا منو انداخت همین طویله دو روز تموم بهم با جیره بندی آب و نون می دادن .

پدرام یعنی ممکنه منو یادت بیاد چرا من نمی تونم فراموشت کنم ؟وای چقدر دوست دارم پدرام ...

بابا خودش میگه اگه زمان ارباب رعیتی براه بود حتما بابا ارباب می شد چون هفت جد پشت بابا همشون ارباب و ارباب زاده بودن ...

به بوتای خالص چرم بابا هم می اومد که ارباب زاده بشه .

نمی دونم چرا تا از ارباب حرفی به میون می اومد ارباب رو با پوتینای چرم خالص تصور می کردم

کنار پایان به حالت چمباتمه زده بودم . سرمو روی زانوهام گذاشته .مدام خودمو تکون تکون می دادم تو وجودم یه چی کم بود .دلم می خواست یه پرنده باشم پرواز کنم برم برم اون دورا .پیش پدرام .وای نه این پدرام دیگه چه کابوسی بود که یقه ی منو گرفت ؟چه راحت داشتم زندگیمو می کردم .

در طویله با صدای بلندی باز شد .

بابا با اخمش نگاهی بهم انداخت و با داد و فریاد :مگه نگفتم که بیای ؟چرا نیومدی ؟

بدون اینکه ذره ایی به خودم تکونی بدم گفتم :من نمی خوام ...

_فکر می کنی با این کارنامه ی درخشانی که داری بهتر از بهرام گیرت میاد .حالا خیلی لطف داره قبولت می کنه ...

_می خوام صدسال سیاه قبولم نکنه ...من نمی خوام ...

بابا عصبی به طرف من یورش آورد از یقه ام گرفت و از زمین بلندم کرد و گفت:تو غلط می کنی که قبول نمی کنی .اصلا وظیفه ی تو نیست که قبول کنی .من با این سر افکندگی نمی تونم سر کنم می فهمی من ایل و تبار من یه زمانی ارباب بودن برا خودشون اونم تو زمان ارباب رعیتی همه ی آبادیو رو یه انگشت می چرخوندن اونوقت من از پس توی نااهل نمی تونم بر بیام ...

پوز خند تلخم آخرین چیزی بود که یادم می اومد .

و شلاقی که به تن و بدنم می نشست .

دلم مرگ می خواست .

بدنم به خاطر اون سقط به اندازه کافی ضعیف شده بود .به همین خاطر زیر ضربه های شلاق بابا ، خان ،ارباب ، رجب هر چی که اسمشو بذاری از حال رفتم .

چشم که باز کردم هنوز تو طویله بودم !هیشکی پیشم نبود .تموم تنم درد می کرد .پوست تنم گز گز می کرد.دستم روی شکمم رفت .جایی که تا چند روز پیش جای دوقلو های منو پدرام بود ، حالا خالی خالیه .چرا نفهمیده بودم باردار شدم؟چرا انقدر راحت از دستشون دادم ؟

بابا چرا دست روی من بلندکرده بود .این جرمم نبود! من از شوهرم باردار شده بودم .بچه ی من حرومزاده نبود !چرا باید سین جین میشدم بخاطرش ؟

چرا حرف این دهاتی های یاوه گو انقد برای همه مهم بود ؟انقد که حتی مامانم هم نیومده بود کنارم باشه؟

هرچند عقددائم نبودیم اما اون نامزد یا هر چی که بشه اسمشو گذاشا برام ...که بود نبود؟

دلم پدرام رو می خواست .یعنی الان کجاس؟

مثل من شبا چشماش به آسمون هس از نبودنم آه بکشه؟

یاد بوسه های اونشب می افته که دلش غنج بره؟

آغوشش خالیه ؟یا با کس دیگه ای پرش می کنه؟

فکرش باعث شد هق هق کنم!

گریه کردم .بی صدا .آروم!

عادت نداشتم ضعفم رو کسی متوجه بشه .

منی که از نظر همه وحشی بودنم زبونزد شده بود و همه می گفتن دیوونم!

من دختر وحشی انقدر قلب و جسم و روحم رام پدرام شده بود که عین آدم های ضعیف داشتم زار می زدم .

دستم رو مشت کردم.

من نمی خوام زن یکی دیگه شم .

شوهر من پدرامه!

قلبی که برا اون نزنه دیگه نمی خوام بزنه.همون طور که به شدت گریه می کردم با مشتم بارها و بارهاروی قلبم کوبیدم....

سه هفته اون زن تو حموم قابله ی با تجربه ی آبادی .ندیده برام جنسیت جنینای سقط کردمو هم رو کرد .

همه ی زنای آبادی بهش ایمان داشتن .ندیده حرفاشو باور می کردن .

تو کل آبادی حرف من و دوقلوهای سقط شده ام که پسرم بودن دهن به دهن می چرخید .

*

پدرام

یه سری هم به مقبره ی ناپلئون و موزه ی جنگ زدیم .

گنبد طلایی این مقبره باعث شد که همگی چند تا هم عکس یادگاری بگیریم .

یه مجموعه ی خیلی زیبا و با شکوه برای مقبره خانوادگی فرمانروای فرانسه بود که یه زمانی هم برای نگهداری از مجروحان جنگی ازش استفاده می کردن .یه موزه هم کنارش بود که مثل لباس زره و کلاه و ...از وسایل ناپلئون و یادآورش از نبردهای خونیش و آن دوران بود .

دیدار از برج ایفل رو مونیکا نگه داشته برای چند روز دیگه این سه روز واقعا به جاهایی که برده بود همه رو خسته کرده بود .

آخر شب موقع برگشت به کمپ .

یه پیرزن فال گیر همه ی توریستا رو دور خودش جمع کرده بود .

مونیکا که کنارم ایستاده بود دست منو کشید و کف دستمو نشون پیرزن فال گیر کرد و پرسید :ببین من تو فال این آقا پسر هستم یا نه ؟

پیرزن نگاهی به کف دست هر دومون کرد و با جدیت و خیلی قاطع گفت :نه !

منم با خنده و به مسخرگی دست مانی رو گرفتم و به طرف پیرزن کشیدمش و گفتم :حتما فالش تو دست این آقا پسره؟

پیرزن نگاهی دوباره به کف دست مانی و مونیکا کرد و گفت :نسبت خونی با هم دارین .

همه تعجب کردیم فهمیده بود که مانی و مونیکا خواهر برادرن ...

مونیکا یه صددلاری از کیفش در آورد و داد دست پیرزن و گفت :فال همشو نو بگیر ...

همه دخترا با خو شحالی طرف فالگیره دویدن ...

هر بار که فال گیر یه حرفی می زد هو وصدای کل کل بچه ها بالا می رفت ...

دوباره مونیکا دستمو گشید که پیرزنه فالمو بگیره ...همزمان با کف دست من کف دست مهدیسم جلو اومد ...

مهدیس با خنده گفت :اول خانوما ...

یه چشمکی هم زد تا اومدم بگم اول بزرگترا که با حرف فالگیره یخ زدم ....

_شما دوتا خط آی نزدیک به هم دارین.تو فال شما دوتا دو تا حلقه اس ...

مهدیس غرید :مهمله ...چرته ...به زن و شوهرا گفت از هم جدا میشن به دوست دخترا و دوست پسرا گفت بهم نمی رسن.به ما دو تا غریبه میگه تو فالمون دوتا حلقه اس.خنده داره ...

_تو آینده ی خیلی نزدیک زن و شوهر میشین !

مونیکا با تعجب پرسید :یعنی این دوتا زن و شوهر میشن ؟با هم ازدواج می کنن؟

_آره همه چیز رو باید به سرنوشت سپرد ...

مهدیس سربلند کرد و به من زل زد و دوباره گفت :چرته ...منو ازدواج ...اونم با این آقا ؟مگه من چن سالمه هیفده سالمه خیال ازدواجم ندارم .

_ولی خط آی کف دستت میگن که تو زودتر از اونچه که تصورش رو کنی زن این آقا میشی ...

همه با گفته ی پیرزن زدن زیر خنده .

مهدیس عصبی نگاشو به من دوخت مثل طلبکار آ گفت :آقا من و شما چه تفاهمی با هم داریم ؟؟؟ من بزرگ شده آمریکام !فقط ما این چند روز ه که با هم آشنا شدیم و چند تا مکالمه کوتاه با هم داشتیم .حالا با حرفای این فالگیر باورتون شده که منو شما باهم ازدواج کنیم ؟

خیلی جدی گفتم :من کاره ایی نیستم .به من چه ؟؟؟منم خیال ازدواج ندارم

به طرف اتوبوس رفتم .پیرزن از پشت سرم داد زد :یه گمشده داری ؟؟؟ الان بیخیالشی .ولی بعد ها در به در دنبالش می گردی .

به طرفش چرخیدم :من گمشده ایی ندارم .از کدوم گمشده حرف می زنی ؟؟؟

_همون صاحب گردنبند ...که فکر می کنی آب اونو برده .ولی اینطور نیست ...

مونیکا از بازوم گرفت و گفت :بیا بریم .داره برا خودش معما طرح می کنه ...

مژگان

حالم بده سرم گیج میره .مثل شیری می مونم که از یال و کوپال افتاده .

دیگه از خوی وحشیگریم خبری نیست .وقتی چشم باز کردم تو بیمارستان بودم.بیمارستان نزدیک آبادیمون ...

جفت جنین بالا رفته بود بعد از سقط افتاده بودم تو خون ریزی ...

لعنت کنه ننه ی جبار رو با شایعه باعث شد که همه ی آبادی بفهمن من سقط کردم .

تا سرمم تموم بشه پرستار بهم گفت دراز کش بمونم رو تخت مامان با دستای لرزون و چند تا ورق به دست وارد اتاق شد .و با چشمای اشکی یه آه بلند کشید .

_اون از کژالم که اونطوری پرپر شد اینم از تو ...که جلوی چشمام داری نابود میشی .بابات گفت اینارو باید برا مرخص شدنت امضاء کنی ؟؟

برگه ها رو به دست گرفتم .تا خواستم بخونمش صدای بابا رو از جلوی در اتاق شنیدم که مامانو به اسم صدا کرد

_غزاله زود باش !امضاء کرد ؟

مامان با چشم ابرو بهم اشاره کرد تا ورقه ها رو امضاء کنم .با هر دردسر دست لرزونم که بود ورقه ها رو امضا ء کردم .

مامان نگاه غم آلودشو بهم دوخت و با لبخند تلخی گفت :مژگان همیشه دوستت داشتم برام عزیز بودی می دونم که با سر به زیریم و اطاعت کردن از بابات همیشه بهم غر زدی که چرا اعتراض نمی کنم.باید از خودم دفاع کنم .همیشه هم فکر می کردم حق با توه .ولی امروز به این نتیجه رسیدم اگه تو هم مثل من بزرگ می شدی شاید روزگارت از حالا بهتر می شد ؟

_مامان این حرفا برا چیه که می زنی ؟

بابا بازم با تحکم مامانو صدا زد .و مامان با گوشه ی روسریش گوشه ی چشماشو پاک کرد و گفت :نمی دونم تو اسمشو چی میذاری؟ولی اینو می دونم که دیگه تا مدتها نقل محفل آبادیم با این دسته گلایی که به آب دادین .می خوان از فردا هم به غیبتاشون اضافه کنن که رجب برا اینکه سرشو تو آبادی بالا بگیره دخترشو فروخت .و هزار تا حرف دیگه قراره پشت سرمون بگن ...

با حیرت و تعجب به مامان دوختم و پرسیدم :منظورتون از فروختن چیه ؟کی رو فروخت ؟

بابا عصبی داخل اومد و از بازوی مامان گرفت و در حالیکه به صورتم نگاه می کرد اونم با خشم ونفرت گفت :

همین که به قسمی که دادی سرشو نبریدم برو خداتو شکر کن .دختره ی چشم سفید .دیگه من رجبعلی دختری به اسم مژگان ندارم .تو خود آبادیم که برم جار می زنم که دختر من مرده .دیگه من دختری به اسم مژگان ندارم .

_یعنی چی بابا ؟

_همین که گفتم .دیگه هیچوقتم به اون آبادی هم بر نمی گردی.اگه عاقل باشی با همین بهرام می سازی ولی اگه نباشی هم بازم خودت می دونی.اگه بمیری هم نمی ذارم اسم منو به اسم پدرت بیارن .

_بهرام کیه ؟

_بهرام از همین حالا شوهرته .اونم شوهرت قانونیت نه اسمی ...

_بابا !با من اینکارو نکن بابا ؟!

_اینکار رو باهات کردم و اونطرفم رفتم .به خاطر قسم ننه اته که زنده ات گذاشتم .و گرنه به من بود .کشتنت حلال بود .

بابا تا دید چند پرستار اومدن به اتاق .کشون کشون از بازوی مامان گرفت و به طرف در بردش .

من موندم و هزارتا سوال که چی شد ؟؟؟و برای چی شد ؟؟؟

بابا راست گفته بود دختری مثل منو یا باید زنده به گورش می کردن یا باید می کشتن .

مثل هزار تا بی کس کار منو تو بیمارستان ولم کردن و رفتن ...

یه زنی به اسم میترا اومد دنبالم .و از بیمارستان ترخیصم کرد .

منو برد یه خونه یه خونه ایی که قرار بود سرنوشتم توش رقم بخوره.

منی که یه زمانی نه چندان دور خوشگلترین و سرکش ترین دختر آبادی بودم .

حال بدبخت ترین و مفلوکترین فرد اون آبادی به شمار می رفتم .

بدون اینکه خودم بدونم اون اسناد چیه؟ که با امضاء شون به عقد مردی در اومدم که از وقتی تو حموم آبادی دو قلوهامو سقط کرده بودم مدام اسمشو از زبون بابا شنیده بودم .

میترا خودشو خواهر بهرام معرفی منو به یه خونه ی چهل متری حیاط دار برد اونم چه حیاطی ؟؟؟؟

در ورودی رو که باز می کردی یه راهروی پنج در یه متری که کفش موکت پرز دار قرمز با حاشیه های کرم پهن بود .و طرف راستت یه آشپزخونه ی شش متری کوچیک که سینگ لعابیش درست جلوی در ورودی ساختمون و با یه آب چکون دو طبقه یی میله ایی هم بالاش آویزون بود جالبیش این بود که تو آشپزخونه

یه کمد دو در چوبی بود که تو هردو طرفش چندتا بقچه ی لباس بود .یه اتاق نه متری و یه اتاق دوازده متری با حیاط پشتی که کلا ۱۲ مترم نمی شد که به ردیف دسشویی حموم و رختکن .البته اسمش رختکن بود ولی بیشتر حکم کمد دیواری رو داشت چون یه چند دست لحاف و تشکی توش بود .

من با لباسای تنم اومدم خونه ی به اصطلاح خونه ی شوهرم .

منتظر بودم اینبار انتخاب بابا رو به چشم ببینم .

منکه هیچوقت شانس نداشتم اینم روش ...

ولی دلم خیلی گریه می خواد .یه گریه ی بارونی بارونی

هر عهد که با چشم دل انگیز تو بستم

امشب همه را چون سر زلف تو شکستم

فریاد زنان ، ناله کنان، عربده جویان

زنجیر ز پای دل دیوانه گسستم

پدرام

مانی از زیر یه کاور اسموکینگ مشکی خیلی خوش دوخت که از یه برند معروف فرانسه بود در آورد و به طرفم گرفت و گفت :امشب باید اینا رو بپوشی .

_خیلی رسمیه برا چی؟ و به چه مناسبت ؟

_یه جشن تولد همه قرار گذاشتیم کت و شلوار بپوشیم .

آماده که شدم دیدم واقعا همشون کت و شلوار پوشیدن خیلی مشتاق بودم که ببینم دخترا چی پوشیدن ؟

هوا سرد سرد بود برا همین تو سالن هتل قرار بود که تولد و برگزار کنیم .

از اتاق کنار سالن صدای یه دختری که فحشای انگلیسی می داد می اومد .یه دفعه لهجه اش برگشت و به فارسی گفت :

احمقا زود لباسای منو بیارین ، آخه این چیه تن من کردین ؟کارولین این چه مسخره بازیه ؟لباسای منو کجا بردین ؟

با تعجب به مونیکا نگا کردم پرسیدم : اینجا چه خبره ؟

با خنده ی کش دار گفت :خبرای زیاد ...

سارا گفت :مونی نمی پوشه ؟خودت باهاش حرف بزن خیلی چموشه .

مونیکا به طرف اتاق رفت .

سالن به اینهمه بزرگی رو برا بیست نفر کرایه کرده بودن .

یکی از اون پسر ترکیه ایها داشت گیتار می زد .یه آهنگ ترکی هم زمزمه می کرد .

یه حاج آقایی هم اومده بود که فهمیدم .سیاوشه ...سیاوش باباش مذهبی و عاقد بود برا همین خودشو شکل باباش در آورده بود ریش و سیبل گذاشته بود که خیلی بهش می اومد .

کیک چند طبقه رو آوردن که یه طبقه اش عکس یه دختر بود که دراز کشیده و کتاب می خوند .تولدت مبارک نوشته بودن

وطبقه ی دومش عکس عروس دوماد که نوشته شده بود پیوندتان مبارک ...

واقعا جالب شد هم جشن تولد بود هم جشن ازدواج ...

برگشتم طرف مانی و پرسیدم :تولد کیه ؟؟؟ عروسی کیه ؟

_تولد مهدیسه امروز هیجده سالش میشه ؟

_خوبه یعنی یه سال بزرگ میشه دست از اون شکلک در آوردنا می کشه ؟

مانی شونه بالا انداخت و گفت :اونم بستگی به تو داره ؟ چطور بهش تمشیت یاد بدی ؟

_به من چه مربوطه ؟

_قراره زن تو بشه .تو هم قراره شوهرش بشی دیگه .

_دیگه چی ؟بهتره این سوژه رو کنار بذارید !

_خود دانی از من گفتن بود .امشب قراره شما دوتا رو ما دست به دست هم بدیم .

_چی ؟!

_همین که گفتم همگی یه سور عروسی افتادیم اونم عروسی تو و مهدیس .

پوز خندی زدم و گفتم :شوخی می کنی ؟یعنی چی عروسی منو مهدیس ؟

_آره هم فاله هم تماشا ...

سیاوش دست به اون ریش مصنوعیش کشید و گفت :منم قراره ادای بابامو در آرم عاقد بشم عقد شما رو ببندم .

_شماها دیوونه شدید .چه هر کی به من می رسه سر خود برام عروس می گیره اون از بابام که یه دختر و به کشتن داد .اینم از شماها ؟

به اونجای حرفم که رسیدم سکوت کردم آخه مژگانم من بدبختش کردم لعنت به من ...

سر که بلند کردم نگام به مونیکا و مهدیس افتاد .

چه عروسی با اون اخمی که داشت با یه من عسلم قابل خوردن نبود .

از بس بور بود با گریه زیاد دماغش قرمز شده بود .

لباس عروس دکلته تنش بود با تور بلند یه اشارپ پر مرغی هم رو دوشش انداخته و نیم تاج نقره ایی هم رو سرش که موهاشو بالای سرش جمع شده .یه دسته گل کوچیکم دستش بود .مثل این عروس خارجیا ساده ی ساده

مهدیس نگاهشو به من دوخت و پرسید :آقای سرمد شما بگین مگه به حرف گربه سیاهه بارون می باره ؟ که حالا اینا با حرف فال گیره می خوان برا ما عروسی بگیرن ؟

خودمم مونده بودم چی بگم ؟چون واقعا از کاراشون سر در نمی آوردم .

سارا بازوشو گرفت و گفت :بابا چقدر سخت می گیری .فکر کن خاله بازیه یادته همیشه دوس داشتی عروس بشی ؟

عصبی حرف سارا رو قطع کردم و گفتم :یعنی چی خاله بازیه ؟ مونیکا باید بهم توضیح بدی دارین چیکار می کنین ؟یعنی حرفای اون فالگیر رو باور کردین شماها ؟

مونیکا شونه بالا انداخت و گفت :تو یکی لازم نیست حرفی بزنی .دختر به این ترگل ورگلی داریم در حقت لطف می کنیم .تا موقعیت آشنایی با هم داشته باشین .

_چه لطفی ؟مگه ازدواج بچه بازیه به همین راحتی باشه ؟بهتره این کاسه کوزه ها رو جمع کنید .

همه یه جوری دمغ شدن .مانی نگاهی به مونیکا کرد و گفت :صلاح خویش را خسروان دانند و بس به ما چه ؟خوشبختانه سور و ساط عروسی به راهه چه شما دوتا عروس دوماد بشین چه نشین ...

سارا با خنده به مهدیس گفت :لباستو در آر من بپوشم من عروس میشم رامینم دوماد سیا عقدمونو تو بخون .ممد تو هم فیلممون رو

بگیر می خوام تو اینده به بچه هام نشون بدم .که با دوستامون تو پاریس خاله بازی می کردیم .شماهام بمونید تو خماری .

مهدیس تا این حرفا رو شنید با دستمالی کاغذی زیر چشماشو پاک کرد .و گفت :اگه قراره همه چی فرمالیته باشه مگه خودم اینجوریم ...

همه با لوچ شل و پل شدن مهدیس زدن زیر خنده اصلا این دختر تعادل نداشت نه که صداش در اومده بود اینکارا چیه ؟حالا می خواست عروس بشه .

سارا از بازوش گرفت و گفت :پس بیا بریم آرایشتو درست کنم .

تا اونا رفتن مانی کنار گوشم با خنده گفت :نه بابا انگاری نه چک زدیم نه چونه عروس اومد تو خونه ...

تا با چشای از حدقه در اومده به طرفش برگشتم نگام کرد و با تعجب گفت :رمزت چیه ؟ اصلا فازت چیه ؟ که هر جا می ری یه عروسم به ریشت می بندن ؟

_ول کن مانی تو هم ما رو گرفتیا ؟

واقعا جالب بود .یعنی تا این حد سست عنصر بودم که همه برام تعیین تکلیف می کردن .مگه به همین راحتیه آدم با حرف یه رمال زن بگیره ؟مسخره اس مسخره ...

همشونو گذاشتم به حال خودشون .به جهنم ...

گاهی کودک درونت را رها کن

تا به شیطنت بپردازد
باور کن هیچ اتفاق بدی
نخواهد افتاد
فقط تو شادتر خواهی شد...

مژگان

جلوی سکوی پنجره ی اتاق دوازده متری نشسته و زانوهامو بغل کرده و سرم رو زانوهام بود .
میترا برا خودش داشت آهنگ می خوند و ملافه ها رو تا می کرد .
تااینکه از کارش دست کشید و گفت :من شنیدم که قرار بود خواهرت با اون پسر شهری عروسی کنه ولی چون خواهرت خودشو کشت خواستن با تو عروسی کنه آره ؟
فقط نگاهش کردم .که دوباره سرتکون داد و اومد نشست لبه ی سکو و گفت :انگاری بخت تو روم مثل بخت من سیا بافتن ؟
پوزخندی زدم که گفت :اگه قصه ی زندگیمو برات تعریف کنم می فهمی که درد تو در برابر درد من هیچه بذار بگم ...
سرشو بالا گرفت و یه آه هم تهبندش کشید و گفت :

_هفت هشت سالم بود که ننه بابام مردن رفتم زیر دست زن عمو و عموم اونا دو تا پسر داشتن که یکیش هفت هشت سالی ازم بزرگ بود مرض قلبی داشت اسمش جمال بود .وقتی پونزده سالم بود منو به عقد جمال در آوردن .شب عروسی من تو حجله منتظرش بودم .که دوستای جمال با هل دادنش تو اتاق فرستادنش .تا اومد تور عروسمو کنار زد که حظ ببره از زیباییم دوستای ناکسش تیر هوا کردن .تیر هوا کردن اونا همانا و گرفتن قلب جمالم همانا .شب عروسیمون شد شب اول قبر جمال .من مونده بودم که زن نشده بیوه شدم .کدخدا و عموم همه ی ریش سفیدا رو جمع کردن تا تکلیف منو مشخص کنن .رسم بود که هر اتفاقی می افته بزرگای آبادی براش تصمیم بگیرن .

تکلیفم مشخص شد .زن عمو از دست کمال پسر دومش که ده سالش رو گرفت و آورد به دستم داد و گفت :بیا ببر بزرگش کن .وقتی بزرگ شد بشه شوهرت ...

مات نگاش کردم باورم نمی شد یعنی واقعا همچین کاری با میترا کرده بودن شوهر اولش هفت سال ازش بزرگتر بود و شوهر دومش قرار بود هفت سال از خودش کوچکتر باشه .تا منو مشتاق دید .دوباره ادامه داد :

کمال پسر شر و شیطونی بود سرش تو بازیاش بود .هر روز هر روز لباساشو می شستم و می رفتم .ولی بازم روز از نو روزی از نو هر شب تو بغلم می خوابید خودم بزرگش کردم می بردمش حموم سر زمین به جاش کار می کردم تا خار تو دستش نره .شبا پشم می رسیدم و بلوز پشمی می بافتم تا تو زمستون سردش نشه دوسش داشتم .شوهرم بود .دلم می خواست خودش بفهمه من زنشم !آوازه های ماجراهای ما تو همه آبادی پیچیده عمرا اگه نشنیده باشه من شدم بیست هفت ساله کمال شد بیست ساله دیگه داشتم آماده می شدم .باهاش وارد زندگی بشم ..کم و بیش می دونست زنشم .طبق رسوم و قانون آبادی من زنشم .هر چی حکایت ما تو آبادی می پیچید .اخلاق کمال با من بد و بدتر می شد .تخس بود تخستر می شد .فقط برا گرفتن پول تو جیبیش باهام چن کلامی حرف می زد پولو می گرفت می رفت .

تازگیا موهاشو ژل می زد بوی عطر می داد .هاجر دختر همسایه اومد دستمو گرفت .رفتیم سرزمین کمال با جیران سر زمین همدیگه رو بغل کرده بودن جیران شونزده سالش بود .

چشماش پر اشک شد مشخص بود که بد جوری دل به دل کمال داده بود که حالا داشت گریه اش می گرفت .

_کمال عاشق شده بود عاشق جیران جیرانمخوشگل بود .تر گل و ور گل ...من بیست هفت ساله رو می خواست چیکار ؟آرایش جیران از خودش بود .من چی که فقط بلد بودم مثل گاو سر زمین کار کنم تا آقا زیر سایه درخت چرت بزنه خوبیامو زحمتامو ندید

.فقط گفت از من بدش میاد .من براش مثل مادرش می مونم
.همون شبونه با جیران به شهر فرار کرد .

بی اختیار گفتم :بمیرم برات ؟

خندید اونم به تلخی و گفت :خدا نکنه خانوم .نمی خوای بدونی ایندفعه برام چه تصمیمی گرفتن اهالی آبادی ؟

_چه تصمیمی گرفتن ؟

_مادر شوهرم ...نه همون زن عمو همون شبی که کمال با جیران فرار کرد .یه پسر دیگه بدنیا آورده بود .که اونو بابی رحمی قنداق پیچ شده گذاشت بغلم گفت :ببر بزرگش کن .برات آقا بالا سر میشه ؟

هاج و واج نگاهمو به میترا دوختم .باورم نمی شد .کمال هفت سال از میترا کوچکتر بود میترا رو نخواست حالا این پسر ...وای ...وای ...

_حالا چند سالشه ؟

_هیجده سالشه .اسمشم جمال گذاشتم امسال تو کنکور پزشکی قبول شد برا همین اومدیم اینجا به خاطر خرجش میام خونه های مردم کلفتی ...

_می دونه که تو زنشی ؟

_نه ...فکر می کنه پدرش جماله ...آخه بهم میگه مامان ...دوسال بعد از بدنیا اومدن جمال تو زلزله عموم و زن عموم تو آوار

موندن .به اسم خودمو و جمال خدا بیامرز شناسنامه گرفتم من شدم مادرش ...دیدی بخت من از بخت تو سیاهتره ؟

بلند شدم بغلش کردم و پرسیدم :پس بهرام چی ؟

_بهرام خودش خواست بهتون بگم که خواهرشم ولی من خواهرش نیستم .من براش کار می کنم .

_چطور آدمیه ؟؟؟

_نمی شناسمش ...نمی دونم ...

*****

پدرام

واقعا راست می گفتن که زمستون فصل پولداراس

زمستون فقط فصل پولداراس اگه پولدار باشی، سرما برات یه شوخیه که میتونی با پالتو پوست کلکشو بکنی و گرم بشی.

تازه بعدش بری اسکی!

اگه بدبخت باشی، سرما برات یه بلای آسمونیه، اون وقت یاد می گیری چه جوری از منظره های

پوشیده از برف، متنفر باشی

مثل این دوستای پولدار من که برا خودشون خاله بازی راه انداختن .

به هممون یه نقش دادن بازی کنیم عین سریالا منو کردن دوماد مهدیسم عروس خیلی جالبه .تا گفتم حوصلشو ندارم همشون دمق شدن .گفتن حداقل به خاطر تولد مهدیس زهرمارشون نکنم قرار نیست که جدی جدی زن بگیرم ؟

مونیکا نقش مامان منو و سارا نقش مامان مهدیسو بازی کردن یه بلبشویی راه انداختن که نگو ...

سیاوش پدر سوخته ام برا ما مثلا صیغه ی عقد خوند .محمدم فیلمون رو گرفت .کیک رو با رقص چاقوی سارا بریدیم کلی هم برا شاباش نگرفتنش خندیدیم که مادر عروسو چه به این کارا ...

مهدیسم مثل بچه ها تو بازی غرق بود .یکی نبود که بگه اینکارا برا چیه ؟

یه عروس و دوماد می خواستن که با سوژه کردن منو مهدیس به هدفشون رسیده بودن .ترکوندن نوشیدنیم به من سپردن .تا تکونش دادم و در چوب پنبه اش با فشار گازش با صدا بالا پرید .اولین قدحی که زیر نوشیدنی رفت قدح مهدیس بود .

یه دستش به قدح بود یه دستش دنبالِه ی لباسشو تو دستش جمع کرده بود .

کزوان که یه دختر نیمه ترک و روس بود صدای آهنگو بیشتر کرد .

مهدیس قدح خودشو به روی میز گذاشت و قدح خالی رو از روی میز برداشت و به دستم داد .و شیشه ی نوشیدنی رو از دستم گرفت و قدح خالی دستمو پر کرد و شیشه رو روی میز گذاشت و قدح خودشو برداشت .و به قدح من زد و بازوشو از بازوی راست من رد کرد .

_وووواووو

طبق رسم رسومای جوونای اروپایی قدحشو مزه مزه کرد .

چشماش آبی و موهاش بور بور ...دوباره با زل زدن به یاد چشمای آبی مژگان افتادم .

وقتی بهش فکر می کردم خیلی منقلب می شدم .چشمای آبیش و موهای مشکیش ووواى ...

با یاد آوریش حالم منقلب شد و قدحمو سر کشیدم .

مهدیس با اون کفشای پاشنه بلندش روی پنجه قد کشید تا هم قد من بشه .یه جور خاصی با ریتم شروع کرد به رقص ...

بچه ها کنار وایستادن و دست می زدن .و مهدیس وسط داشت عروسکانه می رقصید یه دستشو باز و یه دورم دور خودش به طرف راست و بعد طرف چپ می چرخید .

درست مثل یه عروسک بود .یه عروسک باربی خوشگل مامان...

*

وارد اتاق شدم دگمه های پیرهنمو باز و به یه طرفی انداختمش .

با صدای آوازی به عقب برگشتم .مهدیس بود اصلا رو پاش بند نبود .برا خودش داشت آواز می خوند تا پرسیدم :اینجا چیکار می کنی ؟

_کارول گفت برامون حج ...حجله درس کردن اومدم ببینمش .

با اشاره ی دستش نگام به تختی که پر گل بود افتاد .اینا دیگه کاملا شورشو در آورده بودن .

مسخره ها هر چی بهشون می خندم از خودشون در میان .چه معنی داره اینکارو می کنن؟ واقعا که ...

مهدیس دستاشو باز کرد طاق باز افتاد رو تخت و با صدای کشداری گفت :وای الکی الکی اینهمه خسته شدم از عروس شدن اگه راستکی راستکی عروس می شدم چی می شد ؟

از دستش گرفتم تا بلندش کنم تا بره اتاقش ...

_بازی دیگه تمومه پاشو نخود نخود هر کی رود خانه ی خود .نه تو راست راستکی عروسی نه من ؟

_اااااره تو نخواستی که راست راستکی بشه .ولی در عوضش من حالا دوس دخترتم ...

_وات ؟

_آره وات من دوس دخترتم !دیگه چونه نزن .منم دوس پسر می خوام .

_هی خانوم کوچلو بد مستی کردی پاشو برو اتاقت ...

_من نمی رم .مونی میگه خیلی کله شقی .مرغت یه پاداره از من خوشت نیومده ؟منم به همه شون گفتم امشب می خوام تو این اتاق سر کنم .حالا خود دانی

_همتون دیوونه اید .این بازیای مسخره چیه ؟ راه انداختین مخشون تاب برداشته ...

_نمی دونم تاب برداشته یا الاکلنگ؟بذار اینجا بخوابم .اتاقمو رامینو سارا صاحب شدن .

_اول برو یه دوش ولرم بگیر تا مستی از سرت بپره ...

_من مست نیستم .به چن پیک عادت دارم نترس نمی خورمت ...

_من رو کاناپه می خوابم تختم مال تو ...

لعنتی چرا باید به خاطرش از تخت گرم ونرمم می گذشتم .بهونه اشم برا نرفتن به اتاقش خیلی پوچ و بی اساس بود .

دیدم نمیره دوش بگیره خودم رفتم یه دوش آب سرد گرفتم تا برگشتم دیدم خانوم به جای پیراهن عروسش پیرهن منو تنش کرده بود .رو نبود که سنگ پای قزوین بود .

قدش تا قسمت برجستگیای باسنش بود . ساقای کشیده اش لخت لخت بودن .مثلا از شرم خودشو زودی زیر پتو انداخت .

سرم به شدت درد می کرد .مدام افکارم تو آبادی می چرخید .سه روز دیگه وقت عمل داشتم .عفونت گلوم بیشتر شده بود .

_هی تو ؟؟!!

_با منی ؟؟

_آره

_ادبت تو حلقم ؟

ریز ریز خندید .

_میگم اونجا جات بده ؟ بهتر نیست بیای اینجا بخوابی ؟ولی مثل بچه ی آدم پشت می کنی به من می خوابی .از سرتم نگذره که بهم دست دراز کنی ؟

_اونیکه بچه ی آدم نیست تویی .تو مملکت ما هیچ دختری نمی ره تو اتاق پسری شب رو تو اتاقش سر کنه اونم مثل بچه ی آدم حتما به عواقبش فکر کردی که اومدی اینجا بخوابی ؟پس ترست برا دست زدن من چیه ؟

من اصلا نمی ترسم ...

با قیافه ی حق به جانبی پرسیدم :واقعا از من نمی ترسی ؟

_نه !ما با هم دوستیم .اگه قرار باشه اتفاقی بینمون بیفته ..دوستانه ...

_دوستانه ؟هی ...تو واقعا بچه ایی !اصلا از زندگی چی می دونی ؟

_همین که بدونم تو متجاوز نیستی برام بسه ؟

_هیع !از کجا می دونی که متجاوز نیستم؟ می دونی همین حالاش من یه دختر رو بی سیرتش کردم ؟اصلانم انگار نه انگاری که تعهدی در قبال اون دختر دارم ، دارم اینجا برا خودم خوش میگذرونم ؟

هاج و واج بهم خیره شد .و از میون حنجره اش صدای نه ی بلندی به بیرون درز کرد .

بالاخره راز دلمو گفتم تا دور و بر من زیاد نپلکه .چرا که هنوز من نمی دونستم که با خودم چند چندم .فقط یه چیزی رو خوب می دونستم که گلوم بدجور پیش مژگان گیر کرده .

بعد از عمل باید برگردم تا پیداش کنم .با شلوار راحت نبودم برا همین بلند شدم تا از تاریکی اتاق استفاده کنم درش بیارم .

_هی تو چیکار می کنی ؟

با پوز خند گفتم :دارم شلوارمو در میارم ؟در ضمن تو وطنمون هی به حیوون میگن .

با صدای بلند جیغ زد :چی داری شلوارتو در میاری ؟؟

_چرا جیغ می زنی من با این شلوار کمری نمی تونم راحت بخوابم .

نیم خیز شد و کوسن زیر سرشو به طرفم پرت کرد . گفت :تو بیجا می کنی شلوارتو در بیاری ؟ پاشو شلوارتو بپوش .وگرنه جیغ می کشم

با خنده گفتم :منم همینو می خوام که بیان ببرنت تا کار دست خودمو خودت ندادی من آدم نرمالی نیستم .حرفای اون رمالم بهتره از فکرت بیرون کنی چون به درد تو نمی خورم .

_پدرام ...

صداش خیلی یواش و نازک بود با آهی گفت :من باور نمی کنم تو همچین آدمی باشی که گفتی ؟

_ولی بهتره باور کنی .نباید به کسی اعتماد کنی فهمیدی ؟

_ولی من خیلی تنهام خیلی ...می دونی بعد از هیجده سال بفهمی مادرت خاله اته و بابات شوهر خاله اته چه دردی داره ؟

_منظورت اینکه که تو بچه ی پدر مادرت نیستی ؟

_آره خاله و شوهر خاله منند .اونا بچه دار نمیشدن این وسط پدر و مادر من فداکاری کردن منو دادن تا اونا بزرگم کنن .

_اینکه خوبه تنهافرزند خاله و شوهر خاله تی ؟

خمیازه ایی کشید و گفت :خوشبختانه من خوابم سبکه بهتره دست از پا خطا نکنی وگرنه خودم دخلتو میارم ؟

با صدا خندیدم و گفتم :من نمی فهمم اگه قرار نیست بهت دست بزنم پس چرا اینجا اومدی ؟جادوگر بدترکیب کی جرات داره بهت دست بزنه ؟شواهد نشون میده تو بیشتر تو کف منی تا من ؟

خودمم از حرفی که زده بودم خنده ام گرفت و با صدا خندیدم .

تا دوباره سرمو بالش گذاشتم چشام خودبه خود بسته شدن .

نیمه های شب از خواب پریدم .خواب مژگانو دیدم که داشت تو یه باتلاق فرو می رفت هر کاری می کردم نمی تونستم از دستش بگیرم .و نجاتش بدم .

موبایلمو روشن کردم .ساعت سه نصف شب بود .بلند شدم با دیدن روی باز .مهدیس اونم با اون وضعیتی که خوابیده بود .

سرش از رو بالش افتاده و دگمه های اول پیراهنم هم باز سینه ی بدون سوتینش مثل چراغ راهنما می زد بیرون .وای چه حالی به حالی که نشدم ؟

انگاری من همون آدم بودم و اونم سیب سرخ حوا .که هوس خوردنش همه وجودمو در بر گرفته بود .

خدا لعنتت کنه مونیکا .این دیگه چه آشی بود که برام پخته بود .

تا خواستم به ساق پاش دست بکشم چهره ی مژگان اونم تو باتلاق مقابل چشمام جان گرفت .

عرق کرده بودم لعنت به من اگه اون شب کوفتی مقابل هوسم مقاومت می کردم حالا نگرون آینده ی اون دختر نمی شدم ؟

کاش هیچ وقت اون اتفاق بین ما نمی افتاد .

*

مژگان

_هی لعنتی داری چیکار می کنی ؟پامووول کن ؟

هراسان بیدار شدم .اونوقت دیدم یکی کنارم دراز کشیده .و دودستی به پام چسبیده .

_چی شده ؟

خودمو عقب کشیدم .و مردد با چشمای گرد بهش زل زدم و گفتم :تو دیگه کی هستی ؟

_من ،خانوم ما رو باش بابا من شوورتم ...

_ذکی خیال باطل .پس بهرام بهرامی که میگن شمایی ؟

دستشو با هیجان به طرفم دراز کرد و گفت :آره عزیزم منم .نمی خوای بیشتر باهام آشنا بشی ؟

_بهتره همون جات بمونی .وگرنه منتظر عواقبش باش ...

_ای جوونم !!!

_زهر مار

_آدم با شوهرش اینطوری حرف میزنه؟

_شوهری که آدمو کنیز زر خرید کنه لیاقتش اینطوری حرف زدنه .

_براوو عالیه

_صبر کن ببینم تو همونی نیستی که پارسال با دوتا سفحتر (اسکل)از خودت مثلا اومده بودین آبادی ؟

_آره ! خودمم

تا خواست بلند بشه بیاد طرفم دودستی دست گذاشتم رو سینه اش و هلش دادم افتاد رو رختخوابا ...

_ایول بنازم حافظه تو ...

_خفه .نگو که تو شوهرمی ؟

_چرا نگم ؟وقتی واقعا شوهرتم ...

_یادته که چه بلایی سر تو و دوستات آوردم هوس که نکردی بازم .

_قبول دارم که چه الان چه پارسال آشناییمون هیچ خوب نبوده ولی بازم .

_ولی چی ؟؟

_ولی حالا من اختیار دارتم باید حرف منو گوش کنی ؟!

_چشم هر چی مامان جونم بگه ؟

رومو از طرفش برگردوندم .خنده دار بود .من این پسررو می شناختم .

پارسال تابستون اینا باعث شدن که همه آبادی منو وحشی بدونن چون هر سه تاشونو زده بودم ناکارشده بودن .

یه نگاه دیگه ایی به این بهرام خان کردم .

چشم ابرو مشکی با ابروها و موهای خیلی پر پشت که ته ریش جذابی هم به صورت داشت برا یه لحظه از تصور اینکه اونو به چه شکلی تو مغزم ترسیم می کردم خنده ام گرفت .

یه مرد خپل و شکم گنده .ولی حالا مقابلم یه مرد قد بلند با هیکل ورزشکاری خیلی خوش تیپ و جذاب با یه پیراهن سرمه ایی دگمه قابلمه ایی و شلوار کتان مشکی که به تن داشت شبیه مانکنا بود

نه این خونه اصلا به قیافه و تیپ بهرام می خورد نه من بهش می خوردم .

من هنوزم یه شلوار کردی با پیراهن مردونه به تن داشتم .

با حس اینکه لبام داغ شده .به خودم اومدم.لعنتی چشام درست با چشمای مشکی مماس لب به لب بهرام بودم .

با تموم قدرت از خودم جداش کردم و یه سیلی هم زیر گوشش زدم .

عصبی از بازوهام گرفت پرتم کرد روی لحاف و تشکی که روی زمین پهن بود.

خودشم خیمه زد روم .عصبی مثل خودش گفتم :ولم کن عوضی یادت رفته پارسال چه یادگاری رو سینه ات گذاشتم .

بادستاش دو طرف بلوزشو گرفت و کشید .دگمه قابلمه ایی ها بلوز باز و خطی بخیه ایی رو نگا کردم .

_می ببینی که هنوز یادگاریتو دارم دلبرم ؟

پوز خندی زدم با شگرد مخصوص خودم چرخیدم روش نشستم رو سینه اش .چاقویی که زیر بالشم داشتم رو از فرصت به دست اومده استاده زیر گلوش گذاشتم و گفتم :دلبرت ...همون دلبر وحشی که بوده هنوزم هست ؟فکر نکن چون شوهرمی به همین راحتیا بهت وا میدم .و زنت میشم این خیالای واهی رو از سرت بیرون کن.

پوزخندی بهش زدم و با صدای داش مشتی وار گفتم ملتفت شدی ؟

****

پدرام

رو تخت دراز کشیدم .دلم یه نخ سیگار می خواد که دود کنم .

حیف که روده ام بازم عفونت کرده دکترم گفت که احتیاج به عمل داره .ولی برا عمل امروز فردا می کنم .

دوباره ذهنم پر کشید به آبادی .دختر رجب ...مژگان ...مژگان ...مژی

_من چشم میذارم تو قائم شو .

_نه دیدی چه گلایی اون پایین بود بریم بکنمشون ؟

_بریم ...

_زرداشو بیشتر بکن .من زرد دوس دارم .

_قرمزم قشنگه ببین لابه لای زردا چه خوشگل میشه ؟

_بده بذارم رو موهام وای چه قشنگه ؟

_نه دوس ندارم تو بذاری سرت

تا من تاج گلو بالا بردم اونم قد کشید تا خودشو بکشه بالا تاجو از دستم بگیره .

_پدلام بده دیگه اذیت نکن ...

_لباس عروس نپوشیدی که بدمش به تو ...

_لباس عروسم تو خونه اس .اگه بهم ندیش اینو می ندازم تو آب .

تا من خواستم جیغ بزنم.اسپریمو انداختش تو آب ...

چراغ هشدار گوشیم خاموش روشن می شد .

بلندش کردم یه پیام از امیرعلی داشتم .

_وای پدرام تو چه غلطی کردی نه تنها دختره رو بی سیرت و حامله اش کردی بلکه کاری کردی که دست به خودکشی بزنه خودشو انداخته به آب ...

حالم بد شد نفسم گرفته حتی نمی تونستم سرفه کنم تا راه گلوم باز بشه .

مژی اسپریمو انداخت تو آب حالم بد شد وقتی حالم بد شد بابا گفت مژی به خاطر حال خراب من خودش انداخته تو آب تا اسپریمو بیاره ...

حالا مژگان به خاطر هوس من خودشو انداخته تو آب کشته ...نه ...باورم نمیشه؟امیرعلی چی نوشته باردار بوده ؟

این مژگان یعنی امکان داره همون مژی من باشه ؟این پلاک ...پلاک کعبه ام ...

دستمو به روی پلاک دور گردنم می کشم .

با گرفتگی نفسم سعی می کنم بلند بشم .دوباره تو ذهنم تکرار می کنم مژی همون مژگانه عروسک چش آبی بچگیم ...

*

_دیوونه ترسوندی منو ؟نفست که گرفت فکر کردم ایست قلبی کردی ؟

_موبایلم کجاست ؟

_می خوایش چیکار ؟

_باید به امیرعلی زنگ بزنم ...

_امیر که فرار نمی کنه ؟

سرمو برگردوندم که دیدم پای تختم مهدیس سر رو تخت خوابیده .کنجکاوانه نگاهی به مونیکا انداختم پرسیدم :

این اینجا چیکار می کنه ؟

_کل شب که رفتی زیر اکسیژن اینم اینجا پا به پات موند هر کاری کردم از اینجا دل نکند .

_همینو کم داشتم اینم آویزونم بشه ؟

_اینطوری نگو پدرام فکر کنم بدجور گلوش پیش تو گیر کرده ؟

_مونی اگه یه در صد هم تصوراتت درست باشه بازم من انکارش می کنم .

_ پدی دختر به این خوبی و نازی داری در موردش خیلی ناحقی می کنی ...

_لعنت به اون رمانه که باعث شد شماها هی این خانوم کوچلو رو به من بچسبونید ؟

_پدی ؟

_پدی و زهر مار ، پدیو درد ...اون ماسمک منو بده می خوام زنگ بزنم به امیر ...

_گوشی تو مونده تو هتل بیا با گوشی من زنگ بزن .

گوشیشو گرفتم .زنگ زدم به امیر بعد از سه چهارتا بوق بالاخره گوشیشو برداشت و جواب داد .

با هر کلمه به کلمه ی حرفای امیر عرق شرم به روی پیشونیم نشست .

اصلا باورم نمی شد که یه هوس کوچلوی خوردن سیب سرخ از یه باغ باعث بشه که کل باغ به آتیش کشیده بشه ؟

من لعنتی چیکار کرده بودم .چطور تونسته بودم با سرنوشت یه دختر اینطوری بازی کنم ؟

هاج و واج کاریم که کردم نمی دونم کی موبایل مونیکا از دستم افتاد . به یه نقطه کوری زل زدم .

دستی موبایل مونیکا رو پیش روم گرفت .مهدیس بود در حالیکه بهش خیره شده بودم و داشتم زل می زدم بهش گفتم :از من دور بمون از من بهت هیچ خیری نمی رسه .پس بهتره دور من یکی رو خط بکشی ...

با بغض گفت :من فقط نگرانت بودم همین !!!

*

مژگان

برا خودم یه سفره ی کوچلو پهن کرده بودم .داشتم صبونه می خوردم که در اتاق دوازده متری باز شد و بعدش اندام بهرام خان با اون بادمجونی که زیر پای چشمش خوابونده بودم . پیدا شد .

واقعا خنده دار شده بود .وقتی به یادش می افتادم که چطوری نتونسته بود با این اندام ورزیده اش از پس من بر بیاد خنده ام می گرفت .حالا بماند که فکر کنم تا حالا شاید هم مقطوع نسل هم شده باشه .

چون چند باری هم از ضربه های لا پام فیض هم برده بود .

_میشه برا منم چای شیرین درس کنی ؟

_مگه دستت اینطوریه ؟

همزمان باهاش دستمم کج و کوله نشون دادم .

که با تاسف سرتکون داد .کتری و قوری رو از رو اجاق گاز بر داشت و آب جوش ریخت تو لیوان اونم تا نصفش .

نگاهی بهش کردم که دیدم شکر پاشم خم کرد تو لیوان ،با لیوانش اومد نشست سر سفره .نگاهی به سنگگک توی سفره انداخت و پرسید :تو رفتی سنگگککگکی ؟

زل زدم به صورتش و پرسیدم :مورد داره ؟

_مورد که نه ولی بهتره به جای این بلوز مردونه از مانتویی چیزی استفاده کنی ؟

_دوس ندارم .اینطوری راحتم ...

_ولی من خوشم نمیاد .

_به درک ...

_با من درست حرف بزن من مثلا شوهرتم ...

_خوبه خودت میگی مثلا پس حرف زیادی موقوف !!! من هر جور بخوام اونطوری می گردم به کسی هم ربطی نداره .

_من موندم با اینهمه سرکشی چرا تا حالا اینجا موندی ؟

_موندم تا زیارتت بکنم ببینم منو به ریش کدوم میمونی بستن ؟

لقمه نون و پنیری درست کرد و تو دهنش گذاشت

_همچینم مالی نیستی واقعا جنس بنجل به ریشم بستن همین .

_خوبه فهمیدی که چندان عروس تعریفی هم نیستم .از من برا تو هیچوقت زن در نمیاد بهتره برا گرم کردن تختت رو من حساب نکنی .

_کی خواست توی وحشی تختشو پر کنی .تنها لطفی که در حقت می تونم بکنم اینه این خونه رو بهت کرایه بدم .هر ماهم میام برا گرفتن کرایه .حالا دیگه خوددانی ؟

پوز خندی بهش زدم و گفتم :بابا با کرامت !!

انگشت اشاره اشو به طرفم نشونه گرفت و گفت :با منم مثل این چاله میدونیا حرف نزن .دیگه بهت یه نون لواشم مرحمت نمی کنم اصلا آدم مرحمت نیستی .

_آدم مرحمت اگه بودم اسممو می ذاشتم مرحمت دیگه ؟

_همون وحشی صدبار بهت بیشتر میاد تا مژگان ...

_و صد البته با دلبر کنارش .

_ازت بدم اومد .یه کاری کردی همین حالا دلم بخواد که با خاک انداز جمعت کنم بندازمت بیرون تو جوب ...

_من بیشتر دلم می خواد در حال حاضر خانوم خونه منم جارو و خاک اندازم دست منه

با پوز خند نگاهی به سر تا بالای من انداخت و گفت :

_هر ننه غریبمی بهت میاد به جز خانومی این خونه ؟

_به تو هم غول چراغ جادو بودن بیشتر بهت میاد تا آقا بودن ...یابو ...

_وقتی حسابتو رسیدم می فهمی که یه من عسل چقدر کره داره لعنتی حالا منو مسخره می کنی دیووونه ی زنجیری ...

_دستت بهم نمی رسه برا همین می گی دیوونه ام ...

_منو یاد زمان عصر قجر میندازی با اون سیبلای دور دهنت خانوم گربه چنگول انداز ...

تا خواست دست دراز کنه بگیرتم جا خالی دادم به اتاق شش متری که فقط در داشت و پنجره نداشت فرار کردم .

به اندازه ی کافی حرصش داده بودم ...

*

پدرام

_مونی دوس ندارم نمی تونم ازش دل بکنم .

_غلط زیادی نکن بیا برو .تو اینجا باشی این پسره خیلی قاطی می کنه ؟

_مونی چرا از من خوشش نمیاد ؟

_خودش که گفت یه غلطی کرده نمی تونه قد دراز کنه چه برسه که به تو هم اظهار علاقه بکنه ؟در ضمن تفاوت سنیتون خیلی زیاده ؟ هشت سال کم چیزی نیست ؟

_باور کن به قدری ازش خوشم اومده که به خاطرش می تونم خودمو تو زودپز بندازم تا زود پخته متناسب با پدرام بشم ...

_اووو متناسبت تو ، توحلقم دختر .تو دیگه نوبری برا خودت .درسته که با فرهنگ غربی بزرگ شدی ولی اینکه ببینم به یه پسر برا ازدواج چه می دونم دوستی التماس می کنی به غرورم بر می خوره ؟

_چیکار کنم مونی اولش به گفته ی خود پدرام برام بچه بازی بود .ولی الان با دیدنش تو این وضعیت نمی دونی دلم چقدر ریش ریش میشه کاشکی قبولم کنه ؟

_مهدیس جون دلتو به پدرام خوش نکن پدرام مرغش یه پا داره ولش کن .

سارا در زد و سرشو داخل آورد و با توپ و تشر به مهدیس گفت :مثلا اومدی خداحافظی کنی .بیا دیگه رامین عجله داره ...

مهدیس با اخم نگاهی به من انداخت .همچنان خودمو به خواب زده بودم انگار نه انگاری که همه حرفاشونو شنیدم .همینطوری با چشمای بسته داشتم زیر ماسک اکسیژن نفس می کشیدم که حس کردم دو طرف صورتم نمی از بوس شد .

مهدیس از دو طرف صورتم بوسید .

دلم گرفت اصلا دوس نداشتم که مهدیس به خاطر من اذیت بشه ؟

مونیکا با لبخندی گفت :از دید من پس زدن تو ، پدرام یه جوری داره بهت اظهار علاقه می کنه .به جای اینکه مستقیما بهت بگه ولی یه جور داره عذابم به خاطر اون اشتباه می کشه طاقت نداره .

_ولی من فکر می کنم که پدرام واقعا هیچ حسی به من نداره .منم نمی خوام براش دختر آویزونی بشم که از گردنش آویزون شم .یعنی اینکه عاشق من نیست .

_ول کن این پدرام بیشعورو اگه عقل داشت که کارش اینجا نمی کشید .دختر به این نازی ...

_مونی بهم خبر می دی ؟ترو خدا منو از احوالش بی خبر نذاری ها ؟

سارا از بازوش کشید و با خودش برد .

همین که رفتن سر بلند کردم و ماسک اکسیژنم رو کنار زدم وبا گرفتگی صدام گفتم :واقعا که ؟؟؟اصلا ازت انتظار نداشتم مونی ؟؟؟

_مونیکا ...لامصب چرا هر کی از راه می رسه اسم منو مخفف می کنه ؟

_برا اینکه از بس جنست خورده شیشه داره برا همین ...

_بس کن پدرام ، بهتره به جای این حرفا یه فکری به حال این دختره بکنی ؟می ببینی که بدجور اسیرت شده .عملتم که خدا رو شکر خوب انجام شده ...

_آره ...همین که سر پا بشم بر می گردم .باید برم دنبال مژگان بهش قول دادم تا آخرش باید پای قولم بایستم حماقت کردم که اومدم .

_برات متاسفم ...

مژگان

از امروز تصمیم گرفتم که دیگه روی پای خودم بایستم تا بلکه بتونم از پس این زندگی که از منم وحشیتره بر بیام .همراه میترا داشتم می رفتم اون کارخونه ایی که توش کارگری می کرد کار پیدا کنم .

یه بسته پفک نمکی خریده بودم . و داشتم با آب و تاب می خوردمش .میترا چادرشو زیر بغلش زده بود دنبالم می اومد لبخندی زدم و گفتم :چی شده چقدر دمقی ؟

_راستش دختر جون اینجا شهره چرا داری مثل ندید بدیدا پفک رو اونطوری می خوری ؟

_پس چطوری بخورم ؟

_با این سر وضعت به خوبی مشخصه که از دهات اومدی البته ما هم دهاتی بودیم مثل تو ندید بدید نبودیم که ؟

اخمی به رو صورتم آوردم . امروز برا اولین بار وقتی تو آینه خودمو دیدم فهمیدم که من با این مردم به اصطلاح شهری چقدر که فرق نمی کنم. زمین تا آسمون با دخترای شهری فرق می کردم فکر نمی کردم که فرهنگ ما با اینا فرق کنه من همیشه تنها بودم .برا همین هیچوقت برام مهم نبود که چطوری می خورم یا بلند می شم ولی امروز فهمیدم که اصلا به درد این جامعه نمی خوردم .

شلوار شش جیب سبز با یه پیراهن مردونه گشاد که تا بالای زانوم می افتاد با چارقد بزرگ .میترا می گفت که کاملا شبیه کولیای سر چهار راههام فقط خالکوبی آبی رنگ روی سر و صورت و دستامو کم دارم .

میترا لبه ی خیابون ایستاد و دستشو برا ماشینا بلند می کرد تا ماشین بگیره بریم کارخونه .قرار بود که یکی واسطه بشه تا بهمون کار بدن .

حس می کردم که یه تافته ی جدا بافته بیشتر نیستم .یه جوری که همه بهم زل می زدن .

وارد یه کارخونه ی خیلی بزرگی شدیم به قدری بزرگ بود که با چشمای از حدقه در اومده زل زده بودن به من ..

یه گره ایی به ابرو هام انداختم .که همیشه جلوی اینه به خودم می انداختم برا همین حالا هم می تونستم بفهمم که چه قیافه ایی به خودم گرفتم .

برای استخدام چند تا زن دیگه ایی هم تو سالن بودن .انگاری دیر اومده بودیم چون نگهبان با دیدن ما پرسید :کی شما رو به داخل راه داده بیایین ؟؟؟

اخمی به صورتم آوردم و گفتم :هوش چه خبرته ؟داریم می ریم .

پیرمرد سر تکون داد . منم از اون بدتر تا اومدم گوشه ی کاپشنمو از دستش بیرون بکشم خوردم به یکی کل کاغذای دستش پخش زمین شد .

همراه من خم شد ورقه های ریخته شده رو از زمین جمع کردیم .با دهنی باز به من خیره شده و اصلا تکونم نمی خورد .

آخرین برگه رو هم به دستش دادم که عصبی به طرف نگهبانه برگشت و گفت :ایشونو به اتاق آقای حیدری راهنمایش کن بگو که برا بخش چهار استخدامش کنه .

لبخندی به لب آوردم و ازش تشکر کردم تا وارد یکی از اتاقها شد .

میترا با خوشحالی زد به بازوم و گفت :بالاخره این چشما کار پیدا کرد برامون ...

نگهبانم براق نگامون کرد که از بازوی میترا گرفتم که بریم اتاق حیدری ...

ولی هنوزم ضمیر درونیم به اینکه از بین اون همه آدم چطور من به این راحتی استخدام شدم برام سوال بود؟

با میترا بعد از استخدام به خونه برگشتیم.

با شام سبکی که خورده بودم تو اتاق شش متری دراز کشیده بودم که صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم .مطمئن بودم که بهرامه برا همین خاطر به بهونه آب خوردنی به آشپزخونه رفتم بهرام به تنها کابینت آشپزخونه تکیه داده بود و دستاشم روی سینه اش چفت کرده بود .

مثل یه طلبکار منتظر بود که یکی از راه برسه .سر تا پامو بر انداز کرد و با پوزخند به روی لب بهم زل زد .

بی اعتنا بهش رفتم طرف سینگ رفتم و شیر آب رو باز کردم مشتی آب پر کردم و به صورتم زدم .و بعد سراغ یخچال رفتم .پارچ آبو برداشتم و در یخچالو بستم .

بهرام همینطوری بدون هیچ واکنشی بهم زل زده بود و نیگام می کرد .می خواستم از کابینت لیوان بردارم ناچارا بهش نگا کردم . به آرومی گفتم :میشه بری کنار ؟ می خوام لیوان بردارم .

_نه نمیشه ، دلم می خواد از تشنگی بری بمیری !تا از دستت راحت شم !

_چه بد ! می تونم که پارچ آبو سر بکشم !پس نمیمیرم !نترس ...

آخم کرد و از رو عصبانیت دندوناشو به هم سایئد .و گفت :مسخره بازی رو بذار کنار !بذار مثل بچه ی آدم زندگیمونو شروع می کنیم ، بهت اخطار میدم که بیشتر از این لج منو در نیاری ...

_دست بردار بهرام خان ، از اینهمه اخطار دادن اینروزا خسته نشدی ؟ می دونی منه وحشی به حرفت اصلا گوش نمی دم ؟

_از بس بی چشم و رویی !!! از خیره سریته .دلم از الان برا خودم می سوزه که زنی مثل تو دارم .

_دلتم نسوزه چون نه تنها می تونی از شررم راحت بشی هم می تونی طلاقم بدی .

_الحق که اسمتو خوب گذاشتن روت دلبر وحشی چون می دونن که چه مار خوش خط و خالی ...

از پس سرش به هر زحمتی بود لیوانی از در نیمه باز کابینت برداشتم و گفتم :همین که تو بدونی من چه ماریم کافیه تا بهم نزدیک نشی .خیلی مراقب خودت باش تا این مار فریبنده نیشت نزنه .

_من نیش این مار دلبر رو می کشم تا زهرشو بهم نریزه فقط صبر کن و ببین ؟

_بابا قهرمون ، بپا شصتت نره تو چشت .ولی از من به تو گفتن بهتره خیلی مراقب خودت باشی.تا قیام و قیامت نمی تونی نیش این مار وحشی رو بکشی .

با پوز خند گفت :اگه بهرام صاربونه می دونه شتر وحشیشو کجا بخوابونه ؟

_خلایق هر چی لایق بهتره بری از دو دستی از کلات بچسبی تا باد نبردش .

_چسبیدم گربه چش آبی من .تو به فکر خودت باش که یه روزی می رسه که خودم تیکه پاره ات می کنم .

_آش به همین خیال باش بهرام صاربون ...

تا به طرفم خیز برداشت لیوانو به طرفش پرت کردم و به اتاق شش متری دویدم .

آخرین لحظه از دستم گرفت و به دیوار کوبوند. یه دستش مچ دستمو گرفته بود در حالیکه زل زده به چشام با دست دیگه اش طره ایی از موهامو که به رو چشمام ریخته بود رو کنار زد

و گفت :تو منو نمی شناسی من تا حالا هر چی خواستم بهش رسیدم .مردا دوس دارن به دنبال چیزی که می خوان بدوون و اونو به دست بیارن .منم اینطوریم وقتی یه چی رو راحت بدس بیارم برام بی ارزش میشه و دیگه سراغشم نمی رم .

_ولی من چیزیم که هیچوقت بدستش نمیاری .

پامو بالا آوردم و کوبیدم وسط پاش تا ولم کنه

پدرام

چمدون رو دنبال خودم کشیدم رو زمین .قدم هام شتاب زده بود باید هرچه زودتر برمی گشتم و مژگان رو پیدا می کردم .

حرف هایی که از خود کشی مژگان شنیده بودم دیگه من رو داشت به مرز جنون می کشید .

کاش همه چی دروغ باشه!

اگه راست باشه چی؟

سوزش اشک رو توی چشم هام حس می کردم با سماجت می کوشید راهی به بیرون از چشم هام پیدا کنه .

هیچ کس از برگشتم به ایران مطلع نبود .با اتفاقی که برای مژگان افتاده بود ولو رفتن رابطه ی اون شبمون و بعدهم قضیه خودکشیش نباید انتظار زیادی از عکس العمل بقیه داشته باشم .داشتم خودم رو برای هر عکس العملی آماده می کردم .

به روستا رسیدم اولین کسی که من رو دید امیر علی بود.چمدون رو از دستم گرفت و برد تو خونه .

تا پام رو گذاشتم تو خونه. مامان با آشفتگی اومد سمتم .

-وای پدرام ،اینجا چی کار می کنی مگه نشنیدی چی شده ؟واس چی برگشتی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

علیک سلام عجب استقبالی!معلومه براچی برگشتم؟مامان راسته؟حقیقت داره مژگان خودکشی کرده؟

ابروهام از ناراحتی گره خورده بود.

جای اینکه جواب من رو بده گفت:

-تقصیر تو نبود عزیزم چرا ناراحتشی؟ .اون از خواهرش اینم از مژگان.اصلا اینا انگار ژنتیکی عادت به خودکشی دارن.بهترکه از ریشت کنده شد .یه دختر خل و وحشی چه به درد خانواده ما می خورد .

باناراحتی گفتم:

-بس کن مامان!اون نه وحشی بود نه خل .باور نمی کنم خودش رو کشته باشه .باید برم خونشون.

مامان با جیغ گفت:

-چی؟دیوونه شدی؟باباش می کشدت!

_تقصیر من بود مامان .تقصیر من بود .نباید اون بلا رو سرش میاوردم . نباید از حد خودمون پافراتر میذاشتم.

بغض گلوم رو گرفته بود .کم مونده بود گریه ام بگیره .حس کردم نفسم باز سنگین شده .دست بردم تو جیبم و اسپری مخصوص رو چند بار تو دهنم پاف کردم.

مامان دستم رو گرفت .

-بشین پدرام .تو حالت خوب نیس بی خودی اذیت نکن خودت رو.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم .

باید برم .نمی تونم باور کنم مژگان بخاطر سهل انگاری من خودکشی کرده باشه .

پشت سرم صدای مامان رو شنیدم .

-از کجا معلوم که اون دوقلوها از تو بوده؟تو که اصلا درست و حسابی با اون دختره دیدارنداشتی؟

وارفتم.

دوقلو؟

مامان نمی دونست من اون شب چیکار کردم خودم که می دونستم !

عصبی دست به صورتم کشیدم و بی توجه به داد بیداد های مامان که می خواست مانع رفتنم بشه از خونه زدم بیرون .

اون دوقلوها مال من بود؟آره مال من بود .یه حسی بهم می گفت اون ها بچه های من بودن .مژگان با من زن شده بود .

چه بدبخت بودم .می تونستم مژگان رو داشته باشم .با بچه های دوقلومون.

دلم یه خانواده می خواست .بچه هایی که مادرشون مژگان بود!

باز چشم های آبی مژگان اومد تو خاطرم .

قدم هام مصمم تر شد .

مژگان نمی تونه مرده باشه نه نمی تونه!

کاش می شد حرمت نجابت رو به راحتی نگه داشت .

مامان جلوی رفتنم رو به خونه ی مژگان برای اعتراف به اینکه من باعث و بانی همه ی این اتفاقها بودم گرفت .کاش حداقل می تونستم پاکی و نجابت مژگان روثابت کنم تا اینقدر ناعادلانه محاکمه اش نکنند .

تو پنج دری خونه ی بابابزرگ نشسته بودم که امیر خبر آورد رجب بابای مژگان داره اسب مژگانو می فروشه یه جوری شدم .

بلند شدم رفتم.از پنجره خم کوچه دیده می شد که دیدم یه زن درشت هیکلی از دهنه ی اسب مژگان گرفته و با خودش می کشید .

صدای رجب پدر مژگان رو شنیدم که سر اون زنه فریاد می کشید .

_ داری چیکار می کنی ؟

_ بهتون اجازه نمی دم که پایانو بفروشین .مژی پایانو خیلی دوسش داشت شما نباید اونو بفروشین .مژی نمرده بر می گرده من می دونم .

نمی دونم لحنش برا گفتن این حرفش که مژی زنده اس چطوری بود که منو سر زنده کرد .و دلم روشن شده بود . که واقعا مژگان زنده اس ...

از لحظه ایی که می شنیدم مژگان زنده نیست یه جوری داشتم به هر روزنه ایی چنگ می انداختم .تا واقعا زنده باشه .

زیر لب نجوا کردم :من این اسب و می خرم می خوامش

امیرعلی با اخم گفت :شوخی می کنی .تو اسب چکارته ؟

_می خوامش ...

_هیس .پدی ...صداشو در نیار .همه ی آبادی پر شده از شایعه ی تو و مژگان می خوای همینجا رجب که نقش جبار سینگم خیلی بهش می خوره سرتو بذاره رو گردنت .

_بذار بذاره .چرا نمی فهمی که پایان اسبیه که مژگان عاشقشه ...

_حتما توی احمقم عاشق مژگانی ها ؟

_عاشق باشم مگه چی میشه ؟ نگو که بهم عاشق شدن نمیاد ؟

_چرا نمی یاد عزیزم میاد .خیلیم میاد .ولی تو کاری نداشته باش الان همه آبادی منتظرن از تو یه ضعف بگیرن .تو با این بیماری و حال روزت آدم جنگ نیستی

_بس کن امیر .با این دست دست کردنت اگه پایانو به یکی دیگه بفروشن من تو رو خفه می کنم

مامان با سینی داروها اومد تو اتاق .امیرم از اتاق خارج شد.

همینکه داروها رو می خوردم خیلی ضعف می کردم .برا همین تا دراز کشیدم خواب چشمامو ربود .

وقتی بیدار شدم امیر پایانو برام خریده بود .

تا لحظاتی به این فکر می کردیم کجا ببریمش تا نگهش داریم .تا اینکه امیر پیشنهاد داد تو استبل ایوب نگهش داریم .

پایان یه اسب قهوه ایی سفید بود که شباهت زیادی به گاو داشت ولی خیلی خوب سواری می داد .

خیلی دوستش داشتم . چون به مژگان تعلق داشت .

خونه ی درختی بچگیموهامون رو از نزدیک دیدم .دیگه باورم شد که مژگان همون همبازی دوران کودکیمه ...

هر بار که سراغ مژگان رو از خودم می گرفتم چرا باید تو آب غرق می شد ؟

در آخرین نگاهم،

جا مانده اے!

من

شب عشــق را

با برگشت

جشن مے گیرم،

ازبوسہ هایے کہ

بر دهانم ریختہ اے

تانفس هایم، بندبیایند!!

مژگان

(سه ماه بعد)

موقعه ی ناهار بود .اکرم و اشرف دوتا خواهر بودن از روزی که مشغول به کار تو کارخونه شده بودم باهاشون خیلی جی جی باجی شده بودم و از یه ظرف با هم غذا می خوردیم .خیلی خوب هر دوتاشون باهام راه اومده بودن اونام مثل من درد کشیده بودن .

اکرم هنوز مجرد بود ولی اشرف یه زندگی ناکامی رو سپری کرده بود تو این سه بار هر بار ازش می خواستم که زندگیشو برام تعریف کنه همیشه طفره می رفت .

تا اینکه امروز با خوردن فلفل دلمه ها و بادمجونای شکم پر شروع کرد به درد دل ...

آهی کشید و با گریه گفت :مامان بهم گفت فقط فکر کن خاله بازیه تو عروس شدی !!!شب که خوابیدم روزش بیدار شدم به جای خونمون تو یه خونه ی دیگه بیدار شدم اونم تو بغل یه پیرمرد ...ترسیده بودم خیلی داد کشیدم :

_ولم کن عوضی .

ترسیده بودم هق هق می کردم .مثل گنجشکی بودم کوچولو که اسیر پنجه های بزرگ عقاب شده باشه .دوازده سالم بیشتر نبود .به خاطر قمار پدرم منو بهش باخته بود و به زور کتک نشونده بود پای سفره عقد با مردی که اون سن پدر من رو داشت .من هنوز عروسک بازی می کردم عروسک می خواستم برا بازی ،حالا شده بودم عروسک دست های برزو خان .هر طور می خواست من رو می چرخوند .جیغ زدم .دستش رو با شهوت کشید روبرجستگی سینه ام که هنوز اندازه ی یه زردآلو هم نشده بود .جیغ زدم .دستش رو گرفت جلوی دهنم .

_اگه صدات رو نبری مجبور می شم دهنت رو ببندم .تو از امروز زن منی .و هرشب باید منو تحمل کنی .

داشتم خفه می شدم .اشک هام میفتاد روی صورتم شلته ی توی تنم رو با یه حرکت پاره کرد و با دیدن تن برهنه ام یه آهی از شهوت کشید .

نالیدم :من یه دختر کوچولو ام با من این کارو نکن .من فقط دوازده سالمه .

-لبش رو محکم رو لبم گذاشت و دست هاش قفل کمرم شد .

-خودم از امشب بزرگت می کنم.

شاید از نظر جسمی بزرگ شدم ولی از نظر روحی تو همون دوازده سالگیم موندم

لبخند تلخی نشست رو لبهاش چقدر که درد نکشیده بود از من چهار سالی کوچیک بود بیست سالش بود ویه بیوه ...می گفت

همین پارسال برزو خان از دنیا رفته و بچه هاش همون شبونه اونو از خونه ی برزو خان بیرونش کرده و آواره شده بود مجبور شده قائمکی یه مدتی زن صیغه یه مرد شکم گنده بشه .تا خودشو جمع و جور و یه خونه برا خودش بگیره .و زمانی خونه میگیره که می فهمه باباش بازم می خواد اکرم خواهرشو هم به سرنوشت اون دچار کنه .برا همین مثل یه گردباد دور اکرم می پیچه تا محافظش باشه .

بتول با خنده گفت :مژی بازم این داداش رییس باهات کار داره ؟

_نمی دونی چیکارم داره ؟

_فکر کنم از دیشب بد در اومده مثل سگ به پر و پاچه ی همه میپیچه .

_حالا بد در اومدنش از دیشب به من چه ربطی داره ؟

_ربطش به اینکه یونجه ی آخورش کم شده .می خواد بهش لگد پرونی کنی ...همین ..

_مگه من اسبم که لگد بزنم ؟؟؟

_کمتر از اسب نیستی ؟

در حالیکه دستمو تو هوا براش می چرخوندم برو بابایی نثارش کردم

روزای اول این داداش رئیس خیلی پا پیچم می شد .منم خیلی خوب دمشو قیچی کردم و از لطفتش در اومدم .

دیگه تو برخورداش با من خیلی محتاط بود .دیگه پرم به پرش نمی خورد .نمی دونستم اینبار برا چی منو خواسته ؟

چند ضربه به در زدم با بفرمایی وارد شدم تو این مدت میترا خیلی سعی کرده بود که از من یه خانوم متشخص در بیاره

رسولی برادر رییس صدر مجلس بود .با دیدنم لبخندی زد و من با سر جواب سلامشون رو دادم .

_سلام خانوم کیائی حالتون چطوره ؟

پوزخندی زدم و گفتم :خوبم ممنون با من کاری داشتین ؟؟؟

_بله این آقایون (اشاره اش به دوتا مرد کنارش بود)برا خرید فرمول عطرت اومدن ؟

_منکه گفته بودم اون عطر نه خودش و نه فرمولش فروشی نیست .

_ولی ...

براق نگاهش کردم تا برگشتم دیدم هر دوی اون دوتا مردا زل زدن به من ...

عصبی به طرف در رفتم .و در رو باز و بیرون اومدم .

تا عصری همه اش به فکر عطری بودم که خودم ساخته بودمش اسمشم دلبر گذاشته بودم .

رسولی که اسم کوچیکش عبدالله بود خیلی شیفته اش بود حالا هم مشتری براش ردیف کرده بود .

مثل همیشه بهرام اومده بود دنبالم ایندفعه با یه سانتافا اومده بود به قول بهرام برا منم که پراید وسانتافا مثل قاطر یکی بودن اسماشون رو نمی دونستم از دخترا فهمیدم که اسم ماشینش سانتافاست از حسرت به دلشونم فهمیدم که خیلی گرون و شیکه که دهن همه زنای کارخونه باز مونده بود .

خودمم موندم تو کف ماشینش...

تازگیا خیلی مشکوک می زد هم خفن تیپ می زد هم خیلی به خودش می رسید .

غلط نکنم یه کاره شده بود .شعارشم این بود

شاد باشي يا غصه بخوري

راضي باشي از زندگيت يا نه

لحظه ها ميگذرن

پس تصميم بگير از امروز

براي هرچيز بيخودي خودتو داغون نكنی

پدرام

(سه ماه بعد)

تا از دسشویی در اومدم مچ امیر رو با مونیکا در حال ماچ و ماچی اونم چی در حد لادیگا گرفتم .

بیچاره امیر قرمز شد چی ؟ ولی مونیکا خیلی معمولی و عادی رفتار کرد .چون بارها مچشو گرفته بودم برا همین براش عادی بود.ولی امیر ژن نجابت اصیل عصر قجر رو داشت .برا همین با شرم سرش رو پایین انداخته بود و خجالت می کشید که به من نگاه کنه .

رفتم تو آشپزخونه و برا خودم یه قهوه ریختم .

از پشت سرم مونیکا گفت :می تونیم با هم حرف بزنیم .

نیم نگاهی بهش انداختم و پرسیدم :در مورد چی ؟

_مهدیس !!!

_مهدیس ؟؟!!!

_آره .از وقتی اومدی پاریس برا چکاپ منتظرم که در موردش ازم بپرسی ولی تو یه کلمه هم در موردش نپرسیدی ؟

_نپرسیدم ، برا این بود که من و اون دو خط موازییم که هیچ ربطی به هم نداریم .

_پدرام ...واقعا که ..این حرفا چیه ؟ تو چرا اینطوری رفتار می کنی ؟

_میشه بگی چطور باید رفتار کنم ؟منو و مهدیس هیچ سنخیتی با هم نداریم .که ربطی به هم داشته باشیم ؟

_لعنتی ...همه ی شماها از یه قماشته این .

_ولی فکر کنم امیر از قماش ما نباشه .

_امیر یه بحث جداست .بهتره در موردش حرف نزنی ما قراره در مورد مهدیس حرف بزنیم .مهدیس الان بیشتر از یه دوماهه که مهدیس تو زندونه

به گوشام اعتماد نداشتم . یعنی چی که مهدیس تو زندونه با وحشت گفتم :چی ؟؟؟؟!!!!زندون !!! دروغ میگی ؟؟؟

_دروغم چیه ؟

مهدیس اینا یادته که بعد از عمل تو راهیه جهانگردی شدن و تو سفرشون به انگلیس مرز فرانسه با یه عالمه مواد که رامین جاسازیشون کرده بود تو ساک سارا و مهدیس اونا تو هرچل افتادن الان تو زندونن ...

_نه ؟ به همین راحتی چطور ممکنه ؟

_ممکن یا غیر ممکن حالا اتفاقیه که شده .هر وقت که می رم دیدنش سراغ تو رو می گیره ؟

_وکیلی چیزی دنبال کاراش نیست ؟

_چرا پدرش یه وکیل عالی براش گرفته یه وکیل تسخیری هم کاراشو دنبال می کنه ...

_خوبه ؟!! امیدوارم از این مخمصه هر چه زودتر در بیاد بیرون !!!

_همین ، فقط اینو داری که بگی ؟

با تعجب به صورتش نگاه کردم و گفتم :خوب چیکار کنم چی بگم ؟

_ولی مهدیس خیلی دلش می خواد تو رو ببینه ؟ برا همین ازم خواست ترتیب یه ملاقتو تو زندون با تو رو بدم .

_مگه میشه ؟ حالا نظر من ...

_ببین پدرام به تو باشه که هیچ وقت نمی ری دیدنش پس یه بارم شده دل به دل این دختر بده .مژگان مرده پس می تونی یه جایگزین براش انتخاب کنی .تو همه اش یه بار با مژگان بودی پس اون رابطه نمی تونسته از سر عشق باشه که تو فکر کنی از سر عشق بوده نه عزیزم بلکه اون رابطه از سر هوس بوده یه هوس زود گذر و آنی که خیلی زود با تب هم فروکش کرده ولی تو خیلی جدیش گرفتی .الان دل به دل دادن به مهدیس هم به خودت فرصت دوباره عاشق شدنو می دی هم به مهدیس تا با تو عشق رو تجربه کنه .

_خاله قیزی هیچ می دونی که داری چی میگی ؟در حال حاضر باید به حضورت برسونم این خانوم خانوما در زندون به سر می بره .

_ما همگی به بی گناهی مهدیس ایمان داریم خودتم میدونی که پای بی گناه لبه ی دار میره ولی بالای دار نه .پس مطمئنم که به زودی آزاد میشه .

_بله بزک نمیر بهار میاد کمپزه با خیار میاد .

_دیوونه برا هر کارتم خوبه یه مثلم که داری .

نیم خندی زدم و قهوه ی سردمو سر کشیدم .

همون طور که مونیکا گفته بود برام یه قرار ملاقاتی جور کرده بودن .که وقتی اسمشو شنیدم دود از سرم بلند شد .

نفهمیدم کی از ماشین مونیکا پیاده شدم .زنها چه موجودات عجیبن اصلا نمیشه واقعا اونا رو پیش بینی کردشون .

پیش همون نگهبانی که اسمشو رو کاغذ برام نوشته بودن رفتم.

یه زن چاق و بور وقتی خودم رو معرفی کردم از پایین تا بالامو دید زد .اونم به شکل هرزه و کثیف و خیلی خریدارانه ...

بی اختیار نگاه مهدیس جلوی چشمام نقش بست .

یه اتاق دوازده متری با دیوارای خیلی کثیف و موکت کالباسی رنگ خیلی کثیف که کفشو پوشونده بود .و یه تخت به اصطلاح دو نفره و کوچکتر از دو نفره و برزگتر از یه نفره ملافه هایی که به نظر می اومد اونقدری شسته شده که رنگش کدر بود .و سرویس بهداشتی به اصطلاح تمیز با توالت فرنگی قبل از اینکه به چیزای دیگه یه نظری بندازم در باز و همون نگهبان خودشو کنار کشید ومن مهدیس رو دیدم .

در دوباره بسته و قفل شد .نگاش کردم چقدر که لاغر نشده بود تو این سه ماه که ندیده بودمش .

یه پیرهن گل گلی سرمه ایی که هیچ دگمه ایی نداشت فقط روی کمر با کمربند بسته شده به تن داشت و دمپایی های پلاستیکی

سفید که سایزش براش بزرگ بود .نمی دونم چی شد که دستهامو باز کردم وتا به بغلم بخزه ؟

موهاشو بوسیدم .اصلا بوی موهای مژگانو نمی داد ولی یه بوی خاصی داشت مشخص بود که تازه حموم کرده .

حالا منو اون تو یه اتاق شش متری خیلی کثیف تو یکی از سلولای زندون باستیل پاریس قرار ملاقات زن و شوهری اونم تو یکشنبه داشتیم .کاش هیجده ساله نشده بود درست چند هفته بعد از هیجده سالگیش ...تو زندون ...

_دوستت دارم

همزمان با حرف در اومدن من این حرفو چرا باید به زبون بیاره ؟لبخندی تلخی رو لباهام نشست .

کمی ازم دور شد و مقابل چشمام دیدم که یکی یکی لباساشو از تنش کند .

_چیکار می کنی ؟

با چشمای به اشک نشسته و لبای لرزون بهم نگاه کرد و گفت :اینجا لز زیاده تا حالا چهار بار خواستن بهم تجاوز کنن .محکومای حبس ابدی اعدامیا .قسر رفتن از دستشون کار هیچ مردی نیست چه برسه به من که هیجده سالمه یه دخترم ...

_خوب حالا برا چی داری لخت میشی ؟؟؟

_می خوام بزرگترین سرمایه ی دخترانگیمو به مردی که دوسش دارم هدیه بدم .تا اینجا این لز ای وحشی نابودم نکردن .می خوام

مال تو باشم .و با تو و با عشق تجربه اش کنم .اینجا خیلی وحشتناکه .

حالا بدون لباس بود .بندای سوتینشو از سر شونه اش سر داد پایین .تا خواستم حرف بزنم .با لباش ...

باورم نمی شد که یه روزی بهم بگن قراره توی زندون معروف پاریس که قدمت چند ساله داره .با یه دختر هیجده ساله رابطه داشته باشم .

خواستم برم که مهدیس از پشت پیراهنم گرفت و با نگاهی که هزار تا حرف پشتش بود گفت :خواهش می کنم پدرام تو اولین دوس پسرمی .اینجا جلوی من به یه دختر تجاوز کردن .کمکم کن پدرام نذار که نابود بشم .از نظر من عشق می تونی بین دو جنس مخالف باشه نه بین دو همجنس ...

_ولی من نمی تونم بهت قول ازدواج صد در صد بدم ؟

_من اینجا تو زندون به جرم حمل مواد گیر افتادم .اگه نتونم ثابت کنم که بیگناهم و اگه شانس بیارم که حبس ابد دیگه روی آزادی رو نمی ببینم بین یه عالمه جانی افتادم .می خوام مال تو بشم می خوام همبسترت بشم نه همسرت دیگه نمی دونم چطوری راضیت کنم ؟

بی اختیار تو آغوشم کشیدمش .با هوس شروع کردم به خوردن لباش ...دستمو به برجستگیای بدنش کشیدم .

_اگه تو لذت ببري منم لذت مي برم

و دستش رو به دور پهلوم مي كشيد

بلوزش رو كشيدم كه ...

تصویر مژگان جلوی چشمام جان گرفت من قسم خوردم قول دادم که باهاش ازدواج کنم

اگه مژگان مرده پس این چه عذاب وجدانی بود که گریبانمو گرفته دلم می خواست همه ی دار و ندارمو بدم که مژگان زنده باشه ؟

یه نیروی عجیبی منو از لذتهای جسمی بر حذر می کرد دگمه های پیراهنمو بستم و چند ضربه به در و به انگلیسی خواستم که در رو برام باز کنند

بدون اینکه بر گردم و به مهدیس نگاه کنم

پا به سالن گذاشتم .

صدای آه و ناله ها روز ملاقات زن و شوهرا ...صدای هوس میان فریادها فرار من گم شد

گاه دلـــــم میگیرد...

ازصداقتـــــم

گاه دلـم میگیرد از سادگـــــي هایم

گاه دلـم میسوزد براي اشکهایم

گاه دلـــم میگیرد

این نبـــود

انچه درانتظارش بـودم.

مژگان

تا در رو بستم نگاهی به بهرام انداختم .با اون عینک دودی که بالای سرش گذاشته بود .سوتی که همیشه برا پایان می کشیدم رو کشیدم و گفتم :

_چه خبره ؟؟؟ گنج پیدا کردی انگاری ماشینو صاحب ماشین خیلی بهم میان این وسط فقط من یکی وصله ی ناجوریم ؟؟؟

_اونم از کم سعادتیتونه خانومی .می دونی که هر چیزی لیاقت می خواد که اونم تو نداری ؟ با این تیپ و ماشین اومدم دنبالت تا یه جورای ذهنیت مردم و دوستاتو بهت خراب کنم که چطوری لگد به بختت می زنی ؟

_ارزونی خودت منم نمی خوام پس ارزونی خودت بهرامی .

_بذار برسیم خونه بهت نشون می دم که با کی طرفی ...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم :باکی نیست .

تو این سه ماه حال و روزمون تا بوده همین بوده و السلام ...نه من کوتاه می اومدم که باهاش حل بشم نه اون کوتاه می اومد که منو بذاره به حال خودم صدتا بهونه برام ردیف می کرد که چی ؟ اله و بله ...

همیشه رفتار ما دو تا مقابل هم خیلی خصمانه بود .

با فکر اینکه بازم قرار بود با هم بازی سگ و گربه رو شروع کنیم یه اخم به صورتم آوردم و خودمو برا حالت تهاجمی هم آماده کردم .باید لب می گزیدم و منتظر عکس العملش می موندم .

تا وارد راهرو شدیم از مچم گرفت و منو محکم به دیوار کوبوند .

یخ کردم .از لحن طوفانی کجا خانومش ؟فهمیدم که بازم از دستم عصبیه با میل سرکش درونی به سراغم اومد با عتاب و خشم گفتم :چیه باز یونجه ات کم اومده ؟

_خودتم فهمیدی که طعم یونجه رو داری ؟

_تو یه موجی هستی اصلا معلوم نیست که از زندگیت چی می خوای ؟

_چرا معلوم نیست من تو رو می خوام واضحتر از این حرف ؟فقط موندم چطور دختری که با یه لحظه دیدن خودتو به اون مردک عوضی لو دادی وا رفتی ؟چرا باید در برابر منکه شوهر رسمی و قانونیتم اینطوری برام جبهه می گیری ؟

با تمسخر خندیدم و تو کلامم زهر بیشتری ریختم و گفتم :عشق حلاله همه مشکلاته من به پدرام عشق داشتم ؟

_بد بخت بیچاره چه عشقی چه کشکی ؟؟؟ اگه وا رفتن تو از سر عشق باشه مطمئنم که اون از سر هوس یه ناخنکی بهت زده دیده چیز به درد بخوری نیستی راشو کشیده و رفته ؟

_من و پدرام عاشقای بچگیم .مطمئنم اونم همون حسی رو به من داره که من بهش دارم .

_به همین خیال باش ! یه روزی بهت ثابت می کنم که دیگه برا من شعار ندی چون وقت عمل برسه زنا زودتر از مردا از پا در میان .

_حداقل به خاطر لج و لجبازی با تو هم شده هیچوقت نمیذارم که بهم دست بزنی .

پوزخندی زد و با تمسخر بهم گفت :اسیر لجاجت میشی عزیزم .اونم اسیر یه لجاجت بچگونه داری لگد به بخت و زندگیت می زنی تا از هم فرو بپاشه .

_من یکی نیاز به نصحیت تو ندارم . من خودم از اینکه تسلیم تو نشم راضیم پس گور توی ناراضی .

_لعنتی بهتره مودب باشی وگر نه بد می ببینی دیگه شورشو در آوردی ؟

_جواب آدمای یاوه گو ، یاوه شنیدنه .پس بهتره کاری به کار من نداشته باشی که بد می ببینی .

_منکه هیچوقت تا توی وحشیو رام و اهلی نکنم بهت کاری ندارم بچه ی تخس وحشی ...

و سرشو خم کرد که خیلی راحت سرشو پس زدم و به اتاق شش متری رفتم .

دامنه ی اختلاف منو بهرام هیچوقت جمع نمی شد از لب و لوچه های آویزون دخترای کارخونه می فهمیدم که چطوری همه تو کفشن ولی برامن هیچ حسنی نداشت دلم براش نمی لرزید من خواهان پدرام بودم.

شب پر از کابوسی رو پشت سر گذاشتم . نمی دونم از حرفای بهرام بود یا چی ؟

صب با چشمای پف کرده که زیرشون هم کمی سیاه شده بود که به خوبی مشخص می کرد دیشب بی خوابی کشیدم . کلافه از خواب بیدار شدم اصلا حس اینو نداشتم که برم کارخونه ولی با این وجود که بمونم خونه چیکار کنم راهی کار خونه شدم .

با لوازم کمی که چند روز پیش با اکرم رفته خریده بودمش .کمی سیاهیهای چشمامو رفع و رجوع کردم .

با درد زانوهام زودی به آسمون خیره شدم تا ببینم هوا چطوریه ؟ اصلا با آفتابی که تو آسمون بود عمرا اگه تصور می کردی که بارون بباره .ولی با این وجود چتر سیاهی که تو کمد دیده بودم رو زیر بغلم زدم .و به طرف کارخونه رفتم .

همزمان با کارت کشیدن من اکرم هم کارت کشید. تا قدمی جلو گذاشتم از بازوم گرفت و به طرف خودش کشید .

از پشت سرمون هم اشرف در حالیکه سینه هاشو جلو داده بود اومد .

نگاهی به اکرم انداختم و با علامت سر ازش پرسیدم :چی شده چرا اینطوری می کنی ؟

_اون ماشین دیروزی کی بود که اومد دنبالت ؟

_بهرام بود !!!

_بهرام شوورت ؟دروغ ؟

_دروغم چیه ؟

_شوورت اینهمه پولدار ؟ و اونوقت تو داری اینجا جون می کنی بابا شما دیگه کی هستین ؟

_اگه بگم من در مورد بهرام شوهرم هیچی نمی دونم باور می کنید ؟ دست از سر کچل من بر میدارین یا نه ؟

_تو دیگه از عجایب هفتگانه ایی به خدا ...

_تنها من نیستم بهرامم مثل منه اصلا ازش سر در نمیارم؟

_پس خدا به داد اونی برسه که از شما دوتا به عمل در بیاد؟

خنده ی تلخی رو لبام نشست . بعضی حرفا تو بعضی جاها واقعا آدمو به فکر فرو می بره .

همگی به جاهامون رفتیم پشت دستگاها نشستیم .

ومن با خودم فکر کردم که چرا از بهرام نپرسیدم که اون ماشینو و اون لباسا رو از کجا آورده فکرم به هزار جا کشید .

که مثل آرتیستای فیلما نکنه رفته دزدی و یا ماشین کسی رو که آوردن برا تعمیر برا پز دادن ورداشته آورده اینجا ...

تا موقعه ناهار مدام با خودم کلنجار می رفتم تا بالاخره برا استراحت و خوردن ناهار در اومدیم .

چند قاشقی از برنجمو خوردم .که بازم درد زانوم گرفت .

از خوردن دست کشیدم و شروع به مالش کردم .

اکرم چشمکی زد و پرسید :چته ؟

_خیلی درد می کنه ؟

_می رفتی دکتر ؟

_دکتر رفتنی نیست ؟بارون که بگیره خودش خوب میشه ؟

_چه ربطی به بارون امدن داره به حق چیزای تازه ؟

_نمی دونم از بچگی همیشه تا می خواد که بارون بیاد از تاثیرات جویه و یا نمی دونم از چی زانوهام درد می کنه؟ تا بارون که میاد دردشم قطع میشه .

عاطفه که یکی دیگر از کارگرای کارخونه بود و تو یه بخش دیگه کار می کرد تا حرفای منو که شنید پرسید :یعنی الان قراره بارون بباره دیگه اگه نباره چی ؟

با وقاحت جلوش ایستادم و گفتم :اگه بباره چی ؟

_اگه بباره من ۵۰ تومن به تو میدم اگه نباره تو به من چطوره ؟

خنده ایی کردم و گفتم :باشه ولی می باره مطمئنم ۵۰ ایی هم مال من میشه

عاطفه خنده ایی کرد .که بیشتر به پوز خند شبیه بود .

اشرف با خنده گفت:منم هستم بیا اینم بیست تومن از من که میگم حرف مژگان راسته بارون می باره؟

لبخندی به روی اشرف زدم .اکرمم ده تومنی رو پولای من گذاشت .

بتول بشکنی رو هوا زد و گفت :وقتی پای شرطبندی وسط باشه من از همه پایه ترم اونم ده تومنی انداخت رو پولای عاطفه .

اصلا فکرشو نمی کردم بخوان یه شرطبندی راه بندازن ولی با جمع شدن پولای من یه طرف و پولای عاطفه اینا که کفه ترازوی عاطفه خیلی سنگینی می کرد .

چون هوا بقدری آفتابی بود که هیچ کس باورش نمی شد بخواد یه قطره بارون از آسمون بباره چه برسه به حرف من تگرگ بباره ؟

وحتی عاطفه با چتر من زده بود زیر خنده و چترمو رو سرش گرفته و ادا در می آوردمسخره ام می کردن .

اشرفم خیلی حرص می خورد .

خوشبختانه اونروز هیچ کس هواشناسی گوش نکرده بود و نمی دونستند که قراره واقعا بارون بباره یا نه ؟

بچه ها قرار رو برا فردا معین کرده بودن که تا فردا اگه بارون نباره با پولا روز جمعه ایی یه سور حسابی راه بندازن ولی من پا

تو کفش کردم چرا تا فردا ؟نیم ساعت دیگه بارون می زنه اونم با تگرگ .

سر همین بارون اومدن و نیومدن داشتیم کل کل می کردیم

که تو آسمون یه رعد زد چی و بعد تگرگ شروع کرد به بارش اونم تو آخرای سال اسفند ماه ...

بتول زد به سرش و گفت :رید به فرشام

اکرمم نگاهی به اشرف انداخت و گفت :آجی شیشه ها این دفعه من نمی پاکمشون گفته باشم .

تا عاطفه دست برد به پولا از دستش زدم و گفتم :چخه ...اینا مال منه ؟شرط رو من بردم .

عاطفه نیم خندی زد و پرسید :می گم دلبر مگه تو مسلمون نیستی ؟

از وقتی اومدم کارخونه و به خاط بوی عطرم که خیلی خوش بو بود همه اسمشو می پرسیدن منم دلبر می گفتم اسممو بیشتر دلبر صدا می کردن تا مژگان .

پوز خندی زدم و گفتم :چرا هستم ؟

_پس اینم می دونی شرط بندی یه جور قماره و از نظر دینی ما مسلمونا حرومه .

_می دونم ولی قراره با این پولا دسته جمعی بریم حال کنیم پس افاقه ایی نمی کنه اگه هم قراره گناه باشه گناهش پای من نترس کسی یقه ی تو رو نمی گیره اوکی .

بچه ها با حرف من برا سور یه هورا کشیدن و یه دمت گرمی هم نثارم کردن .

من کار تو این کارخونه با خستگیاش دوس داشتم چون میون جمعی بودم که با هاشون آرامش داشتم .

درسته روزای اول باهاشون با خوی و خصلت آبادی وارم زمین تا آسمون فرق داشتم ولی الان یه رگی از رگای به هم متصل شده شون به حساب می اومدم که خیلی دوسشون داشتم .

با دردای اشرف با بی خواستگاریای اکرم و.با هم حل می شدیم .

هـــوایـــم را

داشتـــــه بـــــاش

مـــــن خـــــودم را

بـــــه بـــــاد داده‌ام

بـــــــرای تـــــو

پدرام

اونطرف خیابون مونیکا با ماشینش منتظر من بود .در رو باز و نشستم .بدون حرفی سرمو به پشتی تکیه دادم و چشمامو بستم و

همه ی صحنه های این دو ساعت مثل یه رژه ی نظامی از مقابل چشمام گذشتن .

بالاخره باصدای مونیکا بود که از عالم هپروت بیرون اومدم .

_ اتفاقی افتاده ؟!!انگاری یه ده چرخ از روت گذشته و اوراقی برگشتی ؟؟چته پسر ؟؟؟

_می تونی برام ویزا جور کنی ؟

_برا چی می خوای ؟ می خوای بمونی ؟

_آره تا تکلیف مهدیس معلوم نشه نمی تونم بر گردم .

_ولی کارت ، زندگیت تو ایران چی میشه ؟؟

_کار و زندگی به جهنم ؟ می خوام با یه وکیل خوب صحبت کنم .نباید بذاریم اون تو بمونه براش سخته !

_پدرش گرفته ؟بهتره اگه حسی بهش نداری ؟ خودتو بکشی عقب...

_کاش هیچ وقت پاریس نمی اومدم .

_که چی ؟؟؟

_اونوقت مژگانو از دست نمی دادم .مهدیسم وابسته ی من نمی شد .

دوباره صورت مهدیس با اون موهای بور و چشمای آبی جلوی دیدمو گرفت .داشتم واقعا دیوونه می شدم .اصلا ثبات نداشتم .نمی

تونستم بی خیالش بشم .ولی عذاب وجدان مرگ مژگانم از یه طرف راحتم نمیذاشت .

چشم باز کردم و پرسیدم :کجا می ری ؟

_می رم یه جایی که بدونیم تو باید بری یا بمونی ؟

_واقعا کجا ؟

_وقتی رسیدیم تو می فهمی .حالا از مهدیس بگو حالش چطور بود ؟؟برا چی می خواست تو رو ببینه ؟

_اون تو داره اذیت میشه ؟ خیلیبهش داره سخت میگذره .منم با احوال داغون گذاشتمش اومدم .

_منظورت چیه ؟نمی فهممم چرا با احوال داغون ترکش کردی ؟

_از تجاوز از لز بودن خیلی از زندانیا حرف می زد .

_نه ...خدای من ؟

_میخواست زنم بشه می فهمی تا بهش تجاوز نشه .تو کثافت داره دست و پا می زنه .بهم گفت می خواد اولین تجربه اش با من باشه .ولی من نتونستم .من یه بار تا خود هوس رفتم ایندفعه نتونستم می ترسم اینبارم به خاطر تسلیم نشدن به هوس محکوم بشم .که با حال و روز داغون مهدیس رو ترک کردم .می ترسم اعتماد به نفسش بیاد پایین مثل مژگان دست به کار احمقانه ایی بزنه فکر کنه یه کمبودی حتما داره که من ردش کردم می دونم توجیح خوبی برای پشیمونیم نیست ولی خودمم داغونم با این احوال مریضم .

_من که بهت گفتم مهدیس بد جوری درگیرت شده .خیلی قبولت داره که خواسته همچین کاری بکنه ؟

از درون گر گرفتم و گفتم :من دیگه همون ماریم که از ریسمان سفید و سیاه می ترسه برا همین سرمو تو لونه ایی که یه بار نیش خوردم نمی ذارم که دوباره نیش بخورم .

یه دور تو میدون زد و پیچید تو یه پس کوچه و ایستاد .

یه کازینو ، به شکل بار بود

فکر کردم شاید کسی رو سراغ داره که ویزا برام جور کنه نمی خواستم غیر قانونی اینجا بمونم .

داخل شدیم .خلوت بود .شبا اینجور جاها بیشتر شلوغ و پاتوق خیلیا می شد ولی الان تک و توک مشتری داشت .

مونیکا ته بار رفت و پرده رو کنار زد یه زن چاق بدقواره کنار میزی نشسته بود .صورتشم یه آرایش چندش غلیظ داشت .

_سوزی یه کار فوری باهات دارم .باید فال این رفیق منو بگیری توی دو راهی گیر کرده نمی دونه چیکار کنه ؟.

از شنیدن اسم فال تقریبا ماتم برد .از مونیکا خواسته بودم ترتیب ویزامو بده اونوقت اومده بود دنبال فال و فالگیری !بزنم نفله اش کنم .اصلا به فال و فالگیری اعتقاد نداشتم .می خواستم بزنم زیرش برم رد کارم .چه معنی داره منم مثل این دختر سوسولا بیام فال بگیرم؟ناسلامتی مردی گفتن .

زنه همون سوزی یه بسته کارت رو روی میزش چید و بهم با تاکید ولحن جدی گفت :درهمش کن و به سه دسته تقسیمش کن .

مونیکا نیگام کرد و گفت :یالله پدرامی .زود باش من به فالای سوزی ایمان دارم . نترس پولشو من می دم .

زیر لب نجوا کردم :دیوونه ...

چشم غره ایی بهم رفت .با پوزخند با گفته مونی که گفت هم فاله هم تماشا

کارتا رو سه قسمت تقسیم و رو میز چیدمشون .

با طمائینه کارت اول رو برداشت و گفت : یه مشکل بزرگ و یه گمشده داری.وسط دو رود گیر کردی نمی دونی کدومشو دنبال کنی .پی هر کدومش بری بالاخره می رسی به یه نقطه ی طلاقی .مکث کرد و دوباره

یه کارت دیگه برداشت و گفت:امروز یه دری به روت باز شده دنبال هر رودی که بری چشمت دنبال اونیکی می دوه .همه ی اینا یه امتحانه یه امتحان الهی جایزه اشم آخرش مراد دلته اگه سر افراز از این امتحان بیرون بیای غلام وسوسه و هوس بشی همون اول راه همه چیتو باختی .هم دلتو هم زندگیتو .

_منظورت از رود چیه ؟

این پرسش مونیکا بود که نگاهی به من انداخت .و پرسید ...

زن مکثی کرد و گفت :بی بی برا تو یعنی زن و دو تا رود تو زندگیت یعنی دوتا زن تو زندگیت هستش .

با اخمی به چهره به طرف در رفتم .

از حرفاش سر در نمیاوردم اگه مهدیس یکی از اون دخترا بود اونیکی یعنی امکان داشت مژگان باشه .یعنی ممکن بود مژگان زنده باشه ؟ .

با تمام دنیا قهرم .....!!

اما اگر تو صدایم کنی.....؛

""برمیگردم ""

وبا همان حماقت و سادگی ام می گویم....."" جانم ""

من اینم .....

راحت دل می بندم .....

دیر فراموش می کنم .....

زود می شکنم.....

به اشتباه وابسته میشوم.....!!

"ساده ام " می سوزم به پای سادگی ام.....!!

"صبورم " صبر می کنم .....!!

اما اگر دل بکنم .....

برای همیشه رفته ام !!.....

عصبی نگاهی به جلو دوختم و پرسیدم :کجا میریم ؟

بی خیال شونه بالا انداخت و گفت :مگه آخر سال نیست ما هم مثل هزارون هزار تا زوج دیگه می ریم خرید آخر سال رو انجام بدیم .

_خرید آخر سال منو تو مثل هزارتا زوج دیگه واقعا باور کردنی نیست .

_چه چیزش باور کردنی نیست بودن منو تو کنار هم یا خریدمون با هم ؟

_بهرام به چی من پایبندی ؟

پوز خندی زد و فرمون رو چرخوند و گفت :خوبه خودتم می دونی که چیزی نداری که منو پایبند خودت بکنی خانومی ؟تو چرا پایبند من نمی شی ؟

_سوال منو با سوال جواب نده خوب؟

_تو که عاشقی باید منو بهتر درک کنی !!! چون منم مثل تو عاشقم . من عاشق اویم او عاشق دیگری می ببینی زنجیره ی عشقمون رو ...

_پس اینم می دونی که در آغوش دیگری باشی و به فکر دیگری صد خطبه ی عقد هم بخوانند حرام است . ازدواج منو تو حرومه من قبولش ندارم .

_من اون فکری رو که به دیگری فکر کنه زیر پام لهش می کنم .بدبخت اونی که تو بهش فکر می کنی اصلا به فکر تو هست ؟

_به غزال زنگ زده بودم .خود غزال گفت که پدرام اومده بود آبادی دنبال من ...حتی پایانو اون خریده. این یعنی اینکه پدرامم به من فکر می کنه .به معنی این نیست که منو می خواد ؟

با حرفای من بهرام آتیشی شد و دست بلند کرد که بکوبه به دهنم من صورتمو پس کشیدم .دستش جا خالی رفت .

_من شوهرتم کثافت.نمیذارم با اینهمه وقاحت جلوی من از یه مرد دیگه حرف بزنی .تمومش کن عوضی .می دونی اصلا از این به بعد کارم اینه که دنبال اون مرتیکه بگردم سرشو برات میارم .

کنار خیابونی ماشینو پارک کرد .همون ماشین شاسی بلندش که اکرم و عاطی براش می مردن تا یه دوری باهاش بزنن .

دستامو جلوی سینه حلقه کردم و به جلو خیره شدم که عصبی در حالیکه پیاده شده و داشت تک کت خوشدوختشو می پوشید سرش رو به داخل آوردو گفت :چیه ؟ داری استخاره می کنی پیاده شو دیگه ؟

شونه مو با لا انداختم و گفتم :نمی خوام !

_ببین مژی بهتره لج و لجبازی رو بذاری کنار با خوی وحشیتم خداحافظی کن که خریدار نداره.

_تو هنوز هم بعد سه ماه نمی دونی که نباید به من امر کنی من از کسی که بهم امر کنه بدم میاد .

_من موندم پدرام چطور تونسته رامت کنه وا دادی بهش؟

_ولم کن ؟ عوضی ؟خودتو با پدرام مقایسه نکن تو یه بند انگشت کوچیکه پدرامم نمیشی می فهمی پدرام عشق اول و اخر منه ...

_برا همین پیته ؟ اره ؟

_غزال گفت که داره دنبالم می گرده !

_هیچوقت پیدات نمی کنه اینو مطمئنم ؟

_شنیدی که میگن کوه به کوه نمی رسه آدم به آدم می رسه ؟مَثل منو پدرامه مطمئنم بالاخره یه روزی به هم می رسیم ...

_بزک نمیر بهار میاد کُمپوزه با خیار میاد ...

_کمپوزه با خیارم می ببینیم صبر داشته باش .

_دیوونه ایی به خدا دیوونه ایی ؟ دیوونه که شاخ و دم نداره .

_پس چرا طلاقم نمی دی اگه دیوونه ام ؟

_که خوشان خوشانت بشه ، نه جیگر من .، نه عزیز من .من به این کل کل کردنات عادت دارم می فهمی ؟

پیاده شدم تا خواستم جهت مخالفش دودر بشم از بازوم گرفت و خیلی کشیده گفت :کجا کوچلو ؟

بازومو از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم :به من نگو کوچلو ؟!

_خوبه بابا!

در همین حین یه زنی جلوم گرفت و گفت :تو سیبل جانی ؟

مات نگاش کردم سر تکون دادم که دیدم مردی از بازوی زنه گرفت به طرف خودش کشید و گفت :نه عریزم این اون خوانندهه نیست ؟

_ولی خیلی شبیه اشه .روسریشم خیلی عجیب غریب سر کرده حتما توریسته خودت گفتی توریست تو تهرون زیاده .

_آره گفتم ولی خوب هر کی رو که فکر کنی شبیه یکی دیگه اس نباید یقه شو بگیری .در ضمن این خانوم بیست سالی از خواننده ی مورد نظرتو فرق داره .

مرد همونطوری که از بازوی زنه گرفته بودش به دنبال خودش بردش .و من دیگه نتونستم حرفاشونو بشنوم .

بهرام دستشو دور سرش چرخوند که یعنی زنه کم داشته .پوز خندی زدم که بهرام بیشتر از قبل بازومو فشرد و مجبورم کرد که باهاش هم قدم بشم .

رفتیم تو یه پاساژ بهرام وارد یکی از مغازه ها شد .و خیلی مختصر گفت لباس برا من می خواد نگاهی به داخل مغازه که خیلی خیلی بزرگ بود انداختم .به صورت غرفه غرفه هایی در اومده بود که تو هرقسمت یه نوع از لوازم و پوشاک بود تا خواستم برم یه نگاهی بهشون بندازم بهرام گفت :شما جایی نمی رید بلکه می رید تو اتاق پرو من انتخاب می کنم تو می پوشی میای من نگاه می کنم و نظر می دم

خنده ی مشتی واری کردم و گفتم :شوما ....نمردیمو شوما هم شدیم .

یه دختر خیلی سانتی مانتال اومد طرفم و گفت:خانوم بفرمایید از اینطرف ...

خانوم گفتنش تو حلقم .رفتم اتاق پرو مثلا پرو بود .ولی خیلی بزرگتر از اتاق دوازده متری ما که هر چهار طرفش آینه بود خودتو چند تا چند تا می تونستی ببینی .

اولین دست لباس مانتوی کرم و قهوه ایی با شلوار جین یخی و کیف و کفش ست و روسری ساتن دور دست دوز کفشامم پاشنه بلند تا همه اینا رو پوشیدم رفتم پیش بهرام و بهرامو با یه دفتر و قلم به دست دیدم خنده ام گرفت .شبیه این خبرنگارا ...

سه بار هی من پوشیدم هی در آوردم تا اینکه فشار خون کولی بازیم رفت بالا و زدم به سیم آخر

وبا پیشنهاد همون خانوم سانتی مانتاله قرار شد یکی از مانکناشون بیاد لباسارو تن بزنه تا بهرام خان نظر بده .

منم یه مبل دیگه لم دادم و برا خودم میوه پوست کندم و هی خوردم .

بهرام خانم هر از گاهی به من نگاه می کرد و یه سری از تاسف برام تکون می داد و من تو دلم براش می خندیدم آخه منو چه به این اشراف زادگیا .

اصلا معلوم نبود که این کارا به چکارشه نمی فهمیدم .واقعا که جن زده یا خواب زده شده بود .یکی رو می خواست که کار آگاه بازیش گل کنه تخم و ترکه اینو در بیاره که این جنتلمن خونیش از کجاست ؟

*

پدرام

مثل هر سال مونیکا همه ی دوستای ایرانیشو جمع کرده بود یه جا برا چارشنبه سوری ...

این دختر یکی از عجایب و خلقه های عالم بود که اصلا خستگی سرش نمی شد خیلی راحت می تونست برنامه های شاد و سر زنده ترتیب بده .

رابطه اش با امیر علی هم جدی شده بود .چون وقتی به امیر نگاه می کرد می تونستم تلالو عشق رو تو اونا به نظاره بشینم .

مونیکا دستاشو رو چشمام گذاشت و منو به سمتی چرخوند .و با هیجان گفت :مامانم می گفت که چارشنبه سوری هر کی چشماشو ببنده و آرزو کنه آرزوش تا سال دیگه بر آورده میشه .حالا که چشماتو بستم آرزو بکن .

_بس کن مونی .چقدر خرافاتی شدی تازگیا .اون از رمال و فالگیرت و حالام از آرزو و خرافات داری میگی .من به این چیزا اصلا اعتقادی ندارم .

_آرزوتو بکن تا بهت بگم که همه ی اینا خرافاته .

_ولم کن مونی ؟

_ولت نمی کنم می دونی چارشنبه سوری برا من خیلی مهمتره که هرسال بچه ها رو تو باغ اسنوا جمع می کنم .چون چارشنبه سوریا رو خیلی دوس دارم .

_اگه آرزومو بکنم دست از سر کچل من بر می داری ؟

_آره تو آرزوتو بکن همه چی به وقتش ردیفه ؟

کلافه سرمو تکون دادم و گفتم :باشه من غیر ممکنترین ممکنه جهانو آرزو می کنم اینکه مژگان زنده باشه .فقط تو دنیا همینو می خوام که مژگان زنده باشه .من ازش حلالیت بخوام .

دستای مونی رو چشمام شل شدن و افتادن کنارش ...

یه صدایی هم گفت :من چی ؟ منو هیچوقت آرزو نمی کنی ؟ که مثلا آزاد بشم ؟

پوزخندی به روی لبام نشست و به طرف صدا برگشتم .

مهدیس بود با یه تونیک بافت سفید یقه قایقی و شلور لوله ی کرمی هم به پا داشت .

لبخندی به لب آوردم و گفتم :خوشحالم که آزاد شدی ؟

_فقط همین ، خوشحالی ؟

_خوشحالی من از ته دله .واقعیه .

_ولی من دلم برات تنگ شده بود خیلی خیلی خوشحالم که اینجا می بینمت .

مثل یه گوله خودشو تو بغلم انداخت .سرشو به سینه ام فشرد .گرمی اشکاشو رو سینه ام حسشون می کردم .

از بالای سرش به مونیکا خیره شدم .مونیکا یه چشم ابرویی بهم اومد .یعنی خاک به سرت با این احساسات خاک گرفتت .

خوب چیکار کنم می ترسیدم بیشتر از این بهش نزدیک بشم و وابسته اش بشم .دوس نداشتم که وابسته ام بشه .همینطوریش خیلی داشتم عذاب می کشیدم .

مهدیس رفت طرف سرویس تا خودشو سر و صفایی بده .

منم رفتم پیش بچه ها که تو باغ آتیش بازی راه انداخته بودن .

همگی قرار گذاشتن که شب رو بریم بالای ایفل شام رو هم قرار بود تو رستورانی نزدیکی ایفل صرف کنیم .

دست خودم نبود سعی می کردم همش از مهدیس دور باشم . ولی مونی یه کاری می کرد که هر طرف بر می گشتم مهدیس رو می دیدم .

برج ایفل برا من نماد عاشقا بود .چرا که عکسا و کارت پستالای خیلی قشنگ و عاشقانه ایی دیده بودم اونم از زوجای خیلی خوشگل ...

زمانی رو هم که تو فرانسه بودم همیشه دلم می خواست که ماه عسلمو بیام اینجا ...

هر کشوری یه نمادی محلی ،ملی و جهانی داره که نماد پاریسم یه سازه ی فلزی که همون برج ایفل معروفشه که شبیه به آرم آزادی خودمونه .

یه برج ۳۰۰ متری که مابین رودخونه ی سن و مقبره ناپلئون بناپارت واقعه اس .

برای دیدن شهر قشنگ پاریس تو شب از اون ارتفاع با یکی از چهار آسانسور بالا رفتیم .

بچه ها می گفتن که قراره تو همین ساعت یه شهاب سنگ از آسمون بگذره دیوونه ها برا همین می خواستن تو اون ساعت بالای برج ایفل باشن تا آرزو کنن .

اون بالا سر بود دخترا با خودشون اشارپ (شالای سه گوش بافت و یا پانچای بافتی)و بالا پوش آورده و رو دوشاشون انداختن بودن .

به نرده ها تکیه دادم زیبایی پاریس رو زیر پامون به خوبی حسش می کردم .

مونی داشت می گفت که هر آرزویی بکنی بر آورده میشه .

جدیدا این دختر چقدر خرافاتی شده بود و یا به نظر من که به کلمه های آرزو فال و رمال حساس شده بودم یه جور اغراق آمیز می اومد .

با فریاد نوید که گفت :ستاره ی دنباله دار زود باشین آرزو کنید .

دست ظریفی رو زیر دست مردونه ام حس کردم سرم رو که بالا آوردم نگاهم به دوتا تیله ی آبی که تو اون تاریکی رنگش مشخص نمی شد فقط براقیتشو می دیدم خیره شد .

صداش نجوا گونه شد که گفت :تو تنها آرزوی منی ؟

آرام می گم :

درسرزمینی که ازدواج بدون عشق حلال باشد

و عشق بدون ازدواج حرام
چگونه میتوان عاشقانه زندگی کرد .

مژگان

با اکرم تو پاساژ علاءالدین که داشتیم دنبال یه موبایل به قول اکرم شیک و عالی برا من می گشتیم .

که با اشاره ی اکرم به داخل یکی از این موبایل فروشا رفتیم .

فروشنده یه پسر خیلی جوون بود که شروع کرد به دونه دونه معرفی کردن موبایلا و مزایایشون .انگشت که رو هر کدوم می ذاشتی هی می گفت که اون از همشون خوبتره منکه اصلا نفهمیدم کدومش بالاخره جنس بنجله ؟چون روزای آخر سالم بود خیلی شلوغ و همهمه تو پاساژ بود .

همونطور که داشتیم موبایلا رو برا خرید چک می کردیم . یه پسر جوونی که دستشم شکسته و تو گچ بود . اومد تو و جعبه ی یه موبایلی رو روی پیشخوان گذاشت .

_سلام ، خسته نباشید راستش این موبایلو برا فروش آوردم .

موبایل فروش موبایلو به طرف خودش کشید .وموبایل رو از جعبه اش در آورد و یه نگاهی به اینطرف و اونطرفش انداخت .

موبایل کوچیک و خوشدستی بود با یه اسکیپر سفید و هندزفری و قلمش.فروشنده پرسید :چرا می خوای بفروشیش ؟

پسره گفت : پدر زنم برام پا گشا داده خودم لنگه ی همینو دارم براهمین می خوام بفروشم .

هی نرخ رو صاحب مغازه کم می کرد هی فروشنده نوچ می آورد تا بالاخره پسرک گذاشت رفت بعد از رفتن اون پسره فروشنده زنگ زد به یکی و هی از موبایله تعریف کرد که موبایله چی بود چی شد ال و بل که کاش خریده بود .

اکرم از بازوم گرفت و خیلی سر سری از فروشنده تشکر کرد و منو هم دنبال خودش کشوند تا اومدیم بیرون عصبی بازومو از زیر دستش بیرون کشیدم . و پرسیدم :چی شد یه دفعه مثل اسب نجیبم رم کردی ؟

هی سرشو بین جمعیت بیرون اینطرف و اونطرف می کشید .تا بالاخره گفت :اوناهاش پیداش کردم .

نگاهم به همون پسر دست شکسته و آویزون به گردن بود .

_اونو می خوای چیکار ؟

_ندیدی پسره چطوری از موبایل تو دستش تعریف می کرد .می خوام ببینم ده بیست تومن گرون تر از نرخ موبایل فروش به ما می فروشه ؟

_یعنی مستقیم وارد معامله بشی ؟

_آره ؟

از دستم گرفت منو کشوند به پیش همون پسره پنجاه تومن بالاتر از فی که موبایل فروش گفته بود موبایل رو خرید .

کل راه اکرم از زرنگی که کرده بودیم حرف می زد ولی من فقط دلم برا پول بی زبونم که حاصل یه ماه حقوق کارگریم بود می سوخت که چطوری نفله شد .

بازم اکرم داشت سخنرانی می کرد که باید تو تهران به این بزرگی گرگ باشی و تا می تونی از همه درنده خوی باشی .

منم داشتم به این فکر می کردم که واقعا اکرم چقدر عاقلانه معامله کرده اونم موبایلی که باید یک و خرده ایی می خریدیم حالا با نصف قیمت خریده از همه مهمتر طبق گفته ی موبایل فروش موبایله مارک و اصل بود و خیلیم خوشدست .

تو راه برگشت هی من هی اکرم به جلال و جبروت موبایلمون نگا می کردیم تا اینکه به پیشنهاد اکرم قرار شد بریم از سر خیابون ما یه سیم کارت بخریم .

چند تا فطیر هم خریدیم تا برا عصرونه بخوریم .این روزای آخر سال هم تو خیابون و کوچه واقعا ولوله بود چی ؟

یه شماره همرا ه اول اعتباری که از نظر اکرم هم خیلی رُند بود خریدیم و دادیم به پرسنل امور مشترکین تا برام راه اندازی کنه .

مسئولش چون دید که موبایل رو از کارتنش در آوردیم پرسید :چند خریدین ؟

اکرم با افتخار گفت :چند می ارزه ؟؟

_دختر خاله ی من ۴۰ خریده شما چند ؟

_یوح دیگه نه اینطوری ؟ما شیشصد و پنجاه ...

_نه بابا مگه دو سیم کارت نیست ؟

_چرا ؟هست ؟

_خوب اصل اینا فقط یه سیم کارته اینم بدله ببین اصل ومارک اصیلی درش اصلا فلزی نیست پس بدله .اینجای باطریش هم ببین حک شده که مدین چین...

نگاهم به اکرم بیچاره بود که رنگ از صورتش پریده .

تموم کاسه کوزه ی موبایل رو جمع کرد با اخمی به ابرو پرسیدم :باز کجا ؟

_می برم به یه گوششی فروش نشون بدم.

مسئول امور مشترکین درست می گفت گوشی بدلش بود سرما هم کلاه رفته بود چی آخه .

مرد فروشنده و اون دست وبال گردن قشنگه خوب سرمون کلاه گذاشته بودم .نمی دونم چی شد که من این ماجرا رو به بهرام تعریف کردم. اونشب کلی سوژه ی بهرام شدیم

ولی فرداش یه گوشی اصلشو برام خرید .برای اولین بار ازش تشکر کردم .

بیچاره اکرم یه مدت راهش به پاساژ علاءالدین بود تا فروشنده و یا موبایل فروش رو که شاید باهم بودن با هم تبانی کردن تا برا ما نقش بازی کنند رو پیدا کنه . فروشنده اصلا زیر بار حرفای اونروزش نرفت خیلی راحت انکار کردش ما موندیم با یه گوشی که چندین برابر قیمتش برامون اب خورده بود یک ماه کار نکرده سوخت انداختیمش دور

پدرام

شب دیر وقت رسیده و بی سر صدا اتاقم رفته و تو تختم خزیده بودم و کل شب رو مثل سنگ بی حس خوابیده بودم .

ساعت رو نگا کردم پنج این پنج نمی دونستم که چه وقت زمانیه ؟

مامان و بابا تو پذیرایی در حال خوردن چای عصرونه بودن خونه از خونه تکونی آخر سال از تمیزی می درخشید .

در یخچال رو باز کردم صدای مامان هاجر رو از پشت سرم شنیدم

_پدرام کی برگشتی؟

_دیشب !!!

با خوشحالی صورتمو غرق بوسه کرد .بابا هم از پشت سرش وارد اشپزخونه شد و چند ضربه به پشت سرم زد .

_چه خبراز دکترت ؟

_دکتر از عملش رضایت داشت حالمم می بینید که خوبه خوبه ...

هدی هم سرکی به آشپزخونه کشید و با پر رویی گفت : می ببینم که جمعتون جمه گلتون کمه ؟ چه خبر ؟ پسر یاغی خونه می ببینم اومدی ؟

کامران با اخم گفت :به کوری چشم بعضیا ؟

_اون بعضیا خودتی ؟

مامان هاجر اخم کرد و گفت :کامران هدی تمومش کنید ؟ پدرام می دونستی دایی کمالت اسباب کشی کردن اینجا ؟

_واقعا چه خوب ؟

_خونه ی وحدانیا رو خریدن .

دایی کمال برادر مامان خدا بیامرزم بود با لبخند گفتم :چه عالی پس همسایه شدیم .

_آره عزیزم .کمال می گفت دیگه نمی خواد یه لحظه از فامیل دور باشه .برات غذا بکشم حتما خیلی گشنه ایی ؟

_برا شام خوردن زوده بمونه با شما می خورم .

هدی موشکافانه نگاهی بهم انداخت و گفت :چاق شدی ؟ انگاری تا کش تنبونتو می کشن از پاریس سر در میاری بهت بدنمیگذره که ؟مژگانم فراموش کردی حسابی ...

پوزخندی زدم ونگاهی به هدی انداختم . مامان تشری به مژگان زد .

حرف و یاد مژگان دوباره آشفته ام کرد کلافه گفتم :میرم دوش بگیرم .

رفتم به اتاقم و از اونجا با برداشتن لباسام به حموم رفتم .با خوردن شام سبک دوباره به اتاقم رفتم و بازم با فکر به مژگان دوباره چشمام گرم و خوابیدم

ساعت ده صب بود می خواستم دایی رو غافلگیرش کنم .

تو مدت این بیست و پنج شش سال عمرم فقط چند بار اونم خیلی کوتاه دایی رو دیده بودم ولی خانواده شو ندیده بودم .به خاطر خصومتی که با بابا بزرگ داشت سر ازدواجش برا همین با همه قهر بود .ولی حالا گویی خصومتها از بین رفته و دایی تقریبا برگشته بود پیش فامیل ...

دایی با دیدنم خیلی خوشحال و یادی از مامان کرد و چقدر متاسف بود که اینهمه سال از ما دور بوده .

خونه ی دایی که به خونه ی وحدانیها معروف و یه خونه ی ویلایی دو طبقه ی خیلی شیک دوبلکس بود و یه باغچه ی خیلی باحالی داشت با سرویس میز و صندلیای فرفوژه ایی که تو بهار خوابش اتراق کرده و از آدم دل می برد با دایی روی اونا نشستیم هوای آخر اسفند ماه خیلی عالی و خنک و دلفریب بود .

دایی کمال دو پسر و یه دختر داشت .زنشم شیرازی بود .

دایی با لبخند پرسید :پاریس خوش گذشت ؟

_برا چکاپ اونجا بودم .

_از هاجر شنیدم که بابات می خواست ندیده و نشناخته زنت بده ؟

_اونم قسمت نشد .زن دایی کجاست ؟

_هر چهارتاشون یه جور سرم غر می زنن چشمم آب نمی خوره اینجا بند بشن .آرکان عاشق دختر شیرازی شده پاشو تو یه کفش کرده اونو می خواد .

_مشکل کجاست ؟

_مشکل خونواده شه که درست و حسابی نیستن .پدر مادره از هم طلاق گرفتن .برادرش معتاد و بزهکاره خواهرشم که نگم بهتره ...

زن دایی با سینی شربت از راه رسید دایی با خنده گفت :قابل توجه بعضیا الان اسفند ماهه نه تیر ماه ...

زن دایی که زن سبزه رو با قد متوسطی بود با لبخند به لب گفت :خودت می دونی من دوس دارم برخلاف جریان آب حرکت کنم .زمستونی بستنی می خورم تابستون چایی ...

با لبخند در حالیکه لیوان شربت رو بر می داشتم گفتم :منم عاشق تنوعم...دستتون درد نکنه ممنون

_پدرام جان تنوع تو خیلی چیزا خوبه ولی در مورد زن گرفتن سعی نکن که تنوع به خرج بدی و یکی یکی به دلت راهشون بدی .

پوزخندی به حرف دایی که باشوخی همراه بود زدم

صدای بلند استریو از داخل ساختمون بیرون اومد که خیلی گوش خراش بود دایی عصبی سرتکون داد و گفت :بازم شروع شد .می خواد منو دیوونه کنه تا شیراز برگردیم .

سرتکون دادم و پرسیدم :بابا می گفت دارین نمایشگاه اتومبیل می زنین ؟

_آره .نمی دونم ماشینای خارجی چقدر اینجا خریدار داره ولی با یه کمپانی خارجی قرارداد بستم .می خوام برم به نمایشگاه سر بزنم می آی بریم .

_آره خیلی دلم می خواد ببینم .

_می تونی تا وقتی من آماده میشم داخل خونه رو ببینی .زود حاضر میشم .

همراه زنش داخل رفت .زن دایی داشت یواشکی چیری رو تعریف می کرد .

صدای موزیک هنوزم خیلی بلند بود صدای ظریفی هم همراهیش می کرد

سالن خیلی شیک و مدرن چیده شده بود بوی تازگی رنگ هنوز به مشام می خورد .

مبلمان خیلی قشنگ و چیدمان شده بود

همینطوری داشتم چشم می گروندم که از بالای پله های دوبلکس دختری از روی نرده ها سر خورد اومد پایین خنده ام گرفت .

یه شورت پایه کوتاه سفید و تاپ دکلته بنفش هم تنش بود و موهاشم خیلی بامزه خرگوشی بسته بود .صورتش خیلی بچه می زد .

ولی قد درازش نشون می داد که یه هیفده هیجده سالش باید باشه .

همسن و سال مهدیس می خورد .اینم به گمانم ته تغاری دایی باید باشه .

چشمش که به من با چشمای گرد و قلنبه ام افتاد مثلا انگشت به دهن خجالت کشید

دایی درحالیکه آستینای پیراهنشو تا می زد گفت:پدرام جون اینم ته تغاری من آرزو ...

_پدرام اینه ؟

این واقعا که ...به درخت مگه این نمیگن ؟

مثل یه خریدار سرتا پامو برانداز کرد و گفت :پس پدرامی که هدی ازش تعریف می کرد تویی ؟خوشوقتم پدی ؟

دایی با خنده گفت :اووه اووه چه زود دختر خاله شدی ؟

آرزو دستشو به طرفم دراز کرد و گفت :دختر خاله نه دختر داییش شدم .

یه شکلک بچه گونه ایی هم در آورد .دایی با خنده گفت :این دختر هیچوقت بزرگ نمیشه بیا بریم .

نمی دونم چرا با شکلکش یاد مهدیس افتادم .

مژگان

دوباره بهرام با بی حوصلگی چن ضربه به در زد و گفت :آماده نشدی ؟

شال رو روی سرم همونطوری که اکرم بهم یاد داده بود روی سرم صاف کردم و گفتم :چرا آماده ام الان میام ..

خم شدم رو آینه نگاهمو به لبام دوختم و با انگشت رنگشو یه نواخت کردم .کفشای زرشکی پاشنه بلندم رو هم جعبه اش در آوردم و پام کردم در رو باز کردم .اکرم امروز بارها بهم گفته بود که چه خوب که همه چی رو خیلی سریع یاد می گرفتم .یه بارونی کرم به تن و از زیرش یه یقه سه سانتی گپ سفید پوشیده بودم که با وجود قد نودش خیلی بالای زانوی من بود با یه شلوار لوله جین کشی برفکی با شال نخی کرم هم رو سرم انداخته وخیلی خوشگل و خوش تیپ شده بودم انگ خود پایتخت نشینا .

رژم کالباسی خیلی ناز بود .یه بار دیگه به کفشام خیره شدم چقدر بهرام حرص نخورده بود که این کفشا اصلا به رنگ بارونی و شلوار برفکیم نمیاد .

ولی من عاشق این مدل کفش شده بوده بودم.بهرامم از پسم بر نیومد که اینا رو امشب نپوشم .

از آینه به کفشام نگاه کردم و بی خیال شونه بالا انداختم .به جهنم که به قول بهرام باید یه نشونه ی سرکش و وحشی بودن رو باید از خودم نشون بدم .

تا نگام به بهرام افتاد یه سوت از اون سوتایی که برا پایان می کشیدم ، کشیدم .

یه تی شرت آبی نفتی با تک کت آبی آسمونی و جین یخی به پا داشت .موهای یه دست مشکی براقشو یه طرفه ریخته بود خیلی دلم می خواست که برم اون موهاشو به هم بزنم عاشق این کار بودم اگه بهرام پدرام بود حتما اینکار رو می کردم .ناکس بدجوری خوش تیپ و هیکلی و باشگاهی بود .بی اختیار با پدرام مقایسه شون کردم .من لعنتی چرا پدرامو اینهمه می خواستم ؟چرا با این همه ظلمی که در حقم شده بود بازم هلاکش بودم ؟

یه چرخی زدم و گفتم :ملکه شدم ...

پوزخندی زد و گفت :کفشات تو حلقم ملکه خانوم .

_دیوونه ؟!

بی تفاوت بهش راه افتادم نمی دونم چرا انتظار داشتم که ازم خیلی تعریف کنه از زیباییم و خوشگلیم بگه ولی نگفت .

اگه دلم پر نبود یا سرنوشتم با دیدن پدرام فرق نمی کرد و تو حالت عادی یعنی ممکن بود که من یه روزی عاشق بهرام بشم؟بهرام استایلی داشت که هر زن و یا دختری رو می تونست به خودش جذب کنه ؟

ولی من دلمو از بچگی به پدرام باخته بودم و ممکن نبود که بتونم دوباره عاشق یکی دیگه بشم .

اگه زنده بودن پدرام رو هم نمی فهمیدم امکانم نداشت که دل به بهرام و یا یکی دیگه ببندم .چون همیشه خودمو مسئول مرگ پدرام دیده بودم .

بی هیچ حرفی رو صندلی نشستم و نگاهمو به جلو دوختم .دارم به خودم قول میدم که امشب دختر خوبی باشم .و کاری کنم که وحشی و سرکش و امل و دهاتی به نظر بیام .

مثل یه دختر خوب نشستم و نگا کردم . اصلانم تکون نخوردم سوالم نکردم .

تا اینکه بهرام جلوی یه درب بزرگ آپارتمانی نگه داشت و پیاده شدیم .ریموت ماشینشو که زد ازبازوم گرفت و گفت :منو تو باهم تو دبی آشنا شدیم و در حال حاضر باهم دوستیم نه زن و شوهر فهمیدی؟

پوزخندی زدم و گفتم :حالا این چاخانا رو به کی باید بگم ؟

کمی منو به طرف خودش چرخوند و با نگاهی به چشمام گفت :
به خونواده ی من !!!

مات نگاهش کردم باورم نمی شد یعنی منو می خواست به خونواده اش معرفی کنه .همون خونواده ایی که اینهمه مدت تو سایه بود برام ....

چرا همه اش فکر می کردم که بهرام هیچ کس رو نداره مثل من بی کسه ؟چرا تاحالا نمی دونستم که بهرام کیه ؟ چرا برام تو سایه مونده بود ؟

بهرام دوباره تاکید کرد که چیزی درباره ازدواجمون نگم چراکه خونواده اش درمورد ازدواجمون نمی دونستن اینکه حالا می فهمیدم ازدواجمون تو شناسنامه ی المثنی بهرام ثبت شده .

صدای آهنگ بلند و های هویی هم قاطیش بود.زنگ واحد رو که زدیم زنی در رو به رومون باز کرد و صدای مردی که پرسید :بتول کیه ؟

_آقا بهرامن !!

_ایول !! ببینم سر قولش مونده با باربیش بیاد یا نه ؟

همون لحظه از پشت بتول خانوم سرک کشید بیرون و نگاهشو به من و بهرام دوخت .

_وواوو پسر ...

و به طرف داخل برگشت و با صدای بلند گفت :بزنید دست قشنگه رو که حاجیتون سر قولش مونده با قیل فرندش اومده ...

و بعد صدای سوت و جیغ و هورا بلند شد .

بهرام از دستم گرفت و داخل رفتیم .

دختر وپسرا قاطی پاطی از هر طرف یه صدایی بلند میشد .نگو و نپرس اول از همه یه دختر چشم قشنگ که چشماش مثل آهو بزرگ و قشنگ بود با یه پیراهن کوتاه به تن و موهای بلندشم فر تا کمر ریخته از چشم ابرو مشکی اصلا با بهرام مو نمی زد

دستشو به طرفم دراز کرد و گفت :من بهنازم خواهر بهرام .تو هم باید مژگان دوست جدید بهرام باشی ؟

به قول اکرم اوو لا لا ....دوست ، کی میره اینهمه راهو ...

بتول اومد طرفم هم شال و هم بارانیمو گرفت و با خودش برد .

یه جوری بودم تا حالا اینطوری خودمو تو جمع لخت اونم از قسمت سر ندیده بودم .

چند تا دختر دیگه ام خودشونو بهم معرفی کردن .که با کمال ناباوری یکیشون مهتاب بود .حاجیشم بین آقایون نشسته و گرم صحبت بودن.

چند تا مشتم ازش خوردم به خاطر فراموش کردنش .

تا منو تو خلوت گیر آورد قضیه ی بهرامو پرسید که صادقانه همه ی موضوع رو براش تعریف کردم .

بهرام پسر عموی حاجی مهتاب بود این مهمونی هم به خاطر تولد بهنوش بود که همه ی جوونای فامیل جمع شده بودن .بهنوش

دوسالی از منو بهرام کوچکتر بود تازه فهمیدم که منو و بهرام همسنیم .

مهتاب باورش نمی شد که بهرام قائمکی از خونواده اش زن گرفته باشه .

یه جورایی مهتاب تو اطلاعات دادن بهم از بهرام کمکم کرد .

بهرام پسر دوم خونواده و به جز خودش یه برادر بزرگتر و یه برادر کوچکتر داشت .بهنازم تنها دختر خونواده بود .

پدر بهرام یه تاجر فرش معروف بود که فوت شده و ناپدریشم خیلی پولدار بود .

یه جورایی که من وصله ی ناجوریی بودم .برا خونواده برام حق داشت منو از خونواده اش مخفی می کرد.

پدرام

نمایشگاه اتومبیل دایی عالی بود.ماشینای شاسی بلند و شیک و لوکس مدرنی داشت .

بایکی از دوستاش که ساکن آمریکا بود شریک شده وقرار بود دوستش همراه زن و بچه اش بیاد ایران .دایی هم خونه ی کناری رو برای اونا معامله کرده بود .

مرخصیام تموم برگشتم .شرکت ...

رئیس خودش نبود ولی به جاش دخترش بود که تا فهمیده بود برگشتم سر کارم منو به دفترش خواسته بود تازگیا حس می کردم مملکتو دختر برداشته ؟چرا که هر طرفو نگاه می کردم یه روزنه ای از زن و ازدواج می دیدم انگاری تنها رسالت من تو زندگی زن گرفتن بود .

دختر رئیس با نیش باز و با کمال جسارتی که بیشتر از همیشه ازش سراغ داشتم دستمو بلند کرد و نگاهی بهش انداخت و گفت :شایعه بود که برای ازدواجت مرخصی گرفتی ؟ پس حلقه ات کو ؟

_برا چکاپ عملی که داشتم رفته بودم نه ازدواج ! ازدواجم به تعویق افتاده ؟!

_پس دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره ؟

_بله کاملا درسته ؟!

_مرخصی یاتون خیلی زیاد شده دیگه حتی مرخصی استعلاجی ندارین ؟

_هنوز تلکیف ازدواجم مشخص نیست برا اون موقعه هم خدا عالمه !

_برا ماه عسلت هم خدا عالمه ؟

_حتما تردید نکن ...

_البته اگه دوس نداشته باشی که بیکار بشی ؟

_هیچی برام مهم نیست .دیگه ذوق شوقی برام نمونده

بازنگ تلفن دیگه دست از کل کل کردن با من برداشت منم با تکون دادن سرم برا عزت زیادش زدم بیرون .

امیر علی پرسید :چه خبر چیکارت داشت ؟

_هیچ می خواست بدونه شایعات تا چه حدی درسته ؟

_کدوم شایعات ؟

_همین ازدواجم !

_اووو .پس بالاخره رو کرد که گلوش پیشت گیره ؟طهماسبی می گفت هی سراغتو می گرفت .خوبه زیادم آش دهن سوزی نیستی ؟ وگرنه چیکار می کردن برات ؟پارمیدام که عاشقت شد از دست رفت . میگم پدرام تو آسم نداشتی دیگه کی عاشقت نمی شد بابا ؟

_بس کن امیر خزعل نگو

_موندم مونی چطوری به من رسید؟ تو این بلبوشو ...

_دیوونه بس کن الان پارمیدا سر می رسه خفتمون می کنه .من اگه شانس داشتم همون سال اول که پاریس رفتم مونی عاشقم می شد دیگه کارم به این عذاب وجدانا نمی رسید .

_دیوونه منم یا تو .البته تنها شانسی که آوردی اینه که مهره ی مار داری ؟

ورقه های زیراکس گرفته رو که از زیر دستگاه که در آوردم تا برگشتم با پارمیدا به هم خوردیم .ورقه ها از دستم افتادن .خدا خدا می کردم که حرفای منو امیر رو نشنیده باشه .

هر دومون خم شدیم برا جمع کردن ورقه ها دست هر دومون به طرف یه ورقه رفت .

ناخنای دراز و مانیکور شده اش که به رنگ سیاه و نقش ماه و ستاره روش نقش بسته بود پوست دستمو خراش داد تا دستمو پس کشیدم زیر لب نجوا کرد :متاسفم ...راستی یادم رفت بپرسم که ما هم تو عروسی دعوتیم ؟

امیر مداخله کرد :چرا که نه شما دعا کنید سر بگیره خودم دعوتتون می کنم

اوریب وار به چشمایی که عنقریب بود که بباره خیره شدم .تو کار دنیا موندم .مامان هاجر درست می گفت که یه دختر رو ممکنه صدها پسر خواهانش باشه و یه پسر ممکن بود صدها خواهان و طرفدار داشته باشه .

ولی دل یه پسر برا یه دختر و دل یه دختر برا یه پسر می تونست بتپه .

خوش به سعادت کسی که عشقش متقابل ودل در برابر یه دل داشت .

پارمیدا بدون اینکه بگه چه کاری باهامون داشت که اومده بود اتاقمون از اتاق کارمون بیرون رفت .خشکم زد

این دیگه چه بدبختیه ؟

دوباره عذاب وجدان به سراغم میاد .اون از مهدیس و این از پارمیدا درگیرهام با هدی همه دست به دست هم دادن که فکر کنم کدوم کار و رفتارم باعث شده که بخوام با احساسات دخترای اطرافم بازی کنم ؟آیا همه ی اینا در برابر کفه ترازوی مرگ مژگان برابری می کرد ؟

امیر از کمرم زد و گفت :نگو که تا حالاپی به احساسش نبردی همه ی شرکت می دونن .اونوقت تو یکی نگو که نمی دونستی ؟ از اون آقای سرمد جون گفتناش معلوم بود که یه حسی بهت داره .همه هم فهمیدن ...

_منظورت به کیه ؟

_احمق منظورم به کنفرانسا و جلسه های شرکته ...با رنگ به رنگ شدن پارمیدا و خنگ تشریف داشتنای تو .

یاد اولین روزای شرکت افتادم که چقدر دلم می خواست این دختر مغرور و از خود راضی نیم نگاهی بهم کنه .چطور متوجه به قول امیر علی رنگ به رنگ شدناش نشدم .

الان که فهمیدم که یه جورایی حسی بهم داره من بهش هیچ حسی نداشتم .

من دلمو تو قلب یه شب تاریک تو اتاق مهمون یه آبادی به دو تا تیله ی آبی مو مشکی باخته بودم .

صدای امیر رو شنیدم که گفت :مثل یه دختر دم بختی شدی که تا های هوی ازدواجت برخاست هزار تا خواستگار از کوی و برزن پیدا کردی من که موندم به کی شوهرت بدم ؟

برا شام خونه ی دایی دعوت داشتم

غروب بعد از حموم رفتم خونه ی دایی با آرکان که بیست و چهار سالش بود آشنا شدم آرتا هم شونزده سالش بود . سال دوم دبیرستان بود آرزو هم هیجده که به قول خودش پیش بود همون پیش دانشگاهی خودمون منظورشه .

بعد از شام آرزو که کنارم نشسته بود گفت :این واقعیت داره که تو قرار بود مثل عصر قجری ازدواج کنی اونم ندیده و نشناخته ؟

خیلی ریلکس و عادی گفتم :بله ؟

_نه ...آخه چرا تو همه ی کشورا دختر پسرا اول دوس میشن بعد رابطه و ازدواج .اونم شاید با پا در میونی بچه به فکر ازدواج می افتن .

زن دایی به آرزو تشر زد .و براش چشم سفیدی کرد .

آرزو با بی خیالی شونه بالا انداخت و با حالت تهاجمی رو کرد به دایی و گفت :بابا تو که قرار نیست منو اینطوری شوهر بدی ؟

دایی دست دور گردن آرزو انداخت و بوسیدش و گفت : نه عزیزم تو فقط یه اشاره کن تا من همونی رو که می خوای کت بسته بیارم خدمتت تقدیمت کنم .

آرزو هم مثل یه گربه ی ملوس خودشو به دایی لوس کرد .

آرکان و آرتا یه هوی به آرزو کشیدن .

با پیشنهاد آرکان برای بازی شطرنج از جامون بلند شدیم و رفتیم سر میز شطرنج ...

آرزو هم رفت پشت پیانو صدای ناله های اونو در آورد .

موقع بازی از دختری که دوسش داشت از آرکان می پرسیدم که اونم داشت می گفت پدر مادر دختر شرط کردن که باید تو شیراز زندگی کنن و اونم امیدواره که بتونه دایی اینا رو راضی کنه که بره شیراز موندگار بشه .

با آه بلندی که از دل کشیدم گفتم :امیدوارم به عشقت برسی .چون ازدواج با عشق یه چیز دیگه اس .منکه عمرا دیگه بتونم با عشق ازدواج کنم یعنی برام غیر ممکنه .

_متاسفم واقعا از شنیدن ماجراهات خیلی شوکه شدم .

_امیدوارم تو یکی به خوشبختی دست پیدا کنی.

_ممنون

همون لحظه در زدن که آرتا آیفون رو برداشت و به جمعی که با کنجکاوی نگاش می کردن گفت :خونواده ی آقای رسولیه ...

دایی با لبخند گفت چقدر خوب ...

من سوالی آرکانو نگاه کردم که لب زد :شریک باباست

اول یه مرد جا افتاده تو رده ی سنی چهل هفت هشت ساله با موهای جوگندمی با کت و شلوار توسی پوش وارد و پشت سرش یه زن چهل ساله خیلی شیک و خوشگل به همراه دختری که جعبه شیرینی با یه دسته گل به دست داشت وارد و به آرزو داد با همه دست داد .وقتی به من رسید پیش روم ماتش برد .

ومن کنجکاو نگاهمو به صورتش دوختم .از لباهای اون اسم من پدرام و من فقط به میم اسمش فکر می کردم .

_م.....

باز هم آمده ای تا دل من خام شود

عشق تو در سر من باعث سرسام شود

قلمم خسته شد از بسکه ز تو شعر نوشت

اندکی دیر بیا تا قلم آرام شود

آمدی این دل سرکش به تو وابسته شود

سخت باشد که دلم بار دگر رام شود

سالها یاد تو رسوای جهانم کرده ست

نوبت عشق تو شد شهره و بدنام شود

قلب من سخت شکستی و دعا کردم تا

قلب بی رحم تو هم عاجز و ناکام شود

بین عشق من و تو کار تمام است، مگر

معجزه رخ بدهد تا که به فرجام شود

بعد از رفتن مهمونا با راهنمایی بهناز منو برد اتاق خواب مهمونشون همین که رسیدم لباسامو از تنم کندم و در رو قفل کردم و زیر پتوی گرم و نرم گلبافت خزیدم .

ناکس بهرام عوضی بهم نگفته بود که چقدر بچه ی مایه تیله ایه.منو باش که فکر می کردم از زیر بته در اومده .پسره ی الدنگ .حالا خوبه اینا نمی دونستن من زنشم اونوقت بیا خر بیار باقالی بار بزن .کی حال داره براینا نقش عروس رو بازی کنه ؟

همینطوری که به هر دیگی یه دستگیره می تپوندم خوابم برد .

صب با حس نفسی به صورتم از خواب پریدم .

بهرام ناکس رو تخت دراز کشیده و زل زده بود به من ...نفساش که به صورتم می خورد مور مورم شد .

نیم خیز شدم و پتو رو هم تا گردنم بالا کشیدم .خدا رو شکر کردم که همیشه عادت دارم تو خواب پتو و لحافو به دور خودم بپیچم عصبی با صدای بلند پرسیدم :چطوری اومدی تو ؟

_قفل در هرزه .در قفل نشده بود زرنگ خانوم ...

_میشه بری بیرون ؟

_نوچ نمیشه ...

_پرو ...

_می خوام زنمو نگا کنم .پرویی نداره که !!! عجقم ...

_عجقم ؟

_از سوسول بازیای بهنازه .عجقم ...

_دیوونه !برو بیرون لباس می خوام لباس بپوشم .

_حیف که دیشب مامان قرنطینه ام کرد و گرنه می اومدم سراغت کارتو یه سره می کردم .

_شتر در خواب بیند ...

_شترم می بینه صبر کن .

_من موندم تو که اینهمه از خونواده ات حساب می بری چرا دزدکی منو گرفتی ؟

_واقعا خودمم موندم .

_وواقعا خیلی میخوام بدونم که انگیزه ات از اینکه منو گرفتی چیه ؟

_انگیزه ام ...

بی ادب با نوک انگشتش لباس زیرم که کنار بالش در آورده بودم را بالا برد و پرسید :تو ...ل خ ت مادر زادی می خوابی ؟

با حرص از انگشتش بیرون کشیدم و گفتم :نه خیر دیشب چون خیلی اذیتم می کرد درش آوردم هم نو بود هم تنگ .الانم زیر پیرهن تنمه ...

_ چرا ترسیدی من با لباسات مشکلی ندارم هر جور دوس داشته باشی می تونی لباس بپوشی .

_کی به مشکل داشتن تو توجه می کنه ؟

_دیوونه ایی دیگه نمی فهمی .پسر به این آقایی شوهرته ...

_از خود متشکر !

_من چشم می بندم تو لباس بپوش .

_لطف می کنی؟

_پس چی لطف می کنم .

تا سرشو برگردوند با پتو بلند شدم رفتم جلوی سرویس اتاق ...

گپمو با لباس زیرم تن کردم .

_مژی وقتی اهلی میشی خیلی خوردنی میشی می دونستی ؟اهلی چه بدی داره که تو همه اش نااهل میشی ؟ دختر خوبی باش با خونواده ام خوب رفتار کنی تو رو قبول کنن...

سر بیرون آوردم و گفتم :من هنوز تو رو قبول ندارم که بخوام خودمو تو دل خونواده ات جا بدم .

_تو دیگه چه بخوای چه نخوای زن منی ! می دونی که برا قبول ازدواجمون من احتیاجی به خونواده ام ندارم از بابام هم بهم

اونقدری رسیده که بخوام زندگیمو جمع و جور کنم و احتیاجی به مال و اموال ناپدریم نداشته باشم .

_ناپدریت ؟ نگفته بودی ...

_نپرسیده بودی که بگم ؟

_اونایی رو که پرسیدم خوب جواب دادی که اینا رو هم بگی .

_خوب چی رو نگفتم ؟

_اینکه چرا منو گرفتی؟ چطور سر کله ی تو توی آبادی پیدا شد ؟بابا مو چطور راضی کردی تا منو به تو داد ؟

_اووو قرار بود یه سوال بپرسی نه اینکه اینهمه سوال برا من بچینی که چی بشه ؟

_خوب می خوام بدونم ؟

_بیا اینجا تا برات بگم ...

گپمو تن کرده و موهامو رو شونه ریخته بدون شلوار رفتم رو تخت نشستم .

از رو میز آینه برس سرخابی رو برداشت و اومد رو تخت پشت سرم نشست برس رو از بالای سرم کشید پایین و گفت :سال پیش که با بچه ها برا شکار قرقاول اومده بودیم آبادیتون یادته ؟تو سوار اسبت بودی اسمش چی بود ؟

آهی از یاد آوری پایان کشیدم و گفتم :پایان ...

_آره پایان !با اون کلاه حصیری که به سرت گذاشته بودی از دور فکر می کردیم که پسری .ولی تا حرف نزده بودی اصلا نفهمیدیم که پشت اون کلاه حصیری یه صورت عروسکی مخفیه ...

_منم نمی خواستم که شما بفهمین که من دخترم بر همین دسته های شالمو دور دهنم پیچیدم .سوار یه جیپ فکستنی شش تا مرد گنده رو سر و کول هم سوار بودین .

_اون جور با محبت سر وکول هم سوار شدنی خیلی بهمون حال می داد .

_آره خیلی خنده دار شده بودین ...

_پس بهمون خیلی خندیدی؟

_آره تا دلت بخواد !

_جعفر یادته با هات کورس گذاشته بود ؟

_آره فهمیدم .عمدا از یه راهی رفتم که همتون با اون جیپ رفتین تو رود خونه ...

_اسبتو کشیدی اونور جعفرم پا رو پدال گاز .یه دفعه همگی با کله رفتیم تو آب تا سرمونو آوردیم بالا ...دیدیم لب رود یه دختر سوار بر اسب ایستاده داره به ریش ما شش تا مرد گنده می خنده .

_نمی دونی دلم چقدر خنک که نشد .

_خیلی برات خط و نشون کشیدیم .ولی دیگه پیدات نکردیم .ولی آوازه ات کلی تو آبادی پیچیده بود . نشونیه اسبتو که بهت دادیم گفتن که به وحشی خیلی معروفی .

_با بابا چطور سر من وارد معامله شدی ؟

_سر یه موضوعی با مامان جرو بحثم شده بود .قهر که کردم اومدم آبادی شما از اب و هوای ابادیتون خیلی خوشم می اومد ارامبخس بود برام موضوعی تو تو آبادی پیچیده بود .مثل همیشه که می اومدیم آبادی خونه ی مش مظاهر بودم دراز کشیده بودم که زنش با های هوی اومدگفت که یه دختری تو حموم از حال رفته دکتر بهداری هم نیست باید برسونشش شهر . فقط من ماشین داشتم برا همین با ماشین من تو رو رسوندیم بیمارستان شهر تو راه سقط کرده بودی و جفتتم بالا رفته بود دکترا هیچ امیدی به زنده بودنت نداشتن پدرت رجب خان قسم خورده بود اگه زنده بمونی می کشدتت .

قطره اشکی از گوشه ی چشمم به روی گونه ام افتاد .با دستم پاکش کردم سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم که زل زد به صورتم و گفت :من فقط می خواستم نجاتت بدم .با حربه هایی که شاهدش بودم که پدرت برات داشت می کشید می ترسیدم قسمشو عملی کنه .من با شنیدن اون ماجراهایی که برات اتفاق افتاده بود هیچ وقت نخواستم که در موردت بد قضاوت کنم .تنها گناه تو این بود که خیلی زود وا داده بودی اصلانم به یاد آینده ات نبودی و با یه صیغه ی موقت کاملا خودتو باختی .و انگشت اتهام رو به طرف خودت گرفتی .

موهامو گیس کرد و روی شونه ام انداخت .یه حس عجیبی به بهرام داشتم یه جوری حس می کردم که کاملا به رو داره باهام بازی می کنه نگفت عاشق شیفته ی منه .

بلند شدم و رفتم جلوی پنجره و آهی کشیدم و گفتم :منو پدرام دوستای بچگی بودیم .مامان پدرام مرده بود برا یه مدت مش باقر پدرام رو آورده بود آبادی .با هیچ کس انس نمی گرفت .چون منم یه دختر بیش فعال بودم و به قول قدیمیا از دیوار راست بالا می رفتم .هیچ کس باهام بازی نمی کرد .یه کلبه درختی داشتیم که با آشنایی منو پدرام پاتوقمون شد سر یه لج و لجبازی بچگونه من اسپری اکشیژن پدرامو انداختم تو رود .تنها تصاویری که از اون زمون تو ذهنم مونده بود کبود سیاه شدن پدرام بود که نفسش بالا نمی اومد .از درخت رفتم پایین دنبال اسپری رفتم تو آب .پام لیز خورد .تو جریان آب افتادم آب منو برد .جنگلبون منو از آب گرفته بود بابا اومد دنبالم اولین کاری که یه سیلی گذاشت رو گونه ام.منو زد به خاطر بچگیم .پدرم منو خرد کرد .

دست روی شونه ام گذاشت و منو به طرف خودش چرخوند و با شصت انگشتش چشممو پاک کرد .و گفت:تو که تقصیری نداشتی برا چی این کار رو باهات کردش ؟

_نمی دونم ولی اینو می دونم که پرده یه گوشم پاره شد و من تو عالم بچگی چقدر که سر خورده نشدم .حالا بماند که بهم
چقدردروغ گفتن که پدرام مرده منو عزادارپدرام کردن .من اگه

تسلیم پدرام شدم از خوشحالی زنده بودنش بود چون من عمری تو حسرت مرگش سوخته بودم .

دستشو دراز و منو به آغوشش کشید .

_نمی تونم بهت بگم که عاشقتم چون واقعا نمی دونم که عاشقتم فقط اینو می دونم که ازت خوشم میاد می تونم دوستت باشم؟

در باز و صدای زنی که بهرام اینجایی ؟

هر دو یه دومتری بالا پریدیم .

خـــــدایـــــا دمـــت گـــــرم

ولـــے دنیـات تـــہ بـــے انـصـافیـــہ

یـکـے از خـــــوشـــحـــالـــے

گـــــریـــہ ش مـــیـــگـــیـــره

یـکـــــی هـــم از بـیـچـــارگـــــے

و درمـــونـــدگـــــے خـــــودش

خـــــنـــــده ش مـــــےگـــیـــره

پدرام

ماشینو که جلوی کافی شاپ پارک کردم یکی چند ضربه زد به شونه ام

سر بر گردوندم یکی از دوستای هم محله مون بود با دیدنم پرسید :هیچ معلومه که کجایی ؟ چند وقته ازت خبری نیست ؟ چیکارا می کنی ؟

_هیچ درگیر زندگی تو چه خبرا ؟زن گرفتی ؟

_من هنوزم عزبم ولی یکی رو دوس دارم تو چی ؟

_منم مثل تو یکی رو دوس میدارم او دیگری را ...

_پس کارت خیلی زاره نگو .

_آره !خدایا هیچ عاشقی رو مغبون نگردان .

_دیوونه !کجا مشغولی حالا ؟

_دنبال شریکم .یه شرکت بزنم .راستی تو نمی خوای شریک بشی ؟

نگاهی به ساعتم انداختم و گفتم :الان یه قرار دارم ولی بعدا بیا در موردش حرف بزنیم .

موبایلشو به طرفم گرفت و گفت :شماره تو سیو کن تا باهات تماس بگیرم .

_اوکی

موبایل رو گرفتم یه تک به خودم انداختم در حالیکه موبایل رو می گرفت با نیش خندی پرسید :احیانا این قرارت با جنس لطیف نیست که ؟

_چرا خودشه ؟ یکی بهم اصرار کرده بیام اینجا نقش دوس پسرشو بازی کنم براش ...

_اون یکی حتما هدی ست ؟

_نه هدی نیست ولی یکی سریشتر از هدی ست که این چند ماه هی آویزونمه .

با صدا خندید و دست بلند کرد و گفت :پس خوش بگذره .

چند قدم رفته بود که صداش کردم

_بهرام ؟

به طرفم برگشت و سوالی نگام کرد که گفتم :تماس یادت نره با امیر قرار بذاریم یه شب بریم در بند ...

_باشه من یادم رفت بزنگم تو بزنگ .

سرتکون دادم و به طرف کافی شاپ رفتم .عجب جایی هم این دختره قرار گذاشته بود اووف ...

تا وارد شدم به خاطر روشنایی بیرون چشمامو روشنایی زد یه جور همه جا تیره و تاریک شد .

سرمو که بالا کردم کمی دیدم خوب شد . نگاهم به ته سالن بود که دیدم دستی داره بهم اشاره می کنه که برم اونجا .

خود مهدیس بود که شالشو عجیب غریب دور سرش پیچونده بود یه شال آبی سیر با یه یقه اسکی سفید و یه عالمه گردنبند مهره ریز و درشت دور گردنش و دستبند ستشم دور مچش بود با یه شلوار جین آبی کمرنگ و کاپشن سفیدشم از پشت صندلیش آویزون بود .آرایش کمرنگی هم رو صورتش بود که تو جمع دوستاش تابلو داد می زد که فرنگیه .دختر پسر قاطی بودن .

بهشون نزدیک شدم و سلام کردم .سه تا دختر دیگه به جز مهدیس با سه تا پسر دیگه .

همشون به پای من ایستادن تا سلام و احوالپرسی کنن .یکی از دخترا داشت قهوشو هل هولکی می خورد که از بالای فنجون قهوه اش به من خیره شد که پوفی ...

همه ی قهوه اش پاچید بیرون .تا فنجونو آورد پایین .مات گفتم :تو اینجا چیکار می کنی ؟

آرزو بود دختر داییم .

آرزوی یکی به بازوی مهدیس زد و گفت :ناکس چرا پریروز که خونه ی ما بودین نگفتی که پدرام دوس پسرته ؟اصلا مگه شماها با هم آشنا بودین ؟

با لبخند به لب گفتم :اصلا معلومه که اینجا چه خبره ؟

یکی از پسرا دست دراز کرد به طرفم و گفت :من فرزادم بوی فرند آرزو ...

تو دلم گفتم :اووو کی می ره اینهمه راهو بوی فرند ...

_آرزو دایی می دونه این بوی فرند شما رو ؟

آرزو در حالیکه لبشو به دندون می کشید نگام کرد و گفت :اِ ...پدرامی گیر نده ترو خدا یه کمی امروزی باشی بهت نمی گن بی غیرتی ...

_ بله دیگه !

نگاهمو به فرزاد دوختم که قد نسبتا کوتاهی داشت و لاغر بود یه شلوار قهوه ایی با طرح از زانو پاره پوره ایی کتان به تن داشت .و یه پیراهن چهار خونه ایی ریز قرمز آبی به تن و موهاشو شبیه نخود بالا حالت داده بود مثل این باشه که بری حموم سرتو پر کف صابون بکنی و بعد مثل این بستنی دستگاهی قیفی سرشو نوک تیز کنی یه جوری خنده دار شده بود .باز سر وضع دوتای دیگه شون کمی موجه تر از سر و وضع این فرزاد خان بوی فرند دختر دایی امروزی ما بود .

خوب چه میشه کرد .ما هم به خودمون اسم روشن فکر و امروزی دادیم به عنوان بوی فرندی این مهدیس خانوم ، منم سر میزشون نشستم.

هر سه تا پسرا یه دو سه سالی از من کوچکتر بودن.

یه حسی بهم دست داده بود آخه من از همشون بزرگتر و خودمو وصله ی ناجوری حس می کردم شروع کردم از آرزو درمورد دایی اینا سوال پرسیدن و در آخرم از مهدیس سوال کردم که به زندگی تو ایران عادت کرده یا نه ؟ با تکون دادن سرش گفت که خیلی تهران شلوغه

لبخندی به صورتش زدم و گفتم :طبیعیه چون روزای آخر سال همیشه همه جای تهران شلوغه همه در حال رفت و آمد برا خرید آخر سال و سال جدیدا ...

لبخندی زد و گفت :من به همین شلوغی عادت ندارم .

آرزو یه انگشت به خامه ی کیکش زد و گفت :جات خالی پدرام برده بودمش بازار پونزده خرداد مثل ندید بدیدا به همه چی زل می زد .

_خوبه تو هم تازه از شیراز اومدی خوبه زن دایی اجازه داد بیرون بیایید

نسیم با خنده گفت :اجازه ی هر دوتاشونو من گرفتم .آخه رهبرشون منم .

فرزاد با خنده گفت :دیگه چی از این بدتر ؟چهار تفنگدار افتادین تو بازار .

پوزخندی رو لبای آرزو نشست نسیمم با خنده گفت :تو یکی که اصلا نظر ندی نمی گن که لالی ؟

فرزاد دهنشو برا نسیم کج کرد و با کج خلقی گفت :یه کلمه از مادر عروس ...

مهدیس با خنده گفت :بچه ها ما تو کریسمس تو امریکا قرعه می کشیدیم که کی برا کی عیدی بخره نظرتون چیه حالا هم قرعه بکشیم تا بفهمیم کی برا کی کادو بخره ؟ایده ی جالبیه مگه نه ؟

آرزو با خوشحالی دست به هم کوبید و گفت :عالیه من عیدی خیلی دوس ...

فرزاد با اخم بچه گونه تری از اون گفت :اینطوری نحرف عجقم ؟

نسیم زیر لب غر زد :لوس ...

برا هر دوشون لبخند زدم سحر که از دوستای دیگه اش ساکتتر بود گفت :زود قرعه بکشین چون من باید برم خونه مامان احضارم کرده .

آرزو اسما رو آماده کرده بود تا زد و رو میز ریخت .مهدیس یکی برداشت و گفت :هرکی یکی برداره ساعت سه بعد از ظهر فردا همین جا ...

_نه هر کی خودش هر جا خودش خواست کادوی طرفو بده خوب نیست ؟

هر کی یکی برداشت .

دخترا رفتن دستشونو بشورن پسرا هم سر تسویه ی صورت حساب داشتن با هم تعارف می کردن منم خودمو کنار کشیده فقط نظاره می کردم .

نمی دونم چی شد که با اومدن صورت حساب سه تا پسرا هر چی پول داشتن ریختن رو میز تا صورت حسابو پرداخت کنن .

_مطمئنم سه نخاله به شماها میگن با جیب خالی اومدین دختر بازی ؟پز عالی جیب خالی .هر چند پزتونم چنگی به دل نمی زنه . من حساب می کنم .

سوسولای بی غم .واقعا در برابرشون من با این کت و شلوار باباشون حساب می شدم خودمم می دونستم که با کت و شلوار خیلی جدی و رسمی میشم .

موقعه ی خداحافظی با پررویی به فرزاد خان گفتم که من آرزو و مهدیس رو می رسونم ..

چند قدم رفته بودیم که از پشت سر مهدیس صدام کرد .

_اینو یادت رفت .

نگاهمو به کاغذ تا شده روی دستش دوختم .کاغذ تا قرعه کشی ...

کف دستم گذاشت .و سوار ماشین شد .

مهدیس

کل دیشب تو فکر و رویاهام با پدرام بودم .داشتم واسه زندگیمون نقشه می ریختم . بلافاصله بعد از خوردن صبونه با خوشحالی به خونه ی آرزو اینا رفتم . تا باهم برا خرید بریم پاساژ گردی .دیروز تا دیدم اسم فرزاد به من و اسم پدرام به آرزو در اومده زودی کاغذا رو با هم عوض کردم .

ولی وقتی سوار ماشین پدرام شدم . دیدم که پدرام کاغذ رو باز و سرشو تکون داد .

از جیبش کاغذی که خودش برداشته بود رو در آورد و لبخندی هم گوشه ی لبش نشست .

قرار شد ماشین مامان رو بردارم .می گفت قراره مهتاب با شوهرش بیان خونمون اونم برا دیدن من ولی من مصمم بودم که برم خرید .ولی مامان نگرانم بود می گفت روزای آخر سال خیابونا خیلی شلوغن و هم اینکه من گواهینامه اینجا رو نداشتم .وای امروز کیف من خیلی کوک بود چون می خواستم برا اولین بار به عشقم کادوی عید بگیرم .

انگشتمو رو زنگ آیفونشون گذاشتم و فشارش دادم کمی استرس قاطی با خوشحالی داشتم .

نمی دونم از کی اینطوری شیفته ی پدرام شدم فکر کنم از همون زمانی که فالگیره بهم گفت قراره منو پدرام زن و شوهر بشیم منم واقعا رفتم تو نخ همون فاله .هر بار که پدرامو می دیدم مثل این بود که قلبم می خواد بیاد تو دهنم .

مامان تو آمریکا که بودیم خیلی بهم سخت می گرفت ولی تا من موضوع خونواده مو فهمیدم و با سارا و رامین به پاریس رفتم دیگه برا اینکه منو از دست نده زیاد پاپیم نمی شد .

تربیت من تو امریکا به خاطر مامان خیلی شدید و اصولی بود یعنی زمانی اینو فهمیدم که به جرم حمل مواد تو زندون گیر کردیم تا میشنیدن که بزرگ شده ی آمریکام و هیجده سالمه هنوز باکره ام شاخ در می آوردن .

ولی من به خاطر سخت گیریای مامان حق نداشتم با هیچ پسری حرف بزنم .پدرام اولین مردی بود که من بعد از بابا باهاش حس خودمونی و راحتی باهاش داشتم .

اومدنمون به تهران رو دوس داشتم چون تو هوایی نفس می کشیدم که پدرامم توش نفس می کشید . ومن هر روز در آرزوش به سر می بردم .

صدای آرزو رو از پشت آیفون شنیدم که گفت :دارم میام .

جلدی پریدم پشت رل نشستم و یکی از آهنگای سلنا رو هم گذاشتم و با آهنگش یه ریتم رو فرمان گرفتم .

بالاخره در باز و آرزو پیداش شد .

اووو چه تیپی زده بود ناکس

سویچو چرخوندم ماشین با صدا روشن شد . و آرزو با عجله خودشو تپوند تو ماشین ...

شب قبل بارون باریده بود و هنوز زمین خیس بود.

_چه خبر ؟تونستی با پدی شب بحرفی ؟

_بابا این پسر عمه ات خیلی تخسه اصلا بهم پا نمیده .

_اگه بهت پا نمی ده برا اینه که خیلی آقاست .

_نه که من خانوم نیستم ؟

_بابا خانوم زودی برو تا دیر نشده .صدای این ماسماکم کم کن تا از محل بریم بیرون ...

بی اهمیت به حرف آرزو ولوم رو دوتا بیشتر کردم و عینک آفتابیمو زدم به چشمام .

با یه تیکاف به چرخا مثل جت پرواز کردم .

جلوتر یه چاله پر اب درست وسط خیابون پر از آب لجن و گل بود واونطرفترم کاپوت ماشینی بالا و یه سری هم تو جلو بندی ماشین خم بود .

با همون سرعتی که داشتم از کنارش گذشتم .

تا برگشت که بره پشت ماشین بشینه

هرچی گند چاله بود پاچید به لباسای طرف که از بد شانسی سفیدم پوشیده بود .

یه دفعه با ترمز من و صدای آه گفتن منو و آرزو بلند شد .

اگه یه جای دیگه بودیم . حتما از مهلکه فرار می کردم . ولی چون این اتفاق تو محل خودمون اتفاق افتاده بود تو عالم همسایگی اصلا این کارا خوب نبود .

در رو باز کردم تا ازش عذر بخوام . آرزو هم در رو باز و پیاده شد .البته بیشتر می خواست منو منصرف کنه تا از خیر عذر و بهونه بگذرم و بریم .

تا طرف به طرف ما چرخید منو و آرزو همزمون با صدا خندیدیم . اووو شده بود مجسمه ی گلی ...

خیلی راحت با حرص گفت :زهر مار .هر هر

لبخند روی لبای منو و آرزو ماسید .

با چندش دگمه های پیراهنشو باز کرد و از تنش در آورد تو این هوای سرد آخرین روز اسفند ماه فقط تک پیرهن تنش بود تا پیرهن رو در آورد تموم عضله هاش زد بیرون .

آرزو با هیجان زیر لب غر زد

_ پکشو

با پیرهنش صورتشو پاک کرد و مچاله کرد و پرتش کرد تو بغل من

_می بری می شوریش ...

مثل شئی که نجس باشه پیرهنشو انداختم جلو پاش و خم شدم و از کیف پولم چند تا اسکناس درشت بیرون کشیدم انداختم رو پیرهنشو گفتم :بده کنیزت بشوره .

_در حال حاضر کنیزم تویی .

_خواب دیدی خیر باشه حضرت آقا ؟

_خوابم دیدم .خیطی مالیات داره نمی دی شازده خانوم ؟

_مالیاتتو دادم سر کار آقا آدم از قیافه ات می ترسه با یه من عسلم نمیشه خوردت .

_قرار نیست که سر کار خانوم منو میل بفرمایید .

_نه بابا ما کجاییم که شمارو میل بفرماییم .

از یقه ام گرفت و کوبوندم به بدنه ماشین و گفت :ببین جوجه مرغ من امروز از دنده چپ بلند شدم کاری نکن که اینجا خونتو بریزم .

با پر رویی زل زدم تو چشمای سیاهش.ناکس چشماش مثل موهاش سیاه سیاه بود .بد جوری خفن جذاب بود.

_اِ بهرام چیکار می کنی پسر؟چیکار به خانوما داری ؟ اینم به جای دل دادن و قلوه گرفتنته .

تا یقه مو ول کرد با پوزخند گفتم :ما که به هر کسی قلوه نمی دیدیم .

تا اینو شنید یه حالت تهاجمی به خودش گرفت .

همون پسری که برا وساطت اومده بود باز بهش تشر زد.

_پسر مگه نمی ببینی یه الف بچه ان ولشون کن

_تا من اینو آدم نکنم که رخت چرکمو بشوره اسمم بهرام نیست

هر هر خندیدم و گفتم :مگه شک داشتی که پهلوون پنبه ایی ؟

آرزو با ترس از بازوم گرفت و گفت :لعنت به شیطون الانه که خون به پا میشه .

و با التماسش سوار ماشین شدیم .

پسره الدنگ تا دید ما سوار ماشین شدیم با داد گفت :کجا صبر کن شلوارمم بدم تا بشوری ؟

چشام قد توپ تنیس شد این چی گفت کثافت ؟

پشت رل نشستم تموم حرصمو ریختم رو گاز ماشین تخت گاز رفتم . و همراهش جیغ کشیدم .

خیر سرش پیاده شدیم تا ازش عذر خواهی کنیم به هر چی شباهت داشت به جز عذر خواهی .

آرزو هم نه گذاشت و نه برداشت گفت :کثافت چه چشایی داشت ؟

با تموم وجودم یه جیغ فرابنفش کشیدم.

غرور من رفته به باد اونوقت خانوم از چشای اون مردک می گفت.

مژگان

با باز شدن در هم من هم بهرام هر دو هنگ کردیم .صدای زنانه ایی با تعصب گفت :بهرام اینجایی ؟

نگاه منو بهرام به در دوخته شد .

یه زن جا افتاده جلوی درگاه در ایستاده و به ما دوتا نگاه می کرد .

کت و دامن بادمجونی خیلی خوش دوختی تنش بود و موهاش مصری کوتاه با رنگ قهوه ایی که لابه لاش موهای جوگندمیش به بیرون سرک می کشید با دوتا شونه نگین دار کنارشون کشیده بود و یه عالمه هم طلا و جواهر از خودش آویزون بود .

صورتش با وجود پا به سنیش خیلی براق و شفاف به نظر می رسید .

رو کرد طرف بهرام و گفت :میشه یه نگاهی به ماشینم بندازی نمی دونم چشه ؟

_کجاست ؟

_جلوی در پارکه ...

بهرام دستی به موهاش کشید .و از در بیرون رفت .من از بدون شلوار بودنم در برابر مادر بهرام از خجالت سعی کردم سرمو زمین بدوزم

زیر لب یه سلام خیلی آروم دادم .

خیلی سرد و بی تفاوت بهم گفت :لباستو بپوش بیا صبونه بخور ..

به آرومی سلامم تشکر کردم که بی تفاوت بیرون رفت .

با عجله لباس پوشیدم . و به آشپزخونه رفتم .

یه پاسیوی خیلی خوشگل کنار گلخونه بود که پر از گل و گیاههای طبیعی بود . سقفش شیشه ایی بود که با پنجره های کوچیک مربع شکل جدا شده بود . چندین گلدون با انواع گلای خوشبوی بهاری جون می داد.

بی اراده یه لبخندی اومد رو لبم که مادر بهرام متوجه اش شد پرسید :چیه؟خوشت اومده ؟

_بله خیلی قشنگه

_همشو خودم کاشتم .

_چه خوب منم به باغبونی علاقه دارم .

نگاهی به سر تا پای من انداخت :همیشه تو لباس پوشیدن شیک پوشی؟

_نظر لطفتتونه که منو شیک می ببینید !

_بهرام گفت که تو زلزله ی بم خونواده تو از دست دادی برا همین تنها زندگی می کنی ؟

زبونم بند اومد این بهرام ناکس چه همه کس کار منو تو زلزله کفن و دفنشون کرده.از یاد آوری خونواده ام چشمام پر اشک شد .

_متاسفم عزیزم که خونواده تو بهت یادآوری کردم .راستش من دوس ندارم پسرام دوست دختراشونو بیارن خونه .ولی امشب بهرام زیاد روی کرد .

_ببخشید که مزاحم شدم .

_من سعی می کنم که امروزی رفتار کنم برا همین بچه هامو آزاد گذاشتم .

دوباره نگاهشو به من دوخت و با دست اشاره کرد که پشت میز بشینم .

صندلی رو عقب کشیدم و گفتم :خیلی ممنون .

_بهرام گفت تو بهش علاقه ایی نداری و یکی دیگه رو دوس داری یعنی بینتون چیزی وجود نداره برا همین خیالم از بابت دوستی شما دوتا راحت شد .تا زمانی که احساسی بهم نداشته باشین هیچ ایرادی نداره که دوستای اجتماعی بشین حتی به دیده ی برادر به بهرامم نگاه کنی و ما یه جورایی بشیم خونواده ات و ساپورتت کنیم .من از طرز رفتارت و صحبت کردنت و همچنین لباس پوشیدنت خوشم اومده مشخصه که دختر متشخصی هستی .

_ممنونم.

واقعا زن عجیبی بود و یا شاید فرهنگ شهر و روستاها باهم فرق می کرد چرا که تو روستا فقط کافی بود پسری بیشتر از دوبار به دختری خیره بشه اونوقت چه حرفا که پشت سرشون نمی گفتن .

ولی این خانوم داشت دوست دختر پسرشو ساپورت می کرد .

وای اگه می فهمید که من دوس دختر پسرش نیستم بلکه زنشم چی حتما اینجا پس می افتاد؟ .

از تصور چنین صحنه ایی لبخندی رو لبم نشست .

_خیلی خوشگلی اینو می دونستی ؟کاش خوشگلی تو رو من داشتم .

بهناز بود خواهر بهرام .این دیگه کی اومد سر میز نشست که من نفهمیدم ؟

مادر بهرام هم نگاهی بهم کرد و پرسید :عید رو چیکار می کنی ؟

شونه بالا انداختم هیچ نظری نداشتم .

_اگه قبول کنی دعوتت می کنم که عید رو بیای پیش ما تنها نمونی ؟

بهناز با خوشحالی دستاشو بهم کوبید و گفت :آخ جون منم یه خواهر پیدا کردم .

_خیلی ممنون شما خیلی بهم خیلی لطف دارین

بهناز با خنده گفت :آره خیلی بهت لطف داره چون مامان از این لطفا برا هرکسی نمی کنه بزن قدش ...

خیلی دختر باحالی بود .

بعد از خوردن چند لقمه صبونه که پیشخدمتشون چیده شده بود بهناز گفت که بریم پایین .

چقدر جالب بود دیشب که اومدیم فکر می کردم خونه یه آپارتمانه ولی الان می دیدم که قسمت پشت ساختمون فضاش خیلی بزرگتر و یه استخر برزگ پر از آب و یه طرف استخر هم میز و صندلی

راحتی بود که اونجا نشستیم . کمی دورتر از استخر هم یه تاب دونفره ی که دور تا دورش پیچکهای نیلوفری بود .با این هوای بهاری تو روز آخر اسفند ماه نفس کشیدن خیلی می چسبید .

بهار زودتر از همیشه رسیده و همه ی جای حیاط پر از گل و گیاه شده بود با اینکه تازه صبونه خورده بودیم ولی کیک و چایی که پیشخدمت آورده بود زیر آفتاب ملایم خیلی چسبید.

با آخرین جرعه ی چایی به صورت بهناز خیره شدم .

بلوز بافت نازک یه وری با شلوار ساپورتی جذب به پا داشت .

ابروهاش مشخص بود که قبلا به پر پشتی ابروهای بهرام بوده .

مادر بهرام علاوه بر مسن بودنش خیلی امروزی و فرز و چالاک بود .

بهرام با سر پای گلی و در حالیکه از بالاتنه هیچی به تن نداشت وارد حیاط و نگاه منو بهناز بهش دوخته شد .

پشت سر بهرام هم یه پسر جوونی داخل اومد

بهناز طلبکار پرسید :این دیگه چه وضعشه داداش ؟

نگاهی به لبهای جر خورده از خنده ی ما کرد و گفت :دختره عوضی رید به هیکلم چقده هم که طلبکار نبود .

بهناز با خنده گفت :مرگ من کار یه دختر بود ؟

_مجبورم دوباره برم دوش بگیرم .

با غرغر بهرام بهناز رو به طرف پسره کرد و پرسید :جواد ماجرا چیه ؟

_دوتا دختر بودن از رو چاله ی درتون که می رفتن هر چی گل و لجن بود پاشید رو سر صورت آقا اگه نرسیده بودم دختره رو نفله کرده بود ن.

_اوه ...اوه ...

صدای بهرام رو شنیدیم که گفت :فضولی موقوف .مژی تو هم آماده شو ببرمت خونه ات .

بهناز به جای من گفت :مامان ازش دعوت کرده که عیدو بمونه اینجا .

از اون فاصله تعجب رو می شد از صورت بهرام خوند چرا که زیر لب گفت :مامانو از این ناپرهیزیا کاملا بعیده ؟

سرتکون داد و از پله ها بالا رفت .

پدرام

عصری ماشینو جلوی در پارک کردم تا موقعه سال تحویل برم خونه ی بابابزرگ و مادر بزرگ مادریم ازم خواسته بودن که سال تحویل اونجا باشم سالم ساعت ۱۰ شب قرار بود تحویل بشه .

یه جور جنب و جوش خاصی رو تو اطرافم حس می کردم یه هیجان زیر پوستی .که به همه انرژی مثبت می داد .

تا کلید به در انداختم صدایی که خطابم می کرد رو شنیدم .

به عقب برگشتم دیدم که مهدیسه .واقعا که این دخترانگاری خیال نداشت که بی خیال من بشه .

_سلام !

_سلام اینجا ؟

_خب !شما که قابل ندونستین بیاین کافی شاپ تا کادوتون رو بدم ولی من ...

_من کادومو از آرزو برا سحر خانوم فرستادم .

_می دونم آرزو بهم گفت . ولی من ....

_بله شما انتظار داشتین که برا شما هم کادو بگیرم ؟

لب ور چید گفت :انتظار رو که داشتم ولی بیشتر دلم می خواست به میل خودتون برام چیزی بگیری که برام یه دنیایی باشه .

_ببین مهدیس خانوم بارها بهتون تذکر دادم که نمی خوام وابسته ی من بشین خواهش می کنم من به اندازه ی کافی عذاب وجدان دارم .نمی خوام که شما هم اذیت بشین وابسته شدن به من مثل اینه که تشنه باشین و به یه سراب پوچ برسین .من نمی تونم آرزوهاتونو بر آورده کنم چون خودم پر از آرزویم .

_پدرام خان حق با توه ولی من .چطور بگم من نمی تونم فراموشت کنم .تو که میگی دختری که دوسش داشتی مرده خاک

همیشه سردی میاره که همه مرده ها رو فراموش می کنن پس تو هم می تونی فراموشش کنی .و یه زندگی جدیدی رو شروع کنی . من می تونم با عشقم بهت کمک کنم که فراموشش کنی فقط کافیه که بهم یه فرصت بدی تا عشقمو بهت ثابت کنم من کمکت می کنم .

به چشماش زل زدم پر آب شده بود دلم به حالش سوخت خودمو جای اون گذاشتم واقعا دردناکه که آدم کسی رو بخواد و اون آدم کس دیگه ایی رو ...

آهی کشیدم . سرم پایین بود از بازوم گرفت

با صدای لرزون گفت :به من نگاه کن بی وجدان به من .ببین چقدر درد می کشم ؟ بی محلیای تو داره عذابم میده مثل آتیش جهنم دارم تو خودم می سوزم .

اشکاش مثل مرواریدای غلتون از چشش فرو افتادن

_به خدا عاشقتم خیلی می خوامت دست خودم نیست دست عقلمم نیست می دونم دلت پیش عشق رفته اته اما چیکار کنم برا اولین بار عاشق شدم . دست خودم نیست .

_برا منم سخته که بخوام به یه دختر معصوم و پاک که صادقانه دوسم داره دروغ بگم اگه بهت دروغ بگم مثل اینه که بهت خیانت کردم با گفتن واقعیت خواستم که بیشتر عاشقم نشی وابسته ام نشی .اینطوری منم یه جور دیگه عذاب میکشم به اندازه کافی نامردی کردم تو حیفی .

باکس کادویی رو بالا آورد و گفت :اینم کادوی عیدی شما .دیگه از طرف من خیالتون راحت باشه دیگه نه برای دوستی و نه برای ازدواج بهتون اصرار نمی کنم همه ی اینام میذارم به پای سرنوشت که من خواستم و نشد .سعی می کنم که همه چی رو دوست داشتن شما رو هم فراموش کنم تا غرورمو برا خودم نگهدارم هر چی باشه تا بوده این بوده که همیشه مردا از خانوما خواستگاری کردن نه خانوما ...

_مهدیس .باید به این فکر کنی که دوست داشتن تو لیاقت می خواد که متاسفانه من نداشتم .

_حداقل کادومو قبول کن .به عنوان یه دوست .خیالتم از بابت من راحت باشه من زود به همه چی عادت می کنم زودم فراموش می کنم

_می دونستی که خیلی باکمالاتی ؟

_ممنون .لطف داری .

باکس رو از دستش گرفتم و گفتم :پس یه کادو بهت بدهکار می شم .

_سیزده به در با دوتا کادو جبرانش کنید ؟

_حالا چرا دوتا کادو ؟

_چون تولدمه .

_چه عالی ؟ باشه جبران می کنم .در ضمن پیشاپیش سال نوت مبارک

_همچنین .امیدوارم که حداقل دوستم بمونی ؟

پوزخندی زدم که

با دست بای بای کرد و رفت .

تا قفل رو چرخوندم و در باز کردم با دایی روبه رو شدم

بالبخندی گفت :

گر خواهی جهان در کف اقبال تو باشد

خواهان کسی باش که خواهان تو باشد

*

بهرام

صورتمو اصلاح کردم و یه دستی هم با ژل و تافت به موهام کشیدم .یه تی شرت کرم خیلی جذب و شلوار جین تن کردم با کمربند سفید ورنی خیلی ناز ...

آماده رفتم طبقه ی پایین . مامان طبق معمول هر سال همه رو جمع کرده بود دور هفت سینش .بهناز مژگان و بهنامو زنش و شهرام و شوور مامان جون آق نورالدین .

زری جونم پیشخدمتمون هم مثل وروره جادو هی اینطرف و اونطرف می رفت .

ساعت ده قرار بود سال تحویل بشه .

بدبختی این بود شام هم نخورده بودیم . گشنگی حسابی داشت بهم فشار می آورد .

بهناز با دیدنم گفت :چیه خوشتیپ ؟ واه واه انگاری بازم پریدی تو استخر عطرت چه خبره بابا ؟

بهش یه قیافه ایی گرفتم و گفتم :فضولی موقوف .چرا شامو سرو نمی کنید ؟

_چون مهمونا نیومدن .

_سال تحویلی چه مهمونی ؟

_مامانه دیگه وقت گیر آورده ..یه چی بگم بهرامی بهم راستشو میگی ؟

_بگو ؟!

مژگانو واقعا از سُک سُک در آوردی ؟

_سُک سُک چیه ؟ از لاتاری (یه نوع بلیط بخت آزمایی) در آوردمش ...

رفتم به طرف آشپزخونه که پشت سر منم زری خانوم اومد تا مچمو تو ناخونک زدنی به غذاهاش گرفت .

_ای بابا زری جون ناهارم نخوردم ،

صدای مامانو شنیدیم که به زری گفت :تا اومدن زری غذا رو بیار .

زری هم تا حرفای مامانو شنید از دست منکه تو قابلمه بود زد و گفت :ا ِا آقا بهرام ! جلوی شکمتو بگیر خوب نیست از الان اینطوری شکمو باشین ؟از صب هی می خورین آخرشم میگین ناهار نخوردین ؟

_من چی خوردم زری جون بی انصاف نباش عزیزم ؟

همونطوریکه صدای غر زدن زری رو میشنیدم اومدم پذیرایی .

اووه دلبر وحشی من کجا این دختر هامبارسونی کجا ؟

یه لباس تموم حریر زرد پوشیده بود و موهای سیاهشو دورش ریخته بود که با پوست سفید و چشمای آبی و موهای براق مشکیش خیلی همخونی داشت .می دونستم که خیلی خوشگله ولی نه تا این حد ؟

بهناز با خنده از بازوی مژگان گرفت و گفت :سلیقه ی منه حرف نداره آره .همه عاشقش شدن .

بالاخره زنگ در رو زدن و برادر و برادر خانوم این ناپدری ما وارد شدن .

از ایوب بدم می اومد . ولی زنش یه تیکه ماه بود انگاری یکی روز بود اون یکی شب یا ساده تر یکی فرشته یکی خود شیطون اصلا هیچ سنخیتی با هم نداشتن .

کنارشون هم یه دختری اومده بود که مهتاب معرفیش کرد

_مهدیس خواهرم . یه کم دلش گرفته بود چون تازه از امریکا اومده برا همین حاجی جون خواستن همراهمون بیاد . ببخشید .

تا حاجی جون گفت نتونستم خودمو نگه دارم .زدم زیر خنده .تصور کن ایوب خان با اون بلوز یقه دیپلمات کیپ بسته اش در حالیکه یه تسبیحمم داشت هی دور می گردوند با اون قیافه ی تخسش که مدام زیر لب حمد می خوند یا سوره حالا هر چی ؟

من تو خنده ام مونده بودم که یه ضربه به پام خورد

مهتاب بود که با حرص بازم گفت :نبینم به حاجی ما بخندی ؟

تا دهنمو باز کردم که بخندم مامان چپ بهم نگاه کرد همون جا خفه شدم .

مامان کار بلد ما هم مژی رو یکی از دخترای فامیلش معرفی کرد . در حالیکه که نمی دونست مژی و مهتاب از قبل همدیگه رو می شناسن .

همگی رفتیم داخل سالن پذیرایی نشستیم .مهتاب کار معرفی رو گرفته بود داشت به خواهرش مژگانو معرفی می کرد .

جالب بود تازه یادم اومد که پدر مادر مهتاب یکی از دختراشون رو بخشیده بودن به خاله اش که تو امریکا زندگی می کردن .حتما این همون خواهره که دست خاله اش بود هستش .

تا زنا نشستن شروع کردن به صحبت از انواع کرم پوست و رژیمای لاغری و شنا و کاشت ناخن و این جور برنامه ها این وسط فقط مژی من ساکت بود و خواهر مهتاب . مهتاب به جای اون دوتا هم فکر کنم حرف می زد .

تا مژی نگاهشو بهم دوخت یه چشمک و یه لب ورچیده حواله اش کردم که مژی سرخ شد سرشو پایین انداخت .

در عوض این مهدیس خانوم با چشمای ور قلنبیده اش زل زده بود به من

تازه با خودم گفتم این دختره چقدر آشناس .کجا دیدمش ؟حواسم رفت که این دختره چرا اینهمه برام آشناس ؟

چشمای آبی با موهای چتریش که بلوند بود و طلایی .

خانومای مهمون پا شدن رفتن لباس عوض کردن .

اون دختر امریکایی هم با یه شلوار جین و یه کاپشن جین با یه نیم تنه ی جین کشی کاغذی که دوانگشت از شکمش با نافش که یه نگین داشت بیرون اومد موهاشو دمب اسبی بسته بود یه خرمن موی طلایی.اومدن نشستن سر میز

سر میز یه لیوان آب خواستم . که مژگان که کنارم نشسته بود خم شد و برام از پارچ آب ریخت .

وای به قدری نزدیکم بود که می تونستم حرارت نفساشو حس کنم

و بوی خوش عطرش که هر مردی رو می تونست دیوونه کنه چه برسه به من .

از زیر میز به آرومی دستشو گرفتم .و فشاری به دستش آوردم که مثل جن زده ها دستشو از دستم بیرون کشید .

اونطرفتر اون دختره ی فرنگی زوم کرده بود به ما ...

قشنگ معلوم بود که مژی حال منو گرفته . و این وسط من خیلی خیط شده بودم .

به من پوزخندی زد که پوزخندش برام خیلی آشنا بود .

برا اینکه عریضه رو خالی نکنم یه چشمایی لوچی براش ردیف کردم که با جسارت کامل برام دهن کجی کرد .

سرمو انداختم زمین مثل بچه ی آدم غذامو تا آخرش خوردم .

موقع برگشت به سالن خیلی یه دفعه ایی از بازوی مهدیس گرفتم و گفتم :صبر کن ببینم تو همون دختر صبی هستی ؟ آره ...

مهدیس

پسره ی لعنتی از بازوم گرفت و فشرد . و فهمید که من همون دختره ی صبی هستم . که سرتا پاشو گلی و لجنی کرده بودم .

نمی دونم چرا ازش بدم می اومد ؟لجمو در می اورد پسر گنده .

با دوست مهتاب که اسمش مژگان بود آشنا شدم خیلی دختر خوشگلی بود چشمای آبی سیر خیلی خوشگلی داشت . که با موهای مشکی و صورت گردش خیلی بهش می اومد . دوست داشتنی بود خیلی خوشم اومده بود ازش خیلیم ساکت بود . بهناز ولی دورش خیلی می چرخید .

قرار بود برا صرف دسر بعد از غذا بریم دور هفت سین سنتی خانوم شایان بشنیم .

این اولین سالی بود که با مامان بابا جدا سال رو تحویل می کردم وقتی با اون حال دپرس و آویزون از پدرام جدا شدم و به خونه رفتم مامان پا به پا تا اتاقم اومد و من زدم زیر گریه هی مامان اصرار می کرد که بگم چی شده ولی من فقط خواهش می کردم که تنهام بذاره .دلم یه خواب بدون بیداری می خواست دلم می خواست که بمیرم.

همون گیر و ویری مهتاب خواهرم زنگ زد وقتی فهمید که چقدر دپرسم خودش با شوهرش اومد دنبالم و با هم اومدیم خونه ی شایان اینا که برادر ایوب شوهر مهتاب بود .

برادر ایوب خان ازدواج دومش بود گویا از زن اولش بچه دار نمی شد و با مرحمت خانوم که از شوهر مرحومش دوتا پسر

داشت ازدواج و از برادر ایوبم صاحب یه پسر و دختر شده و زن اولشو طلاق داده بود .

همون لحظه که وارد خونه ی شایان اینا فهمیدم که متعلق به همون کسیه که من گل و لای رو پاشیده بودم بهشون .

خدا خدا می کردم که منو نشناسه .

تا خواستم از در بیرون برم این بهرام خانه از بازوم گرفتو با نگاه خیره اش به وشمام گفت :صبر کن ببینم تو همون دختر صبی هستی ؟آره ؟

_بله ؟من دختر صبی هستم ولی دقت کردی که کنیزت نیستم ؟

با صدا خندید و گفت :خوبه یادم انداختی تا اینجا که اومدی زحمت شستن لباسامو هم می کشی خانوم کوچلو ؟

_خواب دیدی پسر شجاع خیر باشه ؟کنیزتونم عمه تون تشریف دارن ؟ نه بنده ؟

پوزخندی به لب زد و گفت: چرا خواب تا واقعیت هست عزیز دلم.

خیلی براق بهش خیره شدم پسره ی چش چرون عوضی .شیطونه می گه بزنم نفله اش کنم تا کنف بشه .

مهتاب صدام کرد که با عجله رفتم سالن مهتاب رو کاناپه خودشو کنار کشید وبرام جا باز کرد . مابین مژگان و خودش برام جا باز کرد .

بالاخره دسرم خوردیم و سالم تحویل شد .ارزو کردم بلکه پدرام از خر شیطون پایین بیاد و عشق منو قبول کنه .

خیلی گرفته بودم بودن تو این جمع بازم از دپرسیم کم نکرده بود .

مهتاب اومد کنارم پرسید :چت شده ؟سعی کن خوشحال باشی تا کل سال خوشحال باشی ؟

_مهم نیست سال من چطوری بگذره ؟ مهم اینه که سال بگذره ؟

_حالا کجا می ری ؟

_می رم بیرون یه هوایی بخورم الان میام .

رفتم طرف در پله ها رو پایین اومدم که دیدم بهرامم با عجله طرفم اومد و از جلو خودشو کوبوند به من و هولم داد .

یه جیغ بلند کشیدم و با ضربه ایی که بهم وارد کرده بود افتادم توی چاله ی کنار نرده های ورودی ساختمون که تازه آبیاری کرده بودن اونم با صورت افتادم توی اون چاله .

انگاری دلش خنک شد که من افتادم توی اون چاله .

با صدای داد من صداهای داخل خونه قطع شد . همه ریختن بیرون و با تعجب نگام کردن . مهتاب همه رو کنار زد و جلو اومد و با مژگان بلندم کردن تمام صورتم کرخت و کثیف شده بود و لبم کز کز می کرد .

خدای من از لبت خون میاد ؟

مهتاب بود .مژگانم تاییدش کرد

_آره خون دماغم شده .

مهتاب با ترس و نگرانی داشت بهم نگا می کرد .

ایوب اومد جلو و گفت :بریم دکتر ؟

بهرام با صدای لرزون از ترس گفت :بلندش کنید تا ببریمش بیمارستان ...

تا خواستم اعتراض کنم همراه مهتاب و مژگان و ایوب و بهرام تو راه بیمارستان بودیم .

به زحمت صورتم پاک کرده بودم .

تو راه منو بهرام فقط ساکت بودیم و گرنه اونای دیگه با همدیگه حرف می زدن و اینکه این اتفاق چطوری افتاد .

نگاهش تو آینه بود و وقتی سرمو بالا می کردم چشمم بهش می افتاد.

سعی می کردم افکارمو جای دیگه پر بدم تا به این بهرام خان تلافی کار .

چشمای مشکیش بدجور تو تاریکی برق می زد .

به قول آرزو ناکس چه چشایی داشت ؟

تو نگاهش هیچی رو نمی شد خوند .نگرونی .ندامت پشیمونی .
هیچ کدوم از اینا رو نمی تونستم بخونم .

اینم بدبختی من بود روز عیدی با یه دماغ ورم کرده و لب کبود شده به استقبال سال نو رفتم .

تا رسیدیم بیمارستان بردنم اوژانس و عکس از بینیم گرفتن . ایوب و بهرام تو راهرو منتظرمون شدن .

به خاطر کم خونیم یه سرم هم بهم وصل کردن .چون سرم بد جور گیج می رفت .

رو تخت دراز کشیدم و سرمو برگردوندم به پنجره زل زدم چون مسئولیتم با مهتاب بود مدام می گفت جواب خاله رو چی بدم با مژگان رفتن بیرون که منم زل زدم به سیاهی شب.

حس سنگینی نگاهی رو روی

خودم حس می کردم به طرف در برگشتم .بهرام بود که زل زده بود به من .

باصدای گرفته ایی گفت :مهدیس خانوم ؟

آروم سرمو به طرفش برگردوندم سمتش داشت نگام می کرد .

_من متاسفم !به خاطر این اتفاق من.منو می بخشی ؟اصلا دلم نمی خواست که اینطوری بشه ؟

_مهم نیست . ولی این راهش نبود

_در هر صورت باید ازت عذر خواهی کنم .اونم به روش خودتون .

_برا تلافی عذر خواهی که نمی کنن .احتیاجی به عذر خواهی نیست .

_پس بی حساب شدیم ولی من از شما عذر خواهی نشنیدم .در عوض باید لباسمو بشورین تا عذرتون رو قبول کنم

رفت بیرون از حرفش بدم اومد از لحنش .

کیف مهتاب که روی تخت بود رو برداشتم و با حرص طرف در پرت کردم .

پنج دقیقه بعد بازم تو ماشین بهرام عوضی بودیم .

ایندفعه دیگه از آینه نگام نمی کرد کاش به همه گفته بودم که عمدا منو هل داده.تا حساب پوزشو می رسیدن .

وقت پیاده شدن مهتاب ازش تشکر کرد . ولی من فقط بهش پوزخند زدم .

مهتاب زنگ زد به مامان منو برد خونه اش .

بیچاره دلشوره ی مامان رو داشت که برا ورم بینیم و کبودی لبم چه بهونه ایی بتراشه ؟

مهتاب تا رسید یه چایی داغ درست کرد منم نشستم رو صندلی راچیر مورد دلخواه مهتاب کنار پنجره .

نم نم بارون می بارید .همه چراغا خاموش بودفقط دوتا چراغ دیوار کوبا روشن بود .

قطره های بارون از رو شیشه ها سر می خوردن و پایین می اومدن .

یاد چشمای پدرام دیوونه ام می کرد دلم می خواست که دوباره ببینمش .

دلم خیلی هواشو کرده بود .

مژگان

سیزده به در رو همه ی خونواده ی آقای شایان تو باغ لواسونشون جمع و گرد هم اومده بودن

باغشون پر گل و درخت بود .از باغه خوشم اومده بود واقعا جون

می داد برا سیزده به در ...

نمی دونم چرا اون بافت رو پوشیده بودم اول صبی خیلی هوا سرد بود انگاری که ترسیدم سرما بخورم حالا داشتم می پختم توش پشت درختا در حال عوض کردن اون بافت ابریشمی بودم که قزن قفل سوتینم در رفت . هر دو قزن رو به هم نزدیک کردم تا از پشت ببندم و باهاش خیلی در گیر بودم . که یه مرتبه دستی لباسو زیرمو از دستم بیرون کشید .و من چرخ خوردم .

نگام به بهرام که لباسم دستش بود دوخته شد .

_ بدش به من.تو از کجا پیدات شد ؟

دستامو رو سینه ام گذاشتم و با خجالت خودمو پشت درختی کشیدم و وایسادم بهرامم عینه این هیزا و چشم دریده ها زل زده بود به سینه هام و لباسمو تو بند انگشتش می چرخوند به سمتش یورش بردم خواستم ازش بگیرم .که منو به بغل خودش کشید سرشو تو گوشم کرد و گفت :ستشم میخوام ؟ اونم رد کن بیاد .

_لعنتی باهات مگه شوخی دارم ؟

_شوخی یا جدی من می خوامش .

با پوزخند پرسیدم :

_از کجا می دونی سته شاید تا به تا باشه ؟مگه می خوای بپوشیش ؟

_نه من عادت دارم از هر دوس دخترم یه یادگاری داشته باشم بزارمش تو دفتر خاطراتم .بعدا با همونا ازش یاد کنم ؟

_یه وقت نمیری با این فانتزیت در ضمن تو دهنت میگی که دوست دخترت من که دوس دخترت نیستم .

_نه تو دوس دخترم نیستی ولی شاخ دوس دخترامی ...

_اونم چه شاخی نمی ترسی واقعا برات شاخ بشم عزیزم ؟

_تازگیا بوی اهلی شدن به مشامت خورده پس خوی وحشیتو گذاشتی کنار دلبر من .

تو دلم گفتم :یه دلبری بهت نشون بدم اون سرش ناپیدا .

_بهتره اونو بدی به من ؟

_مالیات داره .براش خرج کن دلبرکم .

_یکی میاد می بینمتون .نمی خوای که خونواده ات بفهمن برا خودت زن گرفتی ؟

_باکی نیست بفهمن .

لامصب بدون اون لباسه نمی تونستم این تونیک حریر رو بپوشم باید خرش می کردم تا بهم بده .

دستمو دراز کردم تا لباسمو بگیرم که خودشو عقب کشید و گفت :شرط دارم

_چه شرطی ؟

انگشتشو به لپش زد و گفت :اینجا رو ببوس .

عمرا اگه صورتشو می بوسیدمش ولی مجبور بودم لعنتی می دونست که تو تنگنا موندم تا سر سری از لپش بوسیدم چنگ انداختم به لباسم من بکش اون بکش زیر لب غرید :نشد

دوباره سرسری لبامو رو لپش گذاشتم که صورتشو بر گردوند به جای لپش لبش با لبام مماس شد .

فرصت طلب هیز ...

دلم نمی خواست باز از اون ترفند استفاده کنم ولی جزای یه سوءاستفاده گر این بود که بزنی ناکارش کنی .

تا خم شد لباسمم افتاد زمین با حرص برش داشتم و گفتم : حقت بود عوضی ...

خیلی عصبی لباسمو برداشتم سعی کردم بدون اینکه دیده بشم برم تو ویلا لباسمو بپوشم .

خونواده مهتاب خاله اش و شوهرش برادر و زن برادر بهرام همگی از ویلا بیرون اومده به قول خودشون داشتن آفتاب می گرفتن .

ویلا خیلی درندشت بود . در واقعه ویلایی بود که متراژش خیلی زیاد بود

یه حوض خیلی بزرگ کمی دورتر از ویلا که یه طرفش درختای میوه و پراز اردک و غاز بود یه جفت قوی خوشگلم توش شنا می کردن چند تا لاک پشتم به قول بهناز لاک پشتای بهرام تو آب می لولیدن .

چند تا پیشخدمتم دور همه می چرخیدن .بهرام پدرسوخته به این پولداری بود اونوقت منو فرستاده بود کارخونه دنبال کار گری .عجب آدمی بود .

بعد خوردن ناهار که همه به فکر شکم و خوردن و نوشیدن بودن .

هرکسی مشغول به کاری شد

سعی می کردم که از بهرام فاصله بگیرم تا ازش دور بمونم .دوباری که نگاهم با نگاهش تلاقی پیدا کرده بود برام با چشماش خط و نشون کشیده بود .

پسرا و دخترا وسطی بازی می کردن مردام رفتن زمین گلف تا گلف بازی کنن به حق چیزای نشنیده .علی بی غم به اینا می گفتن .

خانمای میانسال مادر مهتاب مامان بهرام و مامان مهدیس هم رفته بودن کنار رود برا خودشون کنگره تشکیل داده بودن .

مهدیس داشت کتاب می خوند منم کنارش نشستم . و بچه ها رو نگا کردم . بهرامم چش شده بود به من نگا می کرد .

تا بالاخره از قصد توپ رو طوری شوت کرد که توپ افتاد جلوی پای من .خودشم اومد دنبال توپ نفس نفس می زد از لجم تا اونو دیدم ازش رو برگردوندم

همراه توپ یه پله پایین تر نشست و از مهدیس پرسید :چی می خونی ؟

مهدیس بدون جواب جلد کتاب رو نشون دادکتاب رمان بود به اسم امشب دختری می میرد .

هم من اسم رمانو فهمیدم هم بهرام ولی بهرام از رو نرفت و دوباره پرسید :نمی آی بازی ؟

مهدیس لبخندی زد و گفت :راحت نیستم .

بی اختیار از دستش گرفتم و بلندش کردم و گفتم :منم به اندازه ی تو اینجا غریبم .پاشو بازی ؟

تا کمی از بهرام دور شدیم مهدیس گفت :صبر کن به نظرم این بهرامه بد جور بهت دلباخته اته ؟

مات بهش خیره شدم و پرسیدم : منظورت چیه ؟

_از وقتی اومدیم همش تو نخ توه دیدم که ته باغ باهاش چیکار کردی لایک داری ؟

_تو هم اونجا بودی مگه ؟

_دیدمتون .ولی ناخواسته بود .بد جور ضایعش کردی ؟

_منظورت از لایک چیه ؟

انگشت شصتشو بهم نشونه رفت .یعنی این .خنده ام گرفت

البته خودم توی دلم خودمو مقصر می دونستم و عذاب می کشیدم که کسی منو دوس داره و من نمی تونم براش کاری بکنم چون خودمم هم عاشق بودم ودرد عاشقی رو خیلی خوب می فهمیدم با اینکه ته دلم امیدوار بودم که پدرامم ممکنه منو دوس داشته باشه بازم درد می کشیدم درد فراق .مسلما حال بهرام از من بدتر بود

بهرام

لامصبا چه لباسایم این دو تا تن زده بودن .

هر دو پیرهن حریر با شلوار جین آبی به تن داشتن .یکی روز یکی شب .

مهدیس موهاشو دم اسبی بالا بسته بود .

ولی مژگان موهاشو جمع و باز بسته بود و پایین نوک موهاشو فر داده بود که چهره شو جذاب و خواستنی کرده بود

بدون اینکه به من اهمیتی بدن مژگان از دست مهدیس گرفت و به طرف بچه ها رفتن .

باحرص زیر لب با خودم گفتم : آخرش مال خودم میشی دلبرک وحشیم .حالا می ببینی ؟

نگاهم به رفتن مهدیس و مژگان بود از روی زمین بلند شدم و به طرف بچه ها رفتم که اینبار گروه تنیس رو تشکیل داده و میز بزرگ تنیس رو آورده بودن وسط باغ چهار نفری بازی می کردن و بقیه هم تماشاگر بودن

بازی مهدیس عالی بود . خیلی خوب بازی می کرد .و امتیاز می گرفت .

بهنام به ایوب گفت :من خودم ضعیف بازی می کنم چون دلم خیلی به این خانومم می سوزه از گریشون بدم میاد .

مهدیس یه امتیاز دیگه آورد که ایوب با حرص گفت :زورتو به خانوما نشون بده پسر چه رحم و مروتی ؟

با این حرف یه ضربه ی حرفه ایی به توپ زد که امتیاز گرفتن .

بهنامو و زنش هورای بلند کشیدن .

با این حال نیم ساعت بعد با بازی خوبه مهدیس باختن .

اینبار برا تشکیل دو تیم قرعه کشیدیم . تا والیبال بازی کنیم . تیم من مژگان و بهناز بود تیم بهنامم مهدیس و مهتاب که اونا چند تا امتیاز از تیم من جلوتر افتاده بودن خیلی برامون کُری می خوندن . بهنام یه ضربه ی خیلی قوی با ساعد زد که همزمان با من مهدیسم برا خنثی کردنش جلو دوید که منو مهدیس شاخ به شاخ هم شدیم هر دو افتادیم .

البته اونم چه افتادنی ؟

مهدیس طاق باز افتاده بود ومن افتاده بودم روش .

وای چه چشای آبی وحشی داشت این دختر .

نگاهم به چشماش بود اونم زل زده بود به چشمام .

با صدای مهتاب که به مهدیس گفت :الهی بمیرم !

مهدیس از زیر حصارم خودش رو بیرون کشید .

مهتاب به کمکش اومد و با کمک مهتاب از جاش بلند شد . همه با چشمای گرد و تعجب زده به ما خیره شده بودن .

مژگان هم جلو اومد و دست به بازوش انداخت و باهم به طرف ویلا رفتن .

همراه بهنام و ایوب یه چرخی دور باغ زدیم و بعد از ساعتی وارد ویلا شدیم که دیدیم مژگان رفته بالای چهارپایه داشت ریسه ایی رو به دیوار می چسبوند .

بهنام با تعجب پرسید :شماها چیکار می کنید ؟ اینجا چه خبره ؟ تولد کیه ؟

مهتاب به طرف ما برگشت و گفت :تولد مهدیسه ؟

بهناز با لبخند به جمع اومد و به مهتاب گفت :کیکم دیگه آماده اس بریم خودمونم آماده بشیم .

ایوب با نگاهی به مهتاب پرسید : خودش کجاست ؟

_فرستادم بالا به خودش برسه با بهونه ی خاکی شدن یه دوشم بگیره .

مژگان با خنده گفت :وای من برم لباسایی رو که آوردی رو تخت بذارم تا بپوشه .

بهناز با صدای کشداری گفت :صبر کن منم بیام می خوام تو انتخاب لباس کمکم کنی .

مهتابم ایوب رو به کار کشید با هم کاناپه رو تا دم دیوار کشیدن بهنامم دنبال اینکه زنش کجاست رفت .منم رفتم طبقه ی بالا همونجایی که یه اتاق مخصوص به خودم داشتم .

تا رسیدم به اتاقم خودمو رو تختم انداختم .

تا چشمامو بستم هیکل بی نقص مژگان جلوی پلکام نقش بست .

این دختر چی داشت که منو به خودش جذب می کرد ؟

بعد از مرور خاطره ی هر چند کوتاهم با مژگان اینبار چشمای آبی شیشه ایی مهدیس جلوی پلکام اومد . چشمای مژگان مثل

موهاش سیر بود . چشمای مهدیس مثل موهای طلاییش روشن و شیشه ایی بود .

سعی کردم که زیاد دیگه بهش فکر نکنم .

با همین افکار چشمام گرم شد و یه چرت دبش زدم .

با این چرت به اصطلاح پنج دقیقه ایی چنان نیرو گرفتم و سر حال شدم یه دوش گربه شویی هم گرفتم . خوبه که اینجا هم مجهز بودم لباس داشتم .

تا بیست و پنجم بهمن ماه پاتوق من با دوس دخترام اینجا بود .

با آخرین دوست دخترم همینجا باهاش بهم زدم .اونم سر اینکه من دیگه همون بهرام هاتی که اون می شناخت نبودم اسمش افسانه بود بهم می گفت بهش بگم افسون ...

چون همه جادو می زد ولی یه عوضی بیشتر نبود از هر فرصتی برا تیغ زدن من استفاده می کرد .

خوشگل و تو دلبرو دلبرنده بود .

منم برا همین شیفته اش شده بودم .

همه چی خوب بود تا اومدن مژگان به زندگیم .

روز ولیتاین بود . با افسون قرار گذاشته بودم تو یه کافی شاپ اعیونی .

به خاطر من رفته بود آریشگاه موهاشو آناری رنگ کرده بود ناخن کاشته بود .یه مانتوی یه وجبی هم تنش کرده بود .

که چی ؟ که همه ی مردا دیدیش بزنن که من خوشم بیاد .

من احمقم یه عالمه سوپرایز براش داشتم .

یه خرس به چه گندگی خریده بودم گذاشته بودمش تو کمد همین ویلا یه خرس گنده ی صورتی .

بلند شدم در کمد رو باز کردم خرس رو از کمدم بیرون کشیدمش .

با تصور اینکه اینو به اون دختره تخس لوس مهدیسه بدم چه عکس العملی از خودش نشون میده خنده به رو لبام اومد .

لبخندی زدم دستی به موهام کشیدم و از گردن خرس صورتی گرفتم و از در اتاق بیرون اومدم .

انگاری سر وقت رسیده بودم چون همه دور مهدیس و کیکش جمع بودن و مهدیسم آماده برا فوت کردن شمعای کیک .

چشمش خیره به من بود .با لبخند سرشو بالا آورد و گفت :من هیچ وقت فلسفه ی دوتا تولدمو نفهمیدم .یکی تو کریسمس یکی هم سیزده بدر .

مامان مهدیس که در واقعه خاله اش بود گفت :عزیزم گفتم که وقتی تو بدنیا اومدی عاطفه تو رو بغل من گذاشت و گفت که نیت کرده بودم این بچه چه دختر باشه چه پسر بدمش به تو .قبول تو از کریسمس تا سیزده بدر طول کشید درست سیزده بدر محمد

گفت که شناسنامه ی تو رو به اسم خودمون گرفته برا همین هرسال من سیزده بدر همیشه تولد می گرفتم .هر سالم برات دعا کردم .

با این حرف چشمای مامان مهدیس پر اشک شد و مهدیس با احساس بغلش کرد .

برای اینکه جو غمگین عوض بشه مهتاب کادوشو داد .

و بعد همه کادوهاشون رو دادن .منم خرس صورتیمو دادم که مهدیس خرسه رو به سینه ام کوبید و گفت :مگه من بچه ام ؟

خرس افتاد زمین .

با مهتاب به گوشه ی دیگه ی سالن رفتن .

تا خم شدم خرس رو بردارم مژگان خرسه رو بلند کرد و پرسید نخواستش ؟:

_به درک !

_میشه مال من بشه ؟

مات نگاهش کردم که دوباره گفت :من همیشه آرزوی همچین عروسکی رو داشتم .

یه جوری با حسرت گفت که دلم براش سوخت .انگاری تا سه نمی شد بازی نمی شد با پوزخند گفتم مال تو !

پدرام

بارون شدیدی داشت می اومد بارون بهاری بود

دونه های درشت بارون هی به شیشه می خورد .

اوایل بهار بود با یه چشم از روی تخت به شیشه ی اتاقم خیره شدم .

هیچ اثری از همون جنب و جوش دیروز نبود . دیروز سیزده به در کجا بودیم حالا کجا؟

دیروز حرف از ازدواج من بود . اینکه مامان هاجر متعقد بود خیلی افسرده شدم و از این حرفا باید یه فکری به حالم بکنه و دایی هم گفته بود علاج درد من دست اونه .قرار بود برام نسخه بپیچیده مامان هاجرم به خوردم بده .

روز پنج شنبه بود . قرار بود با بهرام از شنبه شرکتو راه اندازی کنیم .

بابا بزرگ مادریم ارث مامانمو به من داده بود که منم تو سرمایه گذاری با بهرام خوابوندمش .

اینکه آدم آقای خودش باشه عالی بود .

مامان هاجر اومد اتاق و گفت :تو که بیداری ؟

_چطور مگه ؟ اتفاقی افتاده ؟

_اتفاق که اره . اگه تو هم از دنده راست بلند شده باشی نور اعلی نوره !

_نه انگاری کبک شما خروس می خونه .چه خبره ؟

_دیروز داییت یه دختری رو برات پیشنهاد داد که امروز با مادر دختره برا شب قرار خواستگاری گذاشتم .

مات با صدای بلند پرسیدم :چی ؟ خواستگاری ؟ برا کی ؟

_لوس نشو پدرام .خودت گفتی ایندفعه مخالفت نمی کنی ؟

_وای مامان چرا ازدواج من تو این خونه شده یه معضل بابا من اگه نخوام ازدواج کنم کی رو باید ببینم ؟

_مگه حق داری که کسی رو ببینی ببین پدرام به نظرم سن ازدواج برا پسر تا بیست و پنجه برا دختر هم بیست . هم از ازدواج تو گذشته هم از وقت ازدواج هدی .

_ولی مامان ؟

_ولی اما نداری ؟امشب می ریم خواستگاری ...

_مامان !!!

_مامانو یامان همین که گفتم

مامان اونقدر برام از خواص ازدواج بر شمرد که به قول خودش بالاخره از خر شیطون اومدم پایین .

بابا خودش همه کارا رو با توصیه ی مامان انجام داده بود .

با خبرایی که آرزو برام آورده بود فهمیدم نه تنها گل و شیرینی بلکه انگشتر هم خریده بودن .

جالبش این بود که فهمیدم .دختری که برام در نظر گرفتن . دختر یکی از همسایه هاست .

پای پیاده رفتیم تا جلوی درشون آرکان و آرزو مدام سر به سرم میذاشتن . و مامان هاجرم هی قربون صدقه ام می رفت که بالاخره منو تو لباس دومادی می دید .

این زن چه دل بزرگی داشت . واقعا الحق که خاله یعنی نصف مادر .هیچی برام از بچه های خودش کم نمی ذاشت .

بابا حرف نمی زد . ولی از نگاهش به من معلوم بود که خوشحاله !!

ساعت دقیقا راس ساعت هشت جلوی خونه روبه رویی همسایه دایی که از خونه ی ما چند متری دورتر بود بودیم گل و شیرینی هم دست من بود .

نمی دونم چرا از ته قلبم راضی به ازدواج نبودم .

بالاخره در رو باز کردن وارد خونه شدیم . یه زن و مرد خیلی جوون که اصلا نشون نمی دادن دختر دم بختی داشته باشن .

بابا و دایی خیلی خودمونی باهاشون احوال پرسی کردن .

هدی از سر لج و لجبازی نیومده بود .

خونشون خیلی شیک .

بالاخره با میونگری دایی جمع خیلی خودمونی شده بود اصلا شبیه به مراسم خواستگاری نبود

از هر دری حرف می زدن تا اینکه مامان هاجر شروع کرد به حرف زدن ..

_خانم رسولی ! شرمنده که این موقع مزاحم شدیم . البته قصد رسوندن دوتا جوون رو داریم تا اگه خدا بخواد قسمت بشه این وصلت سر بگیره ! داداشم خیلی از کمالات شما و دختر خانومتون تعریف کردن اگه به ما افتخار بدین دختر خانوم گل شما رو ما ببریم تا بشه عروس گل سر سبد سرمدا .تنها مشغله ی من اینه که تنها یادگاری خواهرم پدرامم خوشبخت بشه !

_والا چی بگم ! اول بهتره که دختر و پسر همدیگه رو ببینن تا ببینیم اصلا همدیگه رو می پسندن یا نه ؟!

مامان هاجر با لبخندی گفت :پس صداشون کنید تا هم ما زیارتشون کنیم هم بچه ها همدیگه رو ببینن و یه صحبتی با همدیگه داشته باشن ؟

خانوم رسولی با صدا رو به طرف آشپزخونه گفت :عزیزم برا مهمونا چایی بیار !!

بالاخره لحظاتی بعد با هن هون و میس میس صدایی همگی سرمون به یه طرف چرخید ...

جلّ خالق این دیگه کی بود ؟

روسری گل درشت قرمز که یه وری خیلی زشت رو چونه اش بسته .و یه چادرم دور کمرش جورابای ساق بلند راه راهی رنگا به رنگ که از رو شلوار مشکی کشیده بود بالا و با دمپایای لنگه به لنگه کرم و آبی نیکتا ... آستینای بلوزشم زده بود بالا ...

با یه سینی چایی که توش پر چایی بود ایستاده بود وسط .

همه نگاهها مات و حتی وحشت زده خیره شده بود به اون .

نگاهم به صورتش بود که وسط ابروهاشو با مداد مشکی وسمه کشیده و یه رژ قرمزم به لباش زده بود که از دور تا دور لباش زده بود بیرون .یه خال چه به بزرگی گوشه ی لبش گذاشته بود .

آرزو با هیجان از جاش پرید و پرسید :مهدیس این چه ریختیه ؟برا خودت درست کردی ؟

با تعجب به دختره نگاه کردم یعنی این اعجوبه مهدیس بود ؟ پس چرا خودشو این شکلی کرده ؟

نگاه مهدیسم فقط به من بود . دستاش شروع کرد به لرزیدن و سینی چایی از دستش افتاد و صدای ناهنجاری از خودش داد .

مهدیس با لبای ورچیده و آویزون گریه کنان جمع رو ترک کرد .

از تصور قیافه ی موزه ایش اصلا نمی تونستم جلوی خنده مو بگیرم .

مامان هاجر زودی از رو مبل بلند شد و به خانم رسولی گفت :ببخشید که مزاحم شدیم انگاری دختر خانومتون هنوز بچه اس .

هنوز وقت ازدواجش نرسیده .ما دیگه جوابمون رو گرفتیم رفع زحمت می کنیم .

*****

مهدیس

_ببخشید که مزاحم شدیم انگاری دختر خانومتون هنوز بچه اس . هنوز وقت ازدواجش نرسیده .ما دیگه جوابمون رو گرفتیم و رفع زحمت می کنیم .

وای به کل آبروم رفت . با حرص در رو بهم کوبیدم و داخل اتاقم رفتم .

وای چه سوتی من دادم داشت از چشام اشک فوران می زد بیرون .

دلم یه جیغ حسابی می خواست چقدر بد شد پدرام منو با این قیافه ی مزخرفم دید آبروم به کل رفت .

من از کجا می دونستم که پدرام قراره بیاد خواستگاریم مامان که بهم نگفت ؟

خودمو رو تخت انداختم . هر بار که چشم می بستم نگاه تعجب زده پدرام جلوی چشمام بود .

چند ضربه به در خورد . بعد از آن صدای قیژ قیژ در بلند شد .

مطمئن بودم که حتما باید آرزو باشه .

هیچ صدایی بلند نشد تا اینکه سرمو برگردوندم پدرام بود با لبایی که تا بناگوشش باز بود .

بی اختیار کوسنو برداشتم و به طرفش پرت کردم .

_برا چی می خندی ؟

در حالیکه به طرف تختم می اومد با خنده گفت :یادش به خیر منم بچه بودم همه نقاشیامو می زدم از خط بیرون .

عصبی نگاتش کردم و پرسیدم : منظورت چیه ؟

_منظورم به اون رژ لبیه که از خط زدی بیرون .با اون چشای اشکیتم که خط چشت زده بیرون .

_دیوونه !

_ای جوون ! حالا این تیپ شاهکارتو برا کی زده بودی ؟

تا اینو نگفت با لبو لوچه ی آویزون زدم زیر گریه .

_مگه شما نرفتین حالا تو چرا اینجایی ؟!

_خوب اومدیم خواستگاری کجا بریم ؟ الانم منو فرستادن با عروس خانوم سنگامو وا بکنم .اونم چه عروس خانومی !!!

شروع کرد به خندیدن .

دلم می خواست یه دل سیر به خاطر سوپریزش بزنم نفله اش کنم پسره ی عوضی منو دست انداخته .لعنتی همش تقصیر اینه . من

به خاطر اینکه خواستگارمو فراری بدم خودمو این شکلی کرده بودم.

حالا این برا من خوش خنده شده بود .

با صداش به خودم اومدم .

_مامان هاجر میگه وقتی رو پیشونی یکی یه سرنوشتی رو می نویسن تا به اون سرنوشت دچار نشه قسمت ازش دست بر نمی داره فکر کنم حالا که قراره منو تو قسمت هم بشیم اونوقت هیچی نمی تونه جلو دارش بشه .

_آره کوه به کوه نمی رسه آدم به آدم می رسه وقتی از امریکا می اومدیم اصلا فکرشو نمی کردم که بیام اینجا و با تو روبه رو بشم .

_منم اصلا فکرشو نمی کردم حتی حالاشم تو شوکم باورم نمیشه که دختر پیشنهادی دایی تو باشی ؟اونم با همچنین قیافه ایی ؟

چشمامو بستم رو هم که سرش داد نکشم .

_صورتتو اونطوری نکن نه که خیلی خوشگل می شی اینطوری آدم نمی شناستت .درست پونزده دقیقه وقت داری تا خودتو آماده کنی تا بریم سالن

_وای نه من خجالت می کشم .

_بلند شو لوس نشو صورتتو با صابون بشور یه لباس خوشگلم تنت کن تا بریم تو جمع ...

تا خواستم اعتراض کنم یه اخم با جذبه ایی رو پیشونیش نشوند با عجله از تو کشو لباسی برداشتم و خودمو حموم انداختم .

با هر زحمتی که بود صورتمو پاک کردم .و لباسمو تن کردم .

تا به خودم بیام با پدرام به سالن رفتیم .

آرزو با دیدنم گفت :چند وقت بود حموم نرفته بودی ؟

چشم غره ایی بهش رفتم . تا ساکت شد .

مامان پدرام اینبار از رضایت لبخندی به لب زد و گفت :خوب سنگاتون رو با هم وا کردین ؟ نتیجه چی شد ؟

پدرام نگاهی به من کرد و گفت :خوب ما به این نتیجه رسیدیم که می تونیم با هم کنار بیاییم .

_پس با این حساب یه عروسی افتادیم ؟

آرزو بود و با صدا کل کشید .همشون با هم دست زدن و اومدن روبوسی منو پدرام .

من هنوز گیج و منگ بودم واقعا راست راستی این همون پدرام بود که بارها منو از خودش رونده بود حالا داشت قبول می کرد که با من ازدواج کنه .

اولین فرصت باید پدرامو سوال جواب می کردم . با خنده خودش پیش دستی کرد و گفت :چیه نکنه واقعا ازم فراری بودی نگو که باور نمی کنم مگه به خاطر من برا خواستگار کذاییت اون ریخت و قیافه رو درست نکرده بودی ؟

صدای بابای پدرام نذاشت که بهش جواب بدم یعنی جوابی نداشتم چون با دمم داشتم گردو میشکستم .

_جناب رسولی ! باور کنید مهدیس جون از حالا مثل دختر خودمه ! از دخترتون نجابت و وقار می ریزه و افتخار ماست که مهدیس جون عروس خونمون بشه !

_اختیار دارید آقای سرمد مهدیس کنیز شماست فقط اجازه بدین تا روز عقد یه صیغه ی محرمیت بین این دوتا جوون خونده بشه تا اگه خدای نکرده دستی پایی دیده بشه حلال هم باشن و محرم هم باشن

_با کمال میل پنج شنبه ی هفته ی آینده یه مهمونی خونه ی شما می گیریم تا این دوتا محرم بشن و بعد تاریخ عروسی رو مشخص می کنیم .

وای منو اینهمه خوشبختی محاله .

مادر پدرام هم با این حرف انگشتری رو از جعبه در آورد و توی دست راستم انداخت و گفت :به خونواده ما خوش اومدی دخترم .

لبخندی هم روی لبای پدرام نشست .

سہ چیز

برائے شاد بودن حیاتے است :

کارے برائے انجام دادن

کسے برائے دوست داشتن

وامید به فردای بهتر...

مژگان

صدای موتور از دالان که اومد زودی پرده ی آشپزخونه رو زدم کنار بهرام بود .

دیروز این هیولا رو خریده بود . یه هیولای قرمز ومشکی خیلی خوشگل و براق بود .

نمی دونم چه سنخیتی با پایان من داشت که منو یاد اون انداخت . یه دفعه دلم هوای خونمون مامان ،غزال منصور و پسرش حتی دلم هوای رفتن به مزار کژال رو می خواست یه دل سیر تو خلوتم برا همه ی اینا گریه کردم وقتی از گریه سیر شدم .

زنگ زدم به غزال سراغ همه رو ازش گرفتم تا حدودی با دونستن اینکه همه حالشون خوبه آروم شدم .هر قدرم که خونسرد و بی تفاوت باشی بازم یه روزی می رسه که دلت داشته های قدیمت رو بخوایی .

پرده رو انداختم . ماهتابه رو روی گاز گذاشتم و روغن مایع رو سرریزش کردم داغ که شد با قاشق دور تا دورش پنج تا کباب صاف و صوف گذاشتم یکی هم وسطش در شیشه ایش رو هم گذاشتم روش تا خوب مغز پخت بشه تا سوخاریش کنم .

بهرام دوتا لنگه ی در رو باز و موتورش رو انداخت داخل هال .

هر کی نقشه ی این خونه رو کشیده بود واقعا چه بی عقل بود حیاطش پشت ساختمونه اصلا دوس نداشتم که بهرام موتورشو بیاره تو هال . ولی موتورشم خیلی گرون قیمت بود نمی شد که بذاره جلوی در، اون بچه های نااهل محل چش و چالشو در می آوردن .

این محله رو یه تپه ی بلند بود که بالای اون زاغه نشین ها سکونت داشتن .

خونه ی نقلی ما وسطای محله تو یه دالان که سه در توش باز می شد .

شبا وقتی از پنجره ی آشپزخونه به دالان خیره می شدم خوف می کردم .

از سیزده برگشته بودم به اینجا هر چند مامان بهرام خیلی اصرار می کرد که کنارشون بمونم ولی خودم راحت نبودم .

وقتی یادم می افتاد که بهرام به این پولداری بود اونوقت منو برا بیگاری به کارخونه فرستاده بود تا خرج و کرایه خونمو در آرم حرصم می گرفت دلم می خواست اون موهای سیاهش رو دونه به دونه بکنم .

بهرام تا رسید . در یخچالو باز کرد و شیشه ایی رو در آورد و سر کشید .

عصبی شیشه رو از دهنش کشیدم و گفتم :صدبار گفتم با لیوان بخور لعنتی . من موندم تو چطور تو خونه اتون با اون باادبی و با نزاکت چرا تا می رسی اینجا اینطوری میشی ؟

نگاهی بهم کرد و گفت :برا اینکه تو خونمون تا از راه می رسم آب و دونمو زری برام راست و ریست می کنه ولی اینجا باید همه کارامو خودم بکنم تو که برام زنانگی نداری.

_بازم شروع کردی به هذیون گفتن .

_اصلا می دونی چیه ؟ مگه ما زن و شوهر نیستیم . قراره با هم یکی بشیم پس منو تو نداریم . آی نباید بگی دهنیه و یا همچین چیزی .

بی تفاوت به حرفاش رفتم طرف ماهیتابه درش رو برداشتم . اینبار گذاشتم تا یه طرفش سوخاری و طرد بشه تا برش گردونم .

صدای جلز ولرز روغن تو ماهیتابه بلند شد یه قطره روغن پاچید زیره چشمم سوخت .اووف خیلی جاش می سوخت .

_مگه نگفته بودم که دیگه نرو کارخونه خودم خرجتو میدم .

_تو اگه قرار بود خرج منو بدی از همون اول می دادی نه اینکه برام خط و نشون خرجیمو و کرایه خونه رو بدی اینکه .

_خوب می خواستم ببینم تا کجا می تونی گلیم خودتو از آب بیرون بکشی ؟

_حالا که دیدی می تونم از پس زندگیم بر بیام .از این به بعدشم می تونم بر بیام .پس نمی خوام مدیونت بشم !

_مدیون چیه ؟ تو قانونا و شرعا زن منی ! چه خونواده ام اینو بدونن چه نه ؟

_برام مهم نیست خونواده اتم می دونن که من ازت خوشم نمیاد .

_که چی ؟

_که یعنی من مسافر رفتنیم نه موندنی

_جوجه رو آخر پاییز میشمرن نه اول پاییز گلم .

_من جوجه هامو همیشه اول پاییز میشمرم نه آخرش .

_وووولشش گلم شام چی داریم؟ آخ جون کباب تابه ایی عاشقشم

_به پا نیفتی . برا تو نیست .

_صبر کن ببینم منظورت از این که جوجه اتو اول پاییز شمردی چیه ؟

_منظورم اینه که این قلب من فقط یه کلید داره که حالا اون کلید دست اونیه که دوسش دارم هیچوقتم دست تو نمی افته مطمئن باش نمیذارم هم که بیفته .

از مچ دستم گرفت و به دیوار کوبوندمت و زل زد تو چشمام . دهنشو پر کرد که بهم بتوپه که زودی گفتم :ولم کن عوضی کبابا سوخت .

ولم کرد . و سرشو تکون داد.و عصبی از خونه زد بیرون .

من مات رفتنش شدم . اگه بوی کباب سوخته به مشامم نمی خورد تو همون حالت می موندم .

تو تموم مدتی که کنار خونواده بهرام بودم با بهناز خیلی جور شده بودم بهم یاد داده بود که تلگرامو نصب و چطوری باهاش کار کنم جامو انداخته داشتم تو تلگرام میگشتم از این کانال به اون کانال که خوردم به یه کانال فاز سنگین مشتیا یه متن بود که خیلی ازش خوشم اومد ....

دختر: عشقم میخوام یه چیزی بگم ولی قول بده که عصبانی نشی...

پسر:باشه بگو

دختر:داداشم هفته پیش خواهر تورو دیده و خیلی خوشش اومده و میخواد باهاش حرف بزنه.

پسر:چیییی؟ غلط کرده استخوناش رو خرد میکنم دندوناش رو میریزم توی حلقش. اون کی باشه که به ناموس من نگاه کنه!؟به چه حقی میخواد که دستش رو بگیره؟

دختر:میشه دستمو ول کنی لطفا؟

پسر:چرا؟

دختر:چون الان توهم دست ناموس داداشمو گرفتی.منو فراموش کن و برو مواظب ناموست باش و به ناموس دیگران کاری نداشته باش.

اینجاست که میگن روشن فکریت واسه دخترای غریبه است،به مادر و خواهرت که میرسی قیصر میشی؟

واقعا کلماتش با اینکه ریز بودن ولی خیلی تاثیر گذار بود . واقعا باید هر چی که برای خودت می پسندی برای دیگران هم بپسندی

بوی کباب سوخته می دادم . از جام بلند شدم رفتم برای خودم لباس جدا کردم .

این وقت شب اونم تو خونه واقعا آدم خوف می کرد .دوش حموم خراب بود باید تشتو پر می کردم از آب کاسه کاسه آب میریختم و خودمو میشستم .

یه دفعه در حموم باشدت خورد به دیوار و بهرام تو قاب در ظاهر شد .

شوکه خودمو به زور با دستهام پوشوندم و داد زدم :

-اینجا چه غلطی می کنی ؟ بهرام . گمشو بیرون .

چشم هاش خمار و لبریز از خواستن بود .ازاین چشم ها میترسیدم .

با وحشی گری اومد به سمتم و محکم منو چسبوند به کاشی های حموم .جیغ زدم :چیکار میکنی؟دیوونه ؟

-دیگه اجازه نمیدم .اجازه نمیدم به خاطر یه عشق از دست رفته یه عمر منو پس بزنی .اگه فکر کردی طلاقت میدم بری با عشقت ازدواج کنی کور خوندی.تو زن منی !

محکم لبمو بوسید

حق منی .

و یه بوسه ی دیگه .

مال منی .

بوسه هاش شوکه ام کرده بود که گفت :

همینجا تمومش می کنم .تو زنم میشی زن بهرام که همه آرزوشونه یه شبو بخزن تو رختخوابش و شبو بااون صبح کنن .تا حالا هیچ دختری از مادر زاییده نشده که منو رد کنه

اینو گفت و بدون اینکه لبش ازلبم جدابشه

خدایا خودت که می ببینی نمیذاره من تو حال خودم بمونم پس مجبورم با این ترفند بهش یه حال حسابی بدم .

نفس نفس زنان تا دستشو برد زیر پام و یه پامو بلند کردمو بالا بردم کوبیدم وسط پاش ...لعنتی ...عوضی ...

پدرام

تا چشم به هم بزنم پنج شنبه از راه رسید . برای نامزدی خودمونی منو مهدیس چند باری با هم به خرید رفته بودیم .

به سلیقه ی مهدیس کت و شلوار نقره ایی مایل به توسی انتخاب و خریده بودم .

مهدیس پیشنهاد داد که از کت و شلوار مشکی روز عروسی استفاده کنم چون کت و شلوار مشکی با لباس عروس سفید خیلی میاد برا همین تو نامزدی کمی متفاوت باشم اونم با کت و شلوار توسی نقره ایی خیلی بهتره .

از حقم نباید بگذریم که کت و شلوارم خیلی بهم می اومد .

مهدیسم یه لباس ساتن امریکایی با گیپور حرید سفید خریده بود که تموم بالاتنه اش سنگ دوزی شده بود هر دو حلقه های پلاتینی انتخاب و یه ساعت سرامیکی برا من و یه گردنبند جواهر همراه ساعت طلا برا مهدیس خریدیم .

همه چیز به ردیف و مرتب بود به جز دل پر از تردید من که خیلی مردد بودم .انگاری تو حباب باشم .

صب با سفارش مامان مهدیس رو به آرایشگاهی که سفارششو داده بود .رسوندم و دوباره به خونه برگشتم .

حالا خوبه که مجلس خیلی خودمونیه به قول خانوما قرار نیست تعداد مهمونا زیاد باشن . یه عقد کوچیک خودمونی !

نمی دونم پیشنهاد مامان بود که به جای صیغه ی موقت عقد دایم خونده بشه ؟ که همه ی نقشه ها تغییر کرد .

هر چند خونواده مهدیس خیلی روشنفکر و عقیده داشتن که هنوز سن ازدواج مهدیس نرسیده و ازدواج براش زوده اونم تو سن هیجده سالگی ...

ولی با این وجود رضایت دادن که عقد دایم سر بگیره

خونه ی مهدیس اینا باغچه اش به بزرگی یه باغ نبود ولی خیلی بزرگ و دلگشا بود .

برای یه مهمونی ساده همه به زحمت افتاده بودن

دور تا دور حیاط و درختا رو پر کرده بودن از بادکنک های سفید زرد و قرمز ، صورتی که چیدمان خیلی قشنگ اونا چیده و تزیین کرده بود .

حیاط پر از میز و صندلی های استیل تزیین شده بود . روی هر میز گل و شیرینی و میوه چیده بودن .

همه چی عالی بود اونطرف حوض سفره ی عقد سنتی چیده بودن که به گفته ی مهدیس که خیلی دلش می خواست سفره عقدش سنتی باشه . خیلی با سلیقه چیده بودن .چند تا کارگر هم مشغول نصب لامپلای ریسه ایی بودن .

مابین ورودی به سفره عقد و میز و صندلیا یه دروازه پر از بادکنک درست کرده بودن .

گروه موسیقی هم بساط شونو راه انداخته بودن . بابا و آقای رسولی از رو بالکن به کارا نظارت داشتن . بابا تا منو دید گفت :خوش اومدی بابایی ، بیا تو ...

از لحن و صدای بابا کاملا مشخص بود که چقدر خوشحاله ؟

لبخندی زدم و به طرف بالکن رفتم و با هم سلام و احوالپرسی کردم .

بالاخره از آرایشگاه زنگ زدن برم دنبال مهدیس ...

مهدیس خودش بیرون اومد با شنل سفیدی که پایین شنل و دور کلاهش از پر مرغ بود . سرشو بالا داد کمی شنل عقب رفت .

فقط نگاش کردم . خیلی تغییر کرده بود . کمی رنگ و رو و جلا به خودش گرفته بود . خوشگل شده بود .

اون لحظه با این تردید و دودلی اصلا خودمو لایق اینهمه زیبایی و نجابت این دختر نمی دیدم . دچار شک و تردید شده بودم که چی حالا دیگه نه راه پس داشتم نه راه پیش .

از ته دل آرزو کردم که بتونم دو دلیمو به خاطر مهدیسم که شده یه دل کنم .

دم در خونه ی مهدیس اینا حسابی شلوغ بود .

برا عقد خودمونی واقعا هم خونواده من هم خونواده مهدیس سنگ تموم گذاشته بودن .

فکر همه مبنی بر این بودکه قراره یه صیغه ی عقد موقت ساده خونده بشه ولی نمی دونستن قراره عقد رسمی برگزار بشه .

خونواده ی واقعی مهدیسم حضور داشتن . و تک توکی هم از فامیلای منو مهدیسم حضور داشتن .

مهدیس اول از همه منو به خواهرش مهتاب و ایوب شوهرش معرفی کرد .

مهتاب خیلی دختر شوخ و شنگی بود که با دیدن من به راحتی گفت :نمی دونم چرا وقتی اسمتو تلفظ می کنم پدرام میگم یاد یکی از دوستام می افتم ؟

شوهرش ایوب براق نگاش کرد که مهتاب چشم سفیدی کرد براش ولی ایوب خان با این حال پرسید : منظورت از کدوم دوستته ؟

_منظورمو حاجی خونه که رفتیم برات توضیح میدم .

_حتما

_حتما ...

ور پریده یه چشمک نثار حاجیش کرد .جالب بود که حاجی مهتاب جون هم خیلی زود آروم شد و سر به زیر انداخت .

بااسپند و سلام و صلوات و مبارک باش دست و جیغ و جیغ چند تا دخترای فامیل وارد حیاط شدیم مهدیس کمی کلاه شنلشو عقب داد و با هیجان گفت :وای چقدر همه چیز رویاییه ؟

حالا دیگه بلوند بودنش خودشو خیلی به وضوح نشون می داد . یه قیافه ایی که بیشتر به خارجی می زد با چشای آبی و موهای بلوند

طلایی یه عروسک باربی شده بود آرایش صورتش خیلی ساده و موهاش هم جمع و باز و فر شده بود .

نگاش بهم تو ام با عشق بود .به خوبی حسش می کردم .

کاش هیچوقت با مژگان آشنا یا همچون شبی رو باهاش تجربه نمی کردم تا اینطوری بلاتکلیف و سرگردون بشم .

شاید می زد واقعا عاشق و شیفته ی مهدیس می شدم .

جلوتر رفتیم و رو به سفره عقد تو جایگاه مخصوصش بشنیم .

مهتاب گفت :قراره عاقد بیاد بهتره شنلتو برنداری ؟

تا خواستیم بشنیم بابا اومد جلو و از سر مهدیس بوسید . معلوم بود که مهدیس هنوز نیومده به خونمون تو دل بابا نشسته.و دل ازش برده !

عاقد اومد و شروع کرد به خوندن عقد همه ساکت دور ما ایستاده بودن دو تا از دخترا پارچه ی سفیدی رو بالای سرمون گرفته بودن و مهتابم با کلی ناز و ادا قند بالا سرمون می سابید .

صدایی از کسی در نمی اومد . دست چپ ظریف مهدیس جلو اومد و نشست رو دست سرد من ...

دستاش ظریف و کشیده و خیلی سفید بود به خاطر طبیعت بوریش سفید سفید مثل سفید برفی بود .

اکثرا دخترا موقع عقد استرس می گرفتن . ولی به جای مهدیس من پر از استرس بودم . دستام می لرزید .این مراسم دیگه بازیی

نبود که مونیکا راه انداخته باشه .واقعیت داشت و زیر نظر بزرگترا بود

خواب هم نبود که جای حساسش بزنه از خواب بیدار بشم .خودمم هم نمی فهمیدم که چرا نمی تونستم مهدیس رو به عنوان همراه و همسر قبول کنم انگاری اسم مژگان رو تو قلبم حک کرده باشن برا خودمم هم راحت نبود که با یه چند بار دیدن مژگان و رابطه داشتن باهاش اینطوری به عشقی که قبولش نداشتم پای بند بشم .

چقدر یه تجربه ی بد تو زندگی تاثیر گذار بود .

زل زدم به مهدیس اونم فقط فقط به من خیره شده بود . دو تا چشم آبی سیر از مخلیه ام هم دور نمی شد این دوتا چشم روشن می خواست که جای اونو تو فکر و ذهنم بگیره .

تنها نقطه ی مشترک بین زنای زندگی من این چشما بودن .

لحظه ها به کندی می گذشت . عاقد هنوز داشت کلمه های عربی رو می خوند . گوشای منم خیلی سنگین شده بودن هیچی رو نمی شنید .

وای اسم مهدیس داشت با اسم من رقم می خورد . از این به بعد اسمش به عنوان زن زندگیم کنار اسم من می اومد .

قلبم داشت از جاش در می اومد خودشو داشت به در و دیواری می کوبید .که از مالک قبلیش دفاع کنه .هرچند که مرده هم باشه .

با صدای بله ی مهدیس و صدای گل کشیدن زنا و دخترا سرمو بالا بردم . چشمام پر اشک شد .

بالاخره سرنوشت مجبورم کردی .

مهدیس

بالاخره لحظه ها گذشتن و من با بله عمری خودمو زن پدرام کردم . امروز روز آرزوهای من بود که بالاخره به بزرگترین آرزوی زندگیم دست یافتم .

باشنیدن تبریک مهتاب کنار گوشم و دست زدن اطرافیان از روياهام بیرون اومدم .

به پدرام زل زدم یه جوری بود نه خوشحال بود نه غمگین یه جوری بی تفاوت بود شاید بشه گفت خیلی بی تفاوت .

صدای جیغ و داد و سوت خواهر کوچلوم ماهینا بیشتر شده بود .

با زل زدن پدرام بهم حس کردم که گر گرفتم . این اولین نگاه بعد از عقدمون بود .

سرمو از نگاهش پایین انداختم که مثلا خجالت کشیدم .

مژگان راست می گفت چرا من که تو آمریکا بزرگ شده بودم . خلق و خوی اونا رو ندارم . تو فرانسه وقتی فارسی حرف می زدیم کلمه ها رو عمدا پس و پیش می کردم ولی اینجا یه جوری حرف می زنم که انگاری سالها اینجا زندگی کردم .بهتر از هرکسی از اصطلاحات استفاده می کردم .

یاد مونیکا و بچه های کمپ تفریحیمون افتادم . کی باورش میشه که من زن همون پدرامی شدم که همه حرفای فال بین رو تکذیب می کردن .

تا مهتاب سرشو آورد صورتمو ببوسه پرسیدم :مژگان چرا نیومده ؟

_رفتم که دعوتش کنم گفتن برگشته خونش .بهرامم پیدا نکردم تا به اون بگم بیاردش .

_از بهناز آدرس می گرفتی ؟

_بهنازم نمی دونه که خونه اش کجاست ؟

_من بالاخره نفهمیدم مژگان چه ربطی به بهرام داره ؟

_همون ربطی که تو حالا با پدرام پیدا کردی .

مامان مهتاب رو اونطرف کشید تا با به ماتبریک بگه !

من دیگه فرصتی پیدانکردم تا به حرف مهتاب فکر کنم . که بهرام و مژگان چه ربطی به هم دارن ؟

خونواده های منو پدرام بعد از بوسیدن منو و اون بهمون کادو عقد دادن .

مامان هاجر پدرام بعد از بوسیدن ما اشک به دیده آورد . اولین تفاهم بین منو پدرام این بود که هر دو دست پروردهای خاله هامون بودیم . البته مامان واقعی پدرام فوت کرده بود . ولی مامان من هنوز زنده بود .

آرزو نقش خواهر دوماد رو بازی می کرد . همراه با ریتم در حالیکه یه کوسن قرمز حلقه های ما رو با خودش رقصون کنان می آورد .

هدی دختر خاله و خواهر ناتنی پدرام با یه آرایش غلیظ و تیپ خفن روی یه صندلی لمیده بوده چنان با خشم و غضب به ما خیره شده بود. مثل این بود که ارثشو از ما طلب داشت . فقط قدح نوشیدنی اورجینالی رو کم داشت تا باهاش مست کنه .

پدرام بلند شد و یه انعام کلونی به آرزو داد . و کوسن رو از دستش گرفت . و حلقه ی منو برداشت با حالت زمخت مردونه اش بدون هیچ تشریفاتی به انگشتم انداخت .

ولی من حلقه رو با یه دنیا ناز و ادا هی تو انگشتش بردم و آوردم تا به انگشتش کردم .

همه برامون دست زدن بعدشم پدرامو تو تنگنا گذاشتن که باید عروسو ببوسی . بیچاره شرشر عرق می ریخت .

تا بالاخره از رو پیشنونیم بوسید .

اینبار بزن و بکوب شروع شد . آرکان و امیر دوست صمیمی پدرام افتادن وسط . دخترا هم اومدن وسط معرکه .

نگاهم به مهتاب بود . که با چنان با عشوه دست حاجیشو گرفته بود هی می رقصید قر کمرشو خالی می کرد

اینا نمونه های بارز تضاد بودن اصلا باورم نمی شد که اونا زندگی مشترکی با هم داشته باشن .

نگاهم به جمع وسط که می رقصیدن افتاد . مهتاب داشت می گفت که پدرام معاون شرکت ایوب بود و یه جورایی باهم دوستن . می گفت هفته پیش پدرام از کارش استعفا داده تا با دوستش یه شرکت شراکتی بزنه .من در مورد شوهرم تقریبا هیچی نمی دونستم .

دوباره نگاهمو به جمع رقاص دوختم . دستای پدرام سرد سرد بودن .نگاهمو بالا آوردم و به روبرو دوختم .

جالبتر وقتی شد که بابای پدرام از دست بابای من (شوهر خاله ام) گرفت و با هم شروع کردن به رقصیدن سنتی و خیلی مردونه دستهاشون رو باز و بشکن می زدن .

تا اینکه بابای پدرام اومد طرف ما منو پدرام رو هم کشیدن وسط ...

ریتم یه جور جوادی باباکرمی بود . پدرام با خنده سعی می کرد زیر بار رقص جوادی نره مجبورش کردن .

مشخص بود که بلد نبود ولی سعی کرد همرنگ جماعت بشه

دستاشو باز کرد همراه باباهامون بشکن زد .

منم سعی کردم که رقصمو باهاش هماهنگ کنم . بادستام به حالت بسته بشکن می زدم و نگاهم به نگاهش گیر بود .

یاد رقصم موقع عروسی سوری که مونیکا برامون گرفته بود افتادم .

لبخندی به لبم زدم . به خوبی مشخص بود که پدرام به زور داره ما رو همراهی می کنه .

تا به خودمون اومدیم دیدیم وسط ما دوتا تنها داریم می رقصیم .

باباها مون کنار وایستاده و هی تند تند پول به سرمون می ریختن .

خیلی با حال بود منو پدرام داشتیم رقص سنتی می کردیم اون مردونه بشکون می زد من زنونه و با ناز ادا .

امشب واقعا شب رویاهای من و خیلی رویایی بود برام .لبخند از لبام دور نمی شد .

به خودم تلقین می کردم که با عشق می تونم قلب و روح پدرام همچون جسم و اسمش به من می رسه .

بالاخره مهمونا رفتن . با اینکه مجلس خودمونی بود ولی خیلی بهم خوش گذشت از لحظه به لحظه اش لذت بردم اونم در کنار پدرام .عشق زندگیم .

چشمت به چشم ما و دلت پیش دیگري ست

جاي گلایه نیست ! که این رسمِ دلبري ست

هر کس گذشت از نظرت ، در دلت نشست

تنها گناهِ اینه ها زود باوري ست

بهرام

با پیشنهاد پدرام که اگه میز رو وسط مابین پنجره بذارم نمای اتاق جالب تر میشه هر کدوممون از گوشه ایی برداشتیم .

نگاهم کشیده شد به حلقه ی دستش با لبخند پرسیدم :خبریه ؟

_خبر که پنج شنبه عقد کردم .

_نه بابا چه بی خبر ؟ پس رفتی قاطی خروسا خبر می دادی می اومدم گاویی گوسفندی برات قربونی می کردم ؟

_اولش قرار نبود عقد رسمی باشه نمی دونم چطور شد یه دفعه ایی شد .

_حالا تا اون حدی لیلی و مجنون شدین که تصمیم به ازدواج گرفتین ؟

_نه به قول تو او عاشق من من عاشق دیگری ...

_ناکس یعنی با وجود اینکه عاشق دیگری هستی رفتی با یکی دیگه نامزد کردی مگه زورت کردن چرا این کار رو کردی تو

این زمونه حتی دختراش رو حرف و قول خودشون می مونن تو چرا زدی زیر عشق و دلت .

با پوز خندی بهم نگاه کرد.وگفت :تموم حرفات عین حقیقتن . ولی تا زمونی من می تونستم رو خواسته ام پافشاری کنم که طرفم زنده بود .

مثل شیر برنج وا رفته و با تاسف نگاهی بهش کردم و گفتم :متاسفم ... نمی دونستم پس حق داری .

_نمی دونم حق دارم یا نه فقط بابا مامان هاجر خیلی خوشحال بودن که من سر و سامون می گیرم .

_بیچاره اون دختره می دونه که تو قبلا یکی دیگه رو دوس داشتی ؟

سرشو تکون داد . آهی کشیدم و پشت پنجره رو به بیرون ایستادم نگاهمو به آپارتمانای سر به فلک کشیده دوختم .

_من حس اون دختر رو درک می کنم . خیلی سخته که تو یکی رو بخوای وبهش برسی ولی اون تو قلبش و روحش به یکی دیگه فکر کنه هیچ دردی بدتر از عشق یه طرفه نیست .

_ولی خوب ممکنه من هیچ وقت عاشق نشم اونوقت تکلیفم چی بود؟

_ولی اینطوری هم داری خودتو فریب میدی ؟

کنارم دست به سینه ایستاد و گفت :دایی میگه

گر می خوای جهان در کف اقبال تو باشد

در پی کسی باش که خواهان تو باشد

_این مورد رو داییت راست میگه . من دارم تجربه اش می کنم . منم یه دلبر دارم که برا همه شیرینه برا من وحشی. آخرش عقیم نشم از دستش خوبه تا می خوام بهش نزدیک بشم مثل اسب سرکش رم می کنه ترفندشم اینه منو از مردونگی ساقطم کنه .

با خنده گفت :نگو که همیشه از جای حساست ناکارت می کنه ؟

_می کنه که میگم دیگه .

_خیلی مشتاق شدم که ببینمش بهش تبریک بگم

_عروسیت دعوتم کن میارمش .

_حتما حالا تو کارت چی بنویسم دوس دخترت ؟

_اووو دوست دخترت چیه وقتی قانونی و شرعی زنمه دوس دختر چکاره اس ؟

مات و بهت زده بهم خیره شد چی زنته ؟

همونطوری بهم خیره شده بود . بی خیال برگشتم طرف پنجره و دستمو به دراز صد هشتاد درجه بالا بردم . و سرم به شیشه چسبید .

از بچگی عاشق اینکار بودم . صدای پدرامو شنیدم که گفت :واقعا بی خبر از خونواده ات زن گرفتی ، بابا تو دیگه کی هستی ؟

_بهرام خان ...

_اصلا باورم نمیشه چطور چنین چیزی ممکنه آخه ؟

_حالا که ممکن شده ؟اولش خیلی اتفاقی به پستم خورد ولی الان دیوونه شم نمی دونم چرا منو نمی خواد ؟

_ترو نمی خواد؟ دخترا برات می میرن که؟ دیوونه اتن ...

_حالا که می ببینی به چش لیلیمون نیومدیم .من اگه شانس داشتم اسمم شانس علی می شد نه بهرام ؟

_برو بابا حتما یه مشکلی یا خود درگیری با خودش داره ؟ و گرنه امکان نداره از پسر جذابی مثل تو بگذره ؟

_مشکل رو که خوب اومدی .مشکل تو قلب و روحشه ...

_بمیرم برات یعنی عشقت یه طرفه اس .حالا طرف تو زنده اس یا مرده ؟

_کاش مرده بود اونوقت تکلیفم روشن بود .

_کو یاد مرده ها هم نمیذاره که تکلیف روشن بشه .

_آره کار تو هم زاره .

_داری میری خونه ؟

_نه دارم می رم پیش دلبر وحشیم . هر روز با نیاز می رم با نیازم بر می گرددم

_حالا چرا به خونواده ات رو نکردی زن داری ؟

_نمی دونم یه دفعه فردین بازیم گل کرد .

کتمو از رو مبل چرم برداشتم و گفتم :از من خداحافظ تو هم برو نامزد بازی ...

پوزخندی بهم زد به طرف در رفتم . حیف که با ماشین اومدم مجبورم برم خونه دوباره برگردم .می خوام با موتورم مژی رو ببرم کوه و صفا سیتی . درست پونزده مین از دست دادم تا برسم خونه و موتور رو بردارم . باید برم تو کارخونه دنبالش .

تا از بلوار می پیچیدم به به چی دیدم چشمم به جمالشون !!

مژگان

خدا خدا کردم که بهرام نیاد خونه برا خودم مفصل غذا بپزم . از نبودش نهایت استفاده رو ببرم پسره چولغوز . از تل چند آهنگ دان کرده بودم .

همراه با ریتم آهنگا تو حال و هوای خودم بودم که دیدم بهرام عوضی به درگاه آشپزخونه تکیه داده و نگام می کنه .

از دیدنش عین برق گرفته ها پریدم و با لکنت از ترس گفتم :سلام ...

از کی تا حالا من به این سلام می دادم اینم دومیش باشه ؟

سرشو مثلا به نشونه ی جواب سلام تکون داد و دوباره نگاهشو بهم دوخت .

صدای گوشیمو کم کردم . که گفت :از عید به اینور مزاجت فرق کرده. هم تو لباس پوشیدنت هم تو رفت و آمدت .

_منظورت چیه ؟

دست به سینه شد و گفت :این از لباست قبلا با پیرهن مردونه می چرخیدی الان با تاپ و شلوارک قبل از عید با مترو می اومدی خونه الان با لکسوز ...

لامصب پس دیده بود با داداش اون کارخونه داره جلومو گرفته بود که منو برسونه خونه پوزخندی زدم و گفتم :خیلی اصرار کرد مجبور شدم

_به مولا مژی اگه بخوای منو دور بزنی یا پالونت کج بره بیخ تا بیخ گلوتو می برم . با هر چیزی کنار میام ولی با خیانت کنار نمیام .

نمی خواستم نگاهش کنم ولی حس سنگینی نگاش از وجودم دست بردار نبود . به بهرام نگاه کردم . با دیدنش قلبم یهو ریخت .

_منو خیانت نه بابا این مرتیکه دنبال فرمول عطرمه التماسم می کرد برسوندم

نگاش مثل همیشه نبود . نفسم رو تو سینه ام حبس کردم و به اتاق رفتم .

به جای تاپم یه تی شرت نخی بنفش و به جای شلوارکم هم شلوار نخی بادمجونی پوشیدم و دوباره برگشتم به آشپزخونه خودمو با شستن ظرفای کثیف در اومده مشغول کردم .

نمی خواستم باهاش چش تو چش بشم . با حرکتش یه یا خدایی تو قلبم گفتم .

تنها صندلی آشپزخونه ی نقلیمون رو برداشت و برگروند و نشست و گفت :مژی یه چایی بهم نمیدی ؟

از خواهش تو صداش یکه خوردم تا حالا سابقه نداشت ازم خواهش کنه .

شیر آب رو بستم رفتم طرف سماور

بهرام هم بلند شد و کنارم ایستاد و پرسید :به چاییتم عطر مخصوص می زنی که همیشه یه طعم و عطر دیگه ایی داره ؟

لبخندی زدم و گفتم :داری بحث رو عوض می کنی دیدی که جواب اون مرتیکه رو چطور دادم ؟

پوز خندی زدو دوباره دست به سینه زد و به فنجون دستم نگاهی کرد و گفت : نه چایی فرق نداره.بلکه تو فرق داری .وفرق کردی ؟

نمی دونم چرا امروز همه اش گر می گرفتم از مچ دستم گرفت که عین شوک زده ها فنجون از دستم افتاد یه قدم عقب پریدم

_مژی نسوختی ؟عزیزم

از ذهنم گذشت از کی من عزیزشم؟ چرا این امشب اینطوری حرف می زنه ؟ دلم می خواد همون بهرام کل کلی باشه برام نه این بهرام رمانتیک .

از گرمای دستش عین جن زده ها خودمو کنار کشیدم .

به چشمام نگا کرد تو دلم گفتم پدرام تو رو به عشقمون قسم هوامو داشته باش .

دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم :خوبم !خدا رو شکر دستم نسوخت .

_دیدم دست پسر جقله رو هم گذاشتی لای در ماشین ...

پوزخندی زدم و گفتم :من اون دستی رو که بخواد به من دراز بشه رو قلم می کنم .

_کاش برا ناموس من واقعا اینطوری از خودت مایه میذاشتی نه برای اونیکه تو قلبته ؟

تا خواستم حرفاشو برا خودم با تکرار هجی کنم رو بر گردوند و یه چایی دیگه ریخت و رفت .

دلم بدجور به حالش سوخت البته همیشه تو خلوت یا وقتی که بعد از سر به سر گذشتنش می گذشت. عذاب وجدان می گرفتم .

دوباره رفتم سر ظرفا که دوباره از پشت سرم صداشو شنیدم که پرسید :مگه نگفته بودم دیگه نرو کارخونه ؟

_منم گفتم اینکه پولداری تو برا من نیست من طبق قرامون هر ماه کرایه ی اینجا رو خودم می دم

_که چی ؟نمی خوای مدیون من بشی ؟ یا می ترسی عوضش ازت تمکین بخوام ؟

سرموتکون دادم و گفتم :هر جور که می خوای فکر کن؟

_پس شرط مامانمو برا زندگی در کنارشون قبول کن مامان ازت خوشش میاد می خواد کنارشون باشی . فرصت خوبیه خودی نشون بدی تا شاید به عروس کردنت راضی بشه کمتر مادر شوهری اینطور هوای عروسشو داره .بذار منم به یه نون و نوایی برسم .

و با صدا شروع کرد به خنده

تو دلم گفتم :زهر مار مرتیکه ی گستاخ !

پدرام

برا یه لحظه حس کردم که نفسم رفت و دیگه برنگشت . یه چی رو سینه ام سنگینی می کرد . یه چشممو که باز کردم با دیدن مهدیس کنارم که مثل بچه ها رو سینه ام نشسته بود . این دیگه اینجا چیکار می کرد . اونم اول به این صبی ؟

لبخندی به یه چشم باز کرده ی من زد و گفت :سلام عشقم چطوری ؟ شب خوب خوابیدی ؟

روی تخت خودم رو بالا کشیدم وپرسیدم :اتفاقی افتاده ؟

_نه چه اتفاقی ؟ مگه آدم برا دیدن نامزدش احتیاجی به اتفاق داره ؟

_نه ولی این وقت روز ...

_آها! آقامون فکر کردن که هنوز اول صبه؟ آقا خوشخوابمون لنگ صبه نه وقت خروس خون ...

تا از رو تخت پایین اومد نگاهم به جمالشون روشن شد .

اووف ...

یه شورتک جین با یه تاپ بندی انگاری خیلی زحمت کشیده بود برا تن زدنش . تموم ساق پاهاش بیرون و لخت بود اوه .

نفسمو بیرون دادم و نگاهمو دادم به صورتش و پرسیدم :اینطوری اومدی اینجا ؟

با اشاره به آویزه اتاق گفت :نه مامان هاجر گفت می تونم تو اتاق تو لباسامو عوض کنم یه سره اومدم اینجا که دیدم خواب تشریف دارین .

_خوبه یعنی کسی تو رو با این لباسا ندیده ؟

_خوب دیده باشن مگه اشکالی داره ؟

_اشکال که نه بلکه مورد داره خیلی ؟

_خوب تو خونه که نامحرم نیست .داداشتم که اومد لباس عوض می کنم .

_درسته نامحرم نیست ولی بزرگتر که هست .

_منظورت از بزرگتر کیه ؟

_منظورم مامان هاجره

_خوب مامان هاجر که یه زنه ایرادی نداره که پیشش اینطوری تن کنم

_آره ایرادی نداره ولی من دوس ندارم احترام مامان هاجر رو نگه نداری هر چی باشه عروس این خونه ایی باید حرمت خودتو تو این خونه حفظ کنی .

_یعنی با این طور لباس پوشیدن حرمتم از بین میره

_خوب تو می تونی تو خلوتمون اینطوری بپوشی ولی تو جمع بهت اجازه نمی دم

_ولی من تو امریکا خونه مون اینطوری لباس می پوشیدم بابات که بهم محرمه آره ؟

_بزرگ شدنت تو امریکا بهت این اجازه رو نمی دم که بخوای تو جمع خونواده ام اینطوری لباس تن بزنی اوکی شد ؟

با لبای آویزون بهم خیره شد معلوم بود که خوب خورده به پرش انتظار داشت با اونطور لباس پوشیدنش یه جورایی منو تحریک کنه .واقعا من چم شده بود مگه اون زن قانونیم نبود پس این چه رفتاری بود که باهاش داشتم ؟

مامان هاجر با نگرانی که تو صورتش هویدا بود باعجله بدون در زدن در رو باز کرد و با اضطراب گفت :پدرام مامان بیداری از مدرسه زنگ زدن که پیمان از پله ها افتاده بردنش بیمارستان !

مهدیس رو کنار زدم و جلدی از پیراهن و شلوارمو به تن کشیدم . همراه مامان رفتیم بیمارستان ...

نگرانی و ترس از دست دادن پیمان به همه وجود مامان رعشه انداخته بود نفسش بالا نمی اومد منم خیلی نگرونش بودم

دست مامان چنان یخ زده بود که انگاری یه قطره خونم تو بدنش نیست مثل آدمای منگ به این سو اون سو نگاه می کرد و دنبال پیمان بود منم به دنبالش یه سالن دراز و بلند رو طی کردیم مثل این بود این سالن تا ابدیت همینطور ادامه داشته باشه

انگاری مامان فکر می کرد با دویدن زودتر به عزیزش می رسه منم خیلی نگران حال پیمان بودم بالاخره مصافت بی پایان رو طی کردیم و به قسمت پذیرش رسیدیم . از اونجایی که گریه به مامان اجازه ی حرف زدن نمی داد از پرستاری که پشت میز نشسته بود سوال کردم بی توجه به ما سرشو زمین انداخته پرونده های جلوشو ورق می زد بالاخره با صدای لرزون پرسیدم
:ببخشید مریض ما تو این بخشه پیمان سرمد ؟

پرستار بالاخره سرشو بلند کرد و یه نیم نگاهی هم به من انداخت و خیلژ ریلکس گفت :انتهای سالن دارن واسه عمل آماده اش می کنن

با شنیدن عمل هم قلب من و هم قلب مامان هاجر وایستاد . به طرف مامان برگشتم و گفتم :حالت خوبه مامان ؟

شاید اون لحظه مسخره ترین حرفی بود که زده بودم بالاخره با هر جون کندنی بود خودمون رو جلوی در اتاق عمل رسوندیم

به محض رسیدن ما جلوی اتاق از آسانسور حمل بیمار برانکاردی رو می آوردن که کنارش دوتا پرستار بود و تو دست یکیشون سرم و دست اونیکی هم چارت بیمار بود

مامان هاجر که از حس ششمش فهمید که اون بیمار پیمانشه به سمتشون دوید .حدسش درست بود پیمان مثل یه بچه ی آروم رو تخت خوابیده بود بیهوش و ماسک اکشیژن به دهنش بود .

مامان به اجبار تخت رو نگه داشت و با گریه هی پیمان من پیمان من می کرد

پرستار مثل این بود که مامان رو نمی ببینه به مامان تشر زد برید کنار بذارید به کارمون برسیم آخه این چه کاریه ؟:

مامان با التماس گفت :تو رو خدا بذارید ببینمش ؟

اون یکی پرستار با نرمی جواب داد :وقت نداریم بیمارتونو هر چه زودتر باید عمل بشن به خاطر مریضتونم شده لطفا برید کنار

با دستای پر زورم مامان رو عقب کشیدم و پرستارا تخت روان رو به حرکت در آوردن

مامان با التماس و گریه داد زد :پیمانم به خاطر من زنده بمون .

و بعد به طرف من برگشت و گفت : زنده می مونه مگه نه ؟

_البته که زنده می مونه .مگه میشه ؟ هنوز بچه اس .

_پدرام من پسر کوچلومو می خوام .

با دستام صورتشو قاب گرفتم گفتم :خیلی زود حالش خوب میشه مامان نگرون نباش .درسته اسمش عمله ولی با یه عمل جزیه زود زود حالش هم خوب میشه

_یعنی من اون لحظه رو می ببینم که خوب شده ؟

_مامانم منفی نباف بهتره به جای این حرفا براش با هم دعا کنیم

پشت در اتاق عمل به انتظار نشستیم برا مامان رفتم یه آب قند درست کردم

_الهی من فدات بشم بیا آب قند رو بخور رنگ به رو نداری فکر کنم فشارت خیلی افتاده ؟

خیلی بی حال بود دو مرتبه صداش زدم و لیوانو به سمت لبش گرفتم .

همون لحظه دکترش بیرون اومد و ما هر دو به طرفش یورش بردیم حال پیمانو پرسیدیم که گفت :خوشبختانه عمل موفقیت آمیز بود .هیچ جای نگرانی نیست .

مامان با خوشحالی دستمو فشرد .

منم به روش لبخند زدم

مامان که حالا حالش کمی خوب شده بود سرشو بالا گرفت و پرسید :پدرام یه چی یادت نرفته ؟

_چی ؟

_مهدیس .بابا من خودمو گم کرده بودم تو چرا یادت نیست تو خونه تنها گذاشتیم و اومدیم؟

تازه واقعا یاد مهدیس افتادم واقعا که به کل فراموشش کرده بودم .

با خودم فکر کردم اگه مهدیس مژگان بود بازم فراموشش می کردم .

مهدیس

دلم یه دل سیر گریه می خواست یعنی چی آخه پدرام بدون اینکه بهم بگه با مامانش گذاشت رفت؟ ناسلامتی من اومده بودم باهاش برم خرید؟ چرا اینطوری کرد پسره ی دیوونه خیر سرش زنشم اصلا انگاری براش وجود نداشتم یعنی تا کی منو نمی خواد ؟تا کی من براش اهمیت ندارم؟ یعنی تا کی می خواست اینطور بی تفاوت باشه ؟

چقدر همه چیز سخت و دور به نظر می رسید به خودم تشر زدم مهدیس بسه بزرگ شو خودتو پرنده بدون یه پرنده ماده . لونه رو هم پرنده ی ماده درست می کنه نه پرنده نر باید سعی کنی با هر ترفندی بتونی پدرامو عاشق خودت بکنی .تو می تونی همون طور که با دو تا خونواده ات کنار اومدی پس می تونی با پدرامم کنار بیای !

من دو تا خونواده دارم و با تموم وجودمم هم عاشق هر دو تا خونواده ام هستم .

همین که پدرام و مادرش زدن بیرون منم اومدم خونه . بلند شدم زنگ بزنم به مهتاب که به در اتاقم چند ضربه خورد چشم از گوشیم برداشتم از طرز ضربه به در حس کردم که باید مامان باشه همون خاله ام چون اون همیشه وقتی می دید که خیلی دمقم اینطوری در می زد .

با شوخی و مزاح پرسیدم :کیه کیه در می زنه ؟

صدای مهتاب خواهر بزرگه ام تو فضای پشت در پیچید :منم منم آقا گرگه اومدم که بخورمت

خوش به حالش که همیشه شاد و شنگول بود.

با خوشحالی به طرفش رفتم و گفتم :وای که چه گرگ جیگری منکه عاشقشم

وهمدیگه رو به بغل کشیدیم پرسید :از کی تا حالا گرگا جیگر شدن ؟

_از وقتی آجیا تبدیل به گرگا شدن

از گردنش کنده شدم و گفتم :وای چقدر دلم برات تنگ شده بود

دستشو دور کمرم حلقه کرد و با خوش رویی در حالیکه با اونیکی دستش دماغمو می کشید گفت :چون خیلی دلت تنگ شده بود اینهمه سراغمو می گرفتی باز اولا یادی می کردی ولی از وقتی نامزد کردی آبجی کیلو چند ؟

_آجی من کی خاله میشم؟

_وقت گل نی ؟چه خبر از نامزدت چکار می کنه ؟

_وای یادم رفت بذار یه زنگ بزنم حال داداششو رو بپرسم ؟

تو دلم گفتم هرچند اون منو تحویل نمی گیره هر چی باشه حتما نگران برادرشه که منو نادید گرفته بود

خدا رو شکر تو تلفن بهم توضیح داد که از نگرانی منو یادش رفته هر چند توضیحش بیشتر توجیه شده بود .

بعد از مکالمه ام روی تخت سرمو رو زانوی مهتاب گذاشتم و اونم با محبت سرمو نوازش می کرد که پرسید : مهدیس یه سوال بکنم منتهی نمی دونم چطوری بپرسم ؟

با نیم خندی گفتم :هر جور که راحتی

_یه خورده از رابطه ات با پدرام برام بگو ؟

با تعجب پرسیدم :از چیش بگم ؟

_از همه چی از عشقتون از دوست داشتنتون ؟

با شیطنت بلند شدم و نشستم و گفتم :پس بگو چرا اینهمه من من می کردی ؟

_می خوام بدونم پدرام تو رابطه اش با تو هم اینقدر سرده آخه خیلی سرد و جدی به نظر میاد ؟

_آخه آجی من می خوای به چی برسی که این ...

_هیس ! ببین مهدیس شاید تو ،تو این سال فهمیده باشی که یه خونواده ی دیگه داری ولی من از خیلی وقتته که می دونم .از اول اول همیشه دوستت داشتم تو عالم خودم فکر می کردم که تو قراره وقتی برگردی انگلیسی یا خارجی حرف بزنی ولی الان می ببینم تو بهتر از من فارسی حرف می زنی

_مامان ساناز همیشه می گفت تو خونه باید فارسی حرف بزنم چون انگلیسی و خارجکی همشون برا بیرون از خونه اس نه تو خونه .

_بهتره بحث رو عوض نکنی یاا... زود تند . از رابطه ات با پدرام بگو؟

_می دونی من همیشه کنفرانس دادنی عملی همه چی رو نشون می دادم برا همین با عمل نشون می دم

تاسرمو بهش نزدیک کردم و گفتم :درس اولمونم هم اینطوری شروع شد .

سر سری از لباش بوسیدم که با شگفتی به من خیره شد .و بعد به خودش اومد و فهمید که سر کارش گذاشتم

جلدی از تخت پایین پریدم و اونم با قهقهه هی دنبال من ...آخرش به نفس نفس افتاده بود که هر دومون رو تخت دراز کشیدیم همون طور که طاق باز دراز کشیده بودیم پرسیدم :اونشب شب عقد منظورت از رابطه بهرام و مژگان که مثل پدرام و منه چی بود ؟

_خوب راستش بهت گفتم که مژگان یه دختر درد کشیده اس از آبادی هم اومده بهتم گفتم که اول خواهرشو که دانشجوی پزشکی بوده می خواستن به یه پسر شهری بدن که اونم چون عاشق یکی دیگه بوده خودشو می کشه و قرار میشه مژگان با اون پسره ازدواج کنه و همون شبم صیغه بینشون خوندن و مژی تسلیم پسره میشه...

_اووه چه سرنوشتی داشته این بی چاره تا حالا ازش پرسیدی چرا دنبال اون پسره نرفته ؟ اینکه می تونه از بهرامم طلاق بگیره حالا واقعا مژگان زن این نسناسه منکه باورم نمی شه ولی نه تو سیزده ... اوه پس زنشه که اینهمه بهش خیره میشه اگه زنش نبود چیکا را می کرد ؟

_ولی منکه که تو نگاه بهرام هیچی متوجه نشدم .

_آجی از مژی می پرسی تا بفهمی تا حالا با هم رابطه داشتن یا نه ؟

_تو چیکار به مردم داری ناکس؟

_حالا !

بعد از دوش احساس سبکی می کردم موهامو با حوله خشک کردم و یه نیمه آرایشی هم کردم و با لباس خواب ساتن آبی کمرنگم که تازه خریده بودمو پوشیدم . چقدر دلم می خواست که اینو برا پدرام یه روز بپوشم .

آهی حسرت بار از وجودم برخاست و تبدیل به بغض خفه ایی شد تو گلوم

چراغ خواب رو خاموش کردم و تو تشکم خزیدم . تازه داشت چشام گرم می شد که تقه ایی به در خورد . اولش فکر کردم که اشتباهی شنیدم چشامو دوباره بستم .اما وقتی بازم تقه به در خورد بلند شدم و پرسیدم :بله ؟

صدای خیلی آروم بهرامو شنیدم :مژی منم میشه در رو باز کنی ؟

نگرون شدم و با عجله در رو باز کردم پشت در موندم فقط سرمو بیرون بردم .

_چی شده ؟ حالت خوب نیست ؟

نه خوب نیستم می تونم بیام تو ؟

_اینجا برا چی ؟

_خواهش می کنم اگه اشکالی نداره ؟لطفا

در رو بازتر کردم اجازه دادم که بیاد تو

دگمه های پیراهنش سه چهار تای اولش باز بود و یه شلوارک اِسلش هم به پا داشت وارد اتاق شش متری شد پرسیدم :چی شده ؟

_دلم برات خیلی تنگ شده الان که یه ساعت ندیده بودمت نتونستم بخوابم .

آب دهنمو قورت دادم :چی داری میگی ؟ دیوونه شدی ؟

_آره دیوونه شدم اونم خیلی . الانم که بدتر شدم . هر کاری کردم نتونستم بخوابم . می خوام اینجا بخوابم

مات و مبهوت نگاش کردم که حرفشو ادامه داد :چقدر تو این لباس جذابتر شدی ؟

نگاهی به خودم انداختم . آه از نهادم خارج شد . نا خواسته از دهنم در رفت :وای خدای من !

هول کردم . نمی دونستم چیکار کنم .تندی ملافه رو از رو تشک کشیدم و دور خودم پیچیدم . تا برگشتم . با بهرام سینه به سینه شدم .

هر اسون جیغ خفه ایی کشیدم چون بهش برخوردم افتادم رو تشک

صدای خنده ی بهرام فضای اتاق شش متری رو پر کرد .

در حالیکه سعی می کردم با ملافه از رو تشک بلند بشم

عصبی با حرص گفتم :برا چی می خندی ؟ نصف شبی سرسکریم کردی که چی ؟ از خواب زابراهم کردی که چی ؟

_تو یکی که حقته تا صب بیدار بمونی !

_میشه پهلوون پنبه بگی برا چی ؟

_چون از سر شب تا حالا بیچاره ام کردی با اون رقصت !

_به من چه که توی گنده بک جنبه نداری !

_تو که می دونی من جنبه ندارم چرا با اون رقصت احساسات منو تحریک کردی ؟ حالا که اینکار رو کردی باید تقاص پس بدی !

شونه بالا انداختم :به من چه !

از دستم گرفت و از رو تشک بلندم کرد و با شیطنت به چشام زل زد و نجوا کرد :جون دلم !

زار زدم :چرا اومدی ؟

_تو از من می ترسی ؟

_نه اما

_خیالت راحت دلبر وحشیم ، من فقط می خوام که اینجا بخوابم . البته اگه اجازه بدی ؟نمی تونم تو اون اتاق بخوابم دور از تو چش رو هم بذارم . آخه دیوونه میشم .

_آخه اینجا...

_مژی خواهش می کنم !فقط یه پتو بهم بده همین جا دراز میکشم

نگاهم از نگاه ملتمسش کشیده شد به پایین با دیدن یقه ی لباسش نگاهمو زود دزدیدم و به روبه رو دوختم .

بیشعور فهمیده بود برا همین ریز ریز بهم می خندید . دوباره نگاهش کردم که دوباره با شیطنت به چشام زل زد .

_خیلی خوب اگه می خوای اینجا بخوابی برو پتو بیار واسه خودت

_باشه من پتو میارم و می خوابم .

رفت با بالش و پتوش برگشت . بی توجه به من پیرهنشم در آورد و دراز کشید .

منم رو تشکم دراز کشیدم . و لحاف رو از رو ملافه رو خودم کشیدم .

همش به سقف خیره شده بودم . یه حس عجیبی از خوابیدن بهرام تو اتاق بهم دست داده بود قلبم تند تند می زد به قدری حس می کردم بلند می تپه که حتما بهرامم می شنوه ؟

نیم ساعتی تو سکوت بودیم تا اینکه صدام کرد :مژی ؟

_بله !

_صدای نفساتو دوس دارم ! قشنگن !

نمی دونستم چی بگم؟ چون تا حالا کسی بهم همچین چیزی نگفته بود .یعنی از این حرفای قشنگ و دوس داشتن بهم نگفته بودن فقط جمله ایی که بیشتر از همه شنیده بودم وحشی و یاغی بود .

دوباره صدای بهرام منو به خودم آورد

_دلم تنگ شده بود برات ! امروز موتور سواری با تو بهم حال داد . در کل امروز روز خوبی بود برام با هم بستنی خوردیم بالای کوه لذت بردیم و از همه مهمتر رقص قشنگتو دیدم . مژی هیچ راهی وجود نداره که یه ذره دوسم داشته باشی ؟

با بغض در حالیکه لحاف رو تا گردنم می کشیدم گفتم :متاسفم !

_این متاسفم یعنی هیچ وقت آره ؟

آه بلندی کشید :مژی اگه تو بری من دیوونه می شم دیوونه که نه اصلا زنده نمی مونم روزی که پدرت تو رو بهم داد و یا محرمم شدی اصلا فکر نمی کردم که تا این حد وابسته و عاشقت بشم فقط امروز باهام خوب بودی .ولی حتی عاشق اون وحشی بازیاتم دوستت دارم .

سکوت شد . با خودم فکر کردم چرا امروز باهاش خوب بودم ؟ وپیشنهاد موتور سواریشو قبول کردم باهم رفتیم بستنی خوردیم اونم بالای کوه و بعد که خونه اومدیم بهرام سی دی گذاشت .و من رقصیدم .اونم برا اولین بار تو عمرم .هیچوقت نرقصیده بودم ..چفکر می کردم که رقص بهم نمی خوره حالا از بهرام می شنیدم که می گفت با رقصم تحریکش کردم .

من تحریکش کرده بودم .تو لباس خوابی که برا پدرام خریده بودم جذاب بودم نفسام قشنگ بودن و خیلی چیزای دیگه ؟

_مژی یه چی بپرسم ؟

_بپرس ؟

_همش منتظرم که بری دنبال اون پسره ؟ چرا نرفتی دنبالش اون فکر می کنه تو مردی ولی تو که می دونی اون زنده اس چرا نمی ری دنبالش ؟

_درسته دوسش دارم ولی تو مرامم نیست که خیانت کنم . وقتی میرم دنبالش که تو آزادم کرده باشی . تا با تموم نکردم با اون هیچ وقت شروع نمی کنم . برا همینه که اصالت زن ایرونی تو تک پر بودنشه . و با یکی می پره .

_اگه اون بیاد دنبالت چی ؟ پیدات کنه چی ؟ منو انتخاب می کنی یا اونو ؟

_گفتم تا تو اسارت توام خیال پرواز ندارم خیالت از من راحت باشه .من وحشی ام ، سرکشم ، ولی نا اهل و نمک به حروم نیستم .

بی اختیار چشمام شروع کرد به باریدن .

نفسای بلند بهرامم نشون می داد که داره از گریه ی من اذیت میشه تا به خودم بیام دستاش دور کمرم حلقه و سرم تو سینه اش فرو رفته بود .و چشمام خود به خود سنگین و به خواب رفتم

بهرام

عطر تنش هوش از سرم برده بود .آسون نبود کنارش بخوابی و بتونی خوددار باشی .این دختر بااین موهای وحشی مشکی رنگش بااین پلک های بلند و این لبها بدجوری خواستنی بود .بخودم که اومدم داشتم با پشت دست صورتش رو نوازش می کردم .با تکون خوردنش دستم بی حرکت موند .چسبید به من و سرش تو آغوشم فرو رفت .حالا رو اندازش کنار رفته بود و می تونستم پاهای خوش تراشش رو دید بزنم.

آخ که هوش از سرم رفت.

دستش که دورکمرم انداخته شد ،نفس هام داغ و داغ ترشد.روح تشنه ام با بوی نم موهاش که هنوز از دوش آخر شبش خیس بود تشنه ترشد .دست گذاشتم روی گونه اش.دست داغم گوشش رو داغ کرد لبمو گذاشتم رو لبش و بابوسه ای صداش کردم .

_پاشو مژگان،بهت احتیاج دارم.

چشم های خوابالوش خمارباز شد .

_چی شده؟

سرم و تو گودی گردنش فرو بردم .

_هیچی فقط میخوامت .همین حالا!

لباساتو دربیارم .

قرار نبود جر بزنی بهرام پاشو برو اونیکی اتاق ...

_لعنتی بهت میگم که بهت احتیاج دارم

دستم که رو شونه هاش قرار گرفت مشتاشو حواله ی سینه ام کرد و با وحشت جیغ زد :دست به من نزن کثافت ! باید می فهمیدم که سلام گرگ بی طمع نیست تو هیچ وقت آدم نمیشی ؟همش به فکر خوی کثیفتی ...

_د ...لعنتی حالم بده !

_به من چه ؟برو هر جهنم دره ایی که می خوای خودتو خالی کن ! رو من هیچ وقت حساب نکن من هیچ وقت زنت نمیشم ! برو هر کدوم گوری که می خوای خوشگذرونی کن !

داد زدم :چرا نمی فهمی ! من فقط با تو فقط می تونم خوش باشم !نه با کس یا زن دیگه !

با حرص در حالیکه تو تاریکی حدس می زدم ملافه رو دور خودش پیچید و به اتاق بغلی رفت .

پوزخندی به لبام اومد همینو می خواستی بهرام خان نه به اون دلدادگیت نه به این دلگیت ؟ خو چیکار کنم تن و بدنش خیلی محشره مگه میشه بلااستفاده بغلش و فقط بوش کنی ؟

دوباره نفس بلندی کشیدم تا عطر تنش که تو اتاق پیچیده بود وارد مشامم بشه .کثافت خیلی خواستنی بود .ولی خوب از قدیم گفتن .

یه مو از خرس کندن غنیمت هست !

با صدای زنگ تلفنم چشم گشودم . مامان بود بازم غر زد که شبو کجا موندم . بعدشم تاکید کرد که برم دنبال مژگان ...

اووف این مامان ما هم نمی دونه که برا چند مینی مژی خانوم شب تو بغلم داشتم . و با ندونم کاری دختره رو فراری دادم .

بلند شدم و رفتم سرویس بهداشتی واقعا خودمم نمی دونم چرا دختره رو آوردم این لونه مرغ ؟ همه چیش نقلیه برا رد شدن از دستشویش باید سرمو خم کنم تا رد شم . دوباره برگشتم اتاق پیرهنمو تن کشیدم . و آشپزخونه رفتم که دیدم به به خانوم کوچلوم سفره رو زمین پهن کرده سرشیر و عسلم تو دوتا پیاله بود که اشتهامو تحریک کرد .

مژی خانومم سر سفره نشسته با دیدن من لقمه شو دولپی تو دهنش انداخت .

همین باعث شد که سر به سرش بذارم .

_یواش یواش عزیزم ! نترس کسی از دستت نمی گیره عشقم!

لقمه شو به زحمت قورت داد و جواب داد

_تو از دستم نقاپی ، کسی پیداش نمیشه که بگیره ؟

_ممنون عزیزم حالا دیگه سگم شدم

_خواهش ! تقصیر خودته حرفی نزن تا جوابی همچنینی نشنیی

_آفرین بی شوخی حالا این حرفا رو از کارخونه یاد میگیری تو !

_نه کارخونه که از این کلاسا نداره !اینا رو دیشب تو کلاس بغل شما دوره دیدم .

_اووف اووف نگو که باید اسمتو تو برد بزنم که نتونستی کلاس بغلی رو پاس کنی باید چند دور مرورش کنی تا واحدش پاس بشه ؟

_اون کلاسی که استادش تو باشی بیشتر از این بازدهی نداره آقا معلم !

_برات کلاس جبرانی میذارم تا پا به پای عشاقای دیگه برسی غمت نباشه

بلند شد مانتو تنش بود . مقعنه اشو سر کشید تو آینه هال گردشو تو صورتش میزون کرد تا کیفش رو برداشت که راهی بشه جلدی بلند شدم و از مچش گرفتم و گفتم :از این به بعد حق نداری بری کارخونه !

_تو نمی تونی به من وضع بدی من می رم که مدیون تو نشم !

_نه تو داری میری که به من تمکین نکنی برا همین ...

پوزخندی زد و گفت :خودتم می دونی که عقد ما صحیح نیست چون من راضی به ازدواج با تو نبودم .

_خانوم ناراضی که دل از مامانم بردی مامانم ازم خواست که بگم تو هم همراهشون باید بیای بری شمال ...

_منظورت چیه ؟

_منظورم اینه که مامان دعوتت کرده که یه ماهه باهاشون بری شمال

همونطوری که زل زده بود بهم مقعنه شو از سرش کشیدم بیرون .دور چشماش مداد کشیده بود یه جور چشماش سرمه ایی شده بود ولی نگاهش ازم دلگیر بود می دونم به خاطر دیشب ...

_برا چی می رن شمال ملوک خانوم ؟

_هر سال می ره به جای تابستون بهار میره که شرجی هواش کم باشه . _بهنازم می ره ؟تو چی ؟

_منم با تو می رم .چن روزی می مونم و بر می گردم .حالا برو آماده شو

_ولی من آمادگیشو ندارم راه بیفتم با تو بیام شمال

_همین که گفتم آمادگی نمی خواد که هر چی که بخوای از اونجا می خریم .

بدون اینکه که دیگه به حرفاش گوش کنم . رفتم که دوش بگیرم .

بعد از دوش من راه افتادیم مژگان به جای مقعنه شال گلبهی سرش کرده بود ته چهره شم یه نموره آرایش داشت .

ساعت نه ونیم با ماشین شاسی بلندم راه افتادیم .

چون آخر هفته بود و پنج شنبه ترافیکم سنگین بود.

مژی بالش کوچلو رو برداشت وپرسید :من می تونم اون پشت دراز بکشم بخوابم ؟

با تعجب پرسیدم :خوابت میاد ؟ تازه از خواب بیدار شدی که نکنه دیشب شب کار بودی ؟؟

_بله زیر سایه ی تو شب کار بودم حالا فرمایشی دارین بفرمایید ؟

_فرمایش که زیاد دارم ولی تو یکی هم فازش نیستی بفرمایی پشت ماشین جلوس و بخوابید مزاحمت نمیشم .

_ نبایدم مزاحم بشی آقای از خود متشکر .

_دیوونه ؟

_خواهش !

بدون هیچ حرفی رفت پشت و دراز کشید .

با خودم فکر کردم که آخر عاقبت ما بالاخره با این دختره ی چموش چی میشه ؟

به قدری تو خواب ناز بود که دلم براش پر پر می زد . آینه رو روش میزون کرده و هر از چند گاهی یه نگا بهش می انداختم تا رفع دلتنگی کنم .

آروم تکونش دادم :پاشو تنبل خانوم ! قشنگی و جاذبه ی دیدنی شمال به جاده ی سر سبز و دیدنیشه ، نه به خرو پف و خوابش!

چشماشو به زور باز کرد و گفت :رسیدیم ؟

_نه هنوز ! چیه مثل خرس گرفتی خوابیدی ؟

_چیه نگو که نگه داشتی تا به من توضیحات ضررهای خواب رو بگی ؟

_نه خیر خانوم نگه داشتم تا باهم ناهار کوفت کنیم !اگه گشنه نیستی من تنها برم !

در حالیکه پیاده می شد گفت :نه اتفاقا از دل ضعفه سرم گیج میره .

_به پا غش نکنی التماسم کنی دستتو نمی گیرم

_ایش !!! کی حالا خواست دستشو بده دست تو یکی تا بگیریش ؟

_مطمئنی تعارف نکن یه تبصره برات در نظر می گیرم !

با پوز خند هم قدمم شد و به طرف رستوران رفتیم .

مهدیس

تو فکر پدرام بودم که گرمی هوا باعث شد به سرم بزنه که برم استخر شنا کنم .

بخصوص که بابا هم خونه نبود . لباش شنامو پوشیدم . و حوله تن پوشمو هم برداشتم و به استخر حیاط رفتم . استخر زیرزمین آبشو تخلیه کرده بودن .

هم اینکه شنا تو این هوای گرم و آفتاب خیلی مزه می داد .

گذر زمانم حس نمی کردی . با وجود اینکه بیکار بودم خیلی احساس خستگی می کردم . شنا هم خسته ترم کرده بود .

از لبه ی استخر خودمو بالا کشیدم بالا اومدم و حوله مو پوشیدم .

رو تخت دراز کشیدم تا کمی خشک بشم . دراز کشیدنم رو تخت سفری همون و خوابیدنم هم همون .

با خشکی بدنم چشم باز کردم . طوری خشک شده بودم که نمی تونستم به اندامم حرکتی بدم . به زحمت بلند شدم کمی به بدنم کش و قوسی دادم . تا از خشکی در بیاد . در حال گردش دادن به سر گردنم بودم که با سنگینی نگاهی سرمو به طرف پاسیو چرخوندم که دیدم کسی پشت شیشه ی پاسیو با لیوان شربتی به دست ایستاده و منو نگاه می کنه .

چشمامو چند بار باز و بسته کردم . باورم نمی شد پدرام زل زده بود به من از دیدنش شوکه شدم .

اصلا مغزم کار نمی کرد . امروز صب که زنگ زده بود . تلفنش رو جواب نداده بودم . و حالا وایستاده بود از پشت شیشه منو بر بر نگاه می کرد .

از شیشه به خودم نگا کردم خواستم ببینم که چی من نگاه اونو جذب کرده بود .

موهای خیس دم اسبیم و یا تن پوشی که کمرشو نبسته بودم و تموم دار و ندارم ریخته بود بیرون .

شونه بالا انداختم مگه مهم بود که منو در چه وضیعتی می ببینه .

هر چی که بود پدرام شوهرم بودم . شوهر رسمی و قانونیم . پدرام منو تو فرانسه هم با این وضیعت دیده بود .

سعی کردم عادی رفتار کنم انگار نه انگاری که من دیدم زل زده به من

خم شدم و کمر تن پوش رو که افتاده بود زمین برداشتم .

طرف پاسیو رفتم . هنوزم پدرام به همون حالت ایستاده و زل زده بود به استخر جلو ...

منو چه خوش خیال بودم که فکر می کردم شوورم زل زده به من ...

مثل کسی بود که گویی تو هپروت سیر می کرد .

این یه چیش بود ؟واقعا احمق بودم این پسر چی داشت که من چسبیده بودم بهش .

چقدر از نظر مامان و بابا آسمش براشون نقطه ی منفی بود . ولی برا من مهم نبود من دوسش داشتم . حتی هشت سال فاصله سنیمون برام نبود .

صدای بابا از تو سالن می اومد به خودم تکونی دادم که برم بالا لباسامو عوض کنم تا چرخیدم برم بالا دستی از بازوم گرفت . و به طرف خودش چرخوند .

_می خوام برم لباس بپوشم !ولم کن ؟

_بابات تو سالنه !

_خوب باشه ؟

_با این سر وضع می خوای از کنارش بگذری یادت نرفته که اون شوهر خاله اته نه پدرت ؟

_نه یادم نرفته ! ولی من همین جوری پیششون بزرگ شدم

_اونجایی که بزرگ شدی با اینجا فرق می کنه !در ضمن قبلا تو نامزد یا شوهر نداشتی ؟ الان من به عنوان شوهرت راضی نیستم تو اینطوری بری بیرون اصلا بهت اجازه نمی دم .

_پدرام سعی نکن که برای من آقا بالاسر بازی در بیاری از روز عقدمون تو بگو چی فرق کرده ؟رابطه ی ما اصلا به نشون کردها که نمی خوره چه برسه به زن و شوهرا ؟

آروم و بی صدا از سالن گذشتیم تا جلوی در اتاقم باهام اومد تا دست بردم در اتاقمو باز کنم دست رو دستم گذاشت . و گفت :

_خوب ما رابطه تمونو شروع نکردیم اگه شروع کنیم شبیه اونا هم میشه

_تو به من مهر نداری دوسم نداری منو نمی خوای ! هنوزم تو فکر اونی که باهاش راب...

_مهدیس قرار گذاشتیم که در مورد گذشته هیچ وقت حرف نزنیم حالا برو بالا آماده شو بریم بیرون ...

_چه طور شده ؟ آفتاب از کدوم طرف در اومده که یاد من افتادی ؟

_مهدیس خودت دیدی که چه بلایی سر پیمان اومد من باید می رفتم ...متاسفم ...

_من درک می کنم ولی باور کن که رابطه ی ما شبیه به هیچ کدوم از گزنیه های زوج ها نیست .

دستهاشو قاب دو طرف صورتم گرفت و صورتمو جلوآورد و در کمال ناباوری لباشو رو لبام گذاشت .

مهلت گفتن هر حرفی رو ازم گرفت . نمی تونم انکار کنم که خوشم نیومد . اولین تجربه ی عاشقانه ام با شوهرم بود . آهسته در حالیکه که همچنان لبامو می بوسید با پاش در اتاقمو باز و با هم وارد اتاقم شدیم .

همه چی خوب و عالی بود تا اینکه حس کرد نفسش بالا نمیاد . جلوی پنجره رفت . سعی می کرد نفس بگیره .بازم آسمش عود کرده بود .

تا خواستم از در بیرون برم براش آب بیارم با تلاش صدام کرد به طرفش که برگشتم با صورت کبود به سر و وضعم اشاره کرد .

تازه یادم افتاد چی تن دارم . به ناچار از پارچ روی میز کنار تخت یه لیوان آب ریختم و گفتم :پس مجبور ی اینو بخوری تا بهش نزدیک شدم زودی پرده رو انداخت . از این غیرت بازیاش برا دستخوش احساس شدم .

لیوان آب رو سر کشید . رنگ صورتش دوباره به صورتش برگشت با لبخند گفت :نمی خوای لباس بپوشی تا کی می خوای اینطوری جلوم رژه بری ؟

از دستش عصبی شدم براهمین با حرص مقابل چشماش لباس عوض کردم .

لبه تختم نشست . بعد از کشیدن شسوار به موهام خاموشش کردم که با کمی من من گفت :می تونم ازت یه خواهشی داشته باشم ؟

سمتش برگشتم و پرسیدم :

_حالا چرا خواهش ؟

سرشو پایین انداخت و در حالیکه با انگشتاش بازی می کرد گفت :لطفا هر وقت هوس شنا کردی برو استخر بیرون یا لباس مناسب بپوش و اینجا ایرانه چطور بگم ؟

باشرمندگی سرمو به زیر انداختم و گفتم :متاسفم .هوا گرم بود خیلی کلافه شدم یه دفعه به سرم زد .من تو امریکا هر وقت بابا خونه نبود شنا می کردم.

_اینجا چون این جور چیزا برا مردمشون تحریمه جنبه شو ندارن فقط کافیه یکی فلیمشو بگیره دیگه واویلاست .بهتره سوژه نشی ملاحظه کن .

_من من ...

_فقط خواستم که از این به بعد حواست جمع باشه همین !

سرمو به علامت تایید تکون دادم و گفتم :باشه

برا اینکه بحث رو عوض کنم پرسیدم :حالا چی شده که این وقت روز اومدی اینجا ؟

_اومدم نامزدمو زنمو هر چی که بتونی اسمشو بذاری ببینم

_پس بالاخره فهمیدی که یه زنی نامزدی داری ؟

_مهدیس ...

لبخندی تلخ به لبم اومد یه جور سر خورده شده بودم انگاری با اون بوسه ناقص پدرام منو برده بود لب چشمه و تشنه برم گردونده بود نمی دونم چرا خلوتیم با پدرام دلم یه رابطه ی کامل می خواست ولی پدرام خیلی محافظه کارانه رفتار می کرد و من نمی تونستم اصلا رفتارشو درک کنم .

با صدای پرسش پدرام به خودم اومدم

_نظرت چیه عروسی رو آخر همین ماه زودتر از وقت تعیین شده اش بگیریم

با تعجب به طرفش برگشتم و پرسیدم :زودتر عروسی بگیریم یعنی ؟

سر تکون داد و خیره نگاهم کرد بی اختیار زمزمه کرد

احساس وحشیِ

خواستنت

در من

می تازد

مرا بخوان

من رام آغوشِ

تو هستم ...!!!

پدرام

احساس وحشیِ

خواستن

در من

می تازد

مرا بخوان

من رام آغوشِ

تو هستم ...!!!

دیدن مهدیس اونم با اون وضعیت کنار استخر منو به یاد اون شبی که از مژگان خواستم همه ی لباساشو در بیاره انداخت .

این روزا خیلی دچار عذاب وجدان میشم یه جوری شده که نه راه پس دارم نه پیش ؟دلم نمی خواد که دوباره مرتکب یه خطا و گناه بشم من باعث مرگ مژگان و کژال شده بودم . بیشتر تو مرگ مژگان مقصرم بدتر از همه مژگان ازم باردارم بود هیچوقت خودمو نمی بخشم .

مهدیس لباس که تن کرد همراه هم به طبقه ی پایین خونشون رفتیم . یه جور حس می کردم که خاله ی مهدیس زیاد از نامزدیمون راضی نیست یا منو برا مهدیس لایق نمی دونه هشت سال فاصله ی سنی هم خیلی کم نبود .

همراه مهدیس موضوع انداختن زود هنگام ازدواجمون رو گفتیم و شوهر خاله ی مهدیسم بعد از فکر کردن گفت یه کم دیگم روش فکر کنیم اگه بازم نظرمون برا ازدواج اونم به اون زودی بود قبول می کنه .

چون با بهرام قرار داشتم زودتر خداحافظی کردم و به سر قرارم با بهرام رفتم . قرار بود همراهش بریم آپارتمانی رو ببینیم . می گفت یکی از دوستاش آپارتمانای تازه ساخت زیادی داره می گفت که می خواد خودشم برا اون زید شاماهی که دور از چشم مامان جونش عقد کرده یه آپارتمان شیک بگیره .

بهرام با دیدنم گل از گلش شکفت ! از رو صندلیش بلند شد و با هم دست دادیم . با خنده پرسیدم :حالا چرا مثل دوست دخترات تو کافی شاپ قرار گذاشتی ؟

_خیلی وقته که دیگه دوست دختر ندارم . خوب میشه رژیم عوض کرد با دوست پسرم اینجا دیدار تازه کنم

_تازگیا خیلی خطری شدی بهتره مواظبت باشم ؟

_احتیاط شرط عقله ؟

_اوکی !

_تااینجا که اومدی چی می خوری ؟

_به حساب تو همه ی منو

_اگه به حساب تو باشه ؟

_یه لیوان آب

با صدا خندید و گفت :جون به جونت کنن خسیسی ...

نگاهی به اطراف انداختم و پرسیدم : زیاد که دیر نکردم ؟

_فدای سر نامزدت ، آدم که میره نامزد بازی نیم ساعت تاخیر که براش چیزی نیست .

_بس کن بهرام حالا بگو شمال خوش گذشت؟

_منکه زیاد نموندم .فقط خانوممو بردم تحویل مامانم دادم اومدم .

_نمی ترسی که همه چی لو بره ؟

_برام مهم نی البته از تو چه پنهون دلم می خواد همه چی رو بشه ! اونوقت دلبرکم رو در وایسی می مونه و واقعا زنم میشه !

به حرفش خندیدم که با لودگی گوشیشو برداشت و گفت :تا تو می خندی من به این کمیته زنگ بزنم بیان میوه های این درخت وقفیا رو بچینن

با تعجب پرسیدم :میوه ها ؟ کدوم میوه ها ؟

_از بس اینجا نیم ساعتی که نشستم نه تنها علف بلکه علفا به درخت و حتی میوه هم دادن ! منم وقفشون کردم به کمیته

_برو بابا هر کی ندونه فکر می کنه که چقدر اینجا منتظر موندی ؟

چشماشو ریز کرد و گفت :بشکنه این دست که از اولش برات نمک نداشت .

_بهرام لودگی رو بذار کنار بیا بریم آپارتمانو ببینیم .من برا ازدواجم عجله دارم اگه خونه پیدا بشه خیلی از کارام راه می افته .

از جاش بلند شد و سوئیچشم برداشت با خنده پرسیدم :کجا ؟

_بریم دیگه تو عجله داری . بریم حداقل به یکی از کارای تو برسیم .

خیلی ناکسی به حساب تو قرار بود یه چی بخورم ؟

_بیا بریم وقت تنگه سر این ماهم عروسیته

از بازوم گرفت و به دنبال خودش کشوند

دو تا واحد روبه رویی از نظر نقشه کاملا شبیه به هم بودن خیلیم نور گیر و بزرگ بود منکه خیلی خوشم اومده بود

بهرامم انگاری پسندیده بود . بهرام پیشنهاد داد که یه چیدمان بگیریم با یه ناظر خرید که دو تا واحد رو شبیه به هم بچینن ... واقعا ایده اش جالب بود ولی من باید با خونواده مهدیسم صحبت می کردم تا نظرشون رو بدونم .چون هر چی باشه وسایل خونه مربوط به جهیزیه ی مهدیس مربوط میشد؟

مژگان

بهرام پنج روزی می شد که بعد از گذاشتن من کنار مادر و خواهرش تو شمال رفته بود . منو بهناز تو این پنج روز این منطقه رو فول شده بودیم

هوای شرجی شمال واقعا برا منی که تا حالا نیومده بودم اینطرفا خیلی برام خفه بود به طوری که مدام دلم می خواست که تو حموم باشم نفس کشیدن برام سخت می شد .

تا نفسم می گرفت یاد پدرام می افتادم .حتما نفس کشیدن تو این هوا براش سخت می شد ؟

تازه از حموم در اومده بودم شلوار کتان سفید دمپا با یه شومیز چهار خونه ی سرمه ایی سفید با یه شال سفید سرم داشتم ! در حالیکه داشتم تو اون هوا با افکارم سازش می کردم به طرف جنگل رفتم .

با دستام خودمو بغل کردم .بی اختیار کنار یه درختی نشستم . و سرمو به درخت تکیه دادم . صدای شیهه ی اسبی می اومد .

صدای پایان وای که چقدر دلم برا پایان ،آبادی مامان و بابا و غزال و بچه هاش و کلبه درختیم تنگ شده بود .

کاش می تونستم به عقب برگردم . به آشنایی قبل از پدرام . کاش دوباره نمی دیدمش من که به نبودش عادت کرده بودم . خدا چرا دوباره سر راهم قرار داد ؟ الان پیش پایان و خونواده ام بودم اگه این اتفاقات برام نمی افتاد .

از جام بلند شدم و به طرف استبلی که اونطرف جنگل بود رفتم . یه پیرمرد داشت به اسبی یونجه می داد .

با لبخندی بهش گفتم :سلام پدرجون خسته نباشید ؟

لبخندی به رو لبش آورد و گفت :مونده نباشی دخترم !

در حالیکه که دستمو رو سر اسب می کشیدم . با لبخند گفتم :چقدر گشنه بود

_برا اینکه از سر کار اومده !

_معلومه خیلی خسته و گرسنه اس

پیرمرد سرشو تکون داد . کمی از یونجه رو برداشتم و به دهنش نزدیک کردم .

با ولع شروع کرد به خوردن . یاد پایان افتادم که همیشه از دستم یونجه شو می خورد .

بهناز میگه به قیافه ام نمی خوره که بچه ی اسب و روستا باشم . میگه یکم که به خودم برسم خیلی باکلاس میشم انگار مثل پرنسسا میشم .

ولی کی دل و دماغ رسیدن به خودشو داره وقتی پدرام نباشه .

به بهرام قول دادم که تا وقتی زن اونم به پدرام فکرنکنم مگه میشه که پدرام فکر نکنم ! من دوسش دارم عاشقشم ! هر کاری هم بکنم نمی تونم فراموشش کنم ؟

با شیهه های اسبی سر بلند کردم و به طرف استبل چشم دوختم .

پیرمرد هم همزمان با من چشم به استبل دوخت و با صدای بلند به مرد جوانی که اسبی رو کشون کشون به جلو می کشید داد زد :احمد چیکارش داری ؟ حاجی گفته با اون اسب کاری نداشته باشیم می دونی که امانته دوست حاجیه ...

دستامو رو دهنم گذاشتم تا صدای فریاد خوشحالیم بیرون نره .

یونجه های توی دستمو به زمین پرت کردم و به طرف استبل دویدم . خدای من پایان ! پایان من !

پیرمرد از پشت سرم هی داد می زد :خانوم جان کجا اون اسب وحشیه یه دفعه می ببینید که رم می کنه روتون برگردین !

کی بعد اینهمه جدایی به این چیزا اهمیت میده .

_کسی جرات نداره بهش نزدیک بشه .خانوم ترو خدا کار دستمون ندین .

_فقط یه لحظه می خوام ببینمش !

_ولی خانوم ...

_خواهش می کنم اگه منو ببینه ! رم نمی کنه .

نزدیک پایان شدم و با هیجان دستامو رو سرش کشیدم

_پایان ، پایان من . باورم نمیشه اینجایی پایان !

احمد با تعجب پرسید :از کجا اسمشو می دونید ؟

_می خوام سوارش بشم ؟

_نمیشه اصلا نمیذاره زین ببندیم براش

_خودم براش می ببندم

_ولی نمیشه ؟

_میشه منو می شناسه .میذاره که زینشو ببندم

همانطور که از ابصارش گرفته بودم از پایان پرسیدم :مگه نه پسر میذاری زینتو ببندم؟

پایان سرشو بالا و پایین کرد . خودم از استبل رفتم و زین اوردم و روش کار گذاشتم . با هیجان دلم می خواست . ازش سواری بگیرم .

اگه پایان اینجا بود یعنی امکان داشت که پدرام هم اینجا باشه غزال گفته بود که پدرام پایانو از بابا خریده ؟

با تصور اینکه پدرام هم اینجا باشه قلبم داشت از جاش در می اومد .

بهرام

دلم براش تنگ شده بود . با رفتن به خونه و بوییدن لباساشم نتونستم رفع دلتنگی کنم . تا اینکه دل به دریا زدم و بهش زنگ زدم که لحظاتی بعد تماسمو جواب داد .

با خوشحالی گفت :بگو کجا اومدم بهرام ؟

_داری چیکار می کنی ؟

خندان جواب داد :پایانو یادته بهرام ؟

_پایان دیگه کیه ؟

_پایان خنگول اسبم یادته که می گفتی شبیه گاوه آخه سفید قهوه ایی بود !

_آها یادم اومد خوب !

_پیداش کردم الانم سوارشم

_چطوری ؟

_نمی دونم چطوری ولی غزال می گفت پدرام پایانو خریده

قلبم با شنیدن اسم اون پسره ایستاد . چرا وقتی اسم دوستمو که پدرام بود می شنیدم خوشحال می شدم ولی اسم رقیبمو می شنیدم قلبم می ایستاد؟

اگه مژی پایانو پیدا کرده باشه یعنی امکان داره که پدرامم ببینه وای نه خدا ؟ با من اینطور معامله ایی نکن ؟

درهمین حین پشت گوشی صدای مردونه ایی رو شنیدم که باعث شد گوشام تیز بشه .

_چطوری مژی خانوم ؟می ببینم داری سواری می کنی دختر ؟دلم از دیروز برات تنگ شده !

صدای مژگانو شنیدم که جواب داد :تا الان که خوب بودم ، اما دیگه فکر نکنم روز خوبی برام بمونه !

_اوا عزیزم چرا ؟

_نمی دونم چرا با دیدن بعضیا آلرژیم عود می کنه .واسه همین روزم خراب میشه

_اگه بیای پیش خودم یه کاری می کنم آلرژی سهله از خوشی دیگه حاضر نشی بری !

_ننه تو ببر پیش خودت ! در ضمن من شوور دا رم دیگه احتیاجی به پاچخواری تو ندارم الانم برو گمشو !

_اه ، اینجوریه پس ؟ باشه چند روز دیگه خودت با پای خودت میای سراغم گلی اونوقت بهت میگم !

_دو زار بده به آش به همین خیال باش !

هنوز از اسم شوهری که برده بود سرخوش بودم . حداقل این دختر خیلی خوب بود که حد و حدود خودش رو خوب می دونست .

با حالی گرفته پرسیدم :

_کی بود ؟

_یه آدم بیکار !

_مطمئنی ؟

با نگرانی پرسید :منظورت چیه ؟

_به کمک نیاز نداری بیام دکش کنم ؟

_من از پس خودم بر میام بزرگتر از اونم بر اومدم نکنه بهم اعتماد نداری ؟

جوابی ندادم که دو مرتبه پرسید :الو ، جوابی نشنیدم ، این یعنی اینکه بهم اعتماد نداری ؟

_پدرامم دیدی ؟

_برا چی می پرسی ؟

_بودن پایان تو شمال یعنی امکان داره که پدرامم اونجا باشه ؟

_بس کن بهرام

_ببین مژی من عاشقتم ! قبلا هم بهت گفتم که دوست ندارم زیر آبی بری پس با من به رو بازی کن چون من قبلا هر چی بودم و هر کاری کردم رو به خاطر تو که قلبمو تسخیر کردی کنار گذاشتم . اما الان یه عشقی تو لونه ی قلبم دارم که با هیچی عوضش نمی کنم . من به خاطر تو دیگه یه آدم سابق نیستم . دور همه دوست دخترامو خط کشیدم .

_که چی ؟

_که نمی خوام از تو که به اصطلاح زنمی رو دست بخورم همین !

دیگه هیچی نگفت و بعد صدای بوق تو گوشی پیچید .

دوباره تماس گرفتم که اینبار رد تماس زد . تا برگشتم گوشیمو تو جیبم بذارم که دیدم پدرام پشت سرم ایستاده با تعجب سر تکون دادم و گفتم :چیه ؟ آدم عاشق یه طرفه ندیدی ؟

_عاشق بی عقل چرا الان دیدم . پشت تلفن چه خودکشی براش راه انداخته بودی داشتم خودمو برا تشییع جنازه ات آماده می کردم .

_تو یکی بی خود می کردی که به حرفای من گوش می کردی ؟

_من که گوش نمی کردم . جنابعالی خر شده بودی و حالیتم نبود کجایی ؟ همینجوری داشتی احساساتتو تخلیه می کردی

_می دونستی خیلی پرویی ؟

_فکر کنم حالا فهمیدم ! دیگه لازم نیست تو بگی .

خانوم شکوهی خرامان خرامان به طرفمون اومد :

_آقا مهندس این فاکتور امضای شما رو کم داره ؟

ورقه رو گرفتم امضاء کردم که دیدم پدرام همین طوری زل زده به من

_چته ؟

_هیچی دارم می رم با مهدیس بریم خرید کاری با من نداری ؟

تا اسم مهدیس رو گفت یاد آبجی مهتاب افتادم می خواستم بپرسم مهدیسش اون مهدیسه که من می شناسم ولی بی خیالش شدم و به خودم نهیب زدم هر گردی که گردو نیست چطور که خودش پدرام مژگان من نیست !

مهدیس

سر بلوار که رسیدیم مهتاب گفت :اوه اوه اوه پدرام !

با عجله به جایی که اشاره می کرد نگاه کردم . پدرام با یه ژستی کنار ماشینش ایستاده و شاخه گلی هم رو کاپوت ماشین بود .

مهتاب با خنده گفت :اووه لالا !

ماشین رو کنار کشید . منم با عجله در حالیکه قلبم به شدت می تپید . بی اهمیت به وجود اطراف پیاده شدم اصلا نفهمیدم که چطوری عرض خیابان رو طی کردم . و خودمو به پدرام رسوندم .

به قدری دلم براش تنگ شده بود . با خوشحالی به بغلش پریدم . لبخندی به روم زد با چرخشی زیبا تو هوا ، ابراز علاقمو پاسخ گو شد .

با هیجان گفتم :باورم نمیشه که الان رو به رومی ؟

مهتاب به جای پدرام با خنده گفت :منم باورم نمیشه هر کی ندونه فکر می کنه که چند سالی ازش دور بودی ؟ نه یه شب ؟

با خنده اسم مهتاب رو کشیدم :

_مهـــــــتاب !!!

مهتاب با خنده به طرفم برگشت و پرسید :حالا من چقد باید اینجا وایستم تا دل و قلوه دادن شما عشاق تموم بشه که بریم !

منو پدرام به همدیگه نگاه کردیم و خندیدیم پدرام گفت :فکر نمی کنم تا ابدم که وایسی تموم بشه ؟

_پس لطف کنید . این ابرازهای عاشقانه تونو به وقت دیگه موکول کنید . تا به کارامون برسیم ! هی خانوم مگه تو نبودی که

می گفتی برا پرو لباست دیر شده حالا خودت داری وقت کشی می کنی که ؟

به طرف پدرام برگشتم و گفتم :برم کیفمو بیارم !

مهتاب _چی شد ؟ چی شد ؟ مگه با من نمی آیی ؟نمی خوای بری پرو لباست ؟

_چرا می رم .

با عجز نگام کرد که با خنده گفتم :امروز با عشقم می رم !

زیر لب فحشی نثارم کرد و گفت :پس بگو مرض داشتی منو کشیدی اینجا ؟

سوار ماشینش شد دنده عقب گرفت تا راه اومده رو برگرده و دور بزنه بره بعد سرشو بیرون آورد و پرسید :پس دانشگات چی ؟

برا گرفتن کیفم مصافتی رو که دنده عقب رفته بود رو رفتم تا کیفمو ازش بگیرم سر تو ماشین انداختم و گفتم :نه دیگه دارم یه دانشگاه دیگه و کلاس دیگه می رم تا واحد عاشقی رو پاس کنم .

خندید و جواب داد :فقط مواظب باش به جای دانشگاه از زایشگاه سر در نیاری ؟

با کف دستم به پیشونیش زدم و گفتم :منحرف ، خاک به سرت با این حرف زدنت .

مهتاب با قهقهه خندید و گفت :البته از این جنتلمن اعصا قورت دادت همچین کارایی بعیده !پدرام خیلی خشک و منضبطه نمی دونم تو چطوری تحملش می کنی ؟اصلا به هم نمی آیید .

_همونطور که تو به حاج ایوب نمی ایی دیگه ؟

با خنده گفت:حاج ایوبم قربونم بره اووخی !

همونطور قهقهه کنان پا رو پدال گاز فشرد از ما دور شد .

سوار ماشین پدرام که شدم پرسید :بهش چی گفتی که غش غش می خندید ؟

_به چرندیات خودش خنده اش گرفته بود

_این حرفت که به این معنی که به تو مربوط نیست ؟

یه چشمی براش سفید کردم و گفتم :گفتنی نیست مگر نه بهت می گفتم عزیز دلم !

طبق عادتش سر تکون داد و گفت :اوکی !

با خوشحالی گفتم :چه خوب که سوپرایزم کردی . داشتم با مهتاب می رفتم اگه مهتاب ندیده بودت حتما می رفتیم .

_دیشب بهت گفتم میام

_گفتی ولی تو جمله ات کلمه شاید بود . یعنی نمی شد به جمله ات اعتماد کرد .

ماشین رو به حاشیه کشید و گفت :لطفا تو چشام نگاه کن !

سرمو بلند کردم و به چشمای خمارش چشم دوختم . مهتاب می گفت که خیلی جدی و خشکه ؟ پس چرا با اینهمه خصلت بد من هنوزم دوسش داشتم ؟

پرسید :تو چشام چی می ببینی ؟

_یه جفت چشم خمار ! که منو از من گرفتن !

لبخند قشنگی رو لباش نقش بست !

_درسته که بهت گفتم عاشقت نشدم . ولی می خوام دوباره عاشقی کنم چون عمر قبلی عشقم خیلی کوتاه بود . در عوض دلم می خواد اینبار تا ابدیت ادامه داشته باشه. اینو بدون که نگاه کردن من به کس دیگه ایی حروم شده فقط تو عزیز منی !باورم کن تا کلبه ی عشقمون رو بسازم !

_باورت می کنم . قول می دم که هیچوقت باهات بحث نکنم

_قول بده هر وقت ازم سیر شدی بهم بگی ؟ تا از زندگیت برم بیرون !

_اونروز فکر نکنم برسه ولی با این وجود بازم بهت قول می دم .ولی اینو بدون که حالا بدون تو نمی تونم زندگی کنم پس هیچوقت تنهات نمیذارم !

پدرام

کلافه از نگاه کردن به ژورنالهای لباس عروسا ، ژورنال رو طرفی گذاشتم . و نگاهم رو به جلو دوختم که دیدم مهدیس با لباس

عروسی که به تن داشت از پرو خونه بیرون اومد . لبخندی بهم زد و یه چرخی هم زد و گفت :حالا ببین چطوری شدم ؟

تموم سعی خودم رو کردم که خودمو خیلی خوشحال نشون بدم و با لبخند به طرفش رفتم و گفتم :عالی می دونی یاد کی افتادم ؟

لبخند زد و گفت :نگو که یاد ازدواج صوریمون تو پاریس افتادی ؟

خندیدم و گفتم :چرا خودشه ؟یه دختر مو بور که بیشتر شبیه زامبی ها شده بودی !

_ا پدرام ؟

_باور کن چیکار کنم خیلی شبیه شون شده بودی آخه با اون آرایش سیاه قلمی که تو صورتت کرده بودن تو هم از چشات سیلاب راه انداخته بودی دیگه به کل شبیه زامبیا شده بودی !

_حالا چی شبیه اون موقعه شدم ؟

_الان بیشتر شبیه فرشته هایی عزیزم

لباسش گیپور و دانتل بود . دکلته موهاشم زیر تاجش جمع کرده و از طرف چپ صورتشم چند تارموشو هم حلقه حلقه کرده و ریخته بودن کنار صورتش خیلی خوشگل شده بود

چند قدم به طرفش برداشتم که یه دستشو برا سلام دادن به طرفم دراز کرد

تا منم دستمو به طرفش دراز کردم با یه نازی که خیلی دخترونه و مملوس بود دور خودش چرخید .

و در آخر قل خورد و اومد تو بغلم و با آخرین و ته مونده های احساسم یه بوسه رو موهاش نشوندم . وبا لبخند گفتم :به قلب من خوش اومدی شازده خانوم !

لبخندی به لب آورد و گفت :اینهمه مدت منتظر همین لحظه بودم که بهم خوش آمد بگی خیلی دوستت دارم پدرام عاشقو دیوونه اتم ...

صدای یه اوهم اوهمی منو از ابراز احساساتی که حالا نوبتم بود منصرف کرد .

هر دومون برگشتیم که دیدیم خانوم و آقای فیلم بردار هستن . مهدیس همونطور رو سینه ام در حالیکه گل توی جیبمو میزون می کرد یه نگاه عاشقانه ایی بهم انداخت و لب زد :خیلی دوستت دارم !

با کلی دنگ و فنگ بالاخره وارد باغ شدیم . مامانا زودتر از همه به استقبالمون اومدن .

همه سر پا بودن و بهمون دست می زدن . قرار بود بهرام ساقدوشم بشه که هنوز پیداش نشده بود با هجوم مهمونا برا عرض تبریک دیگه نتونستم بهش بازم زنگ بزنم که کجا مونده ؟

منو مهدیس دست به دست هم سر میزا رفتیم و به تک تک مهمونا خوش اومد گفتیم !

امیرعلی جلو اومد و دستمو برا تبریک تو دستش فشرد . نمی دونم چرا استرس داشتم ؟و دستام سرد بود .

امیر علی هم متوجه سردی دستام شد و خیلی شوکه شده بود مثل دخترای کم خون فشارم افتاده بود انگاری آروم زیر گوشم پرسید :تو خوبی ؟

لبخند زدم :چرا بد باشم مگه آدم روز عروسیش می تونه بد بشه ؟

_امیدوارم که اینطور بگی ؟

سپس رو به مهدیس کرد و گفت :مهدیس خانوم از امشب این پسرمو دست شما می سپرم لطفا مراقبش باشید !

_نگرون نباشید آقا امیر علی حواسم بهش هست .

کی می گفت که آدم می تونه هر روز عاشق بشه ؟پس چرا من عاشق نمی شدم ؟ مگه نمی گفتن دل مردا مثل دروازه اس هر کی می تونه ازش رد بشه پس چرا هر کاری می کردم دلم مهدیس رو به خودش راه نمی داد ؟

کاش عاشق شدنم مثل بازی کردن راحت می شد بازیش کرد . من فقط یه بار عاشق شدم اونم برا یه شب انگاری قرار بود تا ابد تاوان اون یه شب رو تا ابدیت من پسش بدم .

من فقط یه بارعاشق شدم . اونم عاشق مژگان که هنوزم با تموم وجودم می خوامش و هرگز کسی رو جایگزینش نمی کنم .

سرمو بلند کردم بالاخره سرکله ی بهرام خانم پیدا شد

لرزه ایی تن و بدنمو فرا گرفت به دنبالش سرم به دوران افتاد .
باورم نمی شد اونی که همراه بهرام و دوش به دوشش داشت به طرفمون می اومد

همون سفر کرده من مژگان باشه ؟

نوش دارویی که بعد از مرگ سهراب آمدی !!!

مژگان

با خنده به بهرام گفتم :من به مهتاب گفتم نمی تونم تو عروسی خواهرش شرکت کنم اونوقت تو منو کشون کشون آوردی عروسی دوستت ! مهتاب منو می کشه !

سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت :مهتاب خر کی باشه ؟ دست به تو دراز کنه !

_اِ ...بهرام خیلی بی تربیت شدی ؟ این حرفا یعنی چی که تو می زنی ؟

_حرفا ی قشنگ قشنگ دلبروی مژی پسند

_هیچ می دونستی امشبم شب عروسیه مهدیسه ؟

_مهدیس ؟ خواهر مهتابی ؟ همون زرد انبو؟

_وای بهرام زرد انبو چیه ؟ دختر به اون نازی موهاش که خرمن طلان چشاشم به رنگ دریان

_نه ،به قشنگی چشای دریایی تو نیستن !

یه جوری از چشام تعریف کرد که یه لحظه گر گرفتم !

جلوی یه باغ بزرگی توقف کرد همین دیروز از شمال رسیده بودیم . هنوز خستگی راه رو کولم سنگینی می کرد .

جدا شدن از پایان هم برام خیلی سخت بود . اصلا دلم نمی خواست که برگردم .

بهرام منو مجبور کرد همراه بهناز برم آرایشگاه مدل مو درست کنم و لباس آنچنانی هم تنم کنم یه پیراهن مجلسی دنباله دار که از قسمت زانو به شکل باله ی ماهی باز می شد آستیناش با تور کش و یقه اشم یه کمی باز

بود که با نیم ست ،گلوبند اهدایی بهرام که به گردنم بسته شده بود . حس می کردم که دیدشو گرفته . لباسم سرمه ایی اکلیلی بود که با سنگا و نگینای نقره ایی که قسمت سینه و پایین دامنش کار و خیلی بینظیر شده بود . همون اول باغ دوتا اتاق رختکن برا خانوما در نظر گرفته بودن که همون بدو ورود خانوما آماده و وارد مجلس می شدن .

مانتو و شالمو در آوردم کیف دستی نقره ایمو هم به دست گرفتم . دوباره یه نگاهی به آینه انداختم . و از رختکن بیرون اومدم که بهرام به حالت طنزی بازوشو در اختیارم گذاشت .

و با خنده دختر کشی گفت :کی باورش میشه که همون دختر چموش آبادی حالا شبیه ملکه ها شده باشه ؟ مطمئنم که عروس زیبایی تو رو امشب نداره و تو امشب بازارشو کساد می کنی ؟

_پس بگو اینهمه اصرارت برا اومدن چی بود می خواستی با من پز بدی ؟

_حالا ... ولی امشب یه سوپریز عالی برات دارم می خوام سوپریزت کنم ؟

تا داخل جمع تو باغ شدیم . بهرام زیر لب غرید :ای داد بیداد اینا که همشون خودین !! حاج ایوب و مهتاب اینجا چیکار می کنن ؟

با خنده به طرف بهرام برگشتم و گفتم :نکنه عروسی مهدیس باشه آخه امشبم عروسیه مهدیسه ؟

سرکی به طرف جایگاه عروس و دوماد کشیدم .

نگاهم به روی دوماد ثابت موند . لرزه ایی تن و بدنمو گرفت . سرم گیج رفت

با احساس کردن دستی به پشتم ، به سمت بهرام برگشتم

انگاری متوجه حالم شده بود که گفت :بهتره اینجا بشینیم تا اونا برسن به ما طول میکشه اگه بهناز گفت چرا اینجا اومدیم لو نده که پدرام دوست منه و این ...

پدرام پدرام ... چرا قبل از اومدن به عروسی این اسم تکرار نمی شد . وحالا که خودشو با لباس دومادی رو به روم می دیدم اینهمه برام تکرار می شد .

لعنت به این زندگی ...

بهرام

تا به مژگان گفتم که بشینیم مثل بچه ی حرف گوش کن روی صندلی نشست انگاری سرش رو گردنش سنگینی بکنه سرشو به شونه ام تکیه داد .

پرسیدم :چی شد یه دفعه ؟

_یه لحظه سرم گیج رفت .

_سردته ؟

_نمی دونم یه لحظه چرا لرز گرفتم؟

_تو این هوا ، اونم با این لباس این وقت شب معلومه که یخ می زنی ؟

کتمو از تنم در آوردم و به روی شونه هاش انداختم .

_داری چیکار می کنی ؟ نمی خواد خوبم

_الان وقت کلاس گذاشتن نیست یه کم که بهتر شدی ،بر می داری.

یه شیرینی از دیس برداشتم و به طرفش گرفتم . فکر کنم بازم فشارت افت کرده بیا اینو بخور تا کمی سر حال بشی .

صورتشو برگردوند و گفت :نمی خورم سرم داره گیج می خوره می ترسم اینم بخورم حالت تهوع بگیرم ؟

به زور شیرینی رو به لباش نزدیک کردم .

_نترس چیزی نمیشه ، اگه نخوری حالت بدتر میشه زود باش یه گازی بزن .

همون لحظه چشمم به بهناز افتاد که تموم کارای ما رو زیر نظر گرفته بود .

مژگان خجالت کشید شیرینی رو از دستم گرفت و گفت :بده خودم می خورم ممنونم .

هنوز شیرینی رو خورده نخورده بود که عروس و دوماد دست تو دست هم به سر میز ما رسیدن . با خوشحالی پدرام رو به آغوش کشیدم . و بهش تبریک گفتم . خیلی دلم می خواست بازم از اون لقبی که قبل رسیدن به مراسم به مهدیس داده بودم استفاده بگم زرد انبو عروسیت مبارک

مژگان مهدیس رو به آغوش کشید و بهش تبریک گفت . مهدیس به آرومی از مژگان پرسید :تو خوبی ؟

مژگان لبخندی زد و گفت :چرا بد باشم امروز عروسیه بهترین دوسته منه

_ولی دستات خیلی سرده ؟

_فشارم فکر کنم کمی افتاده برا همین !

از بازوی مژگان گرفتم و گفتم :پدرام جون جا داره ترو با دلبر وحشیم آشنا کنم!

پوزخندی رو گوشه ی لب پدرام هم نشسته بود . که من معنیشو نمی فهمیدم ؟

مهدیس با لبخند گفت :مژگان جون دوست منم هستش عزیزم . مثل مهتاب دوسش دارم .

مژگان به زحمت شیرینی که به دستش داده بودمو خورد و من بالافاصله دومی رو به دستش دادم که همین موقع سر وکله مهتاب پیدا شد ومعترضانه گفت :شماها چرا اینجا وایستادین همه ی مهمونا صداشون در اومده بیایین دیگه ؟

مهدیسم با عجله دست پدرامو گرفت و کشید . وگفت :داریم میاییم !عزیزم بیا بریم بعدا پیش بچه ها برمی گردیم ، بچه ها به خودتون برسین تا ما بیاییم !

تا خواستم ادای مهدیس رو با اون بچه ها گفتنش در بیارم نگاهم به نگاههای حسرت زده ی مژگان و پدرام افتاد .

بهناز اومد از بازوی مژگان گرفت و گفت :مژی جون بیا بریم جمع دوستای من این بهرام پیرمرد رو هم ولش کن ...

تا مژگان با گیجی بلند شد و دوتایی رفتن سر یه میز دیگه منم با هزار تا فکر خیال یه دوری تو باغ زدم .

و بعدش رفتم پیش مامان نشستم . مامانم از فرصتی که پیش اومده بود استفاده کرد و شروع کرد به بازپرسی

_بهرام می خوام ازت یه سوال بپرسم ؟

پیش دستی کردم و گفتم :خودم می دونم چی ذهنتو مشغول کرده بازم مژی ؟

_خوبه که می دونی فکر نمی کنی یه توضیحی به من باید بدی ؟

_گفتم که مامان مژی برا من سوای همه ی دوس دخترامه...

_تو این دوره زمونه چطور می تونی به کسی اعتماد کنی ؟می خوام بیشتر ببینمش و بشناسمش !

_مامان تو به من که پسرتم اعتماد نداری بعد می خوای به اون اعتماد داشته باشی

_تو همه ی دوس دختراتو خودت از آرایشگاه میاری و با خودت می بری عروسی ؟

_چی شده کارای من برات شده سوال؟ بهت گفتم این دختر یکی دیگه رو دوس داره رابطه ما هم بیشتر خواهر برادریه ...مژی با خیلی از دخترا فرق داره .نگرانیتو درک نمی کنم مامان !

در همین حین یکی از دوستای مامان پیشش اومد که منو از دست مامان خلاص کرد .

تا چشم چرخوندم ببینم مژی کجاست که دیدم دست به چونه زده روی میزی به نقطه ایی خیره شده .

تیر نگاهشو دنبال کردم که دیدم زل زده به پدرام ... پدرام ...

با کف دست به پیشونیم کوبیدم لعنت به من چرا نفهمیدم ؟این پدرام می تونه اون پدرام باشه ؟

مهدیس

خیلی خیلی خوشحال بودم . احساس می کردم برخلاف من پدرام زیاد خوشحال نیست .زیاد راضی به نظر نمی رسید .

خیلی کلافه و گیج به نظر می رسید . برا همین زیاد از عروسیم لذت نبردم .

جالبترین قسمت ماجرای می تونه که عروس کشونش باشه . عاشقش شدم من که تا حالا عروسی ایرونی ندیده بودم برام خیلی جالب بود .

سقف ماشین عروسمونم الکترونیکی بود . پدرام داده بود پایین منم که آخر انرژی بودم .هی جیغ و داد میکشیدم .

همه ی مهمونا تو پارکینک خونمون خداحافظی کردن و رفتن . با رفتن مهمونا قلبم مثل گنجشککی به تلاطم افتاد . تا آبرومو نزد عزیزتر از جونم ببره . در رو باز کرد و خودشو کنار کشید و یه لبخند محزونی زد و کنار رفت تا من وارد آپارتمانمون بشم .

تا خواست در رو ببنده . بهرام از آسانسور درحالیکه از دست مژگان گرفته و با خودش می کشید بیرون اومد . نگاه منو و پدرام به طرفشون کشیده شد .

بهرام بالبخند گفت : گفتم تا اینجا که اومدیم خونمونو به دلبرکم هم نشون بدم . شاید خدا رو چی دیدین شاید ما هم زندگیمونو شروع کردیم .

سر مژگان پایین بود . منم با حرف بهرام قرمز کردم و سرمو پایین انداختم .

چقدر این بهرام وقیح شده بود . در واحدشون رو باز کرد . و برا پدرام دست بالا آورد و لب زد:خدا قوت !

دست مژگانم محکمتر گرفت وفشرد و به داخل واحد هدایتش کرد که بی اختیار مژگان رو صدا زدم که بی اراده سرشو رو بالا آورد و من شیار اشک رو روی گونه اش به وضوح دیدم .

مونده بودم چی بگم یه چیزایی از مهتاب در مورد زندگیش شنیده و می دونستم ولی الان حرفی برا گفتن بهش پیدا نمی کردم برا همین با لبخندی به صورتش گفتم :چه خوب که با هم همسایه میشیم ؟!

لبخند تلخی به روی لب زد و سرشو پایین انداخت و خودش پیش قدم شد و داخل رفت . بهرامم پشت سرش تا خواست وارد شود . نگاهشو به پدرام دوخت .

رد نگاهشو گرفتم منم مات پدرام شدم .

درست همون شکل شیار اشکی هم روی گونه ی پدرام خط انداخته بود .

بهرام داخل واحدشون شد و در رو به هم کوبید . با کوبیدن در پدرام هم به خودش اومد . سرمو پایین انداختم تا متوجه ی نگاه پر از تعجب من نشه !!!

همزمان با هم وارد آپارتمان شدیم . طبق عادتی که داشتم تا وارد یه جایی می شدم با چشام کل خونه رو انالیز کردم .

همه جا در عین شیکی خیلی قشنگ بود . نگاههای کنجکاو من به کل خونه هم باعث نشد که پدرام به خودش بیاد .

_خیلی خسته به نظر می رسی می خوای برو حموم کن ؟

_نه حسشو ندارم خواستی تو برو

خنده ایی کردم و گفتم :منکه حتما باید برم سه تا تاف رو سرم خالی کردن اونا به درک چسب مو هم از یه طرف اگه حموم نرم کل موهام تا شب می ریزه !

پدرام بی حوصله به حرفای من مثل آدمای کلافه به طرف آشپزخونه رفت .

کف دستمو جلو صورتم گرفتم و گفتم مثلا داشتم می حرفیدم آق پدرام پسره ی لوس این یه چیزیش میشه؟ که من خبر ندارم ! دیوونه !

خجالت می کشیدم طرفش برم . برا همین تو اتاق خواب شاعرانه و رمانتیکمون مشغول باز کردن موهام شدم کلی سنجاق لای موهام رفته بود .

چی می شد حالا پدرام احساس به خرج می داد و می اومد کمکم با هر سنجاقی که از لای موهام بیرون می کشید یه بوسی هم حواله سر و گردنم می کرد .مثل این فیلمای احساسی

اینم دوماده که ما داریم جدی نیست که هست منظبط نیست که هست ! خشک و بی احساس نیست که هست ! حالا من قربون چی این برم ؟ آدمم اینطور عنوق اونم شب عروسیش خدا شانس بده !

مردم شانس دارن این مژی رفته قائمکی زن بهرام چلمن شده امشبم که بدجور چشا رو خیره ی خودش کرده بود همه ی مردا محوش بودن .بهرامم که چار چشمی همش می پائیدش عجب لباس شل باحالی هم تنش کرده بود خیلی بهش می اومد .

روی تخت طاق باز افتادم و به مراسمی که پشت سرمون گذاشته بودیم و تموم ماوقعشو بارها و بارها از اول مرور کردم .

با صدای بسته شدن دری از جا پریدم آیا پدرام بود که بیرون رفت ؟

به هال رفتم . آره پدرام بود که بیرون رفت .

امشب پدرام یه جوری بود خیلیم داغون بود انگاری تو این دنیا نباشه .

مژگانم اینطوری گیج بود . یه دفعه اسم مژگان تو سرم پژواک شد . البته با تن صدای مونیکا

_بس کن پدرام مژگان مرده دیگه وجود نداره .

اشکهامو بی محابا رها کردم . به خودم اجازه دادم که اشکام بی محابا رو گونه هام بلغزند تا از دردم کم بشه !

خیلی درد داشت عروسی تو شب عروسیش تنها بمونه ! خیلی درد داشت تو شب عروسیت بفهمی دل دومادت با تو نیست یکی دیگه صاحب قلبشه که وجود داره نمرده ؟

پدرام

تا از آپارتمان در اومدم نگاهم به واحد روبه رویی افتاد !

خدای من مژگان زنده بود اینا به من دروغ گفته بودن نمرده بلکه شوهرش داده بودن .گفتن که مژگان خودشو به نهر آب انداخته بودش .

تا بهرام و مهدیس به اسم صداش نمی کردن باورم نمی شد که خود خود مژگان باشه ! چرا که فکر می کردم یه شباهتی با مژگان من داره . از جمله ی مژگان من که از ذهنم گذشت .
پوزخندی زدم دیگه مژگان من نبود بلکه زن دوستم شریکم و زن همسایه ام شده بود .

مژگان ابادی هیچوقت فکرش رو هم نمی کردم همون دختر سرکش حالا با همچین لباسی اینطوری پرنسس وار همون دلبر وحشی معروف بهرام باشه !

همون دلبر وحشی که بهرام برا آغوش داشتنش له له می زد .

چه شبی بود امشب شب نامرادیها !

افکارم درهم و برهم شده. دلم می خواست با یه چیزی خودمو سبک کنم . ولی این وقت شب چی می تونست آرومم کنه ؟

با دیدن دکه به طرفش رفتم . با رسیدن من صاحب دکه هم بیرون اومد تا خواست در رو به طرف خودش بکشه بی اختیار گفتم ببخشید ...:

تا به طرفم برگشت تازه فهمیدم که من به چیزی احتیاج ندارم که ولی وقتی مرد را متوجه ی خودم دیدم با شرمندگی بسته ایی سیگار خواستم ! اولین چیزی که به ذهنم خطور کرد !

_فقط زر دارم می خوای ؟

_باشه از همون ... کبریتم بدین

پول سیگار و کبریتو پرداختم . و راه اومده رو برگشتم .

تا خواستم کلید به در بیندازم نگاهم دوباره از دل سرکشم فرمان برد و خیره خیره ی در روبه رو شد .

تحملشو نداشتم پشت این در زنی بود که برا من خیلی باارزش بود دستم روی در رفت و برگشت .

از لحظه ایی که مژگانو تو عروسی اونم کنار بهرام دیدم یه لحظه هم از ذهن و فکرم بیرون نرفته بود.

از همون شبی که تو آبادی کنار مژگان گذرونده بودم یه کششی خاصی نسبت بهش داشتم که نمی دونستم اسمشو علاقه یا عشق بذارم شایدم خوشم اومده بود ازش ؟

وقتی که نزدیکش شدم اونم با اون دستوراتی که بهش داده بودم . وقتی یاد اونشب میفتم دیوونه میشم چرا اونشب رو خودم کنترلی نداشتم ؟ حتی الانم با اون رابطه نمی تونم کنار بیام .

دوباره یاد آخرین نگاهش افتادم که خیلی مظلوم و ملتمس بود مثل این بود که از من کمک بخواد .

به زمان نیاز دارم .من چیکار کرده بودم؟ حالا با وجود مهدیس نمی تونم به مژگان فکر کنم اونم با اتفاقی که بین منو مژگان گذشت چطور می تونم با یه دید دیگه و یا به عنوان زن بهرام بهش فکر نکنم

در رو باز و داخل خونه شدم . همون جلوی در همه جا با شمع و گلای رز سرخ تزئین شده بود . به قدری زیبا و رویایی بود که تو رو یاد فیلمای هندی می انداخت .

از بغض اشک تو چشام حلقه بست . تو واحد روبه رویی هم امکان داشت حالا مژگان به من فکر کنه امکان داشت با دیدن گلای رز به فیلم عاشقانه های هندی بیفته !

وای که با این همسایه شدنمون قرار بود چه دردی بکشیم ما ؟

کاش بهرام نبود و یا مهدیسی به زندگیم پا نمی ذاشت .

کل خونه رو نگا کردم و آخر سر به اتاق خواب رفتم

با دیدنش که همه چیزش سفید بود و روتختی سفید با یه عروسک لباس عروس سفید پوش که تقریبا رو تخت تو خودش مچاله و خوابیده بود تقریبا غمباد گرفتم .

نزدیکش شدم .خیلی بچه سال و مظلوم بود یه صورت ریز نقش بیبی فیس با موهای طلایی ...

حقش بی وفایی نبود . هر چقدرم که از گذشته ام بدونه بازم حقش این نیست.

دستام برای آغوش کشیدنش جلو رفت ولی بازم نتونستم چهره ی مژگان جلوی صورتم نقش بست .

از بس فکر کرده بودم سرم در حال انفجار بود . برخاستم من مرد عمل نبودم.

به آشپزخونه رفتم یه بشقاب به زیر سیگاری که خیلی دنبالش گشته بودم و پیدا نکرده بودم برداشتم و دوباره به هال برگشتم .

از تصور اینکه الان مژگان بغل بهرام باشه پک محکمی به سیگار تازه جوون داده ام زدم .

ولی باز آسمم اجازه ی بلعیدن رو بهم نداد .

شروع به سرفه های شدید کردم . سرفه هام لحظه به لحظه شدت گرفت .

لیوان آبی همراه آسپری تنفسم به طرفم گرفته شد سرمو بالا آوردم و نگاهمو به چشمای آبی زنی دوختم که قرار بود همسفرم بشه !

مژگان

تا وارد آپارتمان شدیم . خواستم به کنجی عزلت کنم که بهرام از مچ دستم گرفت و گفت :می دونستی امشب خیلی معرکه شده بودی ؟

پوزخندی گوشه ی لبمو پر کرد و نگاهمو با پر رویی به چشمای مشکیش خیره کردم . و اونم با پرویی درحالیکه به چشمام خیره شده بود ادامه داد

_این چشما با این تیپ لوند ازت یه لعبتی ساخته که باعث شده بود خیلیا بهت حسادت کنن . حتی دومادم از این قاعده استثنا نبود . با اون چهره ی اخموش که بیانگر همین مطلب پر از حسادتش بود . به قدری که وقتی تو باغ با هم می رقصیدیم خودشو بهمون رسوند و بهم با طعنه گفت:بهرام خان ! بد نگذره ؟

از پدرام که گفت رنگ از صورتم پرید . با خودم فکر کردم نکنه پی به ماجرای منو پدرام برده باشه ؟

صدای بهرام رو شنیدم که گفت :بهش گفتم چرا بد بگذره ؟ مگه به آدم تو عروسی اونم کنار دلبرکشم بد می گذره ؟ نکنه چون

خودت به آسارت در اومدی بد میگذره ؟با خنده ی مضحک بهم گفت البته که بهم خوش می گذره .

بهرام طرف بار آشپزخونه رفت . مشغول ریختن آب به دو تا می خوری که روشون گلای تزیین شده بود . ریخت .

من مونده بودم وسط سالن که حواسمو به چی بدم تا پدرام رو از ذهنم دور کنم امشب می دونستم بدترین شب زندگیمه

درست چند متر دورتر از من عشقم با یه زن دیگه ایی هم آغوش بود .

بهرام کتشو از تنش کندو انداخت رو اپن و دوتا می خوری در حالیکه یکیشو مزه مزه می کرد اونیکی رو برداشت و به طرف من اومد

با لرز پرسیدم :این چیه ؟

_آب شنگولی !

_بهتره حرفشم نزنی ! که من بخوام اونو بخورم .

یه قدم من عقب رفتم یه قدم اون اومد جلو به قدری من تکرار کردم اون تکرار کرد که آخرش خوردم به دیوار قدح خالی خودشو مقابل چشای من انداخت . افتاد زمین و شکست .

مات نگاهمو به گلای پر پر تزیین شده دوختم حیف شد

یه قدم باقی مونده رو هم به جلو برداشت . کاملا چسبیدم به دیوار بهرام نگاهی به سر تا پام کردم

دگمه های مانتو باز و یقه ی باز پیراهنم هم کاملا تو دید بهرام بود .

آب دهنشو قورت داد و گفت :بخور

قدح رو به طرفم گرفت . منم از اون بدتر آب دهنمو قورت دادم . با جدیت دوباره پرسید نمی خوری ؟

سرمو بالا انداختم یعنی نه !

که با کمال پرویی قدح رو بلند درست سرازیزه سینه ام کرد .

دونه دونه قطره شبنم رو سینه ی سفیدم نقش بست . سینه ام مثل سینه گنجشک ترسیده خیلی بالا و پایین می شد . و نگاه بهرام به روی سینه هام رنگ هوس به خودش گرفته بود .

حس می کردم که می دونه نگاش داد می زد که فهمیده دوستش پدرام عشق منه

_بازم برگشتیم سر خونه ی اول انگاری من از رقیبای عشقیم بازم سر ترم ؟

_چه رقیبی ؟ چه عشقی ؟ چی داری می گی بهرام ؟

_همیشه تو فکر این بودم که بدونم چه جور مردی فکر و ذهن تو رو مشغول کرده که در برابر جذابیت من اینهمه خودداری و اونو به من ترجیح میدی ؟

_صبر کن ! فقط تو به من علاقه داری ؟اینو ...

حرفمو قطع کرد و گفت :اینو می دونم که تو یکی دیگه رو دوس داری ولی لامصب منم تو رو دوس دارم !اینو بفهم !

_چون تو دوسم داری قرارم نیست منم دوست داشته باشم !

_یعنی تو منو دوس نداری ؟

_من اینو نگفتم من عاشقت نیستم

_تو نمی خواد به خودت زحمت بدی عاشقم بشی همین که دوسم داشته باشی برا من کافیه

_اشتباه نکن من ترو مثل یه اهرم می ببینم که قراره پر پروازم باشی همین و بس

_من پر تو می شکنم اگه خیال پرواز به سرت باشه

باعصبانیت جواب دادم :تو کی هستی؟ من خیلی راحت یه روزی از اینجا پرواز ...

تا خواستم جمله مو کامل کنم لبشو رو لبم گذاشت و من مجبور به سکوت شدم .

تا نفس گرفت بی اختیار هل دادمش عقب و گفتم :تو آدمو وادار به وحشیگری می کنی هی سعی می کنم باهات خوب برخورد کنم ولی تو نمیذاری که ....

ولی اینبار انگار فکرمو خوند وبا پاهاش کنترلم کرد تا نفله اش نکنم رد نگاهشو که گرفتم دیدم زل زده به یقه ام سرشو خم کرد شبنم ....

بهرام

برای امشب چه خیالایی که نداشتم .حس خیلی بدی داشتم نمی تونستم پیش مژگان رو کنم که می دونم این پدرام همون پدرامه همه ی نقشه هام بهم ریخته بود . تا خواست همون ترفند رو بهم بزنه با پاهم پاهاشو گیر انداختم با لبام لباشو چفت هم کردم یه دل سیر ازش لب گرفتم سرمو عقب بردم چقدر که لباش شیرین نبودن . از اینکه گذاشته بود از لباش کام بگیرم خودم هم متعجب بودم . نگاهمو بهش دوختم که دیدم

صورتش بدجور کبود شده و دستشو روقلبش گذاشته مدام مچاله اش می کرد . به خوبی مشخص بود که از درد داره به خودش می پیچه ؟ دستشو رو دهنش گذاشت و با عق زدن به سمت دسشویی دوید .

با انگشت لبمو پاک کردم و با اولین سوال از خودم پرسیدم :این چرا اینکار رو کرد ؟یعنی از بوسیدن من حالش بهم خورد ؟

همچنان عق می زد و هر چی رو که خورده بود بالا آورد . مثل بچه ها با لبخند به خودم گفتم :نکنه با بوسیدنش حامله اش کردم؟! اونم به این راحتی !

ولی نه اینطور نبود با حال نزارش نگرون پرسیدم :مژی ، حالت خوب نیست ؟

به زور جواب داد :دارم می میرم .

_آخه چی شده ؟

انگاری بازم حالت تهوع داشت ! نمی دونستم با دست مچاله کردن سینه اش قلبش درد می کرد یا درد معده اش بود .

درحالیکه از دستش گرفته بودم بردمش رو کاناپه می نشوندمش گفتم :می خوای ببرمت دکتر ؟

با حرکت سر جواب منفی داد. مامان هر وقت معده اش درد می کرد عرق نعناع می خورد و خوب میشد . نگاهی به ساعت انداختم دیر وقت بود عرق نعناع از کجا می شد پیدا کرد؟

با عجله شالشو از زمین برداشتم انداختمش رو سرش و از بازوش گرفتم و بلندش کردم . از یه طرف هم دگمه ی دوم سوم مانتو شو بستم .

وبا خودم کشیدمش که ببرم بیرون خیلی بی حال و سست شده بود .

آوردمش بیرون دوباره حالشو پرسیدم که یه دفعه در واحد روبه رو باز و پدرام با حال نزارتر بیرون اومد کراواتش شل و کج و کوله شده بود . و خیلی شلخته پلخته انگاری یه دست کتک مفصل خورده باشه !

با دیدن مژگان مبهوت پرسید :چشه ؟

_همش بالا میاره نمی دونم کجاش درد می کنه ؟

_رنگش خیلی زرد شده

از جیبم سوئیچ رو در آوردم و گفتم :می تونی ماشینمو از پارکینگ در بیاری تا من بیارمش ببرمش دکتر !

پدرام سوئیچ رو گرفت و با عجله از پله ها پایین رفت ولی من دست به کمر مژگان انداختم و به طرف آسانسور کشوندمش

پدرام با عجله در ماشین رو باز کرد مژگانو پشت سوار کردم و خودم هم نشستم و سر مژگانو رو پام گذاشتم .

پدرام بدون تعارف پشت رل نشست و گفت :چی شده ؟ سرشب حالش که خوب بود ؟

_نمی دونم داشتیم آماده خواب می شدیم اینطوری شد؟

تازه یاد این افتادم که امشب شب مراد پدرام و مهدیسم بود و انوقت پدرام اینجا پرسیدم :راستی تو نباید الان تو حجله باشی ؟

کلافه و مات پرسید :حجله چه حجله ایی ؟

_مگه امشب شب عروسیتون نیست اونوقت تو اینجا ؟

با کف دستش به پیشونیش زد و گفت :وای مهدیس !

_مگه مهدیس کجاست ؟

_رفته بود حموم !

_و تو داشتی اونوقت برا چی بیرون رو چک می کردی ؟

_حالا !

_ما رو که گذاشتی بیمارستان زود برو خونه ات خوبیت نداره که عروست رو اونم تو همچین شبی تنها بذاری .

سری تکون داد . دکتر بعد از معاینات آزمایش نوشت .

درقسمت اوژانس مژگانو بستری کردن و سرم و آمپول زدن .با مسکنی که بهش زدن به خواب رفت قرار بود برای نشون دادن آزمایش به اتاق دکتر برم نمی تونستم مژگانو با پدرام تنها بذارم برا همین با اصرار از پدرام خواستم بره خونه اش که اونم اصرار می کرد که بمونه

_حالا بمونم ببینم دکترش چی میگه ؟

_نه بهتره بری تا الان مهدیس خانوم هم از حموم در اومده سرمش که تموم بشه دکترشم مرخصش می کنه

_ولی ؟

_ولی نداره ! مریضیش امکان داره به قول اون پرستاره به باردار بودنش ربط داشته باشه !

با پوز خند بهش خیره شدم . آشکارا از حرفم به خودش لرزید . نگاهش سوالی بود . که بپرسه مگه شما با هم رابطه داشتین ؟برا اینکه دلشو کامل بسوزونم گفتم :بهت نگفته بودم که یه بار با هم بودیم امکان داره حالا بابا بشم ؟

_ج ...جواب مامانتو چی میدی ؟

_چه بهتر اینطوری از مخفی کاری هم راحت میشیم .

صورتش داد می زد که نگران مژی منه می ترسیدم اونو با مژی تنها بذارمش ! صورتش از گفته هام سفید سفید شده بود .

بالاخره وقتی ناراضی بودن منو برا موندنش دید با شونه های آویزون راهشو گرفت و رفت منم به اتاق دکتر مژی رفتم که با دیدن آزمایشا مشخص شد که این حال مژی از اثر خونریزی معده اش هست و دکتر همه رو به اعصاب معده ربط داد . که امکان داره از استرس هم باشه . همه اش به خاطر دیدن ازدواج پدرام بود

تا خم کریدور بیمارستان رو رد کردم پدرام رو دیدم که از قسمت اوژانس بیرون رفت . لعنتی بالاخره فرصت پیدا کرده بود که مژی منو تنها خفت کنه . خدا خدا کردم که مژی اون لحظه خواب بوده باشه .

پدرام

تا از در بیمارستان اومدم بیرون هوا بوی بارون گرفته بود . و نم نم داشت می بارید . اخمی به صورتم نشست . دل تو دلم نبودم نتونسته بودم به بهرام بگم تا مهدیس گفت میره حموم دل تو دلم نموند برا اینکه دلمو آرومش کنم اومد تو سالن تا به دلم بفهمونم که مژگان تو چند متری دلم داره نفس می کشه ولی از این حس که مدام دلم می پرسید یعنی ممکنه که مژگان من حالا تو بغل

بهرام باشه . اگه حرفای بهرامو در مورد اینکه مژگان اصلا بهش رو نمیده نمی شنیدم و نمی فهمیدم که بینشون هیچ رابطه ایی نیست اینطوری آروم نمی گرفتم !

ولی از این می ترسیدم که با دیدن ازدواجم سر لج و لجبازی با من بیفته به خواسته های بهرام جامه ی عمل بپوشونه .

من بهتر از هرکسی شاهد بودم وقتی دکوراتت ها این دو واحد رو می چیدن بهرام با چه اشتیاقی از سوپریز کردن دلبر وحشیش حرف می زد .

وحال من باید تو شب عروسیمون می فهمیدم که مژگان زنده اس! اگه می دونستم که مژگان زنده اس هیچ وقت تن به ازدواج با مهدیس نمی دادم .

تا بهرام در خم کریدور پیچید دوباره راه اوژانس رو در پیش گرفتم .باید می دیدمش اینطوری نمی تونستم بذارم که برم

پاوران رو کنار زدم مژگان رو تخت بی حال افتاده و به دستش سرمی وصل بود .

مثل یه عروسک بی حال با ترس و لرز دستشو به دستم گرفتم . همون انگشتر مادرمو به انگشت داشت همونی که تو عالمه بچگی من بهش داده بودم و اونم پلاک کعبه شو بهم داده بود .

دستای سفید کوچلو و خانمانه اش .

با بی حالی چشم باز کرد . و نگاهشو بهم دوخت و با بغض گفت :پدرام !

_جونم !

_من خیلی بدبختم که تو رو ندارم !

_آروم باش !

_چطور می تونم آروم باشم در حالیکه عشق زندگیم جلوی چشمام دستش تو دست یکی دیگه به خونه ی خوشبختیش رفته !

_از کجا مطمئنی که اون خونه خونه ی خوشبختیش بود؟

_خوشبختم نباشه دیگه مال من نبود و نیستش فقط موندم اگه منو تو قرار نبود به هم برسیم چرا اون اتفاق باید بینمون می افتاد . من که سالها با نبودت سوخته و ساخته بودم چرا با برگشتی بی پایان به زندگیم برگشتی ؟

سرمو پایین انداختم . با بی حالی دستشو از دستم بیرون کشید سرشو به طرفی برگردون و گفت :میشه بری ؟ نمی خوام بهرام تو رو کنارم ببینه الان دیگه تکلیف منو تو روشنه تو زن داری منم شوهر برو! از اینجا برو !

نالیدم :مژگان منو مهدیس هیچوقت زن و شوهر نمیشیم . هنوزم راه برگشتی وجود داره تاما منو تو !

_هیس مایی دیگه هیچوقت برا منو تو وجود نداره نباید به مردی که دستخوش هوس شده بود دل می بستم !

_مژگان ! انکار نمی کنم ولی من با اون هوس عاشقت شدم .

برو منو با بدبختیام تنهام بذار .

با اومدن پرستار سر به زیر انداختم . بیرون رفتم .

اصلا نمی فهمیدم که دارم به چی فکر می کنم .

وقتی به خودم اومدم که خیس از بارون جلوی آپارتمانمون بودم . چه شبی بود امشب ؟ اینکه دونستم من تو چشم مژگان یه گناهکار بودم . سوار آسانسور شدم . چقدر صورتم از نامیدی پژمرده به نظر می رسید .

جلوی در آپارتمان فهمیدم که کلید خونه رو ور نداشتم . با لباسای خیس جلوی در از خستگی وا رفتم و سریدم پایین به قدری به در واحد روبه رویی چشم دوختم تا چشام آب و خواب رو با هم برام آورد ..

سرم تالپی افتاد زمین که چشم باز کردم مهدیس با بلوز شلوار ساتن و ربدوشامبر گل گلیش دمپایای فانتزی گل گلیش یه هین کشید و کنارم چهار زانو زد و پرسید :تو چرا اینجا خوابیدی ؟

_دیشب که اومدم بیرون کلید نداشتم بیام تو

دستی به پس سرم کشیدم که از برخوردش با زمین خیلی درد می کرد .

_خوب زنگ می زدی در رو برات باز کنم ؟

_نخواستم اگه خوابیده باشی بیدارت کنم .

دوباره نگاهمو به صورتش دوختم که هفت قلم آرایش داشت .

_به سلامتی شما کجا تشریف می برید ؟

_من جایی نمی رم بلکه مامان هاجر و مامانم دارن میان بالا برامون صبونه آوردن منم اومدم استقبالشون

نگاهی به ساعتم انداختم ده صب بود یعنی اینجا جلوی در خوابم برده بود . اخمی اومد صورتم که مهدیس مظلومانه گفت :میشه بری اتاق یا حموم نمی خوام اونا از حال و روز تو بفهمن که چه شب بدی رو گذروندیم .

تا آسانسور ایستاد من خودم به حموم رسوندم . بارون شب قبلم به کل خورد و خمیرم کرده بود

مهدیس

خیلی نگران آسمش بودم . سینه اش بد جور خش خش می کرد . وای چه شب بدی بود . از یه طرف با دیدن سیگار کشیدنش که برا آسمش مضرر بود بعدشم تا از حموم اومدم بیرون دیگه نبودش . حس پوچی به سراغم اومد دلم می خواست داد و فریاد بکنم . نابود شده بودم .

و حالا با دیدن اون سر وضع پشت در حالمو خیلی گرفت .

بلند شد و به طرف حموم رفت . بالا اومدن آسانسور راه مجالی بهم نداد تا به پدرام فکر کنم .

اول مامان واقعی خودم و بعد هاجر خاله مامان پدرام و بعدش خاله ی من در آخر ایلیاد پسرعموی واقعیم که یه بیست و چهار سالی سن داشت !

مامانا با دیدنم ذوق زده شدن هرسه تاشون منو تنگ آغوششون گرفتن انگاری که سالها منو ندیده باشن حتی مامان واقعیم گریه هم کرد .برای لحظه ایی از اینکه بهشون دروغ گفته بودم که منو پدرام عروسی کردیم از خودم بدم اومد .

حتی ایلیادم اومد خونه ولی داشتم با خودم غر می زدم که این دیلاقو برا چی با خودشون آوردن ؟

مامان واقعیم که اسمش ثریاست با خوشحالی یه جعبه کادویی به دستم داد و گفت :اینو منو بابا...

یه لحظه به صورتم زل زد . تا اثر آوردن کلمه ی بابا رو تو صورتم ببینه . لبخندی به لب زدم که با خیال راحت جعبه رو به دستم داد و به حرفش ادامه داد . و گفت :بیا عزیزم !بیا ببین کادوتو می پسندی ؟

خودم ذوق زده نشون دادم و گفتم:ممنونم چرا زحمت کشیدین ؟

جعبه رو باز کردم یه گلو بند جواهر نشان زیبایی توش خودنمایی می کرد .

بازم با ذوق و شوق ساختگی مقابل آینه ایستادم و گردنبند رو جلوی گردنم گرفتم .

همون لحظه دو دستی برا بستنش برا کمک پیش اومد تا گلوبند رو به گردنم ببنده برا لحظه ایی نفسم تو سینه ام حبس شد

ایلیاد بود . منه خاک بر سر برا یه لحظه فکر کردم پدرامه برا همین قلبم اومد دهنم .

زیر گوشم نجوا کرد :همچین خوشحالی که هر کی ندونه فکر می کنه گردنبند تا حالا ندیدی ؟

پوزخندی گوشه ی لبمو پر کرد .

یه روز بعد از خواستگاری پدرام تا ایلیاد فهمید برام خواستگار اومده زن عمو مو فرستاده بود برا خواستگاری من ، منم پامو تو لنگه کفش کردم یا پدرام یا هیچ کس !

پدرام به خاطر داشتن آسم از طرف دوتا خونواده من رد شده بود.

مامان هاجر دستبند همون گلو بند رو به عنوان کادوی عروسی به دستم بست .

دوباره زنگ در رو زدن که ایلیاد رفت در رو باز کرد . مهتاب بود اونم با چه غر غرایی داخل اومد تا گلوبند رو رو گردنم دید در کیفشو باز کرد و جعبه ایی رو به دستم داد .

با ورود ناگهانی مهتاب به خونه ، خودمو جمع و جور کردم . با دیدنم ذوق زده همراه کادوش دستامو گرفت کشید به طرف خودش

_صب اولین روز ازدواجت به خیر خواهر قشنگم از دیروز دلم بدجور تنگت شده بود اگه بدونی ؟

_منم همینطور خوش اومدی

جعبه رو که باز کردم با دیدن گوشوارهای ست همون گردنبند دوباره ذوق زده شدم تا خواستم گوشم کنم بازم ایلیاد برا بستنش به کمکم اومد .

همون لحظه که سر خم کرده بود در گوشواره رو ببنده پدرام از اتاق خواب بیرون اومد در حالیکه خیلی شیک و رسمی با لباس راحتی بیرون اومد .

اولش تو دلم ناراحت بودم که پدرام منو ایلیاد رو به اون شکل دید .

ولی به قدر سرد و بی تفاوت ما رو نگاه کرد که من از سردیش یخ بستم .

نمی دونم چرا انتظار داشتم پدرام برام از غیرت یقه جر بده حتی یه کوچلو هم اخم کنه ولی خیلی بی تفاوت با همه سلام و احوالپرسی وتا خواست روی مبل بشینه

عصبی سینی خالی رو برداشتم و گفتم :بشین برم یه چایی برات بریزم

_شما چرا ؟ پس این مهتاب چیکاره اس ؟

آروم جواب دادم :نمی خواد خودم می ریزم .

بغضمو با اغماض فرو خوردم و به آشپزخونه رفتم و به خودم تشر زدم

_هنوز اولشه.بکش تو براش هیچ ارزشی نداری ؟

مژگان

بعد از رفتن پدرام سعی کردم که بخوابم بالاخره هم موفق شدم .

چشم که باز کردم . نمی دونستم کجا هستم تموم بدنم درد می کرد برا لحظه ایی چیزی رو به خاطر نمی آوردم کمی به اطرافم دقیق شدم که فهمیدم روی تخت بیمارستانم . آخرین لحظه با پدرام حرف زده بودم . پرستاری وارد اتاق شد با دیدن چشای بازم پرسید :بیدار شدی ؟

_من چرا اینجام ؟

_خونریزی معده داشتی . چون خواب بودی تو اوژانس شوهرت برات اتاق خصوصی گرفت . تا همین ساعت هم اینجا و خیلی نگرانت بود . من بهتره برم به دکترت خبر بدم .

بعد از رفتن پرستار سعی کردم حرفایی که با پدرام زده بودم رو به خاطر بیارم . هنوز تو همون افکار بودم که پرستاره به همراه دکتر جوونی وارد اتاق شدن. دکتر با خوش رویی به سمتم اومد و

مچمو به دستش گرفت و نبضمو گرفت و گفت :خب خانوم خانوما حالت چطوره ؟

_خوبم .

_چیکار کردی که شوهرت اینهمه دوستت داره یه ذره که از حال رفتی همه ی زمین و آسمونو بهم ریخته بود چی آخه ؟کمتر کسی رو دیدم که اینهمه عاشق باشه تموم مدتی که بیهوش بودی بالای سرت ایستاده قطره قطره های سرم که وارد بدنت می شد رو می شمرد .

متعجب از حرف دکتر لبخندی به لب زدم یعنی بهرام بالای سرم نشسته و قطره های سرمی که وارد بدنم می شد رو می شمرده ؟ به حق چیزای نشنیده بهرامو این کارا؟

پرستار رفت و لحظاتی بعد بهرام وارد اتاق شد .

دکتر به طرف بهرام برگشت و گفت :بفرمایید آقای شکیبا اینم خانومتون صحیح و سلامت تحویل شما

_ممنون دکتر...

_وظیفمونه .با اجازه تون

با رفتن دکتر بهرام اومد بالای سرم ایستاد و با مهربونی دستی به پیشونیم کشید

دوست نداشتم که چشم باز کنم و به صورتش نگاه کنم پرسید :خوبی دلبرکم ؟ بهتری ؟

_خوبم

_یه لحظه که دکترت گفت حالت بهم خورده ترسیدم

جوابی برا پاسخ بهش نداشتم . چشام بی وقفه شروع به باریدن کرد . از این همه خواستنش دلم گرفت

روز بعد از بیمارستان مرخص شدم بهرام منو با اون حال خرابم به خونه ی پدریش برد . بهناز و مادرش با دیدن حال خرابم مدام سوال پیچم می کردن منم خیلی سرسری جوابشون رو می دادم .

بعد از خوردن مسکنی خوابیدم صبم با احساس بوسه ای بر رو دستم ، اونم از تصور اینکه بهراممه با لبخند تلخی از خواب بیدار شدم من با این پسر و عشقش چیکار کنم ؟

دستمو پس کشیدم که همزمان باهاش هم چشم باز کردم مامان بهرام کنار تختم نشسته و در حال نوازش موهام بود

با دیدنش تازه زمان و مکان رو به خاطر آوردم .

وقتی دید بیدار شدم لبخندی به صورتم پاشید . گفت :ببخش گلم بیدارت کردم ؟

لبخندی زدم و گفتم :نه فکر کنم دیگه وقت بیدار شدنم بود

_چند باری سر زدم بهت دیدم خوابی رفتم ولی دیگه طاقت نیاوردم گفتم یه وقتی ضعف نکنی الان حالت خوبه ؟

_خوبم نگران نباشید .

_مگه میشه نگران نباشم تو هم مثل بهنازم برام عزیزی درسته که یه کم قیافه ام غلط اندازه ولی وقتی از یه چی خوشم بیاد برا

حفظش سعی و تلاش می کنم چرا دروغ بگم خیلی ازت خوشم اومده خیلی برام دوست داشتنی و عزیزی ...

_این واقعا برا من نظر لطفتونه

_میشه ازت یه خواهشی بکنم اگه بهرام یه روزی ازت خواستگاری کرد فقط به من بگی ؟

مات نگاش کردم من زن بهرام بودم مگه آدم از زنش خواستگاری هم می کنه ؟

فقط تونستم بگم چشم چرا که بهناز با سینی حاوی غذا وارد اتاق شد

و با خنده گفت :غذا زرشک با مرغه دوست داری ؟

تا مادرش از اتاق بیرون رفت بهناز گفت :یعنی اینقدر دوسش داری ؟

_کی رو ؟

_اونی که این حس و حالو بهت داده تا عاشق بشی ؟

_چرت نگو

_من می دونم که تو عاشق شدی اونم عاشق پدرام شوهر مهدیس که دیشبم عروسیشون بود

با دهن باز بهش خیره شدم اون از کجا می دونست ؟

بهرام

مامان عصبی پرسید :ارتتو برا چی می خوای ؟

_ارتمه می خوام دیگه چه دلیلی بهتر از این ؟می خوام بزنم تو کار تا چند برابرش کنم !

_بس کن بهرام داری بهونه میاری ؟

_چه بهونه ایی آخه ؟

_بهرام من مادرتم تو رو نشناسم لای جرز دیوار می خورم

عصبی شدم . و گفتم :اصلا نمی فهمم که این قُد بازیا برا چیه ؟

تا مامان خواست جوابمو بده .مژگان حاضر و آماده از پله ها پایین اومد . آرایشی که کرده بود یه رنگ و رویی به صورتش داده بود . مژگان از معدود زنایی بود که وقتی حجاب داشت یه لطافتی داشت بی حجاب هم که می شد یه زیبای خاص برا خودش پیدا می کرد که قلب یه مرد رو به غُل زنجیر می کشید .

دو روز پیش آخرین جلسه ی پزشکیشو رفته بودیم ولی اینبار به بهونه ی ویزیت دکترش داشتم می کشیدمش بیرون ...

یه شلوار جین آبی کمرنگ دمپا با مانتوی لی کش کاغذی با روسری سفید با گلای آبی سر کرده و یه کیف دستی با طرح باربی دستش بود . کی باورش می شد این خانوم باکلاس یه زمونی سوار به اسب دل از من برده بوده ؟

در ،کافی شاپ الکترونیکی بود تا پا رو پاگردش گذاشتیم در باز شد .

مژگان لب زد :اینجا کجاست ؟

_کافی شاپ !

_خوشبختانه تا سوم راهنمایی خوندم بلدم حروف چینی کنم که کافی شاپه ؟منظورم اینه به جای دکتر چرا اینجا اومدیم ؟

با تعجب دوباره به اطرافش نگاه کرد .

_تا وقت دکترت خواستم بریم بالا یه قهوه بخوریم

حیرت زده همراهم به طبقه ی بالا رفتیم . همونطوری که سفارش کرده بودم با ورود ما گروه موسیقی که گویا از قبل منتظرمون بودن ، شروع کردن به نواختن آهنگ ...

همچین نگاهمون به میز تزئین شده که کیک شمع و دسته گل زیبا با یه جعبه ی جواهرات کوچیکی که روی تنها میز اونجا بود افتاد .

یه فضای کاملا عاشقونه و رمانتیکی ایجاد کرده بود منی که زیاد احساساتی نبودم دستخوش احساس شدم چه برسه مژگان که یه زن بود زنانگیش داد می زد که چقدر احساساتی شده ؟

خودم با دیدن اون صحنه عاشقونه و با اشتیاق و سرشار از عشق به صورت مژگان چشم دوختم . که لبخندی گوشه ی لبشو پر کرده بود .

_بهرام اینجا چه خبره ؟

_تولدت مبارک عزیزم

_تولد من ؟

_بله عشقم ... بیا اینجا اول آرزو کن بعد شمعا رو فوت کن !

_من ؟

صندلی رو براش بیرون کشیدم که نگاهش به روی صندلی افتاد که روش یه شاخه گل رز بود . نگاه پرسشگرشو بهم دوخت که منم لبخندمو به صورتش پاشیدم . گفتم :مال توه ؟

_چرا رو صندلی

با شیطنت جواب دادم :برا اینکه تا برش نداری نمی تونی بنشینی ...

گل رو برداشت و بو کرد و به سادگی گفت :معلومه که خیلی باهوشی ؟

خندیدم و گفتم عشق با فکر آدم هم کار داره و به کار میندازه .

نگاه کوتاهی بهم کرد و من کیک رو به طرفش چرخوندم و گفتم:تا شمعا آب نشدن آرزوتو بکن و فوتش کن !

نگاه مشتاقمو دوباره بهش دوختم .وقتی نگاهمو منتظر دید خم شد و شمعا رو فوت کرد .

از فرصت استفاده کردم و جعبه رو از رو میز برداشتم انگشتر خوشگلی که یه نگین جواهر نشون وسطش داشت از اون

انگشترای مارک معروف تک تاش ترکیه بود که برام خیلی فی آب خورده بود .

انگشتر رو از جعبه بیرون آوردم و در حالیکه دستشو بالا می بردم گفتم :اجازه هست عزیزم ؟

سرش پایین بود و برام مشخص بود که مردده شایدم می دونست قبول این انگشتر یه جور شروع تعهد و به معنی یه پیوند بین منو اونه .

آروم لب زدم :یعنی باور کنم سکوت به معنی رضایته ؟

بازم سکوت کرد . و من انگشتر رو به آرومی تو انگشتش فرو کردم و نگاه عاشقمو به نگاه ابریش دوختم و از دلم گذشت مژی نمی تونم از عشقت بگذرم منو ببخش !

دستش یخ یخ بود . چی می شد تب عشق من به سلولای قلبش رسوخ کنه تا بطوریکه غرق لذت با من بشه و زمان و مکان رو فراموش کنه و دلش نخواد که این لحظات با من بودن هرگز به پایان برسه

با تموم وجودم دوسش داشتم و حاضر بودم جونمم بخاطرش بدم . چی می شد مژی روی خوش عشقشو بهم نشون بده تا غرق شادمانی بشم .

پدرام

دو روز از ازدواج منو مهدیس میگذره دوروزی که تو سکوت بینمون یه قرار داد پر سکوت نوشته شده .

موقع خواب که حالا من رو کاناپه ی روی سالن می خوابم و مهدیس تو اتاق خواب از یه طرف به عشقی که نسبت به مژگان دارم فکر می کنم و از یه طرفم به مهدیس که نمی دونم تکلیفم باهاش چیه ؟اصلا باورم نمیشه که هیچ حسی بهش نداشته باشم ولی واقعیته هیچ حسی بهش ندارم .

حال و روز بهرام و مژگان داد می زد که بینشون هیچ رابطه ایی

وجود نداره و از هم جدا می خوابن اون بهرام عوضی فکر می کنه قصه ی بارداری مژگان رو من هضمش کردم . ولی نمی دونه که من باورش ندارم .

دلم می خواد برم پای بهرام بیفتم تا عشق زندگیمو بهم برگردونه .

حق عشق ما این نیست که ناکام بمونیم از هم .

دستی به پلاک کعبه ام کشیدم دوباره ذهنم به اون شب کشیده شد. شبی که برام یه شب موندگار بود . در حالیکه خودمو سرگرم کرده بودم به خواب رفتم . این دوروز چقدر تو شرکت و خود راهروی آپارتمون گوش خوابوندم تا خبری از مژگان از اون بهرام ناکس بگیرم . ولی هیهات از یه خبر کوچلو !تا امیدوار بشم که حالش خوبه ؟

صب قبل از اینکه مهدیس بیدار بشه از خونه زدم بیرون درست نیم ساعت تو پارک کنار شرکت دویدم تا ساعت گذشت و هفت شد و به شرکت رفتم

تو این دوروز حس می کنم که بهرام خیلی باهام سرسنگین شده و دیگه از دلبرکمش هم حرفی نمی زنه مثل اینه که دوست داشته باشم حالی از مژگان بپرسم . خودمو گناهکار می دونم . اینکه به یه زن شوهر دار چشم دوختم .

سر ساعت پنج بهرام خداحافظی کرد و رفت من موندم و یه شرکت خالی برا اینکه با صورتی شرمسار با مهدیس روبه رو نشم خودمو با پرونده های جدید در گیر می کنم که عمو هاتف یه فنجون چایی رو میزم میذاره که به خودم می آم .

_دستت درد نکنه عمو هاتف

_نمی خوای بری خونه ات ؟

_مگه ساعت چند؟

_یازده شب از سر ساعت پنج بکوب این پرونده رو برداشتی اونو گذاشتی یا سر نقشه ها بودی قرار نیست که یه شبه برج بسازی ؟

_دیگه چی عمو هاتف ؟واقعا ساعت یازدهه ؟

_پس چی به فکر خودت نیستی به فکر نو عروست باش که چشم انتظارته ؟

شرمنده سر تکون دادم . و چنگی به موهام زدم و پرونده های روی میزمو جمع کردم.

با گوشزد عمو هاتف چایی رو هم سر کشیدم کیف و کتمو برداشتم و راه افتادم .

تو کل راهم به این زندگی که مثل کلافی بهم پیچیده شده بود فکر می کردم .

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم . با بی حالی به طرف آسانسور رفتم .

تا زدم آسانسور بیاد پایین با پام به زمین ضربه می زدم . تا بالاخره آسانسور پایین اومد

کل کف آسانسور پر بود از گلبرگهای گل رز قرمز و بوی عطر آشنا ...

یه شاخه گلم وسط گلبرگا بود وارد و خم شدم و شاخه گل رو برداشتم .

چقدر فضابوی عطر دلبر مژگانمو می داد . شاخه گل رو بو کردم . نگاهم روی آینه ثابت مونده یه انگشتی با رنگ قرمز روش کشیده شده بود .

مثل این باشه که قرمزی لب زنی رو با انگشت پاک و به روی آینه بکشی

از تصور اینکه قبل از من مژگان و بهرام تو آسانسور بوده و بهرام قرمزی لبشو پاک و به روی آینه کشیده و یا اینجا خفتش

کرده و بخواد که ببوسدش این گلبرگها هم برا همین کف آسانسور ریخته و و لگد مال شده باشن سرم به شدت درد گرفته و چشمام سیاهی می رفت به زحمت از آسانسور بیرون اومدم هنوزم ردی از گلبرگها روی زمین بیرون از آسانسور بود

حدسم درست بود تا سر بلند کردم که آه بکشم نگاهم به جلو دوخته شد

بهرام و کنارش مژگان با یه دسته گل رز قرمز و مهدیسم کنارشون ...

مهدیس با خوشحالی به طرفم قدم برداشت . و خودشو به آغوشم انداخت و با لحن سرزنش آمیزی گفت :هیچ معلومه که کجایی ؟مردمو زنده شدم دیوونه ؟

نگام به مژگان دستام برا در بر گرفتن مهدیس بالا اومد مهدیس با دیدن شاخه گل رز تو دستم ذوق زده با خوشحالی پرسید :برا منه عزیزم ؟ ممنونم .

اگر برای ساختن

زندگی‌ایي که دوست داریم وقت نگذارم

در نهایت مجبور خواهم شد،

وقت زیادی را صرف رویارویی با زندگی‌ایي کنم که

هیچ علاقه ای به آن ندارم

تقصیرِ من چه بود...؟

من برای ماندن آمده بودم،

اما تاوانِ کسی را دادم
که قول داده بود و نمانده بود!

مهدیس

بعد از دوش و خوشتیپ کردن خودم آماده رفتن به سر قرار شدم .
از خونه خارج و به آدرسی که تو اس ام اس بهم فرستاده بود نگاهی انداختم . عصر بود و ترافیکم شدید برای همین خیلی دیرتر از چیزی که فکر می کردم رسیدم .
تنها حسنی که داشت کافی شاپ خلوت بود .
نمی دونم چرا برا این قرار اینهمه حساس بودم دلم می خواست در نظرش خوب به نظر بیام !
سر میز که رسیدم . سرشو از روزنامه ایی که به دست داشت بلند کرد و نگاهی بهم انداخت . و به زحمت به پام بلند شد . معلوم بود که از سر اجبار داره بهم احترام میذاره ؟
به صندلی کنارش اشاره کرد و با متانت زنانه ام نشستم . با سکوت نگاهمو به جلو دوختم که بالاخره طاقت نیاورد و پرسید

:میشه بگید چی باعث شده که مفتخر به دیدار واین قرار با شما بشم خانوم سرمد ؟

سرمد این یعنی اینکه حالا تو زن پدرامی !چی باعث شده که با شریک شوهرم قرار دو نفره بذارم ؟

نفس بلندی کشیدم . و گفتم :مستقیم سر اصل مطلب می رم ! می دونید که همسرت مژگان با شوهر من پدرام یه گذشته ایی باهم داشتن ؟

_پس تو هم می دونی ؟

_حالا دونستن یا ندونستن منو تو مهم نیست ؟البته ببخشید اگه شما رو تو تلفظ می کنم .

_خواهش می کنم زیادم برام این شما تو تلفظ بشه به قول شما مهم نیست .حالا بگین از نظرشما چی مهمه ؟

_ ما الان همسایه ایم و قراره همدیگه رو هر روزم که نشده چند وقت یه بار ببینیم .این برای منو شما عادیه ولی برا مژگان و پدرام خیلی سخته منو شما هم تا کی می تونیم نقش بازی کنیم که نمیدونیم یعنی اعتراف به دونستن خیلی سخته و با هر بار دیدار مژگان و پدرام هم پکر میشن .خدا رو خوش نمیاد که اینطوری اذیتشون کنیم .

_خوب حالا با این حرفا ماچیکار می تونیم بکنیم ؟

_سه راه وجود داره یا همین شکل ادامه بدیم تا با دیدن هم اذیت بشن ! یا از هم دورشون کنیم که اینم به شما بستگی داره ؟ سومین راهم اینه که بهم برسونیمشون !

_یعنی از من می خوای مژگانو بردارم و شراکتمو هم با پدرام بهم بزنم ؟

_خوب می تونید به بهتر از اینم فکر کنید ؟ برا خوشبختی مژگان از دلت بگذری !

_چه جالب از دلم بگذرم .اونوقت میشه بگی تکلیف منو تو چی میشه این وسط؟

_خوب اینکه با مردی زندگی کنم که هنوزم چشم و دلش دنبال کس دیگه اس این چند روز واقعا خسته و نامید شدم دلم می خواد اگه قراره پدرام یه روزی منو به خاطر مژگان ترک کنه بره ترجیح می دم که همین اول راهی ازم جدا بشه ...

_چقدره خوبه که کسی آدمو اینطوری درک کنه ؟

نگاه حسرت بارمو به دختر پسر چند میز اونطرفتر عاشقانه همدیگه رو نگاه می کردن دوختم . و گفتم :همیشه فکر می کردم همه چی به خود آدم بستگی داره که چه چیزی رو انتخاب کنه ولی الان با انتخاب پدرام به این نتیجه رسیدم من اشتباه کردم وقتی من بخوام اون نمی خواد . کمتر پیش میاد دو دل همدیگه رو بخوان ؟

دیگه به حرفم ادامه ندادم . بینمون سکوت حاکم شد .

_اگه مژگان بیاد تو زندگی پدرام اونوقت سر رابطه ی شما چی میاد تو چی میشی من مردم بهتر از تو می تونم گلیم خودمو بالا بکشم ولی تو با من فرق می کنی نباید به خاطر یه نفر زندگی هر چهار نفرمون بهم بخوره ؟

_داری اشتباه می کنی اگه تو عاشق واقعی باشی باید خوشبختی مژگان برات مهم باشه نه چیز دیگه ؟من از اول می دونستم پدرام دلشو باخته تو هم مطمئنم می دونستی که مژگان قبل از تو دلباخته ی یکی دیگه اس ؟

به چشمام زل زد و پرسید:از کجا می دونی ؟

_فراموش کردی مهتاب و مژگان با هم خیلی رفیقن منم با این رفقاتشون هم یه صنمی دارم ما دخترا علاوه بر دوستی برا هم سنگ صبوریم .من کاملا از زندگی تو و مژگان همه چی رو می دونم ؟

_برا همین می خوای فداکاری کنی و از زندگی این دوتا پا پس بکشی ولی باید به عرضت برسونم من دیوونه وار عاشق مژگانم برا همین از این فداکاریا هم بلد نیستم ؟

_منظورت چیه ؟

_منظورم خیلی واضحه من هیچوقت نمیام زنمو دو دستی تقدیم عشقش کنم .برامردونگیم افت داره

_یعنی حالا با زجر کشیدن زنت از آفت مردونگیت کم نمی شه کاملا برا خودم متاسفم که اومدم با شما اختلات کنم .

با این حرف بلند شدم و کیفمو از رو میز برداشتم . صندلی رو پس کشیدم برم که صدای بم دو رگه ی مردونه اشو شنیدم که گفت :فقط به شرطی قبول می کنم که با پدرام معامله ی پایا پای انجام بدم ؟

با حرفش چنان گردنمو با حیرت به طرفش بر گردوندم . که فکر کنم گردنم شکست و با دیده تحقیر نگاهش کردم .

بهرام

خودمم نمی دونم چطوری شد که این حرف رو زدم .

دیشب با اون سوپرایزی که برا مژگان انجام داده بودم انتظار داشتم که اینبار موفق بشم مژگان رو با خودم همراه کنم تا دل به دلم بده ؟

ولی مژگان از اون زنایی نبود که با یه جشن و یه حلقه خودشو ببازه و یا با عشقش معاوضه اش بکنه ؟

نمی دونم تو وجود پدرام چی دیده بود که اینطوری با جون دل از عشقش دفاع می کرد ؟

همه ی جشنمون تا بازگشت به خونه خیلی خوب بود تا اینکه من تو آسانسور خواستم پیشروی کنم تا عشقمو بهش برای صدمین بار ابراز کنم وقتی دیدم که مثل یه گنجشک تو چنگم اسیره و سینه اشم مثل جوجه ی ترسیده لرزون و بالا و پایین میشه تنها کاری که کردم با انگشتم قرمزی لبشو پاک و به آینه ی آسانسور کشیدمش .

چقدر که نترسیده بود با پر پر کردن گلبرگای گلای دسته گلش استرسشو نشون می داد .

پوزخندی زدم و بهش گفتم :دیگه هیچوقت این رنگ رژ به لبت نزن .

زبونش بند اومده بود حتی نپرسید که چرا ؟

به چشمای منتظرش نگاه کردم . برق خاصی داشتند که نگاهشو از همیشه متمایز و متفاوت می کرد . تا حالا دوستانه تا این حد بهش نزدیک نشده بودم همیشه با اجبار به طرف خودم کشیده بودمش .

حس عجیبی رو می دیدم تو چشاش که به تاخت و تاز پرداخته بود .

ناخواسته این نگاهها منو یاد یکی از دوست دخترام که سال پیش بهم ابراز علاقه کرده بود انداخت. همون زمانی که مامان متعقد بود کله ام بوی قرمه سبزی میده همون ایام بود که ریما بهم ابزار علاقه کرده و منم بهش خندیده بودم بهش گفتم نه دوسش دارم نه به ازدواج فکر می کنم . درست همون روزی که من از خودم

نامیدش کردم همون شبش انحطار (خودکشی)کرده بود . باعث شد که من همیشه با وجدانم سر ناسازگاری داشته باشم . یکی از دلایل ازدواجم با مژگان هم این بود .

و عشق یه طرفه ام به مژگان رو نفرین ریما می دونستم تا منم به یه عشق یه طرفه دچار بشم .تا درکش کنم که چه بلایی سرش اوردم .

حالا نگاه مژگان درست مثل همون نگاههای ریما در آخرین دیدارمون بود و منو یاد همون نگاهها می انداخت . با این فکر دلم هری ریخت . هراسان نگاهم را از نگاهش دزدیدم و به بهونه بیرون رفتن از آسانسور ازش جدا شدم

و با دیدن وضعیت مهدیس و پدرام بغل هم عصبی رفت به اتاقش و خوابید اصلا باهاش روبه رو نگاهش نکردم .

ولی هر کاری کردم در طول شب خوابم نبرد .کل شب به تجزیه و تحلیل رفتارای مژگان پرداخته و حتی به ادامه ی رابطمون امیدوار شده بودم حتی طاقت نیاوردم و شب به سراغش رفتم . به قدری معصومانه خوابیده بود که دلم نیومد بدون بوسه ی شب به خیر ازش جدا بشم . و برا همین از لباش بوسیدم همون بوسه ایی که تو آسانسور جرات نکرده بودم انجامش بدم .

با صدای مهدیس به خودم اومدم . و از حال هوای بوسیدن لبای مژگان دور شدم تازه یادم افتاد که به مهدیس چی گفتم ؟

_فقط به شرطی قبول می کنم که با پدرام معامله ی پایاپای انجام بدم .

از ذهنم گذشت چه معامله ایی ؟

خدایا این من بودم وای چی گفتم یعنی چی ؟منکه حاضر نیستم یه موی مژگان رو با صدتا زنی مثل مهدیس عوض کنم . پس مهدیسم اگه مثل مژگان عاشق پدرام باشه غلط می کنه که می خواد فداکاری بکنه برا خودش هوو بتراشه؟

حالا که سرنوشت برا هر چهارتای ما اینطوری خواسته پس باید سر خم کنیم و قبول کنیم . یعنی چی که با رسوندن مژگان و پدرام بهم منو مهدیس دلسوخته بشیم اگه قرار بر اینه که اول و آخر این داستان دوتا دلسوخته داشته باشه همون بهتر که مژگان و پدرام همون دو مهره باشن .تا منو مهدیس ...

ولی نه باید یه کاری کنم که خودش از این فداکاری دست بکشه که چی برا ما تعیین تکلیف نکنه دختره از خود راضی باید بفهمه اگه به فداکاریه باید خودش این وسط فدا بشه تا به قول خودش برای خوشبختی عشقش از خودش بگذره .

اونکه عاشق پدرامه و هیچوقتم نمی تونه فراموشش کنه و از دستش بده . پس امکان نداره که به من علاقمند بشه ؟ قرارم نیست من مرد دوم زنای پدرام بشم ؟ حالا این اومده بهم میگه که بهتر فکر کنم و تصمیم درست رو بگیرم تا بذارم مژگان و پدرام بهم برسن .

شایدم می خواد اینجوری مزه دهنمو بفهمه و ببینه که آیا حاضرم مژگانو ول کنم ؟ تا بفهمه چقدر زندگیش در وهله ی خطره .

دوباره نگاهمو بهش دوختم و گفتم :تا آخر این هفته فکراتو بکن اگه واقعا خواهان رسیدن پدرام به مژگانی بی سر صدا از پدرام جدا شو و بیا زن من بشو اونوقت منم مژگانو طلاقش میدم اینطوری چشم در برابر چشم و سر منو تو هم بی کلاه نمی مونه .به قول تو منو تو که هم دردیم . و عاشقای یه طرفه چه با آدمای مقابلمون باشیم چه با هم تا آخرش غافله رو باختیم .بذار اونا دلخوش باشن ما ناخوش ...

_هیچ می دونی چی داری میگی ؟حرفات مزخرفن !بیشتر شبیه هذیونن تا حرف همه شونو نشنیده می گیرم . بهتره همه حرفای منو خودتو فراموشش کنی.انقد احمق نیستم که از چاله در بیام بیفتم چاه ...

_پس خود دانی اگه آخر هفته شرطمو به جا آوردی که هیچ دودلداده رو بهم می رسونیم ولی هفت روز بشه هشت روز بیای شرطمو قبول کنی من نیستم .

آب دهنشو قورت داد و یه نگاه خصمانه ایی هم به من کرد . وبا حرص از کافی شاپ خارج شد .

زندگی فرصتی است ، غیر قابل بازگشت ...

زندگی موهبت است ، بپذیریدش

زندگی زیباست ، تحسینش کنید

زندگی تکاپو است ، به آن تن دهید

زندگی شادمانی است ، برایش نغمه سر دهید

زندگی تعهد است ، به عهدش وفا کنید

زندگی گرفتاری است ، تحملش کنید

زندگی راز است ، کشفش کنید

زندگی لذت است ، از آن بهره ببرید

زندگی امید است ، آرزویش کنید

زندگی سفر است ، به پایانش برسانید

زندگی مساله است ، حلش کنید

زندگی هدف است ، آن را به دست آورید

زندگی نبرد است ، در آن جرات حضور داشته باشید

به خدا توکل کنید و امیدوار باشین که روزی آرزوهاتون برآورده می شه ....

مژگان

از وقتی از اون عروسی نحس برگشته بودم . دیگه دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتم .

اعصابم به کل به هم ریخته بود . اخمی کل صورتمو گرفته جلوی اجاق گاز در حال سرخ کردن کباب تاوه ایی بودم .

که صدای باز شدن در رو شنیدم .

سعی کردم که به خودم مسلط بشم . همونطور بی توجه بهش کارمو انجام بدم که برا اولین بار بهرام با جسارت کامل از پشت سرم بغلم کرد . و گردنمو بوسید .

از کارش واقعا هنگ کردم . و یه اخم ریز کردم به یکباره از خودم دورش کردم و گفتم به من دست نزن .

_ حالا شدی خودت یه لحظه چرا فکر کردم که می خوای شوهرت بشم ؟نکنه به خاطر این بوسه روت نمیشه بهم نگاه کنی ؟

با غضب نگاش کردم و گفتم :من کاری نکردم که روم نشه اونیکه شبو روز از خواب و بیداری من سوءاستفاده کرده باید خجالت بکشه

دستی به لبای خوش فرمش کشید و گفت :اگه منظورت منم باید بگم بیشتر از اینها حقمه حالا تو بگو چرا نمی تونی تو روم نگاه کنی ؟

جوابی برا دادن نداشتم آخه چطور می تونستم بگم که می ترسم نگات کنم .

اخمی کردم و نگاهمو بهش دوختم زیر لب نجوا کرد .

_چرا اینهمه عذابم میدی ؟بهتره بدونی که تو فقط مژگان منی !هیچوقت فراموشت نمی کنم !

_کاش بتونم برا همیشه از دستت خلاص بشم ؟

_یعنی اینقدر ازم متنفری که می خوای با مرگ خودت مجازاتم بکنی ؟

_این مجازات نیست !آرزوی خوشبختیه برات !

_اما من خوشبختی رو فقط با تو می خوام !

لحظاتی بعد میون زمین و آسمون بودم . تا می تونستم مشتامو رو حواله پشتش کردم داد زدم :

_دست به من نزن کثافت ! بذارم زمین ! ولم کن !

به طرف اتاق خواب رفت . ومنو به روی تخت انداخت .

خودمو با ترس بالا کشیدم و با التماس گفتم :خواهش می کنم بهرام باهام کاری نداشته باش تو قول دادی آروم آروم پیش بریم ؟

با حرص گفت :آروم آروم پیش میریم . بهت قول دادم و رو قولم هم می مونم خودتم می دونی که بیشتر از اینا حقمه !

_ولی دیگه به قولای تو اعتباری نیستش !

_چرا ؟

_خودتم می دونی که چرا ؟

_یه نمونه شو بگو ؟

_قول داده بودی تا خودم نخوام بهم نزدیک نشی ؟

_خوب من چیکار کنم که تو خیلی خیلی خوشگلی عزیزم !

_اصلا بهونه ی خوبی نیست .

_خوب بابا به پیر به پیغمبر هم زنمی هم دوستت دارم . تا کی می تونم برات نقش راهبا رو بازی کنم ها

_من !

ابرو بالا انداخت و دستشو زیر چونه اش گذاشت و زل زد به من .

لعنتی به قدری خوشگل ژست گرفته بود که آدم دلش می خواست یه بشگونی ازش بگیره .

هیچ حرفی برا گفتن نداشتم . تا برگشتم طرف اجاق همه ی پنج تا کبابم جزغاله شده و بوش کل واحد پیچیده بود .

بهرام با صدا خندید و گفت :اینم از خانوم ما ...

پدرام

از روز عروسی که مژگانو دیده بودم علاوه بر فکر وخیالایی که به ذهنم هجوم می اوردن همش اون شبو تو ذهنم دوره اش می کردم . بی خوابی و بی اشتهایی به سراغم اومده بود . شبا تا نیمه

شب با فکر مژگان درگیر بودم اینکه نمی تونستم هضمش کنم که مژگان زن بهرام و همبسترش باشه .

همیشه دم دمای صب خوابم می برد . صبا هم از بس احساس خستگی می کردم نای خوردن صبونه رو نداشتم . و بدون اینکه که چیزی بخورم سرکار می رفتم .

در طول روزم تا بیکار می شدم با دیدن بهرام دردم تازه می شد خیلی بد بود که رقیب عشقت شریک، همکار ،و رفیق گرمابه و گلستونت باشه .

ظهر بود که بعد تموم کردن نقشه پشت میز نشسته و سرمو که از درد در حال ترکیدن و منفجر شدن بود به پشتی صندلی تکیه دادم و چشامو بستم . نمی دونم چقدر گذشته بود که خوابم برده بود . که با صدای بهرام چشم باز کردم

نگاه خسته مو بهش دوختم که پرسید :شبکار بودی ؟

منظورشو فهمیده بودم ولی خودمو زدم به نفهمیدن به گنگی دوباره نگاهمو بهش دوختم وپرسیدم :چی ؟منظورت چیه ؟

_ندیده بودم تو دفترت بخوابی ؟نکنه حالت خوب نیست ؟

_یه کم سرم درد می کنه

_مسکن خوردی ؟

_آره ، ولی فرقی نکرده . تو اینجا چیکار می کنی ؟

_اومده بودم تلفن مهدوی رو بگیرم

متعجب نگاهمو بهش دوختم و پرسیدم :مهدوی ؟همون که روان شناسی می خوند ؟

_آره علیرضا مهدوی

_می خوای چیکار ؟

_به یه مشکل روانی برخوردم می خوام ازش کمک بگیرم شماره شو داری ؟

_آره دارم هر هفته تو کوه همدیگه رو می بینیم تازه نامزد کرده

_خوبه شماره شو برام اس کن اوکی

لبخندی زدم که جوابمو با یه لبخند جواب داد و رفت . با خودم فکر کردم اگه بهرام بدونه من به زنش فکر می کنم حتما منو می کشه چه برسه به اینکه بخواد بفهمه قبلنم تو گذشته اشم بودم .

اونوقت حسابم با کرامو کاتبینه...

بلند شدم برم چایخونه تا برا خودم چایی درست کنم .

چهار ماهی می شد که شرکت دایر بود ولی دریغ از یه آبدار چی ؟عمو هاتفم ابدارچی شرکت بغلی بود می گفت نمیتونه همزمان به دوتا شرکت باهم سرویس بده باید به فکر یه ابدارچی باشیم .

منو بهرام چایی نمی خوردیم زیاد و هر از کاری قهوه می خوردیم .

در اتاق بهرام باز و خودش در حال گفتگو با تلفن بود .فکر کنم طرف مقابلشم علیرضا بود .

چون داشت از روحیه تغییر کرده یکی حرف میزد . از خانومم خانوم کردنش فهمیدم که در مورد مژگان داره حرف می زنه . و اینکه دو هفته اس دچار افسردگی شده . و یه سری چیزایی که خیلی شخصی و بین زن و شوهر وجود داره رو بدون پرده بهرام به طرف مقابلش خیلی راحت بازگو می کرد و اینکه حمله های عصبی که به مژگان وقتی دست میده که بهرام تا حرف رو به رابطه می کشه .و حال بهرام نگران احوالات مژگان بود که در سکوت به یه نقطه خیره میشه ...

دیگه صبر نکردم و در حالیکه بغض خفه ام می کرد و گلومو بهم می فشرد . تندی دویدم به اتاق و کت و کیفمو و سوئیچمو برداشتم . بدون اینکه کسی حواسش به من باشه از اون خلوتی استفاده و از شرکت بیرون زدم .سوار ماشینم شدم

یه چیزو خوب می دونستم که اینهمه مدت فکر و خیالای من به مژگان یه جانبه نبوده .مژگانم به من حس متقابل رو داره .

حرفای نگرون کننده بهرام در مورد مژگان خیلی نگرونم می کرد .دلم براش خیلی تنگ شده بود با شنیدن اسمش اونم از دهن بهرام قلبم به سمتش پرواز و دلم برای دیدنش بال بال می زد .

تا به خودم بیام تو آپارتمونمون در حال دوتا یکی کردن پله ها برا بالا رفتن بودم از شانس گند منم برقا رفته بود .

جلوی در که ایستادم مردد دستم به طرف زنگ در و خدا خدا کردم که مژگان خونه و مهدیس کنارش نباشه. زنگ در رو فشردم .

بالاخره انتظار کشنده به پایان رسید و پاشنه ی در رو خودش چرخید .

همزمان با در صدای مهتاب و مهدیس هم در حالیکه با غر غر پله ها رو بالا می اومدن از راهرو اومد .

مژگان

قلبم داره از جا کنده میشه بهرام تو حرفاش مدام تکرار می کنه که باهام شوخی کرده ولی خودم می دونم که بعد از یه مدتی شوخیاشو هم به واقعیت تبدیل می کنه تا باهام باشه .

دوباره تب و بیماری و استرس به سراغم اومده و به رختخواب افتادم هیچ دارویی جواب گوی بیماریم نبود . چرا که بیماریم بیماری عشقی بود . و هیچ دارو و درمانی نداشت .عشقی که حاضر بودم به خاطرش جونمم بدم .

مدتی تو تخت افتاده بودم بعدم که بلند شدم چندان فرقی نکرده بودم مثل جسم بی روحی بودم که وقتی بهرام خونه بود خودمو تو اتاق حبس می کردم و بیرون نمی رفتم . تنها همدمم هم حلقه ی

مادر خدا بیامرز پدرام بود . که تو عالم بچگی بهم داده بود حاضر نبودم یه لحظه ام از خودم جدا کنم . مثل یه گنج باارزش ازش مراقبت می کردم .

وقتی بهرام خونه نبود مثل یه روح سرگردون تو خونه می گشتم . مرض وسواسی گرفته مدام همه چی رو آب می کشیدم .همه ی اون وسایلایی که بهرام بهشون دست زده بود رو آب می کشیدم . دلم نه کسی رو می خواست که ببینم نه باهاش حرف بزنم . همه چی برام عذاب آور و دردناک شده بود .

جالبیشم این بود نه گشنه می شدم نه تشنه ! گویی بدنم همراهیم نمی کرد آرزوی مرگ داشت .

هر باری که بهرام سعی می کرد سر صحبت رو باهام باز کنه تا وادارم کنه که با هم بریم بیرون ، موفق نشده بود و همیشه در برابرم دست از پا درازتر بود .

حتی یه کلمه هم حرف نمی زدم حتی سلامم هم با سر جواب میدادم .

اون دختر پر شر و شوره آبادی که برای هر حرفی همیشه یه جوابی تو آستین داشت . حالا روح سرگردانی بود که منتظر بود جسمشو به مرگ تسلیم کنه روز وشب به کل معنا و مفهوم خودشونو از دست داده بود حتی اشکام هم ته کشیده صب تا شب بعد از وسواسی که به خرج می دادم مثل مجسمه ایی روی تخت چمباتمه می زدم و به یه نقطه خیره می شدم .

زندگی نباتی ام اینطوری از روی تقویم زندگی گذر می کرد .

لبه ی پنجره که تنها تفریحم به شمار می رفت . نشسته و مثل همیشه در حال مرور روزای بر باد رفته ام بودم که برای اولین بار زنگ واحد رو زدن . اولین بارم که صداشو می شنیدم .

بهرام خودش کلید داشت .برا همین هیچوقت در نمی زد . هیچ کدوم از آشناهای من هم آدرس این خونه رو نمی شناختن پس کی می تونه باشه ؟

اولش بی خیالی طی کردم ولی وقتی زنگا پی در پی زده شد به آرومی بلند شدم و به طرف در ورودی رفتم و در رو باز کردم . تا به خودم بیام و یا بفهمم اونی که پشت دره کیه دستی پسم زد و وارد خونه شد و در رو با پا پشت سرش بست و به در تکیه داد . تا خواستم جیغ بزنم دست مردونه ایی روی دهنم و منو به طرف خودش کشید و زیر گوشم نجوا کرد :هیس آروم باش منم !

کاملا گرمای بدنشو حس می کردم . باورم نمی شد اینی که کنار گوشم بود پدرام بود پدرام من ...

دستاشو رو از رو لبام برداشت و روی شونه هام گذاشت و منو به طرف خودش برگردوند .

_نمی خواستم مهدیسو و مهتاب منو ببینن ببخش که ترسوندتم .

چشام پر اشک شد . چقدر دلم این نزدیکی رو می خواست .

نفس حبس شدمو از سینه آزاد کردم و با صدای بلند سرش داد کشیدم :پدرام

با آرامش جوابمو داد : جونم عزیزم

_تو اینجا چیکار می کنی ؟

_اومدم ببینمت ! اشکالی داره ؟

_پدرام !

_چرا با منی همین یه کلمه رو به زبون میاری؟

نگاه پر خشممو بهش دوختم که با لبخند تلخی گفت :نمی تونم تحملشو ندارم تو اینجا من .بهرام می دونه بین منو تو یه چیزی هست . پیشم با تلفن عزیزمی عشقمی مژگانمی میگه اینکه امشب شام خاص بخوریم و راحت بخوابیم . دارم داغون میشم وقتی اینا رو می شنوم . ولی وقتی استراق سمع کردم فهمیدم دروغه داره منو می چزونه ؟تو افسردگی گرفتی ؟

آروم پرسیدم :خوب که چی ؟

سرشو پایین آورد . خودمو پس کشیدم و سیلی محکمی تو گوشش زدم . خواستم دستمو پس بکشم که اجازه نداد گرفته و به صورتش چسبوند ولباشو کج کرد و از رو دستم بوسید .به زور دستمو بیرون کشیدم چشماشو بست و گفت :ای کاش می دونستی چقدر دلم واسه اینکه با این دستات صورتمو نوازش کنی تنگ شده تو دلبر وحشی منی نه بهرام . واسه برا کنارت بودنت لحظه شماری می کنم .

پوزخند زدم :مهدیس می گفت خیلی دوسش داری ؟

_تلافی بهرامو کرده .

تا خواستم ازش فاصله بگیرم از دستم گرفت و به طرف خودش کشید .

قلبم آروم نمی گیره . نباید گناه شیرین باشه ؟پس چرا من آغوششو دوس دارم برام شیرینترین جای امن دنیاست همونطور که از گردنش آویزونم نگاهم به دره می ببینم که دستگیره ی در بالا و پایین میشه همزمان صدای کلید میاد .وای بهرامه ؟

بهرام

در رو باز میکنم همزمان با باز شدن در بوی عطر آشنای پدرام به مشامم می خوره . یه قدم مبهوتانه به داخل می ذارم و نگاهم به دور اطراف سالن می چرخونم .

نگاهم به کیف دستی آشنا ثابت می مونه .

داشتم پس می افتادم . اصلا فکر نمی کردم که به این زودیها شاهد خیانت مژگان به خودم بشم . حس خیلی بدی بود داشتم خفه می شدم . از اینکه احمق فرض بشم بدم می اومد . لعنتی اصلا انتظارشو نداشتم . اینطوری سوپریز بشم .دلبر وحشی من بهم خیانت می کرد .

خدایا ! این دیگه چه عشقی بود که نصیبم کردی ! مژگان در عین حال که کنارم بود ! اما به اندازه دریاها ازم دور و با هم خیلی

فاصله داریم . در عین حال که دوسش داشتم ولی نمی تونم بهش ابراز عشق کنم .حق ندارم که بهش بگم دوسش دارم و براش می میرم . حق ندارم ...

امروز بعد از تماس تلفنی با علیرضا به مطبش رفتم متخصص روانشناسی داشت براش از خودم از و مژگان گفتم بعد از شنیدن حرفام و افسردگی مژگانو که بهش گفتم و ازش راهکار خواستم که بهم گفت: تو زندگی هیچی زورکی نیست ! نه دوستی ، نه احترام ، نه عشق ، نمی تونی به زور خودتو دل و ذهن کسی جا کنی . نمی تونی کسی رو وادار کنی حالتو بپرسه یا زورش کنی که دلت برات تنگ بشه چون دلت میخواد چون تو دلت می خواد با اون باشی دلیل نمیشه که اونم تو رو بخواد ! چون تو سراغشو میگیری دلیل نمیشه که اونم سراغتو بگیره هیچ رفاقت عشقی حتی بین زن و شوهر هم زورکی نیست ! یکی از نظرت رفیقته اما مطمئن نباش اونم نسبت به تو همین حس خالص رو داشته باشه ! سعی کن با این حقیقت کنار بیایی و اگه بتونی با این حقیقت کنار بیایی نصف مشکلات و سختیای زندگیتو می تونی پشت سر بذاری .

کیفمو به رو کاناپه پرت کردم . کتمو در آوردم . حوصله ی چک کردن خونه رو نداشتم .چنگی به موهام زدم و نفسمو با صدا بیرون دادم . خیلی درد داشت . مژگان زن من بود . زن من !

نه تحمل زجر کشیدنشو دارم نه تحمل دارم که به یکی دیگه پیشکشش کنم . خیلی خود خواهم ...نه ...

حالم بده از تصور دل و قلوه دادن مژگان و پدرام به هم حالم بد بود دوباره بلند شدم اینبار آستینای پیراهنمو تا زدم .

عصبی یه دفعه خم شدم و مجسمه ی روی عسلی رو برداشتم و به طرف کنسول نشونه گرفتم .

آینه ی کنسول با صدای مهیبی فرو نشست و شکست !

همزمان با شکستن آینه مژگان با وحشت از اتاقش بیرون اومد .

ضربه های پیا پی در ... هم از یه سو .

مژگان یه شومیز آبی خیلی گل و گشادی رو به تن داشت . با یه شلوار نخی گلگلی موهاشم با کش شل بسته و در عین شلختگی خیلی هم جذاب بود .

_چی شده بهرام ؟

انگار فحشم می داد . یه فحش که بگی الاغ .دراز گوش ...

داد زدم :مگه نمی ببینی در می زنن برو در رو باز کن

هاج و واج به طرف من برگشت به قدری معصوم بهم خیره شد که از ذهنم گذشت مگه میشه که این صورت معصوم بهم خیانت کنه !

در رو باز کرد پدرام بود که مشت به مشت به در می زده حتما می ترسید که بلایی سر عشقش آوردم نگرانش شده بود دلم می خواست کیفشوبرمی داشتم سرش می کوبیدم .

انگار بری دزدی از خودت ردی به جا بذاری آدمم اینقدر ناشی کار

ولی نه صبر کن براتون دارم .

نگاه پدرام به من مثل فرد خاطی کار بود

پشت سر پدرامم مهدیس با همون بلوز شلوار خونگی کتی جونش بود لوس ننر ...

به صورتم نگا کرد و در برابر شرطی که ازش خواسته بودم گفت :که یه موی گندیده ی پدرامشو به من نمی ده.اگه می خواد مژگان و پدرام بهم برسن برا اینکه طاقت ناراحتی پدرامو نداره نمیاد برا یه عمر خودشو با من بدبخت کنه

برا اونم دارم بذار بیام دور بازی یه موی گندیده بهش نشون میدم تا خودش حظ کنه...

در "بازی" زندگی اگر

"عوض" نشوی...!!!

"مطمئن" باش

"تعویض" میشوی...!!!

استـاد "تغـییر" باشید

نـه "قربـانی"

"تـقـدیـر"..

پدرام

نفسش مدام بالا و پایین و ضربان قلبش به شدت می تپید .

دلم می خواست زمان بیایسته تا همچنان مژگانو تو بغلم داشته باشمش .

ولی حضور نا به هنگام بهرام باعث شد که همه افکارمو به این بدم که بهرام اینطوری مچمون رو نگیره ؟

همراه هم به اتاق خواب دویدیم . مژگان با عجله در رو بست . و خودش به در تکیه داد .

_از بالکن می تونی بری واحدتون خواهش می کنم تا نیومده اینجا برو ...

دلم نمی خواست که باعث اذیت و آزارش بشم برا همین تا خواستم از سرش ببوسم ردم کرد .

با نامیدی سرمو به عنوان خداحافظی تکون دادم .

واز بالکن خارج وارد اتاق خوابمون شدم .

خوشبختانه پنجره ی اتاق خواب باز بود به راحتی وارد اتاق خواب شدم .

روی تخت دراز کشیدم . با صدای باز شدن در خودمو به خواب زدم .

ولی برای دومین بار که مهدیس اومد برا شام بیدارم کرد نتونستم وانمود کنم که خوابم .

بلند شدم سر میز رفتم . مهدیس میز رو می چید مهتاب هم غذا رو گذاشت رو میز .

قاشق تو دهن برده نبرده صدای شکستن شیشه از خونه ی بهرام اینا همه مون رو پروند از تصور اینکه بهرام مژگانو بکشه . وحشت کردم که حتما فهمیده .

تا مژگان در رو باز کرد اونو کنار زدم تا از یقه ی بهرام بگیرمش .

خوشبختانه بهرام دست بزن روی زنو نداشت . با اخمی به صورت برگشتیم خونه . شام خورده نخورده مهتابو بردم رسوندمش خونه اش بعدشم رفتم گرفتم خوابیدم .

بدون اینکه صبونه بخورم . بعد از دوش لباس پوشیدم که بزنم بیرون . صدای آواز خوندن مهدیس از سرویس بهداشتی می اومد .

کتمو به تن کشیدم تا خواستم دست به طرف کیفم دراز کنم با جای خالیش روبه رو شدم . اووف ...

با کف دستم به پیشونیم کوبیدم . لعنتی دیروز خونه ی بهرام جلوی در ورودی جا گذاشته بودمش .

چنگی به لای موهام زدم که جلوی دیدم کیفمو دیدم که با نوک انگشت مهدیس مثل پاندول ساعت جلوی دیدم می رفت و می اومد .

الآن که فکر می کردم اصلا یادم نمی اومد که وقتی از بالکن اتاق مژگان می اومدم کیفم دستم نبود پس حالا چطوری از دست مهدیس سر در می آورد ؟

_از کجا پیداش کردی ؟

با تاخیر به طرفم برگشت و پوزخندی به لب زد و گفت : همون جایی که جاش گذاشتی ؟

مات موندم اگه هر توجیحی رو ارائه که می دادم بر علیه من می شد . پس سکوت همون لحظه تنها حلال مشکلات بود .

کیف رو از دستش گرفتم و به طرف در رفتم . دلم نمی خواست با محبت الکی مهدیس رو به خودم امیدوارش کنم .

زندگی منو مهدیس هیچ رسالتی نداشت که ما با هم به پایانش برسونمش .پس بهتر بود که مهدیس از همین اول راه مستقل بار می اومد هر چند دلم نمی خواست که من آدم بده این قصه باشم که در حق دختری ظلم می کنه .

مهدیس

باورم نمی شد یعنی منو مهتاب که داشتیم باهم در مورد شوهرامون حرف می زدیم یعنی تموم مدت پدرام تو اتاق خواب بوده پس چرا وقتی رفتم لباسمو عوض کنم ندیده بودمش ؟

سر میز بودیم که پدرام یه دفعه از جاش پرید .و از در بیرون اومدم منم دنبالش چی شده ؟چی شده کنان رفتم . مژگان در رو برامون باز کرد . و ما با چند قدم داخل خونه شدیم .

احساس کردم که پدرام خیلی کلافه اس . بهرامم زل زده بود به ما ... و مژگانم جلوی در ایستاده بود . نمی دونم چرا با اون دیوارای عایق دار پدرام چطور صدای شکستن آینه رو شنیده بود ؟

نگام به مژگان و اون شومیزگل گشادی که تنش کرده بود . دوخته شد . با اون شلوار گل منگلیش ... این دختر انگاری بلد نبود به خودش برسه ؟ولی خوب تونسته بود دل ببره ؟

پشت سر ما مهتاب وارد واحد بهرام اینا شد و هاج و واج گفت :چه خبره اینجا ؟

بهرام خونسرد گفت :هیچی ؟برا اینکه انرژیمو خالی کنم زدم آینه رو شکستم !

مهتاب با خنده گفت :تو روحت بهرام با این کارات باید به جاری خانومم بگم که قائمکی داری چه غلطا که نمی کنی ؟

بهرام عصبی سرتکون داد که مهتاب به طرف در رفت و گفت بیایین بریم این از اولشم یه کم خورده شیشه داشت الان غذا از دهن می افته مژی تو هم بیا بریم .

مژی با صدای گرفته گفت :نه ممنون شما بفرمایید !

مهتاب با شوخی گفت :ترو خدا مژی بیا بریم خودم استیک پختم کلاس نذار . به اینا باشه برا آدم چایی هم نمیارن .

قبل از اینکه مژی جواب بده بهرام با صدای بلند گفت :می خوام ناهار ببرمش بیرون .عزیزم برو آماده شو بریم !

عزیزم بهرام خیلی غلیظ و عاشقانه بود نه تنها من اینطور حسش کردم بلکه هم مهتاب و پدرامم براق نگاش کردن .

مهتاب گفت :بابا با کلاس !

تا اومدیم از در خارج بشیم نگاهم به کیف پدرام افتاد که کنار در بود .

با دیدن کیف گویی یه سطل آب داغ رو روی بدنم واژگون کرده باشن . آتیش گرفتم چند و چون ماجرا دستم اومد .

فهمیدم چرا وقتی به اتاق خواب رفتم پدرامو تو اتاق ندیدم پازلام همشون جای خودش نشستن حق می دادم که بهرام حرصشو به رو آینه بریزه !!!

تا سر بلند کردم نگاهم به چشمای مشکی بهرام افتاد بغض کردم و سر خورده سرمو پایین انداختم بدون حرفی به واحد خودمون رفتم .

پدرام

خودمو تا ظهر تو اتاق کارم حبس کردم تا با بهرام روبه رو نشم تا با روی سیاه در برابرش بیایستم .

تو سکوت داشتم نقشه می کشیدم که با صدای بهرام از کارم دست کشیدم .

_چطوری پسر ؟

_خوبم تو چطوری ؟

_من خوبم ولی دلبرکم یه کم دلگیره !

سعی کردم بی تفاوت نگاهش کنم اخمی ما بین ابروهام جا گرفت . که خودش دوباره پرسید :

شماها خیال ندارین برا ماه عسل جایی برین ؟

_چطور مگه ؟

_می خوام مژی رو یه سفر ببرم آنتالیا گفتم اگه شماها هم خیال داشته باشین برین سفر باهم بریم نظرت چیه ؟

_خوبه ولی شرکت چی ؟

_یه هفته درشو تخته کنیم چیزی ازش کم نمیشه تازه افتادیم تو این کار هنوز سرمونم زیادی شلوغ نیست برگردیم جبرانش می کنیم !

_باشه بذار ببینم مهدیس چی میگه ؟ برنامه ی خاصی نداره ؟

_باشه حتما خبرم کن ! بعدها چنین فرصتی بهمون دست نمیده ؟

سرتکون دادم :اوکی

منشی سر داخل آورد و گفت :جناب مهندس آقای شریفی تشریف آوردن .

بهرام رفت . انگاری قرار نبود فاصله بیاد بینمون . هر چقدر که سعی می کردم ازشون دور بشم با نیرو کششی دوباره جذبشون می شدم .

مهدیس

مهسا به بازوم زد نگاهمو به احسان و رها دوختم که شونه به شونه ی هم راه می رفتن . نمی دونم چرا ماجراهای این دوتا به چشمم اصلا نمی اومدن . در صورتی که تموم دخترای دانشگاه تو کف احسان بودن و تو زندگی احسانم خیلیا اومدن و رفتن ...

با صدای مهسا به خودم اومدم .

_اگه از سر لجبازی باهاش ازدواج نمی کردی الان به جای رها تو کنارش بودی ؟

سعی کردم با پوزخندی طعنه شو نادیده بگیرم چرا که قبل از پیشنهاد دوستی احسان من دلمو تو فرانسه به پدرام باخته بودم .

همون اوایل دانشگاه تا بچه ها فهمیدن که بزرگ شده آمریکام مخصوصا پسرا سعی می کردن که بهم نزدیک و طرح دوستی

باهام بریزن .با نیم خندی به لب گفتم :خوشبحالت که عاشق نشدی که بدونی چطوریه ؟

از زیر بازوم نیشگونی گرفت وگفت :از کجا می دونی که عاشق نشدم ؟

نگاهمو به رو چشماش ثابت کردم و منتظر حرفش موندم تا پرده از راز عاشق شدنش برداره . ولی مهسا لباشو به هم دوخت و ساکت شد . و برای جلوگیری از حرف زیاد گفتم :پاشو بریم سر کلاس الان سر کله استاد پیدا میشه

با بی خیالی از رو نیمکت بلند شدم و به همراه مهسا وارد کلاس شدیم .

احسان و رها کنار هم نشسته بودن .احسان با دیدنم زود خودشو جمع و زیر گوش رها پچ پچ کرد .

احسان از اون روزی که پیشنهاد دوستیشو رد کرده بودم . با من سر لج افتاده بود .

دوباره پدرامو با احسان مقایسه کردم که دوباره چهره ی بهرام جلوی چشام مجسم شد .

از دیشب که مهتاب باز از علاقه اش به بهرام که برام گفته بود . نمی دونم چرا بی دلیل و بی جهت مدام ذهنم به طرفش جذب می شد .

اگه به جای انتخاب پدرام دوستی با احسانو انتخاب می کردم الان شاید من کنارش بودم نه رها!

بعد از تموم شدن کلاس با مهسا بیرون اومدیم .

نمی دونم چرا حس خستگی بهم دست داده بود . دلم رفتن به خونه و یه دوش آب گرم می خواست . شب قبلشم که با مهتاب بیدار مونده بودیم . دیر وقت خوابیدم وشاید به همون دلیل حالا حس خستگی بهم دست می داد . من ساکت بودم مدام مهسا بود که از این شاخه به اون شاخه می پرید .همونطور که پیش می رفتیم با صدای احسان ایستادیم .

_دخترا ماشین آوردین ؟

به جای من یکی از پشت سرم گفت :بله فرمایش !

به طرف صدا برگشتم که با دیدن پدرام یه دنیا متعجب شدم . باورم نمی شد اینی که روبه روم وایستاد پدرامه وای که چقدر خوشحال نشدم .

از دست پدرام گرفتم و پرسیدم :عزیزم نگفته بودی میای دنبالم چه سوپریز قشنگی ؟

به طرف احسان برش گردوندم و گفتم :آقای رجبی ایشون همسرم هستن آقای سرمد !

احسان با لبخند مصنوعی سری تکون داد و دستشو به طرف پدرام دراز کرد . و احوال همدیگه رو پرسیدن .

خیلی سر سری از خوشحالی دیدار پدرام با بچه ها خداحافظی و همراه پدرام به طرف ماشینش که پارک بود . رفتیم .

تا نشستیم غر زدم :پدرام بازم کمر بند نبستی که؟

نفس صدا داری کشید و کمربندشو بست . ماشینو که راه انداخت جدی پرسیدم :چیکارم داشتی ؟

_می خواستم آمار عشاقتو در بیارم

با خنده پرسیدم :حالا در آوردی ؟ بهت نمیاد اینکاره باشی ؟

_چیکاره بهم میاد ؟

_بهت اصلا آمار نویسی نمیاد ؟

_یه مدت بگذره جا که بیفتم بهمم میاد !

_حالا نمی خوای بگی این دیدار غیر منتظره رو مدیون کی یا چیم ؟

_بهرام پیشنهاد داد که این سه روز تعطیلاتو بریم آنتالیا .هستی بریم !

_با بهرامو مژگان ؟

_آره !میگه مژگان افسردگی گرفته آب و هوای آنتالیا هم برا تمدد اعصاب خوبه نظرت چیه ؟

_نظری ندارم ؟

_پس اوکیش کنم اوکی !

همزمان با این حرفش موبایلشم در آورد به بهرام زنگ زد .

بهرام

لعنتی

چشممو که می بندم معاشقه شون مثل یه فیلم از جلوی چشمم میگذره .

کاش می تونستم دست رو گلوی پدرام بذارم و خفه اش کنم . لعنت به مژگان که هنوزم دوسش داشت .

پدرام با اون قیافه ی کاملا جدی و گوشت تلخ بودنش نمی فهمم که چطور این دو تا زنو فریفته ی خودش کرده بود . که اینطور شیفته اش بودن ؟

نکنه دیروزم مژگانو صاحب شده باشه ؟

لعنت به من ! چرا باید بین اینهمه زن شیفته ی مژگان بشم .که حالا همه ی ذهنمو مژگان به خودش پر کرده باشه و اینکه به این حساس شده باشم که نکنه پدرام از کنار مژگان گذشته باشه !

چرا ذهنم آزاد نمیشه .

چرا هر کاری می کنم مژگان از فکر و روحم بیرون نمیره ؟

دیشب همینکه فهمیدم پدرام مهتاب رو برده که برسوندش خونه اش کیف پدرامو برداشتم رفتم جلوی در آپارتمان پدرام اینا در رو زدم

مهدیس در رو به روم باز کرد . و نگاه پر از تعجبشو بهم دوخت که کیف پدرامو جلوی چشماش گرفتم و گفتم :می دونم که فهمیدی چرا اونطوری عصبی شدم ؟

_دونستن من یا ندونستنش چیزی از صورت مسله رو تغییر نمیده ؟

_جواب مسله هم یکیه خیانت !

_من با این دید فکر نمی کنم که اونا دارن به ما خیانت می کنن !

_براووو خانوم روشن فکر ... اگه تو با این قضیه بتونی کنار بیایی من نمی تونم کلامو بالا بندازم که جلوی چشام بهم انگ بی غیرتی بزنه !

_خب نزن !

_نمی زنم مطمئن باش !

_مطمئنم ! ومشتاقم تا ببینم چیکار می کنی !

به چشمام زل زد . برق شیطنتشو تو چشماش می ببینم و آروم لب می زنم :نمی ترسی که پدرام سرت هوو بیاره ؟!

به زور آب دهنشو قورت داد . و ترس اینکه صاحب هوو بشه رو تو چشماش می خونم .

سرمو بلند می کنم و نگاهمو به ساعت دیوار روبرو دوختم .

خیلی وقت بود که از وقت اداری شرکت گذشته بود . من اینطور تو افکارم در گیر بودم .

نمی دونم چرا دلم نمی خواد مژگانو ولش کنم . دلم می خواد بهش نزدیک و نزدیکتر بشم و ببوسمش بغلش کنم لمسش کنم می خوام که با تموم وجودم حسش کنم .

وارد خونه ی پر از سوت و کوریم شدم . اولین کاری که طبق معمول کردم . رفتم در اتاق خوابو باز کردم مثل هر روز و روزای دیگه رو تخت چمباتمه زده و سرشو رو زانوهاش گذاشته و خوابش برده بود به قدری معصومانه خوابیده بود که بازم دلم براش سوخت .

بازم تموم وجودم فریاد می زدن که فقط فقط خوشبختی مژگان براشون مهم و اساسیه .

مژگان

تو دوراهی بزرگی گیر کرده بودم.عقلم میگفت نه قلبم میگفت آره.نمیدونستم باید چیکار کنم

من از بچگی عاشق پدرام بود وقتی که بعد مدتها و سالها پیداش کردم ازدست دادمش.تمام سرنوشت من تو یه شب رقم خورد.

نمیدونم تقدیرم چیه.و خدا چه سرنوشتی رو برام رقم زده.

اما هرچه که بود راضی نبودم به بهرام خیانت کنم.بهرام تمام سعی و تلاششو برای بدست آوردن من انجام میداد.اما چه کنم که قلبم پیش کسه دیگه ای گیر کرده بود و نمیتونستم قلبمو برای بهرام بازکنم.دلم برای بهرام خیلی میسوخت.اون چه گناهی کرده.تنها گناهش نجات دادن من از مرگ بوده.وقتی که پدرم میخواست منو بکشه ....

تنها کار و روزم شده بود زل زدن به یه نقطه ی دیوار و کز کردن.

تا اینکه بهرام اومد داخل اتاق به نظر شاد و شنگول می رسید

_چطوری خانوم گلم

_خوبم

_برات یه خبر دارم

_چی؟

_قراره بریم آنتالیا.بایه تیر دو نشون بزنیم.هم ماه عسل رفته باشیم هم تو یه حال و هوایی کنه.

_بی رمق گفتم خوبه

همونطور که داشت از اتاق بیرون میرفت گفت:قراره چهار نفره بریم.مهدیس و پدرامم میان .چهارتایی میریم ماه عسل.

آه خدای من.اینو دیگه کم داشتم.با اون خبره چهارنفره رفتنمون انگار اب یخ ریخته شد سرم.دیگه حوصله ی این خاله بازی هارو

نداشتم.تاکی باید ادعا و نقش بازی کنیم.پس این سریال کی قسمت آخر میشه.

خیلی سخته عشقتو ,تو باغچه ی کس دیگه ای ببینی و باخودت بگی ,گل من باغچه ی نو مبارک

به بهرام که زنگ زدن رفت بیرون منم با نامیدی شروع کردم به بستن چمدونا .خدایا کی میشه که منم یه نفسی تازه کنم که خوشبخت باشم

تی شرت آبی بهرامو که تا کردم یادم افتاد چند روز پیشم پدرام یه همچین تیشرتی از زیر کتش به تن داشت .

تی شرت رو مچاله کردم . دوباره پرتش کردم تو چمدون ...

روی تخت نشستم و سرمو تو دستام گرفتم .

زنگ در رو زدن . با بی حالی رفتم جلوی در ،در رو باز کردم نگاهم به پدرام افتاد .

هردومون از دیدن هم کپ کردیم پدرام آب دهنشو قورت داد و گفت :اینا بلیطای تو و بهرامه !

نگاش کردم چیزی نگفتم . اومد جلوتر چند قدمی و با نگرونی پرسید : مژگان !بهرام اون روز خیلی اذیتت نکرد ؟

به لباش زل زدم که اسممو گفت .خیره نگاش کردم . یه حس عجیبی بهم دست داد .

چقدر قشنگ اسممو تلفظ می کرد . چقدر برام خوش اینذ بود اسممو از لباش بشنوم و چقدر من این لبا رو دوس دارم

نفهمیدم دارم چیکار می کنم بی اختیار دستمو بردم جلوی صورتش و چونشو با ته ریشش لمس کردم حتی زبری این صورتشو دوس داشتم .

خدایا چرا این لبا سهم من نمیشه ؟

پدرامم مات نگام کرد . خودشو عقب نکشید چشمای اونم پر خواستن بودن چند قدم به طرفم برداشت و فاصله ی بینمون رو کم کرد .

منم عقب نرفتم . نمی تونستم خودمو درک کنم که چرا اینهمه پر بودم از خواستن پدرام

مرد مرده چه بهرام چه پدرام باشه ؟ ولی من تموم خواستنم پدرام بود .

سر پدرام به طرفم خم شد چشمامو بستم آروم لبشو رو لبام گذاشت .

نرم و داغ پر هوس ...هوس دوست داشتنش . انگار راست می گفتن فقط کافیه که یه بار گناه کنی .

دوباره و دوباره گناهه که گریبانتو می گیره و ولت نمی کنه .

صدای بچه گربه ایی هردومونو از حس پروند .

به چشمای منتظر و خمارش نگا کردم . حس گنگی بود که برا دومین بار داشتم تجربه اش می کردم . به خودم اومدم . من چیکار کردم .

خیانت نه ؟!نباید خائن باشم . من خائن نیستم .

دستمو رو گونه ی پدرام گذاشتم . توی چشام اشک حلقه زد . که با بستنشون از چشام فرو ریخت . آروم اسمشو به زبون آوردم .

_پدرام !

سرشو پایین انداخت . چند قدم به عقب برگشت . شیرینی بوسه اش رو لبام بود . با انگشت لبامو لمس کردم .

چیزی رو پاهام خیز می رفت .

_میو !!

یه گربه ی سفید پشمالو ی خیلی قشنگ و خوشگل که نژادش داد می زد . از این گربه های اشرافی اصیل شناسنامه داره

خم شدم و گربه رو بغلم کردم .

_وای چه قشنگه ! تو دیگه از کجا اومدی نازی ؟

پدرام با صدای گرفته ایی گفت :گربه ی مهدیسه ! مهتاب براش هدیه داده ...

_چه خوشگله ! اسمش چیه ؟

_جیگیل میگیل ! مژگان !

سرمو بلند کردم . و نگاش کردم .

_مژگان چرا نمی شه که داشته باشمت تو حق منی ! منم خیلی دوستت دارم ! چرا به جای اینکه بغل من باشی بغل بهرامی ؟

نالیدم :پدرام

_برا داشتن تو به درگاه خدا تمنا کردم ! که تو رو به من برگردونه !

گاهی

بایک

قطره لیوانی لبریز می شود

با یک کلام

قلبی آسوده و آرام می گیرد

عزیزم مراقب بعضی یک ها باشیم درحالی که ناچیزند .

مهدیس

حس خیلی بدی داشتم .همه ی سعیمو کردم که چشم به اونچه که دیده بودم ببندم .

شوهر من ، پدرام من ، کنار مژگان کاملا فیس تو فیس هم داشتن از هم کام می گرفتن .

خدایا من چقدر بدبخت بودم . جیگیل میگیل از دستم خودشو پایین انداخت و به طرف اونا رفت به زحمت خودمو پشت در کشوندم تا متوجه من نشن . تموم توانمو جزم کردم که جلوی اشکامو بگیرم .

ولی نگام به لبای پدرام بود که رنگی شده بود . و لبش که جای دندون بود .

قلبم داشت از جاش در می اومد . دستام مشت شده بودن خدایا خودت کمکم کن .

_مهدیس گریه نکن ! دختر تو از اولشم می دونستی دل پدرام یه جای دیگه گیره تو رو نمی خوادش .

با تک تک حرکات اونا انگاری مثل این بود . که خنجری هم تو قلب من فرو میره .

کاش می رفتم و جلوی روشون تف می کردم به این وقاحتشون . که داد بزنم هر کی بار خود یار خود این وسط پس عشق من چی میشه ؟

خدایا حالا چطوری این مسافرتو دوام بیارم چطور می تونم ساکت بمونم تا کی می تونم نقش بازی کنم من آدم اینکاره نیستم .

پدرام من عاشق و شیدای مژگان بود و چرا من این وسط قربانی و مهره سوخته ی این بازی می شدم .

دلم برا خودم خیلی می سوخت .

پدرام همراه جیگیل میگیل وارد شد به صورتش دقیق شدم .
هنوزم ردی از رژ مژگان تو گوشه ی لبش بهم دهن کجی می کرد .

لامصب دیدار مژگان برا پدرام همیشه مثل رد بول بود انگاری نوشابه انرژی زا رو بالا کشیده باشه کبکش خروس می خوند .

پرسید :چمدونا رو بستی ؟

گوشه ی چشممو پاک کردم و گفتم :آره یه نگاهی هم تو بهش بینداز اگه چیزی از قلم افتاده باشه بهم بگو اضافه اش کنم ؟

_زیاد مهم نیست چیزی از قلم افتاده باشه از اونجا می خریم .

چقدر سخته

به عشق کسے نفس بکشے

کھ میدونے

هیچ وقت ، هیچ جاے زندگیتو پر نمیکنہ

جز تنهایے ها تو ....

بهرام

انگاری تو جیب هر چهارتامون سنگ انداخته بودن که از سنگینی نمی تونستیم حرف بزنیم ما مردا وسط نشسته و زنامون هم طرف خودمون بودن .

از لحظه ی پرواز سردرد و حالت تهوع مژگان شروع شده بود .که با توصیه ی مهماندار با خوردن قرصی سرشو به صندلی تکیه داده بود . و چشماشو بسته بود .

خلبان که اعلام فرود کرد . با فرود همزمان مژگان دستمو محکم فشرد . اولین بارش بود که پرواز می کرد . درکش می کردم که اینطوری بشه .

پدرام سرشو با مجله ایی گرم کرده بود .و می دیدم که هر از گاهی نگاهش به دستای چفت شده ی ما می افتاد .

مهدیسم با شالش در گیر بود . موهاشو دم اسبی بسته و یه شومیز سفیدم به تن داشت . که تا باسنش می افتاد . و یه کمر بند آبی کمرنگی هم داشت شوار کتان سفیدی هم به پا کرده بود.

تا خواستیم پیاده بشیم به جای شال یه کلاه حصیری سفیدی رو به سرش گذاشت .

از دست مژگان گرفتم . و با خودم پشت سر پدرام کشیدم و با هم پیاده شدیم .

بعد از گرفتن چمدونا با راهنمایی من که تنها زبون ترکی استانبولی رو می فهمیدم به سمت هتلی که جا رزو کرده بودم رفتیم .

موقعه ی سوار شدن زرنگی کردم اول مژگان رو پشت سوار و بعد خودم کنارش سوار شدم . که پدرام مونده بود که جلو سوار بشه یا عقب ؟

بالاخره رودر وایسی گیر کرده و رفت جلو سوار شد . مهدیسم با کلی اخم کنار من نشست راهی هتل شدیم .

حال مژگان هنوزم گرفته بود . اخم وسط ابروهاش نشسته بود . مهدیسم وانمود می کرد که مثلا کیفش کوکه

نگاه های مهدیس و مژگان خیلی متعجب زده تر از نگاه های پدرام بود برای نقشه ی ساختمان هتل چرا که کاملا منتظر بودن با یه ساختمون خراش مدرن رو به رو بشن . ولی من خودم عاشق اینجا بودم برا همین دوتا کلبه ی کنار هم رو رزو کرده بودم.

با نام بردن اسمم کلید هر دو کلبه رو گرفتم ولی در یه تصمیم آنی به طرف رسپیشن برگشتم و خواستم که کلبه ی بزرگتری رو که بهش سرای شاهانه می گفتن به زبون ترکی رو بهمون بده که اولش یه کم ناز و نوز کرد که نمیشه ولی با دیدن پاراها (نام اسکناس پول ترکیه)لبخندی به لب زد . و کلید کلبه ی شاه سرآیی رو بهم داد .

با پیروزی به طرف پدرام برگشتم که ازم پرسیده بود :مشکلی پیش اومده ؟

_نه تو رزرو اشتباهی رخ داده بود که یه اتاق داشت منم مجبور شدم بهترین کلبه ی جا دارشون رو کرایه کنم حالا چهارتایی مجبوریم تو یه کلبه باشیم . اشکالی براتون که نداره ؟

چشماش به وضوح درخشید لبخندی هم گوشه ی لبشو پر کرد

خیلی راحت ذهنشو خوندم که به خاطر اینکه یه جابا مژگان می خواد نفس بکشه لبخند شو پر کرده ..

خیلی راحت ذهنشو خوندم که به خاطر اینکه یه جا با مژگان می خواد نفس بکشه لبخند لبشو پر کرده .

مهدیس با اون تیپ سفیدش در حالیکه شالش از گردنش آویزون و از گوشه هاش گرفته و می کشید گفت :وای عجب جایی ؟

مژگان پوزخندی زد و گفت :آره خیلی قشنگ و جالبه که اتاقاش به شکل کلبه و سوا هستن منم خوشم اومد .

از دست مژگان گرفتم و چمدونا رو به دست باربر دادم باهم همگام شدیم و طرف کلبه ی چوبی رفتیم خدا خدا می کردم حداقل پدرام نفهمه همش نقشه بود تا یه جا باشیم ؟

کلبه دوتا اتاق خواب و سوئیت کامل و جذاب و خوشگل با دو تا سرویس بهداشتی با آشپزخونه و بار نقلی شاهانه ایی داشت و با شومینه زیباش واقعا فضا رو رمانتیکتر کرده بود .

مژگان با لبخندی گفت :اینجا منو یاده کلبه ی پدربزرگ هایدی میندازه

با خنده گفتم :خوشحالم که خوشت اومده عزیزم اینجا رو تو سفر پارسالم کشفش کردم خیلی دوس داشتنیه .

انعام باربر هتل رو تا خواستم بدم پدرام پیش دستی کرد و از جیبش هرازیا رو در آورد که با دیدنشون خندیدم و گفتم :بیا اینور داداش باد بیاد اینجا باید لیره خرج کنی نه تومن ...

چند لیری به عنوان انعام به باربر دادم . تا منو پدرام برا خرج کردن تعارف تیکه پاره کنیم. تا ما برسیم دخترا اتاقا رو تقسیم بندی کرده بودن .

مهدیس

خسته از پرواز امروز لباسامو کندم و روی تخت دراز کشیدم . دست رو پیشونیم گذاشتم . آه کشیدم . چی می شد که واقعا این مسافرت ماه عسلمون می شد ؟

منو پدرام عاشقانه کنار هم می بودیم .

این روزا حس می کنم اون کششی رو که از قبل برای پدرام داشتمو از دست دادم . و دیگه برا یه نگاهش جون نمی دم .

نه اینکه دوسش نداشته باشم . نه بلکه دیگه برام عادی شده و یه جورایی برام تموم شده بود .

دلم دیگه نمی خواست که باهاش باشم . همه ی رویاهام با پدرام دیگه تموم شده بود دیگه رویایی نداشتم که باهاش امیدوار باشم .

همش با ترحم از اینکه از عشقش جداست . و باید تحمل کنه که عشقش رو با یه فرد دیگه ببینه دلم براش می سوزه خیلی .

تا قبل از اینکه مژگانو پیش بهرام ببینه سر حال و قبراق بودش ولی با دیدنش می فهمید که با بهرام رقیبه عشقیه نه رفیق !

بهرامم هم انگاری ذات پلیدی داشت تا پدرام نبود احوالی از مژی نمی گرفت . ولی پیش پدرام مدام دست به کمر مژگان می انداخت و به خودش می فشرد . و یا موقعه ای که داشتیم پرواز می کردیم مدام دست مژگانو تو دستش می فشرد

ومن شاهد بودم که پدرام چطور دستشو مشت کرده و حرص میخورد .

پدرام وارد اتاق شد نیم نگاهی بم انداخت و به طرف آینه رفت و دکمه های سر آستینشو باز کرد. من که از اومدن با مژگان و بهرام راضی نبودم !

دوست نداشتم مدام شاد اذیت شدن پدرام باشم حالا خودم به جهنم .

منم دلم یه عشق آتیشی دوطرفه میخواست

اومد از روی تخت نشست و گفت : میخوای اول تو یه دوش بگیر بعد من میگیرم ؟

- نه من موقعه خواب میگیرم . تو برو...

پوفی بیرون داد و به طرف چمدونا رفت ودرشو باز کرد و حوله و لباسشو بیرون گذاشت.

با رفتن پدرام به حمام بی حوصله پا شدم و لباسا رو جابجاشون کردم . لباسای خودمم بیرون گذاشتم تا برم دوش بگیرم . تا موقعه ی شام سر حال باشم .

روی تخت دراز کشیدم . اووف . چقدر زندگیمون داشت سخت می گذشت .

از خستگی نمیدونم کی خوابم برده بود ؟

وقتی از بوی شامپویی که به دماغم میخورد از خواب بیدار شدم که سپیده دم صبح زده بود .

پدرام گوشه ی تخت خوابیده بود حوله ی سرش هم کنارش بود . مشخص بود که اونم از حموم در اومده و از خستگی کنار من افتاده و خواب رفته بود .

حداقل میدونست که به خاطر منم شده لباس تن کنه . خدایا عاقبت ما دوتا چی میشه ؟

نگاهی به ساعت کردم هفت و نیم بود.

رفتم لباسامو برداشتم برم حموم.

حالا دیه خستگی راه از تنم در رفته بود. با حموم سرحال و قبراقم شدم.

تی شرت و شلوار سه تیکه اسلشمو به تن کردم که روی تاپش یه نیم کت گره ای می خورد و با راه راهای گورخریش خیلی بهم می اومد.

موهامو برا اینکه پدرامو خواب زده نکنم روی شونه ام پخششون کردم و رفتم از کلبه بیرون تا یه هوایی بخورم

در حال نرمش بودم که سر و کله ی بهرام با لباس ورزشی نایکی که به تن داشت و داشت تو محوطه ی هتل می دوید پیدا شد.

تا به من رسید با لبخندی پرسید: سحرخیز شدی؟

با کنایه گفتم: بودم!

-برمنکرش لعنت!

تا خواست بره تو کلبه گفتم: میشه اینارو اذیت نکنی؟

به طرفم برگشت و درحالیکه گوشه های چشمشو جمع می کرد به چشمام زل زد و گفت: اذیت کی؟ من؟ عمرا چرا باید اذیتشون کنم؟

- خودت خوبو بهتر از هرکسی می دونی که داری کرم می ریزی!

_کرم !اووو...چه جالب !خوب دیگه چی ؟

_اونا می دونن که ما می دونیم پس اینکه بخوای باکارات بچزونویشون کارخوبی نیست

انگشت اشاره شوبه طرفم گرفت وگفت بهترازدایره نصیحت کردن من بیای بیرون من آدم نصیحت پذیری نیستم اونم ازخانوم کوچلویی مثل تو...

شونه بالاانداختم وگفتم: به من چه!

_مهدیس!

صدلی پدارم بودکه جلوی درگاه درایستاده ماروتماشامی کرد.

باپرویی لبخندکج کوله ایی به بهرام زدم وبه طرف پدارم رفتم .

زیرلب صداشوشنیدم که گفت :صبرکن خانوم کوچلوبرات دارم.

مژگان

با نوازش دستی روی موهام چشم باز کردم. بهرام با لباس ورزشی کنارم رو تخت دراز کشیده و یه دستشو پایه ی سرش کرده و زل زده بود به من . و با یه دستشم موهامو نوازش می کرد.

با دیدن چشمام لبخندی به صورتم زد. و پرسید: نمی خوای بیدار بشی؟

-چرا الان!

-زود بیا صبونه بخوریم که برات یه سوپریز عالی دارم!

-واقعا؟!

-واقعا!

لبخندی زدم چقد لباس ورزشی سورمه ایش با خط های سفید بهش می اومد.

با یه جهش از رو تخت بلند شد و زیپ سوشرتشو پایین کشید.

موهاش لخت و براقی طبیعی سیاهی موهاشو داشت.مشخص بود.

نیم خیز شدم و کش و قوسی به کمر و دستام دادم.

خستگی پرواز به کلی از تنم رخت برکنده بود.شارژ شده بودم.

می خواستم از امروز خودمو به شاه راه زندگی بیارم نه اینکه خلافش باشم.

بهرام خم شد از چمدون بازش یه تی شرت مغز پسته ای خیلی خوشرنگی که چهارخونه های لوزی اریب داشت به تن کشید.

و شلوار کتان کرم تنگ با کمربند سفید رنگی هماهنگش کرد.
برخلاف تصورم خیلی بهش می اومد.

به طرفم برگشت و با چشمکی گفت: زود لباس بپوشو بیا!
منتظرم!

پوزخندی زدم و از جام بلند شدم و به طرف لباسایی که با بهناز خریده بودم رفتم یه شلوار گیاهی توسی لوله ای که خیلی نرم بود و دوستش داشتم به تن زدم با یه تاپ قرمز بندی که از پشت ضربدری و از روشم یه نیم تنه ی توری جلو بسته تن کردم . که یقشو به قول بهناز باید یه طرف می کشیدم تا سرشونه ام ازش بیرون بزنه.

تا دیروز وقتی این مدلی تو فیلما می دیدم تن می زنن فکر می کردم چقد کج سلیقه ان . ولی حالا خودم از این مدلا تن کرده بودم .یه شومیز حریر توسی که ست شلوارم بود برداشتم و با استیناش به دور باسنم بستم تا زیاد باسنم تو دید نباشه.

یه مداد چشم کوچلوی بندانگشتی داشتم که اونم برداشتم زدم توچشم.

موهاموبالاسرم دمب اسبی بستم یه نگاه به خودم توآینه انداختم وباخنده به آینه گفتم:ای آینه بگوکه خدایش من خوشگلترازمهدیسم!

دیوونه شده ام رفت پی کارش.

دلم ازدست رقیب واسیریم گرفت. صدای بهرامو شیندم که خطابم می کرد تابرم صحبونه بخورم باهاشون.

بایه استرسی که از قبل توخودم سراغ نداشتم واردآشپزخانه شدم. خوشبختانه مهدیسم تاپ شلوارک تن داشت.

باورودمن هم بهرام بهم زل زد هم پدارم یه جوری معذب وخجالت زده شدم.

مهدیس بالبخندی گوشه ی لبش فنجون چایی که دستش بودرو روی میزگذاشت وگفت:اینم براتو!خوب خوابیدی؟

_آره!حسابی خوابیدم!

بهرام باالبخندگفت:پس عالی شد امروزحسابی می گردیم؟راستی پدارم شمابرنامه تون براگشت وگذارچیه؟

پدارم شونه تکون دادوگفت :برنامه خاصی ندارم مهدیس توچی برنامه یانظری داری؟

از مهدیس گفتن پدرام خیلی غر گرفتم . دوس نداشتم اسم مهدیسو از لبای پدرام بشنوم

-من قراره مژگانو سوپریز کنم اگه شماها هم بخوایید می تونید با ما بیایید.

بهرام جملشو یه جوزی گفت که جو موجود بین ما چهار نفر خیلی خیلی سنگین شد.

اوفی کردم و شکرپاش رو برداشتم تو فنجونم ریختم و همش زدم.

بعد از صبحونه منو مهدیس میزو جمع کردیم و بیرون از کلبه رفتیم.که پسرا منتظرمون بودن.

بهرام گفت که باید مصافتی رو پیاده برین طول راه که یه جاده ی جنگلی پر از دار و درخت بود رد شدیم.

بهرام و من جلوتر و پشت سرمونم پدرام و مهدیس می اومدن.

تا پیچ جاده درختی رو رد کردیم نگام به اصطبل اسبا افتاد.

واووووو..

صدای بهرام از پشت گوشم شنیدم که گفت: می دونستم که دلت برا سواری حتما یه ذره شده.

بی اختیار از خوشحالی یه جیغ کوتاه کشیدم خدای من.

یه ذره چی بود یه لیوان پر دلم تنگ شده بود.

بهرام سواستفاده گرم از خوشحالی من فرصتی پیدا کرد تا یه لب جانانه از لبام بگیره.

برای بعضی دردها

نه می توان گریه کرد ...

نه می توان فریاد زد ...

برای بعضی دردها

فقط می توان نگاه کرد

و بی صدا شکست .

پدرام

اعصابم به کلی خوردشده بود . از وجود منحوسی به اسم بهرام که همه ی شب و روزمو پر کرده بود چه کنارم چه تو ذهنم .

تموم فکرم این بود که کنار مژگانه و همه ی وجودشو صاحبه و خیلی راحت می تونه لمسش کنه

دیروز وقتی اونطوری مژگانو جلوی چشمای من بوسیدش دلم می خواست گردنشو خرد کنم پسره ی عوضی بی همه چیز ! تنه لش !

باصدای مهدیس به سمتش برگشتم :عزیزم حواست کجاست ؟ بریم لب دریاچه ؟چند باری صدات کردم انگار نه انگاری که با توام ؟

دوباره با بی تفاوتی نگاش کردم . خیلی بی ذوق و بی روح می نمودم . دلم براش خیلی می سوخت اینکه مجبور بود منو تحمل کنه واقعا براش سخت بود .

تازه عروس بود . و متوقع تا بغلش کنم یا اینکه مثل فیلمای عاشقانه روز و شبو باهاش سر کنم

با لحنی که بی تفاوتی توش موج می زد گفتم :می خوای تنها برو من می خوام یه چرتی بزنم .

باقیافه ی آویزون کلاشو سرش کشید و از اتاق بیرون رفت .

روی تخت دوباره دراز کشیدم دستمو رو پیشونیم . گذاشتم . از تصور هم خوابی بهرام و مژگان تموم وجودم آتیش گرفته و سرشار از خشم بودم .

دلم مرگ و مردن می خواست ، مدام هم صحنه ی لب گرفتن بهرام می اومد جلوی چشمام .

با صدای افتادن شی چشم باز کردم . خوابی که دیده بودم شارژم کرد . با لبخند نگاهمو به طرف میز آرایش دوختم که دیدم مهدیس پشت میز نشسته و بابلیس بدست داشت نوک موهاشو فر می داد . موهاشو از بالای سرش بسته و نوکشونو فر می داد . رو صورتشم یه آرایشی پیاده و لباشو جیگری رنگ کرده بود . چون بور بود وقتی آرایش می کرد خیلی به چشم می اومد .

یه پیراهن کوتاه فانتزی پوشیده بود که خیلی بهش می اومد . ساپورت رنگ پایی هم پا کرده با کفشای میخی پاشنه بلندش یه پاشو مدام به زمین می کوبید لب و لوچه شم هی ور می داد .

از آینه که نگاش به من افتاد . پرسید :خوب خوابیدی ؟

سرتکون دادم و پرسیدم :به سلامتی با این تیپ کجا تشریف می برید ؟

_بهرام دعوتمون کرده به یه کازینو .منم دیدم تا تو خوابی آماده بشم تا معطل نشیم .

_حالا این کازینو یعنی چی ؟

_فکر کنم همون کاباره های خودمونه ؟

_خودمون ؟!

_ببخشید ! کاباره های قدیم

_من نمیام !

با صورت وا رفته به طرفم برگشت و پرسید :یعنی چی ؟پدرام ! ما اینجا اومدیم که خوش بگذرونیم نه اینکه یه جا کز کنیم !

_تو می تونی با اونا بری ولی باید دور منو خط بکشی اوکی !

_پدرام !

_پدرام چی ! مهدیس ما یه قراری با هم داشتیم اینکه به نظرای هم احترام بذاریم

_پدرام اینکه برای نرفتن تو اعتراض می کنم بی احترامی نیست ! باشه پس من با بهرام و مژگان می رم .

تا اسم مژگان اومد شاخکام تکون خوردن اگه مژگانم اینطور تیپی می زد . وای نه اونوقت کاملا از دستم در می رفت هر چند هیچ امیدی به وصال نداشتم .

با عجله لباس پوشیده نپوشیده سالن رفتم . مژگان یه پیراهن تا زانوی مشکی که با سنگای مشکی همرنگ خودش سنگ دوزی و کمر باریکشو خیلی قشنگ به رخ می کشید .

با شال حریری هم که رو سرشونه هاش انداخته بود با کیف دستی مشکی هم به دست گرفته موهاشم بالا یه جور باحالی بسته و آرایش ملایمی هم به صورت داشت .

دلم برا بغل کردنش غنج غنج می زد . مهدیس با دیدن من از روی مبل بلند شد و به طرفم اومد دست به بازوم انداخت و گفت بریم ! :

بهرامم با دیدن کار مهدیس با افتخار بازوشو به طرف مژگان گرفت . چقدر از این کار بهرام حرص نخوردم و یه فحشی هم نثار مهدیس کردم . که یاد بهرام عوضی انداخته بود .

مدیسم با اون پاشنه ها که مشخص بود به زحمت می تونه خودشو کنترل کنه کلا آویزون من بود .

یه کلوب دیسکوی بزرگ بود که یه قسمت مخصوص پابر جا ایستاده ها بود و یه قسمتم برا نشستن .

بهرام نمی دونم چی به گارسونه گفت که ما رو به قسمتی راهنمایی کرد که چند تا مبل کنار هم بودن . و به قسمتی که خواننده ها نوازنده ها بودن نزدیک بودیم .

خواننده مرد گتیاری به دست داشت و همراه با زدن گتیاری آهنگی رو هم زمزمه می کرد که با نسشتن ما تموم اینبار خواننده زن یه آهنگ ترکی رو خوند. که همه رو هیجان انداخته بود مشخص بود که آهنگشم خیلی شاده

بهرام نقش راهنما دوبلر ما رو بازی می کرد .

برا منو خودش کوفتی سفارش کرده بود برا دخترا هم آب انبه . تا خواستم جرعه ایی از کوفتی رو سر بکشم .

مهدیس با لبخندی دست رو پیکم گذاشت و گفت :عزیزم بهتره نخوری یادت نرفته که تو آسم داری .

بی اعتنا بهش جرعه ایی نوشیدم تا خواستم جرعه ایی دیگه بنوشم مهدیس از دستم گرفت و یه نفسه بالا کشیدش .

مات به کار این دختره موندم . اووف .

انگاری همه باهام سر بجنگ داشتن کارای بهرامم خیلی رو مخم بود .مدام سر تو گوش مژگان می برد چیزی می گفت و یه پوزخند به لبای مژگان می آورد در می آورد .

با نشستن خواننده مرد پشت تریبون بهرامم بلند شد و به طرف پیست خواننده رفت . نگاهم به خواننده بود که موهای فرفری بلندی داشت و صورت کشیده ایی .

مهدیسم که صورتش قرمز شده بود از جاش بلند شد و به طرف دستشویی رفت .

من موندم و مژگان .اونم مژگانی که مدام سعی می کرد نگاهشو از من بدزده .

کمی فاصله ی بینمونو کم کردم و بهش نزدیک شدم .

بی مقدمه دستشو به دستم گرفتم که خیلی جا خورده به طرف من برگشت با بیچارگی نجوا کرد :پدرام .

تا خواستم چیزی بگم صدای .

بهرام

بو آکشام اُلوُروُم امشب می میرم

Bu akşam ölürüm beni kimse tutamaz

بو آکشام اُلوُروُم بَنی کیمسه توتاماز

امشب میمیرم ، کسی نمی تواند مرا بگیرد (کسی نمی تواندمانع شود)

بهرام_همین امشب از غصه ها می میرم

انتقام خودمو از دوتامون می گیرم دیگه از دست تو کاری بر نمیاد باید آروم بگیرم

Sen beni tutamazsın yıldızlar tutamaz

سن بنی توتامازسین ییلدیزلار توتاماز

تو نمی توانی مرا بگیری ، ستاره ها نمی توانند مرا بگیرند

Bir uçurum gibi düşerim gözlerinden

بیر اوچوروم گیبی دوشَریم گوزلریندن

همچون پرتگاه از چشمانت می افتم

Gözlerin beni tutamaz

گوزلرین بنی توتاماز

چشمانت نمی توانند مرا بگیرند

بهرام _به خوابت نمیام ، کابوست نمی شم تو شبای سیاه ، فانوست نمیشم، دیگه از دست توام کاری بر نمیاد باید آروم بگیرم

مثل نور یه شهاب کوچیک رد میشم از تو چشات باز دوباره می افتم از چشات بی صدا می میرم

Düşlerinde büyürüm büyürüm kabusun olur ölürüm

دوشلَرینده بویوریم بویوریم کابوسون اُلور اُلوُریم

در رویاهایت بزرگ می شوم ، وقتی کابوس به سراغت می آید می میرم

Bir şiir yazarım bir türkü söylerim

بیر شیر یازاریم بیر تورکی سویلَریم

یک شعر مینویسم ، یک ترانه محلی میخوانم

Bir sen olurum bir ben ölürüm

بیر سَن اُلوروم بیر بَن اُلوُروُم

یک بار همچون تو می شوم ، دوباره می میرم

پدرام خیلی نزدیک به مژگان نشسته بود .نگاه هر دوشون به رو صحنه و من خشکیده بود .

مهدیسم نصف راه مات زده ام بود . همراه مورات ککلی هم خونی کردم .

تا آهنگ تموم شد مورات از من به خاطر همراهیش تشکر کرد

میکروفن رو به دست گرفتم اول به ترکی گفتم :عاشکیم سنی چوک سویورُم !

بعدش به فارسی دوبله کردم :عشقم خیلی دوستت دارم !

صدای داد و فریاد هورای اطرافیان و تشویقشون تو سالن پیچید که می خواستن عشق منو ببینن !

جلو رفتم و با جسارت کامل دستمو به طرف مژگان دراز کردم !

مژگان با دو دلی دستشو تو دستم گذاشت با افتخار با زبون ترکی استانبولی گفتم :اینم عشق زندگی من !

لبخندی گوشه ی لب مژگانو گرفت و با یه دنیا یی که برا من کل زندگی بود .گفت :بهرام !

نمی دونم شاید به گل مهدیس کرم داشتم که به وضوح داشتم هم پدرامو می چزوندم هم مژگانو !

ولی این دل لامصب بود که اصلا خیال دل کندن ازشو نداشت .

دلم می خواست تا ابد مژگان مال من باشه حتی اگه ذهنی نمی تونست .

به همراه مژگان با آهنگ افتخاری مورات یه دور با هم رقصیدیم .

تا اومدیم بشینیم اون مهدیس دست پا چلفتی لیوان شربتشو روم خالی کرد

مجبور شدم برا رفع شیره اش به سرویس بهداشتی برم .

چقدر از این دختره ی چلمن بدم که نمی اومد .

تا برگشتم به سالن کم مونده بود با دیدن دوباره مژگان و پدرام مثل آتشفشان فوران کنم . تا با خشم به طرفشون داشتم می رفتم دستی بازومو گرفت و منو پشت ستون کشوند

از هیکل ظریفی مثل اون واقعا بعید بود . که همچین نیرویی داشته باشه

_تو دیگه چی میگی ؟

_من!! از خـدا پرسیدند :

عزیزترین بندگان نزد تـو چه کسانی هستـند ؟

خـدا لبخند زد و گفـت :

آنها که که می توانند تـلافـــی کنند امـا ؛

به خاطر مـــن مـی بخشـند

مهدیس

با اون کفشا بازم خیلی قدم از بهرام و پدرام کوتاه تر بود . برا نگاه کردنش مجبور بودم که سرمو بالا کنم .

زل زد به چشمام و گفت :منظورت از این جمله ی خدا که احیانا به من نیست که ؟

_چرا به شماست !

_و اگه بخوام تلافی کنم چی ؟

_چه تلافی ؟

_حالا !

حالا یه جوری گفت ! یه جوری که من یه حس عجیبی بهش پیدا کردم !

تا حالا با پدرامم اینقدر به هم نزدیک نبودم که با بهرام اینطوری فیس تو فیس بودم !

نگاهش بهم خیلی عمیق بود یه جوری که اختیار زنونه امو از زنونگیم انداخته بود .

نفسش که به گردنم می خورد مور مورم می شد .

خودمم به وضوح قفسه ی سینمو که به شدت بالا و پایین می شد می دیدم !

دوباره که سرمو بالا آوردم . ازنگاهش گر گرفتم و دمای بدنم بالا رفت .

از ذهنم گذشت که مژگان چطور در برابر اینهمه جذابت مقاومت می کنه در حالیکه من برا یه نیم نگاهی له له می زدم !

ازش نمی تونستم چشم بگیرم ! تا خواست بره دوباره دست انداختم به بازوش نمی دونم واقعا جاذبه ی مردونه اش بود که اینهمه جذبم می کرد یا به خاطر ته مونده ی نوشیدنی پدرام اینطوری شده بودم و یه کشش عجیبی تو خودم برا بهرام حس می کردم .

بوی عطرشم خیلی راحت می تونست هر کسیو مجذوب کنه . بهرام یه مرد جذاب و به معنای واقعی یه مرد کامل و همه چی تموم بود . که هر زنی خواهانش بود .

حالم بد بود و دلم آغوش مرد رو به رومو می خواست که به من بی توجه بود اون و شوهرم هیچکدوم منو نمی دیدن ...تو زندگی هر دوشون فقط مژگان خلاصه شده بود !

پس سهم من این وسط چی بود ! فکر نمی کردم یه روزی بهرام روم تاثیر بذاره !

باید عقب بکشم مگه این من نبودم که به بهرام گفته بودم یه موی گندیده پدرامو به صدتای اون نمی دم حالا چم شده بود ؟

دستمو بلند کردم و رو گونه اش کشیدم !

تا به خودم بیام از حال رفتم !

بهرام از بازوم گرفت . سرمو با بی حالی بلند کردم و گفتم من حالم خوبه ممنون .

ولی حالم خیلی خراب بود . بهرام با طعنه گفت :بله به خوبی از قیافه ات مشخصه که چقدر خوبی خانومی ؟

اخمی کردم و خودم صاف و ریست که بهش بفهمونم حالم خوبه ولی حالم چندانم خوب نبود . تلو تلو به طرف میزمون می رفتم که بهرام از بازوم گرفت .تا خواستم اعتراض کنم بهرام با تحکم گفت :هیس ! حرف نباشه !

خیلی محکم از بازوم گرفت . و فشاری به بازوم داد . تا به سر میز رسیدیم . پدرام با دیدن منو بهرام زودی دست مژگانو ول کرد و از جاش بلند شد . تا سرمو به طرف مژگان چرخوندم سرم گیج رفت و تو آغوش گرم و نرمی فرو رفتم . بوی عطر آشنایی که به مشامم می خورد یه آرامش عجیبی رو به قلبم راه می داد !

براهمین سرمو به سینه اش فشردم و به دنیای بی خبری فرو رفتم .

هر كدام از ما آدمها در يك برهه اي از زندگيمون درگير آدمهاي اشتباهي شديم.

نابينا و ناشنوا شديم.گفتند و گوش نكرديم.

راه درست را پيش پايمان گذاشتند و بدترين مسير رو انتخاب كرديم.

پافشاري كرديم روي آدمِ اشتباهِ زندگيِمان.

زمين خورديم و از سر خجالت بلند نشديم.

خوابيديم و زار زار گريه كرديم.

کافي نیست اینهمه غصه خوردن؟

بلند شید،خودتان را بتکانید و ثابت کنید تغییر کرده اید.

باور کنید هیچ کس بعد از رفتنِ کسي نمُرده.

وقتی چشم باز کردم . تو اتاقی بودم که برا این چند روز اجاره اش کرده بودیم .

نگاهم به اونطرف تخت که پدرام خوابیده بود کشیده شد . اینم مرد اشتباهی زندگی من !

به آرومی از رو تخت بلند شدم ساعت هفت و چهل پنج دقیقه ی صب بود .

هوس آب تنی به سرم زد. از بهرام دیروز که داشت در مورد هتل حرف می زد شنیده بودم که اینجا یه استخر سر پوشیده ایی هم داره .

لباسامو با مایوم برداشتم و به طرف استخر سر پوشیده رفتم ! من تو امریکا هم که بودم اینجور استخرا می رفتم پس اهمیتی نداشت اگه همرنگ مردم اینجا می شدم .

بهرام

بدنش مثل یه کاغذ سفید سفید بود تا حالا کسی رو به این سفیدی ندیده بودم مثل سفید برفی بود .

پدرام کوفتت بشه که همیشه گلچین می کنی

یه چهل مینی می شد که از دور شاهد هنرنمایش بودم حالا که خودی نشون داده بودم و جلوش ظاهر شده بودم . دستاشو حمایل سینه اش کرده بود .

نگاهی به اندامش انداختم و گفتم :به به مهدیس خانوم !

یه شرم و خجالت ذاتی گونه هاشو گلگون کرده بود . و نگاهش هی به راه فرارش دوخته بود .

_دستاتو اینطوری کردی که حجابتو حفظ کنی مثلا ؟

به جای جواب دادن بیشتر قرمز شد. ادامه دادم

_دارم بتا خودم فکر می کنم چرا این مردای ترکی تا حالا برات نامحرم نبودن ولی منی که از هفتا آشناهات یکیشم برات نامحرم شدم . ازم خجالت می کشی ؟

زل زد به چشامو گفت :هیچ می دونستی که خیلی هیزی ؟

پوزخندم بیشتر شد . نگاهمو به مایوی عروسکی قرمز رنگش دوختم که خیلی خوب دار و ندارشو به نمایش گذاشته بود .

خیلیا رو دیده بودم که با اومدن به خارج همرنگ جماعت می شدن ! ولی این یکی بیشتر از حد معمول همرنگ بود .

_یادت نرفته که من بزرگ شده امریکام پس اینطور تیپ زدن تو اینجا برا من عادیه !

به مسخرگی گفتم :واقعا من نمی دونستم ؟

اخمی بین دو تا ابروای بورش نشست !

حالا دیگه کاملا راحت با اون مایوی قرمز بی در و پیکرش مقابلم ایستاده بود .

حالت ایکیو سانو داشت که می خواد جواب معما رو پیدا کنه !

سعی کردم که به افکارم مسلط بشم .

وقتی هیچ جوابی پیدا نکرد با اخم گفت :می دونستی که خیلی بدی

یه قدم بهش نزدیک شدم و گفتم :بدی از خودته ؟حالا بگذریم که من از رنگ قرمز خوشم نمیاد

نگاهی به خودش انداخت منظورمو فهمید . از فشار دندوناش رو هم فهمیدم که چقدر داره حرص می خوره !

با قهقهه ایی از پیروزی از کنارش می گذشتم که دستاشو جلوی سینه ام گذاشت و هلم داد تو آب . اونم با لباسای تنم !

لعنتی موبایلم تو جیبم بود ! عوضی !

حالا با اون استایل شیکش با قهقهه ی خنده وایستاده بود و به من می خندید .

دست انداختم به جیب شلوارم و موبایلمو به طرفش گرفتم و گفتم :میشه ببینی موبایلم سوخته یا نه آخه فروشنده اش میگفت ضد آبه ؟

_وای چه خوب ! ببخشید که یادم نبود که شاید موبایلتون تو جیبتون باشه .

با نگاه نادم شرک وارش بهم خیره خم شد تا موبایلمو بگیره

به جای اینکه موبایلمو بدم از دستش گرفتم و کشیدمش تو آب !

تا اومد جیغ و داد بزنه دوتا دستاشو از پشت سرش گرفتم و چسبیدم بهش !

_می دونی که تو برا من عدی نیستی خیلی راحت می تونم یه لقمه چپت بکنم پس بهتره با من ور نیفتی که کاملا به ضررته

نمی دونم چی شد که سرمو تو گودی گردنش فرو بردم و نفسمو بیرون فرستادم

خیلی غیر ارادی شد . و به وضوح دیدم که نفس مهدیسم نامنظم شد . و یه آه کشید . منم از آه اون منقلب شدم .

انگاری خود به خود بازی شروع شد . بدون اینکه من بخوام !

سینه اش بالا و پایین می شد . چقدر بی جنبه که نبود داشت در مقابلم وا می داد .

مگه مهدیسم یکی از همجنسای مژگان نبود . بارها شده بود که با مژگانم در چنین حالتی قرار گرفته بودیم ولی مژگان اینطوری بهم وا نداده بود . حالا با اینکه زن و شوهر هم بودیم .

دوباره نفسمو به گردنش دادم . و اجازه پیشروی رو برا خودم صادر کردم .

یه زبونی هم به گوشش زدم طوری به خودمم فشارش دادم که دردش اومد.

تا خواستم از خودم جداش کنم از همون نقطه نگام به چاک سینه اش افتاد .

اصلا فکر نمی کردم برا لحظه ایی مهدیس روم اثر بذاره که بخوام .

پس منم نباید رابطه ی پدرام و مژگانو تحمل می کردم باید در برابرش اونم متقابل .

تا خواستم تو این رابطه فرو برم به سرعت و با عجله ازم جدا و از سکوی استخر بالا و بدون حرفی گذاشت رفت .

اووف یا اووف

مژگان

از سر شب خوابم نمی اومد مثل این باشه که تو مسیر باد باشم فکر و خیالم به هر سو می رفت .

یاد مامانم افتادم یاد خواهرم غزال اینکه چه زود مرگ کژال فراموش شد . یاد تک تک خاطره هام از جدایی خانواده ام .

بهرام مثل همیشه که سحر خیز بود می رفت پیاده رویی صبگاهیش بازم خبری ازش نبود .

اشارپمو برداشتم رو دوشم انداختم .

با اینکه اوایل پاییز بود ولی هوا به شدت سرد شده بود .

از محیط این هتل خیلی خوشم می اومد . سر سبزی اینجا منو یاد آبادیمون می انداخت خیلی قشنگ و زیبا بود . آدمو سر حال می آورد .

حال عجیبی داشتم . نگاهمو به دوباره به اطراف جنگل دوختم .

اخمی به صورتم نشست . چی می شد . همین جا بی غم و بی دردسر دور از همه ی دغدغه هام زندگی می کردم .

جاده ی ساحل رو پیش گرفتم چند تا مرغ دریایی بالای سرم صدا می کردن . یه مرد هم مدام کلمه ی سیمیت رو تکرار می کرد .

یه جور پیراشکی حلقه ایی داشت می فروخت .

همراهم پولی نداشتم تا بخرم . تا چرخیدم که برم یه سیمیت جلوم گرفته شد .

سرمو بلند کردم . پدرام بود .

_بیا ! برا تو خریدم !

_میل ندارم .

_می تونی به مرغای دریایی بدی بخورن مثل اون دختر بچه تیکه تیکه اش کن بنداز دریا رو هوا می قاپنش ...

از کلمه دختر بچه اش اخمی بین ابروهام نشست .

_مگه بچه ام ؟

پوزخندی زد و گفت :از بچه ام اونورتری ...ببین چه قهری هم می کنه ...

با حرفش بغضی نشست تو گلوم انگشت گذاشت رو چونه ام و بلندش کرد . و نگاه دقیقشو دوخت تو چشام !

_مژی اشکتو من نبینم دختر !

از مژی گفتنش دست خوش احساس شدم . پرده ایی از اشک تو چشام نشست . از مچ دستم گرفت و به طرف خودش کشید بی اختیار نالیدم :

_پدرام کی این کابوس تموم میشه !

زمزمه کرد :نمی دونم ، نمی دونم عزیز دلم ! می دونی الان دلم چی می خواد ؟

_نه

_یه دوش که بتونم پیرهنمو عوض کنم !

_مگه پیرهنت چشه ؟

_یه خانوم خوشگلی فین فینش کرده !

با مشت کوبیدم رو سینه اش تا خواستم یه بار دیگه بکوبم رو سینه اش شروع کرد به دویدن و از دستم در رفت !

پدرام

مثل این باشه که موش بدو گربه بدو بازی راه انداخته باشیم من می دویدیم اونم پشت من با حرص می دوید .

دلم می خواست سفت و سخت تو آغوشم بکشمش !

تا من ایستادم با سرعتی که برا گرفتن من می دوید . اومد رو سینه ام !

با چشای مملو از عشقم به صورتش زل زدم . تقریبا تو آغوشم بود . دستاشو رو سینه ام گذاشت و به سینه ام فشار آورد . تا خودشو از حصار دستام بیرون بکشه

با صدای گرفته که به خوبی بغضشو نشون می داد گفت : چیکار می کنی پدرام ؟

بی اعتنا به لحن حرفش با تموم نیازم به عشقش چشمامو بستم و عطر دلبرانه شو به ریه های داغونم کشیدم . با صدای بم و گرفته ی مردونه ی دو رگه شده ام گفتم : مژگان !

با صدایی که می لرزید پرسید : چیه ؟

بار دیگه نفس می کشم تا عطرش وارد ریه هام بشه که میگم : میشه از این عطرت به منم بدی ؟

_این عطر زنونه اس ! می خوای چیکار ؟

_ می خوام چیکار ؟ خوب معلومه می خوام بدمش به زنم تا باهاش دوش بگیر تا حسگرای منو وقتی بغلش می کنم قلغلک بده

عصبی بهم خیره شد اصلا انتظارشو نداشت که بخوام اینو بگم !

کمی ازم دورشد و گفت : راحت باش و بگو که وقتی می خوای زنتو بغل کنی بوی منو بده تا ...

سرتکون دادم و آخر جمله شو به سوالی تکرار کردم :تا ؟

دستش رو بازوم بود . و منم تیشرت تنم داشتم . به یکباره چنگی به بازوم زد و گفت : بهرامم این عطرمو دوس داره

از یاد آوری بهرام تو زندگیش به قدری گر گرفتم که کم مونده بود گردن مژگانو بشکنم که چرا اسم اون رفیق نارفیق رو رودر روی من میاره ؟

انگاری قسمت اینه که آخرش من گردن این بهرام عوضی رو خورد کنم

از بازوهاش گرفتم چند باری تکون تکونش دادم و عصبی داد زدم : دیگه هیچوقت پیش من اسم بهرام قالتاقو نمیاری می فهمی ؟ وقتی تو اسمشو صدا می کنی ازش بدم میاد

_ چه تو بخوای ؟ چه نخوای بهرام تو زندگی منه ! و شوهر منه !

_ مژگان رو اعصاب من یورتمه نرو خودتم می دونی که دارم چه عذابی رو متحمل میشم وقتی کنار تو می بینمش ؟

_بسه پدرام ، من زن بهرامم می فهمی زن بهرام . پس یورتمه رفتن رو اعصاب تو هیچ افاقه ایی نداره

بهرام با صدای دو رگه و بمی گفت:مژگان ؟

مژگان در حالیکه از دیدن بهرام یکه خورده بود از ترس صداش بدجور میلرزید زیر لب اسم بهرامو نجوا کرد .

بهرام بد جور مچ ما دوتا رو گرفته بود . یه بار دیگه بینیمو پر کردم از عطر بینظیر دل برنده اش .

مژگان یه قدم به عقب رفت . رفتن باعث شد جای پاش خالی بشه . دستامو برا گرفتنش پیش بردم . ولی تقلام برا گرفتنش بی نتیجه بود برا همین توی آب سقوط کرد .

مثل مادری که شاهد دیدن افتادن بچه اش تو آب باشه بی حرکت و مبهوت به پایین و آب خیره شدم .

با تنه ی بهرام به خودم اومدم . در حالیکه دگمه های لباسشو باز می کرد خودشو به آب انداخت .

زبونم قفل شده بود هیچ حرفی و حتی انرژی نداشتم تا اسم مژگانو به زبون بیارم . من دوستش داشتم دیوونه اش بودم .

کاش بچه بودم مثل همون زمان همبازیای کودکیمون با مژگان من خوندن و نوشتن بلد بودم ولی مژگان بلد نبود .

تو دفتر مشقم هرشب یه صفحه پر می کردم اسم مژگانو به عنوان اونیکه دوسش دارم . اونوقت وقتی مژگان می پرسید چی نوشتی می گفتم :یکی بود یکی نبود . قصه ی ما به سر رسید کلاغه به خونه اش نرسید . چون کلاغی نبود که به خونه اش برسه .

حالا اونی که من دوسش داشتم داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد و فلج شده به نقطه ی نامعلومی خیره شده بودم .

مژگان

_مژی چته ؟

پوزخندی زدم . و گفتم :هیچی ؟

همزمان با هیچی یه عطسه ی بلند بالای کردم .

مهدیس لبخندی به لب زد و گفت :هر دوتاتون خوب سرما خوردین ؟

_پاییزه و سرماخوردگیش !

_پدرام می گفت بهرام سوپرمنت شده و به آب پریده ! الانم بهرام داره خودشو بخور میده می گفت تا بخور نخوره خوب نمیشه هی حالتو می پرسید ؟

_وای مهدیس آبش خیلی سرد بود داشتم یخ می زدم . اصلا نمی تونستم شنا کنم اصلا آبش با آب رود آبادی قابل مقایسه نبود .

_مگه شوخیه ! تو پاییز کسی آب تنی تو پلاژ به سرش نمی زنه ؟

_پام خالی رفت وگرنه من ...

_خوب تو هم ، بیا این سوپو بخور که بهرام جونت برات سفارش داده

_شبیه شیر برنجه تا سوپ

_خره ! سوپ خامه اس نه شیر برنج ؟

سینی کوچیک رو که یه کاسه سوپ به قول مهدیس سوپ خامه ایی بود رو به دستم داد .

مهدیس ملافه ی رو تختی رو کنار زد و رو تخت نشست و گفت :این رسپشن هتلدار که هست بد جور تو نخ بهرامه دیدی ؟

سر تکون دادم و گفتم :نه متوجه نشدم ؟

_تو اصلا حسودیت نمیشه که یکی به شوهرت نظر داشته باشه ؟

پوزخندی زدم و از ذهنم گذشت که من فقط و فقط سر یه چیز حسادت می کردم اونم به مهدیس که در حال حاضر پدرام تو مالکیتش بود .

بی اهمیت ابرویی برا مهدیس بالا انداختم که یعنی نه حسادت نمی کنم .

اخم کمرنگی بین ابروهای مهدیس نشست و گفت :شاید چون دوسش نداری اینطوری بهش بی حسی ؟

_نمی دونم شاید ...

_قاشقی از سوپ رو به دهنم گذاشتم بر خلاف ظاهر ساده اش خیلی خوشمزه بود .

مهدیس نگاهی به روی میز که عکس تکی بهرام بود انداخت . پسره از خود متشکر نمی دونم این قاب عکس رو برا چی آورده بود با خودش ؟

مهدیس بلند شد و قاب عکس رو برداشت و نگاهی بهش انداخت و گفت :هیچ می دونستی بهرام خیلی از پدرام سرتره ؟

از حرفش تعجب کردم نکنه می دونست منو و پدرام !!! وای نه !؟

پوز خندم دوباره بی حالت رو لبام نقش بست . مقایسه ی بهرام و پدرام ...

_برا چی باید پدرام و با بهرام مقایسه کنم تا بفهمم که بهرام از پدرام سرتره ؟

_نمی دونم همینطوری؟ آدم عاشق عشقشو همیشه بینظیر و بی بدل می ببینه برا همین فکر می کنه که اون فرد بهترین مرد دنیاست !

_پس تو عاشق پدرام نیستی ؟ برا همین فکر می کنی که بهرام از پدرام سرتره ؟

_نمی دونم همیشه فکر می کردم با اولین تپش قلبه که آدم عاشق میشه برا همین با دیدن پدرام و تپش قلبم به خودم تلقین کردم که پدرام بهترین جنتلمن و عاشق می تونه برا من باشه ولی اشتباه

فکر کردم و تازه بهش پی بردم که همه چی تکیه بر باد بوده مثل اسکارت اوهایا تو بر باد رفته که با رسیدن به چارلی فهمید عشق اونچیزی نبود که اون فکر می کرده .مژگان تو هم بهتره خوب فکر کنی تا به جایی نرسی که فکر کنی که بدنبال یه سراب دویدی ؟من می دونم تو یکی دیگه رو می خوای برا همین دل به این زندگیت نمیدی !

لبامو غنچه کردم و یه اخم بین ابروهام افتاد از ذهنم گذشت که چرا مهدیس باید چنین حرفایی رو بهم بزنه .

_نمی دونم مهدیس شاید همینطوری باشه که میگی !در مورد اینکه یکی دیگه رو دوس دارم هم راست گفتی به قدری دوستش دارم که دوست داشتنش چشامو کور کرده عشق بهرامو به خودم نمی بینم

تا مهدیس خواست چیزی بگه گوشیش زنگ زد و با لبخند گفت :مهتابه !

الو مهتابی چطوری ؟

_ا...

_چی نه بیمارستانه نه !

مهدیس

داشتم چمدونمو می بستم . مهتاب تصادف کرده بود . برا همین می خواستم خودم تنهایی برگردم که پدرام و بهرامم اعلام بازگشت کردن . از این سفر که توام با حسرت بود خوشم نمی اومد . پدرام و مژگان که کاملا دپ بودن منم بدتر از اونا حال و حوصله چندان درست و حسابی نداشتم .

این وسط فقط بهرام بود که با رمانتیک بازیاش سرش گرم بود خوش به حال مژگان ... .

به نظرمن مرد عاشق باشه تو رابطه بهتر از اینه که زن عاشق باشه . درست مثل نقطه ی مقابل مژگان و بهرام منو پدرام بودیم .

تا اینجای رابطه مون احساس می کردم که غرورم خیلی زیر پام له شده تا پدرامو بیارمش تو گود عشقم غروری برام نمونده بود حال با نامیدی که ته تهش به جدایی فکر می کردم .

_داری به چی فکر می کنی ؟

صدای بهرام بود . بدون اینکه به طرفش برگردم دست رو سینه ام گذاشتم . اووف مثل جن بو داده می مونه .

_سوال من جواب نداشت ؟

اینبار به طرفش چرخیدم . پووف ...چه تیپی زده ناکس بازم از مخلیله ام گذشت که خیلی از اون پدرام نچسب تخس سرتره !

یه تیشرت آبی آسمانی خیلی جذب پوشیده سه دگمه ی بالاشم باز بود . موهای سینه اش سک سک کرده بودن بیرون .

شلوار جین یخی هم پوشیده بود با کمر بند مخالف سیاهش خیلی جذاب و خواستنی بود . بازوهای برنزه آفتاب سوخته اشم دیگه نگو ! پرفکت سیز .

دلم بازم می خواست که برا چند دقیقه هم شده مژگان باشم !عشق یکی یه دونه ی بهرام ...کوفتت بشه مژی که من باید حسرت مردای اطراف تو رو بخورم تو هم با جلال و جبروت به خودت نگیری واقعا که !

دوباره صورتمو بر گردوندم و خودمو مشغول تا کردن لباسام کردم که اینبار نفساشو از پشت سرم که به پس سرم می خورد حسشون کردم . لعنتی چی می خواست ؟

_چرا همه لباسای تو قرمزن ؟

تابا خصم به طرفش برگشتم .دستاشو رو سینه حلقه کرد و یکی از ابروهاشو بالا برد یکی رو پایین سوالی نگام کرد .

خدای من چطوری می تونست ابرواشو اینطوری کنه ؟منگ پرسیدم :چی گفتی ؟

_پرسیدم چرا بیشتر لباسای تو قرمزن مثل این ؟

با انگشتش یکی از لباسامو جلوی چشمم گرفته بود .

_کی به تو اجازه داد بیای اتاق ما ها ؟

_درتون باز بود منم با اجازه خودم اومدم

_بله ! فرهنگ و شخصیتتون همینقدره دیگه چیکارش میشه کرد ؟ فقط نمی فهمم چرا حس می کنم که اینروزا خیلی تو نخ منی ؟

سرمو که بالا کردم با چشمای براقش روبه رو شدم .بد جور چشاش برق می زد .

_خب ما دوستیم مگه نه ؟

_ما نه ! فقط تو شریک و دوست پدرامی اونوقت از کجا دوست منم میشی ...

_خواهر تو زن عموی منه ! تو خواهرشی ! ما قبل از دوستی تو و پدرام با هم آشنا بودیم ؟

_تو تظاهر به دوستی می کنی ! گرگی هستی تو لباس بره .

_در کل بگو یه باغ وحشم برا خودم ... بگذریم من که می دونم برا اینکه به چشم پدرام بیای قرمز می پوشی !

_اگه هم برفرض چنین منظوری داشته باشم گناه نکردم شوهرمه !

و با حرص لباسمو از دستش بیرون کشیدم ولی بندش دور انگشتش پیچیده شده بود . برا همین ولش نکرد و با پررویی تو دستش مچاله کرد .

_داری پرویی می کنی ؟

_اختیار داری پرو بودم !

_منظورت از اینکه دوربر من می چرخی چیه ؟چرا دست از سرم بر نمی داری ؟چرا نمیذاری به درد خودم بمیرم ؟

_من منظوری ندارم .فقط دارم عمل متقابل انجام میدم . همون کاری رو می کنم که پدرام داره با زن من تیک می زنه .

_فکر نمی کردم که تا این حد پست و بی غیرت باشی که بخوای عمل متقابل انجام بدی . من زن دوست و شریکتم .برات مثل خواهر می مونم

_پدرام به مژگان من با این دیده خواهرانه نگاه می کنه که منم به تو با اون چشم و دیده نگاه کنم ! من خر نیستم اونقدم شعور دارم که بدونم اطرافم داره چی میگذره ؟

_پس این بازی رو شروع نکرده تمومش کن خواهش می کنم به قدر کافی هر چهارتامون داریم زجر میکشیم .

اخمی ما بین ابرواش نشست . و نگاه تیز و براقشو بهم دوخت و گفت :تو از خودت می ترسی !

_برا چی از خودم می ترسم ؟

_می ترسی که به پدرام فکر کنی از اینکه از دستش بدی یه وقت .

_من دیگه به پدرامم فکر نمی کنم که بترسم از دستش بدم چرا که من هیچ وقت پدرامو بدست نیاورده بودم که بخوامم از دستش بدم .

_اگه به پدرام فکر نمی کنی پس امکان داره که به من فکر کنی ؟

_چرا باید به تو که به گفته ی خودت برادر زاده ناتنی شوهر خواهرمی فکر کنم ؟

_انکار نکن بهتره بگی که تو این مدت تموم فکر و ذکرتو پر کردم . تو ...عاشقمی نگات داد می زنه ؟

_تو دیوونه ایی یادته که بهت گفته بودم که یه تار موی گندیده پدرامو با صدتای تو عوض نمی کنم .

_اون مال یه ماه پیش بود . اصلانم فکرشو نمی کردی با سر بری تو گودی عشقم اره ؟

_واه چه از خود متشکر ! به پا شصت پات نره تو چش و چالت ؟

_نمی ره جوونم ولی بهتره یه چی رو بدونی شرط من برا همون موقعه بوده نه حالا ! که بعد یه ماه قبول نیست ...

_نترس کسی از تو عشق گدایی نمی کنه ؟

_ببینیم و تعریف کنیم ! اونروز برا من که دور نیست ببینم !

از حرفاش گر گرفته بود پس این پدرام و مژگان کجا بودن تا این اسبشو با این خیال تخت دور نمی داد که تاخت بتازه ...

لعنت به تو بهرام.

_تازه فهمیدم که کلک رشتی زدی ؟

پوزخند زد و پرسیدم :منظورت چیه ؟

با دستش گردی سینه شو نشون داد و گفت :تو استخر بزرگ نبودن ولی الان ...

_میشه کم چرت و پرت بگی لعنتی !

_چرا ؟ چون فهمیدم از پروتز کلک رشتیا می زنی ؟

دیگه از هر طرف صورتم آتیش می زد بیرون .دلم می خواست که گردنشو بشکنم .

لباسمو هم بالا پرت و گرفتش تا خواستم از چنگش در بیارم با خنده ایی که بیشتر به قهقهه شبیه بود گفت :اینم برا یادگاری می خوام .

_بدش به من لعنتی !

_هیس ! الانه که مژی جوونمو بیدار میکنی . شوورتم سر میرسه فکر می کنه حالا چه خبر بوده؟

خنده ی ریزی کرد و یه چشمکی هم حواله ی من کرد . در حالیکه لباسمو به جیبش سر می داد گذاشت رفت .

بهرام

دختره ی نچسب ، اخمی به ابروهام نشست چرا هر کاری می کنم بازم می بینم که مژگان ازش سرتره !

چرا این زنا اینهمه وارونه بودن به مژگان اینهمه محبت می کردم تموم عشقمو رو به پاش می ریختم اونوقت اینطوری پسم می زد

. وبه پدرامی که اصلا ارزش نداشت و آدم حساب نمی شد عاشقش شده بود .

و یا این مهدیسم یکی بدتر از مژگان ، چی تو وجود پدرام دیده بود و دودستی بهش چسبیده بود . پدرامم عجیبتر از اینا اصلا معلوم نبود که با خودش چند چنده ؟یکی می اومد اینا رو کشفشون می کرد تا زنا بشن هشتمین عجایب جهان ...ما مرد هم اشانتیون روشون .

از تو جیبم یادگاری مهدیس رو در آوردم . اینو برا تحریک حسگرای حسادت آمیز مژی یه روزی لازمش داشتم . لبخندی به قرمزیش زدم .

مژگان از تو سرویس بهداشتی با حوله به دست بیرون اومد .

چشماش باد کرده بودن بدجور خمار خمار سرماخوردگیش بود . انگاری آه من بود که گریبانشو گرفته بود . نباید وقتی زن من بود با پدرام تیک بزنه .

_راه حلش فقط بخوره یه بار حرف منو گوش کن بد نمی ببینی ؟

با صدای گرفته گفت :داریم میریم چی رو بخور بگیرم ؟

_دوساعت تاپرواز داریم فقط یه ربع ...

و با این حرف بخور رو به برق زدم

با اولین بخور ریزش بینیش شروع شد . برام جالب بود بود با اونهمه آنتی هیستامینی که انداخته بازم ریزش داشت . با دستمال بینیشو پاک کرد . حالش خیلی بد بود درست مثل دیروز من .

مامانم از بچگی بد عادتم داده بود تا یه سرمایی می خوردم باید خودمو بخور می دادم تا خوب بشم وگرنه خوب نمی شدم .

تا بلند شد گفت :دیگه بسه از پروازمون جا می مونیم .

با لبخند یه قدم به طرفش برداشتم . سینه به سینه هم یه سر گردن ازش بلند قدتر بودم .

سینه اش خش خش بالا و پایین می شد . دستاشو بالای سرش گرفتم که یه قدم عقب رفت و چسبید به دیوار نالید :چیکار داری می کنی بهرام ؟

لجوجانه گفتم :هر کاری که دلم بخواد ؟!

شیطون نگاش کردم

_عقلتو از دست دادی ؟

سرمو تو گردنش فرو بردم لبای بازش بسته و به سختی آب دهنشو قورت داد .

سرمو بلند کردم و با جسارت مردونه ام به چشمای دریایش دوختم .

غرق شدم تو دریای نگاهش نفسم با نگاه جذابش گرفته بود بالا نمی اومد . چی می شد مژگان منو دوست داشت؟ منو می خواست. براش دنیا رو بهم می ریختم . کاش من پدرام عشق اولش بودم تا با میل و خواهش تمنا می بوسیدتم نه اینکه با زور و کشیدن بازو بخوام که مال خودم بکنمش .

_خواهش می کنم بهرام . حالم هیچ خوش نیست .

چند قدم عقب رفتم تا خودشو از حصار دستام بیرون کشید زیر لب نجوا کردم .ببخش حواسم نبود که حالت بده .اووف

به طرف حوله که رو تخت انداخته بود رفت و اونو برداشت وصورتشو پاک کرد.

چند ضربه به در خورد پدرام بود که می گفت باید راه بیفتیم .

نیم ساعت بعد هر چهارتایی مون هواپیما بودیم .داشتیم بر می گشتیم وطن ...

می دیدم که سر مژگان پایینه پدرام مدام نگاهشو فراری می داد .

این وسط بازم منو مهدیس بازیگری می کردیم و نقشا رو پیش می بردیم .

تا پرواز کردیم از جام بلند شدم تا برم سرویس که یکی از مهماندارا باب آشنایی رو باهام باز کرد بعد از خیلی نشونیایی که اومد یادم افتاد کجا دیدمش ؟

جالب بود اولین دوس دخترم که تو دبیرستان عفاف درس می خوند . یادش به خیر اون موقعا باد تو کله ام بود این دختره که اسمش الناز بود با یه دوسش که شیوا نامی بود همیشه سر قرار می اومد بعد از اولین قرار بود دوسش شیوا الناز رو پیچوند .

با من قرارگذاشت .منم هر دوشونو بازی دادم .

چه ایامی بود.تازه تو بهر النازه بودم که مهدیس با سری که مدام تکون تکونش می داد که نشونه ی تاسف بود از مقابلم گذشت .

اووو

پدرام

اصلا دلم نمی خواست زندگیم یه بوم دو هوا باشه . داشتم از وضعیت موجود زجر می کشیدم . یعنی چی که همه اش فکر و ذکرم پی مژگان باشه و از مهدیس که محرم و ناموس من بود غافل بمونم؟ این دختر با هراز و یک آرزو اومده بود زنم شده . اونوقت من ! اونو و احساساتشو به حساب نمی آوردم .

منو مهدیس همین که رسیدیم . از فرودگاه یه سره رفتیم بیمارستان ملاقات مهتاب . اصلا فکرشو نمی کردم مهدیس تا این حد احساساتی باشه با دیدن مهتاب با پای شکسته چنان همدیگه رو بغل کردن و گریه کردن که نگو .

هم من هم ایوب خان دستخوش احساس شدیم . شبم با اصرار زیاد مهدیس همراه مهتاب موند و من به تنهایی به خونه برگشتم .

یه عالمه به این زندگی مزخرفی که برا خودم درست کرده بودم فکر کردم . کاش بعد از عروسی منو مهدیس با مژگان روبرومی شدم نه تو روز خود عروسی تا اینطوری سر به هوا بشم . به قدری که دست به زنم هم نزنم .

تا جایی که مهدیس بشه یه وسیله برا سر پوشی احساسات من به مژگان . مهدیسم نمی دونست... نمی دونست که چطور با تموم وجودم مژگانو می خواستم . نگاه مژگان برام خیلی آرامبخش بود . به امید دیدارش با بهرام دارم رفاقت می کنم .

_چیشده پدرام ؟! چرا زل زدی به یه نقطه ؟

به خودم اومدم .مهدیس بود داشت از کمد دیواری لباس بر می داشت .

_چرا اومدی ؟

_عشق وعاشقی لیلی مجنون گل کرد ایوب خان اومد که بدون مهتاب نمی تونه بخوابه برا همین مجبور شدم من بیام خونه

_خوبه بعد از چند سال زندگی بازم همدیگه رو دوستو هوای همو دارن !

دست مهدیس رو در کمد خشکش زد و نگاهشو به زمین دوخت . احساس کردم که نیشش زدم . نباید همچین حرفی رو می زدم . نباید به روش میاوردم که هواشو ندارم . دوسش ندارم .

مهدیس غرق شده بود تو افکار خودش . بلند شدم ناخواسته از عذاب وجدانی که گرفته بودم دستامو رو بازوهاش گذاشتم و لبامو رو موهاش و لب زدم :منظوری نداشتم متاسفم !

موهای بور لختش رو دوشش ریخته بود با بغض گفت :منم می خوام ! می خوام عاشق باشم ! می خوام که یکی دوسم داشته باشه هوامو داشته باشه ! یکی باشه تا مثل بهرام نازمو بکشه

به طرف خودم برش گردوندم زل زدم به چشمای آبیش ...

دستاش داغ بودن .داغ و پر حرارت نمی دونستم در برابر این شرمندگی چطوری از خودم واکنش نشون بدم .شرمسار شرمسار بودم .

به آغوشم خزید . این اولین بار بود اینطور به هم نزدیک بودیم . اونم اینطوری دپ ...

_وقتی بهرامو دیدم که چطوری هوای مژگانو داشت حسودیم شد . منم یکی مثل اونو می خواستم وقتی تو اونطوری رمانتیک نبودی قبل از اینکه رفتارای بهرامو ببینم فکر می کردم همچین رفتارایی تو کتابا و فیلماست نه تو واقعیتای زندگی . تو رو که می دیدم فکر می کردم همه ی مردا اینطوری یخن بی احساسن ولی تو این سفر فهمیدم مردایی مثل بهرامم وجود دارن که هر جا که باشن تو هر کشوری با هر زبونی عشقشونو فریاد می زنن . می تونن عاشق باشن .

سرشو دوباره تو سینه ام فرو برد و گریه کرد .

همراهش از این خونسردیم گریه ام در اومده بود . این دختری که گریه می کرد اونم با این تنش زن من بود . زن من با نیاز ای زنونه که من نمی تونستم براورده اشون کنم . مثل پیچک که قرار بود به ستونی مثل من بپیچه و بالا بره بالا و بالاتر ...

کاش می شد حسم به مهدیس عمیق و عمیقتر می شد . تا بتونم از اول باهاش شروع کنم .

خیلیا بدون عشق شروع کرده بودن .ولی خوشبخت شده بودن پس ما هم می تونستیم با هم خوشبخت بشیم و با هم ما بشیم ما ...

به قدری نوازشش کردم که خمار خواب شد .

یکی از دستامو زیر سرش بردم اونیکیم زیر زانوهاش بغلش کردم .

آروم بردمش رو تخت دراز کشش کردم برگشت سمت من و با نجوا گفت:من این زندگی رو دوسش ندارم .

روی تخت دراز کشیدم خودشو تو آغوشم کز داد مثل جنینی که تو رحم مادر خودشو جمع کرده باشه .

دستمو به رو موهاش کشیدم . من باعث این افسردگی بودم من بااین دختر چیکار کرده بودم ؟

باید یه فکر اساسی برا این زندگی داغونمون می کردم

نمی دونم از خستگی بود و یا چی چشمام خود به خود بسته شدن .

تو خواب رویای مژگانو دیدم ، دیدم از دست یه دختر بچه گرفته و اومده بود کنار یه درخت زانو زده بود . بهم نگاه کرد و گفت بعضی وقتا تو کار خدا می مونم:

پرسیدم :مگه چی شده که تو کار خدا موندی ؟

گفت :وقتی عاشق تو بودم زن بهرام بودم وقتی عاشق بهرام شدم به اجبار زن تو شدم حالام که تو رفتی جسما و روحا زن بهرامم ولی کنیه ایی که از بهرام به دلم مونده باعث شده که اونو قبول نکنم وپسش بزنم تا انتقاممو از بهرام بگیرم .

_منکه اینجام پیش تو و دخترمون چرا داری میگی که من رفتم ؟

_تو کنارم نیستی پدرام نه پیش من نه پیش دخترمون ...تو مردی ...تو مردی ترکمون کردی .

_نه ...نه این امکان نداره .

با وحشت چشم باز کردم نگاهم به نگاه مهدیس افتاد آروم کنار گوشم لب زد :پدرام ؟!نمی خوای پاشی ؟ بهرام زنگ زد حال مژگان خوب نیست برا همین تو باید بری شرکت . پاشو عزیزم باید بری شرکت ...

خواب نبود کابوس بود .

کلافه دستی به صورتم کشیدم کاش می شد خوابای بد رو با پاکن پاکشون کرد .

بدترین قسمت خوابم این بود که مژگان از علاقه اش به بهرام گفت .

همه گفتند:

بخشش از بزرگان است،

من بخشیدم

و هیچ کس نگفت چقدر بزرگ شدی

همه گفتند: بلد نبودی حقت را بگیری.

مژگان

زنگ در رو زدم . مهدیس با تاپ و شلوارک سه تیکه زرد و سبز رنگی که به تن داشت در رو به روم باز کرد .

با دیدنم لبخندی به لب زد و گفت :سلام مژی جون همین الان ذکر و خیرتو با مهتابی داشتیم بهش گفتم از وقتی از آنتالیا برگشتیم ندیدمت .

_سلام ، اومدم مهتاب جونو ببینم بهرام می گفت که اومده پیش تو بمونه ؟

_آره به زور آوردمش از ایوب جونش دل نمی کند که ...

_راستی مبارکه !

نگاهی به خودش کرد و پرسید :چی مبارکه ؟

_موهات ! کوتاشون کردی ؟

دستی به موهای حالت دارش کشید و گفت :آره خسته شده بودم همش ریزش داشت دکترم گفت از استرسه برا همین کوتاشون کردم .

کنار رفت و با دست به داخل هدایتم کرد و خم شد از جا کفشی یه جفت روفرشی جلوی پام جفت کرد .

منم پلاستیک دوتا آب میوه ایی که برا مهتاب گرفته بودم رو به دستش دادم .

با لبخند گرفت و گفت :چرا زحمت کشیدی عزیزم ؟

_خواهش می کنم ناقابله !

به طرف سالن رفتیم مهتاب روی کاناپه دراز کشیده و تی وی هم روبه روش روشن بود . آهنگ پخش می شد . نگاهمو به گچ پاش دوختم و پرسیدم :خدا بد نده عزیزم ؟

روی لبه ی کاناپه نشستم و اونو به طرف خودم کشیدمشو از هر دو طرفش صورتشو بوسیدم .

نگاهی به پیشونیم انداخت و با خنده پرسید :چیه تازه داری جوون میشی ؟جوش زدی ؟

با نیم خندی گفتم :آره با سرمایی که خوردم نافمو بهرام به شیر و عسل بسته بود . برا همین جوش زدم .

مهتاب با لحن کشیده گفت :ایول به بهرام . اصلا فکر نمی کردم تو فاز پرستاری باشه ؟

مهدیس _حالا کجاشو دیدی مهتابی یه عاشقیه که نگو !

مهتاب ریز خندید .

مهدیس با خنده گفت :عسل که شیرینیش طبیعیه

_من به عسل آلرژی دارم . برا همین !

مهدیس همراه آب میوه ها به طرف آشپزخونه رفت و با سه تا لیوان شربت بیرون اومد .

مهتاب دستمو گرفت و با لبخند گفت :به قدری خوشگلی که دوتا جوش رو پیشیونیت هیچی از زیباییت کم نمی کنه .همین خوشگلیه که بهرامو اسیر خودش کرده .حالا چه خبر ؟ این سفر سفرماه عسلتون شد بهرام به کام دلش رسید یا نه ؟

تا خواستم لب باز کنم با صدای شکستن لیوانها هم من هم مهتاب از جا پریدیم .

سینی لیوانای شربت از دست مهدیس واژگون شده و مهدیس با رنگی پریده رو زمین زانو زد تا خورده شیشه ها رو از زمین جمع کنه .

از کنار مهتاب بلند شدم و به طرف مهدیس رفتم تا کمکش کنم .

چهار زانو زدم و شیشه رو برداشتم که مهدیس شیشه رو از دستم گرفت و به جای اینکه بگه من خودم جمعش می کنم آهسته پرسید :مگه تو و بهرامم هنوز زن و شوهر نشدین ؟

مونده بودم که چی جوابشو بدم ؟ آره یا نه . جمله پرسشیش یه جور جمله خبری بود اینکه یعنی اونو پدرامم هنوز زن و شوهر نیستن .چشمامو بستم

من جواب داده نداده با اوخ مهدیس چشمامو باز کردم . خون رو انگشت مهدیس رو برداشته . مهتابم با اون پای شکسته مدام غر غر می کرد که شما دوتا چتتون شده؟

مهدیس در حالیکه سعی می کرد خون انگشتشو بند بیاره به طرف آشپزخونه رفتم منم دنبالش ...

_چسب زخماتون کجاست ؟

مهدیس شیر آب رو باز کرد و دستشو زیر آب گرفت .

چند تا کاغذ دستمالی از جعبه ی روی اوپن بیرون کشیدم و به دست مهدیس دادم تا دستشو خشک کنه

_فشارش بده تا خونش بند بیاد تا چسب رو بزنم روش ...

مهدیس کاری رو که گفته بودم انجام داد .ومن چسب زخم رو به انگشتش بستم .

هر دو تو سکوت برگشتیم و با کمک هم خرده شیشه ها رو جمع کردیم بعد از تمیز کاری با لیوان شربتها که تو سینی من برداشته بودم و ظرف میوه که مهدیس بر داشته بود به سالن برگشتیم .

هر سه محو آهنگی که از تی وی پخش می شد شده بودیم که دختر وپسری سوار موتوری تو جاده بودن دختره دستاشو باز کرده بود .

مهدیس _وای منم عاشق همچین کاریم . خوش به حالشون ...

مهتاب با لبخند گفت :کاری نداره از پدرام بخوا یه موتور بگیره برین جاده شمال هر چی می خوای دستاتو باز کن و داد بکش!

_پدرامو موتور محاله

بی اختیار پرسیدم :چرا؟

_پدرام اتو کشیده اس !ولی به بهرام می خوره اهل موتور باشه ؟

_آره بهرام یه موتور داره از این وحشیاس

مهدیس داد زد :وای عاشقشم .باید به بهرام بگم یه بار سوارم کنه ؟

همزمان منو مهتاب با هم پرسیدیم :چی ؟ بهرام ؟ نه ؟

مهدیس

چند وقتی از رفتن مهتاب به خونه اش گذشته بود .

تو این مدت می دیدم که پدرام برا خوب شدن رابطمون خیلی سعی و تلاش می کنه ولی احساس می کردم که همه ی محبتهاش خیلی مصنوعین .چرا که به جای گرمی از محبتاش سردی رو می تونستم حس کنم .

برا اولین بار قبل از اومدن پدرام به خونه لباس عوض کردم کمی هم آرایش کردم و با خودم فکر کردم حالا که پدرام داره سعی خودشو می کنه که زندگیمون بهتر بشه چرا منم نباید کمکش کنم با کمک می تونستم باهاش همراه بشم و همراهیش کنم تا دل به دلم بده که خوشبخت بشیم .

تا کلید تو قفال چرخید دستی به موهای حالت دارم کشیدم و به پیشوازش رفتم .

با دیدنم دستپاچه شد و دیدم که شاخه گل تو دستشو ازم پنهون کرد .

نیم خندی به لب زدم و به طرفش رفتم . کیف دستیشو از دستش گرفتم . دستپاچه با لکنت در حالیکه نگاه منو رو شاخه دیده بود گفت :این . تو آسانسور افتاده بود .

نمی دونم چرا حس کردم دروغ میگه و اون شاخه گل برا من بود .

برا من خریده بود . ولی روش نمی شد که بگه برا من خریده . اخمی کوچلو بین ابروهام نشست . ولی با این وجود . با شوق شاخه گل رو گرفتم گفتم :خوشگله حیفه که پرمژده بشه میذارمش تو آب .

دمپاییای روفرشیشو جلوش جفت کردم

من طرف آشپزخونه اونم رفت سرویس بهداشتی زرشک پلو پخته بودم .

شاخه گلو تو یه گلدان کریستال ریختم وپلو رو دیس کشیدم مرغا رو هم تو مرغ خوری خلالای سیب زمینی رو با نخودفرنگیا کنارش آب مرغ و بامیه رو هم توی ظرف دیگه هر چند میز شاعرانه نشده بود ولی مجزاتر از هر شب دیگه و با سلیقه تر از همیشه چیده بودمش .

با هر قاشقی که به دهنش می برد نگاهشم رو من سنگینتر می شد . ودر آخر با لبخندی ازم تشکر کرد .

یه جورایی اولین شامی بود که با یه گرمی و محبت هر چند کوچلو با هم صرف کردیم .وفقط نگاهامون بود با هم حرف می زد .

با تصور اینکه اونشب شب خاصی برامون بشه ولی اینطور نبود تنها چیزی که بینمون فرق کرد فقط شب به خیری بود بهم گفت .

مثل هر روز که از خواب بیدار شدم پدرام شرکت رفته بود بعد از خوردن صبونه بودم که تقوم رو میزی نظرمو جلب کرد .

آه از نهادم بیرون اومد .

امروز تولد پدرام بود . اولش گفتم بی خیال ولی بعدش دلم نیومد .

می خواستم یه جور خاصی سوپریزش کنم . خیلی خاص

تا اینکه بعد از ظهر بود یه فکری به سرم زد. پدرام گفته بود ساعت پنج کارکنا می رن و فقط اونو شریکش بهرام با هم می مونن و به کاراشون می رسن

یه لباس عروسکی کوتاه مشکی پوشیدم موهامم ویوو زدم که خیلی حلقه حلقه و خوش حالت شده بود شال حریرم فورمالیته وار رو انداختم رو موهام ساپورت شیشه ایی رنگ بدن هم به پا کردم .چون با ماشین می رفتم دگمه های مانتومم نبستم حسش نبود که ببندم رفتم شرکت حدسم درست بودکسی تو شرکت نبود از کیف کوچیکم رژمو در آوردم قرمزی لبمو بیشتر کردم تا با سفیدی بدنم هارمونی ایجاد کنه . شالم تقریبا رو شونه ام بود تا رو سرم

آسته آسته از لای در باز اتاق پدرام وارد شدم مثل یه گربه ی ناز و ملوس پشتش به من بود به سمتم برگشت .

پدرام نبود بلکه بهرام بود که با تعجب سرتا پامو برانداز می کرد تا خواستم در برم منو طرف خودش کشید مجال هیچکاری رو بهم نداد با شتابی که بهم وارد می کرد به در خوردم درم بسته شد سرشو فرو کرد تو گردنم .یه احساس غریبی بهم دست داد احساسی که هیچ وقت با پدرام لمسش نکرده بودم.همه چی فراموشم شد از لذت چنگی به موهاش زدم و اون فشارشو بیشتر کرد .

بهرام

بین در و دیوار قفلش کرده بودم سعی داشتم که ببوسمش .فکر کردم با سر بردن تو گلوش امکان داره که پسم بزنه ولی نه تنها پس نکشید بلکه همراهم شد .

با صدایی از خماری گفت :بهرام .

تا خواستم چیزی بگم لای در باز منو مهدیس لای در منگنه شدیم اونم با هم فیس تو فیسیمون .

_ای بابا این بهرامه کجا رفت ؟ خوبه بهش گفتم تو اتاقم منتظر باشه ؟

صدای پدرام بود . نفس تو سینه ی منو مهدیس خفه شد . رنگ هر دومون به شدت پریده بود فقط کافی بود پدرام یه قدم جلو بیاد تا برگرده وای چه رسوایی می شد

زنش با اون وضع از گردن من آویزون شده بود و دستای من دورکمرش حلقه شده بود .

خاک تو سرت بهرام تو که اینطوری نبودی ؟ اگه قراره به عشقت خیانت کنی کسی رو بهتر از زن دوستت پیدا نکردی ؟ اووف یا اووف

اخمی تو صورتم نشست . صدای پاشنه ی کفش پدرام . چشمامو بستم . تو دلم هر چی فحش بود نثار خودم کردم

با صدای بسته شدن هیچ صدایی دیگه نمی اومد نفسا تو سینه ی منو مهدیس حبس شده بود .

به آرومی چشمامو باز کردم . با دیدن اتاق خالی از پدرام نفس حبس شدمو بیرون فرستادم .

مهدیسم بدتر از من نفسش رو بیرون فرستاد

کلافه خودمو کنار کشیدم . من آدم خیانت نبودم نه !

نمی تونستم نه رفتار خودمو درک کنم نه رفتارای مهدیس رو چون واقعا مونده بودم که این رفتارم از رو هوس بود یا عشق . تنها می دونستم که عاشق مژگانم اونو تا دنیا دنیاست دوسش دارم

برای اولین بار تو عمرم خیلی شانس آورده بودم . خدا رو شکر که پیش پدرام روسیاه نشدم . واقعا چقدر احمق بودم اگه پدرام نمی اومد اتاق تا کجا می خواستم پیش برم .

من و مهدیس وای تصورشم برام سخت و نا گوار بود دلم می خواست تا می تونم سر خودم داد بزنم .

لعنتی لعنتی ...

وقاحتم تا چه حد ؟ بهرام خان کلاتو بنداز هوا چه افتخارات با عنوانی داری کسب می کنی ؟

آدمم تا این حد بی چشم و رو که با زن رفیقش ؟ وای وای ...

عصبی چند قدم از مهدیس دور شدم .

مهدیس از بازوم گرفت و کشید .

به طرفش برگشتم . غلط نکنم تو نگاهش یه دنیا خواستن بود . باورم نمی شد . یعنی عشق پدرام جونش تا اینجا و به این حد بود .

با رفتن تو بغل مرد غریبه همه چیز فراموشش شد . و حالا با یه دنیا نگاه پر از خواستن و غریزه شده بود .

_بهرام !

به ارامی دستشو از بازوم پس زدم و گفتم :خانوم سرمد قبل از هر چیز یه نگاهی به دستتون بکنید .

رسمی و خیلی سرد شده بودم . نگاهش به دستش بود که مدام اینطرف و اونطرفش می کرد .

ادامه دادم :خوب نگاه کردی این انگشتری که تو دستت نشونه ی یه تعهده ، تعهد به ازدواجت تعهد به زندگی مشترکته تا به همه اونا مهمتر از همه به شوهرت وفادار بمونی ؟پس بهتره از مخلیله اتم نگذره که بخوای خیانت کنی ؟ خدا رو شکر که خدا بهم یه فرصت داد تا چشم به خیانت ببندم و جلوی هوسمو بگیرم که بخوام با یه زن شوهردار و از همه مهمتر با زن رفیق و شریکم بهم نریزم .

از در بیرون اومدم بدون اینکه منتظر حرف مهدیس بمونم . من آدم این کاره نبودم .

تا رسیدم اتاقم تکیه به در دادم و نفس بلندی کشیدم خطر درست از بیخ گوشم گذشته بود .

همینطور که فکر می کردم یه دفعه با صدای شکستن صدایی از جا پریدم .

صدای شکستن شیشه ازاتاق پدرام همزمان مصادف شد با رو به رو شدن منو پدرام تو سالن هر دو با وحشت به هم خیره شدیم یه جور ازش خجالت زده بودم

اصلا دوست نداشتم که در زمره ی رفیق نارفیقا باشم براش که از پشت بهش خنجر می زنه و به ناموسش نظر داره .

پدرام متعجب بهم نگاه کرد و پرسید :از اتاق من بود این صدا ؟

هر دو با عجله به طرف اتاقش دویدیم من زودتر از پدرام در رو باز کردم باد خنکی به صورتم خورد . نگام به شیشه ی بزرگ پنجره که بدجور شکسته بود ثابت موند .

پام به زمین چسبید نکنه این دختره خودشو از پنجره بیرون انداخته باشه

پدرام تا جلوی پنجره رفت و نگاهی به بیرونش انداخت.و پرسید :مگه میشه شیشه ی پنجره خود به خود بشکنه ؟

به زحمت با هنگی که کرده بودم شونه بالا انداختم و گفتم :چه بدونم ؟

به طرف پنجره رفتم . شهامتشوپیدا کردم که آویزون بشم تا ببینم جسد دختره اون پایین مایینا نیست که دیدم با عجله اونم در حال

گریه از ساختمون بیرون و به طرف ماشینش می رفت . همچنان به ماشینه خیره بودم که پدرام پرسید :چقدر شبیه ماشینه مهدیسه ؟

برا اینکه ذهنشو منحرف کنم گفتم :هر گردی که گردو نیست ؟

با پوزخندی به طرفم برگشت و پرسید :صبر کن ببینم توچرا اینهمه بوی عطر میدی ؟

با تعجب پرسیدم :عطر ! خب برا اینکه هر روز عطر می زنم !

_نه بوی عطر خودت نیست انگاری مثل اینه که خودتو با عطر یه زن دوش داده باشی عطرت زنونه اس

کلافه از مچ گیری پدرام گفتم :خوبه خوبه تو شرکتم هیچ زنی نیست مگر نه به چیا ربطش هم می دادی ؟

_حالا اگه بگم بوی عطر مهدیسو میدی چی ؟

طوری به گردنمو به طرفش چرخوندم که خودمم صدای شکستن مهره های گردنمو شنیدم .

پدرام با خنده دستاشو جلو گرفت و با قهقهه گفت :نترس همش در حال فرضیه اس

یک طـــــرفه بودن ، همه چیز را

خـراب میــکند

از خیـــــــابانش

بگـــــــــیر ...

تا احساســش...

مژگان

رفتم آشپزخونه دوباره خودمو با شستن و سابیدن ظرف و ظروفا مشغول کردم .

اینطوری دیگه کمتر به پدرام فکر می کردم .

کارای آشپزخونه که تموم شدن اومدم تو پذیرایی بازم آب و هوای آبادی به ذهنم زد .

پووفی کردم و به طرف تلفن رفتم شماره موبایل شخصی غزال رو گرفتم .

تلفن هی بوق می زد . ومن با هر بوقش به یه چیزی فکر می کردم

بوق اول :چی می شد اونشب اون اتفاق برا پدرام نمی افتاد ؟

بوق دوم :چرا از بدشانسی من اقدس باید منو می دزدید ؟

بوق سوم : کاش هیچ وقت بین منو پدرام اون اتفاق نمی افتاد ؟

بوق چهارم : کاش بابا تو ذهن اهالی منو نمی کشت تا برگردم به آبادی !

بوق پنجم :دلم برا مامان بابا بچه های منصور و بچه های غزال و پایان تنگ تنگه

_بوق ششم :کاش بهرام اینهمه خوب و خواهانم نبود .

با نا امیدی گوشی رو جاش گذاشتم .

دلم گرفت . چهار دیواری خونه به قلبم فشار می آورد .

رفتم اتاق خواب خواستم لباس عوض کنم . با دیدن مانتوم هوای بیرون به سرم زد .

مانتو رو به تن کشیدم این مانتو رو بهرام خرید بود یه مانتوی کرم با حاشیه های گلدوزی طلایی که خیلی بهم می اومد .

آپارتمانم خیلی خلوت و پر از سکوت بود . تا از مجتمع در اومدم بیرون یادم افتاد که با خودم کیف و پول و کلیدم برنداشتم .

با تصور پشت در موندن به طرف پارک کنار مجتمع رفتم .

دوباره نگاهی به اطرافم انداختم که متوجه یه پسرک چهارساله شدم که خیلی اسپرت پوشیده بود .

با دیدنش یاد بهرام افتادم درست اسپرت پوشیدنش شبیه بهرام بود با کفشای اسپرت ورزشی سفید آبی با ساس بندای سبز شلوار کتان شش جیب سرمه ایی و تی شرت آبی نفتی و سوشرت سفید سرمه ایی واقعا چه جیگری شده بود برا خودش با اون موهای فشن خیلی خوردنی شده بود دلم می خواست که از لپش یه گاز بزرگی بگیرم .

اگه بهرامم یه پسر داشت مطمئنم شبیه این پسرک می شد .

بی اختیار ذهنم رفت پیش پدرام اینکه اگه پسر دار بشه پسرش چه شکلی میشه ؟ از تصورش خنده ام اومد .یه پسر کوچلو با یه دست کت و شلوار و پاپیون به یقه چقد که جالب نمیشه ؟

خنده دار میشه !

یه پدرام کوچلوی اتو کشیده !

لبخندی از تصورش به لب زدم و بلند شدم و به طرف مجتمع رفتم .

چند روزی بود که از پدرام و مهدیسم خبری نداشتم . باید یه سر بهشون بزنم . مهدیس دختر خون گرمی بود باعث می شد که دلم براش تنگ بشه هر چند تو رفتارم باهاش ملاحظه شو می کردم تا از احساسم به پدرام رو براش بروز ندم . ولی حس ششم زنونه ام رفتار مهدیس رو مشکوک می دید اینکه از احساس من به پدرام خبر داره .

بازم این آسانسور لعنتی خراب بود . دوباره پله ها رو رد کردم که در خم راهرو سرفه های شدید پدرامو شنیدم که رو اولین پله از بالا کنار واحد نشسته و سرفه می کرد به قدری که صورتش دیگه کبود و قرمز شده و نفسش بالا نمی اومد سینه اشم خش خش می کرد .

تو چند وقت ندیده بودم که آسمش عود کنه . به کل بیماریش یادم رفته بود .

باعجله جیبای کتشو زیر و رو کردم تا اسپری اسم شو در بیارم و بگیرم دهنش با دیدن اسپری کنارش خوشحال شدم ولی متاسفانه اسپریش تموم شده بود . اینبار تو جیب کتش دنبال کلیداش گشتم .

دوباره یاد کودکیمون افتادم . چشمم پر اشک شد همراه لیوان آبی دوباره به راهرو برگشتم .

پدرام اول اسپری رو زد بعد آب خورد که نگاهش به چشمای اشکی من افتاد . که به آروی لب زد :

این مدت نفسم نفس تو رو کم داشت

پدرام

نمی دونم این مهمونی از کجا به مخ بهرام رسیده بود که ترتیبشو داده بود .

تو یه باغی که کرایه کرده . خیلی خوشگل و جا دار بود یه عالمه هم دوست و رفیقشو ریخته بود تو باغ ...زنای رنگارنگ و خوردنیای جور وا جور از خونواده و اقوامشون دعوت نبودن فقط ایوب مهتابم حضور داشتن .

کنار یکی از میزا ایستاده بودم که یکی از پیشخدمتا بهم شربت داد . مهدیس با پیراهن شب سبز آبی که تنش بود و تو یه دستشم

کیف نقره ایی دستی بود موهاشو بالای سرش جمع کرده .
خرامان خرامان بهم نزدیک شد .

تازگیا حس می کنم که رفتارش خیلی تغییر کرده و خیلی خانومانه تر و بزرگ گونه رفتار می کنه انگاری که همون مهدیس لوس و نازک ونارنجی ببیفیس نیستش ؟

_وای مهدیس جون چطوری دختر جلوی در شک کردم که تو باشی ؟

مهدیس _سلام ناهید جون چطوری ؟

همراه نوشیدنیم به مهدیس و اون زنه که گویا ناهید بود نزدیک شدم و سلام دادم .

مهدیس کنارم ایستاد .و از بازوم گرفت . و به طرف زنه برگشت و گفت :عزیزم ناهید جون دختر خاله امه ، دختر خاله اشرفم.ناهید جون ایشونم مای هازبندم پدرام جون ...

ناهید خانوم که زن تو پری بود بالبخندی دستشو به طرفم دراز و رو به مهدیس گفت :جلوی ورودی باغ من اشتباه دیدم که از بازوی آقایی گرفته بودی به یه زنی اون آقا رو شوهرت معرفی کردی ؟

مشکوکانه به مهدیس سوالی خیره شدم که منظور ناهید یعنی چی ؟

اولش رنگ صورت مهدیس پریده بود ولی بعدش با پوزخندی گفت :منظورت به بهرامه ؟

با این حرف به طرف من برگشت و گفت :راستش عزیزم یه خانومی آویزون بهرام شده ولش نمی کرد برا اینکه نجاتش بدم تا خلاص بشه رفتم از بازوش گرفتم به خانومه گفتم که من زنشم ...

لیوان خالی شربت دستم بود . به بهونه ی گذاشتنش رو میز از ناهید و مهدیس دور شدم که صدای ناهید رو از پشت سرم شنیدم که گفت :ولی خودمونیم به اون پسره بیشتر می خورد که مای هازبندت باشه تا به این

_هیس !

پوزخندی به لبم اومد و ته دلم بی اختیار گذشت که خدا از دهنت بشنوه !

وای که اگه اینطوری می شد چی می شد ؟ مژگان برا من می موند .

تا سرمو برگردوندم آهنگی پخش می شد که خیلی ملایم بود . بهرام اون وسط داشتبا یه خانومی تانگو می رقصید ...

خنده ام گرفت . ولی عجب آدمی بود همیشه شاماهی به تورش می خورد .

از بس خوش شانس بود. الانم با یه زنی می رقصید که زیبایش ازاین فاصله نفس گیر بود چه برسه ازنزدیک زن یه لباس شب مشکی دنباله دار که رو حاشیه های دامنش گل و جقه های طلایی که چشمگیر بود کار شده و تا کمرشم تور وقسمت جلوشم سنگ

کارشده بود مثل زنا ریزبین نگاش می کردم از بست لباسش خوشگل بود وبهش می اومد . چشم منم گرفته بود نگاهمو به موهاش که پیچ و تاب داده و یه نیم تاج خوشگلی رو سرش ولابه لای موهای مشکیش بود .

نمی دونم کدوم انگیزه باعث شدکه نزدیکتر برم تابه چهرهاش خیره بشم .

اصلا باورم نمی شد زنه مژگان من باشه

با آرایشی هم که کرده بود اصلا قابل شناسایی نبودش .

اخمی بین صورتم نشست و به طرف پیشخدمتی که نوشیدنیای اورجینالی پخش می کرد رفتم . همون جلوی سینی یکیشو سر کشیدم دومی رو هم برداشتم اومدم سر میز ...

اعصابم خرد شده بود . می خواستم خودمو با آسمی هم که داشتم خفه کنم .

پیک دومم بالا اومدم و قدحشو پرت کردم رو زمین .

گیج و منگ رفتم . طرف درختای تاریک که هیچ مشعل و پریژکتوری اونجا روشن نبود

رفتم بین درختا داد زدم . با دادی که زدم حنجره ام درد گرفت .لعنت به بهرام لعنت بهش که هر جا می رم اونو و حرفش و حصاری که برا عشقم درست کرده . هر جا می رم بهرام از خوابیدن تا راه رفتن همه جا رو بهرام پر کرده من بدم میاد ازش از دیدنش بدم میاد منجرز میشم . دیگه جون به لب شدم از دستش

تا کی و تا کجا تحمل کنم آخه دادزدم عربده کشیدم تا خودمو خالی کنم .

با حال خرابم دوباره به طرف مجلس برگشتم اینبار مهدیس داشت با بهرام می رقصید تو خوبه هر دو تا زن زندگی منو باید بهرام اداره می کرد . منم بی غیرت ...

مثل دختر سوسولا تا مژگان به طرفم برگشت از سوزش درد ریه هام به خودم پیچیدم و افتادم رو زمین .

فقط پدرام گفتن وحشت زده مژگانو می شنیدم . که صدام می کرد .

مهدیس

تا از حموم در اومدم . تن پوش کوتاه کرممو تن زدم . موهای بورم خیس خیس بودن .

آب ازشون چیکه چیکه می کرد .

یه حس عجیبی داشتم یه حس آمیخته به خوشی ...

در کمدمو بازش کردم . شومیز سفید زرشکیمو از توش در آوردم جلوی آینه رو بالاتنه ام گرفتم .

عالی می شد . خیلی عالی ...

یقه اش یقه فرانسویی دالبر دالبری سفید بود .برشاشم زرشکی کبریتی نخ دیسکوز که جذب می شد . عاشق آستینای بلند چین خورده اش بودم .

با یه شلوار سفید کتان جذب ستش کردم .

یه آرایش ملایمی هم کردم . موهامو با حوله خشک و یه سشوار نصف ونیمه هم کشیدم .

از رو لباسام یه پانچ سفید مشکی هم پوشیدم . و شالو بی خیال رو سرم انداختم .

رفتم آشپزخونه بوی کیک شکلاتیم هم در اومده و کل خونه رو برداشته بود .

از تو فر بیرونش آوردم کم مونده بود دستم بسوزه ... اووف ...

کاش قبل رفتن به حموم درش می آوردم که سرد بشه

روی یه سینی برشش دادم و تو ظرف در دار شیشه ایی چیدمش . با یه شاخه گل رفتم طرف در ..

زنگ واحد رو زدم می دونستم که خودش تنهاست .

همونطور که داشتم گوشه ی لبمو می جوییدم . در رو پاشنه ی خودش چرخید . و با چشمای خمار و خمیازه کشون سوالی نگام کرد

پرسید :چیزی شده ؟

یه رکابی مشکی با شلوار نایک زغالی به تنش بود زیادم تیپ خونه اش بد نبود .

با پرویی کنارش زدم و وارد سالن شدم .

گفت : هی کجا ؟مژگان خونه نیست

از هی گفتنش دلم یکم گرفت .

حالت متعجب داغون به خودم گرفتم تا باور کنه که به خاطر مژی اومدم نه غیر اون ...

_کجا رفته ؟

_با بهی (بهناز)رفته خرید .

_چه بد ! حالا من با کی کیک بخورم ؟

_مگه پدرام جونت کجاست ؟

_پدرامم رفت تا برا کامران یه ماشین بخرن ؟

_مگه حالش خوب شده ؟

_امروز سرحال شده کامران خواهش کرد رفتش ...

_این آسمش قرار نیست خوب بشه ؟

_اگه پرهیزشو نگه داره خوب میشه ولی تا میاد خوب بشه تو هم شراره های آتیش رو به حلقش میریزی .

_من ، من با شراره های آتیش اون چیکار دارم ؟

_اگه اون کوفتیا رو تو مهمونی سِروش نمی کردی اونطوری ریه شو داغون نمی کرد .

_اون حالش از کوفتیای من نبود . بهت گفتم که باهات نمی رقصم ولی قبول نکردی باعث شدی تا منو تو مضیقه بذاری تا قبول کنم تا باهات برقصم اونم اومد خانوم خانوما رو بغل من در حال رقص دید پس افتاد بیچاره ...

کلافه گفتم :اصلانم اینطور نیست !

کتری جوش اومد با حرص زیرشو خاموش کردم .

تا به طرفش برم که نشون بدم مثلا قهر کردم . از بازوم گرفت . و گفت :تا اینجا که اومدی ؟ منم که بیدار کردی وعده عصرونه ی باحالتم که دادی .

همونطور که نگاهش به صورتم بود چند تا تار موهامو انداخت به عقب و گفت :می رم پیش تلویزیون قهوه رو هم دم کن بیارش ...

بهرام

اصلا سر در نمی آوردم چرا این اومده بود اینجا یعنی چی ؟

اونم تو نبود مژگان بیادش اینجا ...

یه جور دختر خاله شده بود اصلا باورم نمی شد .

با اینکه جلوی تلویزیون نشسته بودم داشتم با خودم حساب کتاب می کردم . تا بفهمم این اینجا چیکار می کرد و به چه منظوری اومده بود اینجا ؟

اخمی رو پیشونیم نشست . شبکه های ماهواره رو پس و پیش کردم که خودش اومد اونم با سینی دو فنجون قهوه اومد رو کاناپه کنارم نشست .

اونم چه اومدنی ؟

بلوز و شلوار به تن پانچشو در آورده انداخته بود کنار ...

چه زودم پسر خاله شده بود .

کنترل تلویزیون رو کناری انداختم و متمایل شدم طرفش و پرسیدم :خوب بگو ؟ می شنوم !

_گفتم که اومدم با مژی عصرونه کیک و چایی باهم بخوریم .

نگاهمو به سینی که آورده بود توش دوتا بشقاب کیک و قهوه بود دوختم .

_حالا می خوای این کیک و چایی رو با من بخوری ؟

_اگه مزاحمم برم !

_نه تا اینجا که اومدی ! حالا بهتره بگی که چی می خوای ؟

_می خوام که دست از سر این دوتا برداری می ببینی که اینا تا چه حد به هم دلبستگی دارن ؟

اخم ریزی رو پیشونیم نشست .

نفس بلندی کشیدم و گفتم :اگه پس نکشم چی ؟

_منصفانه نیست که بخوای بین دو نفر باشی .

_پس این منصفانه اس که من بخوام پا پس بکشم . عشقمو زن زندگیمو به یکی دیگه پیشکشش کنم ؟

_ زن زندگیت .وقتی این زن هیچ تمایلی به تو نداره تو چرا می خوای پایبندش باشی ؟

_اینش به خودم مربوطه ؟!

_تو هنوز زنا رو نشناختی ما زنا از نسل حوا هستیم که آدمو گول زد تا از بهشت رانده بشه .

_نگو که می خوای گولم بزنی تا از بهشت دلبر وحشیم رانده بشم ؟

_اگه دستم نندازی ؟ چرا که نه ؟ چون یه مدته که گرفتارت شدم ! و می خوام با افسون کردن تو مژی رو هم از چنگالت نجات و به پدرام برسونمش!

_نمی خوای که اینهمه چرت وپرتاتو باورکنم که می خوای با من باشی ؟ من بهت یه فرصت دادم و تو هم ردش کردی نمی تونم این خواستن بی دلیلتو باور کنم !

_اگه بگم حماقت کردم چی باورم می کنی ؟

_پس اینبار من حماقت نمی کنم که بخوام با یه زن شوهر دار باشم . اونم با زن پدرام ! مگه قراره هر بار من پس مونده های پدرامو جمع کنم ؟

عصبی داد زد :توهین نکن ! من پس مونده پدرامم نیستم !

_اصلا توجیح خوبی نیست که وقتی مژی خونه نیست وارد حریم خصوصیش بشی ! .

_لعنت به تو بهرام . از خودم و از حماقتام واقعا بیزارم کردی لعنت به تو ...

_می دونی خانوم کوچلو همه این ترفندا برا نزدیک شدن به من همشون فقط یه روزنه ی کوچلو بود که تو خانوم کوچلو بفهمی پدرام انگشت کوچیکه ی منم نیست ! مژگانم تا ابد مال منه روزی می رسه که روح و قلبش هم مال من بشه ؟

_ولی اون روز مطمئن باش که خیلی دیره دیر ...

از جاش بلند شد که از دستش گرفتم و پرسیدم :هنوز اعتراف نکرده داری کجا میری ؟

از توی سینی فنجون قهوه رو برداشت پرت کرد رو صورتم و گفت :از توی، از خود متشکر ،از خود راضی و عشقت متنفر و بیزارم ...

دستی به صورت قهوه شده ام کشیدم و گفتم : می دونی چیه؟ خانوم کوچلو من یه تار موی گندیده دلبرکمو به صدتای تو نمی دم .

عصبی صورتشو گرفت و به طرف آشپزخونه رفت تا پانچ و شالشو بر داره که همون لحظه گوشیم زنگ خورد .

بهی بود تا الو گفتم :بهی باهیجان گفت :داداش زودی بیا کلانتری ۱۳۶

_چرا؟ مگه چی شده ؟

_یکی بهمون متلکه انداخت تو پارک که مژگانم حسابشو گذاشت کف دستش که پسره چاقوشو گذاشت گلوی مژگان ، مژگانم تا دستشو پیچوند چاقو رفت پهلوی طرف که

_وای خدای من ! مژی !

_حالش خوبه نترس !

_اون طرف چی ؟

_خراشش کوچکه زودی بیا لطفا من نمی دونم چیکار کنم ؟

_اوکی الان خودمو می رسونم .

تماس که قطع شد لبخندی از وحشی بازی مژی لبمو پر کرد .ایول خودشه دلبرک وحشی من !

مهدیس عصبی و با صورت گر گرفته از واحدمون خارج شد .

مژگان

بهناز مدام لب و لوچه شو از ترس می خورد و به دندون می کشید طوری که لباشو زخم کرده بود .

سرهنگ با پوزخندی گفت :مملکت قانون داره دخترم ! اینطوری نیست که همه برا خودشون حکم صادر و اجراش کنه ؟

بهرام لبخندی زد و گفت :مطمئنم حتما اون آقا به خانومم حرفی زده که خانومم حالت مهاجمی به خودش گرفته .

وکیل بهرام هم حرفشو تصدیق کرد که سرهنگ گفت :بفرمایید اینجا رو امضا کنید .

با اشاره بهرام برگه رو امضا کردم و به قید ضمانت آزاد شدم . قرار بود مردک دادگاهی بشه .

از ساختمان که بیرون اومدیم بهرام دست وکیلش آقای کاظمی رو فشرد و با هم خداحافظی کردن یه خداحافظی سرسری هم پیرمرد با ما کرد و رفت .

با اشاره ی دست بهرام به طرف ماشینش رفتیم . جلوتر از ما بهرام دزدگیرشو روشن کرد صدای بیدبیدشو دوس داشتم .

در پشتی رو باز کردم و پشت سوار شدم .بهنازم مجبور شد که جلو سوار بشه . بهرام متعجب نگاهی به منو بهی کرد و بی خیال سوار شد .

بین راه بودیم که بهی سکوت رو شکست . و گفت:کاش به فرناز نمی گفتی که زن داری رفته تو فامیل چو انداخته که تو زن داری ؟

_خب دختره ی منگول به پر و پاچم پیچیده بود تو مهمونی که از اینورم مهدیس رسید برا خلاصیم آویزونم شد مثلا زنمه ...

_همون عکسی که از تو و مهدیس گرفته بود نشون مامان که داد باعث شد کلی بخندیدیم که چی فرناز جون سر کار رفته . ولی خودمونیم تازگیا مامانم شک کرده که چرا آدرس خونه مجردیتو بهش نمی دی نکنه واقعنی قائمکی رفتی زن گرفتی بی خبر ؟تا حدودی با دیدن عکس تو و مهدیس خیالش تخت شد .گفت کاش مهدیس شوهر نمی کرد تا برا تو آستین بالا بزنه .

بهرام در حالیکه از آینه بالا سرش بهم نگاه می کرد گفت :خدا رو شکر شوهر کرده

بی تفاوت با خونسردی از تو آینه نگاش کردم . بهی با خنده گفت :مگه زن داداش خودم چشه به این نازی و جیگری الهی من فداش بشم !

لبخندی زدم و زیر لب گفتم :خدا نکنه عزیزم !

یه بار تو راه بهناز منو با بهرام دیده بود .تعقیبمون کرده بود .

اون موقعه بود که فهمید منو بهرام ازدواج کردیم برا همین مدام به من زن داداشم زن داداشم می گفت . اخم ریزی نشست مابین ابروهای بهناز و گفت :شما دوتا کی می خواین ازدواجتونو رو کنید تا من عمه بشم؟ وای که من قربون اون کوچلوی ناز برم از الان گفته باشم عمه عاشقشه .

_اووهو . قرار نیست به خاطر دل عمه خانوم ما خودمونو بندازیم هچل .البته عمه خانوم از الان گفته باشم که روح پر فتوحت آباد میشه .با عمه شدنت .

اخمی ما بین ابروهای بهناز نشست .

بهرام ماشینو جلوی در خونه شون نگه داشت . بهناز پیاده و در عقب رو باز با من روبوسی تعارف کرد که بریم خونه شون ولی بهرام پیشنهادشو رد کرد . بهنازم اصلا تحویلش نگرفت .

بهناز که خداحافظی کرد رفت . بهرام از آینه ی بالا سرش نگاهی به من انداخت و دستور داد :بیا جلو بشین . هر چند غلام خانومم ولی در حال حاضر راننده شخصیت نیستم .

لبخندی اومد رو لبام . پیاده شدم و رفتم جلو نشستم .

بهرامم راه افتاد . همونطور که فرمون ماشین رو می چرخوند تا دور بزنه پرسید :خوب تعریف کن می شنوم ؟

_خوب منو بهناز داشتیم می اومدیم که اون پسره پا پیچمون شد . هر چی بهناز گفت که بزنه به چاک پسره سریشتر شد .

_برا همینم تو چاقو زدی ؟

_نه ؟! بهمون گفت جنده منم یه سیلی زدم تو گوشش که بهم چاقو کشید . تا اومدم بپیچونمش چاقو رفت تو پهلوش

_خوب می تونستی از اون شگرد باحال مقطوع نسلت استفاده کنی ؟

_خوب از اون استفاده کردم تا اومد زیر شکمشو بگیره منم پیچوندمش چاقو رفت تو پهلوش ...

بهرام با صدا خندید و دستمو گرفت و یه بوسه گذاشت روشو گفت :الحق که دلبر وحشی خودمی !

پدرام

یه دستم پر کیسه های پلاستیک میوه وخرت وپرت یه دستمم گوشی که دارم با مونیکا حرف می زنم .

مونیکا پشت تلفن داشت برام اوامر صادر می کرد که چیکار کنم چیکار نکنم ؟

تا داخل خونه شدم با مونیکا خداحافظی سرسری کردم . و همه خریدایی رو که کرده بودمو رو کانتر گذاشتم .

منی که هیچ وقت از این کارای خاله زنکی نکرده بودم ببین به چه روزی در اومدم ؟ دارم جون می کنم که یاد بگیرم .

اصلا نمی دونستم به کدوم کارم برسم .

از یه طرف میوه ها رو می شستم از یه طرف خونه مرتب می کردم همه کارام با ریخت و پاش همراه بود .

بالاخره بعد از دوساعت تلاش و همت همه ی کارایی که مونیکااز پشت تلفن اورد داده بود مو به مو انجام دادم .

آخرین مرحله هم رسیدن به خودم بود .

رفتم حموم یه دوش سرسری گرفتم . بعدشم اومدم با سلیقه ایی که می دونستم آرزوشه لباس پوشیدم .

کلی هم دوش عطر گرفتم دوباره به سالن برگشتم .

شمعا و گلا رو به نحو احسن دیزاین کردم و تمومی لامپا رم خاموش کردم چون من همیشه بعد از اون می اومدم خونه

از انتظار همیشه بدم می اومد از اینکه منتظر اومدن یکی باشی .

از بس تو تاریکی خیره شده بودم یه نقطه چشام آب آورده بود .

بالاخره کلید چرخید و وارد سالن شد همونجا کلید برق رو زد و کیفشم انداخت زمین هاج و واج به جاده گلبرگا و شمعا خیره شد

زیر لب اسممو صدا کرد :پدرام !

با خوشحالی در حالیکه یه شاخه گل رز تو دستم بود به طرفش رفتم و تموم جسارتمو جمع کردم و گفتم :تولدت مبارک عزیزم ...

با چشمای پر اشک بهم خیره شد و با دستی لرزون شاخه گل رو به دست گرفت و گفت :وای پدرام تو تولدمو یادت بود . باورم نمیشه که سوپریزم کرده باشی ؟

_بله دیگه کی فکر می کرد پدرام اتو کشیده سوپریزم بلد باشه بکنه ؟

_ممنونم !

نمی دونم چرا با دیدن بی حالی مهدیس بازم از رو نرفتم .

از دستش گرفتم و بردمش سالن نگاهش رو میز که کیک بود و دور مبلا و میزم بادکنکای رنگی رنگی بودن خیره موند .

دستاشو رو دهنش گذاشت تا جیغش بیرون نزنه .از چشماشم اشک بود که می ریخت . نمی دونستم این اشکا اشکای شوقه یا اشکای حسرت ؟

سر در نمی آوردم که چشه ؟ چرا به جای اینکه بخندو خوشحال باشه چرا گریه می کرد ؟و خیلی دمق و بی حال بود صد سالم که می گذشت من این زنا رو نمی شناختم . نه خندشون معلوم بود نه گریه شون ؟

با کشیدن دستش رو کاناپه نشست . از رو میز فندک رو برداشتم و شمعک روی کیک رو روشن کردم .

شمعک شکل گل که روشن شد . شعله های آتیش فواره زد بالا .و به تهش رسید .

صدای موزیکالش بلند شد . و گلبرگای گل باز شدن و رو هر گلبرگ یه شمع کوچلو روشن بود و می چرخید .

مهدیس خیلی بی حس بهش خیره شده بود اصلا انتظار چنین واکنشی رو ازش نداشتم .

_چشماتو ببند و آرزو کن !

آروم چشماشو بست و آرزو کرد .

از لای چشمای بستش قطره های اشک جوونه زد بیرون ...

چشمامو بستم با خدا راز و نیاز کردم

_خدایا خودت شاهدی که در عین اینکه هنوزم دلم با مژگانه بازم سعی می کنم که دلبسته ی مهدیس بشم . خدایا خودت یه فکری به حال این زندگی داغونمون بکن .تا آرامش پیدا کنیم .

مهدیس شمعا رو فوت کرد . و من براش دست زدم تا دست به پیش دستی آماده روی میز بردم تا تکه ایی ازکیک رو بردارم گفت :خوب فکر همه جاشو کردیم .این اخلاقتو رو نکرده بودی ؟

با خنده گفتم :ما اینیم دیگه !

خندید . ولی زود دوباره لب و لوچش آویزون شد .

وای چرا هر کاری می کردم بیشتر دپرس می شد ؟

اصلا نمی دونستم که چیکار کنم ؟

برا تنوع بلند شدم و از دستش گرفتم . و یه آهنگ لایت هم گذاشتم . و تا باهم برقصیم ...

پوزخندی به لب زد و گفت :تو با این تیپ منم با این وضع اصلا بهم نمیاییم بذار برم لباسامو عوض کنم؟

انگاری تازه یادم افتاده باشه یه کف دستی کوبیدم به رو پیشونیم نالیدم :آره راست میگی ؟لباسم برات تو اتاق آماده کردم . برو آماده شو بیا تا باهم جشن نوزده سالگیتو جشن بگیریم .

نگاه متعجبی بهم دوخت و گفت :کی باورش میشه پدرام منظبط و جدی تا این رمانتیک بشه ؟

نگاهمو به چشمای آبیش دوختم و گفتم :اگه زندگیمون با رمانتیک شدن من درست میشه من حاضرم هر کاری بکنم تا این زندگی خوب بشه ؟

لبخند تلخی زد و گفت : خوبه این روی خفته پدرام خانو هم دیدیم .

وبه طرف اتاق خواب رفت تا آماده بشه

مهدیس

هر کاری کردم که خودمو ذوق زده نشون بدم نمیشه نمیشه !

صداشو شنیدم که گفت :چون برا اولین بار می خواستم رُل رمانتیکا رو بازی کنم برات برا همین خجالت کشیدم که برات یه جشن بزرگ و فامیلی بگیرم . خواستم اگه اولین بار سوتی میدم لااقل خودتو خودم باشی تا معذب نشم .

_خیلی ممنون دستت درد نکنه .

کمی از کیک رو برید رو بشقاب روی میز گذاشت . انگاری فکر همه جاشو کرده بود از پدرام منظبط اینکارا واقعا بعید بود . با

بغض گفتم :خوب فکر همه جاشو کردی ؟این اخلاقتو رو نکرده بودی !

با خنده گفت :ما اینیم دیگه !

خندیدم خدایا من که همیشه آرزو داشتم توجه پدرام به من باشه حالا چم بود چرا نمی تونستم به صورتش نگاه کنم ؟

کمی از کیک رو با چنگال برداشت و به لبام نزدیک کرد . و با چشمای مشتاق منتظر شد که لب باز کنم تا کیک رو ببلعم .

بغضمو فرو خوردم . و دهن باز کردم . تو دهنم گذاشت و من با بغض اونو بلعیدم .کمی هم به دهن خودش گذاشت .

بلند شد و از دستم گرفت و بلندم کرد رفتیم وسط سالن و یه آهنگ لایتم گذاشت تا با هم برقصیم با پوزخندی به لب گفتم : تو با این تیپت منم با این وضع اصلا بهم نمی آییم بذار برم لباسمو عوض کنم ؟

کف دستی به پیشونیش زد و گفت:آره راست میگی لباسم برات تو اتاق آماده کردم . برو آماده شو بیا تا با هم جشن نوزده سالگی تو جشن بگیریم .

_کی باورش میشه پدرام منظبط و جدی تا این حد رمانتیک بشه !

به چشمام نگاه کرد و گفت :اگه زندگیمون با رمانتیک شدن من درست میشه من حاضرم هر کاری بکنم تا این زندگی خوب بشه !

دوباره یه پوزخند تلخ رو لبام نشست .به طرف اتاق رفتم که صداشو شنیدم که گفت : الان می ری اتاقو لباساتو عوض می کنی میایی با هم عکس میندازیم ! شام می خوریم آخر از همه هم دخل کیک رو میاریم ؟ اوکی ؟

منو راهی اتاق خواب کرد . وارد اتاق خواب که شدم هنگ کردم . تخت دونفره پر بود از گلبرگای قرمز شکل قلب من این پدرام رو نمی شناختم .

روی تخت یه تونیک سفید کوتاه بود چشامو بستم خدایا چیکار کنم ؟ خدایا ! دارم دیوونه میشم .

با هر ناتوانی بود لباس رو تن زدم .تا در رو باز کردم یه آهنگی از اسپیکر در اومد . آهنگ تولد بود .پدرام با شور و هیجان دستشو به طرفم گرفت لبخندی به این زور زدنای رمانتیک وارش زدم و دستمو تو دسش گذاشتم .

_لیدی من ، اجازه میدی باهم دنس کنیم !

پوزخندی به رویاهای نه چندان دور ودرازم کردم خودمو سپردم به دستش ...

آهنگ که تموم شد یه آهنگ دیگه ایی رو پلی کرد یه آهنگ احساسی انگلیسی ...

با هم تانگو رقصیدیم. دستای من دورگردنش حلقه شدن دستای اونم دور کمرم حلقه بودن . با ریتم آهنگ تکون می خوردیم .

نمی تونستم سرمو بلند کنم و تو چشماش زل بزنم .

چشمایی که خیلی حرفا برا گفتن داشتن و از تحمل من به دور بود حرف دلمو بزنم .

سرم تقریبا رو سینه اش بود . و چشمام پر اشک . تا پلک زدم اشکام سرازیر شدن .

سرشو خم کرد و یه بوسه رو موهام گذاشت . دستام از دور گردنش شل شدن رو سینه اش و دوطرف کتشو مچاله کردم .

سرم تو سینه اش فرو رفت گریه خفه شده ام .به هق هق تبدیل شد .

سرمو بالا گرفت و از چونه ام گرفت و گفت : مهدیس ! این هق هقتو پای چی بذارم ! پای گریه ی خوشحالیت ؟ چی شده گلم !

سرمو بالا گرفتم .و در حالیکه از چشمای بسته اشک بود که می بارید با هقی گفتم : خیلی زود دیر شد پدرام ! خیلی زود ...

_منظورت چیه ؟ چی زود دیر شد ؟

_من ! من نمی دونم چطوری شد؟ چطور گرفتار شدم ! که خیلی دیر شد .

_مهدیس ، مهدیس گریه نکن آروم باش ، خدای من چرا اینطوری داری می لرزی عزیزم ؟

از دستم گرفت و به طرف کاناپه برد و همراه خودش نشوند رو کاناپه و گفت :ببین دستات چقدر سردن ؟

هر دو دستمو تو دستاش گرفت با دستاش مالید تا گرم بشن !

نالیدم :پدرام ! خواهش می کنم خوب نباش !

_چرا؟

_چون من لیاقتشو ندارم !

_تو عروسک منی ! لیاقتت بهرتیناست !

_نه من هیچ وقت عروسک تو نبودم و نمیشم !

_ولی تو زنمی ! ببین مهدیس با بهرام صحبت کردم که برا قرارداد آلمان منو تو بریم یه سه ماهی اونجا می مونیم بعد که برگشتیم اینجا رو می فروشم همونطوری که می خوای یه خونه ویلایی می خریم .بهت قول می دم تو اون سه ماهه تو آلمان همونی بشم که تو می خوام .

با حرفای پدرام اشکام جاری شد . و به زحمت گفتم :خیلی زود دیر شد برا این تصمیما .همه ی اینا آرزوم بود زمانی که تو عشق تو غوطه می خوردم.خیلی زود دیر شد .

_می دونی داری چی میگی ؟ دارم یه فرصت دوباره به خودمون می دم تا از اول شروع کنیم ؟

قمار زندگی

آموختم که می بازم

اگر که با ورق

آس دل کنم بازے

من می بازم

بهرام

پدرام داشت وسایلاشو جمع می کرد . پرسیدم :حالا چرا تنها داری میری ؟

_خوب من می رم ساکن میشم بعدش مهدیس میاد

_چه کاریه با خودت ببرش ؟

_درس داره ؟

دستی به موهام کشیدم و گفتم :آها نظرت چیه ؟

_در مورد چی ؟

_اینکه شب بریم یه کم بگردیم ؟

_خوبه از نظر من اوکیه ! بذار به مهدیس زنگ بزنم ببینم برنامه ی خاصی نداره ؟

_اوکی ؟ خبرشو بده !

از اتاق پدرام زدم بیرون ! زنگ زدم به مژگان خبر دادم شب با پدرام اینا می خوایم بریم بیرون . بعدش یادم افتاد که هنوز پدرام خبر نداده که میان یا نه ؟

شونه بالا انداختم اگه هم نیان خودمون می ریم دلم هوای یه گردش به سرم زده .

چند روز بود که مامان گیر داده بود که دیگه شبا برم بمونم خونشون منم دوروز رفتم پیششون اولش آسه رفتم و اومدم ولی روز سوم چنان بلعو شویی راه انداختم سر ارث و میراثم که بازم زدم بیرون ...

قبلا به خاطر شوهر مامان نمی تونستم زیر یه سقف باهاش زندگی کنم چون به غیرتم بر می خورد . حالام گیر داده بودم به ارثم. نمی دونم چرا مامان زیر بار نمی رفت که ارث منو بده؟

موقع برگشت به خونه به پدرام گفتم زنگ بزنه تا مهدیس آماده باشه چون قر و فر مهدیس از مژگان بیشتر بود . منم که عجول ...

مژگان ساده حاضر و آماده بود . این خلقشو خیلی دوس داشتم چون زیبایش خدادادی بود حتی گونی هم می پوشید خیلی بهش می اومد .

یه دوش سر سری گرفتم . و تیپ اسپرت زدم . در اومدیم بیرون که همزمان در واحد پدرام اینا هم باز شد .

برام جالب بود که پدرامم تیپ اسپرت زده بود یه سوشرت با حالم پوشیده بود . با سلام و احوالپرسیای خانوما تصمیم گرفتیم که با یه ماشین راه بیفتیم . تا پدرام گفت با ماشین تو بریم ماشین من فنرش خراب شده صدا میده سوئیچو به طرفش پرت کردم و گفتم پس داش قربون دستت رانندگیشم با تو ...:

قرار شد اول بریم شام بخوریم بعد بریم شهر بازی .

هوا پاییزی و سرد بود برا همین رفتیم داخل رستوران یه فضای سرسبز مجازی درست کرده بودن که وسطای سالن یه رود مصنوعی درست که از زیر تختا رد می شد روتختا فرشو قلیونش به راه بود کفشا رو در آوردیم و نشستیم رو تخت تا سفارشا رو بیارن ...

مژگان از تو کیفش یه کادو در آورد و به طرف مهدیس گرفت و گفت :ناقابله تولدت مبارک دیروز مهتاب می گفت تولدته . گویا ایندفعه خواستی که فقط سیزده به در برات تولد بگیرن .

مهدیس لبخندی به لب زد و گفت :ممنون عزیزم ... آره چون مامان ثریا هر سال سیزده به در رو برام تولد میگیره دیگه خواستم هر سال یه تولد داشته باشم نه دوتا ...البته پدرام برام تولد خصوصی گرفته بود بازم ...

با این حرف مهدیس مژگان براق به پدرام خیره شد .

حس کردم که مهدیس عمدا اینو گفت تا دل مژگانو بسوزونه . که مثلا رابطه اش با پدرام عالیه که براش جشن تولد گرفته تا دل مژگانم بسوزه . اخمی ما بین ابروهای مژگان نشست که پدرام اون اخم رو دیده ندیده بحث رو عوض کرد و گفت :راستی بهرام ما داریم به همه فامیل میگیم که داریم دوتایی می ریم آلمان در حالیکه قراره من تنها برم و مهدیس می مونه اینجا خواستم بدونی تا هواشو داشته باشی ؟

با تعجب پرسیدم :حالا چرا پنهون کاری ؟

_هم به خاطر امتحانای مهدیس هم اینکه خونواده مهدیس بفهمن که تنهاست حتما می برنش پیش خودشون مهدیسم نمی خواد استقلالشو از دست بده .

_اینکه شد توجیح بدتر از گناه ...

مژگان نگاهی بهم کرد و گفت :توجیحم باشه تصمیم خودشونه .

این حرفش به این معنی بود که یعنی به تو هیچ ربطی نداره .

برا یه لحظه از سنگینی نگاه مهدیس سرمو بلند کردم که تا نگاهمو دید زود سرشو پایین انداخت .

امشب هم ساده پوش شده بود و هم مظلومتر ...

کباب برگایی که سفارش داده بودیم پیشخدمت روی سفره ی یه بار مصرفی که پهن کرده بود با مخلفاتش چید و رفت .

تو سکوت و آرامش شامو صرف کردیم . بازم مثل همیشه فقط من گوینده بودم همراهامون هم ساکت و شنونده .

بعد از خوردن شام بلند شدیم و رفتیم شهر بازی هر سه تاشو با شور و هیجان مجبورشون کردم که سوار وسایل شهربازی بشن .

کم کم مژگانم پا به پای من شروع کرد به خوش گذروندن . فقط این وسط نمی دونم چرا مهدیس رو نمی شد با هیچ من عسلی خوردش.

سوار رنجر که شدیم وقت کله معلقی مژگان به قدری دم گوشم جیغ کشیده بود . دیگه گوشام کر شده بود .

هر چهارتامون به قدری خسته و کوفته شدیم که موقعه ی برگشت هیچ کدوم لب از لب باز نکردیم .

سرمو رو شونه ی مژگان گذاشتم و گفتم :هوم چه بوی خوبی ؟ نکنه عطر جدیدتو درست کردی ؟

_اوهوم تو از کجا می دونی ؟

_بهناز می گفت که چند روز پیش باهم رفته بودین کوه برا کندن گل گیاه ؟

_آی بهناز فضول !مگه گیرم نیفتی ! اگه از عطره بهش دادم .

دست دور گردنش انداختم با هیجان لبای تبدارمو روی گلوش که روسریش کنار رفته بود گذاشتم یه ماچ آبدار گرفتم ازش ...

مژگان مثل برق گرفته ها خودشو عقب کشید .

تا سرمو بلند کردم ببینم که پدرام داره ما رو نگاه می کنه که مژگان چنین واکنشی از خودش نشون داد یا نه ؟

که با نگاه عصبانی مهدیس روبه رو شدم.

مژگان

نمی دونم چرا از حرکت بهرام جلوی پدرام و مهدیس خجالت زده شدم . دوس نداشتم . بهرام اینطوری معذبم کنه .

از کار بهرام هم پدرام و هم مهدیس هر دو پکر شدن . منم خیلی دمق شدم .

کمی خودمو جمع و جور کردم تا به خونه برسیم .

پدرام ماشینو برد تو پارکینگ پارک کرد منو بهرامم پیاده شدیم تا طرف آسانسور رفتیم .

بهرام دگمه ی جی آسانسور رو فشرد. و نالید :باز که خرابه ...

هم پای ما مهدیسم رسید . پدرام از پشت سر می اومد .

امشب پدرام کلی تغییر کرده بود کفشای اسپرت و شلوار کتان راسته ی خیلی خوش دوخت با تی شرت آبی کاربنی و سوشرت توسی آبی کاربنی خیلی جذاب و کلی تغییر کرده بود .

از یاد آوری اینکه قرار بود بره آلمان یه جور مور مورم می شد .

احساس می کردم که یه چی کم دارم دوس ندارم که پدرامم بره .

_ببین ترو خدا ما با کی اومدیم سیزده به در ؟

بهرام به طرفش برگشت و سوالی نگاش کرد .

که پدرام سویئچ ماشینشو پرت کرد که بهرام رو هوا گرفتش .

با هر جون کندنی بود هر چهار تفنگدار پله ها رو بالا رفتیم .

یه خداحافظی سر سری با همسایه هامون کردیم . وارد که شدیم بهرام رسیده نرسیده دگمه های پیراهنشو باز و طرف اتاق خواب

رفت و با صدا گفت :امشب نوبت منه رو تخت بخوابم زود بیا رو اندازتو بردار ...

برا اولین بار پشت سرش دهن کجی کردم براش . تا برگشت به طرفم خودمو جمع و جور کردم .

فکر کنم خودشم فهمید که پشت سرش دارم شیرین کاری در میارم .

رفتم مسواک زدم تا برگشتم دیدم در اتاقو بهرام بسته ناکس لجباز بود . مقرارتی .سر لج افتاده بود که چرا وقتی گفت نرفتم رواندازیی پتویی بر دارم . منم سر لج افتادم . نرفتم بردارم کوسن کاناپه رو برداشتم زیر سرم گذاشتم و گرفتم تخت خوابیدم .

صب که پا شدم هم پتو روم بود هم تو اتاق خواب رو تخت خوابیده بودم . بمیره بهناز برا داداشش که اینهمه دلرحم بود . آخی طفلی ...

نگاهم به ساعت بود که دیدم ساعت یازده صبه .اووو چقدرم که خوابیده بودم .

بهرامی هم بساط صبونه رو چیده و تناول کرده بود . منم نشستم دلی از عزا در آوردم

تصمیم داشتم امروز یه خونه تکونی اساسی کنم برا همین از اسپیکر یه آهنگ پلی کردم .

رفتم اتاق خواب روسری سه گوش که به یاد مامان خریده بودمو روسرم انداختم و کنارشو از پس سرم ضربدری آوردم جلو و گره زدم .

مثل این لچکای بنداندازای قدیم مامان بزرگی .

افتادم جون خونه . با کار خونه می تونستم رفتن پدرام به آلمانو فراموش کنم .

با صدای زنگ در به طرف در رفتم هر کی بود از داخل خود ساختمون بود با فکر اینکه مهدیسه در رو باز کردم .

_پدرام ...تو ؟!

نگاش کردم دیگه چیزی نگفتم . اومد جلوم لب زد :بدون خداحافظی با تو نمی تونستم برم . مژگان

منم به لباش وقتی که اسممو زمزمه می کرد خیره شدم .چقدر دوست دارم که همیشه پدرام منو با این ریتم صدام بزنه .

با نگرانی از اینکه خطایی ازم سر بزنه گفتم :نه پدرام نباید می اومدی اینجا ؟من ...

از دستم گرفت و منو داخل خونه کشوند و گفت :نمی تونستم یه دلم همش پیش توه

با دستش در ورودی رو بست

_چرا نمی فهمی من زن بهرامم ؟من ...

_می فهمم خوبم می فهمم ولی چیکار کنم که دلم پیش تو مونده ؟

دستشو آورد چونمو تو دستش گرفت اخم کردم سرمو برگردوندم . نباید اجازه پیشروی بهشو می دادم . زندگی قانون و قاعده بازی داشت . خیانتم جزء بازی من نبوده و نخواهدم بود .

نمیذارم تموم زندگیم پر گناه بشه .هرچند روحم آلوده گناه شده بود .

دوباره با لجبازی با شصتش لبمو لمس کرد .

آروم پرسید :یعنی هیچوقت اینا سهم من نمیشه ؟بیا فرار کنیم مژگان ؟بیا بریم اگه فرار کنیم بهرامم طلاقت میده تو میشی زن خودم سهم خودم ؟

_اگه بهرام طلاقم نداد چی ؟ می دونی با زن شوهر دار رابطه داشتن یعنی حروم ابدی ؟

_التماسش می کنم همه چی رو بهش میگم

_چی رو ؟

_اینکه تو زن من بودی اینکه تو عشق دوران بچگیم بودی اینکه قرار بود تو مادر بچه هام بشی ؟

چشماش پر برق خواستن و دلدادگی بود .

دوباره فاصله یی که من زیادش کرده بودم رو اون کم کرد و نزدیکم شد

_با بهرام نمی تونی ولش کن ؟ هیچی بهتر از گفتن حقیقت نیست تا هم خودت خوشبخت بشی هم من و هم بهرام .این دروغ و

کتمان گذشته ی ما دوتا رو تا کی می تونی پیش ببری ؟منو تو از یه روح و دو بدنیم .

دستمو رو گونه اش گذاشتم اشک تو چشام حلقه بست آروم و با بغض اسمشو به زبون آوردم . پدرام ...

حرفی نزد فقط نگام کرد . دوس نداشتم حد و مرزام رو بشکنم ولی چیکار کنم ؟که من این مردرو دوسش داشتم چرا فکر خیانت به بهرام نمی ذاشت که داشته باشمش . چرا به جای اون همه زندگیمو بهرام پر کرده بود ؟

_داری چیکار می کنی پدرام ؟! داری از زندگی دل زده ام می کنی . چرا نمی فهمی حرکت ما ممکنه زندگی دو نفر دیگه رو هم خراب کنه ؟چرا به فکر مهدیس و بهرام نیستی ؟

سرشو نزدیک گوشم آورد و جمله ایی رو گفت که به اندازه همه زندگیم متعجب شدم اصلا باورم نمی شد که حقیقت داشته باشه .

پرستوے‌من تویے

مے‌آیے‌بهار

مے‌شوم

مے‌روے‌پاییزم

عادت کوچ رافراموش

کن،بیاو

نرو

بیاوبامن،کوچ کن
وفصل مرابهارباش تاهمیشه

بهرام

به جای پدرام یه مهندس دیگه رو نشونده بودم که کارای پدرام رو در نبودش انجام می داد .

با وجودی که پدرام مهدیسو به من سپرده بود. ولی هیچ خبری ازش نداشتم . مژگان بیشتر وقتشو با مهدیس میگذروند .

نمی دونم چرا امروز با اومدن یه اس ام اس بی سر ته همش به یاد مهدیس می افتادم .

یه اس ام اس از یه شماره ی ناشناس ...

_خواستم بگم که درست از طلاقم چهارماه و بیست روز میگذره دیگه من یه زن شوهر دار نیستم . نمی دونم بعد ازاینم بازم برا بودن باهام بهونه ایی داری یا نه ؟ خیلی میخامت !

همین اس ام اس از صب داغونم کرده بود .

ظنم به دوس دخترای قبل از مژگانم رفت . اصلا ما بینشون زن شوهر دار نبود که به خاطر شوهر دار بودنش رابطه مو با هاش قطع کرده باشم .

براش فرستادم :شما؟!

جوابی نیومد دم به دم دقیقه خیره ی موبایل می شدم تا بفهمم این ناشناس کیه ؟ ندونسته کدوم زندگی رو ویرون کردم .

خوبه یه سال اندی بود که تو خط دوس دختر و لاو ترکونی نبودم همه دنیام شده بود مژگان تنها شیطنتم هم سربه سر گذاشتن مهدیس بود که حرفش خیلی بهم برخورده بود که چی ؟

یه موی گندیده پدرام می ارزه به صدتای من ؟

ساعت پنج بعد از ظهر بود که رسیدم خونه .مژگان پیغام گذاشته بود که با دوستای کارخونه اش قرار گذاشتن رفته گردش .

دگمه های سر آستین پیرهنمو باز کردم از تنم کندمش افتادم رو کاناپه . وای که خونه چه سوت کور بود درسته مژگان بودنی هم هیچ صدایی ازش در نمی اومد . ولی حضورش تو خونه باعث یه نوع صدای دلگرم تو وجودم می شد .

کاش هیچ وقت پدرامی تو زندگی مژگان وجود نداشت .وای که برا به بغل کشیدنش دارم روز به روز تمنا می کنم !وای مژی عشقت با من داره چه ها می کنه ؟

بلند شدم از زیر میز تلویزیون ، بسته سیگاری که چند وقت پیش خریده بودم رو برداشتم .کنارشم یه فندک طلایی بود که دوس دختر سابقم روش اسم منو و خودشو داده بود حک کرده بودن .

عمدا اونو تو کشو انداخته بودم که مژی وقت نظافت ببینه که منم طرفدارای مختص به خودمو دارم .

انگاری هیچ کدوم از راهکارام برا مژی تاثیر نداشت تا یکم گلبولای حسادتشو تحریک کنه یه تکونی به خودش بده و منو بخواد .

سیگاری رو روشن کردم پوک محکم عمیقی بهش زدم . این سیگار کشیدن گهگداری یادگار روزای خوش دبیرستان بود از بچه ها یاد گرفته بودمش .

درد من بی تفاوتی مژگان بود که به عشقم اهمیت نمی داد .
بعضی از شبا به یاد مژی با دود سیگار خودمو خفه می کردم در حالیکه خودشو کنارم داشتم ولی با یادش خودمو مست می کردم که قلبشو ندارم .

من عاشق او ،او عاشق دیگری ، دیگری عاشق من ...

تا این جمله رو گفتم پیش خودم صحنه هایی از اومدن مهدیس به واحدمون یادم اومد و حرفایی که با هم زده بودیم .

با عجله از جام پریدم .

پیرهنمو تنم کشیدم . دگمه هاشو بسته نبسته در رو باز وبسته و به طرف واحد روبرویی رفتم .

یه دستم رو زنگ یه دستم به در ...

در با شدت خشم بازکننده اش باز شد .

_مگه سر آوردی چه خبر ؟

بقیه حرفش با دیدن من مسکوت موند و با تعجب بهم خیره شد و پرسید :اتفاقی افتاده ؟

هر آن ممکن بود که مژگان سر برسه چون هوا تاریک شده بود و مژگان عادت نداشت دیروقت بیرون از خونه بمونه برا همین بی اهمیت به حرف مهدیس کنارش زدم و داخل خونه شدم .

مهدیسم گویی فهمید چرا داخل رفتم در رو بست و به در تکیه داد . سرشو به معنی چی شده تکون داد .

عصبی دستی به سرم کشیدم و با صدای بلند پوفی کردم .

_تعریف کن می شنوم ؟

_این پیامت چه مفهومی داره ؟

_منظورت به کدوم پیامه ؟

چند قدم بهش نزدیک شدم و گفتم :ببین منو رنگ نکن جوجه ... من خودم گنجشک زنم . از رفتن پدرام درست چهار ماهو بیست روز میگذره اینم در حالیکه وقت رفتن تو و پدرام از هم جدا شدین ؟

_خووب ،خوب اومدی ...

با جسارت زل زد تو چشام و گفت :همه ی فرضیه ها راسته . من از اولم آدم راستگو و رکیم دوس ندارم باهات قائم باشک بازی کنم .حتی به پدرامم گفتم که می دونم مژگانو دوس داره و بامژگان یه سرگذشتی داشته .

_اینا به من مربوط نیست ! اینکه به خاطر من طلاق گرفتی یعنی چی ؟

_خوب خودت گفتی که حاضرم از پدرام دل بکنم تا با تو باشم

_من گفتم ولی این برا اون موقعه بود مال یه سال پیش . نه حالا تاریخ انقضای اون پیشنهاد دیگه گذشته . می فهمی دیگه من خواهانش نیستم .اینکه فکر کردی با طلاق می تونی منو اسیر خودت کنی اشتباه کردی حالا من میگم که یه تار موی گندیده ی مژگان می ارزه به صدتای تو

_چرا داری اذیت می کنی ؟مگه نمی ببینی که این دوتا اینهمه عاشق و معشوق همن ؟ چرا نمیذاری بهم برسن چرا می خوای مثل پدرام که با تظاهر با دلت را بیاد تظاهر کنه که دوستت داره .همه چیزش مصنوعی باشه . عشق اول یه چیز دیگه اس که هر دلی ازش نمی تونه بگذره !

_دل تو چی ؟ دل تو از عشق اولت مگه گذشته ؟

_نمی دونم خودمم باور ندارم که اگه حسم به تو اسمش عشقه ؟ پس اون احساسی که به پدرام داشتم اسمش چیه ؟

_لابد اونم عشقه !

_نه اگه عشقم بود یه حس زودگذر بود که خیلی زود مثل یه حباب محو نابود شد دیگه هیچ حسی به پدرام ندارم اگه بگم که برام غریبه هم شده شاید باورش نکنی .

_نه باورش نمی کنم من به دل هرجایی هیچ وقت دل نمی بندم .

دستشو بلند کرد که بکوبه تو صورتم که از مچ دستش گرفتم و گفت :دل من هر جایی نیستش !

_این بهترین لغت برا دلیه که مثل باد گاهی به هر سو می ورزه ؟مگه نه ؟

چشماش پر اشک شد و گفت :بهرام خواهش می کنم بذار پدرام و مژگان به هم برسن . من بهتر از هرکس حس اونا رو درک می کنم . نمی خوامم که با منم باشی . هیچی برا خودم نمی خوام فقط با اونا بازی نکن خواهش می کنم .اگه طلاقم گرفتم برا این بود که نمی خواستم پدرامو فریبش بدم .تا برا نقش بازی کردن یه عاشق برا من عذاب بکشه .

_برام مهم نیست کی چی می خواد ؟ مهم دل منه که مژگانو می خواد . خواستنم توانستنه .

_می دونستی که خیلی خود خواهی . خیلی رذلیلی ...

_هر اسمی که دلت بخواد بذار برام مهم نیست .

_پس اینم می دونی ارزش احساس

بـــــه شدتـــش نیست

بـــــه مدتـشه

نمیـگم قد یـه دنیـا عزیزی

میـگم تادنیاهست عـــــزیـــزی..

مژگان

رو کوزه ی سفالی عدس سبز کرده بودم برا عید . خیلی خوشگل شده بود. یه عروسکم خریدم تا سرشو بذارم رو کوزه .

خودم که تصورشو می کردم . خیلی خوشگل می شد . یه روز تو آسانسور با یه خانومی روبه رو شدم چند شاخه گل خوشگل شیشه ایی دستش بود پرسیدم از کجا خریده که گفت تو طبقه همکف یه خانومی گلای شیشه ایی خوشگل رو آموزش میده !

برام جالب بود فرداش شال و کلا کردم رفتم اونجا تا به منم آموزش بده هر چی باشه بهتر از بیکاری تو خونه بهتر بود .

همون روزای اول که برا یاد گیری رفتم . چند تا هم از دخترای همسایه ها هم برا یاد گیری اومده بودن . یکی از اونا گویا منو می شناخت تا اونای دیگه خواستن منو معرفی کنن به هم می گفتم که زن چش قشنگه اس

منظورشون به بهرام بود که چشاش مشکی مشکی بود . راست می گفتن چشماش نافذ نافذ بودن وقتی به آدم خیره می شد .آدم حس می کرد که به داخل وجودش نفوذ می کنه .

بهرام یه جوری بود که حس می کردم دخترا خیلی کشته و مرده شونن .

بساط گلسازیمو چیدم و چسب حرارتی رو هم به برق زدم . با وسواسی خاصی کاسبرگها رو کنار هم می چیدم . و چسب می زدم تو عالم خودم غرق بودم .

با صدای تلفن از جا پریدم . بلند شدم و به طرف تلفن رفتم .

تا الو نگفته صدای پدرامو شنیدم

_ خواهش می کنم مژی قطعش نکن دلم برا شنیدن صدات تنگ شده عزیزم . حرف هم نزنی من با صدای نفسات آروم میشم منو از بهترین سمفونی عشق محروم نکن عزیزم . بذار همین جوری صدا تو بشنوم و آروم بشم .

پدرام که اینطور با عجز می نالید قلبم خیلی می گرفت . اصلا دوست نداشتم که اونو در مونده و ناتوان ببینمش .

دوباره صدای گرفته ی پدرام منو به خودش آورد .

_امروز یکی از شرکا دعوتم کردن به باشگاه شون که یه اسب بود که منو یاد پایان و تو انداخت . خیلی دلم می خواست که تو کنارم باشی . سوارش بشی .الان از اونجا دارم بر می گردم هوا بارونیه ترافیکم سنگینه .می دونم که دارم قانون شکنی می کنم ولی چیکار کنم که دلم هواتو بدجور کرده .یا علی ..

و بعدش صدای فریاد پدر ام قلبم از سینه داشت می زد بیرون ..وای خدا یعنی اتفاقی برا پدر ام افتاده اون صدای فریاد پدر ام برا چی بود ؟

مثل گیجا از این سر به اون سر سالن می رفتم .خیلی خیلی نگرون پدرام بودم . خدایا به کی می گفتم تا خبری ازش بهم بده؟

دستام می لرزیدن بدجور دستام سرد شده بودن . انگاری فشارم افتاده بود .

اصلا تمرکز نداشتم . نفس عمیقی کشیدم . که صدای باز شدن در اومد . بهرام بود . خدایا حالا چطوری خودمو خونسرد نشون بدم چطور می تونم جلوی چشمای بهرام نقش بازی کنم ؟ که گویی خبری نشده ؟ نه نمی تونم آروم باشم که انگاری هیچ اتفاقی برا پدرام نیافتاده ؟

بهرام جواب سلامی بلند بالا به سلام کوتاه هجایم داد .

خواستم کتشو بگیرم ولی ذهنم بد جور در گیر پدرام بود . نمی تونستم جواب گوش باشم .

با تکونهای بهرام به خودم اومدم . اخمی اومد رو صورتم . ولی همراهش یه سیلی آروم از بهرام خوردم که به خودم بیام صدای نگران بهرامو می شنیدم که مدام می گفت :چته ؟ مژی ؟

از سرشونه هام گرفت و منو به طرف خودش کشوند و گفت :منو ببخش که مجبور شدم دست روت بلند کنم .

چقدر این بهرام دلنازک و دلرحم بود . به یه نوازش آروم می گفت دست بلند کردن .

گیج و منگ میز شامو چیدم . از شب قبلش ماکارونی مونده بود . منم که ظهرش با مهدیس کوبیده زده بودیم به رگ ...

ماکارونی گرم شده رو ریختم تو دیس گذاشتمش سر میز . بهرامم زل زده بود به کارای من ...

قالب یخا رو از یخساز یخچال برداشتم و ریختم تو پارچ آب و توش آب پر کردم .

اومدم سر میز نشستم که بهرام پرسید :پس پارچ آب چی شد ؟

با سوالش به روی میز و سینگ ظرفشویی نگاه کردم . اثری از پارچ آب نبود .

_کجا گذاشتمش ؟

_تو امشب چته ؟ خیلی بی قراری ؟ با غزال حرف زدی اتفاقی برا خونواده ات افتاده ؟

_پارچ...

_پارچ آب رو ولش سوال منو جواب بده چی شده ؟

_من ... نمی دونم چرا تو وجودم یه استرس یه حس عجیبی دارم انگاری که رخت می شورن تو وجودم ؟

_چرا ؟

_نمی دونم استرس دارم خیلی غریب ...

از جام بلند شدم و دنبال پارچ آب گشتم . آخرین بار یادم بود که دستم بود ولی حالا اثری ازش نبود . با سردر گمی از کابینت یه پارچ دیگه برداشتم که صدای بهرامو شنیدم :

_گذاشتیش تو یخچال .اونجاست .

سرمو با نا امیدی تکون دادم و در یخچالو باز کردم .

بهرام هم مثل من فقط وانمود می کرد که داره غذا می خوره .من با غذام بازی می کردم اونم بیشتر منو نگاه می کرد تا غذا بخوره .

غذا خورده نخورده از سر میز بلند شدم و گفتم :من می رم حموم ، از حموم که در اومدم میام میز رو جمع می کنم .

بهرامم سر تکون داد .

حموم رو برا فرار از نگاهای بهرام بیشتر انتخاب کردم .

تا زیر دوش رفتم . زدم زیر گریه .، قلبم داشت از جاش در می اومد .

چشمامو بستم و از دلم گذشت که دعا کنم برا سلامتی پدرامم .

با خدای خودم عهد بستم که اگه پدرام زنده بمونه زن بهرام بشم . دیگه باهاش لج و لجبازی نکنم .

توی آینه به چشمای قرمزم که پر کاسه ی خون شده بود خیره شدم .

بهرام با پیشبند و دستکش به دست جلوی سینگ در حال شستن ظرفا بود . آبم باز گذاشته لب به لب پر آب و کف که کم مونده بود آب و کفا سر ریز بشن بیرون .

رفتم شیر آب رو بستم تا آشپزخونه رو کف برنداشته .

_خواستم با ماشین بشورم که بلد نشدم .

سرتکون دادم اگه دلو دماغ قبل رو داشتم .حتما یه عکس از این تیپش می گرفتم میذاشتم اینستاگرام تا لایک بخوره . مغموم به بهانه ی خشک کردن موهام به اتاق خواب رفتم .

با گریه رو تخت افتادم . دردی داشتم که نمی تونستم به کسی بگمش ؟ روی تخت خودمو مچاله کردم آروم و بی سر و صدا اشک ریختم برا خودمو پدرامم که نه شماره ایی ازش داشتم نه چیزی ؟

تا صدای پای بهرام رو شنیدم چشمامو بستم تا فکر کنه که خوابم . اومد داخل و از کمد دیواری پتویی برداشت و رو من کشید . و با نجوا گفت :صد بار بهش گفتم که موها تو خشک کن بخواب ولی کو گوش شنوا نمی دونه که اینطوری چطور آسیب می رسونه به موهاش ...

پتو رو روم کشید و با دستش طره ایی از موهام که رو صورتم افتاده بود رو کنار زد و رو پیشونیم یه بوسه ی کوچلویی کاشت .

دلم برا پدرام و بهرام خیلی می سوخت . کاش سرنوشت با ما چنین بازی رو شروع نمی کرد که دل هر چهارتا مون اینطوری کباب بشه .

بهرام که رفت نفس حبس شدهمو بیرون فرستادم . و چشمامو باز کردم . از ترس اینکه حرکت مردمک چشمام پشت پلکام ببینه اصلا حرکتشون نداده بودم .

هر کاری می کردم خواب به چشمام نمی اومد . نیمه های شب با تصور اینکه بهرام خواب رفته آهسته و آرام پاور پاورچین به سالن رفتم .

بهرام همیشه عادتش بود که موبایلشو کنار عسلی میذاشت . موبایلشو برداشتم و به اتاق خواب برگشتم . برا اینکه صدای در بهرامو بیدارنکنه در رو نبستم .

با دستای لرزون شماره ی پدرامو با موبایل خودم گرفتم . تازه بهرام برام شارژ کرده بود.

تاصدای الو گفتن پدرام رو شنیدم زدم زیر گریه ....

از گریه ام بود یا واقعا دل به دل راه داشت پدرام شروع کرد به قربون صدقه رفتنم منم فقط گریه می کردم می دونستم که این گریه گریه ی خوشحالیه ....

_باور کن مژی خانومی من به بهرام زنگ زدم خدا خدا می کردم که تو کنارش باشی تا بدونی که من سالمم فقط دستم شکسته ...

با هق هق پرسیدم :مگه چه اتفاقی افتاد ؟ که دستت شکسته ؟

_هیچی کنار ماشین من یه کامیون باری بود که چند قطعه آهن بارش بود. در اثر سهل انگاری راننده که محکم بودن بارشو چک نکرده بود آهنها افتاده بود رو سقف ماشین من .و کلا سقف ماشین رو له کرده و دستمم این وسط شکست و موبایلم هم افتاد بیرون دل و روده اش زد بیرون .

با هق هق گفتم :اگه بدونی من چی کشیدم ؟

تا برگشتم نفس به نفس کسی شدم که با چشمای کاسه به خون نشسته داشت به من نگاه می کرد.

بهرام

تا با گوشی دستش به طرفم چرخید هنگ کرد اصلا باورش نمی شد که من این وقت شب مقابلش باشم . حتما با خودش فکر کرده بود که مثل همیشه عمیق خوابیدم . ولی نمی دونست که امشب بدجور نگرانش بودم . و می ترسیدم که از ناراحتی که نمی دونستم برا چی داره سکته کنه ؟ اصلا نمی دونستم چرا اینطوری نگران و پریشان حال خودش رو نشون می داد ؟

ولی حالا این وقت شب در حالیکه که مچشو در حالیکه دزدکی داشت با معشوقش دل می داد و قلوه می گرفتم فهمیدم که فکر و ذهن خانوم تا کجاها پیشرفته .

من چقدر احمق بودم که نگران خانوم بودم . کهذا به من !

دست مژگان افتاد به پهلوش که دستشو بلند کردم و به گوشش نزدیک کردم تا بحثشو با عشقش ادامه بده زیر لب نجوا کردم :تمومش کن بعدا ...

گرهی ما بین دوتا ابروهاش افتاده بود . با عجله و سر سری یه خداحافظی الکی کرد . و با قطع تماسش اسممو نجوا کرد :بهرام ...

یه قدم جلو تر رفتم و دوباره چرخیدم به طرفش و دستمو بلند کردم و کوبیدم تو دهنش ...

_افتخار یه زن به وفاداریشه .اونم وفا به شوهرش نه معشوقش ؟

با چشمای پر اشک بهم چشم دوخت و نالید :بهرام من ...

انگشتمو به طرفش تکون دادم :نه حرف نزن مژگان با چشمای خودم خیانتو دیدم . مگه خیانت باید تو آغوش باشه که ما درکش کنیم . همین که تموم فکر و ذکر تو پیش پدرامه ...خودش خیانته ... تا کجا باید خیانتو نا دیده بگیرم تا کی باید خودمو گول بزنم که تو اگه یه زمانی عاشق یکی دیگه بودی می تونی دوباره عاشق بشی . همش محالاته . تو عوض بشو نیستی ! تو از اولشم مال من نبودی و ...

شونه هاش لرزیدن .هق زد . برام دیگه مهم نبود . حس می کردم که از پشت بهم خنجر زده و به کل تموم معادلات منو به هم زده . مژگانی که تو چشم پاک و منزه بود حالا خیانتکارترین و گناهکارترین موجود روی زمین بود که دیگه طاقت دیدنشو نداشتم .

_اگه امروز دست روت بلند کردم بدون که حقم بود حتی بیشتر از اینا حقم بودکه بزنم و نا کارت کنم ولی من تو رو به خدات می سپرم .تا بین منو و تو حکم کنه .

خم شدم موبایلمو که روی زمین افتاده بود برداشتم و به سالن رفتم کت و سویئچمو برداشتم .پشت سرم بهرام بهرام کنان می اومد .دیگه از چشمم افتاده ارزش نداشت برام

باورم نمی شد . چرا امشب همین امشب که حسم بهش زیادتر از همیشه بود .

تا خواستم استارت ماشین رو بزنم . فکرم کشید به اون بالا ...

بی اختیار گوشی رو از جلوی داشبورد برداشتم و شماره ایی رو گرفتم با صدای خوابالویی جواب داد :نترس گفتم که دیگه عادت کردم بابا

_می دونم خانوم نترسی خواستم بگم هنوزم سر حرفت هستی ؟

صداش ایندفعه رساتر از قبل شد و با هیجان جواب داد :تو ؟! الان این وقت شب چیکار داری ؟

عصبی داد زدم :پرسیدم هنوزم سر حرفت هستی یا نه ؟

_اگه باشم چی میشه ؟

_اگه هنوزم سر حرفت هستی ؟ نیم ساعته یه ساک کوچلو ببند بیا پایین پارکینگ ...

_منظورتو نمی گیرم میشه ...

داد زدم :سگم نکن همون که گفتم .نیم ساعت منتظرت میشم نه بیشتر ...

_اوکی خون خودتو کثیف نکن الان

باشه الان جیم فنگی می رسم .

گوشی رو قطع کردم . تا اومدنش سیگار رو با سیگار روشن کردم و کشیدمشون.

با صدای باز شدن در سرمو برگردوندنم . که دیدم در پشت رو باز کرده . و سوار شد .

با اخم گفت :چون هنوز تکلیف محرمی و نامحرمی مشخص نیست جام این پشته ...

مهم نبود که کجا می شینه . براهمین هیچی نگفتم و راه افتادم . در طول راه خیلی کنجکاوی کرد که بدونه کجا میریم ؟ تا دید از من جوابی براش در نمیاد چشماش که گرم خواب شده بودن رو بست . و خوابید. نگاهم به طول جاده و تاریکی بود ولی مغزم یه ولوله بپا بود که نگو ...

نزدیکیای صب بود که لب ساحل پیاده شدم . و تا می تونستم فریاد کشیدم و با هجوم موجا هم من خشم خودمو پیاده کردم . ولی کو آرامش ؟

تا در ماشینو باز کردم . سرشو رو برگردوند و پرسید :اینجا برا چی اومدیم ؟

با بی حوصلگی گفتم :سه روز بهت فرصت میدم تا آرومم کنی ؟

با تعجب پرسید :منظورت چیه ؟ منو تو نامحرمیم چطور می تونم آرومت کنم ؟

_اگه دردت محرمی و نامحرمیه پس میریم که اونم حلش کنیم .
با حرفم پشت رل نشستم و دور زدم تا به داخل شهر بر گردم .

مهدیس

چشم که باز کردم . دیدم تو ماشین لب ساحلیم . بهرام جلوی دریا وایستاده و فریاد می زد . از سرنوشت گله می کرد و فریاد می زد . با هر فریادش دلم کباب می شد ؟

مژی ، مژگان .با این پسر چه کردی که اینطوری داشت زمین و زمان رو به هم می ریخت .

چشمامو بستم و به خدا متوسل شدم که خدا خودش گره ما چهارتا رو باز کنه .

اصلا باورم نمی شد که بهرام تا این حد پایبند حلال و حرومی باشه و بخواد که منو عقد کنه اونم عقد موقت .

تا لحظه ایی که حاجی خطبه ی عقد رو برامون خوند و ما به یه ویلا رفتیم نه من نه بهرام هیچ کدوممون حرفی نزدیم و هردومون تو سی خودمون بودیم .

تا به ویلا رسیدیم من به سرویس بهداشتی رفتم . از عکسای بالای شومینه فهمیدم که این ویلا ویلای خودشونه

با دیدنم لیوان شربتش رو با طمانیه سرکشید و گفت:اتاق خواب اونجاست برو آماده شو .منم الان میام.

قلبم به شدت تو قفسه ی سینم می تپید.آب دهنمو با صدا قورت دادم.رفتم اتاق خواب چشمام تو اتاق یه دور کامل چرخید

آماده شدم.یه حس خیلی بدی داشتم.دلم می خواست مثل همه اولین قدم برای باهم یکی شدنمون از طرف اون باشه .دلم یه نوازش عاشقانه میخواست. دلم لک زده بود برای راز و نیازای عاشقانه تا کی باید حسرت می خوردم . انگاری همه رمان بودن و من می خوندم و حسرتشونو رو می خوردم . کسی چه می دونست منم دلم خیلی چیزا می خواست که همشون برام شده بودن آرزو ... آرزوهای دست نیافتنی .

اومد تو اتاق نگاهی به سرتاپام انداخت و با پوزخند گفت:حالا بهت گفتم آماده شو.اینطوریه؟ اگه نمی گفتم حتما با لحاف جلوم وایمیستادی؟

نگاهی به خودم ازتو آینه تموم قد انداختم.لباس زیرم مشکی بندی ست بود با لباس خواب حریر قرمز که به خوبی لباس زیرمو نشون میداد.

بیشتر از این باید آماده می شدم . مگه می شد ؟ درسته منو اون تقریبا همدرد بودیم.هردو آدمای اشتباهی به تورمون خورده بود که دوسمون نداشتن .ازدواج هردومون یه طرفه بود قلب و روح طرفمون ضربدر هم بودن. و حالا منو اون مقابل هم ..

زبونم بند اومده بود از یه طرف خودمو سرزنش میکردم که چرا اینجام از یه طرفم میخواستم عشقو باهاش تجربه کنم. نمی دونم چرا اینطوری شده بودم منی که قبلا ازش بدم می اومد ولی الان دلم پی اش بود .

تا خواستم به خواسته اش عمل کنم.پیش دستی کردو از پشت سرم با نجوا گفت؛تو زحمت نکش من جورتو میکشم.

پیش خودم گفتم :اونم چه جور کشی لبخندی اومد روی لبم.با خشم کلیپس موهامو باز کرد و به طرفی انداخت.با حرکتش همه چیز از یادم رفت و سرخ شدم.تازه خجالت سرم شده بود سعی کردم لباس رو پایین بکشم تا قسمتی از باسنمو پنهون کنم اما سعی من هیچ بود.

چون جنس لباس حریر بود و همه دارو ندارمو بیرون ریخته بود.با پوزخندی از بند لباس خوابمو از سر شونه ام سرداد پایین وبا کشیدن دستم افتادم تو بغلش و با یه حرکت ناگهانی روی تخت خوابوندتم وروم خیمه زد.پاهامو بین پاهاش قفل کرد و گفت:اگه چند ماه پیش شرطمو قبول کرده بودی و با عزت و احترام عروسم میشدی.ولی تاریخ انقضای اون پیشنهاد دیگه گذشته قرار نیست زن رسمیم باشی .فقط با آروم کردنم می تونی باهام باشی.

هردو دستش رو روی کمر گذاشت و..

با صدای آهی چشم باز کردم . با دو تا چشم سیاه بهرام روبه رو شدم . پوزخندی به گوشه لبش اومد . موهاش خیس بودن نشون

می داد که حموم رفته . با یه دستش موهامو نوازش کرد و با ملایمت پرسید :چرا بهم نگفتی ؟

-چون مهم نبود ؟

-ولی برا من مهم بود که باید بهم می گفتی ؟

-مگه تاثیری تو رابطه مونم داشت ؟

-نمی دونم ولی می دونستی که لازم نبود که عده نگه داری ؟

-نه مگه همه زنا بعد از طلاق یه مدت عده نگه نمی دارن ؟

-زنا چرا ولی دخترا نه !

-واقعا ...

-بله واقعا .تعجبم از تو اینه که تو امریکا بزرگ شده بودی اصلا انتظارشو نداشتم با اینهمه ماجرا تو باکره باشی ؟

_خوب من دست پرورده مامان ثریام تو امریکا خیلی منو زیر نظر داشت تا خورد و خوراک دوستامم کار داشت . همه چیز تحت سلطه اش بود تا وقت فهمیدن اینکه من دخترشون نیستم . بعد از اون از کنترلشون در اومدم . تنها مردی هم که بعد از مردای خونواده ام دیدم پدرام بود پدرامم که اسیر عشق مژگان ...

_پس دل به دلشون راه داره چون مژگانم هیچ وقت زن من نشد .

نیم خیز شد منم بالافاصله نیم خیز شدم و پرسیدم :حالا چه تصمیمی داری براشون ...

بدون اینکه جواب منو بده گفت :اگه نمی خوای که بخوابی بهتره پاشی عصرونه بخوریم سفارش پیتزا دادم

سعی کردم مثل خودش بی تفاوت باشم تا حساسش نکنم که خیلی دلم می خواد بدونم چه فکری تو سرش داره برا همین وانمود کردم که از سفارش پیتزاش خوشم اومده

-آخ جوون خیلی گشنمه ...

از دستم گرفت که پاشم . تازه فهمیدم که تو چه وضعیم .ملافه رو بیشتر به خودم پیچیدم و گفتم :باشه الان خودم میام تو برو ...

یه جوری شده بود . خیلی ملایم و مظلوم ،مثل بچه خاطی کارا شده بود . انگاری که کار خطایی ازش سر زده باشه .

یه پیراهن عروسکی حریر داشتم که سفید صورتی بود کت مویی نیمه تنه از روش می خورد که خیلی دوسش داشتم همراه یه ساپورت کرم رنگ به پا کردم .

یه آرایش ملایم هم به صورت رنگ پریده ام زدم .

جلو آینه یه نگاهی به خودم انداختم . از تصور اینکه من زن بهرام شدم لبخندی روی لبام نشست .

هر بار که بهرام نگاه می کردم از انتخابم مطمئن می شدم که اینبار انتخابم عالیه تنها دو دلیم به خاطر مژگان بود که دلم نمی خواست در موردم بد فکر کنه ؟

کاش بهرام از مژگان می گذشت اونوقت زندگیمون چه عالی میشد .

مژگان

چرا من اینهمه بدشانسم خدا ؟

وای خدا چرا همه چی اینطور بهم ریخت ؟من نمی خواستم به بهرام خیانت کنم فقط نگرون احوال پدرام بودم . نمی خواستم باهاش دل بدم و قلوه بگیرم من همین که فهمیدم زنده اس می خواستم قطع کنم . ولی بهرام به من مجال توضیح نداد .

دلم داشت از جاش در می اومد . از غروب همه فکر و ذکرم پی پدرام بود که بفهم زنده اس اینبارم فکر و ذهنم پی بهرام رفته بود

وای خدای من این وقت شب یعنی ممکنه که کجا رفته باشه ؟

دارم یواش یواش دیوونه میشم خدا . تا راهرو دنبالش رفتم ولی با دیدن شوهر خانوم همسایه که با یه حالت غیر طبیعی دنبالم راه افتاده و مژگان خانوم مژگان خانوم می کرد ترسیدم . نمی دونم چرا همش این مردا به نظرم متجاوز میان ؟

دوباره با ترس به واحد برگشتم . به در تکیه دادم و با گریه سر خوردم پایین .حالا باید چیکار می کردم ؟

همون جا با موبایل مدام شماره ی بهرامو می گرفتم .ولی دریغ از جواب .

با احساس کرختی از جام بلند شدم و به اتاق خواب و رو تخت دمر افتادم .

صب با سرمایی که تو وجودم نشسته با صدای تلفن از خواب برخاستم . دلشوره تو همه وجودم رخنه کرد که نکنه بلایی سر بهرام اومده باشه .

با دستای لرزون گوشی رو برداشتم که صدای بهناز رو شنیدم

_الو مژی جون بابا نصف جون شدم . کجایی تو در رو باز کن پشت درم زن داداش جوونم ...

_ها چی ؟

_بابا زن داداش میگم در رو باز کن پشت درم ؟

_باشه الان باز می کنم

خیلی هنگ بودم حتی یه لحظه از ذهنم گذشت که برا چی در رو باز کنم ؟

رفتم در رو باز کردم که بهناز اومد تو موبایلشو انداخت تو کیفش و پرسید :چه خبر ؟ تا این ساعت خواب بودی ؟

متعجب پرسیدم :مگه ساعت چنده ؟

_چهار بعد از ظهر

_نه ؟!

_بله ! اتفاقی افتاده ؟ خیلی دپرسی ؟

_هیچ ، ...

_چیه دمقی دیگه هیچی دیگه چیه ؟این خان داداش ما چی شده که آخر سالی رفته مسافرت ؟

با شنیدن اسم مسافرت روحم شاد شد پس ممکن بود که بهناز از بهرام خبر داشته باشه ! برا همین پرسیدم :بهرام بهت زنگ زده بود ؟

_آره گفت این سه روز یا من بیام پیشت یا تو ، ...

_می تونم تنها بمونم

_بله می دونم ولی مامان گفت که بیام دنبالت ببرمت خونه مون !

_مامانت ؟

_البته در مورد بهرام بهش چیزی نگفتم نمی دونه !

بهناز نگاه دقیقی بهم انداخت و پرسید :گریه کردی ؟ چشمات باد کردن ؟

_فکر کنم از خوابیدن زیاد باشه ؟

از بازوم گرفت و جدی پرسید :دعوا کردین؟

_نه ؟ چه ربطی داره ؟

_ببین زن داداش جون منو نمی تونی رنگ کنی من خودم رنگ رزم ...

آهی کشیدم و گفتم :خانوم رنگ رز اجازه میدی برم لباس عوض کنم ؟

_اره چرا که نه ؟ اجازه ی ما هم دست شماست ؟برو یه ساک سه روزه هم آماده کن بریم صفا سیتی !

_من حسشو ندارم ؟

_ چرا قراره با بچه ها بریم یه کلیپ درست کنیم .می خوام عشق جدیدمو بهت معرفی کنم . نمی دونی تا چه حدی عاشقشم وای باید بهم تز بدی که چطور می تونم دلشو بدست بیارم ؟

اخمی اومد رو پیشونیم .حوصله ی خاله بازی با بهناز رو نداشتم . ولی با این وجود گذاشتم که برنامه های خودشو پشت سر هم ردیف کنه !

رفتم اتاق خواب رفتن با بهناز بهترین گزینه بود وگر نه اگه تو خونه می موندم دیوونه می شدم .پس خودمو با بهناز مشغول که می کردم می تونستم کمی تمدد اعصاب داشته باشم .

خم شدم از کشوی پایینی لباس زیرامو برداشتم که دیدم گوشیم رو تخت داره ویبره میره . با خوشحالی به امید اینکه بهرامه گوشی رو برداشتم . تا الو گفتم :صدای پدرامو شنیدم .

با صدای پدرام از کوره در رفتم و با عصابنیت و پرخاش گفتم :خواهش می کنم که دیگه به من زنگ نزن . من ازدواج کردم . چون تو زنتو طلاق دادی دلیل نمیشه که منم از شوهرم بگذرم و بهش خیانت کنم . من تصمیم خودمو گرفتم می خوام با بهرام بمونم پس بهم زنگ نزن که هواییم کنی . خداحافظ ...

خدا خدا کردم که صدامو بهناز نشنیده باشه دوس نداشتم که با خودش فکر کنه که دارم به خان داداشش خیانت می کنم من از

زنای خیانت کار متنفر بودم دلم هم نمی خواست از اون زمره زنای روزگار باشم .

هر چند دیروز بهرام با اون کشیده ایی که به گونه ام زده بود و گفته بود که افتخار یه زن وفادار موندن به شوهرشه نه به معشوقش ...

از هر بعدی که به ماجرا نگاه می کردم من خاطی کار بودم . و انگشت اشاره تهمتها به طرف من بود به بهرام حق می دادم که با اون اعصاب داغون بزنه بیرون و بهم از سلامتیش خبری نده .

بهرام

دلتنگ و مغموم در حالیکه به موهای طلایی مهدیس که روی بالش پخش شده بودن نگاه کردم . نمی دونستم حالا بعد از اونهمه تنشهای روحی آزاردهنده که از سر گذرونده بودم و حال به آرامش نسبی رسیده بودم چرا همچنان ناراحت و غمگین و راضی نبودم . فقط یه چیزی رو خیلی خوب می دونستم اینکه مژگان رو برا همیشه از دست دادم .

نگاهی از پنجره به ابرهای تیره و بارونی دوختم . نفسم رو آروم بیرون فرستادم . و به آرومی از تخت بیرون اومدم . و گرمکن ورزشی که دیروز از بازار خریده بودم رو تن کشیدم و شلوارشم که زیر تخت افتاده بود برداشتم .

دیروز مهدیس به قدری از رنگ اینا که بهم می اومد تعریف کرده بود که با بی میل خریدمش .

هر بار فکر که می کردم به این نتیجه می رسیدم که من هر چقدر تو زندگی با مژگان هم می خواستم صبوری کنم بازم به جایی نمی رسیدم . هیچ وقت مژگان شیفته ی من نمی شد .

مهدیسم از جنس عشاق یه طرفه مثل من بود . اونم مثل من زخم خورده . آینده اونم با انتخاب اشتباه به تباهی و زوال رفته بود .

تا در رو باز کردم قطره های بارون به صورتم خورد .

قطره های ریز بارون منظره ی دریا رو خیلی تماشایی کرده بود . تیرگی آسمون با گرفتگی دل من هم آوا شده بود.

با شدت بارون دوباره برگشتم تو ویلا و به طرف آشپزخونه رفتم . و کتری چای ساز رو پر کردم و رو دستگاه گذاشتم و تا جوش اومد یه چایی ردیف کردم برا خودم و پشت میز نشستم و به پنجره که دریا رو قاب گرفته بود چشم دوختم . چاییمو تا آخرش سر کشیدم و سیگاری روشن کردم .

داشتم یواش یواش سیگاری می شدم . اینم یادگار عشق مژگان بود .

چه دنیای بی رحمی ! انگاری هیچی حقت نیست . دست رو هر چی میذاری غصبی در میاد . از رابطه ام با مهدیس به جای آرامش عذاب وجدان گریبانمو گرفته بود .

تا کی باید با سیلی صورتمو سرخ می کردم تا خودمو به نفهمی رابطه ی مژگان و پدرام بزنم ؟تا بهم بخندن تو دلشون شاد بشن .

از غیرت زیادم رو مژگان دیگه نمی تونستم خوب نقش بازی کنم . بخصوص این جریان آخری طاقتم رو از بین برد . لعنت به تو مژگان که تو زندگیمی . لعنت به تو پدرام که تو زندگیشی ...

چقدر سخته که عشقت بهت نارو بزنه خیانت کنه !

بارون بند اومد . بلند شدم . ته سیگار رو روی سینگ پرت کردم و بیرون اومدم .

دلم باز هم فریاد می خواست . کاش همین حالا دست به گوشی می بردم و به مژگان زنگ می زدم . که تصمیم دارم ازدواجمون رو رو کنم برا همه و جلوی چشماش با مهدیس عروسی کنم . نمی ذارم که هیچ وقت به پدرام برسه . تا موهاش به رنگ دندوناش سفیدم بشه آزادش نمی کنم تا خوب زجر بکشه داغونش می کنم داغونم کرده .

همینطور که تو پهنای دریا قدم می زدم و به عاقبت این خیانتی که در حق مژگان انجام داده بودم . فکر می کردم و هر لحظه مثل باد به هر طرف می وزیدم .

خیانتمو تو مغزم برا خودم حلاجی کردم . یه لحظه توجیحم این بود که می خواستم با عمل متقابل پدرام و مژگان انتقام ازشون بگیرم و از یه طرفم به خودم حق می دادم که چنین جرمی رو

مرتکب بشم ! من خیانت رو به چشم خودم دیدم و دردش رو کشیدم . که اینجوری شدم .

از یه طرف هم انگاری به یه بن بست رسیده باشم . راه اومده رو برگشتم و به همون دیدار اولم بعد از ازدواج پدرام و مهدیس با مهدیس رسیدم . تا همه شرطامو فاکتور بگیرم .

یه دفعه دستم که توی جیبم بود . بیرون کشیده شد و انگشتای ظریفی بین انگشتای مردونه ام چفت هم شدن . نگاهم به عقب برگشت . مهدیس با گرمکن و شلوار ورزشی ست من و یه کلاه بافتم به سر داشت از تصور اینکه این زن اینجا رو با امریکا اشتباه گرفته با این تیپش پوزخندی به لب زدم . که حال این زن ،زن من بود نه پدرام حس درماندگی در مورد پیچیدگی زندگیم داشتم نمی دونستم که چیکار کنم . مهدیس مقابلم ایستاده و لبخندی روی لبش نقش بسته بود .

_چرا بیدارم نکردی ؟ تا باهم رنگین کمون رو نگاه کنیم .

با حرفش سرمو بالا آوردم راست می گفت رنگین کمون واقعا تو آسمون بود . و من اولین بارم بود که داشتم تو عمرم رنگین کمون می دیدم .

به قدری برام غیر واقعی بود و ندیده بودم که همیشه فکر می کردم که رنگین کمون فقط تو کارتونا و کتاباست .

_خیلی قشنگه ! بیا آرزو کنیم ! برا همیشه قلب من مال تو باشه قلب تو برای من .

با حرفاش چشمام خود به خود بسته شدن . و از ذهنم چیزی گذشت که این سه روز همه تلاشمو کرده بودم که بهش دیگه فکر نکنم . دیگه رسیدن به اون آرزو جزء محالات و غیر ممکنه ها بود .

_بریم رو اون تخت سنگ بشینیم .

با حرف مهدیس به طرف تخته سنگی رفتیم . تا نشستیم سرشو گذاشت رو شونه ام و فشار دستشو تو چفت دستم زیاد کرد و پرسید :برا برگشتمون فکر کردی که چکار کنیم ؟ زندگی جدیدمون رو چطوری شروع کنیم ؟می خوام بدونی که در این وضع موجود من پا به پای هر تصمیمت هستم اگه حتی مژگانو انتخاب بکنی حرفی ندارم من به این سه روز عاشقانه مون تا ابد وفادار می مونم و هیچ وقت تورو با اسارت در گیر خودم نمی کنم .

نگاهمو عمیق بهش دوختم . برام جالب بود . این دختر یعنی واقعا می تونست به نفع رقیبش عقب نشینی کنه ؟اونم بعد از اونهمه ماجراهایی که با هم از سر گذرونده بودیم .

سرشو بلند کرد و به چشمام خیره شد . به یکباره پرسید :مگه بهم قول نداده بودی که دیگه سیگار نکشی ؟بازم چرا بوی سیگار گرفتی . مگه بهت نگفتم وقتی مژگان به یادت می افته سراغمو بگیر .

به ابرهای خاکستری آسمون خیره شدم و گفتم :تو راست میگی باید زندگی جدیدمون رو هر چی زودتر کامل کنیم . شرط مامانم

برا پس دادن ارثم ازدواج منه باید بهش خبر بدم که می خوام ازدواج کنم .

براق بهم خیره شد که از جام بلند شدم و دستشو گرفتم و لب زدم اونم با تو . :

مژگان

بهناز از دستم گرفته بود . و دنبال خودش تو باغ می کشید . بالاخره رسیدیم . دوتا تخت کنار هم پر بود از دختر پسرا . برام جالب بودن .

برا منی که تو آبادی تک و تنها بودم . ولی کژال وقتی از شهر می اومد آبادی در مورد دوستاش برام حرف می زد . زیر سایه ی همون حرفا بود که زیاد امل بازی در نیاوردم اونم منی که نه خلق و خوی دخترونه ام معلوم بود . نه تیپ و لباس پوشیدنم . ولی از وقتی اومده بودم اینجا یه جور آروم شده بودم که هر کی از آبادی منو می دید باورش نمی شد من همون مژگانم ...

یه دختر گندمگونی اومد و از بازوی بهناز گرفت و باخودش به طرف جمع برد

_وای بهی جون چه خوب شد که اومدی ؟ سینا حاضر شده نقش هاتف رو بازی کنه ؟

بهناز دستاشو بهم کوبید و گفت :وای چه عالی ؟خوب شد .

منم پشت سرشون راه افتادم . که بهناز تازه یاد من افتاده به عقب برگشت و از بازوم گرفت و گفت :شبنم جون بیا با مژگان جون من آشنا شو . مژگان جون اینم دوست و رفیق گرمابه و گلستون من شبنم . اینم اکرم جون سارا و سحر خواهرش داداششون سینا ...

یه پسری کنار دخترا نشسته بود که بیشتر سرش گرم نوشتن بود .

جمع بعد از معرفی سرد من به حالت قبل از ورود من برگشت

تا حالا نمی دونستم که بهناز تا این حد شیطون و بازیگوشه .

ولی همه چشم و گوشش به اون پسره سینا بود .

حال و حوصله اونا رو نداشتم . دلم می خواست که همش با خودم خلوت کنم .

به بهناز گفتم که می رم تو ماشین بشنیم اولش یه کم نق زد . ولی بعدش راضی شد که برم بشینم تو ماشین .

تا رسیدم به ماشین سوارش شدم . و سرمو به صندلی تکیه دادم . وچشمامو بستم که تصویر پدرام پشت چشمام اومد . سرمو تکون تکون دادم تا افکار پدرام از ذهنم دور بشه . اصلا نمی دونستم چرا اینهمه دوسش داشتم چرا می خواستمش . یعنی این عشق بود اینطور کورکورانه دلم هوس عاشقیشو می کرد . پس چرا بهرام که شوهرم بود چنین هوسی رو بهش نداشتم .

چند ضربه به شیشه خورد . سینا بود . شیشه رو پایین کشیدم . که گفت : می تونم باهاتون حرف بزنم .

_در چه مورد ؟

_در مورد بهناز !

به عنوان همراه و نزدیک بهناز خودمو موظف می دونستم که به حرفاش گوش کنم . برا همین از ماشین پیاده شدم .

سینا پسر تو پر و هیکل داری بود . چشماش مثل بهرام خیلی نافذ بودن .

_می شنوم ؟

_همه ی دانشکده می دونن که بهناز به من یه حسی داره و قصد من از این حرف به این معنی نیست که از خود متشکر باشم . ولی خوب دلم نمی یاد که یکی رو از خودم برنجونم چون واقعا لیاقت بهناز خانوم بالاتر از این حرفاست . و من مثل خواهر خودم می دونمش . راستش چطور بگم من به کس دیگه ایی علاقه دارم که خانواده ام در موردش هیچی نمی دونه و دوست ندارم که تا قطعی نشده کسی بدونه .ولی روز به روز می ببینم که بهناز خانوم چطور بگم حسش به من عمیقتر میشه و خواهرامم دارن بهش بال و پر میدن این وسط حتی پای مادرمم به ماجرا باز شده من نمی خوام این موضوع بیشتر از این کش پیدا کنه و خدای نکرده به خاطر من آسیبی ببینه

_خوب شما چرا به خانواده تون نمیگید که یکی دیگه رو می خوایید ؟

_راستش خانواده من مخالف اونی هستن که من انتخاب کردم . اونا می دونن و آگاهانه دارن به جای من انتخاب می کنن .

_باشه من به بهناز جوون میگم که در مورد شما اصلا فکرم نکنه

_خیلی ممنون

تا رفت نگاهم به درختی افتاد که بهناز از پشتش در اومد بیرون .وای حرفای ما رو شنیده بود .

ولی دیگه نیازی نبود که بهش توضیح بدم . بهناز با گریه خودشو تو آغوشم رها کرد . اصلا بلد نبودم که بهش دلداری بدم . آخه من که زیاد با هم نوع خودم اصلا مراوده نداشتم تا این چیزا رو بلد باشم .

هر کاری می کردم گریه ی بهناز تموم نمی شد . پشت رلم که نشسته بود . دیگه بدتر کم مونده بود . تصادف کنیم . چون نزدیک آپارتمانمون بودیم ازش خواستم که بریم اونجا تا رسیدیم به مامان بهرام زنگ زدم که شب رو اینجا می مونیم .

اصلا درک نمی کردم . یا نمی دونم رو صورتم چی نوشته شده بود که بهناز تا منو می دید می زد زیر گریه ...

بالاخره با هر زحمتی بود . خوابوندمش . خودمم با هزار فکر و خیال و کلنجار رفتن با خودم به خواب رفته بودم که نیمه های شب با صدای باز شدن در اتاق خواب و روشنایی سالن که به

یکباره هجوم آورده بود تو سایه ی مردی و پشت سرش بهناز آباژور رو کوبید رو سرش چشم باز کردم .

دوبار پلک زدم تا ببینم خواب می ببینم یا نه؟ و اونی که بهناز با آباژور کوبیده بود سرش واقعا بهرام نیست که سرش متلاشی شده بود .

مهدیس

با ساک دستیم به طرف ماشین شاسی بلند بهرام که در محوطه باز جلوی ویلا پارک شده بود رفتم .

_به به چه عجب زود تشریف آوردی ؟

در حالیکه روی صندلی جلو جا می گرفتم . بالبخند جوابشو دادم :عجب نداره تا زنگ زدی راه افتادم .یه جوری حرف می زنی انگاری ساعتها به انتظارم بودی ؟

بهرام سوئیچ رو چرخوند و ماشین روشن شد :خوب از سابقه ی بدی که داشتی واقعا رکورد شکوندی که زود رسیدی ؟

_پس چی ؟ از حالا به بعد باید شاهد رکوردای دیگه باشی ؟

_بر منکرش لعنت .

بهرام خندید ولی خنده اش یه جوری بود که به خوبی حس می کردم که شادیش واقعی نیست .

بهرام که حرکت کرد نگاهمو به صورت مردونه ی جذاب و دلفریبش دوختم . پرسیدم :حالا میشه بگید که چی شد نظرتون عوض شد که زود برگردیم ؟

_مرگ یه بار شیونم یه بار می خوام برم با مامان صحبت کنم و عروسی رو را بندازیم .پس هر چه زودتر بهتر !

با شنیدن حرفش به قدری ذوق زده شدم که نگو !

پریدم از لباش بوسیدمش . خنده با سر و صدایی کرد و گفت :بهم قول بده که بهم وفادار بمونی منم تموم تلاشمو می کنم که خوشبختت کنم و دوستت داشته باشم .

_قول می دم . بهرام من قدر عشقتتو می دونم . خیلی خیلی دوستت دارم .

پنجه های دستشو بیشتر تو دستم فرو برد . و بلندش کرد لبای تبدارشو رو دستم گذاشتش و بوسیدش . با بوسه اش دست خوش احساسات شدم و از ذهنم گذشت که خدا کنه تا ابد این دوست داشتن ادامه داشته باشه .

کل راه مدام از آینده گفتیم اینکه بهرام تصمیم داره یه شعبه تو شیراز بزنه بریم اونجا دور از همه یه زندگی آروم و بی سر و صدایی رو باهم شروع کنیم . تا ساکت می شدم می دیدم که چطور تو افکار خودش غرق می شد .

مثل این بود تا تو آغوشش بودم مال من بود وقتی یه قدم چه چند قدم ازم دور می شد دیگه مال من نبود و مال منم نمی شد برا

همین تا می تونستم این سه روز هی بهش می چسبیدم . تا مال من بشه ثبتش کنم تا با سند برابر بشه .

حالا هم می دیدم که با حرف زدن با من همراه و مال من می شد تا سکوت می کردم اونو به حال خودش رها می کردم می شد برده افکار عشق مژگان مثل ماهی قرمز از دستم لیز می خورد . دیگه مال منم نمی شد .دوست نداشتم که اینطوری بشه .

همین که به تهرون رسیدیم با اخم به رو پیشونی گفت :بهتره امشب استراحت کنیم فردا می رم با مامان حرف بزنم . امروز اصلا حال و حوصله ی بحث و جدل رو ندارم خسته ام .

ماشینو به پارکینگ برد . هر دو باهم پیاده شدیم . بهرام جلوی آسانسور ایستاده با پوز خند در حالیکه دگمه ی آسانسور می فشرد آمرانه گفت :ترو خدا همین امشب کار کن مرگ من اصلا حال بالا رفتن از پله ها رو ندارم .

با کمال تعجب دیدیم در آسانسور باز شد . بهرام نفس بلندی کشید و من با خنده گفتم :چه حرف گوش کن ! ولی بهرامی آخرین بارت باشه که به جون خودت قسم خوردی اصلا دوس ندارم به جون خودت قسم بخوری .

طبقه ی اول دونفر دیگه ام سوار شدن . برا حفظ ظاهر کمی از بهرام فاصله گرفتم .هر چند برام مهم نبود منو و بهرام رو با هم ببین . من دیگه زنش بودم .

پیش دستی کردم و در واحدمون رو باز کردم . بهرام خیلی مردد بود مثل گیجا جلوی در ایستاده و غریبانه نگاهم می کرد دوس نداشتم . وارد حریم زندگی مژگان بشم برا همین پیش دستی کردم که بریم واحد ما نه واحد اونا ...

ولی از قیافه ی بهرام به خوبی مشخص بود که دوست نداشت بیاد واحد ما همون حسی رو که من داشتم اونم داشت .

_می تونی امشب تنها بخوابی ؟

_چطور؟

_دوس ندارم اینجا بخوابم به غرورم بر می خوره که تو خونه ی پدرام و اتاق خوابش بخوابم . حس حقارت می کنم . دوس ندارم .

_خوب بریم واحد شما ؟ خودت گفتی که مژگانم تو خونه ی شماست .

چنگی به موهاش زد و گفت :راستش فکر کنم تو هم تو واحد ما راحت نباشی ؟

_نه دیگه بهرام راضی نیستی داری بهونه های بنی اسرائیلی میاری تو دوس نداری منو ببری ؟

حرفمو قطع کرد و از شونه هام گرفت و گفت :چرا نمی فهمی مهدیس این خونه خونه ی منو مژگان همشون حرمت دارن . یه حرمت خاص . مژگان هنوز زنه منه پدرام اگه شوهر تو نیست رفیقه منه اینان که حرمت دارن . دلم نمی خواد که با بی ارزش کردن این حرمتا...

_بسه فهمیدم باشه قبول . من این چند ماه تنها بودم پس امشبم می تونم باشم .

_یعنی از دستم دلگیر نیستی ؟

_نه برو خیالتم راحت منم قفلا رو می بندمو می خوابم

بهرام که رفت . یه حس کمبود و دلشوره به جونم نشست . که ترس همه وجودمو گرفت .

با صدای جیغ زنی نمی دونم چطوری قفلا رو باز کردم و به واحد روبه رو رفتم . صدای جیغ و گریه می اومد . تموم تن و بدنم می لرزید بهرام اومد این خونه پس چرا اثری ازش نبود .

بهناز داشت جیغ می زد . مژگان تو تخت خشکش زده بود . و بهرام ....

مژگان

بهرام رو برده بودن اتاق عمل ، بهنازم بی طاقتتر از من مدام پاهاشو زمین می زد . و هر از گاهی هم کریدور رو وجب به وجب می کرد . داداش بهرام هم اونطرفتر ایستاده و نگرونی از کل صورتش پیدا بود . مامان بهرامم خیلی ناراحت و داغون به نظر می رسید . اصلا فکرشو نمی کردم که اون زن با قتدار رو اینطور و چنین وضعیتی ببینمش .

بهناز که کنارم نشست بی اختیار گفتم :کاش نمی گفتی که تو زدی سرش ؟

_که چی ؟ بگم تو زدی ؟ باز من خواهرشم مامان یه رحمی بهم می کنه ولی اگه فکر می کرد که تو زدی سرش پدرتو در می آورد .

_ولی الان با تو قهره من ...

_من بچه اشم تو کاری نداشته باش .امروز قهره باهام فردا باهام آشتی می کنه ! مژی ترو خدا دعا کن حال داداش بهرام خوب بشه من خودمو نمی بخشم اگه برا بهرام جونم اتفاقی بیفته .

از چشماش گلوله گلوله اشک ریخت .بی اختیار بغلش کردم و هر دو باهم تو بغل هم فرو رفتیم و گریه کردیم . منم نگران حال بهرام بودم . اونم با قهری که من اون باهم کرده بودیم واقعا دلمو به درد می آورد .

اصلا دلم نمی خواست به همون لحظه ایی برگردم که بهناز با آباژور کوبید تو سر بهرام بعدشم سر بهرام وای رو زمین متلاشی شد .

الانم لحظات خیلی دلهره آوریی رو داشتیم سپری می کردیم و بهرام میان مرگ و زندگی دست و پنجه نرم می کرد . و این لحظات برای ما خیلی عذاب آور بود .

سکوتی دلهره اور و وحشت انگیزی که همه رو می ترسوند نکنه خبری شومی رو در پی خودش داشته باشه .

داشتم دق می کردم . اصلا باورم نمی شد که بهرام تا این حد برام ارزش داشته باشه که ترس از دست دادنش رو داشته باشم .

هر از گاهی روی چهره ها مکث می کردم . و دوباره دلهره همه وجودم رو پر می کرد .

بالاخره در اتاق عمل باز و دکتری که گان سبز رنگی به تن داشت بیرون اومد مامان بهرام جلو دوید و پرسید :آقای دکتر پسرم زنده اس ؟

دکتر نگاهی بهش و گفت :ما همه تلاشمون رو کردیم حالا باید منتظر بشیم که به هوش بیاد براش دعا کنید ؟

همین که دکتر موفقیت عمل روگفت همه ی نفسامون که برا شنیدن خبر سلامتی بهرام حبس کرده بودیم رو رها کردیم .

ولی خوشحالیمون ۲۴ ساعت طول نکشید که دکتر اینبار خبر داد بهرام کما رفته و امکان داشت که سالها و یا ماهها طول بکشه . و روز به روز دکترها حرفای نامید کننده بهمون تحویل می دادن .

راز ازدواج منو بهرام هم فاش شده بود . بر خلاف تصورم که همیشه فکر می کردم عکس العمل مامان بهرام موقعه فهمیدن ازدواج پنهانی بهرام با من خیلی طوفانی بشه ولی در کمال تعجب تا شنید منو تو آغوشش کشید . و یه دل سیر تو بغل هم گریه کردیم . مدام می گفت از طرز نگاهای بهرام بهم حس ششم مادرونه اش یه چیزایی فهمید بود . واز اینکه نتونسته مادر خوبی

برا بهرام باشه تا راز دلشو براش فاش کنه خیلی برا خودش متاسف بود .

حداقل فهمیدن رابطه ی من و بهرام باعث شد . که من دیگه با خیال راحت تو بیمارستان رفت و اومدکنم .

هر بارم که می رفتم مارال خانوم مامان بهرام با آغوش باز و قربون صدقه ام می رفت .

برا دوش گرفتن و خوابیدن رفته بودم باصدای زنگ از خواب بلند شدم بیشتر از پنج ساعت خوابیده بودم کمی از اون همه کسلی به خودم اومده و سر حال شده بودم در رو باز کردم مهدیس با چهره ی خیلی غمگین و گرفته مقابلم بود .

با بی حالی منو تو آغوش کشید و از حال بهرام پرسید :

_هیچی همونطوریه ؟ امروز بازم کلی بردنش آزمایش ستی اسکن و این چیزا قراره چند تا از دکترای دیگه اظهار نظر کنن گویا جواب این آزمایشا رو قراره بفرستن فرانسه برا دایی بهرام تا نظر بدن .

تا خواست مهدیس حرف بزنه تلفن خونه زنگ زد گوشی رو برداشتم که صدای هیجان زده بهناز رو شنیدم اولش فکر کردم که حتما بهرام به هوش اومده که صدای بهناز می لرزه بلکه بعدا فهمیدم از ترس می لرزید ترس از دست دادن برادرش که مسبب اصلیش خود بهناز بود

_دایی نظر داد که یه ترک نازکی تو مغز بهرامه برا همین باید هر چی زودتر عمل بشه برا همین مامان اینا دارن بهرامو با یه

اکیپ پزشکی می فرستن فرانسه مژی خودتو برسون تا برا آخرین بار داداشمو ببینی .

مات شدم یعنی چی ؟ بهرامو می فرستن فرانسه ...

مهدیس

مرد من !

تا ابد زنانه پشتت می مانم . نا آرومیهایت رو با جون و دل می خرم . دلیل آرامشت میشم .

این عهدی بود که من با بهرام بسته بودم و تازه فهمیدم که برا حفظ این عهد تو خفا چقدر باید خودداری کنم .

بهناز که به مژگان زنگ زد . مژگان دست و پاشو به کلی گم کرده بود . می خواست آژانس بگیره که من پیشنهاد دادم که برسونمش . در حالیکه حال منم از دلواپسی مژگان کم نبود . نگران حال بهرام بودم .

اصلا نفهمیدم که چطوری خودمون رو رسوندیم بیمارستان تازه بهرامو رو برانکارد داشتن سوار آمبولانس می کردن .

مژگان با دیدن مارال خانوم مامان بهرام که پشت سر برانکارد می اومد به طرفش رفت با گریه پرسید :مامان بهرامو کجا می برین ؟ نکنه حالش خوب نیست مامان ؟

داداشم زنگ زد که هر چه زودتر باید عملش کنن

_حالا نمیشه اینجا ، دکترای اینجا عملش کنن ؟

_نمی تونم ریسک کنم باید همون روز اول بهرامو می فرستادم . باید بفرستمش

_منم می رم مامان ؟ بذارین منم باهاش برم ؟

_عزیزم تو پاسپورت نداری داریم بهرامم تنها می فرستیم .

همون لحظه بی اختیار دست بهرامو از برانکارد گرفتم به دستم .تنها آرزوم اون لحظه بوسیدن دستش بودم دلم می خواست مثل مژگان احساساتمو بیرون می ریختم .

کاش همه می دونستن این مرد ... مردِ منه ... مرد من !نه مرد مژگان !

دلم می خواست من جای مژگان بودم . مژگان بی پروا خم شد و دست بهرامو بوسید . اشک از گونه هام سرزیر شد . قلبم از بی کسی خودم برا گریه هام که بی صدا فرو می افتادن می سوخت .برای مردم می سوخت

برا دلتنگیش باید مشت مشت به قلبم می کوبیدم تا بی تابی نکنه . برا دیدنش باید خط قرمزا رو رد می شدم .

بهرام جان نامت را به باد خواهم گفت

تا دریاها را بیاشوید

به سرزمین سیم های خاردار که فرود امدی

زخم هایت را

خواهم بوسید

آمبولانس که حرکت کرد . قلبم از جاش در اومد . دو روز چیزی نخورده بودم داشتم گیج می زدم چشمام سیاهی رفت افتادم زمین ...

_دکترش چی گفت ؟

_گفت ضعف کرده . قندشم پایین بود . فکر کنم ناهارم نخورده که اینطوری ضعف کرد .

_به نظرت بین پدرام و مهدیس شکرآبه آخه خیلی وقته که پدرام رفته آلمان مهدیسم تنهاست ! با خونواده اشم قطع رابطه کرده

_نمی دونم !

هیچ کس دردمو نمی فهمید . شاید از حاشیه خیلی ساده به نظر می رسید ولی از مرکز همه چی قروقاطی شده بود . رابطه ی منو بهرام طلاق منو پدرام .عشق و عاشقی مژگانو پدرام همش چهارگوشه که هر طرفشو می گرفتی لنگ می زد .

_مهدیس جون به هوش اومدی گلی ؟ می خوای به مهتاب زنگ بزنم ؟

مژگان بود که با رنگ پریدگی به صورتم زل زده بود . و دستمو تو دستش می فشرد . لبخند غمگینی رو لبام نشست و گفتم :نه عزیزم ؟ من حالم خوبه ؟

بهناز نگاهم کرد و گفت :کجا حالت خوبه این دومین سرُمه که بهت زدن . ما نگرون بهرامیم به این حالو روز افتادیم تو دردت چیه ؟

سعی کردم نیم خیز بشم در حالیکه گوشه های پتو رو تو دستم می فشردم با پوزخند گفتم :مگه آدم بی غمم وجود داره ؟

کاش می دونستن که درد منم با درد اونا مشترکه منم نگرون حال و وضعیت بهرام بودم . غمی تو وجودم نشست . بازم حرفا تو وجودم خفه شدن و بروز ندادن .

مژگان دستمو فشرد و گفت :باید به خودت برسی دکتر گفت باید یه سری آزمایشم بدی چون فشارت تا شش پایین اومده بود که بدون دلیل خیلی مشکوکه بهتره یه چکاپ کامل بشی ؟

_باشه فردا حتما می رم دکتر و آزمایش می دم چرا شماها تا فرودگاه نرفتید دنبال بهرام ؟

بهناز اخم کرد و به آرومی گفت :مامان نذاشت تروخدا مهدیس وقت کردی برا داداشم دعا کن من بدون بهرام می میرم . اونشب واقعا نفهمیدم چطوری کوبیدم تو سر بهرام که بدبخت شدیم خدا منو لعنت کنه ، خدا منو بکشه .

مژگان با مهربونی بهناز رو تو آغوشش کشید و سرشو بوسید .

من تو تعجب بودم چرا با دیدن مژگان حسادت نمی کردم .نمی دونم چرا از قبل هم بیشتر دوسش داشتم . تنها آرزوم این بود که بهرام زنده بمونه اگه مال منم نمی شد و با مژگان می موند .فقط زنده می موند .

بهناز وارد اتاق و پرده ها رو کنار زد و گفت :پاشو دیگه ؟

_پاشم چیکار کنم ؟ بذار بخوابم ؟

_پاشو دیگه زنو جوونم ؟

_زنو ؟

_از این به بعد مخفف اسمته به این اسم صدات می کنم ؟

_چشمو دلم روشن ! دیگه چی ؟

_بابا تنبل جوون پاشو ؟

_بابا بهناز جوون ول کن ما رو نکنه خوابنما شدی ؟

_خواب نما رو خوب اومدی ؟ یه خوابایی برات دیدم که نگو ؟

_مرگ من ؟

_خدا نکنه پاشو دلبر وحشی خان داداشم ...

تا اسم دلبر وحشی رو آورد چشام پر اشک شد . دلبر وحشی لقبی بود که بهرام بهم داده بود .

بهناز لبه تخت نشست و با انگشت شصتش اشک چشامو پاک کرد و گفت :من قربون هر دو تاتون بشم . داداشم زودی خوب

میشه میاد من دلم برات شده .ان شالله که خدام منو شرمنده نکنه صحیح سلامت برگرده خان داداشم .

_بهناز وقتی یادم میاد که چطوری ترکم کرده بود دلم کباب میشه ؟

_گریه نکن دلبر خان داداشم . من مطمئنم که ترو بخشیده بود که بی خبر برگشته بود خونه . حالا پاشو که یه عالمه کلاس برات ردیف کردم .

سوالی بهش نگاه کردم که گفت :اول کلاس رقص دوم کلاس شنا سوم آشپزی

_اووف به کل بگو کلاسای کدبانوگری ثبت نامم کردی

_راست کار خودت تا بهرامی بر می گرده باید یه خانوم کد بانو بهش تحویل بدم .

کل روزم با کلاسایی که بهناز برام ردیف کرده بود می گذشت . عمل بهرام با موفقیت سپری شده . ولی هنوز به هوش نیومده بود . داداش شهرام برا دیدنش با زن و بچه اش فرانسه رفتن .

منم با بهناز برا اتلاف وقتم تو تک تک کلاسایی که ثبت و نام کرده بود می رفتیم . از بین کلاسا از سواکاری که خودم مجبورش کرده بودم ثبت نام کنیم خوشم می اومد و یه ساعت آموزشم روی تند زمان می گذشت .

هر از گاهی به کارای بهناز خیلی مشکوک می شدم یه جوری چل می زد . حس ششمم بازم اونو مشکوک می یافت که بازم برا خودش یه یاریی دست و پا کرده حتما .

با تعجب به اطراف عمارت خیره شدم . و باتعجب پرسیدم :حالا بهناز آرایشگاه قحط بود اومدیم اینجا ؟

با خنده به لب گفت :کارش حرف نداره ؟ تو ایران سالن نداره بیا بریم تو

_وای عجب خونه ای شاهانه ایی شبیه این قصراست .خیلی خوشگله خوش به حال کسایی که اینجا زندگی می کنن ؟

لبخندی به لب زد اصلا به شاهانه بودن اینجا ذوق نمی کرد شاید براش عادی بود . برا من همچین خونه ایی عجیب زیبا می اومد .

منو بهناز با راهنمایی خدمتکارشون وارد یکی از اتاقای بالا شدیم و با زنی که منتظرمون بود آشنا شدیم بهناز منو دست اون خانوم داد و خودش رفت .

تا به خودم بیام روی یه صندلی نشستم و اون خانومه کارشو شروع کرد . به قدری تو سکوت کار می کرد که خواب رفته بودم . وقتی چشم باز کردم .که از سرشونه ام گرفته بود و تکونم می داد .

این خواب خرگوشی به قدری برام خوب اومد که سرحالم کرده بود .

در حالیکه می رفت بیرون گفت :به دخترا میگم بیان کمکت کنن تا لباستو بپوشی .

سه تا دختر صورتی پوش که لباسشون عین هم بودن با آرایش یه شکل وارد اتاق شدن .

پشت سرشون بهنازم که شبیه لباس اونا به تن و مثل اونا آرایش به چهره داشت با یه کارتون بزرگ تو دستش وارد شد و گفت :چشاتو ببند مژی ؟

با خنده گفتم: این کارا چیه ؟بهناز لباس منم شبیه لباس شماست ؟

_مژی گفتم چشاتو ببند عزیز !

چشمامو بستم حوصله ی جر وبحث نداشت نزدیک به یه ماه بود کاملا کنار بهناز زندگی کرده بودم دیگه اخلاقش دستم اومده بود وقتی می گفت چشاتو ببند یعنی باید کاملا چشاتو ببندی .

چشامو بستم هر بارم که می خواستم از لای پلکام نگاه کنم بهناز مچمو می گرفت و نمیذاشت باز کنم .

با خجالت دستامو حایل سینه هام کرده بودم و خجالت می کشیدم .

بالاخره کارشون تموم شد و من چشامو باز کردم درست روبه روی یه آینه ی قدی بودم

یه جور خواب و رویا بود .شایدم واقعا خواب می دیدم . لباسی که به تن داشتم لباس عروسی دنباله دار با سنگ کاریای نفیس بود و آرایش موهام و صورتم کاملا مختص به عروسا بود و نیم تاج زیبا با تور بلند سرم .

به عقب برگشتم از اون دخترا و بهناز خبری نبود . نکنه من مرده بودم و داشتم رویا می دیدم .

به بیرون دویدم . بهناز رو صدا می کردم .

_بهناز جون کجایی ؟ بهناز این بازیا چیه ؟ راه انداختی ؟ بهنازی ؟

از دوسر دامنم گرفته و بلندش کرده و با صدا می دویدم .تموم در اتاقا باز بودن منم سرک می کشیدم به جز بهناز کسی رو هم نمی شناختم . دلشوره داشتم غریب

صدای آواز مردی می اومد داشت آهنگ سلطان قلبها رو می خوند و سوت می زد .

سلطان قلبم تو هستی تو هستی

صدا از پایین می اومد . پله ها رو با زحمت پایین دویدم .صدای پچ پچ اومد .

فیلم بگیر لعنتی . زود باش .

سرمو بالا بردم و اطراف پله ها رو نگاه کردم . دوباره سوت و آواز سلطان قلبها .

یکی رو می شناختم که عادت داشت جلوی آینه همیشه موهاشو شونه می کرد . اینطوری سوت می زد و آهنگ سلطان قلبا رو می خوند هیچ وقت به خوندش توجه نمی کردم . برا همین برام مهم نبود .

ولی الان با شنیدن صدا ضربان قلبم بالا می رفت . یعنی ممکن بود که خودش باشه نگاهمو دور سالن و چیدمان شاهانه اش چرخوندم .

جلوی کنسول سلطنتی یکی داشت موهاشو شونه و سوت می زد .

_پیش عشقی زیبا زیبا

چه کوچیکه دنیا دنیا

دست رو قلبم گذاشتم . کت و شلوار مشکی پوشیده بود . کاملا از پشت شبیه خودش بود . باورم نمی شد که خودش باشه .

چند قدم رفت عقب دوباره تو آینه خم و موهاشو به بالا شونه کرد .

دوباره دهنم پر و خالی شد که صداش کنم .

بالاخره طاقت نیاوردم و صداش کردم

_به !بهرام

نگاهش از آینه به من و با تعجب به طرفم چرخید .

دوباره دامنو از دوطرف بالا گرفتم و با هیجان به طرفش دویدم . خود بهرامم بود .

با خوشحالی به آغوشش پرواز کردم .

بهرام

این مامان ما هم عالمی بود . هی بهش می گفتم می خوام تکلیف ارث و میراثمو مشخص کنم می گفت بعد از این مراسم حالا خدا می دونه این دیگه چه مراسمی بود که منه مثلا مریض از فرانسه رسیده نرسیده می خواستن بکشنم اون مراسم ..

این یه ماه هیچ معلوم نیست که مهدیس چطوری سر کرده .دوباره ذهنم تا خواست به سوی دلبرکم پرواز کنه بهش توپ و تشر کردم .

برا اینکه از ذهنم دورش کنم زیر لب سوت می کشیدم این شهرامم منو کجا آورده بود ؟اینجا دیگه کجاست ؟

عمارته در عین قصر بودنش حس می کردم که خالی از سکنه هم هستش .

به خاطر عملایی که رو سرم انجام شده بود . کمی از اون قسمتای سرمو ،مو کاشته بودم اونم به پیشنهاد شهرام دو روز قبل از اومدن به ایران .

بازم شونه رو به موهام کشیدم .

پیش عشقی زیبا زیبا

چه کوچیکه دنیا دنیا

_به ... بهرام

از آینه دیدمش لباس عروس تنش بود . فکر کردم دارم خواب می ببینم . مهره های گردنم با پیچیدن سرم به کلی شکستن .

باورم نمی شد . مژگان بود . نکنه تو این مدت تو نبود من طلاقشو گرفته حالا داره ازدواج می کنه با پ...پدرام ... نه ؟

تا به خودم بیام به طرفم دوید . و از گردنم آویزون شد .

دستام بی اختیار بالا اومدن بغلش کردم . چقدر دلتنگش نبودم سرم تو گودی گردنش رفت و تا می تونستم بویدم و بوسیدمش .

_خدایا شکرت بهرام زنده ایی . خدا رو شکر !!!

تو گوشش نجوا کردم :یعنی برا زنده بودنم اینهمه خوشحالی ؟ همیشه تو رویاهام تو رو با این لباس تصور کرده بودم حالا دلبر وحشی من عروس کی شده ؟

تا خواست به سوالم جواب بده صدای دست زدن جمعی بلند شد .

نگاه هر دومون برگشت یه سری دختر و پسر جمع بودن پسرا کت و شلوار مشکی دخترا پیراهن بلند صورتی به تن داشتن و دور سرشو هم حلقه های گل داشتن .

مژگان با خجالت کمی ازم فاصله گرفت و پرسید :بهنازی نگو که همه اینا از گور تو بلند میشن ؟

از جمع دخترا دختری بیرون اومد که تازه شناختمش که بهناز خودمونه .

با خوشحالی و لبخند به لب گفت :چرا که نه سوپریزه منه برا داداش بهرامم کادوی تولدش ...

و به طرفم اومد و با اشتیاق صورتمو بوسید . و با خوشحالی در حالیکه اشاره به مژگان داشت پرسید :از کادوی تولدت خوشت اومد ؟

با خنده گفتم :چه جوریم ؟

_عالیه دو ساعت وقت دارین اینجا هر چقدر می خواین عکس بگیرین بعد دو ساعت باید بریم تو مجلس اوکی ؟

به طرف دخترای دیگه برگشت و گفت :بچه ها اینجا رو خلوت کنین .

دونه دونه شون بیرون رفتن که بهناز به طرف مژگان برگشت چشمکی زد و گفت :با اون استقبال با شکوه نهایت استفاده دوساعت رو ببرین .

بهناز راست می گفت به قدری دلتنگش بودم که اصلا نفهمیدم دوساعت با ژست و دستورایی که خانم عکاس به ما می داد چطوری گذشت ؟

نمی دونم چرا اینهمه از این سوپریز خوشم اومده و اصلا دلم نمی خواست که پدرام و مهدیس فکر کنم .

مژگان اولین و آخرین آرزوی عشقی من بود . پس کدوم احمقی همچین موقعیتی رو به باد می داد که من بخوام همچین کاری رو انجام بدم .

احساس می کردم مژگان کلا خیلی تغییر کرده اصلا مژگانی نبود که من ترکش کرده بودم .

دوساعت که تموم شد بهناز و ساقدوشامون اومدن تا ما رو تا سالن جشن همراهی کنند .

بهناز ریز ریز تو گوش مژگان پچ پچ می کرد که چطور این یه ماه از روزی که عمل من با موفقیت و به هوش اومده بودم با کمک مامان در حال تدراک این مراسم بوده .

به خوابم هم نمی تونستم خودمو در کنار مژگان اینطوری با لباس دومادی نمی دیدم .

بهناز فکر همه جا رو کرده بود حتی ماشین عروس بزک کرده و ماشینای همراه ساقدوشا !

پیاده که شدیم بازومو در اختیار مژگان گذاشتم که مژگان از بازوم گرفت و به سالن رفتیم .

مژگان خیلی خوشگل و زیبا شده بود . یه عروس رویایی به تمام معنا .

در همون وهله ورود اول مامان و خونواده شهرام به استقبالمون اومدن و پشت سرش در کمال ناباوری پدر و مادر مژگان .

مژگان دست رو دهنش گذاشت تا جیغش بلند نشه و گریه کرد .

پدرش براش آغوش باز کرد و تو آغوشش کشید و مدام موهاشو می بوسید و عذر می خواست

_منو ببخش عزیزم ...

برگشتم طرف بهناز که پشت سرم بود پرسیدم :اینام کار توه ؟

دستاشو بالا آورد و گفت :نه کار مامانه همه دروغات با اون اتفاق افتاد وسط مامانم ته و توی اصل و نسب مژگان رو در آورد .

_مامان . مامانو این فازا اصلا باورم نمیشه .مژی رو به این راحتی قبول کرد .

_برو خداتو شکر کن اونشب من حالم بد بود زدم تو مختت .

_دیوونه !

_داداش منو ببخش . چه خوب که خوب شدی داشتم بدون تو می مردم داداشی .

_قربون خواهرم ...

خونواده های خواهر و برادر مژگانم دور مژگان جمع شده بودن . حتی غزال با اینکه هر از گاهی این چند وقت مژگانو از دور می دیده بازم چنان قربون صدقه ی مژی می رفت .

خوشبختانه تموم آرایش صورت مژی اصل بود اصلا آخم نگفت . با اونهمه گریه ایی که کرده بود . و بقیه ی خوش آمد گویی به مهمونا رو انجام دادیم .

تا نشستیم بهناز کیک تولدمو آورد و واقعا تولد برام گرفته بود چاقو تزیین شده رو به مژگان داد و گفت باید رقص چاقو بره برام که صدای خنده همه مهمونا رو در آورده بود .

با اشاره بهناز آهنگی پخش شد . و مژی و سط کشوند

امشب تموم عاشقها
با ما می خونن یکصدا
میگن تویی عاشقترین عروس دنیا
دلمُ بردار و بِبَر
کوچه به کوچه، شهر به شهر
بگو که نذرِ چشماته
ای عروسِ دلبر

یه جفت چشم سیاه و یه حلقهٔ طلایی
یه فرشِ یاس و الماس
دلی که شد فدایی
آره من مستِ مستم
با این عهدی که بستم
پیش اون آینهٔ چشمات
وای نپرس از من کی هستم

[ای عروس مهتاب
ای مستی مِی ناب]
امشب با صد تا بوسه

دوماذُ دریاب

[حالا که با تو هستم

دنیا رو می پرستم]

نگی که یه وقت نگفتم

عاشقت هستم

[تا کِی؟]

تا زنده هستم

باورم نمی شد اونی که با ناز و عشوه داشت با چاقو می رقصید مژگان دلبر وحشی من باشه . خدایا اگه می دونستم قراره بهم پاداش بدی آخرین لحظه مرتکب بزرگترین حماقت زندگیم نمی شدم .من چیکار کرده بودم؟

مژگان

تازه فهمیدم اون کلاسای رقص فشرده بهناز برا چی بود .

بهرام بلند شد و برا گرفتن چاقو بهم انعام داد . که نگرفتم .و با ناز و عشوه عقب عقب رفتم .این بار سر تا پامو پول بارون کرد . و زیر لب نجوا کرد :بهتره چاقو رو بدی و گرنه جلوی همه مهمونا می گیرمت می بوسمت آبروت میره .خود دانی ؟

از ترس اینکه تهدیدش رو عملی کنه مثل پرنسسا تعظیم کردم و چاقو رو بهش دادم .

از دستم گرفت و به سر میز رفتیم . بهرام خم شد و شمعای کیک رو فوت کرد . سرشو بلند کرد و دست رو قلبم گذاشت و گفت :آرزو کردم که این قلب واقعا برا من بتپه و همه اینا خواب نباشه .

_تولدت مبارک ! ببخش که برات هیچ کادویی نخریدم

دوباره دستش رو قلبم نشست و گفت :قلبت برا من بهترین هدیه اس .

تا خواستم چیزی بگم بهناز با خنده اومد از دست ما گرفت و کشید وسط پیست و گفت :حالا وقت رقص مرغ عشقامون هست .

تا رفتیم وسط پیست چراغای سالن خاموش و رقص نورها وسط پیست می رقصدیدن . دستای من دور گردن بهرام دستای بهرام دور کمر من .

کنارم هستی و امادلم تنگ میشه هرلحظه

خودت میدونی عادت نیست،فقط دوست داشتن محضه

با اشاره ی چشم ابروی بهرام به عقب نگاه کردم . اووه ساقدوشای دوماد با ساقدوشای عروس پست سرمون با یه ژستی مثل ما می رقصیدن . حتی بهنازم با یکی از ساقدوشای دوماد می رقصدید .

کنارم هستی و بازم بهونه هامو می گیرم

می گم وای!چقدر سرده! میام دستاتو می گیرم

کمی از بهرام فاصله گرفتم بعد با چرخیدن دوباره به آغوشش برگشتم .

یه وقت تنها نری جایی که از تنهایی می میرم

از اینجا تا دم در هم بری

جایی که از تنهایی می میرم

از اینجا تا دم در هم بری دلشوره می گیرم

تموم حرکات بهرام مثل حرکات بهناز تو کلاس رقص بود .

فقط تو فکر این عشقم،تو فکر بودن با هم

محاله پیش من باشی برم سرگرم کاری شم

بهرام سرشو تو گردنم فرو برد و بوسه ایی رو گردنم گذاشت و لب زد :خیلی دوستت دارم !

میدونم که یه وقتایی دلت می گیره از کارم

روزایی که حواسم نیست بگم خیلی دوستت دارم

لبخندی به صورتش زدم و برگشتم پشت به بهرام به دستام حرکت موزون دادم . بهرام دوباره سرشو تو گلو فرو برد و خندید و گفت :کاش این رویا هیچوقت تموم نشه

تو هم مثل منی انگار،از این دلتنگیا داری

تو هم از بس منو می خوای یه جورایی خود آزاری

یه جورایی خود آزاری...

چشماشم داد می زد که این رویا رو باور نداره ...

کنارم هستی و انگار همین نزدیکیاست دریا

مگه موهاتو وا کردی که موجش اومده اینجا؟

قشنگه ردپای عشق،بیا بی چتر زیر برف

اگه حال منو داری می فهمی یعنی چی این حرف؟

زن منصور بازم تیکه شو انداخت بهم که کلی تغییر کردم . دیگه دختر سرکش کولی آبادی نیستم . غزال با خنده بهم دلداری داد و گفت :اینا رو برا خودت درد نکن چون خودش آرزوی شهر نشینی رو داره، داره حسودی می کنه بهت .

لبخند کمرنگی رو لبام نشست بارها دیده بودم که سرکوچ به شهر با منصور چقدر اختلاف داشتن .

وقتی یادم میاد که تو پلانای بهناز ساقدوشا عروس و دوماد رو تو عروسی کشون فراری می دن خنده ام می گرفت .

تموم راه با ماشینای یه دست قرمز اسکورت و تا می تونستیم داد کشیدیم آخرش سر مجتمع پیاده شدیم .

بهناز منو بهرامو بوسید و با خنده به دوستای خودش که نقش ساقدوشای منو و به دوستای بهرام که نقش ساقدوشای بهرامو بازی می کردن گفت :تا اینجا ؟ دیگه از این به بعد فقط آرزوی سلامتی و خوشبختی رو پشتوانه ی شما دوتا می کنیم .

بهرام با خنده گفت : وای وای خواهر کوچلوی من بزرگ شده بود من نمی دونستم .

و بهناز رو با خنده به آغوشش کشید . تا به طرف آسانسور رفتیم .

بهناز اینام خواستن برن که برگشتم به طرفششون و بهناز رو صدا زدم

_بهنازی .

به طرفم برگشت که دسته گلمو به بغلش پرت کردم و اونم رو هوا دسته گل رو گرفت . دسته گل رو هی تکون تکونش داد . و تشکر کرد .

منو بهرام با خنده وارد آسانسور شدیم . باخنده پرسیدم :فکر کنم بعد از ما عروسی اوناست پسره رو می شناسی ؟

_وحید پسر خاله ی مامانمه . ولی فکر نکنم

_بینشون یه الکتریسته عشق جرقه می زنه

_احیانا از نماد حس ششمت که نیست ؟

_چرا از خودشه

_می دونستی مامان شرط کرده تا بچه دار نشیم ارث منو بهم نده ؟

_چی ؟ بچه دار بشیم ؟

_آره اونم بچه ی تو ؟

رسیدیم به طبقه ی خودمون بی اختیار نگاهم به در واحد پدرام اینا افتاد از ذهنم گذشت که نکنه پدرام از چشمی درنگامون کنه .از یه طرف هم برا شرط مارال خانوم دیگه خجالت می کشیدم صورت بهرام نگا کنم .

نمی دونم از شرمم بود یا از خجالت سرمو پایین انداختم .

بهرام در رو باز کرد و خودش کنار کشید .

وارد خونه شدم . یه جوری یخ کرده بودم .

تا اومدم که به خودم بیام دیدم که میون زمین و آسمون تو بغل بهرامم .

_بهرام بذارم زمین .

_رسم اینه که عروس نباید با پای خودش وارد خونه اش بشه چرا که بدشانسی میاره

_اونوقت چطوری باید وارد خونه بشه عروس خانوم .

_تو بغل شادوماد تا اتاق خواب .

به طرف اتاق خواب رفتیم . بهناز مرموز چیکارا کرده بود .

یه حجله ی کاملا رمانتیک . بهرامم با دیدن جو اتاق خواب سکوت کرده بود .

تا خواستم تور رو از سرم بردارم بهرام به آرومی لب زد :بذار کمکت کنم !

تور رو از سرم جدا کرد . و دست پیش برد تا بندای ضربدری پیراهنمو باز کنه موهای فر شده مو کنار زد .

لبای تب دارشو رو سرشونه هام حس کردم .

دلم نمی خواست به چیزی فکر کنم . تا خواست منو به طرف خودش برگردونه صدای زنگ در و مشتایی که به در می خورد

به خودم یه تکونی دادم و گفتم :فکر کنم بهنازه کلیدا دستشه .

_این دختر مرض داره ...

با غر به طرف در رفت . خنده ام گرفت . دستامو خودم به پشت سرم بردم تا بندا رو باز کنم که صدای افتادن چیزی و بعد صدای فریادی ...

با عجله به سالن دویدم که دیدم بهرام افتاده زمین و از لبش خون می اومد

نگاهمو به اونطرف دوختم

_پد....

پدرام

با شنیدن اسمم به عقب برگشتم . با دیدن چیزی که روبه روم بود . خون تو رگام خشکید .

نفسم بند اومد . خدای من . مژگان من با لباس عروسی به تن ...

تموم خستگی راه و دیدن مژگان تو اون لباس آخرین رمقمو هم ازم گرفت . باورم نمی شد .

ولی با دیدن بهرام یاد آوری چیزایی که شنیده بودم دوباره به طرف بهرام حمله ور شدم .

با اولین مشتم تو صورت بهرام صدای جیغ مژگان رو در آورد . انگاری بهرام خودشم می دونست مرتکب چه گناهی شده که از خودش دفاع نمی کرد لعنتی !

به قدری از دست بهرام عصبانی بودم که خون جلوی چشمامو گرفته بود .

یه بار دیگه لعنت به شیطان فرستادم ولی نه حرصم در اومده بود . دوباره به طرف بهرام هجوم آوردم .

اینبار مژگان خودشو جلوی بهرام انداخت فریاد زد :

_چرا می زنیش ؟

_مژگان برو کنار من امشب باید حسابمو با این نامرد تسویه کنم ؟

_چه حسابی ؟ اینطوری با شکستن سر و صورتش مگه حسابی هم می مونه ؟

_اگه بدونی این مرتیک...

_پدرام درست حرف بزن ؟

_پدرام خواهش می کنم ...

صدای ضعیف مهدیس بود . به طرفش برگشتم با حال نزار جلوی در ایستاده بود اصلا رنگ به صورت نداشت .

داد کشیدم :تو چرا اومدی ؟

_پدرام بهم قول داده بودی ؟کاری به کارش نداشته باشی ؟

_کاری به کارش ندارم که زنده اس و گرنه باید می کشتمش .

مژگان به طرف بهرام برگشت پرسید :بهرام چیکار کردی ؟ چه گناهیه که پدرام به خونت تشنه اس ؟

بهرام سر به زیر انداخت و گفت :تا قبل این مشتا فکر می کردم که یکی از این اتفاقا رویاست ولی حالا می بینم که دوتاشم واقعیت دارن .

_منظورت چیه ؟ کدوم اتفاقا ؟

با پوزخند ی به لب گفتم :بفرما بهرام خان تعریف کن که چطور گند زدی به زندگی هر چهارتامون؟

بهرام پا بر جا شد . مژگانم از جاش بلند شد . دستمالو روی لبش کشید .

نگام به لباس عروس و زیبایی منحصر به فرد مژگان بود . دلم برا در آغوش کشیدنش پر پر می شد .

بازم زخم کهنه ی عشقم با دیدن مژگان تو لباس عروسی سر باز کرده بود . انصاف نبود بهرام حق منو تصاحب کنه ؟ مژگان فقط و فقط حق من بود .

حـــــســـــــودم ...

چيزي كه مال منه ..

كسي حـــق نداره

حتي بهش اشــاره كـنه ..

مثل او ـــــوو..

_تعریف کن چطور رفیق نارفیق از آب در اومدی ؟ از پشت خنجر زدی لعنتی ؟

بهرام دستشو به طرفم اشاره اومد و داد زد :اونی که اول رفیق نارفیقی کرد تو بودی . لعنتی عمل منم مثل عمل تو متقابل بود . اگه قراره کسی اول محاکمه بشه اون تویی که از اول رفقاتمون به زن من چش داشتی دنبالش موس موس می کردی ؟

به طرف بهرام هجوم بردم که جیغای مژگان و مهدیس بلند شد .

_من سوء استفاده کردم یا تو عوضی ؟

_سو ءاستفاده رو وقتو بی وقت تو کردی که از هر فرصتی برا رو به رو شدن با مژگان غنیمت می دونستی .

_من ... با کدوم کارام؟

بهرام عصبی داد کشید :حالا از چی می سوزی از اینکه مژگان دل به دلم داده ؟

_آره تو فکر کن می سوزم فکر می کنی میذارم تا تکلیف این بچه رو مشخص نکردی بذارم دستت به مژگان برسه ؟با خودت چی خیال کردی ؟

مژگان با تعجب پرسید :بچه ، کدوم بچه ؟

_دسته گل بهرامو مهدیس که لک لکا اوردنش

_بهرام ...

مهدیس

چقدر کت و شلوار دومادی بهش می اومد . دلم براش یه ذره بود . پدرام چونه شو آورده بود پایین از کنار لبش خون می اومد .

دلم می خواست همینطور وایسم و یه دل سیر نگاش کنم . ولی بهرام اصلا نگام نمی کرد .

یه نگاه مژگانم هی به من هی به بهرام بود .

نفسم داشت بند می اومد .سرمم گیج می رفت . مژگان به طرف بهرام رفت و گفت : آره بهرام واقعیت داره تو و مهدیس ؟

بهرام سرشو بلند کرد زل زد به مژگان ، مژگان با اون لباس جادویی و اون آرایش واقعا بینظیر بود . امکان نداشت هر مردی شیفته ی همچین زنی نشه .

بهرامو و پدرامم که دیوونه اش بودن .بهرام از جاش پا شد و به طرف مژگان رفت

_مژگان ...

مژگان _خدا لعنتت کنه بهرام ،واقعیت داره آره ؟

مژگان گوشه ی لبشو به دندون کشید و به اتاق خواب برگشت بهرامم پشت سرش رفت . پدرامم خودشو رو کاناپه انداخت .

سرم داشت گیج می رفت شدید . حالم بد بود درست بیست و چهارساعتی بود که هیچی نخورده بودم .

از وقتی که کارت عروسی بهرامو و مژگانو تو راهروی مجتمع دیده بودم . یه ساعت قبلشم فهمیده بودم که دارم مادر میشم .

یه بچه از منو بهرام فقط یه ساعت تونسته بودم از شنیدن خبر مادر شدنم خوشحال بشم . تو اینهمه مدت با هزاران هزارتا خیال و رویا پردازی کرده بودم برا خودم که بهرام حالش خوب میشه و برمی گرده پیش من همونطوریم که گفته به همه رابطه مونو رو می کنه ؟

ولی حالا با شکم پر و یه کارت دعوت تو دستم مونده بودم که آخرش به کجا خواهیم رسید .

برا آروم کردن خودم ساعتها گریه کردم . طاقت نداشتم مدام به خودم وعده و عید می دادم که نکنه بهرام حافظه شو از دست داده برا همین خونواده بهرامم که موضوع ازدواجشون رو فهمیده بودن برا همین این ازدواج رو گرفتن .

وگرنه امکان نداره بهرام بخواد منو اینطور بلاتکلیف بذاره .نه عمرا .مژگان چی ؟ یعنی عشقش به پدرام ته کشیده ؟ اوف ...

یه دفعه بلند شدم باید برم اونجا و با چشای خودم ببینمش . که واقعا با میل خودش داره با مژگان جشن می گیره باید بفهمم که من اون سه روز یعنی به آرامش نرسوندمش .

خیلی دوسش داشتم . مثل جونم می خواستمش .

بلند شدم جلوی آینه به خودم رسیدم . دستام رو صورتم حرکت می کردن ولی فکرم مدام تو اون جشن می چرخید .

تصورش برام سخت بود دیدن بهرام تو لباس دومادی . وای اونشب شب عروسی منو پدرام مژگان چی کشیده بود ؟با دیدن پدرام تو لباس دومادی ، چقدر من با مژگان همدرد بودم نمی دونستم .

مژگانم مثل من این شرایط سخت و ناگوار رو سپری کرده بود و همدردم بود ولی چرا حالا من از این زن این همه متنفر بودم؟

اول پدرام رو ازم گرفت و حالا بهرام ،همون بهرامی که اصلا بهش اهمیت نمی‌داد حالا مژگان دختر خوبه رمان و با ارزش شده بود .که سرش به سنگ خورده می‌خواست با عشق به بهرامی همه بی توجهی هاشو جبران کنه .

من تالار بودم با چشم رقص پر عشوه مژگان به بهرامو دیدم .شاهد نگاه پر از عشق بهرام به مژگان هم شدم دیدم وقتی تانگو می‌رقصیدن چطور بهم خیره شده بودن. دل از هم نمی کندن

با گریه تالار رو ترک کردم راه می‌رفتم و هق میزدم .

هق هقم بلند شده بود غم داشتم و زندگیم بر باد رفته بود .

زندگی که همیشه در درجه دومش بودم و مردای اشتباهی که انتخابشون مژگان بود نه من همیشه به تور من می خوردن به قول بهرام دست خورده ها مژگان به من می رسید .

_مهدیس...

سرمو بلند کردم و به پدرام که رو به روم ایستاده بود نگاه کردم . انگار با دیدن پدرام دردام تازه شده باشه زخم دلم تازه بشه .این اینجا چکار می کرد ؟ اونم سر بزنگا !

با گریه گفتم :

_پدرام تو هم اومدی تا ببینی که چطور آرزوهات به خاک رفتن.اومدی با چشم خودت ببینی و باور کنی . دیدی چطور تحقیر شدیم ؟

پدرام بازومو گرفت و پشت درختی کشوند و گفت :

_اونا از اول هم باهم ازدواج کرده بودن .و این خبر جدیدی نبود که ناراحت بشم نزدیک به دوساله که اونا قانونی زن و شوهرن ولی من این حال تورو اصلا درک نمی‌کنم .چرا تو باید تحقیر بشی ؟

با حرکت ماشین عروس و پشت سرش همراه ها و ساقدوش . آرزوهای منم انگار تو اون ماشین عروس رفتن با گریه به زمین افتادم چطوری باید میگفتم که قلبمو به کسی دادم که اصلا خواهانش نبود .

پدرام از بازوم گرفت و منو کشون کشون به طرف ماشینش برد .و در جلو رو باز کرد و منو انداخت ، روی صندلی و درو هم عصبی بست و خودش اومد و پشت رل نشست

نفس بلندی کشید و گفت :

خب تعریف کن می‌شنوم ؟

مات نگاهش کردم و پرسیدم : منظورت چیه ؟

_ منظورمو خوب میفهمی ؟پدر اون بچه بهرامه؟

_بهرام؟بچه ؟ تو از کجا میدونی ؟

_جالبه من از کجا میدونم ؟ مهدیس بگو ببینم این مدت که من نبودم چه اتفاقی افتاده ؟

_هیچی مگه قرار بود اتفاقی بیوفته ؟

_ببین مهدیس بهتره با من رو راست باشی بذار بگم من چرا حالا اینجام می‌دونی دیروز کی بهم زنگ زده بود ؟

نگاهمو بهش دوختم که ادامه داد :هدی دختر خاله ام همونی که قبل ازدواجمون آویزونم بود . همونی که تعریفشو برات کرده بودم .قرار بود آخر هفته بیام ولی بهم زنگ زد و تبریک گفت بهم که دارم بابا میشم

با جملاتش من زدم زیر گریه نگاهی از اخم بهم انداخت و گفت :بایدم گریه کنی ؟ از تصور اون من اون سر دنیا و زنم این سر دنیا به جای شش ماهه بار دار بودن دوماهه بارداره می ببینی مهدیس هدی ته توی همه چیز رو در آورده مجبور شدم بگم که تو تازه برگشتی ایران . دروغ گفتم اونم از ماجرایی که نمی دونستم .

_حالا برا چی برگشتی؟

_برگشتم اول از همه با چشم خودم ببینم که هدی راست گفته که مژگان و بهرام دارن با هم ازدواج می کنن که اونم دیدم . این یه سال باورم نشده بود که مژگان زن بهرامه ولی حالا دیگه باورم شد و یه چیزی رو هم مطمئن شدم اونم اینکه اون بچه که حرفشه بچه ی بهرام و توه ؟ مهدیس خیلی از دستت شاکیم . تو که طلاق نگرفتی که اینطوری زیر آبی بری ؟ با چه مقصودی داری طلاقمون رو پنهون می کنی . از نظر خونواده ات تو هنوزم زن منی ؟ می فهمی پس اونقدرم بی غیرت نیستم که به نام من به کام همه بشی . باید تکلیفمون رو روشن کنیم ؟نمی خوام آخرش همه کاسه کوزه ها سر من بشکنه ؟

_نترس هیچ وقت گناهای من پای تو نوشته نمیشه ؟

_ولی انگاری به پام نوشته شده بودن وجود تو جلوی تالار هم بی خود نبوده فقط نمی دونم چرا نمی تونم باور کنم که بهرام نمی تونه اینهمه عوضی باشه ؟

جلوی مجتمع که توقف کرد . ماشین ساقدوشا حرکت کردن رفتن . پدرام ماشینشو اونجا جلوی پل گذاشت و عصبی پیاده شد . صداش کردم :پدرام می خوای چیکار کنی ؟

_اگه برا گرفتن حق خودم دست پا چلفتیم .ولی نمیذارم حق تو رو پایمال کنه از حلقومش می کشم بیرون .می دونم باهاش چیکار کنم ؟

طرف آسانسور رفت منم دنبالش دویدم . عصبی و خمشگین بود . دیگه مطمئن شده بود .که بین منو و بهرام یه چیزی هست .

آسانسور کلا بوی عطر دلبر مژگانو می داد . از تصور اینکه این آسانسور شاهد چیا بود .ضربان قلبم بالا رفت . دلم نمی خواست بهرامو مژگان با هم باشن از تصورش خونم به جوش می اومد و دلم می سوخت الانم اصلا نمی تونستم چشم به پدرام بدوزم خیلی ازش خجالت می کشیدم . دوس نداشتم در موردم فکرای بد بد بکنه .

از روز عروسیمون به اینور همیشه متعقد بودم آخر این بازی منو و بهرام مهره سوخته ی بازی خواهیم بود ولی حالا می دیدم منو و پدرام بازنده های این بازی هستیم .

تا بهرام در رو به رومون باز کرد پدرام با مشت ازش استقبال کرد . انگاری کیسه بوکس باشه افتاد به جونش آخرشم از یقه اش گرفت و به عقب پرتش کرد . نفس منم همراه بهرام گرفت . تا وارد سالن شدم . مژگانم تو درگاه در اتاق ایستاده با نگاه خیره پدرام به آرومی بند پیراهنشو بالای سرشونه اش کشید و سرشو پایین انداخت .هی از پدرام خجالت کشید .

دوباره نگاهمو به اتاق خوابی که بهرام و مژگان داخلش رفته بودن دوختم.

_پدرام مهدیس شما چرا اینجایید ؟

به عقب برگشتم در ورودی واحد بهرام اینا رو من باز گذاشته بودم و حالا تو درگاه در مامان هاجر خاله ی پدرام و پشت سرش بابای بهرام و مهتاب و ایوب ...

مهتاب با خوشحالی به طرفم اومد منو به بغلش کشید و گفت :تا شنیدیم که برگشتین اونم با وروجکتون تا صب تحمل نداشتیم اومدیم برا دیدنتون .تا جمهوری سه نفره تون رو تبریک بگیم مامان کوچلو ؟

منو و پدرام مات به هم خیره شدیم حالا با دروغامون چیکار کنیم ؟

مژگان

دیگه طاقت نداشتم . یعنی اینم با چشمای خودم می دیدم . واقعا چی فکر می کردم چی شد ؟

اینکه بهرام با مهدیس بود دلمو نمی سوزوند بلکه اینکه بهم خیانت شده بود . منو باش چقد دلم به حال بهرام سوخته بود اینکه تا لب مرز مرگ هم رفته امکان داشت که بمیره اونم ناکام . ولی آقا بیش از اندازه هم کام گرفته و فیض هم برده بود .

دوباره چشمام پر اشک شدن . چقدر نامردی شده بود در حقم ...

_مژگان ...

سرمو از رو زانوهام بالا آوردم و به بهرام چشم دوخت . خیلی مشتاق بودم تا خودشو برام توجیح کنه .

_من ...

_من چی ؟ تا کی می خواستی ازم پنهونش کنی لعنتی ؟

_من متاسفم !

_می ببینی آقا بهرام ماه هیچوقت پشت ابر نمی مونه ؟ آره ؟ می خواستی کار از کار بگذره بعد آره ؟ خدا چقدر دوسم داشت می ببینی چطوری ابرا رو کنار زد ماه در اومد . می خواستی انتقام چی رو ازم بگیری با این کار با شکوهت ؟

_من اگه کاری کردم برا این بود که به کلی دیگه از تو نامید شدم . از عشقت از علاقه ات به من . همیشه قرار بود من زیر مجموعه ی زندگیت باشم نه مجموعه ات . خواستم با یه تیر دو

نشون بزنم می فهمی دو نشون اینکه هم تو به آرامش برسی خوشبخت بشی هم ...

حرفشو قطع کردم و گفتم :حالا خجالت نکش اسمشو بذار فداکاری تو دنبال هوی و هوست بودی نه به فکر منو خوشبختیم ...

_می دونم هر چی هم بگم بازم من گناهکارم ؟

_گناهکاری لعنتی تو یه عوضی می فهمی فقط یه چیزی رو بدون هیچ وقت نمی بخشمت .

_باشه هر چی تو بگی !

_معلومه که هر چی من بگم ! چی فکر کردی فکر کردی مژگان زنمه مهدیس مادر بچه ام چی بود اون تیکه کلامت آره اووف یا اووف . بزن برقص بزن بترکون بفرما .

اشک از چشمام جاری شد . که به طرفم اومد و تا خواست دست رو شونه هام بذاره پسش زدم .

_به من دست نزن عوضی .

چند ضربه به در خورد بعد از صدای مهدیس ، که منو مورد خطاب داد

_مژگان جون ما مهمون داریم منو و پدرام با مهمونامون می ریم واحدمون شما راحت باشین !

به جای من بهرام گفت :باشه !

نمی دونم چرا حرصم گرفت . دستمو بلند کردم و رو گونه ی بهرام کوبیدم . فکر کنم با دیدنش عصبی ترم می شدم .

دستمو به دست گرفت و به لباش نزدیک کرد و گفت : کاش بدونی که چقدر دوستت دارم !

_کثیف ترین چاپلوسی زمانیست که مرد بخاطر طبیعی ترین نیازش با دروغ به معصومیه بگوید دوستت دارم و اون کس تویی....

_آره حال این دوستت دارم من براتو از چاپلوسیه خوبه که می دونی که نیاز طبیعی من به توه ولی به قدری دوستت داشتم . که هیچ وقت نخواستم به زور متحملت کنم .

صدای بسته شدن در واحد نشون از رفتن پدرام و مهدیس داشت . اخمی به روی پیشونیم اومد . واقعا چقدر که بدبخت نشده بودم .

بهرام نگاهی به اتاق که حجله گاهی بود که بهناز برای ما درست کرده بود انداخت . من با یاد آوری اینکه مرتکب چه حماقتی شده بودم هق هق زدم . و پوزخندی به روی لبای بهرام نشست و کلافه سر برگردوند و گفت :افتخار خونی کردن دستمال عروسی هم قبل از من به پدرام رسیده بود حداقل مژگان امشب اجازه بده برای اولین و آخرین بار کنارت آروم بگیرم ؟

هق هقم شدت گرفت . که دوباره ادامه داد . توقع زیادی نیست بخوام زنم نیازمو رفع کنه بزار همه چیز آروم آروم سر جاش

بشینه بهتره باهام را بیای نمی خوام بالجبار باهات اینکار رو بکنم و یا آسیبی بهت برسونمت من خیلی خیلی دوستت دارم

هق هق زنان به عقب برگشتم و فریاد زدم :بهرام طوری وانمود نکن که انگاری هیچ اتفاقی بین تو ومهدیس نیفتاده بعد از این ساعت حتی یه ساعت هم نمی تونی به چیزی به اسم ما فکر کنی می فهمی ؟ همین جا و از همین لحظه برای من بهرامی دیگه وجود نداره هیچ وقت تو رو به خاطر این حماقتت نمی بخشم ؟ اصلانم نمی تونم تصورش کنم بعد از این با تو زیر یه سقف زندگی کنم تو دیگه برای من مردی ...

_حتما یه دلیلی داشت که با این همه دوست داشتنم جذب مهدیس شدم . همش به خاطر اون پدرام خانته که من برا تو مردم . چرا نمی فهمی من یه مردم یه مرد که شاهد راز و نیاز شبونه های زنش اونم با تنها رفیقش بوده .می دونی این یعنی چی ؟ نه نمی دونی اگه می دونستی و اگه یه ذره بهم بها می دادی به احترام عشقم هم شده زن وفاداری برام می بودی .

_بله همه کاسه کوزه های هرزگی شما رو سر من بترکه . من دیگه یه لحظه هم اینجا نمی مونم .

_چیه ؟فکر کردی با این آتویی که دستت اومده منم از خیر تو میگذرم بذارم بری پیش پدرام جونت ؟

_لعنتی اون کاری که تو کردی تو آبادی ما بهش میگن خیانت می فهمی؟

_اینم خوب اومدی بیشتر مردای آبادی شما دو زنه آن یکیش عموت بادو تا زناش ...

عصبی جیغ زدم :بهرام !

بهرام

خودم بهتر از هرکس می دونستم که چه جفایی در حق مژگان کرده بودم . ولی از این نرمش مژگان برا ازدواج و این جشن عروسی سر در نمی آوردم .

کاش می تونستم به زندگی با خودم پایبندش کنم برا پایبند کردنش برا با هم بودنمون آخرین ایستگاهش تمکین بود که دیگه عمرا با دونستن ماجرای مهدیس با من زیر یه سقف می رفت .

گاهی یه فکر کوچلو توی ته ته ذهنم جولون می داد . که به سرم بزنه از مژگان بچه دار بشم همون اتفاقی که با آدم اشتباهی مثل مهدیس از سر گذرونده بودم .

فقط اگه چند دقیقه پدرام اینا دیرتر می رسیدن شاید الان زن و شوهر شده بودیم ولی تو شکار لحظه ها پرده از رابطه ی منو مهدیس برداشته شد .

همون شب بالاخره با خستگی آتش بست اعلام کردیم هر دو در اتاقای مجزا مثل سابق گرفتیم خوابیدیم صب که پا شدم دیدم جا تر

و بچه نیست . خبری ازش نبود یه هفته ی پر تنشی رو سپری کردیم منو پدرام وجب وجب تهران رو برا پیدا کردن مژگان زیر پا گذاشتیم .از تصور اینکه بلایی سرش اومده باشه همه وجودم لرزه نشسته بود . برا پیدا کردنش نذری نمونده بود که نکردم

مشتی آب به صورتم زدم چند تا دگمه ی بالای پیرهنمو باز کردم . و نگاهمو به آینه دوختم . گوشه ی لبم پاره و خونش خشک شده بود . با انگشت روی اونو لمس کردم که جلوی چشمام تصاویری از آتلیه خوش رقصی کردند .

وای که اون شب عروسی مژگان یه مژگان دیگه بود . نه مژگان سرکش آبادی بود نه مژگان وحشی که می شناختم . مژگانی بود که در طول این همه مدت من آرزوی رام دلم شدنشو داشتم همون زنی که عاشقم باشو نگاههاش بهم پر عشق باشه . به پشت میز کارم برگشتم نمی تونستم افکارمو جمع و جور کنم . کشوی میز رو باز کردم و نگاهمو به عکسا دور دادم . یاد خنده های بلند از ته دلش دلمو غنج غنج می کرد . خندهایی که هرکسی نمی تونست شاهدشون باشه برا من دنیایی بود .

وقتی با ناز و غمزه برام می رقصید و یا هر بار که به هر بهونه ایی بغلم می کشیدمش پر احساس خواستن می شدم .

چطور باید ازش می گذشتم . تا مال یکی دیگه و برا یکی دیگه بشه . من خیلی وقته که عاشقشم خیلی وقته .

از وقتی که خواستم جوانمردی کنم تا جونشو نجات بدم نذارم که پدرش اذیتش کنه . با دیدنش فهمیدم عشق و عاشقی چیه ؟ همش مژگان تو نظرم بود . با دیدن اینکه قلب مژگان برا پدرام می تپه دلم شکست . دنیا رو سرم خراب شد . زندگی پیش چشمم تاریکو سیاه شد .

برا رهایی و نجات از عشق غیر ممکن خواستم عسق رو تو آغوش مهدیس پیدا کنم ولی عشق مهدیس هم نتونست قلب فلک زدمو از تپیدن برا مژگان منصرف کنه . نتونستم ازش دست بکشم می دونم می دونم که دیگه هیچ وقت هیچ چیز خوشحالم نمی کنه با نبود مژگان کنارم ...

با وجودیکه نمی تونستم خودمو راضی کنم ولی حالا مجبورم که برخلاف میلم عمل کنم .تو این عکسا دونه به دونشون خاطره های خواستن خوابیده بود مگه می شد راحت از مقابل این خاطره ها گذشت ؟

چند تا ضربه به در خورد کشو رو بستم . بعد از بفرمایی من پدرام اومد تو نگام کرد . گفتم :بیا بشین باید با هم حرف بزنیم ؟

سلام نداده اومد نشست پرسید :خبری ازش داری ؟

سرمو تکون دادم . و بلند شدم . پوشه ی رو میز رو برداشتم و به طرف پدرام گرفتم . که گرفت بازش کرد به وضوح گرد شدن چشماشو از تعجب بعدش ستاره زدنشون رو دیدم سعی کرد خونسردی خوشو حفظ کنه پوشه رو به رو میز انداخت و گفت :خوب حالا چرا به من اینا رو می دی ؟

_می خوام تو براش ببری ؟ جاشو پیدا کردم . چشم دیدن منو نداره !

_می دونی که حاضرم نیست دیگه منو ببینه ؟

_بالاخره آخرش هر چی باشه تو یه زمونی عشقش بودی برا همین نمی تونه از تو بگذره . ولی باید بهش بگی که باید یه مدت نقش بازی کنه تا من ارثمو بگیرم و با زن و بچه ام از اینجا برم .

_زن و بچه ات ؟ خوبه اصلا فکرشم نمی کردم که تا این حد رئالیس باشی ؟

_خوب فکر کنم پذیرفتن حقیقت به نفع هر چهارتامون باشه باید یکی به نفع دیگری پس بکشه حالام قرعه به اسم من افتاده کی بهتر از من ؟

_خودتم می دونی که تو این ماجراها تو از هممون گناهکارتری ؟

_گناهکار یا فداکار دیگه هیچی از صورت مسله رو تغییر نمی ده ؟

_حالا که پا پس می کشی این وسط شراکتمون چی میشه ؟

_اگه پیشنهاد تو رو قبول کنه شراکتمون برا نقش بازی کردن سر جاشه ولی اگه نه می تونیم از هم جدا بشیم ؟

_اونوقت تو چطور می خوای باهام کنار بیای ؟ تهدید می کنی ؟ تکلیف مهدیس این وسط چی میشه ؟ یا بچتون ؟

_تکلیف مهدیس مشخصه براش یه خونه میگیرم مثل هزار مرد دو زنه ی دیگه . مسئولیتش بامن ! اونم عاشقم شده دوسم داشته پای دوست داشتنشم می مونه!

پوزخندی زد و گفت :فکر نمی کنی یه جای این خیال پردازیا می لنگه ممکنه دیوارش بریزه ؟

_تو به فکر خودت باش غم منو نخور . یادت نرفته که ما رقیب و شریکیم ؟

_رقیب رو خوب اومدی ولی شریک نوچ نوچ من هیچوقت زندگی خصوصیمو با زندگی کاریم مداخله نمی کنم . حالا دیگه تو فقط برا من رقیبی !برام هیچ اجباری وجود نداره . بهتره برم تا خونم به جوش نیومده این آخر کاری ؟

پوشه رو برداشت و به طرف در رفت . گفتم :نمی خوای آدرس جایی که می مونه رو بدونی که کجا دنبالش بری ؟

_چرا اگه لطف کنی بهم آدرسو بدی مدیونت میشم البته در این مورد که دل تشنه دلتنگ رو از دیدنش سیراب کردی ؟

عصبی از رو میز یه برگه برداشتم و آدرسو نوشتم به دستش که می دادم گفتم :اینو که برا دل سوزوندن من نگفتی ؟

با غیظ گفت :تو فکر کن یه ذره !

هنگام گرفتن برگه چشاش برق زدن مثل وقتی که محتویات پوشه رو دید . برق زده بود . مردد دستمو نگه داشتم و گفتم :اگه چشماشو پر اشک کنی می دونی که با من طرفی ؟

_پس این مدت که چشاشو پر اشک کردی رو من چطوری باهات حساب کنم؟ یه چی رو می دونی نه تنها جون منه بلکه نفسمم به نفساش بنده؟

پدرام

ماشین رو کنار خیابون پارک کردم .جعبه شیرینی و دسته گل رو از صندلی عقب برداشتم . دوباره برا برداشتن پوشه از رو داشبورد مجبور شدم به جلو برگردم و اونم از رو داشبورد برشش دارم .

نگاهمو به دالان باریک که رو دیوارش سه تا پلاک بود دوختم . به طرف دالان باریکی که از روبه رو دو تا در و یکی هم به پهلو بود رفتم. جلوی دالان سه تا زن چاق در حال حرف که چه عرض کنم بیشتر به بگو و مگو شبیه بود ایستاده بودن که با دیدن من هر سه شون سکوت کردن . و یه جوری بد بهم خیره شدن .

با یه دستم یقه ی کتمو صاف کردم .خدای من چرا حالا این سر دنیا ، اینجا رو از کجا پیدا کرده ؟ کمی بالاتر یه تیه که زاغه نشینا بودن ، اخمی به روی ابروهام نشست . برازنده ی عشق من نبود که همچین جایی زندگی کنه ؟

خدایا براش بهترینا رو در نظر بگیر که لیاقتش بهترینا ست .

زنگ بلبلی در رو فشردم که بعد از لحظاتی در روی پاشنه اش چرخید . ودر باز شد .

مژگان با تیپی کاملا جدید که ازش تازگی داشت در رو به روم باز کرد . چادر گلدار حریری به سر داشت که زمینه اش مشکی با گلای بزرگ قرمز بود . و روسری هم به سر نداشت . و از چادر حریر کاملا موهاش و گردنش هویدا بود . با دیدن من پشت در کمی خودش رو پشت در کشید . آهی کشید و گفت :تویی فکر کردم زن همسایه اس برای بردن کاسه اش اومده .

وبه دستش که یه کاسه بود . اشاره کرد . لبخندی به لب آوردم . و پرسیدم :می خوای اینجا ازم پذیرایی کنی ؟

نگاش رو به سه تا زن همسایه که زل زده بودن به ما دوخت و با نگاه مژگان زنها هم شروع کردن به حرف زدن که یعنی ما نیستیم .

مژگان خودش رو کنار کشید تا من وارد شم پرسید :اینجا رو چطوری پیدا کردی ؟

_بهرام آدرس داد .

_پس می دونه که اینجام ؟

سرتکون دادم عصبی گفت :دوست ندارم دیگه با کسی رفت و آمد داشته باشم حالا تو برا چی اومدی ؟ آقا تا این حد بی غیرت شده که تو رو فرستاده تا با زنش صحبت کنی ؟

_دیگه زنش نیستی . اگه منم اینجا با این گل و شیرینی می بینی برا اینه که اومدم ازت خواستگاری کنم ؟

_چی ؟ یعنی چی که زنش نیستم ؟

_بهرام ترو طلاق غیابی داده حالا دیگه یه زن مطلقه ایی ؟

_باورم نمیشه ؟که بهرام ازمن به این راحتی بگذره ؟

گل و شیرینی رو روی سینگ جلوی در گذاشتم و از زیر بغلم پوشه رو بیرون کشیدم و به دستش دادم پوشه رو که باز کرد با دفترچه ازدواج و طلاق و برگه های طلاق که باید امضاء شون می کرد و شناسنامه اش روبه رو شد .

با بغضی پرسید :مگه می تونست بدون حضور من ...

_حق طلاق همیشه با مرده بهرام هم ..

_ازش بدم میاد

شروع کرد به گریه پوشه و محتویاتش رو زمین ریختن . طاقت دیدن اشکاشو نداشتم . از سرشونه هاش گرفتم . و گفتم :چته مژگان ؟ مگه هدف ما این نبود ببین چقدر راحت همه ی مشکلامون حل شد . دیگه برا ازدواجمون هیچ مانعی وجود نداره ؟

بلند شد . و دسته گل و شیرینی رو که رو سینگ گذاشته بودم رو برداشت . و به طرف در رفت و بازش کرد . هر دو رو با گریه انداخت بیرون و درم کاملا باز کرد و گفت :بیا برو بیرون تا من طلاق نامه رو امضاء نکردم . این حق رو بهت نمیدم که بیای

خواستگاریم . از همتون متنفرم از تو از بهرام عوضی و خائن همتون از یه کرباسین . ازتون بدم میاد.

_مژگان منم پدرام . اینکارا برا چیه ؟

_شما دوتا چی فکر کردین مگه من توپ فوتبالم که به هم پاس کاری می کنین ؟بهرام طلاق بده پدرام بگیره لعنت به شماها من کالا نیستم که پایا پایم بکنید . تو زنتو بدی به بهرام . بهرامم منو پیشکش تو بکنه چی با خودتون فکر کردین که چنین فکر احماقانه ایی به سرتون زده ؟ فهمیدی بهرام طلاقم داده دیگه همه چی تموم شد ؟

_نه چه فکری بایدبکنم من از عشقت دارم می سوزم می فهمی می دونم با طلاق تو و بهرام هیچی تموم نشده .

_پدرام برو بیرون و گرنه داد می کشم تا همسایه ها بریزن اینجا تا بیشتر از این آبروتو نبردم . از اینجا برو هیچ وقتم اینجا نیا چون من دیگه نه تو و نه اون بهرام عوضی رو می خوام به اندازه کافی حماقت کردم . که ترو دوست داشتم پس دست از سر من بردار

خیلی تند خو و عصبی شده بود . واقعا اگه نمی رفتم جیغ می کشید . برای همین از اون خونه نقلی بیرون اومدم اصلا نمی دونستم که در موردم اینطوری فکر می کنه ؟

نمی تونستم تو دالانم هم منتظر و پشت در بیایستم تا قانعش کنم

برا همین خاطر به ناچار رفتم سوار ماشین شدم تا یه گشتی دور اطراف بزنم تا یه کمی آروم بشه.

داشت بارون می بارید . از پنجره آشپزخونه زل زدم به دالان که دیدم تکیه داده به دیوار دستاشم تو جیبش بود کار سه روزش بود هی می‌رفت و می اومد .در می‌زد و التماس می‌کرد که پای حرفاش بشینم ولی من نمیتونستم خودمو راضی کنم که بعد از اون ماجراها راحت پدرام رو قبول کنم .ولی الانم که زیر بارون وایستاده بود .دلم براش خیلی می‌رفت . طاقت نداشتم خیس شدنش رو زیر بارون ببینم .دوبار چادر به سر انداختم که برم بگم بیاد تو ...

ولی هردوبارش روم نشد .روی دوتا متکای روی راهرو نشستم و دست به چونه زدم و به فکر رفتم .آهی کشیدم .

با صدای سوت بلبلی زنگ که حالا آب رفته بود توش خرخر می‌کرد .از جا پریدم خدا خدا میکردم که پدرام باشه .با دست پاچگی دنبال روسری و چادر بودم .گیج و منگ دور خودم می‌چرخیدم بدجور بالاخره با کج و کولگی سر کردن چادرم دررو باز کردم .

آقای محمدی همسایه بغل دستی بود .با چتر زیر بارون جلوی در ایستاده بود .به آرومی سلام دادم سرم رو پایین انداختم

_ سلام دخترم ببین این آقا درست سه روزه که کار هر شبشه جلوی دالان واستاده .من از بچه ها پرسیدم البته برای فضولی

نذارید این آقا چی شماست ؟که بچه ها هم گفتن نمیدونن .خواستم بپرسم از خودش که پرسیدم گفت که شوهرتونه .شما قهر کردین اومدین قهر اینجا حاضر نیستین به حرفاش گوش کنید.ولی ما تا امروز فکر می‌کردیم که آقا بهرام شوهرتونن ؟

پدرام هم پشت سر اقای محمدی سرتاپا خیس ایستاده بود مثل بچه ای که اومده باشن برای وساطتش

اقای محمدی منتظر جواب من بود برای همین با لبخندی به لب گفتم :بله درسته شوهرم هستن

_اقا بهرام،ایشون کجان ؟

_اقا بهرام برادرمه این مدت هم که همه نبودیم من ازدواج کردم داداش بهرامم هم ازدواج کرده با خانومش ماه عسل رفتن

_پس دخترم بهتره کدورت رو دور بریزید چرا اینطوری با هم لجبازی میکنید؟ شما جوونید وتا میتونید باید نهایت استفاده رو از این جوونی ببرید

حرفی برای گفتن نداشتم. اقای محمدی هم پشت سر هم نصیحت میکرد وبالاخره با فرستادن پدرام به خونه انگاری مارو اشتی داده باشه.با خیال راحت گذاشت رفت. بعد از رفتن اقای محمدی عصبی چادرم رو به طرفی پرت کردم و گفتم: مجبور بودی دروغ بگی تامنم مجبور بشم دروغ بگم ؟

_دروغ از این واقعی تر که من قراره شوهرت شم تو اول اخرش زن منی تا خواستم به اتاق برم از دستم گرفت و به طرف خودش

کشید گفت : پس خودتم قبول کردی بهرام از این به بعد داداشته و من شوهرتم ؟

دستشو از دور گردنم باز کردم و گفتم: پدرام خواهش میکنم درکم کن ما نمیتونیم ازدواج کنیم. چرا نمیفهمی؟

_خوب تو بگو تا بفهمم ؟ چرا نمی تونیم . خوب بهرام اینا هم گناه نکردن من مهدیس رو طلاق دادم قانونی و اصولی بهرامم با اینکه صیغه اش کرده خوب هیچ قانونی این وسط نشکسته تو هم طلاق گرفتی قراره با من ازدواج کنی تنها بد شناسی ما اینه که با آدمای اشتباهی ضربدر شدیم .

_بله نخود نخود هر که رود خانه ی خود

_اینم میشه چه ایرادی داره اینم بشه ؟منم رسما ازت می خوام که مونس وسنگ صبورم بشی و بهم بله رو بگی و خوشبختم کنی ؟

آهی از سینه کشیدم و گفتم :من دلیل دارم که نمی تونم پیشنهاد تو رو قبول کنم ؟

_چه دلیلی محکمتر از عشقمون ؟ بگو چه جور دلیلی داری که عشقمون رو فداش می کنی ؟

_از کدوم عشق حرف می زنی ؟کی گفته منم عاشق توام ؟

_انکارش نکن ! تو نگفته من دروغاتو از برم !بهم بگو چه دلیلی ؟ نگو که عاشق بهرامی و از این حرفا من این دروغاتو قورت

نمی دم چون باور ندارم می دونم که تو هنوزم عاشق منی و عاشق منم می مونی ؟

_دلیل من اینه که اون موقعه که تو تصادف کردی تو آلمان من نذر کردم اگه تو سالم بمونی من بدون چون و چرا زن بهرام بشم !

پدرام با نگاه عاشقونه ایی بهم نگاه کرد . و با لحن ملتمسی بهم گفت :فدای تو گل صادقم بشم ! تو با پوشیدن اون لباس عروس نذر تو رو ادا کردی . خدا هم اونو قبول کرده ولی حالا به خواست خدا سرنوشته که داره ما رو کنار هم میاره ؟ نه ما خودمون پا پیش بذاریم !

_اما!اما !پدرام ...

پدرام با همون لحن قبلی حرفمو قطع کرد و گفت :مژگان من عاشقتم تو رویاهام آرزوی چنین روزی رو داشتم که دوباره تو رو مال خودم بکنم .

دستشو به رو پیشیونی خیسش کشید وادامه داد:من !من بدون تو می میرم دیگه هیچی به جز رسیدن به تو برام مهم نیست .

زانوهام سست شدن گفتم :ولی من ...

_دیگه نه نیار چون برا من یا تو یا هیچ کس !خودتم می دونی که دیگه راه انتخابی نداری براتو هم یا من یا هیچ کس پس بهتره لجبازی رو کنار بذاری .

در ماشین رو بستم . طبق عادتم کمر بند رو هم به رو کمرم بستم . و نگاهمو بهش دوختم پرسیدم :داریم کجا می ریم ؟

_یه مدت نباید این دور اطراف دیده بشیم !الان که داریم می ریم شام بخوریم ؟

_چرا نباید دیده بشیم ؟

_خرابکاری پشت خرابکاری موندم این خرابکاریا رو چطوری ماسمالی کنم ؟

_سر در نمیارم؟

_چی رو سر در نمیاری اول اینکه همه ی اهل آبادی فهمیدن مژگان زنده و زن منه برا خونواده اش اگه موضوع طلاق منو مژگانم رو بشه برا سابقه ی مژگان خیلی بد میشه . دومم اینکه مامان هیچ جوره قبول نمی کنه سهم ارث منو بده شرطشم بار داری مژگانه حالا موندم که چطوری ماجرا رو فصل و رفعش کنم ؟

_عین ماجرای مربوط به منو پدرام که خونواده من و پدرام این بچه رو بچه ی منو پدرام می دونن و ما اونشب هر کاری کردیم نتونستیم واقعیت رو به خونواده هامون بگیم و توجیحشون کنیم الان افتادیم هچل ؟

_پس بگو گاومون چند تا چندتا زاییده اووف یا اووف ...

_از مژگان چه خبر؟ خبری ازش داری ؟

جلوی یه رستوران که نگه داشت سوال منم فراموش شد جواب بده با هم پیاده شدیم . بهرام غذا سفارش داد . مشغول خوردن غذا بودیم

صدای هشدار پیامکش بلند شد گوشی رو از جیبش در آورد . و با نگاهی به گوشی غذا پرید به گلوش و به سرفه افتاد باعجله لیوان آبی پر کردم و به دستش دادم . کمی از آب رو خورد و با نیم نگاهی به گوشیش و به طرف سرویس رفت.

نمی دونم تو اون پیامک چی بود که راه هم می رفت نگاهش میخکوب گوشی بود . قاشق و چنگالمو به روی بشقاب گذاشتم . خدایا کی به آرامش می رسیدیم یعنی ؟حتی شده به یه آرامش نسبی ؟

هر جور خبری بود . فکر کنم خیلی حالش گرفته شده بود . حتما مربوط به مژگان بود چون می دونم که تنها خبرای مژگان می تونست حالشو اینطوری بگیره ؟

دوباره به سر میز برگشت و پرسید : چرا نخوردی ؟

_منتظرت بودم چی شده ؟ بهرام ؟

_یخ کرد بهتره غذاتو تموم کنی بریم اون خونه ایی که دیدیم رو ببینیم بعد ببینم چیکار باید بکنیم ؟

دستمو دراز کردم و روی دستش گذاشتم و پرسیدم :بهرام چرا بهم نمیگی که تو اون پیامک چی بود که اینطور منقلب شدی ؟

آهی کشید و سرشو به اطراف چرخوند و گفت :جنبه اشو داری که بهت بگمو درکم کنی و حس ششم زنونه اتو به کار نندازی ؟

_چرا که نه درسته نوزده سالمه ولی خاله زنک نیستم . تا حدودی درک و اداراکم هم به بلوغ رسیده دلم می خواد باهام راحت باشی اگه قابل بدونی هر از گاهی مثل یه دوست بهم نگا کنی .

دوباره آه سوزناکی کشید و گفت :پدرام بود . پیامک زد که بالاخره جواب بله رو از مژگان گرفته

مات به بهرام که حال نزاری داشت چشم دوختم و نالیدم :برا دلسوزوندن تو حتما پیامک زده؟

مژگان

تو ماشین با مانتوی حریر سفید با گلای شاد و شال سفید و شلوار سفید که همه با سلیقه ی پدرام خریده شده بود نشسته بودم . داشتم به لحظات قبل که همراه پدرام از محضر در اومدیم فکر می کردم . باورم نمی شد که بالاخره به آرزومون رسیده باشیم .

چطوری همه چی دست به دست هم داده بودن تا منو پدرام به هم برسیم . اونم ما که از هر طرف به زندگیمون نگاه می کردی غیر ممکن به نظر می رسید که بتونیم به هم برسیم .

ولی حالا من حلقه ی پدرامو به انگشت داشتم که موقعه عقد به دستم کرده بود .

بی اختیار همون انگشتم رو به روی لبام نزدیک کردم . یه بوس جانان به روش زدم . ولی نمی دونم چرا ته ته های قلبم نسبت به بهرام حس عذاب وجدان گرفته بودم . خیلی ناجور مثل پیام بارزگانی تو لحظات خوشبختیم یادم می انداخت .وتموم حسای خوبمو زایل می کرد .

پدرام در ماشین رو باز کرد و گفت :بفرما عزیزم !

محترمانه و خانومانه از ماشین پیاده شدم و پدرام خم شد از جلوی داشبورد سه شاخه گل رز اهدایشو برداشت به دستم داد .

با دستش راه رو برام باز کرد و با هم راه افتادیم .

چون جلوتر کارای مربوط به اتاقا رو انجام داده بود . بدون هیچ حرفی راه افتادیم به طبقه ی بالای هتل ...

وارد اتاق که نه وارد سوئیت هتل شدیم . پدرام با لبخند به لب گفت :من می رم حموم اگه خیالشو نداشته باشی ؟

_از قضا قصدشو دارم می تونم برم . لبخندی به لب زد و گفت :بفرمایید خانومم ...

بعد چنگی به موهاش زد و پرسید :می خوای همراهیت کنم ؟

_نه ممنون راهو بلدم !

_پس من لباساتو آماده می کنم میذارم رو تخت . تا تو بیای یه چای دبشم ردیف می کنم .

_می تونی زحمت نکشی و از پایین سفارش بدی ؟

_حالا ...

رفتم حموم حس عجیبی زیر دوش داشتم یه حسی که نمی تونستم بفهمم یه جور خجالت و شرم داشتم .

موهام خیس دور خودم ریخته فقط یه تن پوش کرم رو به تنم کشیده بودم . لباسای آماده پدرامم واقعا خنده دار بود .

کمربند تن پوش رو جلوی کمرم بستم . و به سالن رفتم که دیدم پدرام در حالیکه دستاشو به کمرش زده بود جلوی پنجره وایستاده و به نقطه ایی نامعلوم از منظره تاریک بیرون خیره شده بود . کنارش وایستادم

_به چی فکر می کنی ؟

به خودش اومد و با لبخندی به لب گفت :به تقدیرمون ، به سرنوشت و نویسنده ی این بازی زندگی ؟

لبخندی زدم و گفتم :همیشه تو نقطه ایی که تصور می کنی هیچ راهی به هیچ جا نداری خدای مهربون یه دری رو واست باز می کنه که باور کردنی نیستش . مثل دری که باز شد و ما دوتا رو بهم رسوند من اصلا باورم نمیشه . خدا رو با تموم وجودم شکر می کنم

_منم همین طور

_ولی من ...

حرفمو قطع کردم و ساکت مثل اون نگاهمو به تاریکی دوختم
پدرام با تعجب پرسید :ولی چی ؟

_نمی دونم چرا دلشوره دارم ؟ این دلشوره ی لعنتی هیچ وقت نذاشته که از لحظه های به یاد موندنی زندگیم لذت ببرم .

_چرا دلشوره ؟ چرا؟

_نمی دونم شاید از شدت خوشحالیه و یا احساس خوشبختی .

پدرام با لبخند عاشقونه ایی دوباره پرسید :چی از شدت خوشحالی یا از حس خوشبختیه ؟

نگاهمو به چشمای سیاهش دوختم و گفتم :این دلشوره و یا هیجانی که به جوونم افتاده شاید تصور می کنم این خوشبختی بیشتر از ظرفیت وجود منه ؟

پدرام با صدا خندید :اگه راستشو بخوای منم همین حس و حالت تو رو دارم ولی من تصور نمی کنم بلکه اطمینان دارم که این خوشبختی لایق و شایسته ی ما دو نفره اونم بعد از اون جدایی نابهنگام

_پس منم خوشحالم از خوشحالی تو ...

_منم به خاطر همه چی خوشحال و شاکرم

_ولی من می ترسم

_از چی می ترسی تا منو داری ؟

_پدرام ؟

_جوونم !

_ایندفعه تا آخرشی ؟

_تا جوون دارم باهات تا آخرشم . خیلی دوستت دارم .

_منم

دستامو دور گردنش حلقه کردم پدرام ب خنده کمی منو از خودش جدا کرد و گفت :تو چرا لباس نپوشیدی ؟ موهاتو چرا خشک نکردی داره آب ازشون چکه می کنه ؟

نگاهش مثل لیزر از سر تا پامو رصد می کرد یقه ی شال تن پوشم یه طرفش کنار رفته بود . نفسی کشیدم و گفتم :فکر کردم این دفعه هم بخوای ببینی جنس بنجل بهت غالب نکرده باشن ؟ آخه تو عادت داری که جنستو چک کنی ؟

لبخندی رو لباش نشست و خمار گفت :نگو مژگان اون چک کردنم دوسال ملکه ی ذهنم بود . برا من یه خیال فراموش نشدنی شده بودی . جدایی برادر عشق دوست نداشتن بود .خوشحالم که هیچ کس به اندازه من عاشق تو نیست .

دستاش همینطوری مرز بینمون رو طی کرد و کمر تن پوشم رو باز کرد و گفت : فکر نمی کنی که خیلی پیشرفت کردی ؟ کی باورش میشه که اون دختر شورت ماماندوز پوش و فانوس بدست یه روز یه شبی با یه تن پوش حوله ایی کوتاه جلوی من وایسته ؟

عصبی غریدم :پدرام ؟!

_جوونم !

رو گرفتم ازش که با خنده منو طرف خودش کشید و پرسید : گشنته ؟

_نه تازه شام خوردیم که ؟ نکنه تو گشنته ؟

_من آره ؟ دلم می خواد همین جا تمومت کنم !

چشماشو خمار کرد و ادامه داد :دیگه تحمل ندارم در برابرت ،خیلی دوستت دارم می خوامت!

پدرام

با صدای کشیده شدن ریل پرده چشممو نیمه باز کردم . ولی نور تند آفتاب چشمامو تا زد تندی چشمامو بستم .

بالا و پایین شدن تخت رو حس کردم . بوی عطر دلبرونه اش مشاممو نوازش و به خودم امیدواری دادم که همه این اتفاقا رویا نبودن بلکه برگی از برگه های واقعیت زندگیمون بود .

دستمو دراز و از مچ دستش گرفتم . و به طرف خودم کشیدمش .

_چیه خانومم به این زودی بیدار شدی ؟

_چقدر می خوای بخوابی ؟ پاشو ؟

_مثلا تو تعطیلاتم بذار بخوابم دیگه همچین فرصتی گیرم نمیاد .
بعد از دوسال پر تنش دارم طمع دلپذیز با تو بودنو در میارم .

_خوشحالم ولی گوشیت از اول صب داره خودشو می کشه !

_کی تماس گرفته بود ؟

نیم خیز خودشو بالا تخت کشید و گفت :نگا نکردم !

_چرا ؟

_چون اجازه نداشتم .

_دیگه منو تو نداریم گلم .

از رو تخت بلند شد و دستشو به طرفم دراز کرد و گفت :پاشو بریم صبونه بخوریم .

به ناچار از رو تخت بلند شدم . تا وارد آشپزخونه شدم . با دیدن میز چیده شده چشمام دو دو زدن .

_وووواووو چیکار کردی دختر ؟

لبخندی به لب آورد تازه دیدم چه تیپ خفنی هم زده . تاپ و شلوار بادمجونی تنش بود موهاشم دم اسبی بسته . لباشم همرنگ لباسش بود بدجوری بهم چشمک می زد . ای جان ...

چقدر که دوسش نداشتم دیوونش بودم . با خنده گفتم :می دونستی زمین تا آسمون با اون مژگانی که آخرین شب تو آبادی دیدم فرق داری ؟

_خوب این خوبه یا بد ؟

_خیلی خوبه هر چی که هم باشی من همینطوری هم دوستت دارم تا آخرش باهاتم ...

صدای زنگ موبایلم که بلند شد نگاهمو از مژگان گرفتم . و دوباره برا برداشتن موبایلم به اتاق برگشتم .

تا گوشی رو برداشتم . تماس قطع شد . بهرام بود چندین پیام تماس ناموفق ازش داشتم .

دنبال شماره بهرام تو گوشیم می گشتم که یه پیام ازش اومد .

پیامو باز کردم . مژگان پرسید :اتفاقی افتاده که اینهمه تماس میگیره باهات ؟

نگاهم به پیامک بود که گفتم :نه اتفاقی نیفتاده . ولی گویا بابات بهرام تو رو دعوت کرده به آبادیتون برا پا گشا به همه هم گفته که تو ازدواج کردی و زنده ایی

وا رفته روی تخت نشست و گفت :وای دردسرا از الان شروع شد چیکار کنیم ؟

سرمو تکون دادم و گفتم :نمی دونم همه چی مثل کلاف به هم پیچیده . بهتره به همه واقعیت رو بگیم . هم درمورد بهرام و هم مهدیس

_ولی همه مسخره مون می کنن خیلی ضایع است .

_بالاخره که چی ؟ ما از نظر قانون و شرع اصلا خلاف نکردیم .

_ولی ظاهر قضیه مون خیلی نا جوره و درک و فهم و هضمش برا مردم آبادیمون و حتی خونواده ها ی شما خیلی سخته .

_باید ببینم نظر بهرام چیه ؟

_نظر بهرامو می خوای چیکار بهتره تو اولین فرصت بریم یه شهر دیگه .دور از چشم بقیه ..

_مژی گفتنش راحته ولی در عمل نمیشه . درست هر کدوممون یه ساز می زنیم . از یه طرف شرکت و همه سرمایه هایی که خوابوندیم برا پروژه ها از یه طرف سهم الارث بهرام از یه طرفم تو و خونواده ات که تازه با هم آشتی کردین . خودت تا دیروز می گفتی چقدر خوشحالی که با خونواده ات آشتی کردی . من راضی نیستم این آشتی دوباره به قهر تبدیل بشه ؟

_ولی حالا چیکار بکنیم ؟

_باید ببینم بهرام چه نظری داره .حالا بیابریم از صبونه ی خوشمزه ی تو بچشیم که دیگه کاملا گشنمه .

لبخندی به لب زد که از دستش گرفتم و به طرف آشپزخونه رفتیم .

بهرام

اخمی به صورتش نشسته بود . که اصلا نمی شد . باهاش حرف زد . باورم نمی شد که این زن نزدیک به دوسال بامن همخونه بود .حالا انگاری دو تا غریبه بیش نبودیم .

خیلی خانوم و سرسنگین شده بود . فقط جلوی پدرام سرشو به عنوان سلام برام تکون داد . نمی دونم از دیدن سرسنگینی باهاش بود که حرصم گرفت موقع خداحافظی با مهدیس جلوی چشمای اونا گرفتم بوسیدمش و حتی دستمو با وقاحت رو شکمش کشیدم .

با کنار کشیدن مهدیس دیدم که مژگان صورتشو از ما برگردونده بود یه پوزخند هم گوشه ی لبش بود . نمی دونم چرا همه حرکات مژگان رو مخ و ملکه ذهنم بود . و یا چرا حرکاتش برام خیلی مهم بود دلم می خواست که بدونم درموردم چه فکری می کنه ؟

جلوی پمپ بنزین توقف کردم . و پیاده شدم تا باک بنزین رو پر کنم . بعد از پرداخت پول بنزین سوار ماشین شدم که دیدم خانوم مفتش شده داره داشبورد ماشین رو چک و ورارسی می کنه

یه عطر بود که از فرانسه خریده بودم که اونو گرفته بود به دماغش !

که با پا گرفتن کلاج گفتم :برا مهدیس خریدم بوش عالیه ؟

_به قشنگی دلبر نیست

راست می گفت عطر دلبر خودش مثل خودش خیلی وحشی و جذاب بود و بوی این عطر بهش نمی رسید .

خونسرد عطر رو انداخت .تو داشبورد .

راه افتادم که بالاخره بعد از ساعتی صداشو شنیدم که پرسید :تا کی قراره نقش بازی کنیم ؟

_تا ...تا وقت برگشت .

_اونو که می دونم ولی بهتره که هر چه زودتر برگردیم .شرکتو بهونه کن تا زیاد تو آبادی نمونیم ؟

_خوب شرکت ،پدرام هست . حالا نوبت منه که تو تعطیلات باشم .

_از آبادی که زود برگشتیم با خانوم بچه ات می تونی بری تعطیلات اصلا حس خوبی برای این نقش بازی کردن ندارم . دوست ندارم بیشتر از این خونواده امو فریب بدم!

ماشینو انداختم تو اتوبان گفتم :نترس همین که برگردیم تا یه سال فقط پشت تلفن با خونواده ات حرف می زنی دیگه نیاز نداری که نقش بازی کنی و معذب بشی ؟

_خوبه دوس ندارم بیشتر از این از پدرام جدا بشم .

تو مغزم اسم پدرام پژواک شد . پدرام پدرام لعنت به تو پدرام !

فکر کنم پی به احوالم برد که سکوت کرد . و سرشو به صندلی تکیه داد

چشماشو بست هر از گاهی نیم نگاهی به نیم رخش می انداختم . چطور تونسته بودم بهش خیانت کنم ؟ چطور تونسته بودم ازش دست بکشم ؟ اصلا نمی تونستم خودمو درک کنم که چرا ؟

من دوسش داشتم . عاشقش بودم . ولی با بودن با مهدیس بزرگترین حماقت زندگیمو مرتکب شده بودم . اگه مرتکب اون حماقت نمی شد حالا دیگه نیازی نداشتم که نقش شوهرشو تو آبادی بازی کنم . بلکه واقعا شوهرش بودم .و خوشبختترین مرد روی زمین ...

گوشیم زنگ زد . منصور برادر مژگان بود . پرسید :الو الان کجایید؟

_تو جاده خاکی ورودی آبادی ؟ چطور ؟

_صبر کنید بابا می خواد که با ساز و دهل استقبال نو عروس و دومادش بیاد .

خنده ایی کردم و گفتم :نه بابا !

_آره بابا اگه بفهمی مژگان خانوم چه عزیز کرده شده این حرف رو نمی زدی ؟

نگاهمو به مژگان که تو خواب بود دوختم و گفتم :مژگان که برا من همیشه عزیز کرده بودش !

_خدا تا آخرشو خوش بنویسه براتون ! منتظریم زود بیایید.

ماشینو به طرف مرزعه کشیدم و توقف کردم . دوباره به چهره ی معصوم تو خواب فرو رفته اش چشم دوختم . دلم نمی اومد که بیدارش کنم . تا سرمو جلو بردم نگام به رو دستش افتاد که روی گونه ی چپش بود . حلقه ی نا آشنای پدرامو رو به دست داشت .

پدرام بهم اعتماد کرده بود که گذاشته بود با زنش بیام آبادی نباید از اعتمادش سو ء استفاده می کردم .

من با ندیدن مژگان می مردم نباید بذارم که مژگانو ازم دور کنه من به این دیدارهای از دور گاه و بی گاهش نیاز داشتم .

من احمق به این دوری کنار پدرام بودنش هم راضی بودم . هر حماقتی کردم فقط، فقط برا خوشبختی اون بوده و بس ...

_مژی .مژگان خانوم بیدار شو رسیدیم . سر ورودی آبادی خونواده ات اومدن برا استقبال بیدار شو خانومی ...

چشمای قشنگ آبیشو باز کرد . و پرسید :رسیدیم ؟

_آره

حالم خیلی گرفته بود . استارت زدم دوباره صدای گوشیم بلند شد منصور بود گفتم :رسیدیم دارم صدای دهل و ساز رو می شنوم

_پس زود بیایین دیگه ؟

گوشی رو قطع کردم عینک آفتابیمو از رو داشبورد برداشتم به چشم زدم واقعا صدای دهل می اومد مژگان با لبخند گفت :چه خوب انگار تو آبادی عروسیه ؟

لبخند تلخی زدم تو دلم گفتم :آره عروسی منو تو .

جلوی ماشین چند تا جوون با دستمالای تزیین پولک دوزی داشتن کردی می رقصیدن .

اونطرفتر پدر مژگان آماده سر بریدن گوسفندی بودن مژگان با استرس گفت :من می ترسم اگه بابا بفهمه داریم دروغ میگیم حتما منو می کشه ؟

بی اختیار دستشو به دستم گرفتم و گفتم :نترس من کنارمت .

سرشو بلند کرد و به چشمام با بی اعتماد نگاه کرد . می دونستم سالها هم بگذره دیگه نمی تونم اعتمادشو به دست بیارم .

مهدیس

سه روزی میشه که بهرامو مژگان رفته بودن آبادی مژگان اینا برا پاگشا ، اونم بعد از عروسیشون .

وقتی فکرشو می کردم که الان باهم تنهان کفری می شدم . از وقتی مژگان رو بهرام طلاق داده بود بهرامو تموم و کمال برا خودم می دونستم . دیوونه وار عاشق بهرام بودم .

به زندگی با بهرام علاقمند و این بچه رو حاصل عشق منو بهرام بود دوسش داشتم .

هر چند بهرام کمی ازم به خاطر سهل انگاریم برا زود بچه دار شدنمون ازم دلخور بود .ولی با این وجود به این بچه خیلی تمایل نشون می داد معلوم بود که خیلی دوسش داره .

هر چند یه بارم ازم می پرسید که به چیزی هوس یا میلی ندارم .

تو این سه روز تو نبود بهرام پدرام برا خونه خرید کرده بود . زمانی که مونده بودم به داخل کدوم واحد برم . پدرام گفت که برو همون واحد قبلیمون ...اولش جا خودم ولی بعدش بهم توضیح داد که شاید یه مدت این بازی طول بکشه برا همین درسته ظاهرا واحدا به اسم منو و بهرامه ولی باطنا تو و مژگان صاحب خونه اید و قراره که در طول روز تو خونه باشین برا همین فقط منو بهرام خونه هامون رو عوض می کنیم وشما دوتا سرجاهاتون بمونید .

از این پیشنهاد استقبال کردم چون واقعا دوس نداشتم تو خونه ایی بچرخم و بگردم که یه زمانی خانوم خونه اش مژگان بود اونوقت باید همه ی وسایل و روکشای خونه رو عوض می کردم . هر چند با شواهد و گفته های بهرام هیچ اتفاقی بین بهرام و مژگان نیفتاده بود . ولی با این وجود دوست نداشتم .

بهرام کلید واحدشون رو به پدرام داده بود که بهم داد تا اونو به خدمتکاری که برا تمیزی می اومد بدم . منم از فرصت استفاده کردم و تموم لباسای پدرام رو بردم اون واحد و لباسای بهرامو آوردم این یکی واحد ....

با بازی که اینا شروع کرده بودن تکلیفمون معلوم نبود . دوس نداشتم مژگان به عنوان زن بهرام دیده بشه ولی مجبور بودم که قبول کنم نمی دونم پدرام چطور قبول کرده بود مژگان با بهرام بره ....

از همه بدتر اینکه خونواده من و پدرام فکر می کردن این بچه ، بچه ی پدرامه حتی تصور گفتن حقیقت به خونواده ها مون سخت بود چه برسه به واقعیت ...

داشتم یه فیلم طنز می دیدم که در زدن ریموت رو کنار گذاشتم و بلند شدم . شکمم هنوز بالا نیومده و کوچیک بود . ولی با هر بار بلند شدنم یه دستم رو کمر و یه دستم رو شکمم می رفت .با دستم شکممو لمسش کردم .

در رو باز کردم پدرام بود طی این دو سه روز به قدری باهم چشم به چشم شده بودیم که دیگه ازش خجالت نمی کشیدم .
نگاهمو که بهش سوالی دوخته بودم که دید پرسید :دلت برا بهرام جونت تنگ شده ؟

کمی گر گرفتم این داشت مسخره ام می کرد . سعی کردم آروم باشم

_چطور؟

نفسی کشید و گفت :من که دلم برا مژگان خیلی تنگ شده؟

پوزخندی زدم و گفتم :طبیعه ! با اون دوسال سوزو گذار حالا که به هم رسیده بودین انصاف نبود که از هم جدا بشین ؟

_اگه جور کنم که بریم آبادی همراهیم می کنی ؟

با هیجان پرسیدم :چی ؟ بریم آبادی چطوری ؟

_می خوام به بهونه ی خوابنما شدنم زنگ بزنم به بابابزرگم تو آبادی تا اونم دعوتم کنه بریم اونجا چون می دونن تو حامله ایی . بقیه اشم خودت حدس بزن .

_عالیه برا بهرامو و مژگانم سوپرایز میشه ؟

وبعد با صدا خندیدم و گفتم :من پایه ام زود ردیفش کن .

لبخندی به لباش آورد و گفت :عالیه پس من تا ردیفش می کنم یه ساک جمع جور ردیف کن .

_کلید بده ساک تو رو هم جمع و جور کنم !

دست تو جیبش کرد و دسته کلیدشو به طرفم گرفت .

تا رفت طرف آسانسور با خوشحالی در رو بستم رفتم تو اتاق ساک رواز زیر تخت بیرون کشیدم .

انگاری دلم که فهمیده بود می خوایم بریم دیدن یار برا خودش سور گرفته و بالا پایین می شد .

مژگان

دگمه های بلوزمو که بستم چند ضربه به در خورد و بعدش غزال وارد اتاق شد . نگاهی بهم کرد و پرسید :جایی می خوای بری ؟

_آره از منصور اسبشو خواستم می خوام برم یه کم سواری کنم .

کمی اطرافم چرخ زد و گفت :می ببینم یادی از گذشته کردی لباسای قدیمتو از گنجه در آوردی ؟

_خیلی هواشونو کرده بودم . دلم براشون تنگ شده بود .

یه دفعه از دستم گرفت و منو به طرف خودش کشید .

_منم دلم برا تو تنگ شده بود . بعد از کژال تو فقط برام موندی خواهری

_فدات بشم غزال ...

از یاد آوری کژال چشاش پر اشک شدن و با گوشه ی روسری چشماشو پاک کرد .

دستی با نوازش به روی کمرش کشیدم .

_این تیپت کجا ؟ اون تیپ شهریت کجا ؟

_حالا کدومش قشنگه ؟

_معلومه شهریت خیلی خانوم شده بودی اینطوری بازم شدی مژگان سرکش و یاغی قدیم ...

با گفته اش نگامو به آینه دوختم بلوز شومیز گل گلی با زمینه قرمز با شلوار گل و گشاد گل گلی زمینه قهوه ایی عجب تیپی لچکمو هم بالای سرم بسته بودم که ریش ریشاش رو پیشونیم حالت چتری به خودش گرفته بود

_کجان زنای آبادی تا بیان ببین مژی ما از اصلش بر نمی گرده ؟

_پس بگو بازم پشت سرم صفحه گذاشته بودن ؟

_زیاد جدی نگیر

_من هیچوقت جدی نمی گیرمشون . این حرف رو باید به تو بگیم که خیلی دست بالا نگهشون داشتی .

_تو باز راه گریز داری تا باهاشون چشم تو چشم نشی ولی من چی باید عمری با اینا سرکله بزنم؟

_به قول بهرام اووف یا اووف

_میگم این شوهرت به جای برادری چشم همه رو گرفته . دیدی چطوری ...

موبایلمو از رو میز برداشتم . ایرانسل اینجا آنتن نمی داد برا همین روز اولی بهرامو فرستادم شهر تا برام همراه اول بگیره

با پدرام کلی اس ام اس بازی کرده بودم ولی چه فایده رفع دلتنگی نشده بود.

بازم اس ام اس داشتم از پدرام حواسم به گوشیم بود . زیاد از حرفای غزال سر در نمی آوردم

_نوه ی آیت خان می دونی با زنش اومده اینجا میگن زنش حامله اس سوژه آبادی شدین می ترسم بهرام ...

پیامو باز کردم .

_یادته تو آسیاب یه گنجشک مرده بود رو چال کردیم با سر عروسک تو .به نظرت هنوز سر عروسکت اونجاست . اگه رفتی تو اونطرفا برو ببین اون سر عروسک سرجاشه .

شوهر غزال صداش کرد . با عجله بیرون رفت خنده ام گرفت . پسره ی دیوونه یاد چی افتاده بود اون آسیاب مخروبه ؟

بیرون اومدم دیدم منصور اسبشو برام زین کرده . یاد پایان افتادم تو شمال وقتی سراغ پایان رفتیم . سریدار استبل خبر مرگ پایانو داد . من چقدر تو آغوش پدرام براش گریه نکرده بودم پدرام قول داده بود تو اولین فرصت برام یه اسب دیگه می گیره

تا سوار اسب شدم بهرام وارد حیاط شد و دستشو سایبون چشاش کرد تا نور آفتاب اذیتش نکنه پرسید :کجا ؟تیپ زدی ؟

_همین اطراف . من زاده ی همین تیپم .

_ حالا اسمت به دلبر وحشی میاد . منم بیام ؟

_نه ؟!

با یورتمه از در خارج شدم .

یاد پایان به خیر عاشق سواری باهاش بودم

جلوی آسیاب از اسب پیاده شدم .

توی آسیاب یه عالمه کاه ریخته بودن . همون جایی که منو پدرام گنجشک و سر عروسک رو اونجا چال کرده بودیم . رفتم خاکش جا به جا شده بود

_دنبال این می گردی ؟

نگاهمو به پدرام دوختم . سر پوسیده ی عروسک رو به طرفی انداخت و برام آغوشش رو باز کرد .

_پدرام ....

پدرام

با هم بعد از دلی از عزا در آوردن از دلتنگی رو کاه ها افتادیم . نگاهش به سر عروسک پوسیده بود . پوزخندی زد و دستشو به صورتم کشید .

_چقدر عوض شدی ؟

_حالا یه دختر روستاییم

_آخ که من فدای این دختر روستایی بشم

لبخندی لباشو پر کرد و گفت :قائم با شک بازیمامون یادت میاد ؟ اینجا خونه درختی ...

_آره یادم اومد . همینکه آسیاب رو دیدم یادش افتادم خواستم سوپریزت کنم ...

_آقایی ...

دوباره سر تو گردنش فرو بردم در حالیکه با دستم روسریشو سر می دادم پایین بوسه ایی رو گردنش گذاشتم . اصلا باورم نمی شد که الان کنار منه ... و تو آغوشمه . من این سه روز رو چطور بدون اون سر کرده و طاقت آورده بودم .

با چرخوندنش به طرف خودم کاه های زیرمون به بدنمون فرو رفت صورتشو جمع کرد . خودشو تو آغوشم مچاله کرد و گفت چه خوب کردی که اومدی خیلی دلم برات تنگ شده بود .:

دوباره دستامو دورش حلقه کردم و به خودم فشردمش و گفتم منم دلم برات تنگ شده بود:

_وای پدرام امروز صب وقتی غزال از اومدن نوه ی آیت خان حرف می زد . من اصلا نمی تونستم تصور کنم که اونا تو و مهدیسید ؟

_یه دفعه آنی یاد بابا بزرگم افتادم تا بیام خودم خودمو دعوت کردم .

لباش عین آلبالو شده بود روشونو بوسیدم یاد اولین شبمون که بوسیده بودمش خجالت کشیده بود افتادم ولی دلچسب بود بازم وقتی مثل اون شب خجالت می کشید . و خیلی ناشی بود .

این جدایی انگاری اشتیاقشو به بودنمون زیاد کرده بود . وقتی چسبید بهم دستامو دور کمرش محکم حلقه کردم داغ شدم ...

_چقدر این لباسا بهت میاد .

_وای پدرام اومدن شما به آبادی دیگه سوژه ی آبادی رو تکمیل می کنه

_بذار بشه

بی توجه بهش دگمه های پیرهنشو دونه به دونه باز کردم ....

از رو کاه ها نیم خیز شد و با شیطنت پرسید :مسافرتت با مهدیس چطور بود ؟

دستشو گرفتم و کشیدم طرف خودم و پرسیدم :اگه تو هم حامله بشی می خوای همش استفراغ کنی و حالت بهم بخوره ؟

مات نگام کرد و پرسید :نگو که کل راه مهدیس حالش بهم خورد ؟

_چرا که نه کل راه همش با چهارلیتری سر پا بودم تا مهدیس صورتشو تمیز کنه .

_وای پدرام اصلا نمی تونم تو رو با کت و شلوار و چهارلیتری بدست تصورت کنم . آخه این فازا بیشتر به بهرام میاد تا به تو ...

_چرا بهم نمیاد .صبر کن بابا بشم اونوقت ببین چطوری چهارلیتری بدست میشم ؟

_بابا اتو کشیدگی تو دیدن داره .

_حالا به نظرت امکان داره رو این کاه ها یه لوبیا کوچلو تو این دلت کاشته شده باشه ؟

_برا ما هنوز زوده ؟

_چه زودی تو چهار پنج سالی از مهدیس بزرگتری منم دوسالی از بهرام بزرگم .منم نی نی میخوام هر چند طول راه همش دعا کردم ویار تو مثل مهدیس نشه ولی یادم افتاد به خاطر همیناست که خدا بهشت رو زیر پای مادران کرده .

صدای شیهه اسب که اومد . دستمو گرفت بلندم کرد و گفت :پاشو انگاری حوالی اینجا یکی داره با اسب میاد ؟

_مگه صدای اسب تو نیست ؟

_نه صدای یه اسب دیگه اس

دوباره بهش خیره شدم فرم لباساش مثل اونشب بود . شلوار گل گلی و بلوزش . با یاد آوری لباس زیرای ماماندوزیش خنده اومد رو لبم چرا که اینبار لباس زیراش ست و فانتزی بودن نه ماماندوزی ...

بدون آینه روسریشو رو سرش مرتب بست و به منم غرید :به چی می خندی ؟

صدای شیهه اسب و بعد صدای تاختنش باعث شد مژگان بیرون آسیاب بدوه

منم پشت سرش که پرسیدم :به نظرت کی بود؟

_نمی دونم ولی احساس کردم بهرامه ؟!

_قرار بود دنبال مهدیس بره امکان نداره ؟

بی خیال پرسید :با چی اومدی ؟

_با خط یازده ...

با خنده گفت :دیوونه ...

بالای اسب رفت و افسارشو کشید . پرسیدم :پشت سرت جا میشم منم بیام ؟

_انگاری از جونت سیر شدی از نظر همه من الان زن بهرامم نه زن تو .فقط کافیه یکی بفهمه .

انگشتم رو لباش گذاشتم و گفتم :هیس !باشه برو دفعه بعد قرارمون رو خونه درختی .

چشمکی هم بهش زدم و یه دستم به سر اسبش کشیدم که راه افتاد .

بهرام

افسار اسب رو کشیدم که ایستاد . پریدم پایین سرم بدجوری درد می کرد . رو دلمم یه چی سنگینی می کرد . اخمی ما بین ابروهام نشست .

زیر لب نجوا کردم لعنتی .لعنتی .

نگاهی به اطراف کردم تا درختی شاخه ایی پیدا کنم تا اسب رو بهش ببندم .

دلم یه دل سیر سیگار کشیدن می خواست . از نوع پیوندی که سیگار رو با سیگار روشن کنم .

دوباره چشمامو بستم . صدای خنده هاشون و راز و نیازشون داشت دیونه ام می کرد البته دیوونه بودم . دیوونگی که شاخ و دم نداشت .

همه اش تو فکرم تو افکارم هنوزم مژگان زن من بود .

لعنت به تو پدرام ازت متنفرم .

چقدر دلم می خواست اون خنده ها برا من باشه برا خود خودم .

گوشیم زنگ زد مهدیس بود حالشو نداشتم که با اونم کل کل کنم .

یه ساعت پیش قرار گذاشتیم که گفت نمی تونه بیاد گویا طول راه حالش خراب شده و الانم حس سرگیجه و این حرفا رو داشت .

منم از سر بیکاری رفتم تو استبل یکی از اسبا رو زین کردم راه افتادم .

دیدم که مژگان اومد به این آسیاب خرابه همه رو دیدم وصالشونم دیدم .

خیلی درد داشت با هم دیدنشون اصلا فکرشو نمی کردم .تحمل دیدنشو نداشته باشم .

همینکه به خونه ی پدری مژگان برگشتم رفتم دراز کشیدم ولی بازم وقتی چشمامو می بستم اون صداها که ملکه ی ذهنم شده بودن تو مغزم پژواک می شدن .

بلند شدم دوباره به حیاط چشم دوختم هنوز از مژگان خبری نبود .

از رو رختخوابا مانتوشو برداشتم . بغلش کردم بوی عطر دلبرش دیوونه ام می کرد .

کاش هیچوقت حماقت نمی کردم که برم سراغ مهدیس . من چه می دونستم که ممکنه یه روزی این دلبر وحشی با دلم راه بیاد ؟

کم کم چشمام از زور خواب بسته شدن .

با صدای افتادن چیزی چشم باز کردم . مژگان بود یه لباس مجلسی محلی به تنش بود . خیلی خوشگل شده بود پرسیدم :می خوای جایی بری ؟

_آره عروسی یکی از بچه های دهه همه دعوتیم پاشو آماده شو .

از جام که بلند شدم . مانتوی چین و چروک شده اش پایین افتاد که همزمان نگاه منو مژگان با هم تلاقی کرد . مونده بودم چی بگم بهش .؟

خم شدم مانتو رو به دستم گرفتم که با حرص در حالیکه دندوناشو به هم فشار می داد بهم نزدیک شد و مانتو رو از دستم کشید و گفت :قابل توجه بعضیا فکر کنم این مانتوی منه نه بالش خواب بعضیا ...

پوزخندی به لب زدم اگه می دونست که اون بالش برا من چقدر آرامش داشت . شاید تو گفته اش تجدید نظر می کرد .

بی اختیار گفتم :حرص نخور برا بچه ی آینده ات بده .

برام دهن کجی کرد و گفت :در حال حاضر حال خانومت خرابه ! می بردیش دکتری چیزی ؟

_اون حال بهم خوردنای طبیعیه .

چند ضربه به در خورد . بعدش صدای غزال که مژگانو صدا می کرد اومد .

_مژگان زود باش دیگه ؟!

_الان .الان میام صبر کن !

به طرف گنجه رفت و از تو گنجه کت و شلوار منو که رو بقچه ها گذاشته بود تا چروک نشه رو برداشت و آورد و کوبید به رو سینه ام و گفت :بیا بپوش بابا گفت منتظرت می مونه تا باهم برین مجلس .

_می خوام لباس بومی اینجا رو بپوشم .

_اینجا رو چرا اونوقت ؟

_چرا خودت پوشیدی ؟ می خوام باهات ست بشم !

_اگه تونستی لباس محلی پیدا کنی برو بپوش ...

_پیدا هم کردم صب با منصور که رفتم شهر یه دست خریدم .

_خوبه فکر همه جاشو کردی ؟

_ما اینیم دیگه ..

_بله بفرمایید !

دلم می خواست خیلی راحت بغلم بکشمش و بچلونمش ولی حیف که خط قرمزم بود نمی تونستم از خطش عبور کنم . ولی با این لباسای محلی خیلی خوردنی شده بود و من دوسش داشتم .

با رفتنش از اتاق شروع کردم به پوشیدن لباسای محلی که تازه خریده بودم .

مهدیس

با زن عموی پدرام رفتیم صدر مجلس . هر یه ثانیه به یه ثانیه یکی از راه می رسید . باید پا بر جا می شدم و روبوسی می کردم . برام جالب بود که هیچ کدوم با دست دادن احوالپرسی رو تمومش نمی کردن باید رو بوسی و یه جوری با خونگرمی احوال پرسی می کردن .

یه سری اسمایی هم زن عموی پدرام برا آشنایی تو گوشم می خوندند که هیچی ازشون سر در نمی آوردم

تا اینکه چند نفری جلو اومدن .که همه نگاهها به طرف ما برگشتن . یه جور کنجکاوانه ...

وقتی نزدیک که شدن مژگانو با لباسای محلی خیلی بامزه شده بود و اصلا نمی تونستی بشناسیش دیدم.

خودش بهم لبخند زد ولی خواهر و مادرش خیلی سر سنگین رفتن اونطرف نشستن تا اونا نشستن یه زنی به طرف زن عموی پدرام متمایل شد و گفت :اون مژگانه ؟

زن عموی پدرام که اسمش صفیه بود گفت :آره

_به حق چیزای ندیده مژگانو دامن ؟ چقدر فرق کرده خوشگل شده ؟ چطور شده یه دفعه سر کله مژگانو نوه ی آیت خان یه دفعه تو آبادی پیدا شده ؟

_هیس !

اشاره اش به من بود اووف نمی دونست که من خودم از همه چی خبر دارم .

گوشیم تو جیبم ویبره رفت که در آوردشم دیدم مژگان پیام داده حالت چطوره ؟

نوشتم براش با دم نوشای زن عموتون خوبم کنایه ام به این بود که یعنی جای تو رو گرفتم . سرمو که بلند کردم دیدم داره بهم می خنده نوشتم :

_حال بهرامم چطوره ؟

_خوبه لباس محلی پوشیده وقت عروس بردن نشونت میدم .

نوشتم :دلم براش خیلی تنگ شده حال خراب بعد از ظهرم نذاشت برم دیدنش

_اونم بی تاب توه . غم نخور هجرانتون زودتر از اونکه فکرشو بکنی به پایان می رسه .

پوزخندی بهش زدم تا زمانی که مژگان بینمون بود فکر نمی کردم چیزی درست بشه؟

همه ی نگاههای زنای روستا رو منو مژگان زوم شده بود. بعد از پخش میوه و شیرینی گفتن دوماد اومده دنبال عروس یه شنل سفید سر عروس کردن .

حالا میون خودشون پچ پچ بود که عروس ساز مخالف زده و لباس عروس محلی رو تنش کرده با هزار جور دعوا تونسته همه رو قانع کنه تا لباس عروس سفید تنش کنه .

پدر عروس اومد عروس و دوماد رو دست به دست هم داد و براشون دعای خیر کرده و آرزوی شش تا پسر و یه دختر هم ضمینه ی زندگشون شد.

بی اختیار دستمو گذاشتم رو شکمم یعنی ما که دعای پدرمو با خودمون نداشتیم چی می شدیم ؟

یه عالمه انعام و پول سر شنل عروس با سنجاق زدن .

همراه زنا با دست از خونه بیرون اومدیم . بین اونهمه زن ، من ساز مخالفشون بودم . ولی سنتای اینا برام جالب و هیجان انگیز بود دوس داشتم بیشتر ببینم . خوشم می اومد .

جلوی در وقتی عروس و دوماد اومدن بیرون کمر عروس یه روبان قرمز بسته بودن . یه موکت قرمزم زیر پای عروس و دوماد انداختن .

وای ماشین عروسشون یه اسب سفید خیلی خوشگل بود که تو چشاش سرمه کشیده به دمشم حنا بسته بوده و قرمز شده بود. دوماد کمک کرد عروس سوار اسب بشه .

انگاری فکر همه جا رو کرده بودن یه چهارپایه زیر پای عروس گذاشتن . عروسم شلوار پاش بود . خودمو جای عروس گذاشتم مطمئن بودم کاردانی عروس خانومو به کار نمی بردم تا شلوار پام کنم

یه دسته مردا با یه دسته زنا راه افتادیم عروس کشون داشتیم چی ؟

خیلی با حال بود اونم برا منی که با فرهنگ غرب بزرگ شده بودم جالب و دیدنی بود .

جلوی هردری یه ماشین پارک بود . حتی چند تا ماشین شاسی بلند هم دیده بودم نمی دونم چرا حالا از اسب برا بردن استفاده کردن .

حالا بمونه که اسبشونم خیلی ناز بود .

مصافت بین خونه ی عروس و دوماد خیلی کم بود برا همین از اسب استفاده کرده بودن تا این چند قدم رو عروس خانوم خسته نشه ...

همین که رسیدیم جلوی در دوماد اینا ، دوماد کمک کرد که عروسه از اسبش پیاده بشه .

با هیجان داشتم نگاه می کردم که مژگان اومد کنارم ایستاد ...

مژگان

تو جمع زنا نگام به مهدیس افتاد رفتم طرفش بین منو مهدیس یه عالمه فرق بود . یکیمون نماد زن شهری یکیمون نماد زن روستایی .

مردها و زنها با صدای دهل و دف صف بستن تا برقصن

نگاهمو به مهدیس دوختم .تنها ایستاد خیلی ذوق زده بود دوتا از دستمالای پولک دار رو از مادر دوماد گرفتم طرف مهدیس رفتم که با هیجان گفت :وای مژی نمی دونستم شما کردین ؟

_کرد نیستیم ولی تو عروسیامون همیشه کردی می رقصیم اونم جلوی در خونه ی عروس و دوماد .

از دستم گرفت و گفتم :بیا بریم برقصیم .

_یعنی منو هم راه میدن . ولی من که بلد نیستم .

_چرا راهت ندن خودم بهت یادت می دم .

بین اون صف رفتیم که همون لحظه نگامون به بهرام افتاد .

همراه بابا داشت می اومد طرفمون بابا دست بهرامو گذاشت تو دستم و گفت :بیا با همراهت برقص .

_وای بهرام خودتی ؟

نه تنها با حرف مهدیس منو و بهرام جا خوردیم .بلکه بابا هم یه جور غریب به مهدیس خیره شد .

بهرام با خنده برا ماسمالی کردن حرف مهدیس گفت :من تا حالا کردی نرقصیدم ؟

بابا با خنده گفت :یاد می گیری !

بهرام از دستم گرفت . مهدیسم از دست بهرام گرفت . همون لحظه بهرام نگاهشو به مهدیس دوخت .

مهدیس لبخندی بهش زد . پدرامم با اون کت و شلوار و کراواتش واقعا خنده دار شده بود . فکر کنم سوژه خنده ی همه شده بودیم .

بهرام زیر گوشم نجوا کرد . من بلد نیستم .

_در جا بزن هر از گاهی قدم راستتو جلو یا یه قدم چپتو جلو بیاری تمومه ...

سرشو بالا آورد نگام کرد . چشماش برق می زد . پرسیدم :کی بر می گردیم؟ خسته شدم . از نقش بازی کردن دیگه برگردیم ؟

_فردا ترتیبشو می دم برگردیم

کلی در جا ورجه ورجه کردیم عرق از سرتا پامون می ریخت . بالاخره رضایت دادن تا عروس رو به خونه اش ببرن . همون لحظه در حال تماشای شکوندن نعلبکی اونم توسط عروس بودم صدای پدرامو شنیدم که گفت :دلم برات تنگ شده یه قراری رو ردیف کن ببینمت .

با حرف پدرام از دست مهدیس گرفتم تا بردمش پیش درختای سنجد به پدرامم پیام دادم تا با بهرام خودشونو برسونن اونجا ...

مهدیس سرشو بالا کرد و پرسید :از دست من که ناراحت نشدی برا گرفتن بهرام ازتو ...

_نه !

_هر چی باشه شاید فکر کنی من بهرامو اغفالش کردم

_ببین مهدیس بهتره به این چیزا اصلا فکر نکنی من الان با پدرام ازدواج کردم تو هم با بهرام ازدواج کردی دیگه با این فکرای بی خودی بهتره خودتو خسته نکنی .

_ولی من نمی خوام که تو در مورد من فکرای بدی بکنی .

بهرام که رسید مهدیسم حرفشو قطع کرد مثل بچه ها طرفش رفت و از گردنش آویزون شد . بی معطلی لباشو رو لباش گذاشت .

دستی دور گردنم حلقه شد . نفسای گرم پدرام رو گونه هام پخش شدن .

_حال دلبر من چطوره ؟

_کاش زودتر برگردیم خونه .

_آره کاش برگردیم دلم برا بوسه های اول صبت تنگ شده ؟

همینطور که حرف می زدیم طرف جنگل راه افتاد . تو هر قدم پدرام یه بوسه هم رو گونه ام می کاشت .

دلم برا با بودنش تنگ شده بود هر چند صب با هم تو آسیاب بودیم . ولی با این وجود دلم بازم تنگش بود .

صدای بهرام اومد که گفت :کجا ؟ وقت برگشت اس بدین که با هم هماهنگ باشیم .

پدرام داد زد :اوکی ؟!

وقتی کاملا از مهدیس و بهرام دور شدیم باهم دل تنگیامون رو رفع کردیم .

ساعتی بعد همه ی جنگل تو تاریکی فرو رفته بود . صدای پارس سگا بلند بود که پدرام دوباره برا آخرین بار بوسم کرد . درست سه بار از هم جدا شدیم هرسه بار دوقدم از هم دور نشده دوباره بر می گشیم و همو می بوسیدیم .

بالاخره سر آبادی از هم جدا شدیم . در خم کوچه بودم که با خوردن چماقی رو سرم از حال رفتم .

بهرام

دلشوره نیومدن مژگان با خونم عجین شده بود یه عالمه پیام بود که به پدرام نفرستاده بودم . یعنی چی ؟

اگه یکی از اهالی آبادی پدرامو با مژگان ببینن چی ؟

سیگار رو با سیگار روشن کردم . حس خیلی بدی داشتم . کلا از بی خیالی پدرامو و مژگان حرص می خوردم . شاید اشتباه کردم که این بازی رو شروع کردم . باید هر چه زودتر برگردیم . دیگه نباید بذارم بیشتر از این غرورم خورد بشه ؟

یه چیزی رو خوب می دونستم با این بازی اصلا نمی تونستم دل به مهدیس و بچه مون بدم .

دوباره شال مژگان رو برداشتم و از ته دلم بوش کردم . بویی که داشت با تموم گلبولهای خونم عجین می شد .

هی راه رفتم هی چنگ زدم به موهام . تا سر حیاط رفتم و برگشتم از مژگان خبری نشد که نشد .

هر بار که چشمام رو هم می افتاد تو عالم رویا می دیدم که تو بغل پدرام خواب رفته .

اونا تو عشق من تو دل نگرونی یارم لحظات رو سپری می کردم .

بالاخره با طلوع آفتاب زدم بیرون طرف جنگل رفتم جایی که دیده بودم با پدرام رفتن .

بازم هیچ خبری نبود که نبود .

دوباره به آبادی برگشتم . غریبه بودم تو اون سه چهار باری که با دوستام برا شکار اومده بودم می دونستم خونه ی کد خدا آیت خان کجاست ؟. در نزده بودم که در باز شد و نگاه مات عموی پدرام به من دوخته شد

با لکنت پرسیدم :پدرام بیداره ؟

_آره دارن صبونه می خورن .

سر پمپ آب مهدیس داشت عوق می زد . عموی پدرام صداش کرد که پدرام درحالیکه دمپایای کوچیکی به پا داشت طول حیاط رو رو پنجه های پاش جلو اومد .

پدرام خونه بود پس مژگانم کجا بود ؟

عموی پدرام کمی از ما فاصله گرفت بهم چشم ابرو اومد که یعنی چی شده ؟

از بازوش گرفتم کناری کشیدمش پرسیدم :مژگان کجاست ؟

_مژگان مگه پیش تو نیست ؟

_نه دیشب هر چقدر منتظر شدم نیومد ؟

_شاید رفته خونه خواهرش ؟

_نمی دونم اصلا عقلم به اونجا قد نداد .

مهدیس با لبخند بهمون نزدیک شد وگفت :سلام عزیزم اتفاقی افتاده ؟

پدرام تیز نگاش کرد . عصبی گفتم :پس می رم ازش خبر بگیرم ؟

پدرام پشت سرم چند قدمی اومد و گفت :منم بیام ؟

_نه به اندازه ی کافی عموت بهمون شک کرد .

_ولی اینطوری همش نگرون مژگان می مونم حواسم همش پیشش می مونه .

_اگه گوشیتو جواب بدی بهت می زنگم .

_گوشیم کهنه شده مدام باطری خالی می کنه منتظرت می مونم .

با دلواپسی به خونه ی پدری مژگان برگشتم تا رسیدم مادرش سفره صبونه جلوم پهن کرد و پرسید :مژگان خوابه ؟

مونده بودم که چی جوابشو بدم . بی اختیار گفتم :آره

با رفتن مادرش به حیاط به طرف دفترچه ی تلفن که کنار گوشی بود حمله کردم

از تو دفترچه شماره ی غزال رو گرفتم ازش سراغ مژگانو گرفتم .اونم اظهار بی اطلاعی کرد دیگه کاملا دل نگرونش شده بودم مثل مرغ پر کنده خودمو به در دیوار می کوبیدم دوبار کامل کل آبادی رو گشتم ولی اثری از مژگان نبود .

پدرامم کچلم کرده بود از بس هی زنگ و اس می داد .

ظهر دیگه با پیدا نشدن مژگان دل به دریا زدم و گفتم که از دیشب برنگشته خونه . همشون اظهار کردن مگه با من نبوده ؟

بابای مژگان در حالیکه به نقطه ایی خیره شده بود .

_کاره نوه ی آیت خانه می دونستم همچین کاری می کنه .

بعد راه افتاد . پرسیدم :مشدی کجا ؟

_می رم ژاندارم . باید بگم نوه ی آیت خان دخترمو دزدیده ؟

پدرام

مهدیس با نگرونی گفت : مژگان بچه ی این آبادیه امکان نداره که گم بشه یا اتفاقی براش بیفته؟

خودمم می دونستم که مژگان بچه ی همین آبادیه ولی اینکه تا جلوی در من همراهیش کرده بودم ولی حالا اثری ازش نبود . می ترسیدم بلایی سرش بیاد؟

هر لحظه فکر و خیالایی می اومد تو سرم که نکنه کار بهرام باشه ؟

صدای های و هویی باعث شد که به افکارم پایان بدم .

در حیاط باز و بابای مژگان وارد شد . با صدای بلندی پرسید :دخترمو کجا قایم کردی ؟

از رو سکو که بلند شدم باهاش سینه به سینه شدم .

پرسیدم :دخترتون به من چه ربطی داره ؟

_دخترم از دیشب نیست ؟

_خوب من چه بدونم که کجاست ؟

پشت سرش بهرامو منصور وارد حیاط شدند . بابابزرگم در حالیکه که کتشو رو شونه هاش انداخته بود از هشت دری اومد بیرون .

_چی می خوای کربلایی ؟

_ببین آیت خان دیشب تو راه آبادی نوه تو با مژگان من دیدن الانم مژگان غیبش زده بعد اون رسواییای بزرگ نذار کار به کشت و کشتار بکشه

بابا آیت غرید :دخترت اینجا نیست هرکی هم دیده با پدرامه حتما کوررنگی داشته ؟

_دروغ میگین .دروغ میگین میدونم که اینجاست ؟

بهرام دست انداخت رو بازوی بابای مژگان و گفت :پدرجان ! پدرام آخه چرا باید همچین کاری بکنه آخه ؟

بین مردمی که پشت اونا ایستاده بودن پچ پچ افتاد . جمعیت کم کم جلو می اومدن و زیاد می شدن .

_من باید توی خونه رو بگردم ؟

بابا آیت به منصور چشم سفید کرد عصبی داد کشید :تو حق نداری اینکار رو بکنی ؟

منصور جلو رفت و پرسید :چرا حق ندارم ؟ حق دارم .

عمو ناصر گریبان منصور رو گرفت و فریاد زد :کی به تو این حق رو داده ؟

منصور گفت :حق برادری دارم اون خواهر منه

آیت خان بابا بزرگ داد زد :من این اجازه رو به کسی نمیدم که به نوه ی من لکه ننگ بچسبونن بیایین این خونه اینم شما .ناصر بذار بگرده طلا چه پاک چه منتش به خاکه .

با گفته ی بابا بزرگ منصور سرشو پایین انداخت و عذرخواست .

بابای مژگان روی سکو نشست. سرشو بین دستاش گرفت و گفت :حالا که سرو سامون گرفته . دیگه کاری به کارش نداشتم . شوهر و زندگی داره . چرا باید خودش این کار رو بکنه ؟

بهرام بی حوصله سرشو تکون داد و گفت :من میرم دنبالش ...

عمو ناصر گفت :چرا به ژاندارم خبر ندادین ؟

به جاش منصور جواب داد :گفتن باید چهل هشت ساعت از گم شدنش بگذره تا دنبالش بگردن .

بهرام چنگی به موهاش زد طبق عادتش گفت :اووف یا اووف

بی اختیار چیزی یادم افتاد اونم از بین حرفای مژگان که خاطره هاشو برام تعریف کرده بود .

_نوه ی بی بی گلنار چی بود اسمش اقدس

نگاه همه به من دوخته شد . بهرام پرسید :اون دیگه کیه ؟

_دفعه ی قبلم زده بود سرشو دزدیده بودش .

منصور سرتکون داد و گفت :نه نمی تونه کار اون باشه از وقتی ننه گلنار مرده رفته به آبادی دیگه

دوباره بهرام پوفی کرد . و گفت :من می رم بگردم نمی تونم دست رو دست بذارم ؟

نگاهشو به من دوخت مثل اینکه بگه مژگان از نظر اینا زن منه و مسئولیتشم با منه .

اونچه که مسلم بود تا مژگان پیداش نمی شد قضیه به این زودیا تموم نمی شد . از همه بدتر دل نگرونی من بود که نمی تونستم به بیرون بروزش بدم .

چشم که باز کردم . تو غار پشت آبشار بودم همونی که منو اقدس اونو کشفش کرده بودیم چون آبشار جون خیلیا رو گرفته بود خیلیا اینطرفا آفتابی نمی شدن .دست و پامو محکم بسته بودن . طنابا بدجوری دست و پامو بریده بودن.

نمی دونم چرا ذهنم به اقدس رفت . یعنی بازم اون منو اینجا آورده بود . ولی غزال می گفت از وقتی بی بی گلنار فوت شده اقدسم پیش خاله اش که یه آبادی دیگه بود رفته بود .

از وقتی هم فهمیده بودم اقدس دوجنسه اس ازش می ترسیدم . یاد حرفایی که باهم می زدیم که می افتم بیشتر مور مورم می شد .

از درد دستام چشمامو بستم که با لیس خوردن پام با وحشت چشمامو باز کردم .

سگ اقدس بود که یه گوشش رو بریده بود انگاری منو شناخته بود که داشت پاهامو لیس و بو می کشید سرشو بالا می آورد و زل می زد تو چشام .

_کوچلو ...

همیشه به خاطر اسمی که اقدس براش گذاشته بود می خندیدم کوچلو .الان شبیه هر چی بود به جز کوچلو چون یه سگ زشت سیاه بزرگی شده بود که هی می غرید .

با تکرار اسمش دوباره یه لیس به پام و بعدش یه پارس کرد ...

_کوچلو بیا اینجا !

خودشو لوس کنان هی به من می مالید. باید یه کاری می کردم . ولی چیکار .

_منو اقدس دزدیده آره ؟

دوباره پارس کرد . خوشبختانه دستامو جلو بسته بودن با دندونام سعی کردم طنابا رو باز کنم ولی باز نشد .

با سر انگشتام دستمو تو جیب دامنم بردم و ساعت سرامیکی بهرامو بیرون کشیدم که افتاد بیرون .

کوچلو پرید رو ساعت و بو کشید و لیسش زد .

_آفرین کوچلو اینو ببر به صاحبش . برو ...

خدا خدا کردم که هنوزم از من حرف شنویی داشته باشه . ساعتو به دهنش گرفت و رفت .

با این شانس گوهی که من داشتم . در رفت لعنتی ..

دوباره دستامو بالا آوردم تا بتونم با دندونام بازشون کنم

نگام به روزنه بود که داشت می گرفت اونم از غروبش یعنی یه روز داشت میگذشت .

چون پشت آبشار بود هواش سرد یه جوری بارونی به نظر می رسید .

با صدای یه مردی سرمو بالا آوردم

_به به مژگان خانوم !تو چه خوشگلی ؟فکر شو نمی کردم اینهمه خوشگل باشی ای جوونم ! برات یه سوپریز دارم ؟

بعد سرشو به طرف ورودی غار کرد و صدا زد :اصغر بیا به هوش اومده

یه مرد جوونتر از اون مرد وارد شد . با دیدنم به وضوح چشمای براقشو دیدم . کت و شلوارمشکی پوشیده و کراوات بسته. موهاشو فشن و صورتش خیلی صاف و زنونه بود نمی دونم چرا ته چهره اش برام آشنا می زد ؟

_سلام ...

صداش گرفته بود یه جور خش دار . نفسم بند اومد.

چهار زانو مقابلم نشست و دستشو آورد طرف صورتم . صورتمو ازش پس کشیدم .

مرد کناریش پوزخند زد و گفت :اصغر یه خودی نشون بده تا بفهمه داداشمون کیه ؟ تا حساب دستش بیاد .

مرد کت و شلوار پوش سرشو بالا گرفت و پرسید :منو یادت میاد ؟

بازم صداش خش داشت

مرد کناری با خنده کریه ایی گفت :اصغر پشیمون شدم اگه پولاتو پس بدم این حوری رو به من می دیدی ؟

اصغر تیز نگاش کرد و گفت :خفه برو بیرون می خوام با دلبرم تنها باشم .

_اووو کی میره اینهمه راهو دلبرم .

دهن کجی کرد و گفت :باشه ما رفتیم ولی دیدی داره جفتک برات میندازه بهم خبر بده اوکی ...

اصغر سرتکون داد . مرده رفت بیرون . اصغر بازم دست دراز کرد تا صورتمو لمس کنه بازم خودمو کنار کشیدم .

دستش کنارش افتاد .

_می دونی من کیم ؟

_نه !

_من اقدسم .

_وای نه ! چی میگی تو ؟

بهرام

هر لحظه که می گذشت بیشتر دلشوره ی مژگان رو می گرفتم می ترسیدم که اتفاقی براش بیفته خیلی دلشوره شو داشتم .

با اسب منصور دوباره سر غروب تا کجاها سر در آوردم تقریبا وجب به وجب آبادی و اطرافشو برا گشتن مژگان گشته بودم دل تو دلم نبود واقعا داشتم پس می افتادم که این دختر کجاست آخه ؟

جلوی رود ایستادم از رو اسب پریدم پایین تا دستامو بشورم . اسب رو به درختی بستم .شلوارمو تا زدم رفتم وسط رود تا دستامو بشورم . آب که به پاهام خورد یه حس خوشایندی بهم دست داد .

همون طور که داشتم دستامو می شستم که با پارس سگی پشت سرم ، سرمو برگردوندم یه سگ هیکلی سیاه سیاه بود .

دوباره پارس کرد سرش داد کشیدم :چخه چخه ...

دیدم هی داری دور خودش می چرخه و هر از گاهی هم پارس می کرد .

طرفش رفتم که دیدم داره یه چیز براق نقره ایی رنگی رو لیس می زنه و بعد به من نگاه می کنه

خم شدم اونو برداشتم که دوباره پارس کرد . جالب بود یه ساعت سرامیکی .

چقدر شبیه همون ساعتی بود که من داشتم . بی اختیار یادم افتاد که بندش که خراب شده بود داده بودم مژگان برام نگهش بداره

_اینو از کجا آوردی ؟

_واق واق

دوباره پرسیدم :اینو از کجا آوردی ؟

این دفعه برخلافش پارس نکرد . راه افتاد رفت جلو و دوباره ایستاد و پشت سرش نگاه کرد .

دل به دریا زدم و سوار اسب شدم و زیر شکم اسبه پا زدم و یورتمه وار دنبالش رفتم .

خدا خدا می کردم که از محل مژگان خبری داشته باشه

پایین آبشار بودیم نفهمیدم سگه کجا غیبش زده بود ؟

تا اینکه صدای پارسهاشو شنیدم و هم اینکه هی می غرید .

یه نوری از کنار آبشار می زد بیرون پیچکا رو کنار زدم دیدم پشت آبشار یه غاره که با فانوسی روشن شده دوتا مرد که پشتشون به من بود در حال حمله به جلوشون بودن که هی سگه هم پارس می کرد .

_نزدیک نیا نامردخودمو می کشم لعنتی!

صدای مژگان بود دست بردم به چماقی که به دیوار تکیه اش داده بودن برداشتمش .

_کاری باهات نداشتم که خودم دیدم تو جنگل چطوری داشتی با اون پسره همدیگه رو می بوسیدی اونوقت شوهر نداشتی الان داری قرار شد دستاتو باز کنم تو هم با دل من راه بیایی ؟

_باورم نمیشه تو اقدس باشی اقدس خنگ بود ولی تو ؟

_برا من سالها نقش بازی کردن مثل آب خنک خوردنه

_اب خنکو که تو زندون ایشالله می خوری لعنتی. تو گفتی منم باور کردم چرا بعد اینهمه نقش بازی کردن حالا مرد شدی برا من ؟

_برا اینکه همیشه دلم می خواست دختر باشم دختر بودنو دوس داشتم ولی باطنن از گردن به پایین پسر بودم و از صورت دختر خودمو به خولی زدم تا هیچ وقت ازدواج نکنم ولی من عاشقت شدم دوستت داشتم .

_برو گمشو گفتم نزدیکم نشو .

و با اولین ضربه به کمر مرد اولی کوبیدم که پخش زمین شد

مرد دومی هم تا چماق رو بالای سرم آوردم دستاشو جلوی صورتش گرفت و گفت :من کاری باهاش ندارم فقط خیلی دوسش دارم نمی خواستم اذیتش کنم .

تا برگشتم طرف مژگان ، مژگان خودشو تو بغلم انداخت . و های های گریه کرد . باورم نمی شد یعنی این دختر دختری بود که دوسال پیش من تو روستا دیده و خوی وحشیش زبونزد همه بود که چی ؟

یعنی زندگی تو شهر اینهمه روش تاثیر گذاشته بود که از ترسش به آغوش منی که دیگه محرمش نبودم پناه آورده بود .

موهاشو از رو روسری قواره بزرگش نوازش کردم و چندین بوسه رو سرش گذاشتم که داد زد :بهرام مواظب باش .

پدرام

از بهرامم خبری نبود . هی زنگ می زدم به گوشیش گوشیشم در دسترس نبود . اخمی رو پیشونیم نشسته بود .

مهدیسم نگرانتر از من، ماجرا داشت بعرنج تر از همیشه می شد .

پسر کوچیکه ی منصور با صدا داد می کشید :عمو داره با عمه میاد بابا !با اسب تو بابا !

از جا جهیدم تو دلم خدا خدا کردم که منظورش به مژگان باشه .

منصور و بابای مژگانم جلدی از اتاق بیرون اومدن همه ریش سفیدیای آبادی یه جا جمع شده بودن تا برا پیدا کردن مژگان نظری بدن .

من طاقت نیاورده بودم چون همشون یه جور غریب بهم خیره می شدن اگه حالا می فهمیدن مژگان زنه منه نه زن بهرام مطمئنم منو بهرامو به بی غیرتی محکومون می کردن .

موضوع زندگی ما چهار نفرم یه جور به هم پیچیده بود که خودمونم ازش سر در نمی آوردیم چه برسه به اینا ؟

کفشای دمپایی رو لنگه به لنگه به پا کردم و زدم بیرون . از دور یه سواری داشت می اومد دورشو بچه ها گرفته بودن . نگاهم به زن روی اسب بود که خدا خدا می کردم مژگانم باشه

بهرام از دهنه ی اسب گرفته بود مژگانم رو اسب دستاش به یقه اش بود که محکم تو دستش مچاله اش می کرد .

بی اختیار چشمامو بستم و زیر لب خدا رو شکر کردم که صحیح و سالم بود .

فقط با یه نیم نگاهی به هم نگاه کردیم که چشماشو باز بسته کرد که یعنی من خوبم .

مژگان از رو اسب پیاده شد و بدون هیچ حرفی به طرف خونه ی پدریشون رفت .

به بهرام نزدیک شدم که داشت به منصور و پدر مژگان توضیح می داد که چطوری پیداش کرده و اینکه دو نفر غریبه اونو دزدیده بودن . و بهرام با اونا درگیر شده و ...

بازم به دری خیره شدم که ورودش برا من ممنوع بود . به مهدیس که با زن عموم ایستاده بود اشاره کردم تا اومد پیشم .

_می تونی بری پیشش بعد بهم زنگ بزنی تا من باهاش حرف بزنم دل تو دلم نیست . تا صداشو بشنوم

_شکر خدا می ببینی که سالمه پس خودتو اذیت نکن حالش خوبه .

_باید باهاش حرف بزنم مهدیس !

_باشه آن باش تا بهت بزنگم حرف بزنی اوکی

_ممنون ! خدا از خواهری کمت نکنه

پوزخندی زد و به طرف در ورودی خونه ی پدری مژگان اینا رفت

با رفتن مهدیس نگاهم به بهرام برگشت . که داشت همراه منصور داخل خونه شون میرفت که از بازوش گرفتم و گفتم :باید باهات حرف بزنم ؟

به طرف منصور برگشت و گفت :شما برید من الان میام !

منصور که فکر می کرد بهرام از ماجرای منو مژگان خبری نداره با تته پته گفت :ببین بهرام خان گذشته ی مژگان تو گذشته مونده خودتم که می دونی که مژگان ...

_من نمی خوام با بهرام در مورد گذشته اش حرف بزنم منصور خان خیالتون تخت باشه .

بهرامم به بازوی منصور دست کشید و گفت :منصورجون منو مژگان حرف ناگفته از گذشته نداریم که بهم نگفته باشیم . خیالت راحت !

منصور با نگاهی پر از شک و بدبینی داخل رفت یعنی مطمئن بود که قراره من در مورد مژگان حرف بزنم .

با رفتنش به طرف بهرام برگشتم پرسیدم :نفهمیدی اونایی که دزدیدنش کیا بودن ؟

_چرا اصغر و اکبر بودن که دستاشون رو بستم بردم تحویل ژاندارمی دادم .

_اصغر و اکبر اونا دیگه کین ؟

_تو اقدس رو می شناختی که دفعه ی قبل از مخت زده بود ناکارت کرده بود ؟

_همون دختره بی بی گلنار ؟

_نوه ی بی بی گلنار

_می گفتن که دو تا جنسیت داره هم دختره هم پسر ...

_همه رو گول زده بود یه جنسیت داشت چون از صورت حالت زنونه داشته همه رو اینهمه وقت گول زده . ایندفعه با چهره واقعیش که خیلی هم عاقله مژگانو دزدیده بود می گفت عاشق مژگانه شما دوتا رو تو جنگل دیده بود که همدیگه رو می بوسیدین

چنگی به موهام زدم و پرسیدم : حالش چطوره اصغر اقدس اذیتش که نکرده ؟

بهرام مرموزانه نگاهم کرد و پرسید :اگه اذیتش کرده باشه چی ؟ ازش دست می کشی ؟

سوال سختی بود . هضمش خیلی برام سخت بود .

_من مژگانو تا آخرین نفس دوسش دارم ترجیح میدم با همچنین آزمایشی منو نسنجی .

سرشو تکون داد و گفت :الان همه اهالی اینجا منتظرن من به عنوان شوهر مژگان چه تصمیمی می گیرم

پوزخندی زدم و گفتم : پس تصمیم بگیر هر چی زودتر از اینجا بریم و به این بازی یه پایانی بدیم . می بینی تحملشو ندارم که بیشتر از این ازش دور بشم .

بازم با اون تکیه کلامش نگاهم کرد و گفت :اووف یا اووف ...

صدای گوشیم که بلند شد . صدای مژگانو شنیدم که داشت گریه می کرد .جواب دادم

_جووونم عشقم ...

مهدیس

یه روز دیگه هم بعد از پیدا شدن مژگان تو آبادی موندیم ولی فرداش با صدایی از خواب پا شدم که دیدم پدرام چمدونامون رو بسته و گذاشته جلوی در که بادیدن بیداری من با لبخند گفت :بعد از خوردن صبحونه یه چک کن تا ببینی چیزی جا نذاشتیم ؟

_داریم می ریم ؟

_آره دیگه بیشتر از این اینجا بمونیم خوبیت نداره ما که راه بیفتیم زنگ می زنم بهرام اینا هم بیان

با شنیدن اسم بهرام صورتم گل گرفت . این مدت اصلا منو بهرام نتونسته بودیم جانانه با هم رفع دلتنگی کنیم دلم می خواست به خونه مون و آغوش بهرام برگردم خسته شده بودم از این

حسادتهای زنانه ام که می دیدم بهرام برا پیدا کردن مژگان کرور کرور محبت خرج می کنه

پدرام برا رسیدن به مژگان به قدری عجله داشت که اصلا نفهمیدم چطوری صبحونه خوردیم و خداحافظی کردیم و راه افتادیم .

تا تو ماشین نشستم راه افتادیم زن عموی پدارم یه کاسه آب ریخت پشت سرمون . از ذهنم گذشت اگه پدرام عاشقم می شد برا منم اینطوری بی تابی می کرد .

یا از شانس گند منه که بهرامم در موردم خونسرده اصلا انگار نه انگاری من زنشم نه مژگان ؟

هر سه چهارمتر مصافت رو که می رفتیم پدرام به بهرام زنگ می زد ولی هیهات از جواب دادن بهرام .

بالاخره نزدیکای ساعت یازده بود که بهرام زنگ زد که جلوی یه پمپ بنزینی توقف کردن . آدرس داد .

به قدری پدرام عجله داشت که متوجه شدیم راه رو اشتباهی رفتیم بالاخره پمپ بنزینی رو پیدا کردیم .

بهرام به کاپوت ماشینش تکیه داده بود .

مژگانم داشت جلوش قدم می زد . پدرام ماشینو نگه داشت و پیاده شد .

چنان با احساس مژگانو صدا کرد که مژگان نه تنها با هیجان به طرفش برگشت بلکه به طرفش دوید و با هیجان خودشو تو آغوش پدرام انداخت .

انگاری سالها از هم دور افتاده بودن . نگاه من از ماشین به بهرام که محو چنین منظره ی عاشقانه ایی میخکوب شده بود .

چقدر خوب بود که این دو تا بهم رسیده بودن .

از ماشین پدرام پیاده شدم و رفتم تو ماشین بهرام نشستم . از دست بهرام دلخور بودم چون همه ی توجهش به پدرام و مژگان بود .

سرمو برگردوندم چشم دوختم به منظره های اطراف تا کمتر حرص بخورم و ریلکس باشم .

بالاخره مژگان و پدرام دل از چسبیدن به هم کندن و رفتن تو ماشین پدرام بهرامم از دید زدن دست کشید . اومد پشت رل نشست .

تا راه افتاد دستمو رو از رو زانوم برداشت . می خواستم دستمو بیرون بکشم . ولی نتونستم . اگه دستمو از دستش بیرون می کشیدم یعنی اعلام جنگ و قهر کردم . ولی من نمی خواستم تو این روزای بارداریم یه تنش دیگه به زندگیم با بهرام بدم .

نمی دونم از خصوصیات اخلاقیم بود که من خیلی زود پدرامو فراموش کردم و حالا هم خیلی عادی و حتی به چشم برادری می دیدمش . یا واقعا عاشقش نبودم مژگانم حس می کردم که مثل منه و خیلی زود بهرامو به عنوان شوهر سابقش فراموش کرده تو عشق پدرام غوطه می خورد اینو به خوبی می تونستم حسش کنم ولی بهرام . نه ؟اینطوری نبود هنوزم نسبت به مژگان احساس

مسئولیت می کرد و دوسش داشت حتی فراتر از دوس داشتن می تونستم به جرات بگم که عاشقش بود .

لبخندی به صورت بهرام زدم که جرات کرد بوسه ایی به دستم زد و پنجه های مردونه اش لابه لای انگشتام فرو رفتن . بوسه اش این حس رو بهم القا کرد که یعنی دوسم داره . عاشقم هم نباشه دوسم داشت و بهم احترام میذاشت .

_همین که برسیم فردا باید بریم دکتر ؟

_آره این ماه جنسیت بچه هم معلوم میشه ؟

_حالا نه برا جنسیتش بلکه برا سلامتیش می خوام صدای قلبشو بشنوم یه سری تو نت سرچ کردم باید خیلی وقت بذارم براش تا بابایی بشه .

_اووو اونوقت میشه بگین چرا ؟

_چون من عاشق بچه هام !

_منم دوسشون دارم بهرام

سرشو برگردوند یه چشمکی بهم زد و گفت :بله

نمی دونم چرا انتظار داشتم بهم بگه جوونم .شاید وقتی مژگان پیشم بود . و پدرامو به اسم صدا کرد تو گوشی پدرام خونسرد با چنان احساسی بهش جوونم عشقم گفته بود که منم دلم می خواست بهرام اینطوری بهم بگه حسودیم شد .

نمی دونم چرا بغض کردم و نتونستم بپرسم که چقدر دوسم داره اصلا عاشقمه یا نه ؟

ولی به جاش گفتم :زن عموی پدرام از راه رفتنم گفت بچه مون پسره اگه بچه پسر باشه به نظرت اسمشو چی بذاریم ؟

پوز خندی زد و گفت :چه جالب از طرز راه رفتنت . هر چی تو دوس داشته باشی ؟

_من از سر بیکاری تو آبادی خیلی فکر کردم اگه دختر باشه مهرسا اگه پسر باشه مهراد که هم به اسم تو بیاد هم به اسم من

_خوبه اسمای قشنگین خدا کنه دوقلو باشن تااز هر دوش استفاده کنیم ؟

_نگهداری دوقلو خیلی سخته ؟

_کمکت می کنم خانمم

برای اولین بار از میم مالکیتش دچار هیجان شدم .

بهرام

زنگ زدم به پدرام تا الو گفتم با خنده گفت :بابا شدنت مبارک ؟

پوفی کردم و گفتم :مهراد رو اول تو بغل کردی ؟

_نه ، مژگان بغلش کرد . الانم مهتاب و شوهرش اینجا بودن مژگان با هزارتا دلیل برهان مهتاب رو راضیش کرد که تا خودش پیش مهدیس همراه بمونه .

_خیلی دلم می خواست که اونجا بودم .

_آره باید اینجا می بودی ؟

_من که کف دستمو بو نکرده بودم که قراره پدر سوخته هیجده روز زودتر بدنیا بیاد .

_شانس دیگه عوضش تا دلت بخواد من تجربه ی پدر شدن کسب کردم . مهرادت به اندازه کف دسته برات عکسشو می فرستم تا دلت می خواد ببوسیش .

_حقش بود تو رو می فرستادم می اومدی ؟

_به قول خودت اووف یا اووف یه چی بگم ؟

_بگو ؟

_مهتاب میگه پسرت خیلی شبیه منه ؟

_چرت نگو پسرم حتما به خودم رفته .دیگه تمومش کن می خوام با خانومم حرف بزنم .

_انگاری از وقتی بابا شدی دیگه برات عصاب نمونده ؟

_چه جورم !

خیلی سرسری پدرام تماسو قطع کرد . اینهمه مدت ما چهارتا شبیه یه خونواده شده بودیم مهدیس و مژگان مثل دوتا خواهر منو پدرام هم با هم تقریبا کل روزمون با هم می گذشت و خیلی شبا هم خونه هم جمع می شدیم اصلا هم بیرون درز نکرده بود که من با مهدیس ازدواج کردم مژگان و پدرامم با هم همچنان صورت مسله سر جای خودش بود جواب مسله رو هم بین خودمون حل

کرده بودیم قرار بود بچه ی منو مهدیس هیجده روز دیگه بدنیا بیاد ولی همینکه من برای عقد قرار داد به شیراز اومدم مهراد عجولم به دنیا اومده و کاملا مسئولیت پدرونه ی مهراد به دوش پدرام افتاده بود .

با مهدیسم کلی حرف زدم سی و سه پل اصفهان داشتم راه می رفتم که یه دفعه جلوی پام یه چیز براق افتاد . خم شدم برداشتمش یه پلاک بود پلاک حروف لاتین اسم مهدیس . با تعجب به اطراف نگاه کردم تو چند قدمی من یه مرد ایستاده بود . پلاک رو طرفش گرفتم که گفت :دیگه نمی خوامش ! دیگه از اسم مهدیس بیزارم .

برام جالب شد نمی دونم چطور شد که با هم قدم شدیم احساس کردم مرد بیچاره تو جوونی پیر شده دلم می خواست ماجرای این پلاک اسم رو بدونم که با پوز خندی پرسید :سیگار داری؟

_دارم ولی تو ماشینم هست بریم اونجا بهت بدم .

با هم به طرف ماشین برگشتیم به ماشینم و از داخل داشبوردبرایش سیگاری در آوردم و روشنش کردم .

روی تخته سنگی نشست شروع کرد به تعریف گذشته اش

_لقبش خاله بود چند باری هم مسافرم شده بود از منصور شنیده بودم جیگرای خیلی خوشگلی داره تا گوشی رو قطع کرددل به دریا زدم و پرسیدم :اگه از این مرحمتا داری برا منم ردیف کن زنم رفته شهرستان تنهام ...

اولش یه جوری نگام کرد که یعنی اشتباه گرفتی ولی بعدش از پشت سرم یه تبلت گرفت سمتم و گفت: انتخاب کن ؟اونایی که تیک خوردن برا شب رزون ...

همونطور که داشتم رانندگی می کردم با یه دستم صفحه ها رو ورق ورق می زدم یکی از یکی خوشگلتر تو ذهنم حساب کتاب کردم در امد امروز مسافر کشی رو خرج یه شبم بکنم .یه لحظه از نبود مهدیس عذاب وجدان گرفتم که می خوام بهش خیانت کنم ولی بعدش به خودم گفتم : مگه من دل ندارم منصور دخترای این خاله رو خیلی تعریف می کرد که خیلی اصولین .منم می خوام تجربه کنم .

نگاهم یه دفعه رو تصویر ی موند که تیک خورده بود و برا امشب رزو بود .خدای من عکس مهدیس .زن من .

صدای خاله رو از پشت سرم شنیدم که گفت :محشره آره ولی برا امشب نمی تونی .

با لکنت گفتم :اگه دوبرابر پولشو بدم چی ؟

_دوبرابرشو میدم همین امشب اونو برا من ردیفش کن خاله

_اینهمه دختر حالا چرا اون ؟

لعنت به من که نمی تونستم بهش بگم چون اون زنه منه مثلا رفته شهرستان حالا می خوام با یه کار انجام شده مچشو بگیرم .

_چون چشمم گرفته می خوامش اونم برا امشب

_بذار یه شب دیگه

_یه شب دیگه زنم از شهرستان برمی گرده

_پس سر کیسه رو شل کن چون رزوی رو که می خوام کنسلش کنم پایه ثابتشه .

انگاری یه سطل آب جوش ریختن رو سرم پایه ثابت .

خودمو نباختم و گفتم :

_یعنی هیچ راهی وجود نداره که امشب با اون پایه ثابتش بهم بزنه هر چقدر بخواید میدم ؟

_من دخترای خوشگلتری هم از مهدیس دارم یکی از اونا رو از اینجا انتخاب کن

اشاره کرد به تبلت توی دستم . ولی اون که نمی دونست که مهدیس زنه منه بهم گفته که داره می ره دیدن خواهر تو شهرستان اونوقت من عکسشو اونم اونچنانی تو بین دخترای خاله می دیدم . که داره فاحشگی می کنه باید هر طور شده مچشو بگیرم

_خواهش می کنم

_برا فردا شب برات ردیفش می کنم

_اومدی نسازی خاله فردا زنم برمی گرده نوش دارو بعد مرگ سهراب نمی خوام که ؟

_پس فی رو بالا بگیر تا برات ردیفش کنم

باشه منو مهدیس با هزار بدبختی با هم ازدواج کرده بودیم من یه دانشجوی لاقبال از نظر پدرش بودم پدرش یه میلیارد به تموم معنا بود . ولی هر جور بود با هم ازدواج کرده بودیم حالا چه شرایطی باید می فهمیدم که من برا زنم کمم

خاله گفته بود وقتی در رو باز می کنم یه شاخه گل رز قرمز تو دستم باشه . برا اینکه خاله شک نکنه و نپروندش ازش مشخصاتم خواستم که گفت دخترش قد بلند خیلی خوشگله که کنار لبشم یه خال قهوه ایی کمرنگ داره تا این مشخصات رو که نگفت قلبم ریخت خودش بود خود مهدیس من زن من ...دیگه مصمم شدم که ترتیب این ملاقات مچ گیری رو بدم رفتم خونه یه دوش حسابی گرفتم

عطرم به خودم زدم یه ساعت بعد شیک و پیک کرده تو یکی از اتاقای هتل منتظر زنم بودم که واسطه مون یه دلال محبتی که لقبش خاله بود ،طاقت نیاوردم زنگ زدم به منصور ...

شاید من اشتباه کرده باشم اون زن مهدیس من نباشه و یا اگه مهدیس باشه می خوام خیانتشو به چشم ببینم تا تف کنم تو صورتش

منصور اومد با هم نشستیم و حرف زدیم وقتی چراشو پرسید گفتم :

_بهش گفتم اگه منو ببینه زود خودشو می زنه به موش مردگی می خوام اول ازش یه مدرک داشته باشم

منصور لبخندی زد و گفت :خوب از دست من چکاری بر میاد ؟

_می خوام بیاریش تو گود می خوام مزاجشو با تو ببینم یه مدته که مزاجش با من سرد سرده .

_آها فهمیدم می خوای که تو یه جا قائم بشی فیلم بگیری منم زمینه رو برا هم آغوشی آماده کنم فقط یه سوال تو آمادگیشو داری که شاهد عشق بازی زنت با من باشی ؟

پشت دیوار ما بین کمد دیواری اتاق خواب سوییت جا شدم. منصور و مهدیس لب به لب هم در حالیکه هر دو نفس نفس می زدن وارد اتاق شدن دست منصور نامردانه روی تن مهدیس می لغزید و بوسه هاش از سر و صورتش شروع و داشت جای جای بدنش رو طی می کرد . مهدیس بازوهای مردونه ی منصور رو تو دستش فشرد و منصور رو به نام صدا زد . نگاهش پر نیاز بود چیزی که هیچوقت وقتی با من بود ندیده بودم منصور خیلی خشن بلندش کرد و پرتش کرد تو تخت قرارمون این بود لختش نکنه خیمه زد روش مهدیسم پر میل دستاشو به گردنش آویخت و لباشو به لباش نزدیک کرد که .

تحمل نکردم و اومدم بیرون شروع کردم به دست زدن .مهدیس زنم با دست زدنم برگشت طرفم خیلی جا خورد . زیر لب نجوا کرد :جواد ...تو ...

_بله من ! جواد ! مزاحم نباشم؟مشغول باشید .

_جواد من !

به طرفش هجوم بردم که منصور پا در میونی کرد داد می زدم عربده می کشیدم دلم می خواست بکشمش خفه اش کنم

دیگه حرمتی برامون نمونده بود . با وجود سماجتهای منصور بازم خوردش کرد زیر پاهام لهش کردم کارمون به اوژانس و پاسگاه کشید .

سزای زن خیانتکار آخرش مرگ بود . می دونی از چی می سوزوم اینکه آخرش من بازنده این بازی بودم .

همیشه از خودم می پرسم که کجای زندگیم بد کردم که بدی دیدم . چرا باید بین اینهمه زن ، زن من تنوع طلب می شد به قدری که آخرشم پا کج بذاره .هرزه بشه .با خودم میگم اگه خاله تو مسیر راه من قرار نمی گرفت تا کی مهدیس قرار بود منو فریب بده .درسته که طلاقش دادم ولی هنوزم اینجام می سوزه بد جوری خیلی در حقم نامردی کرد . هیچوقت نمی بخشمش .

سکوت کرد و به منظره اطرافمون خیره شد . امشب من پدر شده بودم پدر مهرادم .

با رفتن جواد بی اختیار دوباره به مهدیس زنگ زدم گفتم که چقدر دلتنگشم ...

مژگان

_مژی چشاتو با کن یکی اومده باهات بازی کنه ؟

_وای پدرام بذار کپه ی مرگمو بذارم تا دیر وقت بیدار بودیم اون یکی رو هم بفرست ور دل ننه باباش !

_مژی دلت میاد ؟

صدای بچه گونه ایی گفت :هم مهلیس خافه هم بهلام .

همونطور چشم بسته گفتم :مهراد بازم مهدیس و بهرامو درست تلفظ نکردی ؟

صدای پدرامو شنیدم در حالیکه مهراد رو میذاشت رو تخت گفت :مژی بیدار شو نمی دونی مهراد منو برد چه تصویر عاشقانه ایی رو دیدم .

نالیدم :پدرام ... نگو که رفتی اتاق خواب مهدیس و بهرام ؟

_دقیقا ازشونم عکسم گرفتم . می خوام امروز سوژه ی خنده شون کنم ؟

_دیوونه !

مهراد چهار زانو رو تخت اومد طرفم و انگشتشو فرو کرد تو چشمم که مثلا بیدارم کنه . با خنده از دستاش گرفتم و کشیدمش تو بغلم چون می دونستم که تو گلوش فوت که می کنی خنده اش می گرفت به همین خاطر شروع کردم به فوت کردن زیر گلوش.

پدرام با لبخند گفت :من می رم صبونه درست کنم پاشین بیایید .

_کی می ره اینهمه راهو آفتاب شمال مگه از کدوم طرف در میاد که آقا پدرام مرحمت کردن ؟

پدرام خیز برداشت طرفم که زودی جا خالی کردم . با حرص کوسن رو برداشت طرفم پرت کرد که مهراد خودشو تو بغلم جا کرد . و به پدرام تشر زد :مژی نزن ، مژی من .

با خنده مهراد رو به بغلم کشیدم که با سوت کتری پدرام بلند شد آشپزخونه رفت .

_کباب کباب

دستای تپلشو جلو آورد .تا می خواست دستمو بزنه دستمو پس می کشیدم که لب و لوچه شو آویزون کرد برام .

تا اومدم لپشو ببوسم اشاره کرد به لباش که لباشو ببوسم . صد بار به مهدیس گفته بودم پیش بچه همو نبوسن مگه به گوشش می رفت . خانوم به قدری شیدا و واله بهرام بود که اصلا عین خیالش نبود که برا بچه بد آموزی دارن .

_مهراد کار بد.

_بهلام بد

_خودت بد !

صدای بهرام بود . که حوله به دست وارد اتاق شد . با عجله کوسنو برداشتم به طرفش پرت کردم و گفتم :صد بار بهت گفتم که وقتی میای تو اهن اوهنی کن نامحرمی برا من چرا نمی فهمی ؟

پوز خندی زد و گفت :اول و آخرش که می خوای تو جهنم بسوزی پس اینم روش ...

_دیوونه !

_دیوونه خودتی!

مهراد که با دیدن بهرام انگاری تو چراغش نفت ریخته باشن با عجله از تخت پایین پرید و به طرفش دوید .

غر زدم :پدر سوخته فقط بلده ما رو از خواب بیدار کنه .انگار نه انگاری که همین الان می گفت بهلام بد .

بهرام خم شد پسرشو بغل کرد و گفت :بذار از اتاق بریم بیرون غراتو شروع کن داریم می شنویم گفته باشم ؟

_منم میگم که بشنوید .

_خوبه عقده ایی نمی شی .

بهرام همراه مهراد به بغل بیرون رفت . از جام بلند شدم و در اتاق رو بستم و لباس عوض کردم .

برا تعطیلات اومده بودیم ویلای شمال که بهرام و پدرام شریکی با هم خریده بودن . تا چشم بهم زده بودیم سه سال گذشته بود همچنان همه منو زن بهرام و مهدیسم زن پدرام می دونستن بدتر از همه مهرادم بچه ی مهدیس و پدرام می دونستن . مهدیس زرنگی کرده بود از وقتی مهراد زبون باز کرده بود بهش یاد داده بود اسم خودش و بهرام رو بگه .

تا یه وقتی بچه سوتی نده تو جمع ...

با رفتنم سر میز پدرام غر زد :کجا موندی ؟بابا صبونه رو من برا تو آماده کردم اینا مثل قحطی زده ها حمله کردن بهش .

صندلی رو جلو کشیدم پدرام لقمه ی آماده رو به دستم داد . نشستم

_قراره کی برید مهمونی مهتاب تو کلاردشت ؟

مهدیس با دلخوری گفت :من دو سه بار گوشزد کردم پیش مهتاب که شماها هم اینجایید نمی دونم چرا تعارف نزد که به شما هم بگم مژی ببخش .

_مهم نیست مهدیس جون قرار نیست تو همه مهمونیا با هم باشیم ؟

_مهتابم از وقتی حامله شده هم نازک نارنجی شده هم کم حافظه ...

بهرام از کتف پدرام زد و گفت :خوبه تو ظاهر اون باجناق پر حرفم نصیب تو شده .

_بله دیگه هم باجناقت مال منه هم شیطنتای این دسته گلت مال منه .

_ایشالله شما هم که بچه دار شدید براتون تلافی می کنم

با لبخند تلخی گفتم : اگه بچه دار شدیم .

پدرام دست رو دستم گذاشت و گفت :ما هم به وقتش بچه دار میشیم .من به این دکتره امیدوارم دلم روشنه که بچه دارمیشیم

پوز خندی به رویای پدرام زدم و گفتم :گفته باشم اگه ما بچه دار شدیم به این بازی یه پایانی میدیم چون من دوس دارم که بچه ام بهم مامان بگه به پدرام بابا نه مهلیس و بهلام ...

هر سه تاشون با حرف من زدن خنده . مهرادم که تموم نوتیلا رو مالیده به دور دهنش با قاشق بهرامو نشون داد و گفت :بهلام ...

مهدیس

_برا چی اینهمه گریه می کنه ؟

_بهرامو می خواد عادت کرده این وقت شب بغل بهرام بخوابه .

پوفی کشید و گفت :بده ببینم می تونم بخوابونمش ؟

مهراد رو گرفتمش طرف پدرام که مهراد خودشو عقب کشید و گفت :پلام نه بهلام؟

_خوب برا خودت پلام بهلام درست کردی ؟پدر سوخته حالا پلام چه فرقی با بهلام داره اخه ؟

مهتاب که داشت از پله ها پایین می اومد با خنده گفت :اینم از تربیت مهدیسه تربیت مدرن .پلام بهلام

لبامو ور چیدم و گفتم :تربیت تو رو هم می بینیم . خواهر من ...

_بذار بدنیا بیاد پسرم نشون می دم تربیت یعنی چی ؟

با خنده گفتم :جوجه رو آخر پاییز می شمرن بذار مهراد من مثل باباش یه مهندسی برا خودش میشه نگو و نپرس !

یه دفعه یادم افتاد با مهندس گفتن یه سوتی دادم ولی با دو دوتا کردن یادم افتاد خدا رو شکر پدرامم مهندسه .

_مهندسی که چیزی نیست پسر منم به امید خدا مهندس میشه

_حاج ایوب شما که مهندس قلابی تشریف دارن .

_پول حلال مشکلاته این زمونه

_براش اسمم انتخاب کردین ؟

_منکه میگم بهراد حالا ببینم نظر حاجیمون چیه ؟

با تخسی به مامان که رو صندلی نشسته بود طرفش رفتم و گفتم :می بینی مامان مهتاب همش حسودیه منو می کنه می خواد اسم پسرشو بهراد بذاره مگه اسم پسر قحطه .اینهمه اسم حالا باید تشابه اسمی بذاره رو اسم پسر من !

_اسم اسمه اسم منو تو نداره بهراد از یه دید نه تنها پسر خاله ی مهراد میشه بلکه داداششم میشه ؟

_اووو کی میره اینهمه راهو همین که مهراد از آب و گل در اومد نمیذارم بی خواهر و برادر بمونه

مهتاب با صدا خندید و گفت :خوشم میاد از اون غرب هیچیش به تن تو نماسیده . آقا پدرام نظر شما برا یه تیم فوتبال چیه ؟

پدرام که تقریبا هنگ بود گفت :من نظری ندارم اگه تیم فوتبال باشه میگم خدا رسونده .

_واقعا خوب خدا میخ و تخته رو با هم جفت کرده .

دوباره مهراد شروع کرد به گریه که تازه یادمون اومد که مهراد با وجود اینکه خیلی خوابش میاد نمی خوابه بهرامو می خواست . بهرامم که قربونش برم جونش به جون مهراد بنده .از بس لوس بابابیش کرده.

همچنان مهراد داشت گریه می کرد بردمش اتاقمون .آخرش متوسل شدم به گوشی تا بلکه با شنیدن صدای بهرام بخوابه .

بهرامم از شانس با سومین بوق برداشت . پدر سوخته تا صدای بهرامو شنید. ساکت شد منم فرصت رو غنیمت شمردم مهراد رو انداختم رو پامو گوشی رو گذاشتم رو گوشش تا بهرام براش لالایی بگه بلکه بخوابه .

پدرام دو تا تقه به در زدخودمو جمع جور کنم تا بیاد تو .این رمز ورودش به اتاق بود .

_ بالاخره خوابید . چطوری خوابوندی؟

به گوشی اشاره کردم وگفتم :زنگ زدیم به بهرام .

_خوبه مونده بودم چطوری ساکتش کردی ؟ راستی از بهرام پرسیدی کجاست؟ مژگان می گفت ویلا نیست .

_آره گفت پیش دوستاشه . گفت الان می خواد بره ویلا ...

_مژگان جدیدا خیلی ترسو شده برقا که می ره خیلی می ترسه می گفت برق ویلا هم قطعه می ترسه

_می خوای زنگ بزنم بهرام زود بره ویلا ...

تا دست بردم گوشی خاموش رو که مهراد رو گوشش محکم خواب آلو نگه داشته بود رو بردارم پدرام گفت :

_خودم زنگ می زنم ولی بهتره گوشی ندی دستش می دونی که سینگالاش خیلی برا بچه ضرر داره .

_اولین بارشه همین الان اختراع کردیم .

از زیر تخت پتو مسافرتی با بالش و پتویی بیرون کشید رو زمین که پهن کرد بی اختیار پرسیدم : این بازی کی تموم میشه من خجالت می کشم که تو اینطوری رو زمین می خوابی ؟

_نمی دونم حالا خوبه خونواده های ما یه جور گرفتارن پیش اونا نمی خواد که فیلم بیاییم فقط این مهتاب و شوهرشن که نمی شه پیچوندشون

_آره همشمم مهتابی می خواد آویزونمون بشه ؟

پدرام بهم چشم غره رفت . بی اختیار پرسیدم :تو به مژگان اعتماد داری ؟

_چطور؟ من به عشقمون ایمان دارم ؟ چیزی شده که در مورد مژگان مرددی ؟

_نه از این بازی زیاد خوشم نمیاد . دوس دارم هر چی زودتر تموم بشه الان سه ساله هر چهارتامون به چیزی که نیستیم وانمود می کنیم هستیم . منم دوس دارم پسرم به من بگه مامان نه مهدیس . از ترس رسوایی مجبور شدم بهش یاد بدم تا اسممون رو بگه

_می دونم چی میگی ولی خوب من در قبال دوستی با بهرام مسئولم تا کمکش کنم تا ارتشو پس بگیره .

_بهرام به اندازه کافی داره نمی دونم ارث به چه دردش می خوره . مگه اینطوری درهمو برهم میشه زندگی کرد ؟

_منم دوس ندارم باید یه بار کامل بشینیم مفصل با هم حرف بزنیم نگران نباش همه چی درست میشه .

چطور می تونستم نگران نباشم دلم مونده بود پیش بهرامو و مژگان نمی تونستم به روم بیارم بگم که حسودیم میشه شک به دلم می افته

بهرام

سرم به شدت درد می کرد . گردنم و تموم بدنم کوفته شده بود . جلوی در بسته ی اتاق مژگان و پدرام دراز به درازا شده بودم .

متعجب از وضیعت خودم نیم خیز شدم سعی کردم که شب گذشته رو به یادم بیارم با چندتا از دوستام رفتیم یه قهوه خونه ی سنتی و قلیون زدیم . بعدش نمی دونم حالم یه جوری بود .

گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم سه چهار تا تماس بی پاسخ از مهدیس پدرام از بچه ها هم حمید و حامد پیام داشتم حمید که کلا نوشته بود کجایی؟ نری یه وقت فضا ...

زودی شماره شو گرفتم تا الو گفت :با عجله پرسیدم :لعنتی چی به خوردم دادی ؟

_منظورت چیه ؟

_منظورم اینه تو توتون قلیون مواد قاطی کرده بودی ؟

_خودت چه فکری می کنی ؟مواد ؟

_آره مواد اصلا ماجراهای بعد قلیون رو به خاطر ندارم ؟

_خوب بقیه شو از زنت بپرس حتما اون به خاطر داره ؟

با حرص گوشی رو خاموش کردم

بلند شدم چند تقه به در اتاق خواب مژگان زدم

_مژگان ؟ بیداری ؟

_چیه ؟برو گمشو ؟

از لحن صحبتش کاملا جا خوردم تا حالا مژگان با این لحن باهام صحبت نکرده بود . حتما اتفاقی افتاده ؟

_مژگان مشکلی پیش اومده ؟

با گریه گفت :برو گمشو ؟!از دیشب منتظرم سپیده بزنه تابه پدرام زنگ بزنم بیاد منو ببره من دیگه عمرا با تو زیر یه سقف بمونم به پدرام هم میگم که اینهمه مدت هممون رو بازی دادی هیچ خبری از ارث نیست

صدای هق هقش بلند شد . من با دهان باز به این فکر کردم که دیشب چه اتفاقی افتاده که مژگان حالا این حرفا رو می زنه ؟

ایندفعه شماره ی همراه حامد رو گرفتم . تا الو گفت داد کشیدم :

_حامد تو بگو حمید تو توتون چی قاطی کرده بود ؟

_شیشه

_شیشه ؟

وا رفتم اصلا انتظارشو نداشتم حامد رک اعتراف کنه موبایل رو پرت کردم طرف دیوار که تموم دل و روده اش ریخت بیرون چنگی به موهام زدم خدا لعنت کنه حتما دیشب تو توهم بودم که الان مژگان از اتاقش نمی اومد بیرون .

چند ضربه به در زدم و گفتم :مژگان بیا بیرون باید با هم حرف بزنیم ؟

_من حرفی با تو ندارم !

_فقط یه چیزی دیشب خطایی ازم سر زد ؟

منتظر بودم تا حرف بزنه که یه دفعه دیدم در باز شد و خیلی صاف و رو راست اومد زد زیر گوشم و گفت :یادمه یه روز بهم گفتی افتخار یه زن به این نیست که به معشوقش وفادار باشه بلکه افتخارش به وفادار موندن به شوهرشه اینم زدم که هیچ وقت هوس نکنی به یه زن شوهردار دست درازی کنی . دیشبم زیر سایه همون فن نقص نسل تونستم ازدستت نجات پیدا کنم .

دستمو رو گونه ام گذاشتم و با خودم فکر کردم که چقدر دستش سنگینه !

_دیشب حال مساعدی نداشتم ! میشه دیشب رو فراموشش کنیم ! هر کاری یا هر تصمیمی بگیری من پایه ام !

_هیچ راهی به جز اینکه از هم دور بشیم نیست چرا نمی فهمی من زن پدرامم این حقیقته نه دورغی که ما چهار تا داریم به همه میگیم که من زن تو ام

_برام مهم نیست که زن پدرامی فقط می خوام نزدیکت باشم به هر عنوان شوهر مهدیس شریک پدرام شوهر خانوم همسایه چرا نمی فهمی که دوستت دارم اینکه هنوزم کنارمی همه فکر می کنن تو زن منی اینا منو راضی می کنن من دوستت دارم دیوونه وار عاشقتم . اینم می دونم که هیچ وقت به چشم تو نمیام با تو هیچ وقت نزدیک مثل پدرام نمیشم .

_بس کن بهرام بس کن نمی خوام باهات حرف بزنم . نمی خوام باهات یه جا بمونم من به زندگیم با پدرام علاقمندم نمی خوام اون زندگی رو از دست بدم پس خواهش می کنم خیلی محترمانه از زندگی منو پدرام برو بیرون ولمون کن التماست می کنم تا یه گندی بالانیومده زندگی هر چهارتامون رو نابود کنه از من بگذر .

شروع به گریه کرد . از گریه اش دلم ریش شد دلم نمی خواست اذیتش کنم . دوست داشتنش دست خودم نبود . من که عادت کرده بودم . از دور ببینمش . برا بودنش با پدرام با قصد و غرض خودمو فدا کردم تا شاهد خوشبختیش باشم .

_باشه همین که برگردیم شراکتمو با پدرام بهم می زنم یا اصلا من خودم دواطلب میشم که مدیرت شعبه ی شیراز رو بدست بگیرم با مهراد و مهدیس می ریم شیراز .

_یعنی باور کنم که دیگه نقشه نداری ؟

_گرفتن ارثمم نقشه نبود . اونروزی که پیشنهاد دادم . واقعا ارثی وسط بود فقط پارسال مامان خودش ...

دست رو دهنش گذاشت و گفت :خدای من از یه سال پیش ...

دوباره با گریه به اتاقش رفت .

من موندمو هزار تا پریشونی زمانی به خودم اومدم که پدرام از شونه ام گرفت و تکونم داد .

زیر لب تکرار کردم :اومدین ؟

با خنده گفت :آره این پسرت کلا دیوونه ام کرد .عجب پسری تربیت کردی عوض اینکه مامانی باشه بابایه که؟

مهراد از بغل مهدیس دوتا دستاشو جلو آورد

_بهلام

واقعیت این بود که من پدر یه پسر سه ساله ام . من در قبال پسرم مسئول بودم دیگه تو زندگی من جایی برا عشقم نبود من یه پدر بودم و پدر بودنمو رو مدیون این زن و پسرم بودم .

مژگان

دوباره دستمو رو شکمم گذاشتم و عوق زدم . که همون لحظه سایه ی پدرام بالای سرم افتاد . با چهارلتیری گفتم :فکر کنم از سرماخوردگیمه ؟

لبخندی به صورتم زد و گفت :یادته سه سال پیش گفتم اگه بابا بشم چهارلتیری سهله با بیست لتیری بالا سرت وایمیستم فکر کنم به آرزوم رسیدم ؟

_پدرام !نظر خودت که نیست که فکر کنی حامله ام ؟

_اولش مهدیس حدس زد نکنه حامله باشی ؟بعدشم دیدم زیادم بیراه نمی گه .

_ولی پدرام ما برا دوشنبه وقت سونو داریم تا دکترم نظر قطعیشو بگه ؟

_اگه درس حدس زده باشیم دیگه احتیاجی به سونو و چکاپ نیست

آب چهار لتیری رو روی دستم ریخت دستامو شستم . بلند شدم و دست رو شکمم گذاشتم و اونو نوازش کردم یعنی امکان داره که باردار باشم .

دست پدرام دور کمرم حلقه شد و منو به خودش فشار داد و از رو سرم بوسید و گفت :خیلی خوشحالم !

_ولی پدرام امکان داره همش سراب باشه پس ....

_هیس ! هر چی خدا بخواد منکه راضیم به رضای خدا .

به طرف ماشین رفتیم .نشستم مهدیس از سمت چپ پشت ماشین دست رو شونه ام گذاشت و گفت :مبارکه !

_هنوز چیزی مشخص نیست باورم نمیشه که باردار باشم؟

_هستی من فهمیدم حال روزت عینه حال و روز خودم زمان بارداری مهراده ...

کمی متمایل شدم طرف مهراد که از وقتی سوار ماشین شده بودیم بغل بهرام رفته بود و ازش جدا نمی شد .

نگام با نگاه بهرام تلاقی کرد . یه جوری بود یه حسی که نامیدی توشون موج می زد کاش باردار می شدم تا بهرام بفهمه که دیگه نباید دل به من بسپره باید بچسبه به زن و پسرش ...

پدرام راه افتاد و آینه ی بالای سرشو روی بهرام که روی صندلی پشت سمت من نشسته بود میزون کرد و با خنده گفت :یه وقت تعارف نکنی که رانندگی کنی درسته ماشینه منه می تونی تعارفم کنی قبوله ؟

بهرام اشاره به مهراد تو بغلش کرد گفت :می بینی که مثل کنه چسبیده به من ...

_به قول خودت بهلامی اووف یا اووف پیش ایوب خان و مهتاب هم انقد بهلام بهلام کرد که اونا هم حفظت کردن تا نق می زد مهتاب می گفت نکنه بازم بهرامو می خواد پدرسوخته کم مونده بود لومون بده چی به چیه ؟

مهدیس که خنده از گوشه ی لبش جمع نمی شد گفت :کم مونده دیگه شما که بچه دار بشین همه چی تموم میشه . ولی خودمونیم من می ترسیدم کار به جمله بندیای کامل مهراد بکشه مهتابم که مو رو از ماست بیرون می کشه .

بی اختیار از آینه سمت راستم چشم به بهرام دوختم .

اگه مهدیس پدرام می فهمیدن اینهمه مدت بهرام برا گرفتن ارثش نقش بازی کرده ارثی تو کار نبوده چه عکس العملی از خودشون نشون می دادن ؟

گوشی پدرام زنگ زد . همونطور که پشت رل بود جواب داد .

_چی واقعا باشه ببینم چی میشه کرد ؟

تماس رو که قطع کرد از آینه نگاهی به بهرام انداخت و گفت :هنوز دوساعت نشده راه افتادیم . سرایدار بود می گفت دزدی شده تو ویلا ؟

همگی با هم پرسیدیم :چی ؟

_مش طالب بود می گفت چند نفر اومدن ویلا رو خالی کردن بهرام حالا چیکار کنیم برگردیم ؟

_بابا جوک ساله ! یعنی چی که دزدی شده ؟ نمی دونم خودت که می دونی باید تو جلسه ی فردا باشیم حسش نیست که دوباره برگردیم ؟

مهدیس متفکر پرسید :ویلا مگه دوربین مدار بسته نداره می تونید اختیار پلیس بذارید تا سارقا رو شناسایی کنن .

پدرام بشکنی زد و گفت :آره خودشه لپ تاپ من پشت شیشه اس می تونی بازش کنی ببینیم چی به چیه ؟

مهدیس از پشت شیشه لپ تاپو برداشت و روشنش کرد .

پدرام دستمو از رو زانوم برداشت و پرسید :چطوری ؟ دیگه تهوع نداری ؟

_خوبم !

_عالیه ؟ اولین فرصت باید بریم پیش دکتر من دلم گواهی میده که تو دلت یه خبرایه ؟

نخودی خندیدم و گفتم :خدا کنه آقایی

به یه دستش فرمونو چرخوند و گفت :اونم خدا می کنه گلم !

_یعنی چی ؟بهرام برا همین اصرار داشتی که موهامو رنگ کنم تا بشم مژگان ؟

بهرام عصبی داد زد :این چرت و پرتا چیه ؟ که سر هم می بافی ؟

مهدیس جیغ زد :تو مژگانو فراموش نکردی هیچوقتم به دیده زن رفیق و شریکت بهش نگا نکردی برا همینه که هیچ وقت حرفی از عقد دایم نمی زنی منو تو صیغه خوابوندی فکر می کنی مژگان بر می گرده

بس کن مهدیس اینجا جاش نیست؟

_کجا جاشه ؟ خیانت شاخ دم نداره که بذار پدرامم ببینه که چطوری رو دست خورده .هیچ وقت نمی بخشمت لعنتی !

_جیغ جیغ نکن بچه خوابیده !

پدرام از آینه به جنگ و جدل بهرام و مهدیس خیره شده بود پرسید :چی شده چه خبره !

مهدیس لپ تاپ رو جلو گرفت و گفت :چیزی که عیانه چه حاجت به بیانه ؟

پدرام فرمونو می چرخوند کنترل ماشین از دستش در رفته و مدام زیگزاگ می رفت .

بهرام با یه دستش لپ تاپ رو پس زد تا مانع دیدن پدرام بشه

_مهدیس داره شلوغش می کنه ماجرا اونطوری نیست که فکر می کنه ؟

_من شلوغش می کنم من ؟ پدرام تو خودت قضاوت کن مدرک جرمم که هست . دوربین مدار بسته ی ویلا تو سالنش بهرامو مژگان دارن همومی بوسن به نظرت چه معنی میده این صحنه برات ؟

بی اختیار نالیدم :مهدیس اونطوری نیست .

پدرام براق نگام کرد از عکس العمل پدرام می ترسیدم که برا خودش یه فکرای دیگه بکنه

پدرام دوباره بهم نگاه کرد و با لکنت پرسید :مهدیس چی میگه مژگان ؟

مهدیس جریحتر از قبل با پرویی گفت :این دوتا معلوم نیست از کی تو فاز خیانت به مان از کجا معلوم بچه ی تو شکم مژگان مال بهرام نباشه ؟

بهرام یه کشیده محکمی تو دهن مهدیس زد .

_اینو زدم که در مورد کسی اینطوری قضاوت نکنی .

مهراد با وحشت زد زیر گریه منم دستامو رو صورتم گذاشتم و گریه کردم باورم نمی شد که مهدیس در موردم چنین قضاوتی بکنه .اصلا انتظارشو نداشتم دید پدرامو رو به من خراب کنه .

بهرام به سر پدرام داد زد :یه جا نگه دار باید در موردش حرف بزنیم .

_من حرفی با تو ندارم مژگان باید به من جواب پس بده .چرا ؟

سرمو بلند کردم و نگاش کردم لب زد :خائن

بهرام داد زد :جلوتو بپا پسر ....

بهرام

تنها فکری که اون لحظه داشتم این بود که مهراد رو به رو سینه ام بفشرم تا هیچ آسیبی نبینه .

گرمایی رو روی شکمم حس کردم تا اومدم فکر کنم که مهراد از ترسش جیش کرده منو خیس کرده بود .

دوباره ماشین تکونی خورد و به جلو پرت شد .

هم از جلو ماشین پرس شده بود هم از پهلو . سرم به سقف خورد بدجوری درد می کرد . تنها امیدم این بود که بلایی سر مهراد نیاد .بچه ی بیچاره انگاری حس کرده بود که تو چه وضیعت بغرنجی هستیم که هی چنگ می انداخت به سینه ام . چشمام سیاهی می رفت که برا لحظه ایی پلکام رو هم افتاد .

با حس خنکی صورتم چشم باز کردم که یه پیرمردی رو بالا سرم دیدم با یه بطری آب معدنی که با دست آبشو صورتم می پاشید .

_مهراد ؟ پسرم کجاست ؟

_آروم باش! پسرت حالش خوبه فقط یه کمی داره کولی بازی در میاره .

با اشاره دستش نگام به دختر جوونی که داشت مهراد رو آروم می کرد دوخته شد .

_وای خیلی جووون بود مادرش براش بمیره

صدای یه زنه بود که بالای سر یکی داشت با گریه این جملات رو می گفت و از سرش چادرشو کند و به روی جنازه ی روی زمین کشید .

مژگان ...

تنها اسمی بود که به ذهنم رسید .

با حال نزار در حالیکه تموم بدنم کوفته بود به طرف اون جنازه رفتم . چادر رو کنار زدم . همزمان با نگاهم آمبولانسی هم جلو ایستاد .نگاه من میخکوب دو تا جنازه ها بود

صدای مهرادم که مدام بهلام بهلام می کرد تو وجودم خون به پا می کرد .

دختر جوون که چند قدم که بهم نزدیک شد مهراد خودشو به آغوشم پرت کرد .

پیرمرد داشت به پزشکای امداد ماجرا رو شرح می داد که منو مهراد تنها بازمانده های اون ماشین پرس شده ی اوراقی هستیم .

هنگ بودم هنگ ، در عرض یه ساعت تموم زندگیم زیر و رو شده بود .

جنازه ی پدرام ، جنازه ی مهدیس هر دو رو به چشم دیدم ولی طاقت دیدن جنازه مژگانو نداشتم .

با مهراد رو زمین افتادم . چشمام پر اشک شد . چرا من باید زنده می موندم . چرا من ؟!

پیرمرد از بازوم گرفت و گفت :پاشو جوون ، پاشو که خدا با مصیبت صبرشم داده .اینطوری که می کنی بچه اتم می ترسه ببین چطوری لب و لوچه شو جمع کرده ؟

دستمو پشت سر مهراد گذاشتم . و با کمک پیرمرد بلند شدم . آمبولانسا راه افتاده بودن . مردی اومد جلو و گفت :این موبایل تو ماشین بود داشت زنگ می زد .

موبایل مهدیس بود صفحه اش کلا خرد شده بود .

گریه ام شدت گرفت . با دستای لرزون گوشی رو گرفتم . الو که گفتم :صدای مهتاب بلند شد

_الو پدرام تویی ؟

سکوت کردم . چی باید می گفتم اینکه مهدیس چه بلایی سرش اومده بود .

گوشی رو به طرف دختره گرفتم و گفتم :میشه شما توضیح بدین براش .

مردد گوشی رو ازم گرفت و چند قدمی از ما دور شد . نگام ناخودآگاه به طرف ماشین رفت وای خدای من هم از جلو و هم از پهلو پرس شده بود . پدرامو و مهدیس اون سمت نشسته بودن . دوباره یاد جنازه هاشون افتادم . بدنم لرزید . مهراد تو آغوشم ناآرومی می کرد . بدجور...

باید برم دنبال آمبولانسا .

پیرمرد از بازوم گرفت و گفت :منو نوه ام می رسونیمت بیمارستان .

بی قرار مدام با بچه این پا و اون پا می کردم . داشتم دق می کردم .

تماس دختره که تموم شد . اومد ماشین پشت رل نشست .

_بهلام مهلیس ؟

_جوورونم الان عزیزم !

_من مهلیس !ترس

_قربونت برم نترس گلم ...

پیرمرد آهی کشید و گفت :نجات شما دو تا از اون ماشین واقعا معجزه اس ...

_من خان ....خانوممو ندیدم ؟ اون ...

دختر آینه ی بالای سرشو رو صورتم میزون کرد و گفت :همون خانمی که جلوی ماشین بودش منظورتونه ؟

_آره خودشه

_اونو با آمبولانس بردن بیمارستان . شیشه ی جلوی ماشین که شکسته بود یه تیکه اش گویا رفته بود گلوش اولش یه آقایی که پزشکم بود گفت که مرده ولی بعدش گفت نبضش می زنه . برا همین با اولین آمبولانس بردنش .

_من ندیدمش ؟

_اونم چون قسمت راست نشسته بود زیاد آسیب ندیده بود ولی با فرو رفتن شیشه تو گلوش بدشانسی آورد .

_خودتون دیدین که زنده بود ؟

_من بچه بغلم بود نه ندیدم ...

آهی از سر ناچاری کشیدم . وای مژگان . یعنی امکان داشت که زنده باشه ؟

تو بیمارستان به مهراد خیلی گیر داده بودن چون یه قسمت از سرش خراش برداشته بود برا همین بهونه وارد بخش شدیم که اطلاع دادن مژگانو بردن اتاق عمل .

گواهی های فوت پدرام و مهدیس هم صادر شد . نوه ی اون پیرمرد که اسمش سارا بود . مهراد رو بغل کرده و خوابونده بود . اونا هم پا سوز من شده بودن . خیلی آدمای خوبی بودن .

مشتی به دیوار کوبیدم . چرا همه چی یه دفعه اینطوری ناغافل بهم ریخت ؟ هیچ کدوم از ما آمادگیشو نداشتیم.

اومدم رو صندلی نشستم چنگی به موهام زدم .

سایه ی کسی بالا سرم افتاد . سرمو بلند کردم مهتاب بود با اون وضعش خیلی پریشون و گریون بود

_بهرام تو بگو چطور شد تصادف کردین ؟ تو چرا پیش مهدیس نشسته بودی ؟

هنگ کرده بودم نمی دونستم که چه جوابی بهش بگم .

به ناچار گفتم :من داشتم رانندگی می کردم که بعدش جامو با پدرام عوض کردم اومدم پشت نشستم نمی دونم یه دفعه چی شد که تصادف کردیم مهرادم بغل من بود .

مهتاب با صدا زد زیر گریه

_بیچاره خواهرم . وای بیچاره مهراد این بچه هم پدرشو از دست داده هم مادرشو ...

در اتاق عمل باز شد و جراح بالباس گان به تن بیرون اومد

من که قلبم وایستاده بود طاقت نداشتم که خبر مرگ مژگانو بشنوم

ایوب پرسید :عمل چطور بود ؟

دکتر جراح نفس کشید و گفت :عملش با موفقیت بود تونستیم شیشه رو از گلوش در بیاریم ولی متاسفانه هم حنجره هم تارهای صوتیشون آسیب دیده امکان داره که دیگه نتونه هیچ وقت حرف بزنه البته ما پزشکا همه وسیله ایم عمر و حرف زدن همه دست خداست فقط تا می تونید براش دعا کنید . هم برا مادر هم برا جنین توی شکم مادر که خوشبختانه صدمه ندیده .

با هیجان پرسیدم :جنین یعنی مژگان حامله بود ؟

باصدای شیون مهتاب که دست رو شکمش گذاشته بود می نالید همگی به طرفش برگشتیم . از ته دل داشت زار می زد برا خواهرش و یا درد زایمانی که داشت اصلا مخم کار نمی کرد انگاری که تو یه نقطه ی کوری گیر افتاده بودم که همه تحرکمو گرفته بود .

حررف دلم

ســـــــــــــــــلامتیه آخرین خداحافظی

که توی گلوم خشک شد.....

ســـــــــــــــــلامتیه کسی که

طاقت نداشتم ازش خداحافظی کنم

فقط تونستم بگم برو.....

ســـــــــــــــــلامتیه دستامون

که دیگه هیچوقت به هم نمیرسه.....

ســـــــــــــــــلامتیه منه دیوونه...

ســـــــــــــــــلامتیه توی پرو...

ســـــــــــــــــلامتیه خندهامون...

ســـــــــــــــــلامتیه خاطره ی دیروزمون...

ســـــــــــــــــلامتیه بهانه هایی

که مانع شده تا ما با هم نباشیم...

رمان هوس عاشقی
ارطا خطائی (تاراراد)
تعلقی
جلد ۱ و ۲

«به نام او»

○•●◉✿ هوس عاشقی ✿◉●•○

-مهرسا

_می خوای سوار این اسب بشی ؟ مهرسا چموش بازی در نیار این اسب وحشیه ؟

پوزخندی به روی مهراد زدم . گفتم :چموشم باشه من سوارش میشم حالا می بینید ؟

افسار اسب رو گرفتم که مهراد چند قدم بهم نزدیک شد و گفت :من نمی دونم چرا باید با من سر لج بیفتی تو ؟ دست رو هر چی که میذارم پشت سر من میای وسط؟

متینم پشت سرش اومد و دست رو بازوی مهراد گذاشت و گفت :ولش کن مهراد خدا دخترا رو از روز ازل حسود آفریده حسادت تو خونشونه .

جستی بالای اسب پریدم و گفتم :حسود شمایید ! هی مهراد خان گفته باشم من دختر اون دلبر وحشیم پس، از پس اسب چموشی مثل این بر میام خیلی راحت نگران نباش تو یکی ...

پوزخندی به رو لبای مهراد اومد . بی توجه بهش پا زیر شکم اسب زدم که راه افتاد . مامان با اسبش به تاخت رفت جلو . بابا افسارشو گرفت تا پیاده بشه مامان با بی رحمی دست بابا رو پس زد بابا با حسرت بهش زل زد به مامان .دلم برا بابا می سوخت .دلم می خواست هیچ وقت شاهد چنین رفتاری از مامان با بابا نباشم من عاشق بابا بودم ولی نمی دونستم چرا مامان با بابا اینطوری رفتار می کرد؟

تا به تاخت راه افتادم بابا برام دست تکون داد و گفت :مواظب باش .

مهراد چند قدم دوید طرف بابا و گفت :چی رو مواظب باشه اسبه وحشیه هنوز اهلی نشده ؟

متین نگاهی به اطراف انداخت و پرسید :کسی جان رو ندیده ؟

جان اسم سگش بود . از تو جیبش سوت مخصوص سگشو در آورد و فوت کرد . هیچ صدایی از سوته در نمی اومد ولی متین می گفت سگش اونو می شنوه .

همون لحظه اسب منم رم کرد مثل دیوونه ها خودشو اینطرف اونطرف می زد . کنترلش از دست من خارج شده بود .

با پرشای اسب که سعی داشت منو پرت کنه پایین همه به تکاپو افتادن .

اینبار اسبه از پریدن دست برداشت مثل باد هی می تاخت جلو منم محکم چسبیده بودم بهش تا نیفتم . داشتم پس می افتادم و مدام بابا رو برا کمک می طلبیدم .

_مهرسا !ببر اینطرف ...

مهراد بود که متین پشت جیپش نشسته و می روند مهرادم طرف شاگرد راننده اش که سعی می کرد از یال اسبه بگیره تا کنترلش کنه .

_هوشش آروم پسر خوب .

بی اختیار جیغ زدم :

_مهراد داره می ره طرف دره !

_نترس عزیزم من پشت سرتم .

بابا بود با اسبی که مامان چند دقیقه پیش سوارش بود حالا بابا سوارش شده اومده بود پشت سرم نالیدم :بابا کمکم کن .

_آروم باش عزیزم . دستتو بده من .

بابا رو اسب ایستاده بود . دستمو طرف بابا دراز کردم . ولی سرعت اسب من بیشتر شده و فاصله مانع می شد که دستشو بگیرم .

تا خواست دستمو بگیره فاصله زیاد شد . من جیغ کشیدم . هر لحظه به پرتگاه بیشتر نزدیک می شدم . چشمامو بستم از تصور اینکه اسبه جلوی پرتگاه ترمز بگیره منم پرت بشم تو پرتگاه مو رو تنم سیخ ایستاد. نالیدم :بابا من می ترسم .

_آروم عزیزم آروم ...

متین سعی می کرد با جیپ مسیر حرکت اسبه رو عوض کنه ولی تا پرتگاه چند متری فاصله نبود .

تو یه تصمیم آنی بابا رو اسب من پرید . دستاش دورکمرم حلقه شدن . و بعد درست تو یه قدمی پرتگاه منو بابا معلق خورن رو زمین پرت شدیم .

و بعد صدای شیهه اسب . باورم نمی شد اسب احمق افتاد تو پرتگاه.

صدای شیهه اش بدجوری تو مغزم اکو می شد .سرمو بی اختیار کشیدم تو آغوش بابا ، بابا هم بی اختیار محکم تو آغوشش فشارم داد . بوسه ایی رو موهام گذاشت و گفت :منو ترسوندی وروجک خیلی ترسیدم خیلی .

_وای مهرسا ! هممون ترسیدیم دختر !

صدای متین بود پسر خاله سارا و رفیق فاب مهراد .

بابا بلند شد و دست به طرفم دراز کرد تا بلند بشم . به قدری وقت پرش چنگ انداخته بودم به پیراهنش که یه قسمتی از پیراهنش از پشت پاره و حتی ناخنام کمرشو زخمی کرده بود . تو بغل بابا زدم زیر گریه از مرگ می ترسیدم، می ترسیدم که بمیرم

بابا چهارزانو کنارم نشست دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت :هیس من کنارتم .

بلند شد و دوباره دستشو به طرفم دراز کرد دست بابا رو گرفتم و بلند شدم . بازم با دیدن زخم کمرش از خودم بدم اومد .

درست دوقدم با پرتگاه فاصله داشتیم خم شدم و نگاهمو به عمق پرتگاه دوختم . وای اسبه اونجا ته دره افتاده بود. بابا دستشو با مهربونی رو چشمام گذاشت و گفت :بهتره دیگه بهش نگا نکنی .

متین که تا کمر خم شده بود تو دره از مهراد پرسید :به نظرت شیشه نزده بود از توهم پرواز کرد ته دره خیلی مشکوک می زد یه دفعه توهم زد به سرش پرواز کنه. اونم پروازش به سقوط انجامید. نه به صعود ؟

بابا با خنده رو دستمو نوازش کرد به متین گفت :بهتره بریم ناهار . انگاری گرسنگی به همتون فشار آورده ؟دارین توهم می زنید ؟

خیلی جنتلمنانه بازوشو در اختیارم گذاشت . منم با افتخار دستمو دور حلقه ی بازوش انداختم ولی هنوزم به این فکر می کردم اگه بابا نجاتم نمی داد یعنی منم مثل اون اسبه الان ته دره بودم.

بازوی بابا رو لمس کردم وقتی نگاهش به طرفم برگشت لب زدم :خیلی دوستت دارم بابا.

_منم دوستت دارم پرنسسم.

-مهراد

به قول متین این دیگه کی بود ؟ یعنی باید باورم می شد که این دختره همون مهرساست نه اصلا باورم نمی شد مهرسا کوچلوی من کجا ؟و این دختره کجا ؟

وقتی رفت فکر می کردم که یه شوخی و قائم باشک بازیه مثل گذشته ها مون ولی الان چی میدیدم یه دختر قدبلند که قدش هم قد من و کل صورتشم پرتز و عملی . اگه لباش طبیعی قلوه ایی می شد چی می شد؟و یا دماغش اون چشماش . اصلا نمی تونستم درکش کنم که این دختر همون مهرساست کاملا فرق کرده بود .

یعنی چندسال دوری اینطوری روش اثر گذاشته بود .

ولی از فکر اینکه کم مونده بود که همراه اسبه مهرسا هم پرت بشه ته دره مو رو بدنم سیخ می شد خدا رو شکر که نجات پیدا کرد .

بهرام دست انداخته بود دور کمر مهرسا با هم قدم بر می داشتن درست از اروپا اومدن مهرسا ۲۴ ساعت میگذشت نمی دونم چرا با این مهرسای جدید نمی تونستم ارتباط برقرار کنم . یه جوری بود . یه جوری نچسب ...

همه عالم و آدم می دونستن که جون بهرام برا دخترش میره . حالا هم که با چشم خودم دیدم که چطور حماسه آفرید تا مهرسا رو نجات بده .

_با جیپ بیایین برگردیم ؟

بهرام به طرفم برگشت و گفت :شما برین منو دخترم هم میاییم .

می خواستم بگم چکاریه پیاده برید؟ . متین به بازوم زد که راه بیفتیم . اخمی نشست رو پیشونیم

برا مداوای خاله مژگان رفته بودن هر از گاهی بهرامم بهشون سر می زد و برمیگشت تو این دوسال ولی مداوای خاله هیچ افاقه ایی نداشت . بعد از دوسال دکترا آب پاکی رو ریختن که صدای خاله مژگان هیچ وقت بر نمی گرده .البته همه منتظر این گفته بودن چرا که دکترای اینجا هم همین نظریه رو داشتن البته این وسط مهرسا خیلی پاگیر شده بود تا مادرشو مدوا کنن حالا هم که معلوم نبود چرا برگشتن ؟درسشونم که تموم نشده بود .

_چته پسر ؟

_به نظرت چرا برگشتن ؟

_دخترا ؟یا خاله و مهرسا ؟

_آره مهرسا ...

شونه بالا انداخت و گفت :نمی دونم ؟ولی خودمونیم مهرساکاملا اروپایی شده ؟

پس متینم متوجه فرق کردن مهرسا شده بود .

تا پیاده شدیم خاله مژگانو رو اسبی دیدیم که با دیدن ما جلدی پرید پایین !خیلی فرز بود .

مهرسا ته چهره و زمینه ی زیبایی خاله مژگانو داشت ولی با چهره جدیدی که برا خودش حالا دست و پا کرده بود خیلی شبیه اش شده بود یه جورایی مدرنترش شده بود .

تا خواست با ایما و اشاره حال مهرسارو بپرسه مهرسا رو که داشتن با بهرام می اومدن نشونش دادم و گفتم :نترس خاله مهرسا صحیح و سلامته

افسار اسب رو به من داد و به طرف مهرسا دوید تنگ تو بغلش گرفت .

سر میز ناهار هم هر کسی از واقعه حرف می زد . بعد از ناهار مهرسا با گفتن اینکه می خواد لباس عوض کنه از سر میز پا شد و رفت .

ناهار رو خورده نخورده از سر میز پا شدم .

با اینکه سعی می کردم در مورد مهرسا بی تفاوت باشم ولی نمی تونستم .

در اتاق مهرسا باز بود داشت موهاشو شونه می کرد .بچه که بودیم چقدر من این موها رو شونه کرده بودم . ولی الان جراتشو نداشتم که برم دست بکشم رو اون موها ...

برس رو با هر بار کشیدن رو موهاش یه آهنگی هم زیر لب می خوند .

به درگاه در تکیه دادم و پرسیدم :چرا رفتی ؟

به طرفم چرخید و پرسید :چرا رفتم خوب به خاطر مامان رفتم .

_اینجا هم به اون نتیجه رسیده بودن که تو بعد دوسال تو پاریس بهش رسیدی ؟

_تنها آرزوم این بود که مامان دوباره حرف بزنه تو حسرت اینم که مامان صدام بکنه . این آرزوی زیادیه ؟ مگه غیر اینه که آرزو بر جوانان عیب نیست .

چند قدم به طرفش برداشتم و از شونه هاش گرفتم و گفتم : می دونی چقدر باهات تماس گرفتم چقدر ایمیل زدم بهت ؟ چرا به هیچ کدوم جواب ندادی ؟

_سرم شلوغ بود .

_شلوغ چی عمل دماغ و دهنت ؟

_هر چی ! منو تو هیچ سنخیتی باهم نداشتیم که بخوایم با هم در تماس باشیم . دماغ عمل کردن برا من از تو واجب تر و تو الویتتر بوده و هستش .

_سنخیت چی از همه مهمتر که آخرین هفته ی دوسال پیش منو تو داشتیم به آخر دلبستگی می رسیدیم که یه دفعه تو همه چی رو بهم زدی و با مامانت رفتی اون سر دنیا فقط بهم بگو چرا ؟

چشمای درشتشو ریز کرد و گفت :آخر دلبستگی ؟ کی همچین حرفی رو زده منو تو جایی نداریم که آخرش بخوایم برسیم به آخر و تهش ؟

_مهرسا اون دوستت دارما الکی نبودن؟

_برا من الکی و خاله بازی بودن اگه تو می خوای تو همون عالم خیال بمونی بمون . ولی برا من دفتر دوسال پیش بسته شده پیش روی من یه آینده با یه دنیا آرزو پیش رومه که برا تو جایی نداره.

_حرف آخرت همینه ؟

_آره همینه می خوای باورش کن می خوای نه .

پوزخندی به لب زدم و از اتاقش در اومدم بیرون .

مهرسا

تا مهراد از اتاق رفت بیرون . پوزخندی به لبام اومد . باید از همین حالا می فهمید که نباید دیگه رو من حساب باز کنه . من اونی نیستم که دوسال پیش بودم .

خیلی چیزا عوض شده بود از وقتی خودمو شناخته بودم . از مامان بدم می اومد چون لال بود . برا همین گرایشم به بابا بیشتر از مامان بود .

خیلی خیلی بابا رو دوست داشتم . مامان تو اون مدت خیلی عذاب کشید من درست هیجده سال با حس مادرونه ی مامان بازی کردم تا رسیدم به این که چقدر دوسش دارم . برا همین خواستم که از بابا دور بشم . اونم به بهونه ی مداوای مامان ...

_هی خانومی کجایی ؟

_بیا تو مهدیس !

مهدیس دختر خاله مهتاب مهراد بود که خاله مهتاب به خاطر خواهر جوون مرگش اسم دخترشو مهدیس گذاشته بود .که یه سالی از من کوچیک بود .

متینم داداش بزرگ مهدیس بود که یه سه سالی از مهراد کوچیک بود . یه هشت ماهی از من بزرگ که تاریخ تولدش با مرگ پدر و مادر مهراد یکی بود برا همین بیچاره هیچ وقت تولد نمی گرفت . مهدیس دو سه بار لو داد که فردای تولد متین همیشه جشن می گیرن .ولی مهراد نمی دونست هر چی باشه سالروز مرگ مامان و باباش بود سالروز تولد متین

_متین می گفت باز غوغا کردی دختر اونم نرسیده ؟

_اسب یه دفعه روانی شد رفت ته دره . اگه بابا منو نمی کشید پایین الان باید حلوامو می خوردین .

_زبونتو گاز بگیر حلوا چیه ؟ شیرینی عروسیتو بخوریم .

_تو یکی برا شیرینی عروسی من صابون نزن چون با خودم عهد کردم که راهبه بشم

_عجب راهبه ی خوشگلی !

جلدی کنار مهدیس نشستم و پرسیدم :تموم مدارک دانشگاهیمو رو فرستادم برا ثبت نام بردی دانشگاه ؟

_آره مهرسا وای چه شود وقتی پسرا تو رو تو دانشگاه ببینن . کاش منم ترم ششم بودم نه اول .

با خنده گفتم :خواستن توانستنه می بینی عزیزم من خواستم و تونستم . پس توهم می تونی .

_تا من بیام یه تکونی به خودم بدم شما فارغ التحصیل میشین .

با خنده گفتم :اره اینم هستش .

چند ضربه به در باز اتاقم خورد مامان بود . که یه لیوان شربت رو دستش بود . می دونست عادت دارم بعد حموم شربت بخورم با هیجان طرف مامانم رفتم و لیوان شربت رو گرفتم و سر کشیدم . یه بوس آبدارم رو گونه اش گذاشتم .

تو این دوسال رابطه ی منو مامان کلی با هم فرق کرده بود .

مامان موهامو نوازش کرد و دستی رو موهام کشید . سرمو بلند و لبخندی بهش زدم . درست دیروز همین موقعه رسیده بودیم اینجا .فقط با مهدیس هماهنگ کردم برا همین هیشکی خبر نداشت چند باری مهراد با دیدنم سوتی داد معلوم بود که خیلی یکه خورده بود یه دختر هیجده ساله بودم وقت رفتن حالا تو اوج سن اقتضای احساسات دخترونه هام برگشته بودم .

مهراد ، مهراد ...

همونطوری که حدسشو می زدم خیلی آقا و جذاب شده بود .

مامان که بی سر صدا رفت . مهدیس لبه ی تخت نشست و گفت : حیف از خاله کاش صداش بر می گشت ؟

سرتکون دادم :کاش !

اینم شایدبه قول بابا قسمت بود که ما خوشبختی رو یه جا نداشتیم .

صدای خاله مهتاب بلند شد که مهدیس رو صدا می کرد .

مهدیس بله بله کنون رفت . منم دوباره روی تخت نشستم . بازم حس بدی داشتم . این برگشت و استقبال چیزی نبود که من تصورش رو کرده بودم .

بلند شدم رفتم طرف آینه قدی دست به دماغ و بعد به لبام کشیدم . حرف مهراد اومد به ذهنم

_شلوغ چی عمل دماغ و دهنت ؟

مهراد چی می دونه که من این دوسال چی کشیدم .این دوسال من یه دفعه بزرگ شدم .

دستمو رو لبام کشیدم . همون لبایی که به قول مهراد عملی پروتزیه؟

یاد سیزده سالگیم افتادم . منو مهراد و مهدیس و متین همیشه با هم بودیم سیزده ساله که شدم . مهراد می گفت دیگه بزرگ شدم باید عروسک بازی رو بذارم کنار . حتی دو سه تا رمان برام آورده که دختراش تو دوازده سیزده سالگی ازدواج کرده و مادر شده بودن . انگاری با بزرگ شدن مهراد منم بزرگ شده بودم . ملاک همه چیز من مهراد بود با اون می خواستم بزرگ بشم . مهرادم که عاشق بابا بهرام بود

سر همین هم همیشه با خاله اش خاله مهتاب سر جنگ داشت .

بی اختیار طرف پنجره رفتم و درشو باز کردم با خودم نجوا کردم تنهایی رو عشقه.!

چہ حسہ خوبیہ .

منتظر PM کسے نیستے .

نہ منتظر اس ام اسے .

نہ زنگ؟

بے خاص بودنم عالمے دارہ ها؟؟

دلت جایےگیر نیست.

نہ واسہ کسے مهمے نہ کسے واست مهمہ .

چشم انتظار این نیستے کہ بهت شب بخیر بگہ تا خوابت ببرہ.

خاص داشتن تا یہ زمانے خوبہ

بعد.همش میشہ دلتنگے .

دلهره و استرس.

ترس از دوست داشتنو دوست داشتہ نشدن.

زندگیت میشہ یہ چارچوب.

هر رفتارش واست یہ مشغلہ فکرے میشہ .

اما ...

تو تنهایے من چیزے هست کہ تو عاشقانہ ها ے تو نیست.

تنهایے بہ من اجازہ میدہ فکرم آروم باشہ .

و

سر و کلہ زدن با مشکلاتو.یک تنہ .

وقتے کسے نیست بهش تکیه کنے .

دیگہ نگران این نیستے کہ مبادا یہ روزے پشتمو خالے کنہ .

و حداقل خیالت راحتہ کہ کسے نیست کہ بهتہ خیانت کنـــہ.

بهرام

تا وارد اتاق خواب شدم . از جاش نیم خیز شد . شالی که رو بالشش افتاده بود رو سر کشید .

برگشتم و در اتاق رو قفل کردم . ترسیدم که بخواد از اتاق بره به یه اتاق خواب دیگه . دیشبم شانس آورده بودم که همین که وارد اتاق خواب شده بود از خستگی پروازی که داشته سر رو بالش نذاشته خوابش برده بود .

منه فرصت طلبم از همین فرصت استفاده کرده بودم . و کنارش خوابیده بودم . یه دل سیر نگاش کرده بودم دست خودم نبود دلم براش خیلی می رفت خیلی خیلی دوسش داشتم . هر قدر که نگاش می کردم بیشتر تو عشقش فرو می رفتم

هنوزم که هنوز بود . با گذشت بیست سال بازم از من کنیه به دل داشت و منو مسبب اون تصادف و مرگ پدرام و مهدیس می دونست . این بیست سالش با اون تصادف شوم تو سکوت گذشته بود .

دل تنگ همه وجودش بودم نیاز داشتم که تموم شریانای قلبمو از بوی عشقش پر کنم .

برا یه لحظه تا از رو تخت بلند شد فکر کردم که با مهرسا طرفم . ولی نه مهرسا قدش به پدرام رفته و خیلی بلندتر از قد مژگان بودو هم قد من بود .

انگاری همین دیروز بود که تو آغوشم گرفته بودم وروجک خیلی زود بزرگ شده بود خیلی دوسش داشتم چون بوی مژگانمو می داد .

تاپ بندی با شلوارک خال خالی سفید تنش بود با اون روسری که به سرش کرده بود . واقعا خنده دار و بچه سال می زد .

اصلا با مژگان بیست سال پیش فرقی نداشت . حتی جوونتر هم شده بود طوری که با مهرسا خواهری می زد تا مادر دختری .

چند قدم به طرف در برداشت از مچش گرفتم و گفتم : کاری بهت ندارم . مثل قبل رفتنتون به پاریس بازم هم اتاقیم ؟

سرشو تکون داد که یعنی نه . لباش از هم باز شد ولی هیچ صدایی ازش در نمی اومد .

دستامو دوطرف صورتش گذاشتم ادامه دادم و گفتم :نذار بچه ها بفهمن ما که اینهمه سال نقش بازی کردیم .

با حرص به طرف میز کنار تخت رفت و از کشوی اون یه تخته شاسی بیرون کشید که روش ورقه های آ چهار بودن با ماژیک روش نوشت

_از نقش بازی کردن خسته شدم . دیگه لزومی نداره که بازم مثل بیست سال پیش بازی کنیم ؟

_یادت نرفته که من دوسال تموم مهرسا و مهراد رو به تنهایی بزرگ کردم . روزایی که تو به خاطر روحیه ی ضعیفت تو بیمارستان بستری بودی من هم پدرو هم مادر هردوتاشون بودم . حالا همه اینا به جهنم با مهتابم همیشه در حال جنگ بودم و هستم سر مهراد پسر خودم

با نگاه غمگینی رو ورقه نوشت :هیچ کدومشون رو فراموش نکردم فقط نمی خوام که برا خودت داستان سرایی کنی و فکر کنی که با من می تونی ما بشی . ما همونی هستیم که قبلا بودیم .

اخمی رو پیشونیم نشست . تا کی قرار بود این رویه رو در پیش بگیره منم یه مرد بودم یه مرد با احتیاجای مردونه اش بهش نیاز داشتم کتمان کردنش اینهمه سال خیلی سخت بود

اگه تحمل کرده بودم همش به خاطر عشقش بود . حالا هم نمی تونستم قبول کنم که بخوام به سراب بی اون بودن برسم من با تموم وجودم اونو می خواستمش .

تا خواست از مقابلم بگذره از مچ دستش گرفتم و به آغوشم کشیدم

کی می شد که بفهمه این سرنوشت بود که ما رو روبروی هم قرار داده نه با خواست من پیش نرفته.

سرمو تو گردنش فرو کردم و تموم عطر تنشو به وجودم کشیدم لب زدم :دوستت دارم دلم برات تنگ شده ؟

اولش هنگ کرد ولی مثل این جوجه رنگیا شده بود که سینه اش بالا و پایین می شد .

من به این سکوتشم راضی بودم . سکوتی که برا من نشونه ی رضایتش بود .

با صدای تق تق در که مهرسا پشت در بود منو و مژگان از جا پریدیم .

وهمزمان با فاصله از هم مژگان یه سیلی آبدار رو گوشم گذاشت

دست رو گونه ام گذاشتم . بازم شده بود دلبر وحشی من . همون دلبری که همیشه بهم چنگ و دندون می کشید .

این چند ثانیه جا خورده بودم که چطور بهم چنگالشو نشون نداده بود

_مامان بیام ماساژت بدم ؟ در رو چرا قفل کردی ؟ میشه در رو باز کنی مامان ؟

چند قدم جلو رفتم و گفتم :زحمت ماساژ مامانت با من درم من برا احتیاط بستم تا تو فضولی نکنی ؟

_عع بابا همه اش شوخی بود . چه جدی گرفتی زود دست به کار شدی ؟

_نه دیگه نمی تونی زیرش بزنی

_بابا چه از خدا خواسته بودین نگین به یه اشاره ی من بند بودین؟

_حالا هر چی ! مهم اینه که باید نظر مامانتم رو بدونیم نه ؟

مژگان به من با تعجب خیره شد . صدای مهرسا بلند شد :بابا در رو نمی خوای باز کنی نکنه می خواین از پشت در با من حرف بزنین ؟

_اینطوری خوبه حالا اگه کاری نمونده که تو تزشو بدی برو اتاقت تا من با مامانت مشاوره کنم .

مهرسا با صدا خندید و گفت :فقط تو مشاوره به من بیشتر فکر کنید نه اینکه بخواین سهم ارث منو کم کنید

لبخندی زدم و گفتم :سهم ارث تو پیش پیش محفوظه گل بابا ...

_بای گود نایت ددی مام

همین که رفت . نگامو به مژگان دوختم و پرسیدم :می دونی ازم چی می خواست یه داداش یه آبجی کوچلو نظرت چیه ؟

مهرسا

از داخل آینه نگاهی به مهدیس که با اخم داشت ساپورت شیشه ایشو پا می کشید انداختم و بی تفاوت بهش با یه لبخند که بیشتر به پوزخند شبیه بود رژم رو روی لبم کشیدم از خونسردی من اعصابش خورد شد . اخمشم غلیظ تر کرد و دست به کمر گفت :از الان گفته باشم که تو این مهمونی ازم جدا نمیشی ؟

با خنده گفتم :اوکی بابا آماده ایی دُرسا چی اومده ؟ می گفت بدون اون نریم تو مجلس ؟

_اره با خاله سارا اومده پی وی منو ترکونده که کجایین شماها؟ میگم مهرسا این خاله سارا خیلی هوای بابا بهرامتو داره تو نبود شما کلا شده بود منشی خصوصی عمو بهرام بد جور چسبیده به بابات؟

_مهی بابا و خاله سارا بیست ساله که با هم همکارن الانم به عنوان همکار . اصلا بابا هیچ وقت زندگی خوصوصیشو با کارش مداخله نمی کنه ...

حرفمو قطع کرد و گفت :راستش من که فکر نمی کنم خاله سارا به بهرام جون به عنوان همکار نگاه کنه ؟ بیشتر دوست داره پرستار بهرام جوون باشه تا تر و خشکش کنه .

_عع مهدیس قضاوت بد نکن خاله سارا همیشه مهربونه خیلی دلسوزه

_در مورد عمو بیشتر داره دلسوزی می کنه

_با این حرفات داری منو مشکوک می کنی به همه چی ولش همه عالم و آدم می دونن که بهرام جون بدجور دلباخته مامان مژگان منه ندیدی وقتی به مامانم نگا می کنه عشق از سر روش می باره بهتره رادارتو بچرخونی تا اینهمه سینگال منفی بهم صادر نکنی .

همراه با شونه بالا انداختن سرشو هم تکون داد . و از بازوم گرفت و با هم وارد مجلس شدیم .

از لحظه ی ورود هنوز بابا رو ندیده بودم . مهرادم مشغول آشناها و دوستای خودش بود .

دُرسا دختر خاله سارا (سارا همون خانومیه که توی تصادف با پدربزرگش کمک حال بهرام بود)اومد جلو و همدیگه رو بغل و بوس کردیم . تو این دوسال خیلی بزرگ شده بود . هر چند تو دنیای مجازی با هم تو ارتباط بودیم ولی با این وجود بازم دلتنگش بودم .

هر سه دور میزی با فاصله از دیگران نشستیم . من یه پیراهن بلند یقه شل مشکی که بیشتر یقه اش دکلته با چاکی روی پای چپش بود پوشیده بودم که وقتی راه می رفتم سفیدی پام می زد بیرون به قول مهدیسم قدمو درازترم نشون می داد .

مهدیسم یه پیرهن عروسکی پوشیده دُرسام کت و دامن لی کاغذی سه تیکه تنش بود که لختی پاهاشو مثل مهدیس با ساپورت پوشونده بود .

دُرسا با خنده گفت :وای مهرسا چقدر شبیه دختر نامزدا شدی با پیراهن ؟ رفتی فرنگ کلا سلیقه و فانتزیات فرق کرده ؟

مهدیسم لباشو ورچید و گفت :آره کاش یه پیرهن عروسکی دخترونه تنت می کردی این پیرهن مشکی خیلی بزرگ سال نشونت میده ؟

بی خیال حرفاشون گفتم :ولی من خیلی دوسش دارم

نگاهمو به مهرادکه چند تا میز اونورتر بود دوختم .

متین داداش مهدیس هم همراه مهراد اینطرف اونطرف می رفت . سر میزشون دوتا مرد جوون دیگه بود که همراه اونا به میز ما نزدیکتر شدن . مجبوری به احترامشون از جامون بلند شدیم .

مهراد خیلی ریلکس دستاشو تو جیبش انداخته و فقط نظاره می کرد . ولی متین با لبخندی گشاد رو به دوتا آقایون گفت :معرفی می کنم دختر بهرام خان هستن مهرسا خانوم ، اینم خواهربنده مهدیس جون و ایشونم دُرسا خانوم دختر خانوم جهانبخش .

هرسه با لبخندی به اجبار خوشبختیم گفتیم . متین دوباره اشاره به یکی از جوونا کرد و گفت :ایشون پارسا فردآذر هستن از شرکای جدید بهرام خان ...

پارسا اندام ورزیده و رو فرمی داشت با وجودیکه کت و شلوار به تن داشت خوش هیکلیش مشخص بود .

همسن و سال مهراد بود .ریشش هم شش تیغه زده بود . چشم ابرو مشکیش بیشتر از اعضای صورتش به چشم می اومد مثل بابا که همیشه من عاشق چشم و ابروای بابا بودم . بر خلاف تصورم هم دستشو پیش نیاورد تا دست بدیم . دست به بغل ایستاد و ما رو نگا کرد . متینم ولش کرد رفت سراغ نفر دوم

_ایشونم آقا حامد هستن بازم از شرکای جدید . قراره آقا بهرام برج بزرگی رو با اینهمه مهندس و طراح دور خودشون بسازن

همه با گفته ی متین یه نیم خندی زدن

قیافه ی حامد چندان چنگی به دل نمی زد اونم به نظر می رسید که دوسالی از مهراد و متین بزرگ باشه کاملا شیک و مجلسی بود ولی ... خیلی راحتم دست دراز کرد و با ما سه تا دست داد

مهراد با دیدن دست دراز شده حامد قیافه شو جمع و عصبی بهمون خیره شد . خیلیم حرص می خورد .چند قدم که مهراد از ما دور شد دوستاشم پشت سرش راه افتادن

مهدیس یه چیشی گفت . دُرسا با رفتن اونا با خنده پرسید :بچه ها کدومشون به شخصیت مرد ایده ال رویاهاتون نزدیک بود؟

مهدیس با خنده گفت :مهراد مال من پارسا برا مهرسا حامدم برا دُرساجون !

با حرص یکی پس سر مهدیس زدم دُرسام با خنده گفت :یه وقت نچایی با این انتخابت؟

مهدیس شونه بالا انداخت که هر سه با هم زدیم زیر خنده

_ولی خودمونیم این وسط سر متین بی کلا موندمگه نه ؟

مهراد

از دست مهرسا به خاطر دست دادن با حامد خیلی دلخور بودم . با چند نفر دیگه هم که از قبل می شناختم احوالپرسی کردیم . که متوجه شدم حواس پارسا و حامد همچنان پیش دخترا مونده مدام به هر بهونه ایی به طرفشون نگاه می کردن .

تو دستشونم شربت بود ولی کلا هر جرعه ی شربت رو با دید زدن به دخترا بالا می کشیدن .

بهرام بالاخره با حضور جمعی از دوستا و همکاراش وارد سالن شد . مثل دوسال پیش بازم از خاله مژگان خبری نبود . دوباره نگاهمو به بهرام دوختم چون اطرافش شلوغ بود من همون جا موندم و جلو نرفتم . از بچگی عادت کرده بودم که بهش بهرام بگم حالا خاله می گفت بهش بهلام می گفتم . واقعا نمی دونستم که این دوست داشتن بهرام برا من غریزیه یا چی ؟ و این دوست داشتن همیشه خاله مهتابمو اذیت و حرص می داد .

دست خودم نبود اگه واقعا می گفتم که دلم همیشه برا بهرام می رفت دروغ نمی گفتم

خاله مهتاب می گفت که بعد از مرگ پدر و مادرم من دچار تب عصبی شده و مریض شدم که وجود بهرام کنارم منو به دنیا برگردونده بود . از همون موقعه هم تصمیم گرفتن که من با بهرام و خونواده اش زندگی کنم .

خاله مهتاب هم برا راحتی من دیگه پاپیم نشده بود تا با اونا زندگی کنم .

نگاهمو دوباره به مهرسا دوختم . با لباسی که تنش کرده بود احساس می کردم که خیلی بزرگ شده .

مهرسا همبازی دوران کودکی من بود . من همیشه حامی اون بودم . با حضور مهرسا فهمیدم عشق چیه ؟

اون خونه که برا من خونه ی پدری محسوب می شد . دوباره شد خونه ی آرزوها و امیدم روز به روز هم دلبسته ی مهرسا می شدم فکر می کردم این عشق دوطرفه اس ولی الان بعد از برگشت دوساله اش همه ی اون فکرا پوچ و بیهوده می نمود .

پارسا با خیره به میزی که جامای شراب چیده شده بود روش گفت :بچه ها به نظرتون اینا چه مزه ایی میدن ؟ من تا حالا از اینا تست نکردم ؟

ابرویی بالا انداختم از حرص لج ولجبازی دید زدن مهرسا و دخترا رو تو لحنم ریختم و گفتم :می تونی امتحان کنی بگم برات بیارن ؟

لحن محکم من کمی پارسا رو دلگیر کرد ولی به روی خودش نیاورد .

حامد با لبخند به لب گفت :

_اگه خورده بودی واقعا ازت تعجب می کردیم . اگه اینجا نمی تونی بخوری بگیم مهراد ردیف کنه رفتنی با خودت یه شیشه اشو ببری ؟

پارسا از اون خونواده ها متعصب و مذهبی اصیل بود .برا همین هیچ وقت به ش... لب نزده بود . حامد دوباره به لحنش شوخی قاطی کرد و گفت :اینجا نخوریا،اینجا بخوری معلوم نیست به دست گرگای اینجا چه بلایی سرت میارن ؟

هر چهارتایی به حرف حامد خندیدیم . ایستادم و به صورت پارسا نگاه کردم .

_همه چی به جهنم بخوری می خوای چه غلطی بکنی ؟

_آ گفتی مامان منم منتظر سوتی . فقط کافیه یه روز نماز نخونم تا باز پرسیم کنه . حالا بمونه که چهل روز هم نمازم نمیشه اونوقت چه خاکی سرم بریزم ؟

متینم که سوژه دستش افتاده بود گفت :روز اول رو که هی مامانت فکر می کنه اینجا کار خاک بر سری کردی هی می فرستت حموم . بعد می بینه نه بابا روز دوم و سوم بگیر برو تا چهل روز از نماز خبری نیست اونوقته که انگشت به دهن می مونه که آقا پسرش چه دسته گلی به آب داده

پارسا چند قدمی از ما دور شد که متین با خنده گفت :کجا می ری . وایستا شوخی کردم به مولا پسر ...

_می رم آقا بهرام رو ببینم تا خود صب اینجا وایمیستیم دورش خلوت نمیشه .

گفتم :صبر کن ماهم میاییم ؟

همراه بچه ها به سمت بهرام که سمت دیگه سالن بین دوستاش نشسته بود . رفتیم و هر سه یک صدا سلام کردیم . بهرام با هر یک از ماها به گرمی سلام و احوالپرسی کرد . مهرسا هم همراه دخترا به ما نزدیک شدند .

بهرام با خوشرویی برا مهرسا آغوش باز کرد و اونو به آغوشش کشید .

_سلام دختر عزیزم خوبی بابا ؟

_مرسی بابایی خیلی دلتنگت شدم کجایی ؟

_بابا قربونت ...

بوسه ایی به پیشونی مهرسا گذاشت . داشتم آتیش می گرفتم وای نگام روی پای لخت مهرسا ثابت مونده بود یعنی چی که کل پاش زده بود و اونم از قسمت یقه ی لباس وای از دست این مهرسا چرا این مهرسا رو دیگه نمی شناختم ؟دلم می خواست کل موهاشو دونه دونه بکنم پووووف

نمی دونم چون سن مهرسا تو اوج بلوغش بود . و واقعا از این که مرکز توجه باشه لذت می برد و ذوقش از تک تک رفتارا و حرفاش مشخص می شد .

برا فرار از توجه مهرسا تو جمع تا خودمو کنترل کنم تا بیش از این غیرتی نشم براش به طرف میزی رفتم و گوشیمو در آوردم و سرمو توش کردم .

لحظاتی بعد بچه ها هم اومدن نشستن پیشم و از من تقلید کردن و گوشی در آوردن بیرون .

متین گفت :یه گروه زدم همه تون رو آوردم تو گروه بذار دخترا رو هم بیارم .

این پسره واقعا آچار فرانسه ی همه کاره بود . اسم گروه رو گذاشت چت وسط پارتی دخترا رو هم اورد تو گروه

بالافاصله مهرسا از گروه لفت داد . سرمو بالا اوردم که دیدم اونطرفتر دست دخترا هم گوشیه رفتم پی وی شخصی مهرسا نوشتم :چرا لفت دادی ؟

برام اموجی زبون درازی گذاشتو گفت :از این گروها خوشم نمیاد

با حرص براش نوشتم :اون چه لباسیه که تنت کردی کل اندامتو ریخته بیرون حداقل جوراب پات می کردی ؟

_حوصله و علاقه ایی به نصحیت ندارم بای

گوشی رو با حرص خاموش کردم لعنتی با گلبولهای غیرت من داشت بازی می کرد . بالاخره من می فهمیدم این تغییر رویه از من برا چیه ؟ مهرسایی که من می شناختم همیشه به حرف من بود و به عشق من ...

ولی این دختر زمین تا آسمون با مهرسا ی من فرق داشت .

مژگان

مثل سالهای گذشته سر قبر پدرام و مهدیس نشستم . نگام رو دیوار کوتاه بالای سرشو ثابت بود . عکس پدرام و مهدیس ، مهدیس دست انداخته بود دور بازوی پدرام عاشقانه همو نگاه می کردن .

پدرام کت و شلوار آبی کاربنی تنش بود مهدیسم مانتوی به همون رنگ به تن داشت . پدرام پیراهن سیلک سفید تنش بود مهدیسم شال سفید یه جور غریبی با هم ست بودن .

اگه منو بهرام از شب عروسیشون وارد زندگیشون نمی شدیم شاید اونا اینطوری شروع نکرده به پایان نمی رسیدن .

چقدرم بهم می اومدن . انگار نه انگاری مهدیس زن بهرام بود پدرام شوهر من مهدیس مامان مهراد بود پدرامم بابای مهرسای من ...

خیلی حرفا داشتم برا گفتن ولی صدای فریادام هم با مهدیس و پدرام رفته البته خوشبختیمون هم با اونا رفته بود این صورت من بعد از اونا نخندیده بود .

با لوس بازی مهدیس یه فاجعه به بار اومد فاجعه ای که هنوزم ویرانه هاش رو قلب و روح ما باقی مونده . چرا باید تصادف طوری رخ می داد که هم پدرام بمیره هم مهدیس . منو بهرامم از اون تصادف جوون سالم باید به در می بردیم هر چند صدامو از دست داده بودم ؟

تنها آرزوم این بود که پدرام کاش می دونست که بین منو و بهرام هیچی نبود .

حالا با گذر بیست سال بازم دلم با بهرام صاف نشده بود هنوزم اونو مقصر اون اتفاق و باعث و بانی بدبختیم می دونستم .

بعد از تصادف من دچار جنون شده بودم و حتی تو اون احوالات مهرسا رو هم باردار بودم مهتاب هر از گاهی از اون روزا برام می گفت و از حال و روز بهرام می گفت اینکه چطوری بیچاره به حال منو دخترم بود و زمانی که همه دکترا خواسته بودن بچه رو سقط بدن اجازه نداده بود می گفت این بچه امید مژگانمه اگه بلایی سرش بیاد مژگانو از دست میدم .

روزای پر تشنج رو زیاد به خاطر نداشتم . ولی حالا به خاطر داشتن مهرسا از بهرام ممنون بودم . من مهرسا رو زیر سایه بهرام داشتم .

از اینکه صدامو نداشتم هیچ وقت ناراحت نبودم . ولی مهرسا به خاطر نداشتن صدام روز به روز از من دور و دورتر می شد . می دیدم که چطور خجالت می کشید منو به دوستاش معرفی کنه . همیشه از بهرام می خواست که به مدرسه اش بره .بهرامم که کشته مرده مهرسا گوش به فرمان اوامرش بود .

جالب بود مثل زندگی کرایه ایی ماها بهرام پدر یکی بود ولی براش عمو شده بود . عموی یکی بود ولی پدرش شده بود . درست زمانی که قبل تصادف تو ذهن همه شوهر من بود ولی پشت در خونه ی بسته شوهر مهدیس بود .

بعد اینکه به روال زندگی واقعیم برگشتم با خودم فکر می کردم بهرام دروغامون رو چطوری راست ریست کرده که هیچ کس هیچ وقت نفهمیده بود من زن اون نیستم .

_مامان سر خاک بودین اول صبی ، نترسیدین ؟

مهرادم در حال گذشتن از سالن بود که با پرسش مهرسا به طرف من چرخید و گفت :کاش گفته بودین با هم می رفتیم ؟

هیچ کس نمی دونست من تنها می رم سر قرارم با پدرام ...

سر تکون دادم . صدای بهرام از سالن پایین اومد که داشت به بچه ها می گفت :زود باشید . دیر می رسیم جلسه ...

مهراد با حرف بهرام به صورت مهرسا نگا کرد و پرسید :مگه تو هم میای ؟

_آره چطور مگه ؟ قابل توجه ی بعضیا . منم ترم ششم آرشیتکسی هستم .

_پووف . تو گفتی ما باور کردیم .

_باورم می کنی آقا پسر .

مهرسا دماغشو برگردوند و رفت که مهراد آروم زیر لب گفت :می بینی مامان داره باهام لج می کنه . از سر لج و لجبازی داره کفریم می کنه ؟

چشمامو باز بسته کردم که یعنی می دونم . این پسر کاملا لنگه ی خود بهرام بود تو عشقشم ثابت قدمه . منم دوسش داشتم اونو مهرسا منو یاد خودمو و پدرام میانداختن . بچه که بودن تقریبا مهرسا یا دم بهرام بود یا مهراد ولی این دوسال رو نمی دونم چی شده بود که مهرسا مهراد رو از خودش دور می کرد ؟

وارد اتاق شدم . که پشت سرم بهرام با کت و شلوار تنش وارد اتاق شد و نگاهی به من کرد سرتکون داد و گفت : کاش یه جوری می شد به جای من پدرام زنده می موند به جای تومهدیس زنده می موندن تا من می دیدم که عکس العملشون چطوریه ؟مطمئنم که هیچ مردی حتی پدرام تو بیست سال ریاضت نمی کشه برا عشقش که من برای تو کشیدم . از تموم آرزوها و غریزه هام برای تو گذشتم تا تو ازم راضی بشی که حالا می بینم چقدر رویای عبث و بیهوده ایی داشتم که فکر می کردم تو مال منی ؟

با انگشت به روی قلبم زد و گفت :دیگه همه چی اینجا تموم شد دیگه رویایی نمونده

یک بار که تنها بمونی...

یک بار که بشکنه دلـــــــــــــــــــــــــت.... .

غـــــــــــــــــــــــرورت .... .

اعتمـــــــــــــــــــــــادت....

همین یک بار کافیست تا یک عمر،

از پشت نگاهی ترک خورده به آدمها بنگری!

آنقدر تیز و برنده می شوی که باید

تابلوی ورود ممنوع به خودت نصب کنی ..!!!!

بهرام

بازم دور چشماش قرمز قرمز بودن . اصلا دلم نمی خواست به این حال و روز ببینمش . دوسال پیشم که از سر مزار پدرام مهدیس می اومد انگاری داغمون تازه می شد بازم میگم که باید تنهاش بذارم ولی من چطوری می تونستم تنهاش بذارم ؟

من یه ورود ممنوع شده بودم هم برا اون هم برا دیگرون ....

دیشب بازم که سر لج و لجبازی نیومد مهمونی با پلکیدن زنای دیگه اطرافم . بازم غریزه ی مردونه ام عود کرده بود دلم یه زن می خواست که آغوشمو پر کنه . دیشب سارا مست کرده بود آویزونم شده بود مدام می گفت :من بدبختش کردم برا فرار از عشق من با بابای درسا ازدواج کرده با اون معتاده طلاقم که گرفته هنوزم چشمش دنباله منه . می گفت حتما یه عیب و ایرادی دارم که اینهمه مدت با زنی نبودم . می گفت اصلا باورش نمیشه که من اینهمه سال خوددار باشم و نخوام که با زنی باشم حتما یه عیب و ایرادی داشتم .

نمی تونم انکار کنم که دلم براش نرفت . خیلی سخت تونستم خودمو کنترل کنم تا به مژگان خیانت نکنم . دلم نمی خواد تا زمانی که مژگان هنوزم زنمه بهش خیانت کنم . من هنوزم دوسش دارم . اینهمه سختی نکشیدم که بازم با یه کار نسنجیده از دستش بدم .

تو سکوت نگام کرد . سکوتی که هر کاری کرده بودیم نشکسته بود .

کمی از موهاشو کنار زدم . گفتم :اگه به جای من پدرام زنده می موند به جای تو مهدیس مطمئن باش تا چهلمون در نیومده بود اونا به توافق و چند تا خواهر برادر برا مهرسا و مهراد ردیف می کردن یعنی هیشکی مثل من خنگول نیست که اینهمه مدت منتظر سازش با تو بمونه ...

مهرسا ازلای در با لبخند به لب گفت :بابا من اماده ام بریم ؟

نفسی بیرون دادم و همراه مهرسا راه افتادم . مهر این دختر بدجوری به دلم افتاده بود . همیشه اونو از خودم می دونستم

همینطور که نگام به جلو رانندگی می کردم صدای مهرسا رو شنیدم که پرسید :بابا تو فکری اتفاقی افتاده ؟

_نه گلم تو فکر نیستم

_من اگه بابای خودمو نشناسم لای جرز دیوار می خورم اتفاقی افتاده ؟

_نه عزیزم چه اتفاقی مگه قراره بیفته آخه ؟

سکوت کرد و به جلو نگاه کرد . برام جالب بود که از وقتی برگشته چرا مثل قبل با مهراد مَچ نمی شد آخه قبلا مهراد هر جا می رفت اونم دنبالش می رفت اگه هم نمی رفت به قدری گریه می کرد که آخرش از خستگی خوابش می برد .

پشت سر ماشین من مهراد نگه داشت .از ماشین پیاده شدیم تا داخل شرکت بریم .

مهرسا سرشو داخل انداخت و گفت :بابا

سرمو به طرفش چرخوندم و گفتم :جوون بابا ؟

با بغض گفت :بابا من می دونم که شما و مامان با هم مشکل دارین . برا همین می خوام رو پیشنهاد خاله سارا بیشتر فکر کنید

_پیشنهاد خاله سارا ؟

_آره پیشنهادش برا صیغه شدنش .

_مهرسا ؟

_بابا من می دونم چقدر دارین خودداری می کنید .

_مهرسا من ...

با اومدن مهراد کنارمون سکوت کردم . دلم نمی خواست که در مورد شخصی ترین مسایلم حرف بزنم .

تا جلوی آسانسور رسیدیم . مهرسا به طرف پله ها رفت که از بازوش گرفتم و به کنار خودم کشوندمش و زیر گوشش نجوا کردم :بابا پیشته نباید از چیزی بترسی ؟

مظلومانه نگام کرد و نالید :بابا

_جوون بابا بهم اعتماد کن عزیزم

مهراد متعجب پرسید :مگه بازم حالت تو آسانسور بد میشه ؟

مهرسا سرشو پایین انداخت . مهراد پرسید :اونجا که بودی نرفتی دکتر ؟

_چرا رفتم دکتر گفت مادرزادیه ...

_یعنی آسمت ارثیه ؟

مهرسا سرشو تکون داد رنگ صورتم پرید . دلم نمی خواست مهرسا هیچ وقت بفهمه که دختر پدرامه . من دوسش داشتم من از بچگی تر و خشکش کرده بودم . اونو دختر خودم می دونستم .

وارد آسانسور شدیم . از دست مهرسا گرفتم و به طرف خودم کشوندمش .

از یه طرف هم آسمش از یه طرف خاطره بد دوران کودکیش که تو آسانسور تنها گیر افتاده و برق آسانسور رفته بود شده بود ترس مهرسا ...

سعی کردم آرومش کنم تا ترسشو کنار بذاره

با صدای مهراد به طرفش برگشتم .

مهرسا از حال رفته و سرشو رو شونه ام افتاده بود چند تا ضربه آروم به صورتش زدم .

_مهراد از کیفش اسپریشو در بیار مهرسا بابایی چشاتو باز کن عزیزم ...

با توقف آسانسور دست زیر پاهاش انداختم و بلندش کردم . قلبم داشت از جاش در می اومد . تنها فکرم این بود اگه بلایی سر مهرسا بیاد جواب مژگانو چی بدم ؟

مهراد

سرفه هاش خیلی شدید شده بود بهرام کلا دست و پاشو خیلی گم کرده داشت براش بال بال می زد . اسپری رو به دهنش نزدیک کردم چند تا پاف بهش زدم که رنگ به صورتش برگشت .

چشمای پر اشک آبیش که با اشک به سورمه ایی می زد بهم دوخت بند بند وجودم براش پر پر زد .از درد اون دل منم به درد می اومد .

زیر لب یه ممنونی گفت . بهرام از شونه هاش گرفت و به آغوشش کشید زیر لب قربون صدقه اش رفت .

نمی دونم چرا با احوال مهرسا فکر و ذهنم رفت پی حرفای عمه هدی که می گفت بابا پدرامم آسم داشت .

با صدای سلام بلند بالای پارسا و حامد منو بهرام نگاهمون رو به طرف اونا برگردوندیم . مهرسا هم با بی حالی خودشو جمع و جور کرد ولی شالش کنار رفته و از یقه ی باز مانتوش سفیدی سینه اش چراغ می زد بدتر ازهمه چاک سینه اشم مشخص بود .

با یه حرکت آنی شالشو جلو کشیدم تا اون حامد هیز دیدش نزنه . خوبه که پارسا اصلا تو این فازای چشم چرونی نبود .

مهرسا با سلام آرومی از مقابل پسرا گذشت . همه فکر و ذکرم پیش مهرسا بود .

بهرام با محبت پرسید :کجا بابایی ؟

وای که من عاشق محبتای این مرد بودم که هیچی از چشمش دور نمی موند ...

_خوبم بابا می رم یه آبی به سر صورتم بزنم

_زود بیا که می خوام پیشنهاد بدی میزتو کجا بذارن ؟

با خنده گفت :من یه صندلی فقط کنار شما می خوام بابایی میز می خوام چیکار ؟

با اومدن خانوم صالحی منشی بهرام مهرسا تقریبا از دست بهرام جیم فنگ شد .

منم همراه و پارسا و حامد رفتم سر نقشه ها و چراغ بالای سر نقشه ها رو روشن کردم .

در حالیکه خط کش تی روی نقشه میذاشتم صدای حامد رو شنیدم که پرسید :دختر بهرام مریضی خاصی داره ؟

_آسم داره چطور ؟

پارسا از بازوی حامد زد و گفت :باز تو یه دختر دیدی برا خودت خیالبافی کردی ؟

_مگه خیال بافی برا من قدغنه .

_نه قدغن چیه برا شما ورود ممنوعه

اخمی از حرفای اونا به ابروهام آوردم و گفتم :گفته باشم که چشماتون رو درویش کنید .

بهرام گفت :همه تو اتاق اجتماعات جمع شدید . به مهندس ناظرم بگید بیاد

از اتاق بیرون اومدیم تا بریم اتاق اجتماعات که با مهرسا روبه رو شدیم کم مونده بود که بیفته که قبل از پارسا دست دورکمر مهرسا انداختم تا جلوی افتادنش رو بگیرم .

دماغم پر شد از بوی عطرش .عطری که به قول خاله مهتاب دلبر وحشی بود . سازنده اش مژگان مامان مهرسا بود .

دخترا پر سر و صدا وارد سالن شدن . پشت سرشونم بهرام . که با دیدن بهرام انگاری کار خلافی کرده و دست پاچه شده باشم . دستامو از دور کمر مهرسا کشیدم که مهرسا کنترلشو از دست داد داشت می افتاد که پارسا پیش دستی کرد و گرفتش .

دلم نمی خواستی دستی دور کمر مهرسا باشه عصبی به مهرسا توپیدم

_تو چرا امروز شل ولی .. باز این پاشنه بلندا رو برا چی پا کردی؟ نه که نصف قدتت زیره زمینه ؟

مهرسا خودشو از بغل پارسا بیرون کشید و گفت :تو به قد من چیکار داری ؟ خوشم میاد پاشنه بلند پام کنم ؟

بهرام به طرف مهرسا اومد و از دستش گرفت وبه خانوم صالحی گفت : به رسول بگو از اون شیرینیا بیاره مهرسا بخوره فکر کنم فشارش افت کرده . من دخترمو می شناسم خیلی مقاومه ...

پشت سر دخترا متین نفس نفس زنون وارد شد و گفت :نگین که دیر رسیدم .

با موهای ژولیده و دگمه های تا به تا ..

مهدیس سرشو تکون داد و گفت :داداش با این وضعیت اومدی ؟ این چه وضعشه ؟

متین با انگشت ریششو خاروند که بپرسه مگه وضعش چطوریه؟ همه زدن زیر خنده ...

مهرسا

تموم هوش و حواس بابا پیش من بود . با لبخند به لبام بهش نشون دادم که حالم خوبه . حال گرفته ی من باعث شده بود که دخترا هم ساکت و مغموم باشن .

بعد از جلسه که هیچی ازش نفهمیدم منو دخترا از شرکت زدیم بیرون .

کلا از اینکه مرکز توجه باشم خیلی معذب بودم . وقت خداحافظی بابا صد بار بهم توصیه کرد و حالمو پرسید . گفت که منو از احوالت بی خبر نذار خیلی نگرونم بود . آخرشم مهراد لحظه خداحافظی زهرشو ریخت که برا یه ساعت که هیچی هم ازش سر در نیاوردیم چرا اومدیم شرکت ؟ دلم می خواست پسره ی پرو رو بزنم شل و پلش کنم .

مهدیس با خنده گفت :حالا چیکار کنیم ؟ کجا بریم ؟

شونه بالا انداختم و گفتم :من تابع شمام هر جا که شما بگین ؟

مهدیس با خنده گفت :بریم کافه معجون بخوریم ؟

_بریم برا تولد من کافه رزو کنیم ؟

_کافه ، تولدت .... مگه کی تولدته ؟

_دو روز دیگه

مهدیس با اخم گفت : حالا چه کاریه بریم کافه رزو کنیم ؟ همینطوری میریم یه کیکم می بریم می بُریم بابا یه کاره کافه رزو کنیم ؟

درسا با خنده گفت :یادته پارسال اون پسره چه آبرویی ازمون برد . می خوای بازم همون برنامه اتفاق بیفته ؟

متعجب پرسیدم مگه چه اتفاقی افتاد؟ پارسال آبروتون رفت ؟

تا درسا خواست تعریف کنه مهدیس با عجله گفت :من ... من ...بذار من تعریف کنم ببین مهرسا پارسال منو درسا با بچه ها تولد این خانومو رفتیم یه کافه زدیم رقصیدیم بعد آقاهه سلانه سلانه اومده میگه چرا از قبل کافه رو رزو نکردین ما موندیم اینطوری بعدش که آقاهه دید موضوع رو نمی گیریم گفت :شما وقتی میرید دکتر نوبت میگیرید اینجا هم باید بیایید رزو کنید ما هم کافه رو برا تولدتون آماده می کنیم . بله آقا ما دیگه قانع شدیم چی ؟

خندیدم و گفتم :پس خوب قهوه ایی شدید آره ؟

درسا یکی به بازوم زد و گفت :کم بخند

با بچه ها رفتیم کافه رزو کردیم . قرار شد اون قسمتی که تولد رو می گیریم یه کمی تزیینش کنن بادکنک تولد نوزده سالگی درسا رو بنویسن و از این حرفا کلی هم پول رزو شدکه درسا نصفشو پرداخت .

تا درسا ازمون جدا می شد منو مهدیس ریز ریز شروع می کردیم به حرف زدن که کادوی تولد برا درسا چی بگیریم .

ناهار رو هم رفتیم فست فود و پیتزا خوردیم بعدشم رفتیم خونه ی مهدیس اینا یه چرت گرفتیم خوابیدیم . درسا خودش زنگ می زد به خاله سارا که کجاست و چیکار می کنه ولی برا من مدام بابا زنگ می زد حالمو می پرسید . یه جورایی دلم می خواست منم با مامانم مچ باشم درد دل کنم ولی نبودن صدای مامان باعث شده بود بچسبم به بابا ، بابا بهرام منم قربونش برم نمونه خیلی دوسش داشتم

حالا بمونه که کلی از سر بی قیدی مسئولیت بهمون خوش گذشت

عصری با تن نزار مهدیس منو انداخت جلوی خونمون و رفت .

هوا گرم بود و کلی عرق کرده بودم . از جلوی در شروع کردم به باز کردن دگمه های مانتو شالم ...

رفتم سر یخچال و بطری شیشه ی آب رو برداشتم و سر کشیدم . اووف جگرم حال اومد ...

_تموم اخلاقات چرا پسرونه اس من موندم ...

مهراد بود که به کانتر تکیه داده و منو نگا می کرد .

در بطری رو بستم و دوباره تو یخچال گذاشتم یادمه بابا می گفت این اخلاقم به مامان مژگانم رفته ...

_حالا قراره ما از اون بطری اب بخوریم

پووفی کردم و گفتم :تو یکی نخور ؟ یه نشون بذار روش ... در ضمن ....

تا خواستم بگم تو چرا بازم این خونه ایی چرا نمی ری خونه خودت حرفم تو دهنم ماسید چرا که خودم بهتر از هرکس می دونستم چرا این خونه اس ... همونقدر که من حق آب و گلی داشتم اونم داشت ...

بی توجه بهش خواستم از آشپزخونه در بیام بیرون که از بازوم گرفت وپرسید :کجا بودی ؟...

نگامو به دستش که رو بازوم بود دوختم که دستشو شل کرد حیف که حرمت همبازی بودنم تو بچگیام نمیذاشت که بهش بگم به تو چه ؟

دوباره رد نگاهش گرفتم که دیدم زل زده به چاک سینه ام .

_هی خبریه ؟

سرشو بالا آورد گفت :از بهرام شنیدم که ازش یه آجی یا داداش خواستی ؟ فکر نمی کنی برا داداش و ابجی دار شدنت یه کم دیره ...

_چرا دیر باشه ماشالله هزار ماشالله نه بهرام جون پیره نه مژگان خواسته ی زیادی هم نیست فقط یه جو عشق و همت می خواد...

...

خنده پر رنگی رو لباش نقش بست گفت :تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمیگیره ؟

سوالی بهش نگاه کردم که با فشاری که بهم اورد دیگه چسبیدم به دیوار پاسیو ...

_با یه دنیا عشق منو یه جوهمت تو نظرت چیه یه نوه بذاریم تو دامن بهرامو مژگان ؟...

_خواب دیدی خیره ؟ زیادیت نباشه ؟

_خواب ندیدم هر چند تو با معیارای من برا اینکه زنم کلی فرق داری ولی ترجیح میدم که فداکاری بکنم تو رو به آرزوت برسونم

_هع ...هع فداکاری ؟ اونم تو ؟

_پس چی ؟ الان مژگانو بهرام بچه دار بشن بهشون می خندن

_چرا بخنن اونا جوونن ..بهرام از تو جوونتره مژگانم از من جوونی به سن سال نیست که ؟

_باشه قبول بیا اونا رو ولش کنیم من دارم بهت پیشنهاد میدم اسمشو هر چی که بخوای می تونی بذاری خواستگاری ...هر چند هیچوقت دوس نداشتم با دختری باشم که هم قد خودمه از دخترایی هم دماغ و دهن عمل می کردن بدم می اومد

ولی خب آرزو که بر جوانان عیب نیست . خیلیا هم به آرزوهاشون نرسیدن ولی زندگیشونو کردن منم یکی از اونا ...

_مهراد ؟

_جووونم !

_فکر کنم حالت خیلی بده نظرت چیه فردا یه سر بری پیش روان پزشکی چیزی این چرت و پرتا چیه داری میگی ؟

تقریبا آخر جملاتمو با داد و فریاد سرش گفتم و خودمو از حصار دستاش بیرون کشیدم و با حرص رفتم بالا

پسره ی احمق حالا زن دهن دماغ نمی خواست داشت منو می خورد ...

مژگان

پشت اجاق داشتم کباب می پختم . کبابا رو برگردوندنم سر و صدای بچه ها نمیذاشت صدای اخبار رو بشنوم . دستامو شستم رفتم تو سالن تا وسط سالن رسیدم با صدای بع بو از جام پریدم طبق ننه گلنار برای ترسم انگشت زدم به کامم ...

عروسکای مهرسا اینطرف اونطرف پخش و پلا بودن .

خم شدم عصبی عروسک باربی شو برداشتم .

_مهرسا صد بار گفتم عروسکاتو نندار زمین مگه حرف گوش می کنی تو ، من از دست تو چیکار کنم آخه ؟

مهرادم با هواپیماش هی داشت می دوید و صدا در می آورد . خسته از کارای خونه تا خواستم بشینم رو مبل یاد ماهی تابه پر کبابام افتادم .

رسیدم سر کبابا که همشون جز غاله شدن . نشد یه بار کباب بپزم نسوزه حالا جواب پدرامو چی بدم ؟

غرغرو کبابا رو از ماهیتابه برداشتم . چقدر بد . نگاهمو به ساعت ایستاده سالن دوختم .

مهراد و مهرسا سر دفتر نقاشی با هم دعوا می کردن اون از اینطرف می کشید اونیکی از اینطرف ... صد سال هم میگذشت این خواهر و برادر با هم نمی ساختن .

دوباره به آشپزخونه برگشتم . و مایه ی کباب رو هم زدم و با قاشق تو ماهیتابه پهنشون کردم . مهدیس همیشه تو کباب پختن از من با حوصله تر بود . هر بار از بازار قالب کباب می خرید می گفت پسرش دوست داره با شکلکا کباب بخوره .

_مامان کباب آماده داری ؟

_نه عزیزم توش نپخته بذار بپزه بیا بگیر .

همینطور که نگام تو جز و ولز روغن کبابا بود. دستایی دور شکمم حلقه و سری تو گودی گردنم فرو رفت .

_خانمم قسم حضرت عباستو باور کنم یا دم خروستو ؟

بدون اینکه برگردم و نگاش کنم پرسیدم :چطور ؟

_خوب بوی سوخته ی کبابا از یه طرف از طرف دیگه ام تو داری کباب میندازی تو روغن .حالا باور کنم که کباب نسوزوندی ؟

دستمو به سرش کشیدم و پرسیدم :خودت چی فکر می کنی ؟

دستشو رو جلو آورد و اجاق رو بست و گفت :خودم فکرشم کردم که بچه ها رو فرستادم تا از حاج رحیم غذا حاضری بگیرن . وقتی حوصله ی پختن کباب رو نداری من موندم چرا می پزی هر بارم می سوزونی ؟

_همش تقصیر این وروجکای توه مگه برام حواس گذاشتن ؟زنگ می زدی به رستوران دیگه بچه ها رو فرستادی ؟

_یه تیر و دو نشون زدم هم خواستم تا بچه ها میان با خانومم تنها باشم هم بچه ها برن پی نخود سیاه ...

_پ د رام ...

شروع کرد به بوسیدن گردنم .نفسم بند اومده بود همیشه تو عشقبازی قدم اول رو بر میداشت .

بد جوری دلتنگش بودم . خیلی خیلی ... دستاشو رو چشمام گذاشت و سرشو نزدیک گوشام کرد و گفت :

یه سوپرایز دارم برات ...

_ولی کبابام ؟

_خاموشش کردم . به جای کباب بچه ها کوبیده میارن . زود باش تا سر کله شون پیدا نشده بریم اتاق ...

همونطور که دستاش رو چشام بود طرف اتاق خواب رفتیم .

بوی عطرش که به بینیم خورد دیوونه ام کرد . چندتا بوس ریز زیر گلوم گذاشت . رفتیم تو اتاق دستاشو از رو چشام برداشت نگام به جلو که رو تختمون بود دوخته شد . یه لباس عروس سفید سفید ...

همون لباسی که شب عروسیم با بهرام به تن داشتمش .

_سالگرد ازدواجمون مبارک .

صدا تغییر کرده بود صدای پدرام نبود . بلکه خود بهرام روبه روم بود هر طرف اتاق خواب عکسای بزرگ از عروسی منو بهرام .پس پدرام کو ؟ من اینجا چیکار می کنم ؟

هر کاری کردم که جیغ و داد بکشم هیچ صدایی از گلوم بیرون نیومد .

یکی از شونه هام گرفته و تکونم می داد . چشمامو که محکم بستم به آرومی بازشون کردم .

چشمای سیاه بهرام با نگرونی تو تاریکی اتاق خواب زیر چراغ خواب آبی کمرنگ بهم دوخته شده بود و به زور لیوان آب رو به لبام نزدیک کرد .

بغضی تو گلوم بود که نه فرو می رفت نه چیزی ...

چراغ رو روشن کرد بلند شدم که برم بیرون تا فریاد بی صدامو یه جوری بیرون بکشم که مقابلم ایستاد .

بهرام وقتی دید دارم گریه می کنم آروم منو به آغوشش کشید و بوسه ایی رو موهام گذاشت .

می دونست که یه رویایی رو هرشب می ببینم رویایی که همیشه آرزوشو دارم

همونطور که لباش رو موهام بود پرسید :چیکار کنم که آروم بشی ؟چند روز پیش مهرسا بهم گفت که رو پیشنهاد سارا فکر کنم ولی نمی تونم . مژگان نمی تونم هم به خاطر علاقه ام به تو هم اینکه خیلی دوس دارم مهرسا همیشه منو پدر خودش بدونه من هم عاشق خودتو هم دخترم .

می خواستم بدونم پیشنهاد سارا چی بود . از سارا هیچوقت خوشم نیومده بود . چشمامو بستم .

مهرسا و مهراد هر دوشون تو رویاهام پسر و دختر منو پدرام بودن آخر رویام همیشه به واقعیت نزدیک می شد که به جای پدرام بهرام تو کل زندگیمون حضور داشت . صدای بهرام منو از عالم خودم بیرون کشید .

_سعی می کنم که یواش یواش از زندگی تو دور بشم چون شرایطم یه جوریه که هر قدرم بگم که به یه زن نیاز ندارم دروغه . سارا برام گزینه ی خوبی نیست .

برا همین یکی دیگه رو پیدا کردم تا یه زندگی جدید ی رو شروع کنم شاید راست میگن که ما مردا هیچ وقت وفای شما زنا رو نداریم . و هیچوقتم به پای شما هم نمی رسیم تو یه کلام کم آوردم . من باختم . باختم و هم ازدست دادمت .دیگه نمی خوام بیشتر از این عذاب بکشی اونم از دست من .

کمی منو از خودش فاصله داد و گفت :فقط منتظرم که تو بهم بگی که برو اگه واقعا می خوای برم پلکاتو باز و بسته کن تا برم

چند قدم جلو رفت و به من نگاه کرد . نمی دونم تو حس حال رویای با هم بودن با پدرام بودم که نا خودآگاه چشمامو باز و بسته کردم .

واقعا نمی دونستم که واقعا دلم می خواست که بره یا نه ؟

دو قدم که رفت جلو دو قطره اشک به گونه ام چکید . با سه قطره سومین قدم رو برداشت . و با چهارمی برگشت و با شتاب طرفم اومد و عمیق تو بغلش کشید و زیر گوشم گفت :

مرد اونی نیست که بوی عطر تلخ بده یا اونی نیست که بیست و چهار ساعته دورت بگرده کاش بدونی مرد اونیه که وقتی بهش میگی برو بفهمه همون لحظه باید بغلت کنه !

مهرسا

درسا خیلی هزینه کرده بود و تموم دوستای دبیرستان هم محله هاشو با دوست پسراشون رو هم دعوت کرده بود . منو مهدیس یه پیراهن عروسکی مغز پسته ایی همرنگ و هم شکل پوشیده بودیم که بیشتر از تور کش بود .

کل کافه هم تعطیل بود به خاطر ما خیلی رو تزیین سالنش هم تلاش کرده بودن زیبا کنن .

چند مین بعد از شروع مراسم چهار تفنگدار معروف اومدن که همون وهله اول تیپ مهراد خیلی تو چشم بود یه شلوار جین ذغالی لوله با تک کت سورمه ایی که زیرشم پیراهن سفید و کراوات شل سورمه ایی بسته بود که خیلی جذاب شده بود . متینم کت چرم مشکی با شلوار کتان مشکی پوشیده بود . پارسا کت و شلوار آبی کمرنگ حامدم یه تیپ ساده اسپرت زده بود که زیاد تو چشم نبود .

با رسیدن پسرا مهدیس و درسا گرم گپ زدن شدن .

با ورود پسرخاله ی درسا که یه گتیار بزرگ دستش بود دخترا جیغ و هورا کشیدن .

آرش پسر خاله ی درسا با گرفتن یه شاخه گل به طرفش گفت :می خواستم شب وقتی دور هم جمعیم برات آهنگ بخونم ولی وقتی خاله سارا گفت که دوستاتو اینجا جمع کردی خواستم اینجا سوپریزات کنم

درسا دستاشو به هم کوبید و گفت :وای چه عالی ممنون آرش جون

با پیشنهاد بچه ها قرار شد اول بزنیم بکوبیم بعد برنامه گیتار و شمع و کیک ...

دی جی رقص نورش رو روشن چراغا رو خاموش کردن . البته چند بار صاحب کافه تذکر داد که زیاد شلوغش نکنیم .

همه زوج زوج می رفتن وسط برقصن . پسرا پیش قدم برا رقص بودن . مهدیس با خنده در حالیکه به جلو نگاه می کرد پرسید :بچه ها به نظرتون به کدوممون پیشنهاد رقص میده؟

با حرف مهدیس نگامو به جلو دوختم مهراد و دوستاش خرامان خرامان سمت میز ما اومدن لبخندی زدم و گفتم :من می گم درسا آخه هر چی باشه تولد درساست ؟ !

درسا با وجد به بازوم کوبید و هر سه خندیدیم . قبل از اینکه مهراد چیزی بگه متین با خنده گفت :گل سر سبد مجلس افتخار اولین رقصشو به من میده ؟

دستشو به طرف درسا دراز کرد . درسا با بی میلی دستشو تو دست متین گذاشت حامد با کنایه گفت :فکر کنم امشب باید درسا خانوم یه دور با همه پسرای اینجابرقصی ؟

مهدیس با شیطنت گفت :پس پا درد نگیری صلوات

یکی به بازوی مهدیس زدم که اخم کرد . متین و درسا وسط رفتن

پارسا دست به طرفم دراز کرد که نگام بی اختیار کشیده شد به میز که صفحه ی گوشیم روشن شده یه پیامک داشتم با دست چپم روشنش کردم .

_باهاش نرقص ، ردش کن باید با خودم برقصی ؟

تا نگام به طرف مهراد چرخید دیدم که موبایلشو تو جیبش گذاشت . با اینکه علاقه ایی به رقص با پارسا نداشتم ولی فکر حرص دادن و حرص خوردن مهراد باعث شد . پارسا که مکث منوتو گرفتن دستش دید دوباره در خواستشو اعلام کرد .

_مهرساخانوم افتخار میدید ؟می خوام برا اولین بار با شما برقصم

حامد هو کشید و متلک انداخت

_می بینم یواش یواش داری ناپرهیزی می کنی ؟

گوشیم رو روی میز انداختم . نگامو به پارسا دوختم و با لبخند گفتم :البته چرا که نه ؟

خوشحال شد چشماش برق زد . نیششم تا بناگوش باز شد دستمو با خجالت گرفت با هم به وسط پیست رقص رفتیم

بی تفاوت به ما فقط نگاه می کرد البته من اونو می شناختم از حسودی گوشاش قرمز شده بود مخصوصا گوشیشم که تو دستش می فشرد .

بی اعتنا به مهراد با پارسا والس رقصدیم .

مهراد

دیدنش با پارسا موقعی که میرقصیدن حالمو خیلی خراب کرده بود دستای پارسای زاهد رو کمر مهرسا هی تو نوسان بالا و پایین می شد که خونمو به جوش می آورد .

دستامو تو جیبم فرو برده بودم . مهرسا رو نگاه کردم جایی ایستاده بودم که تاریک و پشت یه ستون بود . منو نمی دید اما حس می کردم که با چشماش دنبال من می گرددە

نگام رو لباش ثابت شده بود چقدر من این لبارو با اینکه عملی بودن و باب دلخواهم نبود دوسشون داشتم . دلم می خواست اون لبا رو بچشم به میل خودم از وقتی که برگشته بود همش از دستم فرار می کرد هم نگاهش هم خودش دلم بدجوربرا چشیدن اون لبا له له می زد . یه چیزی رو خوب می دونستم که من این لبا رو تا ابد می خواستم . تا آهنگ تموم شد . دیدم که می خواستن بر گردن سر میز از تاریکی استفاده و از دستش گرفتم و به طرف ستون کشوندمش .با نگرانی نگام کرد و گفت :مهراد ؟

به لبای قلوه ایش خیره شدم . چقدر شیرین بود . اسممو از روی لبای اون شنیدن واقعا شیرین بود.دستمو بردم و با شصتم لبشو لمس کردم . چقدر نرم و دوست داشتنی بود .

فکر کردم که بازم بخواد سر ناسازگاری بذاره و خودشو عقب بکشه ولی چشمای اونم پراز برق خواستن بود .

یه قدم دیگه به طرفش برداشتم . عقب نرفت و منو پس نزد . خوشحال سرمو خم کردم که چشماشو بست . لبمو آروم و یواش رو لباش گذاشتم . این دختر مال من بهم قول داده بودیم .

_مهر ...مهرسا کجایی ؟عزیزم بریم کیک بیاریم ؟

صدای مهدیس بود که هر دومونو پروند .

مهدیس خودشو زد به ندیدن من موندم چطوری تو اون تاریکی و فیس تو فیس ما رو شناخته بود .

چند قدم هول هولکی ازم دور شد که برگشت نگام کرد . تو اون تاریکی تا یه چرخ رقص نور رو صورتم افتاد یه چشمکی حواله اش کردم که حرصش در اومد لبشو به دندون کشید .

از اینکه برگ سبز بهشتشو گرفته بودم داشتم مثل یه گنجشک بال بال می زدم . خودمم نمی دونم چرا اینهمه دوسش داشتم . براش می مردم . دوس داشتن مهرسا هم مثل دوس داشتن بهرام برام بی دلیل و قانون بود .

_با من می رقصی ؟

صدای درسا بود که داشت نگام می کرد . صدا به صدا نمی رسید اونم تو اون کافه ی به اون کوچیکی ازبس بچه ها شلوغش کرده بودن .

_نه ، متاسفم

من مزه حسادتو چند مین قبل چشیده بودم دلم نمی خواست که خانوم کوچلوی منم حسادت کنه باید احساسات خفته ایی رو که بیدار کرده بودم در نظر می گرفتم .

کاش هر چی زودتر این برنامه هم تموم می شد می رفت پی کار خودش . از دست مهرسا می گرفتم خونه می رفتیم .

درسا عصبی رفت اونطرفتر . گوشیم زنگ زد بهرام بود پرسید: کجاییم ؟

گفتم :تولد درسا

_مهرسا هم پیشتته ؟

_آره با دوستاش اینجان ؟

_هواشو داشته باش با خودش ماشین نبرده خودت بیارش خونه بهش زنگ زدم گوشیشو جواب نداد

_گوشیش رو میز جا مونده بود داشت می رقصید .

_اووف یا اووف دختره ی سر به هوا باشه سپردمش به تو

_اوکی خیالت تخت خداحافظ

فکر کنم هیچ کس به اندازه بهرام دخترشو دوس نداشت که اون دوسش داشت . همیشه بچه که بودم حسرت مهرسا رو می خوردم که همچین پدری داشت .

چراغا رو روشن کردن آرش پسر خاله ی درسا پشت میکروفن نشست شروع کرد به خوندن

همه اومدن دور درسا و کیکش جمع شدن بعد از مراسم مهرسا با خنده از آرش پرسید :بلدی آهنگ بهت قول میدم محسن یگانه رو بخونی ؟

آرش نگاهی بهش کرد و گفت :چرا که نه من خوره آهنگای محسنم ...

خودت میخوای بری خاطره شی اما دلت میسوزه

تظاهر میکنی عاشقمی این بازی هر روزه

نترس آدم دم رفتن همش دلشوره میگیره

دو روز بگذره این دلشوره ها از خاطرت میره

بهت قول میدم سخت نیست لااقل برای تو

راحت باش دورم از تو و دنیای تو

راحت باش هیچکس نمیاد جای تو

دلشوره دارم من واسه فردای تو

از عشق هر چیزی که میشناسمو از من گرفتی تو

تو باقی مونده ی احساسمو از من گرفتی و
میخوای من باشی و یادت بره مایی وجود داره
خودت آماده ی رفتنی و ترست نمیذاره
اصلا نترس راحت برو بی من
هیچکی به جز تو منو یادش نیست
فکر کردی کی از من خبر داره
راحت برو هیچکی حواسش نیست
بهت قول میدم سخت نیست لااقل برای تو
راحت باش دورم از تو و دنیای تو
راحت باش هیچکس نمیاد جای تو
دلشوره دارم من واسه فردای تو

همش نگاه مهرسا تو طول آهنگ به من بود . زوم کرده بود بهم . نمی دونم توی آهنگ چی بود که حس می کردم حرفای مهرسا به منه ...

بهرام

به قدری تو سالن موندم تا مژگان بخوابه برم اتاق خواب .

امشب رفتم سراغ اونی که حمید معرفیم کرده بود که برم صیغه اش کنم می گفت هیچی ازم نمی خواد به اندازه کافی مال و منال داره روی هم رفته زن بدی هم به نظر نمی رسید . همه چی تو نظرم خیلی صاف و ساده به نظر می رسید ولی حالا که به پای عمل رسیده بودم نمی تونستم حتی تصور اینکه به مژگان خیانت کنم هم مخیله ام نمی گنجید .من آدم خیانت به مژگان نبودم من لذت زندگی رو با مژگان نه با کس دیگه می خواستم

مهراد زنگ زد که با اصرار سارا شب رو قراره بمونن خونه ی سارا

مژگانم شام ماکارونی بار گذاشته بود . تو سکوت باهم صرفش کرده بودیم .

با تموم شدن فیلم سینمایی از جام بلند شدم و با ریموت تی وی رو خاموشش کردم .

تا بلند شدم برق چراغا رفت . اینم از شانس من . بی سر و صدا وارداتاق شدم . پیراهنمو از تنم کندم . نور ماه رو تخت افتاده بود . مژگان یه گوشه ی تخت خوابیده . با خودم فکر کردم که اگه یه طرف تخت بگیرم بخوابم به جایی بر نمی خوره که ...

برا همین سمت دیگه ی تخت دراز کشیدم .

تازه چشمام گرم گرفته بود . که با دستی که رو شونه ام نشست چشم باز کردم .

_باهام قهری

_نه چرا باید قهر باشم ؟

_پس چرا روتو کردی اونطرف چرا مثل قبل نذاشتی سرمو رو بازوت بذارم ؟

چرخیدم به طرفش که خودش دستمو باز سرشو رو بازوم گذاشت .

با انگشتش رو سینه ام شکلای فرضی کشید که یه جوری مور مورم شد . نفس داغشم که به رو سینه ام می خورد دیگه بدتر حالمو خراب کرد . اصلا نمی تونستم تمرکز کنم .

_چرا حرفی نمی زنی ؟

_چی بگم ؟

_از هرچی که می خوای چرا بهم از دوس داشتنت نمیگی ؟

_خوب تو که می دونی دوست دارم

_نه من بهت گفتم که باید هر روز و هر شب بهم بگی که دوسم داری ؟

یه دفعه یه چرخی زد و خیمه زد روم و زل زد تو چشام فقط نور ماه روشنایی تخت بود .

سرشو تو گودی گردنم فرو برد و لبای تبدارشو رو پوست گردنم گذاشت . خواستم جلوشو بگیرم ولی دلم نخواست همه ی این رفتارش یه عمر آرزوی قلبیم بود .

_من عاشق این چشمام

یه بوسه ی غیر منتظره رو چشمام ...

_من عاشق این لبهام

بعد لبای قلوه ایی ناز و خواستنیشو رو لبهام گذاشت .

فکر کنم همش خیال بود . خیالی که یه عمری آرزوهای من حساب می شدن . وگرنه مژگان لال بود بیست سالی بود که صداشو نشنیده بودم و یا اگه لالم نبود عمرا با من با این لحن عاشقانه ایی حرف می زد .

خودمو زدم به بی خیالی .منم یه مردم با هزاران هزار احساسات و غریزه های مردونه

دلم هم آغوشی با عشقمو می خواست دلم می خواست یه دل سیر نوازشش کنم دلم گونی گونی راز و نیازای شبونه با زنمو می خواست همونایی که مژگان بارها و بارها دست رد به سینه ام زده بود و من تو حسرتشون سوخته بودم .حال باید با خیال رویاهام زندگیمو میگذروندم دلم خیلی به حال خودم می سوخت خیلی ...

با صدای شکستن از جام جهیدم . صب شده بود . لباس خواب مژگان بالای سرم با عجله شلوارکمو به پا رکابیمو به تن کشیدم . رفتم تو سالن مژگان عصبی داشت همه چیزا رو بهم می زد و می شکوند . اخمی اومد رو صورتم . آرایش صورتش از گریه ماسیده و بهم ریخته بود . تونیک یقه دار خردلی با شلوار مشکی لوله به پا داشت ...

پرسیدم :چی شده ؟

دستاشو بالا آورد سعی کرد که جملات رو ادا کنه ولی چیزی از حنجره اش بیرون نیومد .

به طرفش رفتم . که عصبی گوزن برنز رو برداشت زیر پام پرتش کرد طوریکه سرامیک کف ترک برداشت . و من تقریبا بالا پریدم .

اینطوری نمی شد طرفش رفتم و دو تا دستاشو به دست گرفتم و پرسیدم :چته ؟

اشک از رو گونه اش جاری شد . عصبی رفت اتاق با شاسی ورقه هاش برگشت . به طرف من گرفتش

_خودتم می دونی چرا؟ و برا چی ؟ تو قول داده بودی ؟

سرمو تکون دادم و گفتم :من سر قولمم ...

نوشت رو ورق

_دروغ نگو ! پس دیشب چی ؟

ماتش موندم . یعنی همه ی اون اتفاقای دیشب واقعی بودن ؟

_دیشب ، مگه دیشب چه اتفاقی افتاد که ؟

کج و ماوج رو ورق نوشت .

_می خوای بزنی زیرش . ولی بهرام این بمیری از اون بمیریا نیست . هیچی بین ما فرقی نکرده

_من .هیچ وقت نمی زنم زیرش این حرفا چیه ؟

دست برد به زیر یقه اش یقه شو پایین کشید و اشاره به زیر گلوشو کرد تا خواستم دست زیر گلوش ببرم دستشو رو دستم زد . عصبی با مشتاش کوبید رو سینه ام.

دستاشو گرفتم و گفتم :همه ی اون اتفاقی که تو داری در موردش حرف می زنی همش خواب و خیال بود .

سرشو تکون داد ادامه دادم :مدرک من اینه که تو دیشب حرف می زدی الان نمی تونی اگه همه ی شب واقعیه پس تو چرا حرف نمی زنی ؟

سرشو تکون داد اشاره کرد به کبودی زیر گلوش ... یعنی دیشب خواب نما شدم نه امکان نداره پس حرف زدنش چی ؟ اونکه نمی تونست حرف بزنه ؟

_اگه از رویای دیشب خوشت اومده ؟ می تونیم بازم تکرارش کنیم ؟

نمی دونم لنگه گوزن رو از کجا پیدا کرده بود که دوباره طرفم پرتش کرد .

چند قدم عقب رفتم سر در نمی اوردم یعنی چی ؟ چه اتفاقی افتاده آخه ؟

_بابا اینجا چه خبره ؟

مهرسا همراه مهراد ایستاده بودن به ما نگاه می کردن .

_نمی دونم فکر کنم زده به سر مامانت امروز منو کتک بارون کنه .

مهرسا با خنده گفت :مامان این چه سر وضعیه ؟

مژگان عصبی نگاشو به مهرسا و مهراد دوخت و با گریه طرف اتاق خواب رفت .

می دونستم از اینکه نمی تونست حرف بزنه تا چه حد ناراحت و اذیت می شد .ولی خودمم از قضیه ی دیشب سر در نمی اوردم .

مهرسا

جلوی تی وی داشتم با ریموت کانالای ماهواره رو جا به جا می کردم . و زیر چشمی هم حرکات مامانو زیر نظر گرفته بودم .

گوشیم ویبره رفت نگاهی بهش انداختم که دیدم باباست . نوشته بود

_فهمیدی مامانت کجا رفته بود ؟

خنده ام گرفت فکر کردم که امروز چه بابا هوای مامانو داره براش نوشتم

_هنوز نه دکتر چی گفت بهتون ؟

_گفت که امکان داره حرف زده باشه اونم تو ضمیر ناخودآگاهش خوشبختانه حنجره اش سالمه تارهای صوتیشم ترمیم شدن

با خوشحالی از جام پریدم وای اگه مامان حرف می زد چی می شد ؟ زودی زنگ زدم به بابا که خیلی زود جواب داد جوونم عزیزم ؟

_وای یعنی امکان داره که مامان بتونه حرف بزنه ؟

_دکترش که تایید می کنه ولی در مورد شب حرف زدنش امکان داره من دچار توهم شده باشم ؟

_بابا ؟

_جووونم ؟

_میشه بگین دیشب چه اتفاقی افتاد؟

_نه دیگه جوون بابا قرار نشد بری تو محدوده های خصوصی ما بابایی؟

_بابا ؟

_عشقم به جای سوال پیچ کردن من برو ببین مامانت چرا بعد دکتر قالت گذاشته کجا رفته بودش ؟

_بابا خوب داری از من برا خودتون جاسوس می سازین ؟من گفته باشم که هوای مامان جوونمو هم دارم ؟ گفته باشم امروز که منو تو خونه کاشتین تا هوای مامی رو داشته باشم یه وقت شیطونی به سرتون نزنه .

_منو شیطونی وروجک ... من...

_می دونم می دونم جلوی قاضی و معلق بازی

_بله بله چشم دلم روشن خانوم قاضی

_بابا یه لحظه مامان رفت آشپزخونه اجازه میدین یه کوچلو فوضولی کنم تو اتاق خوابتون ؟

بابا با صدا خندید و گفت :شیطون بابا باشه این دفعه اوکی چون خودمم فوضولتر از توام قول بده هر چی فهمیدی شریک شیم ؟

_پس بای بابی ایشگو ...

_دختره ی دیووونه

با صدا خندیدم و گوشی رو خاموش کردم

خوشبحال مامان که بابا رو داشت .

یواشکی وارد اتاق خواب شدم . همون لحظه ی ورود چشمم به کیسه ی داروها افتاد .

دکتر که دارو برا مامان ننوشته بود پس این داروها ؟

نگاهی به کیسه انداختم چند تا بسته قرصای ال دی و چند تا هم بی بی چک توشون بود.

انگشت شصت به دهن موندم امون از دست این بابا . پس بگو ؟

سرمو تکون دادم آشو با جاش زدم زیر بغلم د الفرار رفتم تو اتاقم کیسه رو قایمش کردم و بعد خیلی ریلکس زنگ زدم به مهراد و

گفتم بیاد منو و مامانو ببره خرید . باید یه ماشین از بابا می خواستم حالا هم کرمم گرفته بود چی ؟ که مزاحم مهراد بشم .

رفتم اتاق خواب مامان اینا تا سر گوشی اب بدم که دیدم مامان چهار زانو خم شده زیر تخت رو چک می کرد لیوان ابم رو میز کنار تخت بود .

چند تا ضربه زدم مامان سرشو بالا اورد و نگام کرد .

_مامان برا تولد بابا می خوام برم بیرون گفتم بیام باهم بریم به مهرادم زنگ زدم . دنبال چیزی می گردین چیزی گم کردین ؟

مامان سر تکون داد . کلافه بود می دیدم که چشمش دنبال چیزی می گرده . نمی دونست که من شدم دختر بدجنس باباش .طرف بابا بودم چی ؟

رو شاسی نوشت باشه میام برو آماده شو ؟

تو راهرو بودم که تک زنگ در زده شد و بعد مهراد وارد سالن شد .

از وقتی برگشته بودیم اینطوری اعلام وجود می کرد و وارد سالن می شد . در حالیکه قبلا از این عادتا نداشت . برام جالب بود که چرا با اینکه بزرگ شده بود هیچ وقت نخواسته بود که تنها زندگی کنه ؟

دست به چونه ام برد و فکمو بست و پرسید :تو که هنوز آماده نشدی که ؟

_دارم میرم آماده بشم مزاحمت که نشدم ؟

_نه بهرام تا وقتی فهمید تو گفتی بهم مرخصی داد

_ایول به بابا ...

_بله دیگه راننده شخصی خانوم شدیم

_باید افتخار کنی که به این سمت نائل شدی

_نمی ببینی از افتخار دارم میرم اون بالا بالاها ...

تا خواستم از مقابلش بگذرم از مچ دستم گرفت و گفت :چته مهرسا ؟

نگاهمو ازش برگردوندم که با دست چونمو گرفت و زل زد تو چشمام و پرسید :چته مهرسا چرا اینقد عوض شدی حتی فکر می کنم عوضی شدی ؟

_زیاد فکر نکن فسیل می شی .

از دستم گرفت و با خودش به طبقه ی بالا کشوند و به اتاق خواب خودش بردتم . در رو بست . و گفت :ببین این اتاقو یادت میاد ؟ این اتاق همون اتاقه ؟یادت میاد ؟ تو ترسیده بودی یه شب اومدی گفتی مهراد بخوابم پیشت .از رعد و برق می ترسیدی می اومدی پیشم .همش بهونه ترسیدن می گرفتی تا پیشم باشی یادته ؟

همش یادم بود مگه می شد فراموششون کنم؟

اشکی به رو گونه هام چکید . دوباره مهراد ادامه داد

_فقط می خوام بدونم چرا؟ یه دفعه منی که از همه برات محرم بودم یه دفعه شدم نامحرم .

مگه من همون اولین نفری نیستم که بلوغ تو رو فهمیدم مگه من برات هر وقت خواستی خواهرت نشدم برادرت نشدم دوستت نبودم که حالا غریبه ترین غریبه ها شدم برات؟

_بس کن مهراد بس کن

_نه تا دلیل این فرار کردن و بی اعتنایاتو نفهمم ولت نمی کنم .دیگه می خوای از چیا بگم که یادت بیاد من برات چی بودم و چی شدم ؟

_بسه بسه !

در رو باز از اونجا فرار کردم . تا بیشتر رسوا نشم

مهراد

جلوی آینه دوباره نگاهی به خودم انداختم . و یه چند تا پافی هم از عطری که دوسال پیش مهرسا با یه دنیا عشق و علاقه برا تولدم خریده بود و من هیچ وقت دلم نمی اومد ازش استفاده کنم به خودم زدم . اونم با قناعت آخه می ترسیدم تموم بشه ؟

کاش مهرسا می فهمید که چقدر دوسش دارم . اصلا از این رفتارای سرد و بی تفاوتش سر در نمی آوردم مگه می شد عشق داغمون یه دفعه بدون هیچ دلیلی به خاکستر بشینه ؟ نمی دونم چرا صد و هشتاد درجه رفتارش با من تغییر کرده بود .

در حالیکه که منو اون از وقتی خودمون رو شناخته بودیم به هم علاقه پیدا کرده تو دوران کودکیمون هم خیلی هوای هم رو داشتیم هیچ وقت تو خاله بازی نمیذاشتم متین طرف مقابل مهرسا رو بازی کنه بلکه همیشه منو مهرسا مامان و بابا بودیم عروسکای باربی مهرسا هم بچه هامون بودن . چه روزایی رو که با هم نگذرونده بودیم .

دلم برا مهرسای خودم که با هر بهونه ایی می تونستم بغلم بکشمش و ببوسمش تنگ شده بود . اولین عشقم و حتی به جرات می تونستم بگم که آخرین عشقم بود .

عصبی از تصورات دوری مهرسا ازم باکس کادوی بهرامو از رو تخت برداشتم .

مهرسا یه جشن چهار نفره رو ترتیب و حتی خودش شام و کیکشو پخته بود . مهرسا و آشپزی اصلا باورم نمی شد که اون دختر نازک نارنجی بخواد آشپزی کنه ولی وقتی از شرکت اومدم و اونو پشت اجاق در حال بیرون کشیدن کیک از فر دیدم یه جوری دلم غنج غنج رفت . کاش مالکش بودم تا بتونم نوازشش کنم .

یه ساعت تموم پشت سرش وایستاده بودم و تماشاش می کردم . با حوصله شروع کرد به تزیین کیک یه لبخندی زد که مشخص بود از ته دله دستشو لای موهاش برد . انگاری می خواست برام دلبری کنه برام ناز می کرد .

چقدر تو دلم قربون صدقه اش رفتم . داشتم براش می مردم . کاش اینو می دونست .

وارد سالن که شدم . نگام رو مهرسا که خودشو مثل عروسک کرده بود مبهوت موند یه پیراهن عروسکی فانتزی لی به تنش کرده و موهاشو بالای سرش دم اسبی بسته و ساپورت سفیدی هم پا داشت ...

با استرس گفت :نظرت چیه ؟ برا سن بابا که خیلی بچه گونه نیست ؟

منظورش به بادکنکایی که به دیوار نصب کرده بود .

با دست بهش نشون دادم :عالیه ؟ خیلی دست مریزاد .

لبخندی به صورتم زد که هوش از سرم برد .

بهرام که اومد مهرسا مثل بچه کوچیکا از گردنش آویزون شد و تولدشو تبریک گفت .بهرامم واقعا سورپرایز شده بود . مژگانم مثل همیشه ساکت و آروم نظاره گر بود قرار شد که بعد از شام کیک رو ببرن .حین خوردن شام به این فکر کردم که من چرا تو جمع سه نفره ی اینام ؟ اونم من که براشون غریبه بودم . شاید تو عالم بچگی وابسته ی بهرام بودم ولی حالا چی که بزرگ شدم . نباید دیگه با اونا زندگی می کردم . جای من اینجا نبود . ولی اینبار عشق مهرسا بدجوری منو گرفتار این خونواده کرده بود دلم نمی خواست یه لحظه هم ازش جدا بشم

دلم برا بابا و مامانم که تو سه سالگی از دستشون داده بودم تنگ شده بود . کاش منم اونا رو کنارم داشتم . دلم خیلی گرفت برا همین دیگه نمی تونستم اونجا بمونم برا همین . بعد شام زود کادوی بهرامو بهش دادم و زدم بیرون رفتم سر بام تهران به پایین تر از ارتفاع خیره شدم

وقتی به خودم اومدم نصف شب شده بود .

وقتی رسیدم خونه همه خواب بودن داشتم از جلوی اتاق مهرسا می گذشتم که دیدم در اتاقش بازه وسوسه ی تو خواب دیدنش باعث شد که آروم وارد اتاقش بشم

دلم لک زده بود برا دیدنش اونم با دل سیر به میل خودم . دوسال دوری و فرارش منو دلتشنه تر کرده بود .

نور آباژور شکل قارچش که یکی از کادو تولدای من بود افتاده بود رو صورتش و زیبایی بینظیرشو به رخم می کشید .

نمی دونم مثل لیلی بود که به چشم مجنونم زیبا می اومد یا واقعا قشنگ و دلربا به نظرم می اومد .

آروم دستمو رو صورتش کشیدم . طبق عادتش بازم روش پتو نکشیده بود . پتو رو از زیر پاش در آوردم و روش کشیدم به چهره ی قشنگ میناتورشده اش نگاه کردم .

زیر لب زمزمه کردم :کاش بتونم بازم بغلت کنم؟

صورتتو ببوسم؟ کاش بهم می گفتی که چه دردی داری که منو از خودت دور می کنی ؟

خیلی می ترسم که یکی زودتر از من حس باتو بودنو کنارت تجربه کنه؟ کاش مهرسا با دلم بازی نکنی که من تحملشو ندارم .

آروم و بی صدا همونطوری با کت و شلوار و کفشام کنارش دراز کشیدم .حوصله در آوردن و سر صدا کردن نداشتم اگه بیدار می شد حتم داشتم منو از اتاقش بیرون می انداخت . به قدری می خواستمش که حتی می خواستم پیه ی آبروریزی رو به بدنم بکشم تا اون مال من بشه برای من باشه خیلی آروم به بغلش کشیدمو همونطوری که نگاش می کردم چشمام از فرط خستگی خیلی زود رو هم افتاد و نفهمیدم که کی خوابم برد .

باصدای هوم هومی چشم باز کردم . مهرسا رو صندلی میز آرایشش نشسته بود داشت موهاشو برس می کشید . آوازی هم زیر لب می خوند .

خوبه مثل قبل رفتار کرده و داد بی داد نکرده بود . آخه بچه که بودیم از این کارا زیاد می کردیم دور از چشم مژگانو بهرام شب تنها می خوابیدیم صب دوتایی بیدار می شدیم حالا به هر بهونه هایی ...

رو تخت نیم خیز و خودمو کشیدم بالا نگاش کردم . هم کتمو در آورده بود . هم کفشامو . از تصور تقلاش برا در آوردن کت و کفش و جورابام خنده ام گرفت . پس یه روزنه های امیدی بود که دوسم داشته باشه وگرنه جیغی سیلی داد و فریادی می زد تا منو از اتاقش بندازه بیرون همین بی سرو صداییش امیدوارم کرد

نمی دونم چقدر نگاش کردم که از سنگینی نگام به طرفم برگشت و گفت :به به آقا مهراد ساعت خواب می بینم با دل جرات شدید ؟

بی تفاوت پرسیدم :ساعت چنده؟

_شما ساعت ندارید ؟

_دوساله ندارم چون هر سال برام دوست دخترم می خرید مثل تقویمام الان دوساله دوست دخترم نه برام ساعت گرفته نه تقویم ...

صورتشو اخم گرفت و از آینه نگام کرد و گفت :من دوست دخترت نبودم

_مگه من گفتم تو بودی ؟

از رو تخت بلند شدم که پرسید : خوش گذشت ؟

برا اینکه حرصش بدم گفتم :دزدی از سیبای کال همسایه ی دیوار به دیوار اتاقت مگه میشه خوردنش خوش نگذره ؟

بچه که بودیم لپاشو به سیبای کال تشبیه می کردم که با بوسه های من قرمز می شدن و می رسیدن حالا هم با حرف من لپاش گل انداخته بود

دست رو دستگیره در گذاشتم که از پشت سرم گفت :من ...من دوستت ندارم مهراد .همه ی اون دوست داشتنا مال بچگی و برای بچگیامون بود . من .یکی دیگه رو می خوام . رفتم که تو فراموشم کنی .

چون این تنها کاری بود که می تونستم بکنم

دستم با حرفش رو دستگیره ی در خشکید . نگام رو صورت و نگاه خیسش ثابت موند .باورم نمی شد که دوسم نداشته باشه .

مژگان

به آرومی روی توالت فرنگی نشستم به شدت استرس داشتم . نگامو به دستم دوختم قبل از اینکه کامل نگاش کنم در دستشویی به شدت باز و نگام با نگاه مهرسا تلاقی کرد

_وای مامان شما اینجا بودین ؟

تا اومدم وسیله ی دستمو ازش پنهون کنم نگاهش رد دستامو گرفت و خیلی راحت چند قدم جلو اومد و پرسید :اون چیه دستتون ؟

مثل دخترای خطاکار بیبی چک رو پشت سرم پنهون کردم . که با پرویی گفت :پیش قاضی و معلق بازی مامان من که فهمیدم چی رو قائم کردین پس بهتره خودت برام روش کنی ؟

مگه این دختر دختر من نبود . وای چرا حس می کردم که من دخترشم و گناه کردم . هنوز هم نفهمیده بودم که حدسم تا چه حد درسته ؟

دخترک پروی من دستمو از پشت کشید بیبی چک کف دستم دمر افتاده بود .

با دیدن بیبی چک زمزمه کرد :مامان ...

ولی من دلم نمی خواست بهش نگاه کنم . دیگه ازم سنی گذشته بود . قرار بود دختر شوهر بدم . نوه دار بشم . خدا چرا باید بعد بیست سال این اتفاق می افتاد ؟چشمام پر اشک شد .

جواب تست رو ندیده من خودم از برش بودم . از تغییر طبیعت اندامم می دونستم که یه چی تو وجودم داره رشد می کنه

_وای مامان تو حامله ایی ؟ این عالیه ؟

کجاش عالی بود . سر پیری و معرکه گیری ؟

با گریه به طرف اتاقم رفتم . دیگه نمی تونستم تحملش کنم .

رو تخت که نشستم مهرسا هم پشت سرم دوید و اومد رو تخت کنارم نشست . و سرمو تو بغلش کشید .

_مامانم چرا گریه می کنی آخه بچه دار شدن شادی و خنده داره نه گریه !

نفس عمیق کشیدم . چشمامو بستم ای خدا این دختر کی بزرگ شد که من نفهمیدم . شاید چون همیشه تو حال و هوای خودم بودم بزرگ شدنشو ندیدم و نفهمیدم . دوستش داشتم خیلی زیاد چون آخرین یادگاری بود که از پدرام عشق اولم داشتم .

به قدری تو فکر فرو رفتم و برا خودم با این رسوایی که بار اومده بود گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد .

تو خواب دیدم که دارم دنبال یه بچه می دوم یه بچه ی پنج شش ساله که خیلی شبیه مهراد بود. خیلی ...

مدام می دوید و بهم دست تکون می داد منم با خنده هاش می خندیدم .

اونطرفتر پدرام ایستاده بود و به ما نگاه می کرد . بهمون دست تکون می داد . یه دفعه هوا خراب شد . یه گردبادی بزرگ به طرفمون اومد که خم شدم و پسر بچه رو تو آغوشم گرفتم و رو زمین زانو زدم به قدری تو وجودم کشیدمش که هیچ آثاری ازش نموند .

پیشونیم خیس شد . صدای مهرسا رو شنیدم که پرسید :بابا چرا بیدار نمیشه ؟

_نمی دونم عزیزم

_وای بابا مامان طوریش نشه ؟

_دکترش گفت فقط بحران تب عصبی رو داره پشت سر میذاره

همه حرکات و رفتاراشون رو حس می کردم ولی نمی تونستم بهشون جواب بدم انگاری بختک افتاده بود روم .

تا تخت فرو رفت فهمیدم که مهرسا نشست رو تخت

_بابا چرا به دکتر گفتین به مامان آمپول بزنه ؟

_تو از کجا فهمیدی ؟

_بابا من دست پرورده شمام می دونید که تا شما میگید ف من می رم فرحزاد و بر می گردم بابا شما که پشت گوشی تا شنیدین مامان حامله اس چقدر خوشحال شدین بعد اونوقت حالا داشتین

در مورد سقط بچه و آمپول و این چیزا حرف می زدین آخه چی عوض شد که شما تغییر رویه دادین ؟

بهرام از رو تخت بلند شد و در حالیکه نفس عمیقی می کشید گفت اولش که شنیدم مژگان حامله اس خیلی خوشحال و خود خواه: بودم فقط به شادی خودم فکر می کردم اینکه رابطه ی منو مژگان با وجود اون بچه بهتر میشه ولی الان با دیدن این حال و روز مژگان فهمیدم که خیلی خودخواه بودم که به منافع خودم فکر می کردم . تازه یاد رسالت عشقم افتادم که برا من راحتی و شادی مژگان مهمه نه چیز دیگه ؟

_بابا ولی این حق شماست که اگه دلتون بچه می خواد ...

_راستش مهرسا تو بزرگ شدی ما دیگه باید به فکر شوهر دادن و نوه دار شدن بیفتیم نه اینکه خودمون بچه دار بشیم فکر کردی مردم چی میگن ؟

_بابا اگه مشکل شوهر دادنه منه خیالتون تخت که من حالا حالاها خیال ازدواج ندارم . پس خیالتون تخت راحت بچه دار بشین خودم بزرگش می کنم به مردمم چه مربوطه اگه شما بخواین بچه.دار بشین ؟

_دختره ی دیووونه

خواستم تکونی بخورم تا نشون بدم که بیدار شدم .که با حرف بهرام بی حرکت موندم

_من با دکتر صحبت کردم قراره به مژگان آمپول بزنه تا بچه سقط بشه در موردش هیچ حرفی به مژگان نمی زنی تا فکر کنه که بچه ایی تو کار نبوده ؟

_بابا ولی من یه داداش یاآبجی می خوام .

بهرام سر مهرسا رو به بغل کشید و گفت :ان شالله خودتو شوهر میدم بچه دار میشی .

_بابا !!!

_ای جووون!!!

بهرام

با ورود دکتر به اتاق منو مهرسا بیرون اومدیم . بازم لحظه بیرون اومدن دکتر پرسید :می خوام آمپول بزنم به خانومتون بازم می پرسم که مطمئنید که می خواید اینکار رو انجام بدم ؟

سرمو بر گردوندم و به تخت مژگان که روش به خواب رفته بود چشم دوختم و گفتم :بله مطمئنم !

تا مهرسا خواست چیزی بگه دست بلند کردم و با بغض گفتم :چیزی نگو خوب دلایل خودمو برا اینکار دارم ؟.چ

و به طرف در رفتم . به نرده های فلزی تکیه دادم و از قوطی سیگاری بیرون رو لبام گذاشتم وآتیشش زدم .

با اولین پکی به سیگار صدای مهرسا رو شنیدم :بابا چرا اینکار رو کردین ؟بهتر نبود قبل از هر کاری با مامان در این باره مشورت می کردین شاید مامان این بچه رو می خواست ؟

_نه نمی خواد .می دونی فاصله ی سنی تو و این بچه چند ساله ؟

_ایرادای بنی اسرائیلی خوب که چی؟ فاصله باشه . شما اولین بابا مامانی نیستین که بچه هاتون با فاصله ی بیست سال از هم بدنیا میان ؟

_مژگان چهل دوسالشه . هم برا بچه این سن مشکل سازه هم برا مژگان ...

_بابای من علم پزشکی به قدری پیشرفت کرده که این مشکلی که شما برا خودتون بزرگش کردین خیلی ناچیزه .مامان می دونم با رسیدگی بینظیر شما راحتتر فارغ می شد .

_مژگان این بچه رو نمی خواد ؟

_از کجا مطمئنید ؟چرا یه طرفه دارین تصمیم می گیرید؟

_مهرسا با من بحث نکن عزیزم یه چیزایی هست که بین ما بزرگترا اتفاق می افته و شما کوچکترا تو جریان نیستین .

_بله همون اتفاقایی که هیچ وقت برام رو نکردین نمی دونم بابا بین شما و مامان چه اتفاقی افتاده که با گذشت هر روزی که میگذره با آنالیز کردن رابطه شما چرا حس می کنم که ما هیچوقت یه خونواده کامل نبودیم . نمی دونم چه اتفاقی تو گذشته افتاده که مامان از شما دل چرکینه و بهتون هیچ حسی نداره هر

از گاهی از خودم می پرسم که نکنه شما بهش خیانت کردین که مامان ...

_مهرسا اصلا انتظار نداشتم که در مورد من اینطوری قضاوت کنی ؟

با چشمای اشکی نگاهشو به من دوخت و گفت :اختلاف رفتارای سرد و بی تفاوت مامان با رفتارای پر محبت عاشقانه ی شما باعث شده که من به چنین قضاوتی دست پیدا کنم .

_چرا بعضی وقتا یه جوری حرف می زنی که فکر کنم که خیلی بزرگ و از من دور شدی . مهرسا هیچ می دونی تو و مامانت دوتا زنای زندگی منید که خیلی خیلی دوستتون دارم .

_بابا منم دوستتون دارم خیلی . یعنی بابا شما یه مرد تقریبا کاملید که هیچ زنی نمی تونه دوستتون نداشته باشه .

_من هیچ وقت آرزوی دوست داشتن هیچ زنی رو نکردم . به جز مادرت ...

دلم می خواست بگم کاش بتونی از دل مادرت بهم بگی ؟

_حال مژگان چطوره ؟

با صدای مهراد منو مهرسا به طرفش چرخیدیم این پسر چرا هیچ وقت نتونست به من بابا یا عمو و به مژگان خاله ایی چیزی بگه؟

برا ترخیص مژگان که پیش دکترش رفتم اصلا جرات اینو نداشتم که ازش بپرسم بچه سقط شده یا نه ؟

اگه اون بچه تو شکم مژگان یه لخته ی خون بود بازم برا من یه بچه بود که از خون و وجود مژگان قرار بود به دنیا بیاد چیزی که همیشه آرزوشو داشتم .

_شب که امکان نداره خونریزی کنه ؟

_نه با استراحت حالشون زود خوب میشه انگاری خودشون هم دوست دارن برن خونه تا استراحت کنن . هر چی باشه محیط بیمارستان رو دوست نداره امکانم داره این چند روز اول حالش بهم بخوره که طبیعیه .هر مشکلی پیش بیاد با خودم تماس بگیرین ؟

_چشم !

با ورود یه پرستار دیگه خداحافظی کردم و به اتاق مژگان رفتم که دیدم مهرسا مژگانو آماده کرده .

با رفتن مهرسا به ماشین مهراد فهمیدم که به خاطر تصمیم یه طرفه ایی که به خاطر بچه گرفته بودم ازم دلگیر شده . و اعلام قهر کرده .

با اینکه مهرسا رو همیشه دختر خودم می دونستم تا اینکه مهراد رو پسرم بدونم ولی نمی دونم چرا برا یه لحظه از اینکه بچه مو خودم کشتم از خودم بدم اومد. اصلانم نمی تونستم به چشمای مژگان نگاه کنم احساس گناه می کردم نباید اینهمه عجله می کردم شاید روزنه امیدی پیدا می شد که مژگانم بچه ی منو بخواد بیست سال سکوت و کینه گرفتن مژگان از من دلیل خوبی برا انداختن اون بچه نبود .

به سوسن خانوم آشپزمون از قبل زنگ زده بودم تا برا مژگان سوپ بار بذاره. بوی سوپ هوس انگیزش همه جا پیچیده بود .

مهرسا از بازوی مژگان گرفته تا اتاقش راهنمایی کنه مهرادم باکس داروهای مژگان تو دستش بود که جلوی پاگرد پله مژگان پا کند کرد .

بی اختیار به طرف سوسن خانوم برگشتم و پرسیدم :اگه سوپت آماده اس یه کاسه برا خانوم بکش بیار اتاقش !

_چشم آقا ؟

نگاه مژگان برگشت به طرفم یه نگاهی که حس کردم یه جور خاصی بود .

نگرانش بودم تو فیلما یه جاهایی شنیده بودم که وقت سقط کردن زنا دچار خونریزی شدید میشن همش نگران بودم که نکنه مژگانم دچار خونریزی بشه و من از حالش خبر دار نشم . برا همین با بی قراری نصف شب رفتم رو تخت کنارش خوابیدم تا از نزدیک احوالشو چک کنم .

با اینکه من چهل چهار سالم بود و مژگان چهل دو سالش هنوزم حس می کردم تو دوران بیست سالگیمون موندیم انگاری هیچ وقت رو به بالا نرفتیم تا پیر بشیم برام عادی می اومد اگه مژگان حامله می شد تو چهل و دو سالگی ...

شاید همش به خاطر این بود که همیشه عاشق مژگان بودم و اونو جوون می دیدم در حالیکه بعد تصادف مژگان صداشم از دست

داد خیلی مظلوم شده و دیگه دلبر وحشی من نبود .بلکه به یه زن افسرده لال تبدیل شده بود که هیچ انگیزه ایی برا زندگی نداشت .

نزدیکای صب بود که با خوردن نفسی به صورتم چشم باز کردم دیدم که سر مژگان رو بازومه .تو حالیته که انگاری خوابیده به تماشام نشسته خوابش برده . باورم نمی شد که اونو در همچین حالتی ببینم .

سر تکون دادم و به خودم گفتم :خیال پردازی نکن بهرام مثل اوندفعه که توهم حرف زدن مژگان برت داشته بود چون چند روز باورم شده بود که مژگان می تونه حرف بزنه ولی از ما قائمش می کنه .حالا هم نمی خواستم به خودم امید بدم که امکان داره چشم مژگان رو گرفته باشم .

مهرسا

از استرس فردا برا رفتن به دانشگاه نزدیکای صب بود که خوابم برد .

دو سه روز اول رو هم خودم عمدا نرفتم . برا رفتن استرس می گرفتم تا زنگ هشدار گوشیم بلند شد . از جام بلند شدم و تو حال

و هوای خواب آلویی از سر ساعت شمائته ایی که عاشقش بودم کوبیدم .

دلم می خواست بازم بگیرم بخوابم ولی نمی تونستم . از اول سال کلاسا رو اینطوری شل می گرفتم دیگه واویلا ...

مهراد و بابا پشت میز صبونه بودن . طبق عادتم از صورت بابا بوسیدم و رو صندلی نشستم . با تعجب از نبود مامان پرسیدم :پس مامان کوش ؟

_خوابه ؟

_تازگیا مامان خیلی خوشخواب نشده دیروز از شرکتم که اومدم خواب بود .

بابا جرعه ایی از چایشو سر کشید و گفت :در عوض کل شب فقط به دیوارای اتاق نگا می کنه بایدم بخوابه امروز زود میام تا ببرمش دکتر ساعت خوابش فکر می کنم بهم خورده .

مهراد در حالیکه لیوان چایشو داشت پر می کرد پرسید :پروژه شمالو چیکار می کنید؟

_من که نمی تونم برم با احسان جلسه ی مهم کاری داریم نظرتون چیه شما دو تا برین ؟

مهراد نیم نگاهی به من کرد و گفت :من تا دوشنبه کلاس ندارم مشکلی نی ؟

منم زود گفتم :منم کلاس ندارم .

بابا خندید و گفت :عشق بابا تو که هنوز کلاساتو افتتاح نکردی داری علم و غیب میگی ؟

پوزخندی زدم و گفتم :حالا ...

_ولی من یه نظر بهتری دارم چطوره شما و مامان برید شمال فکر کنم مهراد بتونه از پس جلسه بر بیاد .

بابا با خنده بهم خیره شد و گفت :خودت به تنهایی فکر کردی گلم ؟

نالیدم :بابا اذیت نکن دیگه من دیگه بچه نیستم .

خنده ی بلندی بابا سر داد و گفت :ای جونم .حرص که می خوری شبیه دلبر وحشیم میشی .

مهراد در حالیکه خامه شکلاتی رو روی نون تست می مالید به بابا گفت :بهم قول داده بودین یه روز سر وقتش قصه ی دلبر وحشی رو بهم تعریف می کنید .

من که می دونستم ماجرای دلبر وحشی چیه با اخم به مهراد نگاه کردم و گفتم :دلبر وحشی راز باباست که ...

بابا حرفمو قطع کرد و گفت :دیگه راز نیست همه عالمو آدم می دونن که مژگان دلبر وحشی منه .

باخنده گفتم :بر منکرش لعنت ...

نگام به مامان که با سر وضع آراسته و خوشگل و خوش تیپ کرده پشت سر صندلی بابا ایستاده بود افتاد .

سلام مامی جونم ؟

مامان بهم لبخند زد و بابا سرشو بر گردوند طرف مامان ...

برا اولین بار شاهد برق زدن چشای بابا شدم . به قدری چشمای مشکی بابا برق زدن که دلم می خواست بپرم و اون چشا رو ببوسم . عاشق چشمای خالص مشکی بابا بودم که وقتی نگاش می کردی بهت می خندید .

مهراد بعد از سلام و احوالپرسی با مامان از جاش بلند شد و از من پرسید :با من میایی ؟

بابا که از حال و هوای عاشقی بیرون اومده بود. برگشت و نگاهم کرد . و گفت :بعد از دانشگاه یه سر بریم نمایشگاه حاج ایوب ...

_فکر کنم باید بریم اوکی

از جام بلند شدم اول طرف بابا رفتم و صورتشو بوشیدم بعد صورت مامانو و بهش گفتم : از دانشگاه که برگشتم خودم کمکت می کنم تا چمدونتون رو ببندید

مامان علامت سوالی نگام کرد که به بابا نگاه کردم و گفتم :خودتون روشنش کنید ؟

بابا با صدا خندید و گفت :من موندم این کلاسا رو پیش کی گذروندی این دوسال ...

_من خودم مخمرم بابایی .

مهراد که بی حوصله جلوی در ایستاده بود گفت :مهرسا من برم ؟

_دارم میام .

به طرف مامان برگشتم و گفتم :می دونی که دوستت دارم

مامان پلکاشو هم زد و لبخندی به روم پاشید که بابا پرسید :پس من چی ؟

با خنده گفتم :تو که عشقمی !

_آی بلبل زبون بابا ...

مهراد عصبی گفت : مهرسا زود باش .

با اخم گفتم: اوکی اوکی

چند قدم به طرف مهراد برداشتم و از بازوش گرفتم و زیر گوشش گفتم : مجبوری اینطوری اظهار وجود کنی ؟

برگشتم و خیلی عادی به مامان و بابا دست تکون دادم .

همراه مهراد از در بیرون اومدیم .

مهراد عصبی گفت :من عقده دوست داشتن کسی رو ندارم حالا بمونه که اون کسم تو باشی ازت محبت گدایی نمی کنم .

_امروز سر بورسم نمی خوام باهات بحث کنم .

روزه ی سکوت گرفتم . مهرادم بدتر از من ساکت شده بود .تا اینکه بابا بهم زنگ زد با خنده گفت که دارن با مامان میرن شمال نق زدم :

_بابایی قرار بود خودم چمدون مامانو ببندم ؟

_تا تو برگردی دیر میشه عزیزم یا برگرد ؟

_خوب شما می تونید به جای من جمعش. کنید

_من ...من تا حالا همچین کاری نکردم

_کاری نداره مثل بچگیام که با سلیقه ی من لباس برام انتخاب می کردین حالا برا مامان انتخاب کنید؟

_حالا چه اصراریه

_اصرار داره بابایی مامان خودش می ره سراغ لباسای بلند گل و گشاد و آستین بلند

_ای جووون چه اِشغالی داره بره؟

_بابایی من دوس دارم مامانم خوش تیپ باشه

بابا با صدا خندید من تشر زدم که نخنده حتما برا مامان لباس با سلیقه ی من تنگ و کوتاه انتخاب کنه که کلافه گفت :گوشی رو بده به مهراد ...

گوشی رو طرف مهراد گرفتم .

مهراد

تماس بهرام رو که قطع کردم . نگاهمو به مهرسا دوختم .وگفتم :پیشنهادت خیلی عالی بود . اینکه مژگان و بهرام برن مسافرت .

خیلی وقته که با هم تنها نشدن این دو سالم که دو تاتون فراری بودین ؟ تو از من مژگانم از دست بهرام

لبخندی به لباش نشوند و گفت :تصورش بکن ماشین فراری بهرامو جاده شمال و یکی از این صحنه های هندی که مژگان رو سریشو باز می کنه و بالای سرش می گیره چقدر که بهش نمیاد نه عالی میشه؟

با صدا خندیدم عجب فانتزی عالی ... واقعا دخترو فانتزیاش !

_خوب تو که با فیلم هندی خوابت می گیره چرا خوابت نمیگیره ؟چرا راه دوری بریم مگه نمیشه اینجا فیلم هندی بازی کرد .

و با این حرف سقف الکترونیکی ماشین رو زدم کنار رفت .
مهرسا خیلی نخودی خندید و گفت :واقعا دیوونه ایی مهراد. در ضمن این صحنه فقط فقط... مختص بهرامو و مژگانه .من خیلی دلم می خواد رابطه شون لیلی و مجنون وار بشه هر چند مامان اگه بفهمه بابا بدون مشورت باهاش چه تصمیمی برا بچه شون گرفته فکر کنم خیلی دلگیر میشه . شاید تو این سفر بابا بتونه تصمیمشو توجیه کنه .

_بعضی وقتا دلم برا بهرام خیلی می سوزه اونهمه که مژگانو دوس داره .

_مامان طبیعتش سرده بر خلاف بابا که خیلی خون گرمه همه چی رو بروز میده مامان درون گراست .

_یه چی بگم تو هم شبیه مامانتی همون قدر سرد و بی تفاوت مادر دختر لنگه ی همین . کاش همه احساساتت به بهرام می رفت تا مژگان .مثل مژگان پدر طرف رو در میارید .

_من تو احساسم ثابت قدمم . نکنه تو هم خودتو جای بهرام میذاری ما مادر دختر پدرشما پدر و پس...

حرفشو قطع کرد خودمم فهمیدم که می خواست اسم پسر رو بیاره .

_چرا که نه ؟ تو زدی زیر همه چی ؟ ما یه سری قول و قراریایی با هم داشتیم .

_ببین مهراد اگه می خوای بازم شروع کنی بهتره منو اینجا پیاده کنی ما صد بار از وقتی من برگشتم در این موردبا هم صحبت کردیم پرونده عشق منو تو دو سال پیش با اومدن پرنس من به قلبم بسته و تموم شد . چقدر می خوای بهت بگم که من دیگه دوستت ندارم .

حرفاش مثل یه خنجری به قلبم فرو می رفت که دلمو شدید گرفت .

سکوت کردم اونم انگاری فهمید که سکوت کرد .

از سکوتم می نویسم

"تابدانی خسته‌ام "

بی‌هوایت کنج پستوهای

"غم یخ بسته ام

بی‌تو بی‌تابی در این برزخ

"به‌جانم خمیه زد"

من هنوز این بغض را

از رفتنت نشکسته‌ام!

نمی دونم چرا از بچگی وابسته ی بهرام و بعدشم وابسته ی مهرسا شدم یه جورایی خودمو جای بهرام می دیدم . و یا نمی دونم به خاطر چی فکر می کردم که احساسات مهرسا هم مثل احساسات مادرش سرد و بی روحن ...

تا من ماشینو تو پارکینک پارک کنم مهرسا با یه خداحافظی سر سری پیاده شد .

اصلا حوصله ی کلاسا رو نداشتم . امروزم اگه بهرام زودتر بهم زنگ زده بود . نمی اومدم می رفتم شرکت .

مثل همیشه کلاس با دورهمیای بچه ها شلوغ و پر سر صدا بود . چون شش ترم رو همه باهم بودیم و برا هم آشنا دیگه احتیاجی به معرفی و آشنایی نبود . استادم که رسید . شروع کرد به تدریس و فرمولا و این حرفا . اصلا تو فاز درس نبودم . همش فکرم پیش مهرسا مونده بود و اینکه چرا دیگه بهم پا نمی داد و به فکر این بودم که مستقل زندگی کنم و از خونه ی بهرام برم شاید اونوقت

مهرسا یه ذره هم شده برام دلتنگی کنه از یه طرفم می ترسم که برا همیشه از دستش بدم .

من خیلی خیلی دوسش دارم نمی خوام که از دستش بدم . درسته که دیگه با دلم راه نمیاد همین که می بینم که داره یه کارایی می کنه که زمره ی دوست داشتنای منه دلگرم براش گرم میشه همین انتخاب دانشگاهش بازم عالی بود و انتخاب رشته ی تحصیلی من اینم نور اعلی نور بود هر چند من امسال سال آخرم بود بازم همین بودن یه سال نزدیک هم برا من عالی بود باید از همین روزا تو دانشگاه کاری می کردم تا همه پسرا بفمن که اون مال منه و برا منه تا کسی فکر خیالی به سرش نزنه

_آقای سرمد شما بفرمایید ...

مونده بودم که چی رو بفرمایم ...به قدری تو افکارم غرق بودم که نفهمیدم استاد در مورد چی داره حرف می زنه ؟

_آقای سرمد با مایید یا در یمنید ؟

همه خندیدن . این استادم گیر داده بود حالا ما و یمن چه فرقی با هم می کرد آخه؟

_استاد من بیام حل کنم

صدا از قسمت بانوان بود . تازه نگام به یه سری فرمول رو تخته افتاد . و بعد جلوی چشمای من از ردیف خودم یه دختری که تازگیا برام غریب آشنا شده بود رفت جلو ...

چرا هر چقدر که پیش می رفتیم من این دختر رو نمی شناختم ؟

فکر خیالام دوباره هجوم اوردن به مغزم حتی دوباره توپ تشر استادم منو به خودش نیاورد .

متین دو سه باری پرسید که چمه ؟

ولی جوابی براش نداشتم می ترسیدم که توهم به سرم زده باشه و همه جا مهرسا رو می ببینم .

ولی نه خودش بود . خود مهرسا خانوم غریب آشنا

موقع بیرون رفتن از کلاس از بازوش گرفتم که نگاهی به بازوش انداخت و پرسید :چیزی شده ؟

_تو چطوری از این کلاس سر در آوردی ؟

_خوب ثبت نام کردم ؟

_می دونم ثبت نام کردی ولی ترم سه با ترم شش خیلی فرق داره ؟

با صدا خندید و گفت :ما اینیم دیگه ؟

بهرام

نزدیکای غروب به ویلا رسیدیم . چون ویلا سرپداری نداشت . برا همین کل ویلا رو خاک گرفته و هیچ آذوقه ایی هم موجود نبود .

بعد از تصادف هیچ وقت برا تفریح نیومده بودیم بیرون این ویلا رو هم سال پیش برا مهراد خریده بودم خاطره های تلخ آخرین سفرمون باعث شد که اون ویلا رو بفروشم . اصلا دلم نمی خواست که به یاد پدرام و مهدیس بیفتم .

نگاهی به مژگان که ساکت ایستاده بود جلوی سالن انداختم و گفتم :من میرم کمی خرید کنم بر گردم میام ویلا رو گرد گیری می کنم . سری به عنوان باشه تکون داد .

ساکا رو به اتاقا بردم . ویلا دو خوابه بود . خدا خدا کردم مژگان اینجا دست از لجبازی برداره نخواد که اینجا هم حد وحدودی بذاره مثل این همه سالها ...

دوباره برگشتم و پرسیدم :اگه بخواد میتونیم باهم برا خرید بریم که سر تکون داد و با ایما اشاره گفت که نمی خواد بیاد .

داخل شهر خیلی شلوغ بود هم مرکز خرید هم پشت چراغ قرمزا زیادی معطل شدم . یه دوساعتی وقت برد .

همه خرید رو تا جلوی در ویلا دو سه باری با رفت و برگشت تلنبار کرده بودم .

تا در رو باز کردم گوشیم زنگ زد . نگاهی به گوشی کردم مهرسا بود با عشق و علاقه تماس رو زدم که صدای شاد و پر انرژیشو از پشت گوشی شنیدم .

_سلام بر پدر گرام

_سلام بر دختر گرام چطوری بابایی ؟

_من خوبم شما چطورین ؟

همونطور که داشتم حرف می زدم نگاهم به اطراف که ازتمیزیی برق می زد . دوختم .

انگشتمو به رو کنسول کشیدم که مشخص کرد تازه پاک شده

_مامانم چیکار می کنه نزدین که به تیپ تاپ هم که ؟

_منو مامانت خودت می دونی تا چه حد با هم سازش داریم .

نگاهمو به اطراف دوختم تا ببینم که مژگان کجاست که دیدم پشت اپن رو صندلیای پایه بلند نشسته دو تا هم چایی با بیسکویت ساقه طلایی که بین راه خریده بودم جلوش رو سینی بود . و یه جور خاصی داشت نگام می کرد طوری که نفسم داشت می گرفت .

_بابا شب مامان منو ببر شبای شاندیز یه سور مفصل بده .

گوشم به مهرسا بود ولی نگام به مژگان بود که خیلی ناپرهیزی کرده بودیه لباسی تنش بود که با اون آرایش رو چهره اش برا یه لحظه فکر کردم مهرساست نه خود مژگان ؟

محوش بودم یه بالاتنه ی چپ و راست یقه حلزونی کالباسی پررنگ با دامن نیم وجبی لنگی که دور تا دورش والان حلزونی بودبه تن داشت ساقای خوش تراشش از رو صندلی بلند استیل اپن آویزون و موهاشو خیلی خوش حالت از بالا دم اسبی بسته و

نوکشون حالت پوش خورده بود . باورم نمی شد که اینی که رو به روم بود . مژگان من بود .

خیره تو نگاهای همدیگه یه دستم گوشی و یکی دیگه رو بی اختیار همونطوری که محو نگاه خیره و گیرای مژگان بود . از فرق سرش نمی دونم چرا بی اراده مست کشیدم تا روی لباش . چشمای مژگان بسته و قطره اشکی رو گونه اش خود نمایی می کرد انگشتم که رو لباش متوقف شد لباش غنچه شد و یه بوس ریز تاثیر گذار به رو انگشتم به یادگار گذاشت .

_الو بابا الو ...

به خودم اومدم و زود جواب دادم :عزیزم میشه من بعدا بهت بزنگم ؟

از حواس پرتی مثل خودش حرف زده بودم

_فقط یه جمله همه چی امن و امانه ؟

_امن و امان عزیزم نگران نباش بعدا بهت زنگ می زنم .

گوشی رو تو جیب پیراهنم سُر دادم و نگاهمو به مژگان دوختم که خیلی نافذانه نگام می کرد .

بی اختیار تو بغلم کشیدمش . دستاش دور گردنم حلقه شدن . نمی دونم خواب بود یا واقعیت چیزی که واقعا دوسش داشتم داشت اتفاق می افتاد .

کمی سرمو عقب داد دستاش دو طرف صورتم نشست نگام کرد . عمیق و پر احساس سرشو جلو آورد . لباش رو لبام قرار گرفت .

یعنی جدایی تموم شد . یعنی دلی رو که می خواستم باور کنم که بدستش آوردم .

همراهش شدم تا به سرزمین عشقش سفر کنم .

کاش می شد زمان رو با دست نگه داشت کاش می شد تا ابدیت اینطوری هم آغوشم شد .

عاشقی جرم قشنگی ست

مرا دار نزن

شده ام عاشق تو

عشق مرا جار نزن

ای که از راز دل عاشق

من با خبری

عشق پنهان مرا

تهمت انکار نزن

باتکون دادن دستی رو موهام چشمامو باز کردم . مژگان بود تا چشمامو باز دید با ایما و اشاره بهم فهموند که بیرون از ویلا خبرایی هستش . از وقتی صداشو از دست داده بود شنوایی یه گوشش برگشته بود اصلا هم دوست نداشت با ایما و اشاره حرف بزنه بیشتر لب خونی می کردیم حرفاشو

با قدم اول یاد مرغ ماهی و گوشتایی که خریده بودم افتادم که جلوی ویلا گذاشته بودم صدای گربه و سگا ... انگشت به دندونم گذاشت که چی؟

اونهمه سگ و گربه یه جا ندیده بودم . یه پدری از ماهی گوشت مرغ و میگو ها در آورده بودن که فقط لجن ازشون باقی مونده بود

مژگان در حالیکه ملافه دور خودش پیچونده بود فقط نگام می کرد . به حواس پرتی خودم یه ایولا گفتم و از دست مژگان گرفتم و گفتم :فردا صب باهم دوباره میریم خرید . بذار امشب اینا برا خودشون سور بگیرن .

دوباره به تخت برگشتیم .

مژگان

نگاهمو به موبایلم دوختم که از مهرسا پیام داشتم .

_مامان بالاخره نگفتی بابا رو کاناپه خوابید یا رو تخت ؟

دختره ی پرو چی پرسیده بود این دوسالی که تو فرانسه بودیم خیلی روش برام باز شده بود . هر سوالی رو ازم می پرسید طوری که بعضی وقتا فکر می کردم که همه چی رو از رابطه ی منو بهرام می دونه

برا یه لحظه شیطنت منم گل کرد تا سر به سرش بذارم .آخه کدوم دختری با مامانش اینطوری حرف می زنه ؟اونم با این پر رویی سوال و جواب بکنه ؟

_بپرس من کجا خوابیدم ؟

تا دگمه ی ارسال زدم نفسی گرم به گردنم خورد که بهرام پرسید :مگه کجا خوابیدی؟

برگشتم و پوزخندی بهش زدم که صدای پیام گوشیم بلند شد مهرسا جواب داده بود .

دستای بهرام که دورم پیچیده بود پایین اومد و دستمو بالا آورد پیام مهرسا رو تو گوشم خوند :ایول فهمیدم کجا خوابیدی یا رو بازوش یا رو سینه اش . جایی که مسلمه حقته فقط در مورد بهراد به بابا گفتی ؟

بهرام با دستاش تایپ کرد :نه

سرمو برگردوندم بهش نگاه کردم که پرسید :دوست پسرشه ؟

خنده ام گرفت . لبخند زدم که عصبی پرسید :پس مهراد من چی ؟ این دختره چرا داره پسرمو اذیت می کنه نگو که نفهمیدی که اصلا باورم نمیشه ؟مهراد من مگه چشه که قبولش نمی کنه ؟

خدای من کجاها که فکرش نرفته بود . منم حس می کردم که بین مهرسا و مهراد یه خصومتی پیش اومده حالا نمی دونم ایراد کارشون از کجا بود . مهرسا برا مهراد دست بالا می گرفت . مهرسا سیزده سالش بود که یه شب منو بهرام مچشون رو با هم

گرفتیم که من خیلی عصبی شدم دلم نمی خواست مهرسا زودتر از سنش به بلوغ برسه سر این موضوع با بهرام سر سنگین بودم . از یه طرفم وقتی علاقه ی مهراد و مهرسا رو می دیدم یاد بچگیای خودمو پدرام می افتادم . دلم نمی اومد اونا رو از هم جداشون کنم

ولی حالا بعد از گذشت دوسال نمی دونم چی بینشون عوض شده بود؟

_موضوع بهراد چیه مژگان ؟ نگو که پسرمم طالع منو داره ؟

سرمو تکون دادم .

_می دونی مژگان من اشتباه بزرگی رو مرتکب شدم . می ترسم می ترسم که مهراد رو از دست بدم . اصلانم طاقت ناراحتیشو ندارم . از وقتی تو و مهرسا برگشتین خیلی می بینم که تو خودشه ؟ یه جوریی غمگینه مسلمه که مهرسا داره اونو از خودش می رونه در حالیکه این مهرسا قبلا هر کاری می کرد که با مهراد باشه دوتاشونم جونشون برا هم در می رفت .

سر تکون دادم دلم می خواست که صدا داشتم تا بهش بگم که نگران نباشه اگه مهراد هم پسره اونه می تونه دل مهرسا رو بدست بیاره ؟

دوباره گوشیم روشن خاموش شد که نگاه منو بهرام به صفحه اش دوخته شد .

_مامان دلم ضعف می ره برا بهراد .کی میاد ؟

بهرام عصبی گوشی رو از دستم بیرون کشید . می خواست پرتش کنه به دیوار که با دستام دستشو رو هوا گرفتم .

_مژگان خودم کم کشیدم . چرا باید اینطوری بشه این بهراد کیه که می خواد جای مهراد منو بگیره ؟

چشمامو باز و بسته کردم و با ایما و اشاره که به خودم اشاره می کردم بهش فهموندم که الان بهش میگم بهراد کیه ؟

دستمو به حالتی که انگاری یه بچه قنداقی بغل کرده باشم به حالت نینی وار جلو و عقب کردم وبعد با اشاره به خودش و خودم و در آخربه شکمم که حالت مدور بود اشاره کردم .

_منظورت چیه ؟ مژگان ؟ یعنی تو هنوز حامله ایی ؟ اون بچه ؟بهراد ...

نفسی کشید و یه دور دور خودش چرخید . دست لای موهاش کشید و دوباره دستاشو دو طرف سرش گذاشت . حالتهاشو اصلا درک نمی کردم . فکر می کردم از اینکه بفهمه بچه رو سقط نکردم خوشحال بشه ولی الان با این حالتهاش اصلا خوشحالی نمی دیدم .

یه دفعه طرفم چرخید و با هیجان گفت :وای مژگان تو خودت اعجازی دختر من چی بگم ؟

جلوم زانو زد و دستاشو رو شکمم گذاشت مثل این بود که داشت یه شئ شکستنی رو لمسش می کرد .

_بچه ی منه ؟ بهراد من؟ صبر کن مگه تو چند ماته ؟ از کجا می دونی که پسره ؟ اسمش چی ؟ کی انتخاب کرده ؟

نگاهم به تخته شاسیم افتاد که رو میز بود . به طرفش رفتم و نوشتم خانوم دکتر از تجربه ی کاریش حدس زد که امکان داره بچه هفتاد درصدش پسر باشه مهرسا هم به عنوان خواهرش خودش اسمشو انتخاب کرد که بهراد بذاره . جوابام قانعت کرد ؟

با خوشحال منو طرف خودش کشوند و گفت :چه جورم ؟ مرسی که نگهش داشتی مرسی بابت این همراهیت ؟

مهرسا

کنار درختی تو باغچه دانشکده ایستاده بودم داشتم باماما‌ن چت می کردم .

انگاری مامان به بابا در مورد بهراد گفته بود که باباقبل از مامان تماس گرفت باهام شوخی شوخی مواخذ ام کرد؟ چرا بدون مشورت با اون اسم پسرشو بهراد گذاشتم . منم پرو پرو براش نوشتم اگه زد بچه دختر شد خودش براش اسم انتخاب می کنه وقتی شنید با صدای بلندی خندید . و گفت :آی ناقلا دیگه مطمئنی که داداش دار میشی ؟

خندیدم تو جوابش گفتم :چه جورم ؟

لبخندی به رو لبم آوردم خداحافظی کردم که مامان بهم پیام فرستاد .

بابا که خیلی شنگول بود . مامانم سر حال بود که چتشو کات نمی کرد .

_چرا بهم نگفتی ترم ششمی ؟

_نمی دونستم با تو هم کلاسم . وقتی اومدی کلاس فهمیدم ؟

_انگاری سادیسم داری

_سادیسم منظورت چیه ؟

_خوشت میاد که منو اذیت کنی مثل گربه با دست پس می زنی با پا پیش میکشی منظورت از این کارا چیه ؟

_کدوم کارا ؟

_همین کارات دیگه ؟ میگی منو نمی خوای دوسم نداری اونوقت میای همون رشته ایی که من می خونم رو می خونی اونم چی اونم همون کلاس همون ترمی که من می خونم ؟فاصله ی سنی منو تو سه ساله می فهمی نگو که عمدی نبود و غیر ارادیه چون باورم نمیشه باور نمی کنم چرا تظاهر به چیزی می کنی که نیستی ؟. چه با زبون و بی زبونی بگی که منو دوس نداری و منو نمی خوای این چشمای بی حیات داد می زنه که منو می خوای با تموم وجودت به خاطر کنار من بودن و با من بودن دوسال پی در پی درس خوندی که منو برسونی و با من باشی من اینا رو باور می کنم می فهمی ؟

آخمی رو صورتم نشست . نمی دونستم چی بگم بهش نمی خواستم تو دانشکده باهاش کل کل کنم .کل کل کردن با مهراد چیزی رو عوض نمی کرد منم دنبال چیزی بودم که آرومم کنه چطور میشه که آدم تموم توانشو جمع کنه تا دل از یکی بکنه ولی نشه؟ مردد باشی هم عاشق هم بی تفاوت بشی ازش .ولی وقتی پای احساس که میاد وسط نمی تونی ازش بگذری به هر جون کندنی نمی تونی از این احساس بگذری انگاری فرو خوردن این بغض لعنتی هیچوقت پایان هم نداره !

تاوان کدوم گناه نکرده امه که باید جواب پس بدم خدایا ؟

برا شام غذای مورد علاقه ی مهراد که دم پختک بود پختم . منتظر شدم که بیاد از وقتی مامان و بابا رفته بودن شمال منو مهراد که تنها مونده بودیم حس تازه عروسا بهم دست داده بود .

ولی این آرزوی محال بود که منو مهراد با هم باشیم .

غذا خوردن تنهایی اصلا بهم نمی چسبید برا همین دوس داشتم مهرادم بیاد تا با هم غذا بخوریم ولی حسم می گفت که به خاطر بحث تو دانشکده که بی جوابش گذاشتم ازم دلگیره ...

عقربه های ساعت رو دوازده بود از مهرادم خبری نبود . چند باری به گوشیش زنگ زدم که در دسترس نبود .

همونطور که نگام به ساعت ایستاده برنز کنار کنسول بود رفتم جلوی تی وی و شبکه هاشو پس و پیش کردم . نمیگم نگران مهراد بودم بلکه دلتنگش بودم .

یه شبکه سینمایی می داد اونم به زبون اصلی که همون اول کاری که زدم شخصیتا رفته سر اصل مطلب یه لب و لوچه ایی از هم می گرفتن که نگو ...

بی اختیار یاد دوران بچگیم افتادم که یه بار همین صحنه رو تو تی وی دیده بودم که از مهراد پرسیدم اون زنو مرد دارن چیکار می کنن؟ که مهراد اولش گفت منم نمی دونم ولی بعدش گفت مرده داره با دندوناش دندون زنو می کشه ...

بعد زد چند هفته بعدش دندون من درد می کرد که از بابا شنیدم دندون شیریمو کرم خورده باید ببریم بکشیم .منم با خوشحالی گفتم مهراد بلده دندونمو بکشه؟میدم اون دندونمو برام بکشه حالا خدا رو شکر به بابا نگفتم که قراره چطوری مهراد دندونمو بکشه ...

با صدا شروع کردم به خندیدن عجب عالمی تو بچگی داشتم . ولی بعدها مهراد نمی دونم از کجا فهمیده بود که اون بزرگترا چیکار می کنن وقتی تو فیلمی می رسید اونجا دستشو میذاشت رو چشام تا برا من بد اموزی نداشته باشه .

همیشه بچگیام مهراد با من بود و کنار من . ولی الان منو اون قطب و شمال و جنوب بودیم .

دوباره آرتیستا رفتن فیس تو فیس هم مثل این فیلم هندیا که شخصیته تا می ره تو فکر می زنن به کانال شعر و آواز منم رفتم تو همین حس حال منو مهراد .فیس تو فیس هم ... نگاشو دوس داشتم مثل نگاه بابا نافذ و گیرا بود .

با نوازش دستی رو سرم خمار چشمامو باز کردم . چشمای گیرا و نافذش رو به صورتم دوخته دستش با حسرت داشت موهامو نوازش می کرد .

_چرا اینجا خوابیدی بدنت کوفته میشه پاشو بریم اتاقت ؟

_تو کجا بودی ؟

_با بچه ها رفتیم دودر چرا تنهایی ؟

_من منتظرت بودم که برگردی با هم شام بخوریم خیلی ناجنسی مگه قرار بود با کی باشم ؟

_من که برات پیام دادم برا شام نمیام به درسا بگو بیاد پیشت چرا؟

خمار از خواب نگاش کردم و پرسیدم :چی چرا ؟

_ولش می تونی بری سر جات یا ببرمت ؟

از جام بلند شدم و گفتم :می تونم

ولی گیج خواب بودم.تلو تلو می خوردم .

از بازوم گرفت و طبقه بالا رفتیم . رو تخت طاق باز افتادم می خواست بره که گفتم :مامان و بابا شش سال قبل از بدنیا اومدن من با هم ازدواج کردن

دستش رو دستگیره در و خشک شد و پرسید :خوب که چی ؟

_می تونی تصور کنی که بابا با اونهمه عشقش به مامان امکان داره که به مامانم خیانت کنه

_بهرام ، عمرا خیانت برازنده بهرام نیست .چرت نگو !

_ولی بابا خیانت کرده ؟اونم به مامانم

_مهرسا جک نگو دختر که باورم نمیشه ؟

_خودم از خاله سارا و خاله مهتاب شنیدم .

_خاله سارا رو ولش کن خودت هم می دونی خیلی آویزون بهرامه؟

بی اختیار گریه ام گرفت که مهراد پا تند کرد و اومد منو تو آغوشش گرفت با گریه گفتم :دلم نمی خواد مامان و بابام از هم جدا بشن خدا کنه اگه خیانت بابا رو میشه بهراد کوچلو مانع طلاقشون بشه ؟

_هیس این حرفا چیه بهرامی که من شناختم هیچوقت خیانت نمی کنه . حالا این بهراد کوچلو کیه ؟

خودمو از مهراد فاصله دادم و با خنده گفتم :داداش کوچلوی من خودم اسمشو انتخاب کردم .

_بازم از من کپی کردی

_خوب ترکیب بهرام و مهراد مساوی با بهراد

_حالا چرا با اسم من ترکیب کردی؟ بهرام باباته من چی ؟

_خوب تو هم مثل داداشمی ...

مهراد

داغ کرده بودم یعنی چی که من داداششم من اگه قراره داداش کسی بشم مهرسا آخرین دختریه که دلم بخواد داداشش بشم ؟

رومو بر گردوندم که نیم خیز و شد و پرسید :ناراحت شدی که گفتم داداشمی؟

_خوبه می دونی که چه حسی بهت دارم ؟ اونوقت تو بهم میگی که داداشتتم؟

_ببین مهراد منو تو با هم بزرگ شدیم و خواهر و برادر وار کنار هم بودیم

_نمی دونستم که همیشه به من به چشم برادر نگا می کردی ؟ همیشه فکر می کردم دوسم داری ؟

_اووف مهراد من دوستت دارم خیلی هم دوستت دارم به عنوان برادر یه دوست

_حتما دوست اجتماعی ؟

_حالا ...

_کاش تو هم به من همون احساسی رو داشتی که من بهت دارم ؟

_کاش ولی ندارم ...

_می خواستم بهرام اینا که برگشتن تو رو ازشون خواستگاری کنم ؟

_متاسفم ...

_فقط متاسفی .باشه .متاسف باش

_مهراد با منطق باید فکر کنی

_باشه منطقی فکر می کنم می رم یه خونه می گیرم کاری که وقتی به بلوغ رسیدم باید انجام می دادم

_چرا ... نه نباید بری ؟

_چرا که نه ؟

به طرفش متمایل شدم و دستامو دو طرف صورتش قاب کردم و گفتم:یادته کلاس دوم بودی دوست نداشتی که خاله مژگان رو دوستات ببینن چون نمی خواستی دوستات بفهمن که مامانت نمی تونه حرف بزنه یادت میاد چی گفتم بهت گفتم کاش مامان بابای منم تو اون تصادف صداشون یا چشماشون رو از دست می دادن ولی کاش زنده بودن . منم دلم یه خونواده و بابا و مامان می خواست ولی تو داشتی ناز می کردی اونم برا صدا نداشتن خاله مژگان ، اونم خاله مژگانی که تنها زیبایش زبانزد خاص و عام بود .

چشمام از یاد آوری پدر و مادرم پر اشک شد .

چشمای مهرسا هم پر اشک شده بود . ادامه دادم :اولش به خاطر وابستگی که تو عالم بچگی به بهرام داشتم با شماها راحت بودم

بعدش به خاطر تو عشق تو . ولی این عشق هم یه طرفه و پس زده اس . باید به فکر زندگی مستقلی برا خودم باشم .

نالید :مهراد تو همیشه یه عضویی از خونواده ما بودیی و خواهی هم بود

_من همیشه آرزوی داشتن این خونواده رو داشتم .دوست داشتم بهرام پدرم باشه و مژگان مادرم تنها با ازدواجم با تو این آرزو فقط محقق پیدا می کرد که حالا می بینم این آرزوهام همه به درک واصل شدن

از جام بلند شدم بدون اینکه اجازه حرف زدن به مهرسا بدم رفتم اتاقم که هشدار پیام گوشیم بلند شد

_من خیلی خیلی دوستت دارم

فقط کلمه سا به چشمم بزرگ می اومد . با چشمایی اشکیم حضور ذهن نداشتم تا بفهم این سا آخر مهرساست یا ؟

درسا بود شماره شو گذاشتم رو بلاک لیست این دختره چرا حرف حالیش نمی شد صد بار بهش گفته بودم که من مهرسا رو دوس دارم با اینکه دوست مهرسا هم بود بازم پیله کرده بود به من هر دم به دقیقه زنگ می زد بهم ...

چند تا ضربه به در خورد و بعدش مهرسا اومد و پرسید :میگم نظرت چیه فیلم ببینیم ؟

_حسشو ندارم

_چرا ؟

_نمی دونم

دمق در رو می خواست ببنده پفی کردم این دختر همه خصلتای بچگیشو حفظ کرده بود انگار نه انگاری که من از دستش دلگیر بودم برا داداش فرض شدنم حالا همه رو زودی فراموش کرده و اومده بود بهم می گفت بیا فیلم نگاه کنیم خیلی زود همه چی رو فراموش می کرد ...هنوزم مثل همون بچگیاش بود تنها چیزی که تو وجودش فرق کرده بود حس دوست داشتن من بود که از معشوق به داداش تبدیل شده بودم بی اختیار نگاهی بهش کردم و گفتم :باشه میام

اینو گفتم همراه هم از اتاق بیرون رفتیم . مهرسا رفت از کشوی میز تی وی فلشی رو برداشت و به تی وی زد ...

هر دو رو کاناپه نشستیم پرسیدم :فیلم چی هست ؟

_نمی دونم .حالا می بینیم

رفته رفته محو فیلم می شدیم بی اختیار با دراز کردن دستم بالای مبل مهرسا هم مایل شد طرفم که کلا تو بغلم بود . حواسش به فیلم بود اصلا هم متوجه موقعیتمون نبود ولی من یه جوری می شدم . یه جوری که انگاری با تماسش تموم گلبولام واکنش نشون می دادن و تحریک می شدن .

خیلی سعی می کردم خودمو کنترل کنم .بهرام موقعه رفتن مهرسا رو دست من به امانت گذاشته بود نمی تونستم تو امانتم خیانت کنم

یه نگا بهش کردم که دیدم تقریبا تو بغلم خوابش برده . نمی دونم چقدری طول کشید که نگاش کردم دلم نیومد اینطوری تو بغلم بمونه کمر درد می گرفت .

آروم سرمو بردم تو گوشش گفتم :خانوم کوچلو برو سر جات بخواب عشقم ؟

چشاشو باز کرد و گفت :من بیدارم هنوز فیلم تموم نشده که

_بقیه اش بمونه فردا

_پس بذار همین جا بخوابم

خودشو بیشتر بهم چسبوند . سرش رو سینه ام بود . مثل گربه ایی که لوس میشه سرشو به سینه ام مالید .چشماشو دوباره بست

نفسش که به سینه ام می خورد . مور مورم می شد . اصلا نمی دونستم که تا این حد بی جنبه ام ...برا همین به بغلم کشیدمش و بلندش کردم چقدر سنگین که نبود با یه جوون کندنی از پله ها بردمش بالا ...

تا رو تختش گذاشتم دستاش دور گردنم بسته شد و با اصرار تو عالم خواب با اصرار گفت :چی میشه پیشم بمون ؟

مژگان

حالم داشت به هم می خورد . بهرام تو حموم بود . برا همین ملافه رو با عجله زدم کنار اولین چیزی که دم دستم اومد به تن کشیدم و به طرف آشپزخونه دویدم .تا بیشتر از این خرابکاری نکردم .

مجبور شدم بعد خرابکاری سینگ رو با سفید کننده ضدعفونی کنمش حالم خیلی خراب بود .

کتری رو پر آب کردم رفتم اتاق تا لباس عوض کنم که دیدم بهرام با حوله رو صندلی میز آرایش نشسته به صورتشو که آنکاد کرده بود مرطوب کننده می مالید .

به طرفم چرخید و با دیدن تیپ من خنده ایی کرد و گفت :یه کاره پیژامه ی منو هم می پوشیدی ؟

با خنده از تصور پیژامه پوشی بهرام لب زدم :مگه تو پیژامه هم داری ؟

تازه به خودم اومدم که من صدا ندارم که متوجه کلامم بشه تا خواستم برم طرف قلم شاسی ورقا دستمو گرفت و گفت :همین طوری برام لب بزن من متوجه میشم عزیزم

واقعا یعنی متوجه می شد ؟بی اختیار لب زدم :الان من چی گفتم ؟

_پرسیدی مگه تو پیژامه هم داری ؟خوب من شلوار اسلش ویا آیداس همیشه پام می کردم . اگه بخوای از اون پیژامه های راه راهی می رم می خرم ؟

از دو طرف پیراهن مردونه اش که به تنم کرده بودم گرفت و منو به طرف خودش کشید .

خیره شد تو چشمام و دستشو کشید رو شکمم گفت :لوبیای من سردش نشه ؟

خنده ام گرفت دوباره لب زدم :دیگه از لوبیا بودن در اومده

_ای جان !

نشستم روی تخت با دستام دو طرف پیراهن رو روهم کشیدم .

بوی عطرش با بوی تنش رو زیر بینیم حس کردم . نمی دونم از کی بود که بوی عطرش رو دوست داشتم دست خودم نبود یه کشش عجیبی از وقت با هم بودنمو باهاش حس می کردم مدام دوست داشتم که کنارش باشم اونم ناز منو بکشه یه حس دوست داشتن زیر قلبم داشت غلغلکم می داد

کنارم رو تخت نشست و دستشو دور کمرم گذاشت . کم کم منو به خودش نزدیک تر کرد . حلقه ی دستشو محکم کرد و کشوندم روی پاش سرمو از روی سینه اش آروم بلند کردم و زل زدم توی چشماش .

با انگشت شصتش نرم و لطیف لبام رو نوازش کرد .

_می دونستی که دیگه دوستت ندارم

مات نگاش کردم قلبم از حرفش داشت وامیستاد . یعنی چی که دوسم نداشت ؟ حالا که دلم با دلش راه می اومد بهراد کوچلو تو

وجودم رشد می کرد .دیگه دوسم نداشت . مگه الکی بود بیست و شش سالی بود که عاشقم بود

از حرف آخرش دلم بدجوری گرفته بود هر لحظه انتظارشو داشتم بهم ابراز علاقه کنه ولی با صدای زنگ تلفنش کمی منو کنار زد تا گوشیشو برداره

منم به آرومی از رو پاش بلند شدم و خودمو با لباس پوشیدن مشغول کردم .

رفتم آشپزخونه تدارک صبونه دیدم که با یه تی شرت سفید و شلوراک چهارخونه مشکی زرد اومد تو لبخندی لباشو پر کرده بود .

_دستت طلا گلم بیا اینجا ؟

دلم می خواست داد بزنم که برا چی ؟ بیام وقتی که دوسم نداره حالا چرا باید منو تحمل کنه از اینکه بهش گفته بودم که حامله ام خیلی پشیمون بودم ؟

_نظرت چیه ؟ یه سر بریم جنگل ؟

لبخندی به لب آوردم تو یه تصمیم آنی به خودم قول دادم که می خوام تا اینجام خوش بگذرونم .

قبل از بوسیدن لباش مکثی کردم و ازش فاصله گرفتم . پر از سوال بهم خیره شد که چرا یهو ازش فاصله گرفتم ؟

دست دورکمرم انداخت و منو کشید سمت خودش آروم نشوند رو پاش از چونه ام گرفت و زل زد به چشمام و پرسید :چرا پس کشیدی ؟

نمی تونستم بگم که یه لحظه حس بدی بهم دست داد حس خراب بودن .

نگاه سنگینشو بهم دوخت و گفت :باید یه سر بریم دکتر با این ماه عسلی که ما اومدیم اینجا نکنه برا بهراد کوچلو مشکلی پیش بیاد باید هماهنگ کنیم تا مشکلی پیش نیاد ؟

سرمو به زیر انداختم دوباره پرسید :به چی نگاه می کنی ؟

بغض کردم چرا هر وقت که همه چی کامل به نظر می رسید هیچی سر جای خودش نبود . نکنه من دیگه براش ارزش نداشتم ؟

جرات نگاه کردن و خیره شدن بهشو نداشتم .می ترسیدم همه احساسام رو در روش بیرون بزنه ؟

_چرا دوباره باهام سرد شدی مژگان ؟

دلم نمی خواست بهراد ما رو به هم نزدیک کنه بغض داشتم ولی سعی کردم اونو فرو بخورم و بروزش ندم .

آروم یه لقمه گرفت و به دهنم نزدیک کرد و آروم گفت :می دونی برا اینکه بهراد سالم بدنیا بیاد باید خودتو تقویت کنی با این سن سالت ...

آخم کردم . نمی دونم چرا دلم نمی خواست سنمو به روم بیاره که چهل ساله ام . انگاری واقعا این ژن کم سن کردن زنا تو وجودمنم بود . من بهرامو تو همون سن سالایی می دیدم که وارد زندگیم شده بود حالا از موهای سفید کنار شقیقه هاش فاکتور می گرفتم .

لقمه رو از دستش گرفتم گذاشتم تو دهنم بیست و پنج سال بهرام دوسم داشته حالا دوسم نداشته چیزی از حس من کم نمیشه که ...

مهرسا

با لیوان نسکافه به دست داشتم می رفتم سمت اتاقم که یکی از مچ دستم گرفت و منو کوبوند به دیوار کمی از نسکافه ریخت به رو دستم .

_چه خبرته ؟ این چه کاریه ؟

_حالا گیریم منشی بهرامو برا اینکه رو پدرت تعصب داری اخراجش کردی با منشی من چی کار داشتی ؟

_اونم فضول بود برا همین ردش کردم بره

_فضول ، چرا نمیگی که رو من غیرت داری نمیخوای که کسی به من نگاه کنه تو منو میخوای؟

_آرزو کن عزیزم که من تو رو بخوام؟ آرزو بر جوانان عیب نیست ؟

_تا تو هستی چرا آرزو کنم عزیزم فقط اراده کنم تو بغلمی !

با اوهوم اوهوم خاله سارا مهراد ازم جدا شد و فاصله گرفت .

خاله سارا پشت چشمی برام سفید کرد و رفت طرف آبدارخونه مهرادم با پرویی از دستم گرفت و لیوان نسکافه روبه لبهاش نزدیک برد و بالا کشید .

با اومدن دو تا از کارکنان بخش از مهراد فاصله گرفتم و به طرف آبدار خونه رفتم .

خاله سارا داشت پشت سینگ هق هق می زد . نگاهم رو به طرفش برگردوندم .

_خاله جوون چی شده ؟ چرا گریه می کنی ؟

هق هق خاله بیشتر بیشتر شد . از بازوش گرفتم کمکش کردم تا بره اتاقش ...

با اشاره به کیفش قرصاشو خواست که بهش دادم .

لیوان آب رو کنار گذاشت گفت :مهرسا تنها دخترمو دارم از دست میدم

وحشت زده تقریبا جیغ زدم :درسا نه خاله مگه چشه ؟

گوشه ی چشمشو پاک کرد و گفت :داره میمیره دکترش گفت که داره روزای آخرش رو میگذرونه؟

_نه خاله آخه برا چی ؟

خاله با گریه از بیماری درسا گفت من گریه کردم .باورم نمی شد که دوست دوران کودکیم به یه بیماری ناعلاجی مبتلا باشه از عمرش فقط دوسه ماهی برا بودنش در کنارمون باقی مونده باشه ...

خاله سارا از دستام گرفت خواست که برای رسوندن به آرزوهای درسا بهش کمک کنم منم قول دادم که بهش کمک می کنم .

خاله سارا رفته بود خونه ی خواهرش گویا خواهرش مریض شده بود . درسا رو هم فرستاده بود . پیش من هر بار که فکر می کردم درسا مریضه قراره به زودی از پیش ما بره بغضم می گرفت .

خیلی جوون بود چرا باید می رفت ؟.

مهراد اس فرستاد شامو نامزدی یکی از دوستاش صرف می کنه برا همین وقتی فهمید که درسا هم پیش منه خیالش تخت شد .

بعد از شام رفتیم تو بهر زیدا که درسا اعتراف کرد که از دوران دبیرستان عاشق مهراد بوده و هستش حتی گریه هم کرد یه حس خیلی بدی بهم دست داد . دلم می خواست حالا که من مهراد رو نمی خواستم حداقلش درسا به عشقش که مهراد بود برسه .

برا آب خوردن رفتم تو آشپزخونه از بطری اب ریختم تو لیوان که مهراد از پشت سرم گفت :برا منم بریز !

لیوان دیگه ایی هم برداشتم براش ریختم تا نزدیکش شدم دماغمو جمع کردم .

_تو باز اب شنگولی خوردی ؟

_من نه ...

دستاش رو بازوهام نشست . گفت :این رنگ چه بهت میاد آبی فیروزه ایی ؟

_ولم کن مهراد درسا اینجاست زشته

_مگه چیکارت کردم ؟

_چرا نمی فهمی من دوس ندارم که اینطوری بهم ابراز علاقه کنی ؟

_چرا ؟

_دوستت ندارم اونطوری که یه زن مرد رو دوس داشته باشه به من نگاه کنی

سرشو به گردنم نزدیک کرد و یه بوس ریز از گردنم برداشت و گفت :ولی من دیوونه اتم و خیلی دوستت دارم

_دوسم نداشته باش

عصبی دستاشو کنار زدم و به اتاق خوابم رفتم . درسا با دیدنم اشکاشو زودی پاک کرد .

وای همه چی خراب شد از یه طرف بیماری درسا از یه طرف هم علاقه اش به مهراد از طرفی هم ابراز علاقه ی مهراد به من ...

زودی دست درسا رو به دست گرفتم در حالیکه به چشماش زل می زدم پرسیدم :چقدر مهراد رو دوس داری ؟

_خیلی ؟

_خیلی چقدر؟

_به اندازه همه زندگیم ؟

_تو حاضری برا به دست آوردن مهراد از همه زندگیت بگذری ؟

چشماشو باز و بسته کرد . گفت :حاضرم حتی جوونم بهش بدم ؟

_پس همین امشب کاری می کنیم که مهراد قبولت کنه ؟

_چطوری ؟ مهراد فقط ترو می خواد ؟

_اونش با من فقط به حرفام گوش کن .

مهراد

این دختره آخرش منو دیوونه می کنه من می دونم . با حرص لباسامو کندم و شلوارک خوابمو تن زدم و هدفونم گذاشتم تو گوشم هی با ریتم آهنگ برا خودم ادا و اصول در می آوردم .

تا اینکه یه نوری زد به چشما که دیدم در اتاقم باز تو درگاه درم مهرسا با یه وضعی باور نکردنی ایستاده بود .

لباس خواب آن چنانی سیاه به تن داشت که حریر بود و همه دار و ندارشو بیرون ریخته بود. از مهرسایی که من می شناختم بعید بود همچین تیپی .چند باری چشمامو باز و بسته کردم تا باورم بشه اینی که رو به رومه مهرساست .

هر بار که دیدش می زدم احوالم متحول می شد . چی ساخته بود از خودش . برا اولین بار بود که اینطور آرایش کامل رو چهره اش پیاده کرده بود . لباش از قرمزی به سیاهی می زد انگاری رز کبود بودن . موهاشم مواج دورش ریخته بود داشت انگاری داشتن برام دلبری می کردن . زیبایش برام خیلی نفسگیر شده بود .

همراه با چشمکی پرسیدم :از اینورا ؟

لیوان شربتی رو طرفم گرفت و گفت :هوس شربت کردم که دو تا درست کردم ولی درسا رو خواب برده بود آوردم که تو بخوری دیدم که شب چراغت روشنه ؟

بلند شدم و طرفش رفتم و لیوان شربت رو از دستش گرفتم و گفتم :شربت نطلبیده مراده اونم از دست یار جانان باشه

برخلاف این چند وقت از حرفم رو ترش نکرد .

لیوان شربت عسلش رو سر کشیدم . چند قدم بهم نزدیک شد که نگاه منو هم رو ساقای خوش تراشش کشید .

_داری ناپرهیزی می کنی مهری ؟

_چطور ناپرهیزی ؟

_می دونی که نباید پیش یه پسر عزب اینطور لباسی بپوشی ؟ اصلا چرا لباس خواب کیتیت تنت نیست ؟از کی اینطور لباسا رو تنت می کنی ؟ برای کی ؟

نزدیکم شد انگشت دراز کشیده شو جلوی چشمام چرخوند وسط دو تا ابروهام گذاشت که خود به خود چشمام بسته شد انگشتشو کشید تا رو لبام آروم زمزمه کرد :دوستت دارم !برا تو پوشیدم فقط برا تو !

حرف جدید ازش می شنیدم . چشمامو باز کردم و گفتم :اگه اومدی با احساسم بازی کنی بهتره که بهت بگم من همیشه بازنده بودم پس بهتره که بازی نکرده بری .

خنده ایی کرد که هوش از سرم برد . دستشو کشید رو موهای سینه ام و گفت :با تو هوس عاشقی کردم.

_ماه از کدوم طرف در اومده شیطون شدی ؟

_از بغل تو !

لبای تب دارشو رو سینه ام گذاشت .سرمو عقب کشوندم خواستم از خودم جداش کنم که با پاش در اتاق رو بست که بسته نشد نیمه باز موند .از سرشونه هاش گرفتم و چرخیدم طرف در که در

کامل بسته شد . تنها روشنایی اتاق چراغ شب کنار تختم بود . از این خلوت دو نفره اتاقم که وجود شیطونم حسش می کردم می ترسیدم .

آروم لب زد :چی شده ؟ مگه دوسم نداشتی ؟

دستامو دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم :دیوونه اتم

بوسه گر بار دَهَد

شِکلِ شَقایِق گردَد

موجِ مَوّاجِ دو لَب

حالتِ قایِق گردَد

می بَرد لَحظهٔ حَسّاس

به مَرزِ مَن و تو...

رو تخت کمی عقب رفت . نور آباژور به صورتش می خورد دلم می خواست حالا که با دل من راه اومده بود . تو روشنایی کامل می دیدمش .تا خواستم دست به چراغ ببرم دستاشو دور گردنم حلقه کرد و گفت :نمی خوام ازت خجالت بکشم پس اینم خاموشش کن .

خاموشش کردم . تاریکی اتاق رو فرا گرفت . به تنها چیزی که فکر می کردم بوی نزدیکی تنش با عطر دلبر خاله مژگان که هوش از سرم می برد .

_قول میدم که یه عروسی شاهانه برات بگیرم یه عروسی که همه انگشت به دهن بگیرن بذار مامان و بابا از سفر برگردن
.پشیمونت نمی کنم .ما با هم خوشبخت میشیم اینو بهت قول می دم
.حالا دیگه خجالت نکش عزیزم سرتو از زیر پتو در بیار عشقم
...
دستمو رو شونه ی لختش گذاشتم که تو روشنایی آفتاب نگاهم به تتوی پروانه ی رو شونه اش افتاد این دختر کی این تتو رو انجام داده بود ؟.لب رو پروانه اش گذاشتم که از داغی لبام جا خورد و سرش از پتو بالا اومد .
نگاهم کشیده شد به صورتش . وای بر من چی می دیدم د....ر ....سا
از جام جهیدم .
_تو اینجا چیکار می کنی ؟
_خوب ....ما ...با هم بودیم کل شب ...
_یعنی چی که با هم بودیم ؟ مهرسا کجاست ؟ درسا ؟
_مهرسا تو اتاقشه .
_تو اتاقش دروغ میگی ؟تو چطوری سر از اینجا در آوردی ؟
_دیشب یادت نمیاد ؟
_بهتره مهمل نبافی ببین درسا من قلبم ضعیفه

_چه مهملی دیشب که با هم بودیم حرفام برات لالایی عشق بودن ولی حالا که خرت از پل گذشته چرت و پرت و مهمله نه بابا دیگه چی ؟

_وای دیوونه ام نکن دختر . مهرسا کجاست ؟

از رو تخت بلند شدم و اسم مهرسا رو فریاد زدم .

با عجله دویدم تو هال که دیدم مهرسا با چشمای خمار پف کرده و خمیازه کشون در اتاقشو باز عصبی و طلبکار داد کشید:چی شده کل خونه رو اول صبی رو سرت گذاشتی ؟

نگام کشیده شد به لباس خواب فیروزه ایی رنگش .وای داشتم دیوونه می شدم . دوباره برگشتم اتاق خواب و لباس خواب حریر مشکی افتاده بود پای تخت . خم شدم برداشتمش و بو کشیدم که با صدای درسا سرمو بالا گرفتم

_دیشب از عطر دلبر خاله مژگان زده بودم .

نگام کشیده شد به تخت که درسا پتو رو دور خودش پیچونده بود و اونطرف تر خیره شدم به ملافه که کابوس دیشب رو تایید می کرد .

وای من چه گندی زده بودم که خودمم سر در نمی آوردم ؟

چرا ؟

چطور شبی که با مهرسا شروع شده بود با درسا به پایان رسیده بود ؟

رنگ صورت مهرسا کاملا پریده بود . تا خواستم چیزی ازش بپرسم خودشو به اتاقش انداخت و در اتاقشو بست .

_چی شده ؟

_بهتره که چیزی نپرسید چون منم خودم برا جواب دادنش عاجزم یه هفته ی خیلی بدی رو گذروندم

_این حرفا چه معنی داره ؟ من درست شنیدم تو می خوای از درسا در خواست ازدواج کنی ؟

_بله درست شنیدید برام پدری می کنید امشب ؟

_صبر کن ببینم چرا با این عجله ؟

_خوب منو درسا از بچگی با هم بزرگ شدیم

_این بزرگ شدن با هم ملاک ازدواج نیستش . تو با مهدیس و مهرسا هم با هم بزرگ شدین قرار نیست با این ملاک زن انتخاب کنی ؟

_می خوام خانواده تشکیل بدم .

_بس کن مهراد بارها بهت گفتم که خانواده تو ماییم تو چیزی کم نداری .

_من بزرگ شدم باید امروز فردا ازتون جدا بشم حتی پسر واقعی این خونواده هم بودم باید تشکیل خونواده می دادم این همه سال شما خاله مژگان منو خیلی حمایتم کردین خیلی دوستتون دارم .

_منو مژگانم دوستت داریم .

مهراد از جاش بلند شد سر تکون داد . یه اتفاقی حتما این وسط افتاده بود . مطمئن بودم .

مهرسا قرار بود عروسم بشه نه درسا ؟ یعنی اینهمه سال مخفی کاری اینکه مهراد پسر منه همه پوچ شد . من اینهمه سال می خواستم که مهرسا و مهراد با عشق به هم بزرگ بشن برا همین نخواستم که رازای ازدواجای منو مهدیس و ازدواج پدرامو مژگان رو فاش نکردم . چون مهرسا همیشه دختر خودم می دونستم .چون قرار بود بزرگ شد عروسم بشه مگه غیر از این بود پس چرا حالا همه اتفاق خارج از تصورات من داشت روی می داد .

مهراد کت و شلوار پوش جلوی چشمام با یه خداحافظی گرفته از در خارج شد . تا من از دستشویی در اومدم مهرسا رو دیدم که مانتو و مقعنه پوش جلوی در ،در حال پوشیدن کفشاش بود .

_کجا بابایی؟صبونه نخورده ؟

_دیرم شده بابا تو راه شیر و کیک می خرم بای .

رو هوا برام بوس فرستاد وقتی اخم منو دید به کفشاش اشاره کرد . من این دختر رو بزرگ کردم داشت وانمود می کرد خوشحاله ولی اینم مثل مهراد اوراقی اوراقی بود .

با رفتن بچه ها به خودم گفتم باید ته و توی قضیه رو در بیارم اینطوری نمیشه ؟

رفتم اتاق خواب دیگه حس نون تازه و پیاده رویی اول صب از سرم پریده بود.

مژگان در حال درست کردن روتختی بود که از پشت سرش بغلش کردم و زیر گردنش یه بوس گرم گذاشتم و تو گوشش نجوا کردم :سلام بر عشق ...

دستاش روی حلقه ی دستام نشست . لبخندشو تو آینه ی میز آرایش می دیدم . اگه از سفیدی رگه های مویی کنار شقیقه های منو و اون فاکتور می گرفتیم . هر دو مون به جوونی همون سالای اول تو اون خونه ی پایین شهر کوچلوی نقلیمون بودیم . ولی کشش الان و اون زمونمون با حالا زمین و تا آسمون با هم فرق می کرد . چرا که اون زمون من عاشق او و او عاشق دیگری بود.

هر چند حالا هم به این زنجیره ی با هم بودنمون کمی شک داشتم ...

بهرام

مثل هر شب تو بغلم جا شده سرش تو سینه ام بود . پوز خندم پر رنگتر شد . چرا که این وابستگی رو از صدقه سری ویار شدیدی که بهم داشت داشتم . طره ایی از موهاش رو پیشیونیش ریخته بود . که کنارشون زدم و بوسه ی صب به خیرشو نشوندم رو پیشونیش ...

آروم دستمو از زیر سرش بیرون کشیدم . یواشکی سرشو گذاشتم رو بالش . نگام به شکمش که اینروزا خیلی به چشمم می اومد دوختم . پر از احساس خم شدم شکمشو بوسیدم . اووف یا اووف کی میشه که این وروجک بیاد بیرون؟از حالا هلاکشم . این وروجک طلسمی رو باطل کرده بود که بیست سال تموم من دنبال باطل کردن نفرت و بی اعتنایی مژگان بودم .

پتو روش کشیدم بلند شدم . برا دویدن و گرفتن نون تازه از تو کمد سوشرت و شلوارمو برداشتم تن کشیدم .

تو سالن مهراد صندلی راکچز خوابش برده بود . این دیگه چرا اینجا خوابیده بود ؟سر در نمی آوردم یه جورایی اینو و مهرسا خیلی دپرس بودن .

منو باش که خیال می کردم عشقشون تا منو مژگان از شمال برگردیم به گل می شینه منو و مژگان همزمان نوه دارم میشیم . ولی حالا می دیدم نه بابا اوضاع از اون زمان رفتن ما به شمال بدتر و قاراشمیش شده .

افسردگی مهراد و مهرسا بیداد می کرد. هر دو جن و بسم الله شده بودن و من نمی دونستم که دردشون چیه ؟

پتوی افتاده از روی مهراد رو خم شدم برداشتم تا خواستم که روش بکشم مهراد چشم باز کرد .

-چرا اینجا خوابیدی ؟

خمیازه ایی کشید و گفت :دیشب که از خونه ی خاله مهتاب اومدم . اینجا نشستم که خوابم برد .

_بازم مهتاب پشت سر من کنگره گذاشته بود .

_نه ایندفعه با شما کاری نداره من سیماشو خط خطی کردم

_سیماشو چطور ؟

_حرف از ازدواج من شد که منم نه گذاشتم و نه برداشتم و گفتم فردا برام میره خواستگاری ؟ البته همین سوالم از شما دارم ؟

خنده ام گرفت پس بالاخره عشق کار خودشو کرده بود خودمو زدم به بی خبری

_خواستگاری ایولا حالا این عروس خانوم خوشبخت کیه ؟

_غریبه نیست آشناست

_به به چه عالی ..نمی خوای معرفیش کنی ؟

_چرا ؟ فقط امیدوارم شما هم مثل خاله مهتاب قاطی نکنید که اله بله ...

_نه من می دونم که به قدری بزرگ و عاقل شدی که بخوای خودت شریک زندگیتو انتخاب کنی ؟

_بهرام نمی دونم این حسی که من بهت دارم از کجاست فقط می دونم اگه بابام زنده بود به همین اندازه که دوستت دارم دوسش داشتم !

از حرفاش دست خوش احساس شدم من پدر واقعیش بودم ولی هیچ وقت نتونستم تو این بازی که خودم راه انداخته بودم بهش اعتراف کنم که من پدر واقعی خوشم نه عمو غریبه اش!

از سرشونه هاش گرفتم و به آغوشم کشیدمش و لب زدم دوست دارم ... تو پسر منی

_خاله مهتاب وقتی فهمید که می خواد بره خواستگاری کی خیلی جوش آورد .

_خب معلومه مهتاب با نذر و نیاز مهدیس رو به دنیا آورد تا ترو بکنه دوماد سر خونه اش .برا همین اسمشم مهدیس گذاشت تا جای خالی مادرتو اسم مادرتو جاودانه کنه .

از ذهنم گذشت که ولی تو دوماد سر خونه ی خودمی ...

_مهدیس برا من همیشه خواهر کوچلوم بوده مثل مهرسا ...

خواستم بگم شاید مهدیس آره ولی من که می دونم چقدر دلش برا مهرسا رفته هر چی باشه پسر منه .پدر و پسر گرفتار این مادر و دختر شده بودیم .

مهراد از دستم گرفت و پرسید :درسا رو از خاله سارا برام خواستگاری می کنید ؟

با هین مهرسا که برس از دستش رو زمین افتاده بود نگاهم بهش کشیده شد

به گوشام ایمان نداشتم این پسر درسا گفت یا مهرسا ؟

مهرسا

تحمل این روزا از صبر و توانم خارج بود . گوشیمو انداختم ته کیفم برا چند دقیقه ایی روی نیمکتهای رو به روی مترو نشستم .

پاهام جرات نمی کردن که حرکت کنم ضعف همه وجودمو گرفته بود پیدا کردن یه دونه شکلات هم تو آشفته بازار کیفم کار سختی بود برام . پلکامو فشار دادم تا این دو دو کردن چشما که ناشی از ضعف و پایین اومدن قند خونم بودتموم بشه تا خودمو به یه تاکسی برسونم .

اسپری آسمم رو بیرون آوردم چند پاف تو دهنم خالی کردم .این اسپری آسمم بهترین راه برا دووم آوردن این روزای تلخم بود .

چه یه ماه تلخی رو از سر گذرونده بودیم . تو همه مراسمای خواستگاری مهراد از درسا مثل یه عروسک کوکی بودم که اصلا نمی فهمیدم اطرافم چی میگذره ؟ خیلی راحت مامان و بابا تو نقش پدر شوهر و مادرشوهر فرو رفته بودن منم شده بودم چوب دوسر که هم خواهرشوهر و هم خواهر زن به حساب می اومدم .

همراه درسا و مهراد برا انتخاب لباس عروس رفته بودیم به یه مزون شیک . درسا برا پرو رفته بود اتاق پرو ..

از سنگینی نگاهی سرمو بالا بردم که دیدم مهراد زل زده به من .نگاهش خیلی ذوبم می کرد .همه بند بند وجودم ناله می کردن عذاب می کشیدن . مطمئن بودم که از چشای منم حسرت یه ریز داره می باره .

کاش وانمود به بی تفاوتی نمی کردم تا تو نقش همراه و خواهر شوهر و خواهر زن فرو برم تا اونا رو همراهیشون کنم .هر لحظه که به عروسی مهراد و درسا نزدیک می شدیم من بیشتر فرو می ریختم . مهرادم بدتر از من رو به نابودی کمال بود .

از مزون زدم بیرون صدای غمگین مهرسا گفتن مهراد مدام پژواک می شد تو گوشام من نابود شدم مهراد دیگه حتی اسممو تو دلت نجوا نکن .چون من نامحرمم برات ...

نمی دونم چقدر رو صندلی نشسته و به فکر فرو رفته بودم فقط نظارگر رفت و آمد قطار برقیا بودم که گذر زمان رو حس نکرده بودم .

وقتی بیرون اومدم از مترو ساعت داشت یازده شب رو نشون می داد . یه عالمه تماسای ناموفق از مامان و بابا و مهراد ...

حتی متین و پارسا هم زنگ زده بودن .وای که با نامزدی مهراد همه رازای بین دوستیامون فاش شد .

مثلافردای بله برون مهدیس اومد پیشم و تو عالم دوستیمون هر چی فحش بود نثارم کرد که فکر می کرده منو مهراد همو می خوایم و اگه اینطوری بود که من مهرادو نمی خوام چرا به اون نگفتم تا دست به کار بشه نظر مهراد رو به خودش جلب کنه افسوس می خورد مهراد نصیب درسا شده در حالیکه الویت با اون بود بعد من ...

دید پارسا ، حامد ، متین هم به من صد و هشتاد درجه فرق کرده بود . انگاری من یه مانع برا انتخاب مهراد و مهرادم یه مانع برا انتخاب من بوده .

مامان و بابا هم یه جور دیگه با نگاهشون هی سوال وپیچمون می کردن و به جواب هم نمی رسیدن .

سر میز شام منو و بابا و مامان بودیم بابا گفت که مهراد همراه دوستاش برا آخرین شام مجردی رفته به همشون سور بده .

از فردا دیگه مهرادم کمتر اینجاها می دیدم دلم از الان براش دلتنگ می شد .

مامان بابا رفتن بخوابن . تازگیا حس می کردم رابطه مامان و بابا عالیه چون بابا اصلا نمیذاشت که آب تو دل مامان تکون بخوره .

مامان هم با خرید برا بهراد روزاشو سرگرم می کرد .

تی وی رو خاموش کردم . رفتم تو بالکن دلم خیلی گرفته بود یه حس پوچ تو وجودم می لولید .

_تو رو من می شناسم مصداق از دل برود هر آنکه از دیده برفت کاملا تو وجود تو صدق می کنه؟

برگشتم بهش خیره شدم . خیلی داغون و بهم ریخته بود . از اون مهراد آنکات خوش تیپ اثری نبود .

_دوسال که رفتی فرانسه به کل از چشمت افتادم؟

مهراد

_هیچ می دونی که دارم بابا میشم لعنتی ؟

فرو ریختم . چشمام پر اشک شدن . دیگه دیدم به کل تیره و تار شده بود .

به زحمت و با لکنت گفتم :بابا شدنت مبارک بابا شدن بهت خیلی میاد .

_ولی من ورژن قبلیمو می خوام وژرنی که قلب و روحم با عشق تو اجین شده . دلم می خواد که تو مادر بچه هام باشی نه درسا به کی قسم بخورم که من اون شب با تو ...

_مهراد بازم روز از نو روزی از نو ...

_تو باورم کن مهرسا یادته بچه که بودیم با هم خاله بازی می کردیم . من بابای عروسکای تو می شدم تو مامانشون اسماشون یادته سارا و دارا ....

_دیگه اسمای دارا و سارا رو دوس ندارم

_کاش درد منم دوس نداشتن اسماشون بود ! می دونی امروز با درسا سر اینکه همش مهرسا صداش می کنم دعوا کردم .

نفس عمیقی کشیدم و نالیدم :مهراد باید فراموشم کنی داری ازدواج می کنی حالا هم داری بچه دار میشی

_خبر داشتی آره تعجب نکردی ؟

_مهدیس بهم گفت .

_خوبه ! مهرسا می دونی که من اوج عشق چند سالی و کودکیمون نمک گیرتم من اشباع شده از عشق توام و بس . فقط به تو دل می بندمو بس .پس این چه بلایی بود که سرم اوردی ؟

رفت رو مبل ولو شد چشماشو رو هم گذاشت . برا چند لحظه تو سکوت نگاش کردم و چند قدم به طرفش برداشتم . بالای سرش ایستادم و گفتم :برو سر جات بخواب

_برا خوابیدن تموم عمر حاضرم از هر چی که دارم بگذرم همینجا خوبه با همین لباسا تو برو بخواب من یه ماهه که دیگه خواب ندارم شب به خیر

_چرند نگو . درسا خیلی دوستت داره . تو با زن و بچه ات خوشبخت میشی . این سرنوشت و قسمته که داره تو درسا رو به تو نزدیک می کنه تا خونواده شین باهم ...

_من دوسش ندارم من تو رو می خوام !

_اصل عشق می دونی چیه ؟با کسی باش که برات تب کنه نه کسی که تو می خوای . دوس داشتن من برات از سر عادته خیلی زود به درسا هم عادت می کنی صبر کن ببین .

_صد سالم بگذره من به درسا عادت نمی کنم

_دومادتنبل و بی ذوقتر از تو هم امکان داره که تو این دنیا باشه پاشو لباساتو عوض کن برو تو تخت خودت بخواب ...

دستشو سمتم دراز کرد و گرفت . دستم میون دست مردونه اش گم شد . دلم می خواست خودمم میون آغوشش گم بشم تا هیچ وقت پیدا نشم .

دستمو دور بازوش حلقه کردم . آروم به سمتش کشیده شدم سرم رو سینه اش جا خوش کرد . دستام خود به خود پشت گردنش قفل شدن . ناخواسته به لباش خورد که زودی خودمو عقب کشیدم که پرسید :چی شد ؟ حالت ازم بهم می خوره ؟ آره ؟

_مهراد داری هذیون میگی فردا عروسیته سرت به چی خورده ؟

_بیا فرار کنیم من درسا رو دوس ندارم

_چرا نمی فهمی کار از کار گذشته تو داری بابا میشی دیگه نمی تونی به کسی غیر مادر بچه ات فکر کنی تو در قبال درسا هم مسئولی ...

_به پیر به پیغمبر اونشب فکر می کردم که تو کنارمی من اصلا سر در نمیارم چرا رویام با تو شروع و با کابوس درسا به پایان رسیدم . قبل رفتنت به فرانسه باید گربه ی زهر چشمتو که فقط مال منی تو حجله می کشتم . مهرسا عشقت خون به جیگرم می کنه لعنتی . نمی تونم به درسا دل بسپرم وقتی تو توی قلبم نشستی . اگه واقعا اونشب با درسا بودم حتما مست بودم که نفهمیدم مگر نه کل شب من تو رو تو اغوشم حسش کردم .همه ی هوسم باهم آغوشی تو ذهنیت گرفته بود

انگشت رو لباش گذاشتم و گفتم :هیش هیچی نگو تا از چشمم نیفتی . چون همش درده ...

_چرا الان باهام خیلی خوبی ؟ کاش باهام قبلا خوب بودی تا دلم حالا نمی سوخت یا الان مثل قبل باهام برخورد می کردی .چرا قبل این ماجرا با دلم راه نیومدی ؟ چرا یه دفعه رویاهام به یه کابوس وحشتناک تبدیل شده که نمی تونم از باتلاقش در بیام بیرون .چرا فردا به جای تو که تو قلبمی یکی دیگه قراره بهم بله بگه ؟

چشمام پر اشک شدن . چقدر مظلومانه داشت آه و ناله می کرد . تا چشم بهم زدم همه چی چنان به هم پیچیده بود که هیشکی نمی تونست این کلاف سر در گم رو باز کنه ؟

برا اینکه ذهنشو منحرف از این سوز و گداز بکنم . پرسیدم :مگه قبل رفتن بابا اینا به شمال نگفتی که خونه ات آماده اس چرا حالا گفتی آماده نیست کارش خیلی مونده ؟

_اون خونه کاخ آمال و آرزوای منه اونجا رو برا تو ساختم انگاری که نگارخونه باشه از در و دیواراش تموم عکسای تو ازش آویزونه . چطور می تونم در خونه ایی رو که برا عشقم ساختم برا یکی که ناخواسته اس بازش کنم . بهرام پیشنهاد داد تا کامل شدن خونه ی کذاییم با شما زندگی کنیم . منم قبول کردم . چون می خوام جائی نفس بکشم که تو اونجایی و نفس می کشی .

از ذهنم گذشت لعنتی اصلا به فکر منم هستی که من چطور با دیدن تو کنار درسا طاقت بیارم و دم نزنم و دووم بیارم .نالیدم :

_مهراد تمومش کن .دوسال پیش دفتر عشق منو تو بسته شد تو دیگه برام تموم شدی .منم دیگه از روزی که درسا وارد زندگیت شده برات تموم شدم.

_تو هیچ وقت برام تموم نمیشی . قیامت هم بشه من عاشقت می مونم .

دوباره روی مبل افتاد که با گریه پرسیدم :شامتو خوردی ؟

سرتکون داد و گفت :یه هفته اس دارم کوفت می خورم .امشبم از اون کوفتا سرو شده ممنون

با خنده ایی که تلخ بود گفتم :پس جیش بوس لالا . بدو ببینیم

_مهرسا مگه من بچه اتم میگی جیش بوس لالا

_به یاد بچگیامون که بابا منو تو رو وقت قبل خواب بهمون می گفت

خنده ی کوتاهی کرد وگفت :تو همیشه جیشت می گرفت منم که همیشه دنبال بوس بودم بعد هردو لا لا می کردیم

با بغض لباشو جلو آورد که بی اختیار لباشو پس زدم گفتم :بچه پرو !

_خودت گفتی جیش بوس لالا

خنده اش بیشتر از قبل تلختر شد که دوباره گفت :بچه که بودیم بهرام می گفت بچه ها فقط بوس لپی دوست دارن نه لبی منو تو هرهر می خندیدیم لپای تو گل می انداخت . من تو کف بوسیدن

اون لپا می موندم و حالا که بزرگ شدیم می دونی من دیوونه ی بوسیدن لباتام ...

کم مونده بود از شرم و خجالت خیس عرق بشم از توی گوش و بینیم آتیش بیرون بزنه . نبض گردنم به شدت می زد حسش می کردم

چند بار دور از چشمای مامان و بابا لبای همو از کنجکاوی بوسیده بودیم . هنوزم مزه اولین بوسه مون زیر دندونمه .چرا همه چی خراب شد ؟

شیطنتامون رو دوس داشتم . احساسات پاک کودکیمون رو دوس داشتم .

_برای آخرین بار قبل از اسارتم نمی خوای منو ببوسی امشب آخرین شب مجردیمونه که بدون مسئولیت و تعهد دوستت داشته باشم مرتکب گناه بشم . حالا بوس لپی نه لبی ازم دریغش نکن .

لپشو باد کرد . قیافه اش در عین خنده دار بودن برا من که گریه دار بود جلو آورد.

لبام می لرزیدن نزدیک گونه ی مردونه اش می رسیدم که سرشو یهو برگردوند خودش به جای لپام لبامو کوتاه و با ولع بوسید .

همیشه با هم تفاهم داشتیم حتی اون قطره اشک سمجی که گوشه های چشممون بود از سر تفاهم بود . که سر خورد تا رسید رو لبامون ....

نگاه من به اشک اون نگاه اون به اشک من ...

نالید :کمکم می کنی تا امشب رو صب کنم مثل بچگیامون امشب پیشم کنارم بخواب تا از فلاکتی که قراره سرم بیاد سنگکوپ نکنم .

حرفش رو دلم سنگینی کرد دیگه تحملش برام ممکن نبود با گریه دویدم اتاقم در رو پشت سرم بستم و با گریه سُر خوردم پایین دیگه گریه امو خفه نکردم .

مژگان

اینروزا بهرام اصلا اعصاب نداره .همش چپ میره راست میره زمینو زمانو نفرین می کنه سر دو راهی مونده از یه طرف ایمان داره که مهراد و مهرسا همدیگه رو می خوان نباید مهراد با درسا ازدواج کنه از یه طرفم سارا مهراد رو تو منگنه گذاشته باید با درسا ازدواج کنه .برگه های بارداری درسا کاملا دهن بهرامو بسته بود مجبور بود که به ازدواج درسا با مهراد اعتراض نکنه .می دیدم که چقدر برا بهرام سخت بود تا جلوی خودشو بگیره تا پدرانه به دهن مهراد نکوبه که این چه کاری بوده که با دختر مردم کرده؟خیلی خیلی خود داری می کرد تا واکنشی نشون نده . منم نمی دونستم که چطوری دلداریش بدم ؟

با دو هفته عقب انداختن عروسی بازم چیزی عوض نشده بود . کاملا اخمای مهراد و بهرام سر جاشون بود . حالا دیگه کاملا

پدر و پسر شبیه و جفت هم شده بودن که هیچ جوره نمی شد بهشون نزدیک و یا گفت که رو چشتون ابروه ؟ کاملا با خودشون خود درگیری داشتن . مهرسا هم سعی می کرد خودشو شاد نشون بده .

از اول مراسم درد داشتم که با جمع شدن صورتم بهرام فهمیده بود .و خیلی نگرانم بود نمی دونم حالا که تازه افتاده بودم شش ماهگی چرا اینهمه درد داشتم . از بد شانسی هم عروسی مهراد بود نمی خواستم بهرامو از عروسی پسرش نگه دارم ... هر چی باشه آرزو داشت .عروسی پسرشو ببینه ..

مهدیس و مهرسا وسط پیست می رقصیدن .برخلاف اینکه درسا و سارا اعتراض کرده بودن تا عروسی تو باغ و زن و مرد مختلط باشن مهراد قبول نکرده بود عروسی تو تالار بود .

قرار بود تا تکمیل شدن خونه ی مهراد تو اتاقای بالا زندگیشون رو شروع کنن . سارا هم برا تکمیل شدن خونه ی مهراد وعده جهیزیه ی درسا رو داده بود .

چند باری از مهرسا در مورد عروسی نابهنگام مهراد پرسیدم که گفت دوسالی بوده که درسا و مهراد با هم دوست بودن . آخرشم از بازوم گرفت و گفت گویا درسا ناخواسته از مهراد حامله شده برا همین خواستن زود ازدواج کنن

از سارا به خاطر پاچه خواریا و خودشیریناش که همیشه آویزون بهرام می شد هیچ وقت خوشم نمی اومد هر چند زمان تصادف اونو پدر بزرگش خیلی کمک حالمون بودن و اون دوران سارا

هم نامزد بود .و گرنه با شگردایی که رو بهرام پیاده می کرد حتما تا حالا زنشم می شد .

همیشه چشمش دنبال بهرام می چرخید . بارها شاهد پیشنهادهای شرم آورش به بهرام بودم . برا همین ازش کینه به دل داشتم چون خیلی دورو بود . هر چند حسابش با درسا جدا بود ولی الان یه حسی شبیه به حسی که سارا داشتم نسبت به درسا هم تو وجودم حسش می کردم می ترسیدم نکنه که درسا مهراد و مهرسا رو از هم جدا کرده باشه مهراد رو همیشه حق مهرسا می دونستم چون اونا برام یاد آور عشق دوران بچگیای منو پدرام بودن .

ولی حال با دیدن مهرسا اینکه اون وسط داشت برا عروسی مهراد می ترکوند .خیالمو راحت کرد .

ولی به جاش سرگرمه های مهراد به قدری تو هم بود که اگه مهرسا هم اونطوری گرفته می شد . فکر می کردم حتما هنوزم یه حس و یه کششی بینشون بوده که اهریمن از هم جداشون کرده .هر دو دپرسن

اقوام درسا عروس و دوماد رو وسط پیست رقص کشیدن تا برقصن مهراد تن به رقص نداد فقط با هزار من اخمش یه گوشه ایستاد دست زد اونم خیلی بی حال انگاری به زور از گوشش گرفته آورده بودنش به مراسم ،مراسمم که اصلا باب میلش نیست.

درسا هم ماشالله از نای نیفتاد سه چهارتا آهنگ رو پشت سر هم رقصید . مهتاب کلی حرص می خورد . می دونستم که دلش می خواد مهراد با مهدیس ازدواج می کرد ولی این ازدواج واقعا برا همه پر از سوپریز بود همه به کلی غافلگیر شده بودن

نگام به مهرسا که با یه آهنگ شاد داشت رقص چاقو برا عروس و دوماد می کرد .افتاد درسا کاملا قرمز شده بود یه جوری هی می خندید آدم حس می کرد که کم داره دختره .

مهراد از جایگاهش پاشد دست جلوی مهرسا گرفت تا چاقو رو بگیره که مهرسا دستشو عقب کشید و با دست نشون داد که انعام می خواد .

مهرادم با سخاوت به سر تای پای مهرسا شاباش ریخت . کاری که برا عروسش درسا نکرده بود برا مهرسا اونم با لبخند به لب انجام داد که به کل حرص سارا رو هم در آورده بود .

درد زیر شکمم لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می شد به قدری طاقت فرسا شده بود برام . دوباره با حساب انگشتم سر شش ماه افتاده بودم پس امکان اینکه بچه بخواد به دنیا بیاد نبود . ولی تحملش برام سخت بود .

از سر جشن دو سه باری بهرام بهم پیام داده بود که هر بار بهش جواب سر بالا داده بودم .

ولی آخرین بار دیگه نتونستم تحمل کنم نوشتم بهرام خیلی درد دارم

_بیا جلوی در آخه من به تو چی بگم مژگان چرا به فکر خودت و بچمون نیستی تو ؟

با اینکه خیلی درد داشتم به بچمون فکرکردم به اون مایی که با هم شده بودیم .

خوشبختانه یا بدبختانه نداشتن صدا باعث شده بود که کسی از دردم بویی نبره . با هر بدبختی خودمو به جلوی تالار رسوندم تا پرده برنزی رو کنار زدم بهرام با هیجان به طرفم اومد و از بازوم گرفت .

چقدر کت و شلوار مشکی به هیکل جا افتاده اش می اومد . موهاش زیر پژکتورها خیلی سیاه و براق به نظر می رسید . خیلی سعی کردم که دردمو مخفی کنم تا بهرامو از عروسی پسرش جدا نکنم ولی باز نشد .

چشمامو بستم تو دلم دعا کردم که ای کاش بتونم این بچه رو سالم بدنیا خیلی دلم این بچه رو می خواست بعد از تصادف تنها چیزی که بیشتر از همه هدفام می خواستم که داشته باشمش . این بچه خیلی دلیلا برام بود

بهرام

دکترمژگان خانوم یکی از بچه های شرکت بود که کلی برامون پارتی بازی کرد در حالیکه موس سونو رو شکم مژگان تکون می داد با خنده گفت :ای جوونم ... چه بابا و مامان شیکی ... اولین پدر مادری رو می بینم که اینطوری قراره از نوازدشون استقبال کنن .مامان با آرایش بابا با کت شلوار ...

_حالا نمیشه با استراحت یا چیزی مشکلشو حل کنید تا نارس به دنیا نیاد ؟

_متاسفانه دیگه نمیشه کاری کرد هر چه زودتر باید خانومتون رو سزارین کنیم جنین تو شکم مادرش مدفوع کرده هر دقیقه که بگذره هم مادر و جنین در خطره ...

همون لحظه مژگان با اضطرب دست منو محکم تو دستش گرفت برا دلداریش دستشو نوازش کردم .

همه برگه های مربوط به بستری شدن مژگان رو امضا کردم .

با هراز یک پارتی بازی و خواهش تمنا از دکترش خواستم که تو اتاق عمل حضور داشته باشم قول دادم که صدام در نیاد

دکتر جلوی اتاق عمل مکث کرد سوالی پرسید که بی تردید گفتم :اول مژگان

_ولی خانومتون گفتن اول بچه ام ...

جراح زنی خوش رو بود گفتم :من یه تاری موی همسرمو با هیچی عوض نمی کنم اگه بچه مون قرار باشه که عمرش به این

دنیا نباشه حتما حکمت خداست ولی ترو خدا همسرمو نجات بدین من اونو اول از خدا بعد از شما می خوام.

خانوم دکتر که زنی خوش رویی بود گفت :بچه داره نارس بدنیا میاد پسرتون شاهکار کرده تو شکم مادرش باید هر چه زودتر ترتیب عمل رو بدیم .امکان داره نتونیم بچه رو سالم بدنیا بیاریم چون حتی شش ماهگیشم کامل نشده خیلی نارسه پس من با اعتبار به حرف شما اگه خدای نکرده بین دو راهی موندم که مادر رو نجات بدم یا فرزندتون .مادر رو نجات میدم امیدوارم در چنین شرایطی قرار نگیرم که بخوام از یکیشون بگذرم .

خیلی وحشت زده بودم مژگانم نگران از دست دادن بچه مون بود و من نگران از دست دادن مژگان بودم .

بچه داخل شکم مادرش مدفوع کرده بود و حال ششمین ماه بارداری مژگان مجبور بودن با عمل سزارین بچه رو بدنیا بیارن .

وقتی جلوی چشمای من شکم مژگان رو بریدن مردم و زنده شدم جیگرم سوخت .

گفتم کاش نمی اومدم تو اتاق عمل نمی دیدم این سختیایی که عزیز دلم می کشید .

قلبم از تپش افتاد وقتی بهراد رو از شکمش بیرون کشیدن خیلی خون آلود بود و دکترش با خنده چند ضربه به پشتش زد .چون نارس بود .قرار بود تو دستگاه قرار بگیره .تا صداش در بیاد دست مژگان تو دست من بود و نگاه هر دومون به دکتر جون به

سر شدیم لحظه های خیلی سختی بود . برا لحظه ایی دستام کنارم بی حس شدن . دلم برا مژگانم که اینهمه درد رو تحمل می کرد رفت حالش اصلا خوب نبود ولی می خواست شاهد گریه ی بچه مون باشه .

یه حس عجیب و متفاوتی رو با هم داشتیم حس و لمسش می کردیم . شاهد به دنیا اومدن ثمره ی عشقی بودم که بیست و پنج سال تموم برا رسیدن بهشون جنگیده بودم .

بالاخره نوزادمون گریه کرد و من دوباره دست بی جون مژگانو تو دستم با خنده فشردم گفتم :بهراد کوچل مژگان خیلی کوچلوه ...

به یکباره مژگان بالا آورد که همه اکیپ کپ کردن .و تکاپوی تیم پزشکی خشکم زد :

م....ژ....گان ....

سرم پایین بود تو خودم فرو رفته بودم اصلا نمی دونستم که دارم به چیا فکر می کنم مدام چهره ی دوست داشتنی مژگان می اومد جلوی دیدم و دیدمو تار می کرد . یاد گرفته بودم که مرد نباید گریه کنه .

یه دامن مشکی دنباله دار پیش روم قرار گرفته و بعد صدای بغض کرده مهرسا

_بابا ؟

نگام از پایین دامنش گرفت و آروم آروم بالا اومد .

پیراهنش مشکی دنباله دار بود که از روش مانتو کرم رنگی کشیده بود و یه شال حریر مشکی هم به روی موهای مدل بسته اش انداخته بود و کلی آرایش چشماش هم ریخته بود پای چشماش یه دستمالی هم به دست داشت باهاش دماغشو می کشید .

کنارشم مهراد با کت و شلوار مشکی و کراوات شل و ول ایستاده بود . اینا رو کی خبر کرده بود ؟

نمی دونم از تجسم لباس مشکی بود که زودی از جام بلند شدم که مهرسا با گریه خودشو تو آغوشم انداخت و گفت :همش تقصیر منه اگه من داداش نمی خواستم مامان از دست نمی رفت .

کلمه آخرش پتکی بود به سر و قلبم اومد وای نه ؟

_مگه دکترش اومد بیرون ؟خبر داد از حالش ...

می ترسیدم قبل از اینکه من متوجه دکترش شده باشم اونا احوال مژگانو پرسیده باشن به قدری تو اتاق عمل کولی بازی در آورده بودم که آخرش منو انداخته بودن بیرون من به وضوح ترس دکترش رو از احوال مژگان دیدم.برا همین می ترسیدم .

مهرسا تو آغوشم زد زیر گریه که مهراد به جاش گفت :پایین به ما فقط گفتن تو اتاق عمله همین .

همراه یه آه دست نوازشی رو سر مهرسا کشیدم و گفتم :حتما هنوز عملش تموم نشده.

مهرسا با حرفم سرشو بلند کرد و نگاهش رو به چشمم دوخت

_حال بهراد چی ؟

خوشم می اومد که بهراد از همین لحظه اسمشو گرفته بود .

_خیلی ضعیفه دکترش گفت باید تو دستگاه نگهش دارن تا روده هاش تشکیل بشه . شش ماهشو کامل نکرده خیلی نارسه .خدا کنه زنده بمونه ؟

_اگه داداش منه حتما زنده می مونه . حال مامان چی ؟

مونده بودم که جوابشو چی بدم که اون لحظه در اتاق عمل باز و مژگان روی برانکارد بیرون آوردن .

دستم خودم نبود چرا که تقریبا به طرفش پرواز کردم .دستی که سرم بهش وصل نبود رو به دستم گرفتم بوسه بهش زدم یه چی رو خیلی خوب می دونستم صد سال هم میگذشت .هیچی از علاقه ی من به مژگان کم نمی شد بلکه هر روزم فزونی پیدا می کرد .

براش اتاق خصوصی گرفتم حتی زمانی هم که پرستارای مرد می خواستن جا به جاش کنن رو تختش بذارن نذاشتم خودم مثل پر کاهی بلندش کردم و به ارومی رو تختم گذاشتم .

با هزار زحمت ساعت چهار صب مهراد رو پیش تازه عروسش فرستادیم مدام از مهرسا می خواست که اونو هم برسونه ولی مهرسا زیر بارش نرفت گفت که می خواد تا بیدار شدن مژگان بالا سرش باشه نمی دونم چرا حس می کردم که یه جوری مهراد در حق مهرسا حس مالکیت می کرد.مهرسا هم بالا سر مژگان کشیک می دادیم که بالاخره مژگان چشم گشود . مهرسا مثل

پروانه هی دورش می چرخید . و از شکل شمائل بهراد برا مژگان تعریف هی قربون صدقه اش می رفت .

مهرسا

رفته بودم فلاسک چایی رو برا بابا پر کنم . تا در رو باز کردم با یه صحنه ی تاریخی روبه رو شدم . دیگه نه راه پس داشتم نه راه پیش ...

برا همین مجبور شدم اظهار وجود کنم

_اولالا ...

بابا با اکراه از مامان فاصله گرفت و خیلی محترمانه پرسید :مهرسا! نشنیدم بابایی در زده باشی

فلاسک رو گذاشتم رو میز جلوی تخت مامان و گفتم :من که غریبه نیستم راحت باشید خوب

بابا با خنده گفت :امان از دست تو ... باید این زبونتو قیچی کنم .

نخودی خندیدم . مامان هم بدتر از بابا نیشش باز بود . ولی یه ذره هم می دیدم که نگاهشو از من می دزدید مثلا از من خجالت می کشید قربونش برم .

بابا با یه چشمک مشتی پرسید :چای من چی شد ؟

از رو میز یه لیوان مقوایی رو برداشتم و برا بابا آب جوش ریختم توش

_بابا از اون کشو یه کیسه چایی هم میدید ؟

بابا با لبخند گفت :امر بفرما گلی

در حالیکه لیوان چایی رو به بابا میدادم گفتم :یه سرم رفتم دیدن بهراد ...

مامان مشتاق به من چشم دوخت که گفتم :چشماشو با پارچه سفید بسته بودن .. وای کی میشه یه ماهه بشه ؟

بابا مامان سوالی بهم نگاه کردن که ادامه دادم :تا گازش بگیرم

بابا با خنده گفت :گفتم از تو خیری نمی رسه مگه بی چاره چقدر جون داره که تو هم گازش بگیری مهرسا بیا ببین اینو برا مامانت خریدم تو هم می پسندی ؟

مامان جعبه روی زانوشو به طرفم گرفت یه جعبه جواهر کریستالی که تا باز کردم درخشش سرویس ظریفی چشمامو خیره کرد .

_وواووو چه خوشگله ،منم می خوام بذار مامان بندازم گردنت ...

بابا پیش دستی کرد و گردنبند رو از دستم گرفت . و گفت :تا من اینجام تو چکاره ایی ؟

_این یعنی به من چه چه ی محترمانه نه ؟

هرجوری که می تونی باهاش کنار بیایی ؟

_بابا

_جوونم لوس لوسی بابا ؟

گردنبند رو باز روی گردن مامان گرفت و بست بعدش دست مامانو گرفت و گفت :یه دنیا ازت ممنونم که به دنیای من پا گذاشتی ممنونم که اینهمه دردسر رو برا بدنیا آوردن پسرمون تحمل کردی

وبا اشتیاق دست مامان رو بوسید و بعد خم شد از گوشه ی لب مامان بوسید . متعرض شدم

_بابا مثلا من اینجام آ...

بابا با شوخی گفت :مثلا تو هم می تونی چشماتو ببندی .

_قربون تربیتون برم بابا من واقعا از آینده بهراد می ترسم با این اپن ماینديتون ...

_برا تربیتش آجی جونش مگه چیکاره اش ؟

_من ... نه بابا

_چرا؟ آره هر کی خربزه بخوره پای لرزشم میشینه محاسن داشتن داداشم اینه که بزرگش می کنی ؟

_بابا یه چی میگیناگه به اعطلاتون برسونم که خربزه رو شما خوردین حمل بر بی ادبیم و پر رویی که نمی دونید که ؟

تا بابا خواست جواب بده چند ضربه به در خورد درسا، مهراد ، و خاله سارا با های و هوی وارد اتاق شدن .

درسا کاملا شبیه نو عروسا شده بود مانتو شلوار سفید با اون رژ قرمزش واقعا خیلی تو دید بود .

موقع تموم شدن وقت ملاقات بابا منو مجبور کرد که همراه مهراد و درسا برگردم خونه

از لحظه ایی که پشت ماشین نشستم مهرادم با یه ترفندی آینه بالای سر من تنظیم کرد جیغ جیغای درسا رو مخم بود . به قول مهدیس دیگه درسا رو نمی شناختم از وقتی که با مهراد بود به کل از خودش یه شخصیت جدیدی به جا گذاشته بود که واقعا برا من ناشناخته بود .

_عشقم بریم به خونه مون سر بزنیم هم مهرسا هم خونمون رو ببینه برا چیدمانش بهم نظر بده

مهراد در حالیکه فرمون رو می چرخوند پوفی کرد . سرتکون داد .

بعد از لحظاتی جلوی یه مجتمع تازه ساخت که یکی از پروژه های خودمون بود که بابا اسمشو مژگان گذاشته بود مهراد پارک کرد .

خیلی از واحدآ مسکونی بودن با اینکه تازه ساخت بود تا سوار آسانسور شدیم درسا مثل یه کنه از مهراد آویزون شد . وای که دلم می خواست موهاشو می کندم دختره لوس .

تو خود واحد که دو خوابه داشتن کابینتا رو نصب می کردن . درسا هم خیلی چرت و پرت تحویل منو مهراد داد که چه وسایلی

بخره و کجا بذاره . حتی برا اکورایوم مهراد که تو خونه ی ما بود نقشه ها داشت چی ؟

منو مهراد بی حوصله حرفاشو گوش و با حرکت سرمون مثلا تاییدش می کردیم .

موقعه ی برگشت سر چهارراه مهراد پیاده شد و اونطرف خیابون رفت بعد با سه تا بستنی قیفی که من همیشه بستنی دستگاهی می گفتم اومد که از پنجره ی پشت اول بستنی منو به دستم داد که کلی ذوق کردم تا نشست پشت رل بستنی رو طرف درسا گرفت که درسا با لب و لوچه ی اویزون گفت :یعنی لیس بزنم می خواستی بستنی مهمونمون کنی می بردی لژ خانوادگی دیگه ؟

مهراد لیسی به بستنیش زد و گفت :مهرسا بستنی دستگاهی خیلی دوس داره برا همین خریدم

از اینکه هنوز به یادش بود که من عاشق بستنی دستگاهیم کلی ذوق کردم ولی در عوض درسا لب نزده به بستنیش بستنی رو از پنجره به بیرون پرت کرد و گفت :منظورت از بستنی دستگاهی بستنی قیفیه دیگه ؟طعم شربت سرماخوردگی میده . دوسش ندارم .

منکه رو هوا بستنی رو خورده بودم دور دهنمو پاک کردم و با اعتراض گفتم :چرا انداختیش بیرون میدادی من می خوردم خیلی خوشمزه بود حیف زود تموم نشد .

مهراد طبق عادت گذشته ها بستنیشو به طرفم گرفت و گفت :بیا اینم هم بخور .

همیشه بعد اینکه بستنیمو می خوردم بستنی مهراد رو می گرفتم می خوردم .اونم عادت کرده بود همیشه بستنیشو مزه مزه کنه تا بعدش بده به من بخورم عالم بچگی بود .برامون مرز دهنی و ... هیچوقت مفهومی نداشت .

با چشمای اشکی بستنی مهراد رو گرفتم . هم مهراد بغض کرده بود از یادآوری گذشته ها هم من ....

درسا از تصور خوردن بستنی مهراد که دهنی بود صورتشو جمع کرد .

همین که رسیدیم خونه رفتم دوش گرفتم تاپ و شلوارک لیمومو که خیلی بهم می اومد تن کردم موهامم بعد خشک کردن بالای سرم دم اسبی بستم .یه آرایش ملایمی هم کردم که رفتم پایین که دیدم بوی ماکارنی که ثریا خانوم پخته بود تو سالن پیچیده با صدا گفتم :ثریا جون چه کاری غذات آماده اس مردم از گشنگی ...

مهراد کنترل رو روی میز انداخت و گفت :منم گشنمه ؟

ثریا با لبخند گفت :

_بفرمایید آشپزخونه غذا آماده اس

تازه متوجه ی نگاههای خیره مهراد به خودم شدم . تا نگاه منو دید سرشو پایین انداخت بلند شد به طرف آشپزخونه رفت .

منم تا خواستم برم آشپزخونه درسا از بازوم گرفت و زیر گوشم گفت:اصلا دوست ندارم که پیش شوهر من اینطوری لباس می پوشی می دونی که تو خواهر مهراد نیستی براش نامحرمی منم بهت اجازه نمی دونم اینطوری جلوی چشمای همسرم جلون بدی؟ ...

مهراد

دیگه طاقتم طاق شده بود اصلا برا یه ثانیه هم حاضر نبودم که درسا رو تحمل کنم .

از خواب که بلند شدم نبود . با دختر عموهاش رفته بود گردش و خرید از وقتی ازدواج کرده بودیم دیگه با مهرسا و مهدیس نمی گشت .

به قولی آواز دهل از دور خوش است . همیشه فکر می کردم که این سه تا مثل سه تفنگدار هوای همدیگه رو نگه دارن ولی حالا می دیدم که نه اینطور نیست اخلاق سه تاشم برگشته .خاله مهتاب که همیشه از سارا مامان درسا بدش می اومد اینبارم هر بار که درسا رو می دید خیلی باهاش سر سنگین برخورد می کرد . حس می کردم که تو ذات درسا چیزی به اسم مشترک و همکاری

مفهومی نداره چون همه کارای مربوط به بچه رو خودش انجام دیروزم سر اینکه که گفته بودم با هم بریم سونو دعوامون شد

چرا که از شرکت که اومدم تا باهم بریم خانوم برگه های سونو رو مقابلم گذاشته که چی ؟ اینکه با مادرش رفته بود . به قدری حرصم گرفته بود که دلم می خواست سر از تنش جدا کنم

درست بود که هیچ علاقه ایی به درسا و بچه ی ناخواسته ی توی شکمش نداشتم ولی بقدری مسئولیت پذیر بودم که بدونم دیگه این اتفاق آش کشکه خودمه چه بخورم چه نخورم زیر پامه ؟

صدای گریه ی بهراد و پیش پیش کردنای مهرسا به گوشم اومد .

بدون اینکه بخوام برم دستشویی درشو بستم رفتم پایین .

_چی شده چرا گریه می کنه ؟

_نمی دونم خاله مهتاب می گفت نفخ داره برا همین

دستامو به طرفش بردم بهراد رو بغل کردم پرسیدم :خاله مژگان کجاست ؟

_با خاله مهتاب رفتن آرایشگاه البته مامان نمی رفت من با اصرار فرستادمش .

_خوب کاری کردی از وقتی بهراد به دنیا اومده خاله مژگان همش بیداره شبا .

_حالا بابا رو بگو ؟

خنده ام گرفت از یاداوری بهرام که اومده بود بالا دنبال یه سوراخ سنبه می گشت تا بگیره بخوابه از بس که بهراد همش جیغ می زد .خنده ام گرفت

خوبه بچه اولشون نبود پر از تجربه بودن ولی خوب این بهرادم اعجوبه ایی بود برا خودش ....

چند بار که اینطرف اونطرفش کردم مهرسا گفت :وای آخیش خوابید داداشیشو می خواست . مهراد چقدر بهت میاد بابا شی ؟

از حرف مهرسا گر گرفتم . چقدر خوب می شد که دل مهرسا با دل من همراه می شد این بچه هم بچه ی منو مهرسا می شد وای اونوقت من از زندگی چی می خواستم ؟ آروم لب زدم :

_به تو هم مامان شدن میاد

صورتش از شرم سرخ شد . چقدر این صورت گلگون رو من دوس داشتم .

زودی به خودش اومد و گفت :هیچ می دونستی بهراد بیشتر شبیه تو و باباست تا منو مامان ؟

مات به طرفش برگشتم و گفتم :جدی میگی ؟ شبیه منه ؟

_آره خیلی شبیه توه دوست داشتنیه ...

مات به طرفش برگشتم دلم می خواست داد بزنم پس چرا تو دوسم نداشتی ؟اگه واقعا دوست داشتنی بودم .چرا دوسم نداشتی ؟

بده ببرمش اتاقش بذارم

بچه رو کنار کشیدم و گفتم :خودم می برم ...

طبق عادتش گفت :اوکی

بردمش طرف اتاقی که کنار اتاق بهرامینا بود . مهرسا زودی در رو باز کرد و من بچه بغل وارد اتاق شدم چه خوب می شد که بهراد بچه ی من بود . چشمامو از تصور تو راهیم بستم

_داری به چی فکر می کنی ؟

_دارم به اون شب فلاکت بار فکر می کنم و اینکه بعد اونشب چطور اخلاق تو عوض شد خیلی باهام مهربون شدی .ولی سر در نمیارم تازگیا حس می کنم که به خاطر من داری خودتو بقچه پیچ می کنی تو عادت نداشتی تو خونه لباس آستین بلند تن بزنی ولی الان تونیکای آستین بلند تن می زنی چی شده چه اتفاقی افتاده که خودتو در خطر می بینی درسته من اونشب رو زیاد نمی تونم تجزیه و تحلیلش کنم ولی اونقدرا هم پست نیستم که بخوام بهت دست درازی کنم .

رنگ صورتش پریده بود پتوی بهراد رو روش صاف کرد با پوزخندی گفت :چه حرفا . منو تو مهراد سالها کنار هم زندگی کردیم کی میگه تو خطرناکی یا فکر دست درازی به منو داری من اگه لباس آستین بلند تنم می کنم به خاطر اینه که درسا ازم خواسته چون می خواد که خودش برا شوهرش تک باشه

_منظورت چیه ؟ که درسا خواسته اینجا خونه ی توه و هر طوری که دلت بخواد می تونی لباس بپوشی اون هیچ حقی نداره

که به تو خط میشی نشون بده . من می دونم چطور به حسابش برسم

_نه دیگه مهراد اومدی نسازی . تو خودت گفتی که بابا رو بیشتر به عنوان پدر قبولش داری تا عمو ؟ پس من حالا برا تو حکم خواهر و برا درسا حکم خواهر نداشتشو دارم از الان که نباید خواهر شوهر بازی در بیارم .

_چرته ...

_هیس تو هیچی به درسا نمیگی خوب می دونی که حامله اس نباید قند تو دلش آب بشه .

_ولی ...

_ولی و اما نداره . اون دوستت داره منم از وقتی تو ازدواج کردی اومدم جایی نشستم که بهش تعلق داشتم درسا می دونه که تو منو دوست داشتی هر چقدرم که بدونه که من ترو نمی خواستم بازم باورای زنونه اش بهش این حق رو میدن که در مورد من یه کمی حساس باشه تو هم باید درکش کنی و خودتو بذاری جای اون ...

_چرا همش حس می کنم که یه جای زندگی من می لنگه ؟ انگاری یه پازلو سرته کرده باشی تا سر جاش بذاری اونوقت کل پازل مفهوم خودشو از دست داده ....

مهرسا بهم خیره شد به قدری که هردوتامون داشتیم تو نگاه هم ذوب می شدیم . همون لحظه درنیمه کاملا باز و نگاه مغموم درسا به ما افتاد

_عشقم اینجایی یه ساعته دارم دنبالت می گردم ؟

مهرسا زودتر از من به خودش اومد و پرسید :درسا مامانم هم اومد ؟

درسا خیلی خونسرد که انگاری هیچی نشده گفت :ندیدمش ! وای مهراد بیا ببین با مامان برا بچه مون چیا که نخریدیم ؟

من از حساستهای زنانه هیچی سر در نمی آوردم ولی دلم نمی خواست مهرسا جلوی حرص و آز درسا واقع بشه درسا هم از بچگی با ما بزرگ شده از همه چی زندگیمون خبر داشت پس نمی تونستم احساسمو به مهرسا ازش پنهون کنم .

دلمم نمی اومد که این خونه رو ترکش کنم انگاری نیمی از وجودم تو این خونه بود که بهم نمی دادن و من با پرویی اینجا دخیل بسته بودم .

مژگان

صدای بلند بلند حرف زدن بهرام با گوشیش از رو تراس می اومد . تازه بهراد رو خوابونده بودم .آورده بودمش کنار خودمون . چون امروز واکنسشو زده بودم می ترسیدم تب کنه نفهمم .

بهرامم به خاطر اینکه بهراد با صداش از خواب نپره رفته بود تو تراس داشت مهراد رو ماخذه می کرد . که چرا سر خود رفته شیراز اونم وقتی که زنش حامله بود .

فکر کنم مهرادم مدام بهونه شرکت و پروژه رو میاورد که بهرامم هی جوش می آورد بر پدر و مادر پروژه لعنت می فرستاد . می گفت زنش از کار واجبتر و مهمتر بوده و هستش .

از سر شبم درسا رفته بود خونه مادرش . دست کوچلوی بهراد رو به دستم گرفته . خم شدم بوسش کردم .

از صب مدام داشتم دمای بدنشو چک می کردم و جای آمپولشم کمپرس می کردم .

تازه تازه داشت جون می گرفت چون شش ماهه به دنیا اومده بود خیلی ضعیف بود مدت زیادیم تو دستگاه موند تا بالاخره جوون دار شد.

این سه ماهه هم همگی مثل پروانه دورش می چرخیدیم یه لایه گوشت زیر پوستش رفته بود مدامم خنده رو بود به همه می خندید بغلشو باز می کرد . بیشتر از همه دل مهراد رو برده بود که وقتی می اومد خونه همیشه یه اسباب بازی براش می خرید سر نگهداریشم مدام با مهرسا کل کل می کرد .

بهرام تماسشو قطع کرد و اومد تو اتاق و موبایلشو انداخت رو تخت و دگمه های پیراهنشو باز کرد و گفت :نمی دونم چرا امشب یاد گذشته ها افتادم یاد تولد مهراد ...

لب زدم :ولی درسا سه ماهشه پا به ماه که نیست که ...

_خوب نمی دونم شاید . منکه از زنا سر در نمیارم .

خنده ام گرفت . اومد این سر تخت و خم شد از صورت بهراد بوسید و پرسید :تب نداره ؟

سر تکون دادم که نه رو لبه ی تخت نشست و گفت :امروز با مهتاب اتمام حجت کردم . که می خوام به مهراد و مهرسا واقعیت رو بگم ؟

سوالی نگاش کردم و که گفت :این روزا عذاب وجدان دارم وقتی می بینم مهراد از اینکه پیش ما زندگی می کنن معذبه دلم می خواد وقتی میگم پدرشم باور کنه نه اینکه تصور کنه مثل پدرشم .تکلیف ارث مهرسا رو هم مشخص کنیم هر چند من تا حالاهر چقدر سود شرکت بوده نصف به نصف به حساب مهرسا و مهراد خوابوندم ولی از بیرون همه ارث مهرسا رو متعلق به مهراد می دونن از همه جالبتر مهراد تو ارثش شریک پیدا کرده .

منظورش به بهراد بود .بهراد تو خواب خندید که بهرام با لبخند گفت :ای جان...

با صدا خندید . منم دور تا دور بهراد رو با کوسنا دیوار کشی کردم تا شب غل نخوره بیفته زمین ...

بهرامم چراغ رو خاموش کرد اومد رو تخت دراز کشید . دستشو دراز کرد و منو تو بغلش جا داد .

_خانوم من چطوره ؟

دیگه به محبتاش عادت کرده بودم زبون همو خیلی خوب می فهمیدیم پیش اون دیگه با تبلت و ورقه حاضر نمی شدم فقط کافی بود لب بزنم تا حرفامو بفهمه یه زندگی همراه با سازش و خیلی مسالمت آمیزی رو با هم سپری می کردیم .

با اینکه بعضی از شبا از رو تنبلی و خواب همونطوری که رو تخت اتاق بهراد بهش شیر می دادم اینبار به خاطر تب واکنسش هم پاشدم پاشویش کردم هم نشسته رو مبل کنار تختمون بهش شیر می دادم که با روشن خاموش شدن گوشی بهرام ویبره می رفت یکی داشت زنگ می زد چشم باز کردم .همونطور بچه به بغل بلند شدم

نیم نگاهمو به صفحه ی گوشی انداختم . اسم سارا روش بود . این وقت شب سارا با بهرام چیکار داشت .

گلبولای حسادتم در هم می لولیدن دلم می خواست که صدا داشتم خودم جوابشو کف دستش می دادم تا وقت و بی وقت مزاحم بهرام نباشه حالا خوبه کل وقت اداری با بهرام تو شرکت بودن حالا نصف شبیم.

به شیطان لعنت فرستادم . یعنی چی آخه ؟

بعدش به خودم توپ و تشر اومدم که خونسردی خودمو حفظ کنم .

تا خواستم بهراد رو روی تخت بذارم . بازم گوشی بهرام ویبره رفت . برداشتمش که خاموشش کنم که یادم افتاد نکنه برا درسا اتفاقی افتاده باشه آخه مهراد شیراز بود درسا هم خونه ی سارا ...

دستمو روی شونه ی بهرام گذاشتم تکونش دادم . چشماشو باز کرد .

گوشیشو به طرفش گرفتم که از دستم گرفت نگاهی بهش انداخت در حالیکه نیم خیز می شد نوار سبز گوشیشو کشید

_الو ...سارا ...چی شده ؟

مکث کرد بعد دوباره پرسید :چطوری اتفاق افتاده ؟ باشه الان میام ...

گوشی رو قطع کرد تا خواست بلند بشه دستمو رو بازوش گذاشتم که خودش گفت : درسا خونریزی کرده باید ببرنش بیمارستان سارا هم دست تنهاست .

با اینکه برا درسا متاسف شدم که خطر سقط داشت ولی اینکه بهرام اینوقت شب با سارا ....

پوف دوباره لعنت به شیطونی کردم . از رو پاف تخت پیراهن بهرامو که پشت رو شده بود برداشتم آستین لباسش رو برش گردوندم و به دستش دادم .

_دیدی از سر شب استرسشو داشتم همون حسی رو داشتم که وقت بدنیا اومدن مهراد داشتم .

لبخند تلخی زدم . بهرام لباسشو پوشید و موبایل و سوئیچشم از پاتختی برداشت و با گذاشتن بوسه ایی رو پیشونیم لب زد :مراقب بهراد باش .

رفت . تا خود صب مدام از این دنده به اون دنده شدم .

با احساس اینکه یکی داشت سینمو انگولک می کرد چشم باز کردم . نگام به نگاه بهرام افتاد که رو تخت نشسته داشت تو آغوشم جا برا بهراد باز می کرد تا از سینه ام شیر بخوره .

_گشنه اشه ...

بهرادم هی دهنشو رو سینه ام اینطرف اونطرف می کرد . مشخص بود که بدجوری گشنه اشه .

بهراد با ولع شروع کرد به خوردن .نگاهی به ساعت کردم یه ربع به یازده بود . سوالی به بهرام نگاه کردم که خودش رو روی تخت کشید . یکی از کوسنایی که دور بهراد چیده بودم رو زیر سرش کشید . به حالت دراز کش اومد آهی کشید و گفت :بچه ی درسا سقط شد . به مهراد زنگ زدم خودشو رسوند . حس بدی بود . ولی نمی دونم چرا ناراحت نیستم . انگاری که هنوزم باورم نیست داشتم بابا بزرگ می شدم . وجود بهراد بهم خیلی اعتماد بالنفس داده که حالا حالا باورم نشه که پیر شدم .

تا سرشو نزدیکم آورد بوی عطر جنیفر سارا مشاممو آرزد .

مهرسا

اون از منتظر شدنم اینم از خرابی ماشین مهدیس از اول نباید به امید مهدیس می موندم باید با بابا و مامان می رفتم ملاقات درسا نه حالا که وقت ملاقاتم تموم شده بود .با هزار بدبختی از ترافیک خودمو رسونده بودم .

نگهبان اجازه ورود نمی داد . با نامیدی داشتم پس می افتادم که برگردم برم .

_مهرسا

به طرف صدا برگشتم مهراد بود .با یه حال و احوال پریشون .ته ریش در آورده بود . مشخص بود که خیلی داغونه

به طرفش رفتم تا دستمو جلو بردم که باهاش دست بدم از دستم گرفت و کشیدش به بغلش ...

_چه خوب شدکه اومدی ؟بهت خیلی نیاز دارم

_متاسفم مهراد . شما خیلی فرصت دارید که بچه دار بشید ؟اگه چشمش به دنیا نبود حتما یه حکمتی داشته ؟

_کی بچه می خواد؟ من هر چیزی رو که نمی خوام بدم میاد زود به دست میارم .

از حرفش دلم گرفت .

_مهراد

صدای خاله سارا بود مهراد خیلی خونسرد نگاهشو از من برگردوند . و به خاله سارا دوخت .

_مهراد جون این نسخه ی درساست دکترش نوشته یه آمپولی هست که دکترش گفت باید حتما پیداش کنید وگرنه برا بدنیا آوردن بچه دومش مشکل ساز میشه اگه نزنه .

_چشم حتما پیداش می کنم .

نسخه رو گرفت و به خاله سارا گفت :میشه کارت همراه رو به مهرسا بدین که درسا رو ببینه نگهبانه جلوی در نمیذاشت .

_باشه عزیزم تو برو پی داروها من مهرسا رو می فرستم بالا

مهراد که رفت . دست خاله سارا رو دستم نشست .

_مهرسا جوونم می دونی که خیلی دوستت دارم . برا کمک ازدواج درسا مهراد مدیونتم . همه چی خوب پیش می رفت خودت که دیدی با ازدواج مهراد و درسا، بیماری درسا هم متوقف شده چون امید به زندگی درسا بیشتر شده ازدواج با مردی که دوسش داشت داشتن بچه دار میشدن ولی با این اتفاق خودت که می دونی ؟

_درسا و مهراد با هم ازدواج کردن هیچ چیزی نمی تونه باعث بشه اونا از هم جدا بشن

_ولی دل مهراد هنوزم پیشه توه . تا تو ازدواج نکنی مهراد سعی می کنه پیوندشو با درسا از هم بدره چون هنوزم امید داره که به تو برسه.

تا خواستم چیزی بگم کارت همراه رو از جیبش در آورد . گفت :فکر کنم درسا تا الان بیدار شده باشه منم برم یه کم خرید کنم براش تو برو بالا ببینش .

رفت و من چند لحظه ایی ایستادم و نگاش کردم .

فکر کنم خاله سارا منو و مهراد رو وقتی همو بغل کرده بودیم دیده . برا همین اینطوری دو پهلو باهام حرف می زد .

نمی دونم حرفای خاله سارا روم تاثیر گذاشته یا دیگه مثل قدیم کششی نداشتم به درسا هرچند به خاطر سقط بچه اش کمی باهاش همدردی کردم ولی بازم رابطه مون مثل قدیم نبود

با اومدن خاله سارا که نمی دونم چطوری بدون کارت همراه اومده بود بالا زودی با درسا و خاله سارا خداحافظی کردم .

تو سالن انتظار تا مهراد رو دیدم که از روبه رو میاد خودمو پشت ستون کشیدم تا منو نبینه حس خیلی بدی نسبت به خودم پیدا کرده بودم انگاری که من مانع زندگی مهراد و درسا بودم .

هر چند یه جوری خودمو فریب خورده حس می کردم اونم به خاطر بیماری درسا که خاله سارا بهم گفته فقط دوماه زنده اس و این در حالی بود که از ازدواج مهراد و درسا سه ماهی میگذشت .

منکه راضی به ازدواج با مهراد نبودم اگه بودم همون موقع برگشت به مهراد رو می دادم پس چرا خاله سارا و درسا منو

مانع می دیدن اینکه هنوزم مهراد به من فکر می کردکه دست من نبود .

چشمام پر اشک شد بی اختیار لب زدم می بینی به چه روزی در اومدم حالا از همه برات نامحرمترم ؟

جلوی خیابون بیمارستان یه تاکسی گرفتم دلم نمی خواست برم خونه . برا همین تا یه مسیری رو با تاکسی رفتم و بعدش پیاده شدم . به قدری تو خودم فرو رفته بودم که نه گذر زمون رو حس می کردم نه مکانا رو از هم تشخیص می دادم نمی دونستم که کجام ؟

وقتی به خودم اومدم که جلوی یه کافی شاپ خیلی خوشگل ایستاده بودم . پاهامم خیلی درد می کردن برای استراحت زنگ زدن به بابا اینا وارد کافی شاپ شدم که تا وارد شدم یه سری گلبرگای گل رو سرم ریختن .

و صدای آهنگ و یه سری آدم که دختر پسرا پیش روم ایستاده و پسر جوونی وسطشون رو چاپایه نشسته و گتیار می زد آهنگ مازیا فلاحی رو می خوند ...

آن لبِ خندیده تویی چَشم تویی دیده تویی یارِ پسندیده تویی خواب تو را دیده منم

نور تویی شیشه تویی برگ تویی ریشه تویی صاحبِ اندیشه تویی از تو نرنجیده منم

عقل به دریا زده است عشق به رقص آمده است

جان همه دل دل همه دست دست بزن دست بزن

سرخوشو مستیم همه عشق پرستیم همه دست به دستیم همه دست بزن دست بزن

دست بزن دست بزن سرخوشو سرمست بزن بزن دست بزن تا نفست هست بزن

ترانه دست بزن مازیار فلاحی

باغ بهار است دلت مأمن یار است دلت دست به‌کار است دلت دست بزن دست بزن

موج اگر کف بزند مطرب اگر دف بزند چرخ در این صف بزند دست بزن دست بزن

خواب تو را دیده منم از تو نرنجیده منم

عقل به دریا زده است عشق به رقص آمده است

جان همه دل دل همه دست دست بزن دست بزن

سرخوشو مستیم همه عشق پرستیم همه دست به دستیم همه دست بزن دست بزن

دست بزن دست بزن سرخوشو سرمست بزن بزن دست بزن تا نفست هست بزن

ای دلِ مغرور برو وصله ی ناجور برو دورتر از دور برو دست بزن دست بزن

دست بزن دست بزن سرخوشو سرمست بزن بزن دست بزن تا نفست هست دست بزن

مات مونده بودم که چی شده نکنه تولدمه که دوستام خواسته باشن سوپرایزم کنن . ولی هیچ کدوم آدمای اینجا رو من نمی شناختمشون .

آهنگ که تموم شد . پسر جوونه گیتار زن گیتارشو کنار گذاشت و بلند شد و اومد طرفم اول به طرف جوونا برگشت اشاره کرد که ساکت باشن

_سلام من فرازم افتخار آشنایی با کی رو دارم ؟

_من ! من فکر کنم که اشتباهی شده ؟

_نه !نه اشتباهی نشده

پوزخندی زدم و گفتم :پس دوربین مخفیه ؟

_نه !راستش منو دوستام یه بازی با هم کردیم جرات یا حقیقت ؟

_بله خوب این بازی چه ربطی به این رمانتیک بازی داره ؟

_خوب من جرات رو انتخاب کردم !

نگاه نافذ سبز رنگشو بهم دوخت که یه جوری نگاش کردم که ادامه بده

_اونا ازم خواستن از زمان تعیین شده هرمونثی که وارد کافه میشه من با آهنگ و فضای عاشقانه از اون خانوم درخواست

ازدواج کنم حالا چه مجرد و متاهل و چه پیر جوون باشه ! یعنی پیه همه چی رو به تنم بمالم .خدا رو شکر خدا دوسم داشته که شما خانوم ترگل و ورگل رو سر راهم قرار داده !

کم کم دوستای دیگه اشم داشتن دورمون جمع می شدن. چه دل خجسته ایی داشتن اینا انگاری از بیکاری ،بازیا یادشون رفته بود که به هر چی چنگ میانداختن .

_خوب منتظرم ؟

سوالی بهم خیره شد و من داشتم از خودم می پرسیدم که رنگ چشمای مهراد قشنگن که مشکین یا رنگ چشمای سبز این فراز خان ؟

_برا چی منتظرین ؟

_منتظرم که درخواست ازدواج بدین خوشبختانه من مجردم !

صدای هو کشیدن دوستاش بلند شد . چه خوب ؟

_وای فرازی شانس بهت رو کرده دختره شبیه مدلینگای فرانسه اس ...

صدای هیس هیس هم از اونطرف اومد . فراز صداشو صاف کرد و گفت :با من ازدواج می کنی ؟

معلوم بود که زیادام از این بازی خوشش نیومده بود .صداش که عالی بود . سر تیپشم اگه خیلی به پولدارا نزنه به اونایی می زنه دستشون به دهنشون می رسه .

با پوزخندی پرسیدم :خودکار دارید ؟

همه ی نفسا رفته بود تو . یکی داد زد :من روان نویس دارم

دست به دست کردن تا رسید به دستم . گفتم :دستتو دراز کن

دستشو جلو آورد بدون اینکه دستم با دستش تماس داشته باشه شماره تلفن خونمون رو دستش نوشتم و گفتم :شماره ی خونمونه بده به مامانت زنگ بزنه به مامانم

_حالا نمیشه اینجا جواب بگیریم؟ عروس خانوم ؟

بدون اینکه به صاحب صدا نگاه کنم زل زدم تو چشای فراز و گفتم :من دختر خیابونی نیستم که تو خیابون ازم خواستگاری کنن جواب بدم؟ اگه واقعا بازی بازی جراته پس تا آخر بازی پاش وایستا .

با این حرف سر برگردوندم از کافه بیرون اومدم که صدای فراز رو شنیدم که گفت :بابا این کی بود دیگه ؟

مهراد

نقشه ی روی میز رو جمع کردم که چند ضربه و بعدش بهرام اومد تو .

سرمو بالا بردم سلام دادم که دست به سینه نگام کرد و گفت :مهرسا می گفت درسا قبول نکرده از بیمارستان بیاد خونه ی ما ؟

_آره گفت تا خونه آماده بشه می خواد بمونه خونه ی مادرش باشه .

_چیزی شده ؟ می خواید چیزی بگید ؟

_راستش می خواستم در مورد گذشته ها با هم حرف بزنیم ولی انگاری حالشو نداری ؟

_من برا شما همه چی دارم حتی حال و وقت می دونید که مثل پدر خدا بیامرزم دوستتون دارم .

_ولی من اندازه ی پسرم دوستت دارم می دونم که خیلی در موردت کوتاهی کردم ؟

_کوتاهی ، اصلا شما بیشتر از توانتون برا من محبت خرج کردین جوری که هیچ وقت حس نکردم که آویزون شما و زندگیتونم .

_تو هیچوقت آویزون زندگی ما نبودی . همه چی خوب بود ولی این اواخر همه ی حدسای من اشتباه در اومد و این منو نگران می کنه

_حدس چه حدسایی ؟

_مثلا اینکه من حدس می زدم که تو و مهرسا به هم علاقه دارین ولی نمی دونم چرا تو درسا رو انتخاب کردی ؟

_نمی دونم شاید گفتش قسمت الهی هر چی منو مهرسا قسمت هم نبودیم .

تو نخواستی یا مهرسا ؟

_هر دومون . من از درسا خوشم می اومد .

_نمی دونم از شما دوتا سر در نمیارم .چرا کنتاک کردین؟

_حالا نشد قسمت نبود .

_چه خوب که حرفای دوتاتونم مثل همه مهرسا هم همینا رو میگه .تا دیروز همه خواستگاراشو رد می رد ولی امروز قبول کرده که بیان .

کم موند که پس بیفتم . نه خدا می خوای آخرین دلخوشیمو هم ازم بگیری آخه چرا ؟ حداقل امیدوار بودم که مهرسا مالکیتی به کس دیگه نداره می تونم بهش فکر کنم ولی اگه بره؟

_دیدی این وسط یه اتفاقی افتاده درست مثل من شدی که از وقتی ثریا از زبونه مژگان زنگ زده گفته که قراره برا مهرسا خواستگار بیاد دارم مثل یه گنجشگ دل تو دلم نیست .ببین مهراد این راهایی رو که شما دو تاتون دارید میرید من لیدرشم تو راه پر گنجشگاشم کندم تو ماهی تابه سرخشون کردم یعنی چی که تو ازدواج کنی بعد مهرسا ازدواج کنه بعد تو درسا رو طلاقش بدی اگه نتونستم جلوی ازدواج تو رو بگیرم حامله بودن درسا دست و پاهامو بسته بود ولی نمیذارم تا وقتی چشم تو دنبال مهرساست مهرسا عروس کس دیگه بشه؟

_کی گفته من مهرسا رو می خوام ؟

چند قدم بهم نزدیک شد دستاشو دو طرف صورتم گرفت و گفت :ببین مهراد من بزرگت کردم تو توی دستای من بزرگ شدی برات هم مادر بودم هم پدر من از چشمات می خونم که چطوری مهرسا رو داد می زنن چه بخوای چه نه می دونم این خواستن بیچاره ات کرده

چه خوب با اینکه پدرم نبود داشت برام پدرانگی می کرد و چه خوب منو از بر بود .

پدرانگیهاشو دوس داشتم . خوش به حال مهرسا و بهراد ...

_بهم بگو دردت چیه ؟ چرا باهام راحت نیستی ؟

_من راحتم . تنها خواهشم اینه که بذارید با کسی که می خواد ازدواج کنه بهم قول بدید که هیچوقت مخالف خواسته هاش نباشید ؟

_خواسته ی تو چیه ؟ من می خوام از خواسته های تو بدونم ؟

_من خواسته ایی ندارم . به زنی که می خواستم رسیدم . درسا منو دوست داره منم درسا رو اگه خواست خدا این بود که حالا بچه دار نشیم چون مرتکب گناه شده بودیم . خدا هم اینطوری تنبیهمون کرد . خودتون گفتید ما هنوز جوونیم حالا حالا ها وقت داریم که بچه دار بشیم .

بهرام که از حرفام بغض کرده بود سرمو بغلش گرفت و با بغض گفت :معلومه که وقت دارین مثل منو مژگان که تو این سن زنگوله پا تابوت آوردیم .

_این حرفو نزنید . هیچ کس باور نمی کنه شما و خاله مژگان یه دختر مثل مهرسا دارید ماشالله بزنم به تخته خیلی جوون مونید

در نیمه باز و خانوم اشرفی منشی بهرام سر داخل انداخت و گفت :ببخشید آقای مهندس با شما کار دارن از خونه اتونه

بهرام پوزخندی زد و گفت :الان میام

به طرف من برگشت و گفت : من امروز زود میرم اگه تو هم کاری نداشتی زود بیا . نمی دونم دعوتت کنم یا نه ؟ دیگه برام راهی برا پا در میونی نذاشتید شاید شماها بهتر از ما چم و خم زندگیتون رو می دونید همه این سالها دوست داشتم مهرسا سهم تو باشه . حالا برا این خواستنم متاسفم ...

رفت در حالیکه نمی دونست تک تک جمله هاش نابودم کرد . نابود شدم .

برا اولین بار اشکم در اومد . پشت به در گریه کردم تا حالا یادم نمی اومد که سر مزار پدر و مادرم هم گریه کنم . چون همیشه بهرام تکیه گاهم بود و هیچوقت حس نکردم که من بی کسم ؟

بلند شدم رفتم پشت میزم نقشه پشت نقشه کشیدم . گویی با کار فراموشم می شد که امروز مهرسای من خواستگار داره ؟

فراموشم می شد که امکان داره مهرسا جواب بله بده ساعت ده زدم به کوه و کمر رفتم بالای کوه تا می تونستم داد کشیدم زار زدم .

غم داشتم یه دنیا ...

نمی دونم ساعت چند بود . هفت هشتا پیام و یه عالمه تماس بی پاسخ از بهرام داشتم که نوشته بود درسا گفته که پیش اونم نیستم کجام ؟

واقعا کجا بودم کجا رو داشتم من ؟

ماشینمو جلوی در پارک کردم تا با صداش بهراد از خواب نپره تا بهرام اینا زابه راه نشن

پا که رو تراس گذاشتم نگام به جسم مچاله شده که اولش فکر می کردم کیسه زباله هاست که احتمالا بهرام و ثریا یادشون رفته بذارنش جلو در

تا دست بردم از رو اشارپ رو شونه اش که قبلا رو شونه های مهرسا دیده بودم آه از نهادم بیرون خزید

چرا اینجا خوابیده ؟

مهرسا

_چرا اینجا خوابید ؟

فقط برا چند لحظه سرمو رو زانوهام گذاشته بودم که خوابم برده بود . سرمو بالا آوردم خودش بود خود ناکسش

دستمو بلند کردم زدم تو گوشش مظلومانه دست رو گونه اش گذاشت .

_هیچ معلومه کجایی ؟

مامان پشت سر مهراد ایستاده بود دستشو گذاشت رو سرشونه ی مهراد و به طرف خودش برگردوندش

مثل یه مادر دلنگرون اونو تو آغوشش کشید . مهراد مونده بود که چیکار کنه و چه عکس العملی از خودش نشون بده ؟

آروم زمزمه کرد :اتفاقی افتاده ؟

عصبی داد کشیدم :اتفاقی افتاده ؟ آره آقا مهراد خان معلوم نیست سرش کجا گرمه که بابا بهرامم در به در داره دنبالش می گرده ؟

_من ...

_هیچی نگو ؟مهراد بهتره کارا رو از این خرابترش نکنی ؟

مامان عصبی تلفنو به طرف من گرفت . با الو الو کردن بابا پشت خط فهمیدم که مامان می خواست به بابا خبر بدم که مهراد اومده . گوشی رو از بابا گرفتم و گفتم :

_ بابا مهراد اینجاست

_کجا بود ؟

_بهتره خودتون بیایید بپرسید که کجا بود؟

عصبی وارد ساختمون شدم . نگام به جلو با پرده اشکی خیره شد .

دسته گل بزرگ لیلیومای فراز رو کانتر بهم دهن کجی می کردن .

از سر شب که بابا زنگ زده بود به درسا مثل اسپند رو آتیش هی جیز وولیز می کرد .

به همه جا زنگ زده بود . تا خبری از مهراد بگیره . اصلا مراسم خواستگاری هم معلوم نشد چی به چیه ؟ چون حال و احوال منم کمتر از بابا نبود .

اصلا نفهمیدم که با فراز در مورد چیا حرف زدیم ؟ بیشتر فراز حرف می زد من به مهراد فکر می کردم که حالا کجاست ؟ نکنه بلایی سر خودش بیاره ؟ کاش بابا در مورد خواستگاری به مهراد چیزی نمی گفت .اگه نمی فهمید زمان زود می گذشت .

پیش دستیا رو جمع کردم . مامان با صدای گریه ی بهراد دیدم زود وارد ساختمان شد و به اتاق بهراد رفت .

پیش دستیا رو توی ماشین گذاشتم درشو با صدا بستم

_می بینم آقا دوماد خیلی سخاوت به خرج دادن تا حالا تو تی ویا هم ندیده بودم کیک ببرن خواستگاری ؟

در جعبه کیک رو باز کرد .

_اووه اووه چه خلاقیتی . نه بابا امیدوار شدم .

کیک رو با وسواسیت بیرون آورد . یه قلب بزرگ قرمز ژله ایی که روش دو تا حلقه و یه گل بود .

زیرشم اسم منو فراز انگاری خیلی این فراز خان به خودش امیدوار بود که با این اعتماد بالنفس پیش پیش حلقه ...

یادم افتاد فراز گفته بود خواهرش شیرینی پزه و اون کافی شاپم مال خواهرشه .

_پس مراسم ، مراسم بله برون بود نه خواستگاری مبارکه . انگاری پرنس سوار بر اسب سفیدتو هم پیدا کردی احتمالا به این آقا دوماد گفتی که این لب و دماغت مصنوعی و عملیه ؟

عصبی نگاش کردم داد زدم :چرا گیر دادی به لب و دماغ من .زن تو که لب و دماغ عملی نیست . داری از چی می سوزی ؟

_جوون مردم حیفه که گول قیافه ی ظاهر تو رو بخوره .دلم برا این می سوزه

چشام پر اشک شد گفتم :می خوای بدونی چرا عمل کردم باشه می گم تازه دوماه بود رسیده بودیم انگلیس که یه ماشین دست دوم خریدم که چند روز بعدش هم برا گرفتن گواهینامه ام اونجا اقدام کردم تو جلسه ی اول امتحانشم قبول شدم خیلی خوشحال بودم . تا گواهینامه ام بیاد مامان نذاشت سوار ماشینم بشم . تا گواهی اومد . من بودمو خیابونای انگلیس تا زد تصادف کردم دماغم بد جور شکست لبم از کجا تا کجا پاره شد . با چندین عمل و عملای زیبایی شدم این . وگرنه از سر دلخوشی دماغ و لبامو عمل نکردم که تو هی سرکوبشو به من بدی

_چرا بهم نگفتی ؟ چرا بهرام چیزی از تصادف بهم نگفت؟

_بابا هم بعدا فهمید که کاملا خوب شده بودم

_متاسفم نمی خواستم اذیتت کنم

برگشتم که برم ماشین ظرف شویی رو خالی کنم که از دست چپم گرفت همون دست چپی که تلاش کرده بودم ازش مخفی کنم

مچمو که گرفت و اون برجستگی رو انگشتمو لمسش کرد . با وحشت زل زد به دستم .نالید :

_یعنی خیلی عجله داشتی که بدون تحقیق بله گفتی ؟

سرمو پایین انداختم و با صدای گرفته گفتم :احتیاجی به تحقیق نبود من فراز رو به اندازه کافی می شناسم تا گفتم جواب من بله هست مادرش یکی از انگشتراشو از دستش در آورد و به انگشتم انداخت .

_من مادر نداشتم که انگشترشو از دستش در بیاره بندازه دست تو ؟ من یتیم بودم

چنان مظلومانه اینو گفت که اشکم در اومد دلم برا اینهمه حس بی کیسایش سوخت . دستمو گرفت و آروم خوند :

_ رفت دلِ من رفت مگه از دست نگاهت میشه در رفت

دستمو بلند کرد یه بوسه گذاشت رو دستم خواستم دستمو پس بکشم که محکم دستمو فشرد و خوند :

_هست یه نفر هست که میترسه تو رو آخر بده از دست

اشکام گوله گوله شدن شروع کردن به باریدن با سر انگشتش شبنم اشکمو گرفت و خوند :

_بارونه با تو آرومه دلِ دیوونه بگو می مونی پیشِ من آخه دوست دارم عاشقتم رفتی تو قلبم

نالیدم :تمومش کن مهراد

_تو همون نیمه ی گم شدمی تو بمون واسم همه میدونن تو عشقِ منی رو تو حساسم

تو همون نیمه ی گم شدمی تو بمون واسم

همه میدونن تو عشقِ منی رو تو حساسم پس بمون واسم

صدای ماشین بابا اومد که داشت می آوردش حیاط ...با این وجود بازم احساسشو با آهنگ برام خوند :

_دوست دارم یکمی درکم کنی یه موقع نکنه ترکم کنی

آخه من عاشقِ چشماتم ای کاش واسم ناز کم کنی

دویدم بازم صداش می اومد از پشت سرم می اومد

_تو شدی نیمه ی گم شدم وسطِ عشقِ تو گم شدم

خودمو انداختم تو اتاقمو گریه کردم با گریه هندزفری رو گذاشتم تو گوشم و همون آهنگو رو پلی کردم

_دوست دارم بمونی واسه من همیشه از وقتی دیدمت حول شدم

تو همون نیمه ی گم شدمی تو بمون واسم همه میدونن تو عشقِ منی رو تو حساسم

با هر بیت آهنگ من گریه کردم نالیدم . انگاری نه تنها این آهنگ حرف دل مهراد بود حرفای دل منم بود ...زانوی غم بغلم کردم و با آهنگ نالیدم :

تو همون نیمه ی گم شدمی تو بمون واسم

همه میدونن تو عشقِ منی رو تو حساسم پس بمون واسم

عشق یعنی چشمات یعنی حسی که نگاه تو به قلبم داد

ای همه دنیام اون نگاه تو آخه بد کاری دستم داد

بارونه با تو آرومه دلِ دیوونه بگو می مونی پیشِ من آخه دوست دارم عاشقتم رفتی تو قلبم

تو همون نیمه ی گم شدمی تو بمون واسم همه میدونن تو عشقِ منی رو تو حساسم

تو همون نیمه ی گم شدمی تو بمون واسم

همه میدونن تو عشقِ منی رو تو حساسم پس بمون واسم

بهرام

کل شب به خاطر بهراد بیدار مونده بودیم . نفخ کرده بود بدجوری یبوست داشت مدام زور می داد . بالاخره با هزار بدبختی یه شبانه روزی پیداکردیم دکترشم فقط یه قاشق شربت

خوری بهش روغن زیتون تجویز کرد به خود مژگانم تاکیدکرد که تو غذاهاش از روغن زیتون استفاده کنه تا دیگه به مشکل بر نخوره .

بالاخره نیم ساعت بعد از یه قاشق شربت خوری زیتون که به بهراد کوچلومون دادیم تا میل بفرمایه با کلی گازهای شیمیایی و منو اکسید پدر سوخته تختشو مزین کرد که کلی منو مژگان خندیدیم بعد خنده هم هیچ کدوم حاضر نبودیم که تمیزش کنیم چون واقعا بدجور بو می داد .

با یاد آوری خاطره ی دیشب به مژگان اس دادم . بهراد چطوره ؟

سارا بدون اینکه در بزنه با ورقه هایی که به دست داشت وارد اتاقم شد .

مژگان جواب داد :سلام خوبه خوابیده تو خواب داره می خنده !

لبخندی به لبم اومد . مامان برا تعطیلات رفته بود شیراز پیش بهناز ..بهنازم چند وقتی بود که گیر داده بود بریم پیش اونا .

با اخم به سارا خیره شدم . از وقتی که فامیل شده بودیم اصلا احترام سرش نمی شد . فقط کافی بود که بهش بخندی دیگه آویزونت می شد چی ؟

_بهرام فاکتورای پروژه ی ستاره رو چرا به حسابداری ندادی ؟

حرصم در اومد از این بهرام صدا کردنش با اخم گفتم :دیروز به شفیعی سفارش کردنی فاکتورا رو دادم

_پس شفیعی چی میگه ؟ گفت بیام فاکتورا رو از تو بگیرم ؟

_ببین سارا چند بار بگم که دوس ندارم در نزده میایی تو اتاقم ؟اینم بار صدم ...

سرشو برگردوند و با اخم بهم نگاهی انداخت مثل اینکه از صد تا فحش بدتر باشه .

تازگیا این زن بدجوری رو مخم بود با دو درصد سهم شرکت و ازدواج درسا با مهرادم باعث شده بود که توهم همه کارگی شرکته بهش دست بزنه چرا که فکر می کرد مهراد پسر پدرامه و پنجاه پنج درصد شرکت متعلق به اونه ؟

نگاه اجمالی به طرف به فاکتورایی که به طرفم گرفته بود . انداختم عصبی با حرص و پُرس روی مبل نشست . نگاش کردم دقیق تر خیلی مرموز بود از آدمای دورو و مرموز خیلی بدم می اومد . انگاری همیشه یه حیله ایی تو آستین داره که از فرصتها نهایت استفاده شو ببره

پدر بزرگ خدا بیامرزدش خیلی در حقم پدری کرده بود . خیلی مدیونشم بودم . برای همین وقتی دنبال کار می گشت پیشنهاد خودم بود تو شرکت یه گوشه از کارها رو بگیره . الان خیلی پشیمون بودم که این کار رو کردم . چرا که اصلا راضی به ازدواج درسا و مهراد نبودم

حالا هم دلم اصلا به ازدواج مهرسا رضا نمی داد . مژگانم از قبل هم ساکت تر شده بود . فقط بهراد رو ترو خشکش می کرد . انگاری زیر پوسته ی خونه ی ما یه حس ناشنایی که با غم دمخور بود . جلون داده و گرد غم پاشیده شده بود یه هفته ایی از

نامزدی مهرسا میگذشت یه هفته ایی هم از رفتن مهراد به خونه اش میگذشت .

خونواده فرازم خیلی عجله داشتن برا ازدواج مهرسا و فراز مهرسا فقط از طریق سایت چیدمان خونه شو انتخاب کرده بود و کلا همه کارای مربوط به عروسی رو با لپ تاپ رزو و راست ریست می کرد یه هفته نشده باغ و مزون و آرایشگاه و خونه شون حاضر آماده بود . بدون اینکه عروس و دوماد یه چند کیلومتری راه برن و از پا در بیان همه چیز مشخص و حاضر آماده منتظر روز عروسی بودن حتی بلیطای سفر ماه عسلشون هم اوکی شده بود .

با صدای سارا به خودم اومدم .

_من برم سر پروژه طالع شب تو مهمونی درسا اینا میبینمت ؟

تازه یاد مهمونی مهراد افتادم که برا امشب ترتیبشو داده بودن

سر ساعت هشت که خونه رفتم . پرسیدم :مهرسا کجاست ؟

مژگان لب زد مهرسا هم رفته با مهدیس خرید قراره با فراز بیاد مهمونی مهراد اینا !

لب زد که لباسامو رو تخت آماده کرده .

بهراد رو از بغلش گرفتم چند باری بالا پایینش کردم که پدرسوخته دست به دهنش چنان ذوقی می کرد که حتی آب دهنشو راه انداخته بود افتاد به صورتم .

وقتی مهرسا هم خونه نبود یه حس عجیبی وجودمو می گرفت انگاری که تو همون بیست و چند سال پیش گیر کردم . وحتی تصورم این می شد بهراد حاصل همون سالاست هیچ کس بهتر از خودم نمی دونست که بهراد یه ناخواسته بود و حاصل رویای عاشقانه ایی بود که شاید دیگه هیچ وقت اتفاق نمی افتاد .

مژگان به بهراد آغوششو باز کرد . تا بغلش کنه من برم حموم ولی بهراد سرشو تو گردنم فرو برد سفت به من چسبید نمی خواست از بغلم بره .

با خنده گفتم :پس می خوای با بابایی بری حموم ؟

مژگان لب زد دیروز حموم بردتش با خنده گفتم :اون دیروز بود این امروزه ...

همراه بهراد رفتم حموم مژگان وانو پر آب کرده بود . چون عادتمو می دونست که با آب داغ حموم می کنم داغش کرده بود به خاطر بهراد ملایمش کردم انواع شامپو ها ریختم تو وان درحالیکه تو یه دستم بهراد رو بغلم داشتم با یه دستم هم آبو هم می زدم تا کف کنه .

مژگان اردکای پلاستیکی بهراد رو با خودش آورد تا تو آب بازیشون بده .

بعد اشاره کرد به ساعت دستش که یعنی زود در بیایین تا وقت نگذره .

به کلی زمان یادم رفته بود کلی بهراد تو وان بازیش دادم آخرشم که کارم تموم شد هی دیدم داره با دستش دماغشو می خارونه که

یعنی خوابش میاد . دادمش به مژگان تا لباس بپوشونه و بخوابوندش .

از حموم که در اومدم دیدم مژگان رو تخت دراز کشیده داره به بهراد شیر میده گویا بهرادم خواب بود . با حوله افتادم سر موهام تا سشوار نکشم موهام که بهراد بیدار بشه

برام کت شلوار آبی نفتی بیرون گذاشته بود

بی اختیار طرف کمد رفتم و بازش کردم و گفتم :می خوام اسپرت بپوشم

یکی از جینامو با تی شرت سرمه ایی راه راه مشکی بیرون کشیدم که از پشت سرم در کمد رو بست و صورتشو جلو چشمام گرفت و لب زد :نه همینا خوبن !

وانمود کردم که دلخور شدم با دلخوری پرسیدم: چرا ؟

دست رو شونه ام گذاشت و لب زد :اسپرت به سنت نمیاد .

تا دستام شل شد دوباره لب زد :سارا هم میاد ؟

خنده ام گرفت حالا فهمیدم چرا اسپرت به سنم نمیاد گفتم: سارا صدر مجلسه مگه میشه که تو مهمونی دخترش نباشه ؟

سرتکون داد زمزمه کردم :حسود من !

از اینکه فکرش دور سارا می چرخید و حسادت می کرد خوشم می اومد . هر چی باشه زنا همجنسای خودشون رو بهتر می شناختن . یادش رفته بود سارا رو من هر روز تو شرکتم می بینم تنها این مجلس نبود که قرار بود ببینمش ...

نمی دونست من نه از سارا خوشم میاد نه از کس دیگه ایی سالهاست که روی نقطه ایی به اسم مژگان متمرکز کردم .

یه خورده که نگاش کردم . برگشت سوالی نگام کرد گفتم :با ما به از این باش دلبرمن

چونه شو میون انگشتام گرفتم صورتشم جلوتر کشیدم لبمو رو لبش گذاشتم . هر چقدر که پیش می رفتم قلبشم تندتر میزد . چشماش تا ته باز بود تنش یخ کرد خشک شده بود . چقدر لباش گرم بود . بوی عطر دلبرش هم تا مغز استخونم نفوذ می کرد نفسشو تو سینه اش حبس کرده بود. انگاری همه کاراش و تمکین کردناش از سر اجبار و رفع تکلیف بود حس می کردم که هنوزم احساسش با من نیست .تنها وجه اشتراکمون هم فقط و فقط بهراده نه چیز دیگه از عشق و عشقبازیمون

با تاکید و تحکم گفتم :بفهم !بفهم مژگان ... دیگه تا ابدیت مال منی !

دستشو رو لبش گذاشت و من خیلی جدی نگاش کردم آروم عقب رفت . دلم برا صداش که غر بزنه چرا بی اجازه بوسیدمش و اون چنگولکایی بهم نشون می داد تنگ شده بود عاشق کل کل کردن باهاش بودم . یه بار که بی اجازه بوسیده بودمش سرم داد زده و با انگشت اتهامی که به طرفم گرفته و گفته بود :تو حق نداری ازم سو استفاده کنی ؟

بی اختیار از ذهنم گذشت کاش پدرام زنده بود و مژگانم زنش بود ولی به جاش مژگان من صدا داشت .

مهرسا

تا در ماشین رو باز کردم که بشینم صدای آهنگ بیرون اومد . فرازم با آهنگ لب خونی می کرد . وکیل مملکت ما رو باش . اصلا بهش وکالت نمی اومد .چون از بس شوخ و شنگ بود نمی تونستم اونو جدی و در حال دفاع از موکلش تصور کنم . سلام کردم که دستشو جلو آورد و باهام به گرمی دست داد

با تو هوس عاشقی کردم

معنی عشقو تجربه کردم

بی تو برای تو گریه کردم

من قلبمو به تو هدیه کردم

دستاشو همراه با آهنگ از رو قلبش به طرفم گرفت یه مسخره بازی در آورده بود که نه می تونستم گریه کنم نه بخندم .دیوونه ایی برا خودش از مخم گذشت شوهری که از کافه پیدا کنم بهتر از این نمیشه ؟

صدای آهنگشو کم کردم که گفت :این آهنگو دوست دارم . انگاری حرف دل منو می زنه .

سر تکون دادم که با لبخند گفت :چه بی ذوق .

به گوشیم پیامک اومد . مهدیس بود نوشته بود کجایی ؟ با کی داری میایی ؟

نوشتم با فرازم

بالافاصله جواب داد :آخ جون بالاخره آق وکیل تو رو هم می بینم ببینم چه تحفه ایی که دلتو برده ؟

خودمم هنوز باورم نشده بود که نامزد کردم . ولی وجود فراز و این انگشتر توی دستم داشت عادتم می داد که دیگه نامزدم ...

_مهرساااا ییی گوشیتو بده من !

_نه دیگه گوشی یکی از لوازمایی شخصیه . راه بیفت دیگه . باید یه کادوی چشم روشنی با گل و شیرینی برا خونه ی مهراد بگیریم

_ای به چشم خانوم خانوما . بالاخره ما نفهمیدیم با این مهراد خان چه نسبتی داریم ؟

_بهت که گفتم مهراد برام مثل برادرم می مونه ما از بچگی باهم بزرگ شدیم .

_میگم این مهراد خان هیچ وقت هوس عاشقی با تو به سرش نزده ؟

اووو اینو چه جو هوس عاشقی برشش داشته . مات زل زدم بهش که با خنده گفت :خوب قدیمیا یه مثل دارن آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم

_نه حتما با خودت گفتی اگه این مالی بود برا من نمی موند اره؟

_مهرسا جونم مالی دیگه چیه ؟ عزیزم تو به قسمت ایمان داری کی باورش می شد ما هر کدوم از یه طرف سرشهر همدیگه رو پیدا کنیم . فقط شنیدم این مهراد خان تازه ازدواج کرده برا همین پرسیدم ؟

برا یه لحظه از ذهنم گذشت که نکنه فراز اینا در مورد من تحقیق کردن شاید یکی راپورت داده که قرار بود منو مهراد ...

باید از الان مغز فراز رو شتشو می دادم پوفی کردم و گفتم :خوب درسا اینا هم با ما همسایه ان ما پنج تا با هم بزرگ شدیم منو مهراد و متین و مهدیس که امشبم اونا دعوتن باهاشون آشنا میشی با درسا تو یه محل بزرگ شدیم دل مهرادم کاروان سرا نیست که همه دخترای هم محلش توش جا بشن . قرعه به اسم درسا خورده .همدیگه رو خیلی دوس دارن

فراز با صدا خندید و گفت :عجب ! ولی فکر کنم دل منم کاروان سرا نیست چون اصلا یادم نمیاد تو عالم بچگی با دختری دوست باشم

جلوی یه گل فروشی نگه داشت گل و شیرینی خریدیم گلش دوچرخه ی دکوری بزرگ بود که به عنوان کادوشون یه تیر زدیم .

دوباره که سوار شدیم فراز آهنگ رو عوض کرد . نگام به شلوار جینش افتاد . این چند بار تو دیدارمون شلوار کتان همراه تک کت همش تن می زد ولی اینبار جین پوشیده و با یه تی شرت جیگری

تک کتشم که ابی آسمانی بود پشت رو صندلی پهنش کرده بود تا چروک نشه .تی شرتش از شانس با مانتوی جیگری من ست شده بود . نگاهمو که بالاتر بردم دیدم نیشش تا بناگوش بازه سعی کردم خودمو بی تفاوت نشون بدم . که گفت :خیلی جذابم نه ؟

_هع .چه از خود متشکر تشریف داری ؟

_ولی یه چی بگم مامانت از تو خیلی خوشگلتره ؟

_چون مامان منه خودم گفتم باید خوشگلتر از من باشه

_خوب تو هم قد بلندی

پوزخندی زدم . خوبه قد فراز هم بلند بود بلندتر از قد مهراد ...

یه دفعه خنده شو جمع کرد و گفت :برا خونه شون چی پوشیدی ؟

_انگاری خیلی ذوق داری منو با لباسام دید بزنی ؟

_اونو که آره دیگه نامزدمی قراره دو سه روز دیگه زنم بشی منم برا زنم همیشه رو موووود غیرتم دوس ندارم تو جمع زنم آستین حلقه ایی بپوشه

_اووو کی میره اینهمه راهو ...

_مهرسا خانوم با اطاعت امر به نامزدشون .جون فراز لباست که باز نیست اگه بازه بریم خونه عوضش کن یا بریم یکی دیگه بخریم ؟

_نه خیالت تخت آستین حلقه ایی نیست سه ربعه رسیدیم یه جا پارک پیدا کن نگه دار

جلوی مجتمع مهراد اینا نگه داشت و همون لحظه هم رو گوشیم پیام اومد . از مهراد بود که نوشته بود :گفته باشم فراز خانتون دعوت نیست !

خیلی خونسرد با اینکه خیلی عصبی بودم نوشتم :پس منم نمیام

استیکر عصبانی برام فرستاد نوشتم :تو منو دعوت کردی بعد نامزدمو دعوت نکردی این توهین به منو و فرازه ...

نوشت :اوهو . نامزد تو جایی تو خونه ی من نداره . ولی تو باید بیای

_من مهمونم دلم بخواد میام دلم نخواد نمیام .

حالا چطوری به فراز بگم که دعوت نیست ؟ یا چطوری بهش بگم که برگردیم ؟

یه دفعه فراز در جا گوشیمو از دستم گرفت . پریدم که ازش بگیرم که گوشیمو تو دستش عقب گرفت .

خودمو جلو کشیدم که گوشیمو از دستش بگیرم که دستم بهش نرسید

_قانون اول دوست ندارم وقتی با منی با گوشی بازی کنی ؟

لب ورچیدمو گفتم :قانونات بمونه خونه ی خودت که اومدم، تو نامزدی قابل اجرا نیستش

_قابل اجراست چون من میگم !

خودمو کش دادم طرفش بیشتر .

گوشی بین دستای جفتمون گیر افتاده بود . منم تقریبا افتاده بودم بغلش . افتادن چه عرض کنم مالیده شده بودم روش

چشم تو چشم شده بودیم . نگاهامون تو هم قفل و مخلوط شده بود . دستمو رو سینه اش گذاشتم تا خودمو عقب بکشم .دوست نداشتم پیامای مهراد رو بخونه و یا از رابطه ی منو مهراد چیزی بدونه . اونوقت می فهمید که چی به چیه ؟

خواستم برم عقب که از آرنجم گرفت انقدر محکم بین پنجه های دستش گرفته بود که دردم می اومد تو بغلش گیر افتاده بودم .

سرمو بلند کردم بازم گیر نگاش افتاد چشام آروم گفتم :فراز ...

لباش ناغافل لبامو گیر انداخت . و با ولع و حرارت بوسید .

خواستم عقب بکشم ولی نشد . به خودم تشر زدم که این با چه حقی منو داره می بوسه . دوباره خودم به خودم جواب دادم با اون حقی که تو بهش بله دادی اینم قانون دوم نامزدیه .

وقتی کارش تموم شد خودش سرشو عقب کشید نفسشو بیرون داد و گفت :آخش چه مزه داد ؟

دلم می خواست سرش داد بزنم موهاشو بکنم بدم دستش . کولی بازی در بیارم برا یه بوسه که بی اجازه ازم گرفته بود . ولی نمی تونستم چون خودم این راهو انتخاب کرده بودم .

سرمو عقب بردم که گوشیمو نگاه نکرده به دستم داد و

پیاده شد تا از صندوق گل دوچرخه ایی رو در بیاره منم با بغض آینه ی بغل رو میزون کردم تا ببینم قرمزی لبم داغون نشده که نگام رو یه تصویر خشک شده چند قدمی ماشین فراز استپ کرد .

تصویر مرد آشنای من که با موبایل در چند قدمی از ماشین فراز خشکش زده بود .

لعنت به من که اینهمه ناخواسته دارم اذیتش می کنم . چرا از اینهمه آدم باید اون باید شاهد عاشقانه ی ما بشه ؟

خدا منو لعنت که بازم اشکشو در آوردم .

تا پیاده شدم بگم مهراد . راهشو پیش گرفت سمت مخالف به ما رو رفت .

_مهرسا بیا جعبه شیرینی رو تو بردار من گلو میارم .

با صدای فراز سعی کردم قطره اشک گوشه ی چشممو فرو نریخته مهارش کنم . دوباره زمزمه کردم :لعنت به من ؟

مهراد

میگن اگه عاشق رو معشوقش غیرت نداشته باشه یعنی عاشق نیست .

بالاخره این غیرت منو از پا در میاره خدایا چرا من ؟

چرا من هنوزم رو مهرسا غیرت دارم خدا . هنوزم دست و دلم براش می لرزه . دلم می خواست می رفتم یقه ی اون مردک رو بگیرم

خجالت بکش مهراد مهرسا دیگه مال یکی دیگه اس خودت با چشمای خودت دیدی که چطوری مهر مالکیتشو به اون لبای جیگر سوزی که همیشه فکر می کردم مال منه زد . پس مهرسا دیگه مال من نیست مال یکی دیگه اس . اون دیگه یه زن شوهر داره حتی فکر کردن بهش گناهه

تو کی شانس داشتی که حالام داشته باشی . اون از بچگیت که همیشه آویزون بهرام بودی اینم از بزرگسالیت که چشمت دنبال ناموس یکی دیگه اس

برو به جای اینا بچسب به زندگیت تا گند نزدی به همه چی تا گاو پیشونی سفید نشدی دست بکش از این عشق و عاشقیت .

برو فکر کن ببین کی دل مهرسا رو زدی که رفت زن یکی دیگه شد . یه غریبه رو خاک به سرت به تو ترجیح داد .کجا گند زدی گند ؟

اونی که اول خیانت کرد پشت و پا زد به کاسه کوزه ی عاشقیت خود خاک به سرت بود رفتی با درسا همخواب شدی معلومه دختره دیگه به پات نمیشینه که تو بعد از سالا صفا و سیتی زنتو طلاق بدی اونم دختری که از وقتی برگشته کارش پس زدن تو بوده و بس .تو دیگه یه خاطره ی پس زده ایی براش .پس غرور مردونه اتو بیشتر از این زیر پا له نکن

عشق مالکیت می خواد که حالا عشق مهرسات یکی به اسمه فرازه که قراره با اون تو آسمون زندگی پرواز کنه نه با تو .

امشبم مهمونی بود کلی مهمون تو خونه چشم به راه من . اگه نرم خونه بی فرهنگیه و بی احترامیه .اونم برا بابا بزرگامو مامان بزرگام که من تنها یادگار مهدیس و پدرامم.باید خودمو بزنم به بی خیالی وانمود به خوشبختی کنم .

کلید نبرده بودم مهدیس در رو به روم باز کرد و با خنده گفت :همه مهمونا اومدن اونوقت از صاحبخونه خبری نیست کجایی تو ؟

تا خواستم دبه ی سس رو بهش نشون بدم یادم افتاد . که سس رو تو سوپر مارکت جا گذاشتم آه از نهادم در اومد .

آسانسور که ایستاد درش باز شد شاگرد سوپری ازش اومد بیرون با دبه ی سس به دست . مهدیس خودشو کشید پشت در ...

_آقای سرمد جا گذاشته بودید

_خیلی ممنون حواس پرتیه ببخشید .

_خواهش می کنم آقای سرمد وظیفمه .با اجازه تون

_بازم خیلی ممنون

تا پسره رفت مهدیس کل در رو باز کرد و با صدا خندید و گفت :می بینم درسا از همین حالا پیرت کرده آلزایمز گرفتی ؟

صدای بابا بزرگم رو شنیدم که به مهدیس تشر می زد :ور پریده در رو باز کن پسرم بیاد تو ...

مهدیس دبه ی سس رو از دستم بیرون کشید غر زد :صدساله رفته یه سس بگیره امل به جای سس فرانسوی و سس هزار جزیره یا چیزی ببین ترو خدا چی گرفته حالا کی حال داره اینو هم بزنه از اون سس صدتومنیا می گرفتی بیشتر قبولش داشتم تا این ...

_مهدیس تروخدا کم غر بزن حال ندارم .

_تو کی حال داشتی که الانم پذیرایی کنی .

پوفی کردم وارد سالن شدم . امشب برا تنگی جا فقط فامیلای منو دعوت کردیم قرار بود آخر هفته هم فامیلا ی درسا رو دعوت کنیم .

هر دو طرف پدر بزرگام با هم نشسته بودن مادر بزرگامم هم با هم اونطرفتر خاله مهتاب و خاله مژگان بهرامم با حاج ایوب گرم گرفته بودن .

متین و تازه دومادم با هم یه جا نشسته مهرسا هم داشت با بهراد ور می رفت .

بالاخره تموم رخ دوماد خوشبخت رو دیدم چشمای سبز روشن رنگی داشت قدشم از من کمی بلندتر بود . مهرسا اونطرفتر بهراد رو بغلش داشت مثلا تموم فکرشو داده بود به بهراد ولی زیر چشمی داشت منو می پایید .

خاله مهتاب کلی با ذوق سوال پیچم کرد خیلی هم گلایه کرد که دیگه بهش سر نمی زنم .

متین و فراز بین خودشون برا من جا باز کردن . درسا و مهدیسم تو آشپزخونه داشتن مثلا بساط شامو جور می کردن .

بهرام بهم اشاره کرد که برم پیشش بشینم . منم نامردی نکردم رفتم کنار بهرام نشستم اجر و قربتی که بهرام همیشه بهم می داد . مثل اجری بود حتما اگه پسرشم بودم حتما بهم همینقدر بها می داد . در برابر رقیبم حس می کردم که بر اریکه قدرت سوارم تا رقبیم بدونه که مقام من از اون بالاتره

بحث فراز و متین بر سر آشنایی فراز و مهرسا بود که چطوری با هم آشنا شدن

متین نه تنها برام پسرخاله بود . بلکه همیشه مثل یه برادر حامی و همراهم بود . روزی که اومد که من و مهرسا با هم ازدواج نکردیم اجازه میدم که بره خواستگاری مهرسا . اونشب خیلی شکستم حتی گریه کردم . زدم رو قلبم و گفتم :مهرسا هیچ وقت از این قلب بیرون نرفته اگه می خواد نارفیق باشه بره ولی اگه می خواد رفاقت رو در حقم تموم کنه .نباید دست رو دختری بذاره که هنوزم تو قلب منه

زد رو شونه ام گفت :فقط خواستم امتحانت کنم خواستم ببینم غیرتت اجازه می ده عشقت مال من بشه دیدم هنوزم عاشقی و دل سوخته .لعنتی پس بذار برم عقدش کنم تا از دستت نرفته .برا قلب تو نگهش میدارم

خنده ام گرفت یعنی چی که عقدش کنه ؟تا من موقعیتم جور شه .

نگام دوباره رفت رو مهرسا . درست گیر کردم رو ضریح لباش مگه اون ضریح قرار نبود فقط مال من باشه . مگه قرار نبود سهم من بشه پس چرا یکی دیگه ازش کام گرفت . دارم دق می کنم دارم کم میارم .

صدای گریه ی بهراد بلند شد . مژگان بلند شد که بهراد رو بگیره که پیش دستی کردم .مهرسا زیر لب تشکر کرد .

تا اومد بغلم صدای گریه اشم قطح شد . سرشو گذاشت رو شونه ام تکونش دادم .

خاله مهتاب قربون صدقه ام رفت و گفت :خاله قربونت بره چقدر پدر شدن بهت میاد عزیزم .

همه حرفشو تایید کردن . سارا مامان درسا گفت :برا یه لحظه یاد گذشته افتادم درست تو بیمارستان بهرامم تو رو اینطوری بغلش کرده بود تو هم مثل بهراد بغل همه نا آرومی می کردی تا می رفتی بغل بهرام آروم می شدی هنوزم هنوزه نفهمیدم چرا اینطوری بودی

مهرسا با هیجان گفت :وای خوابید ! خواهرش قربونش بره !

نیم نگاهمو به رو شونه ام دوختم راست می گفت خوابیده بود .

طرف اتاق خواب رفتم . مهرسا جلوتر از من اومد در رو باز کرد .

بردمش رو تخت گذاشتم . از کمد دیواری پتو مسافرتی رو بیرون کشیدم برگشتم دیدم که مهرسا هر چهار طرف دور بهراد رو با کوسن و بالشای تخت چیده بود .

آروم پتو رو روش کشیدم . چراغ خواب رو روشن کرد و چراغا رو خاموش کرد .

از مقابلم گذشت بوی عطرشم تغییر داده بود خیلی سرد و تلخ شده بود مثل خودش ...

طاقت نیاوردم نتونستم خودمو کنترل کنم . تا خواست دست روی دستگیره ی در بذار دستمو رو در گذاشتم تا باز نشه .

_چی بینمون تغییر کرد؟

چشماشو بست و سرشو بالا برد و گفت :بازم شروع کردی چرا باور نمی کنی من دارم ازدواج می کنم تو ازدواج کردی اینه که تغییر کرده ؟

_کاش با یکی ازدواج می کردی که آشناییت به دوسال پیش برگرده نه به دوهفته پیش . این منو می سوزونه . تو یه غریبه رو به من ترجیح دادی در حالیکه من همیشه نه تنها یه دوست همراه بودم درست سیزده سالت بود که دست راست و چپ عشق رو با هم شناختیم یادته به هم قول دادیم که مال هم باشیم پس چرا توبه شکستی ؟

_من یادم نمیاد ؟ خودت یادت بیار که تو اول ازدواج کردی اگه اونی که خائنه تویی نه من

_آخه لعنتی اگه پیشنهاد ازدواجمو قبول می کردی بلایی به اسم درسا هم آویزون من نمی شد . یادت میارم نشون به اون نشونی

که یه بار از مدرسه اومدی گفتی امروز معلم بهداشتمون از بلوغ دخترا براتون حرف زده بعد تو فهمیدی دوست صمیمیت هم به بلوغ رسید از اون روز یادته می گفتی ازش چندشت می شد ازم پرسیدی چطوری دخترا به بلوغ می رسن یادته ؟

دستاشو رو گوشش گذاشت و گفت :بس کن مهراد من بچه بودم . سر در نیاورده بودم خنگ بودم که اومده بودم از تو می پرسیدم از مامان به خاطر لال بودنش بدم می اومد . احمق بودم که برا جواب سوالام اومده بودم سراغ تو .لعنت به .من

_پس یادته و انکار می کنی ؟

_بذار برم الان همه می فهمن آبرویزی میشه .

_منم اینو می خوام .

_بس کن مهراد .

_بس نمی کنم لعنتی تو حق منو خوردی هیچ وقت نمی بخشمت .

_حق، چه حقی؟

_سهم یه خونواده رو از تو طلب دارم بهتره فکر ازدواج با این فراز و یا هر خری رو از سرت بیرون کنی دیگه مثل امروز ساکت نمی ایستم که تو ...

بس کن مهراد

_بس نمی کنم منو به چی فروختی ؟ به یه جفت چشم رنگی ؟

_تو بگو منو به چی درسا فروختی ؟اگه واقعا عاشقم بودی هیچوقت خیانت نمی کردی که با درسا باشی و یه بچه درست کنی ؟

_من ثابت می کنم که اونشب من با درسا نبودم

چند ضربه به در خورد و بعد صدای مهدیس :مهرسا .شام حاضره تا همه متوجه غیبت طولانیتون نشدن بیایید بیرون

مهرسا پسم زد آروم گفتم :اون کثافت رو لباتو پاک کن

متعجب به من نگاه کرد انگاری منظورمو گرفت با حرص اتاقو ترک کرد .

روی تخت نشستم چنگی به موهام زدم کاش جای بهراد بودم و فارغ از عشق خواهرش ....

مهرسا

همه خواب بودن خونه تو سوت کور شبانه فرو رفته بود با چراغ قوه ی موبایلم کور مال کورمال راهمو پیدا کردم . از دست این فراز انگاری تو این وقت اضافه می خواست منو از بر کنه اونم

تو این ساعتهای آخر مونده به عروسیمون اون بیچاره هم تقصیری نداشت . چیکار کنه خوب مثل این داستانای خیالی می موند که یه دفعه ایی با یه دختر غریبه آشنا سر سه هفته نشده باهم سر سفره عقد بشینیم .همه چی دست به دست هم می دادن تا منو فراز با هم ما بشیم . انصافا در مورد فراز شانس آورده بودم داشتم چشم بسته وارد یه چاه می شدم چون زندگیمو با عشق آغاز نمی کردم .

دیشب تو تل که با هم چت می کردیم مدام از رنگ مورد علاقمو غذای مورد علاقم و خیلی چیزای دیگه می پرسید . منم جوابشو می دادم تا اینکه یه دفعه ایی خوابم برد حالام برا خوردن آب پا شده بودم .

از یخچال بالای سالن یه لیوان آب خوردم دوباره برگشتم که جلوی اتاق مهراد مردد موندم .

هنوزم حضور مهراد رو تو خونه حسش می کردم باورم نمی شد که واقعا از ما جدا شده و زن گرفته . از لحظه ایی که خودمو شناختم مهراد همیشه کنارم بوده به جز این اواخر و دوسال پیش که منو مامان به بهونه ی مداوای مامان انگلیس رفتیم .

وارد اتاق شدم با باز شدن در بوی عطر تن مهراد به دماغم خورد . بابا می گفت هر آدمی یه بوی نامریی از خودش داره که این بو رو بعضیا خیلی کم تشخیص میدن تنها سگا هستن که با این بو رد آدما رو میگیرن .

منم از اون بچگیامون نمی دونم چرا بوی مهراد رو تشخیص می دادم حالا بماند که بوی عرق بدنش بود یا هر چی ؟

موبایلمو رو میز کنار تختش گذاشتم و پتوی روی تختشو کنار زدم . رو تخت خودمو مچاله کردم دماغم پر از بوی تن مهراد شد . چشمام پر اشک . دلم یه کم بی خیالی می خواست . تا فردا رو بتونم با هیچ بغضی از سر بگذرونم .

صفحه ی موبایلم روشن شد . چراغ بالاشم هی آلارم آبی می زد که یعنی پیام دارم .

همه گروها و کانالای تلمو پاک کرده بودم فقط پی وی فراز بود . مطمئن بودم که پیام از فرازه برا همین نتمو خاموش کردم تا آنلاین نشونم نده .

دیروز به خاطر مخفی کردن حالت روح گذاشتنم خیلی سرم غر زده بود . از الان هی می خواست چکم کنه چند ساعت تو تل ول می چرخم ؟

نتو که خاموش کردم هوس کردم ببینم چی نوشته که دیدم شماره ی مهراده ...

پی ویشو باز کردم که نوشته بود .

_مهرسا التماست می کنم بیا تا دیر نشده با هم فرار کنیم لجبازی نکن صحبت از یه عمر زندگیه من می دونم تو فراز رو نمی خوای همونطوری که من درسا رو نمی خوام . تو هنوزم به من حس داری . همون حسی که من به تو دارم . برا یه مرد ایرادی نداره که همزمان با دو تا زن ازدواج کنه ولی یه زن شوهر دار

تا طلاق نگرفته نمی تونه با یکی دیگه ازدواج کنه پس تا بعدها پشیمون نشدی بیا و اشتباه منو نکن التماست می کنم درسا خیلی آدم طماعیه با پول مهریه اش می تونم ازش جدا بشم . مهرسا خواهش می کنم این دقایق آخر به حرفام گوش کن .

موبایلو تو بغلم گرفتم . کاش راه فراری بود . ولی نیست اون نمی دونه من که می دونم . من به درد زندگیش نمی خورم .

تا خود صب از این دنده به اون دنده شدم .

با تکون دادنای مامان چشم باز کردم . با دستش اشاره کرد به ساعت دیوار بعدشم لب زد :چرا اینجا خوابیدی ؟

لبخند زدم :همینطوری

مامانم پوزخندی بهم زد . به ساعت نگاه کردم ساعت هشت صب بود . از فراز پیام داشتم که نوشته بود . ساعت نه میاد دنبالم تا بریم آرایشگاه ...

نیم نگاهی به پیامای باز نشده مهراد انداختم باز نکرده همه رو پاکیدمشون . ولی دلم نیومد که بلاکش کنم . چشمامو بستم وتو دلم گفتم :امروز مهراد اغفالم نکن بذار امروز بگذره یه روزی بهت میگم چرا ؟

با عجله حموم کردم صبونه نخورده آماده شدم . مامان بهراد بغلش هی به شونه ام می زد که یه لقمه بخورم . همونطور که داشتم شلوارمو هم بالا می کشیدم . مامان لقمه رو که دست بهراد

داده بود بهرادم هی طرف من می گرفت که به نشونه گیری من لقمه رو کوبوند به دهن من ...

همراه با بوسه لقمه رو تو دهنم جویدم .

زنگ در رو زدن فراز بود .

با مامان خداحافظی کردم رفتم بیرون فراز با ماشینش جلوی در بود .

به قدری تو افکار خودم غوطه ور بودم که اصلا نمی فهمیدم فراز در مورد چی حرف می زنه جسمم تو ماشین بود ولی از نظر روحی به کلی از فضای ماشین و فراز دور بودم .

منو برد همون آرایشگاهی که از سایت رزو کرده بودم . با من تا جلوی در آرایشگاه اومد و لباسمو با کاورش به شاگرد آرایشگاه تحویل داد.

در آرایشگاه رو که باز کردن یه پام جلو می رفت یه پام نه فقط دلم می خواست که برگردم .

برخلاف همه عروسا من اصلا هیجان نداشتم . بلکه پر بغض بودم

وقتی آرایشگر پرسید :چه مدلی مد نظرتونه ؟

بچه که بودم مهراد برام یه عروسک باربی گرفته بود که موهای سرش جمع و باز بود که زیرشون فر خورده و جمع شده بود. به مهراد گفتم :عروس شدم میدم موهامو اینطوری درست کنن ...

مهراد خندید گفت :تو خوشگلی اگه اینطوری درست کنی خوشگلترم میشی

کم مونده بود بزنم زیر گریه ، با گریه گفتم :فقط ساده ، ساده ترین آرایش رو که بلدی رو من پیاده کن.

ساعتها زیر دست آرایشگر از این رو به رو می شدم . آینه نگاه کردن هم اینجا ممنوع بود . لباسمو آوردن که تن بزنم . تن که زدم .

وارد یه اتاقی شدم که هر طرفش آینه نصب شده بود . و من مات به خودم نگاه کردم . موهامو جمع و یه نیم تاج پر از نگین هم بالای سرم بود لبخند تلخی روی لبم نشست .

دلم می خواست زشتترین عروس دنیا می شدم ولی با عشق ازدواج می کردم .

ولی با اینهمه سادگی بازم خوشگل ،عالی به نظر می رسیدم .

لباسامم جمع کرده تو یه کاور گذاشته بودن قرار شد با پیک به خونه ی مامان اینا بفرستن .

موبایلمو در آوردم تا به فراز خبر بدم که بیاد دنبالم ...

بعد از تماسم نگام به بالای صفحه عکس پاکت نامه بود افتاد بازش کردم از مهراد بود

_می دونستی قلبم ضعیفه ...نه ...نمی دونی ،منو تو که هیچ صنمی با هم نداریم داریم نه ؟ من یه بچه یتیم آواره ام منو چه به دختر مهندس بهرام ؟

دکتر بهم گفته کافیه فقط یه نخ سیگار بکشم اونوقت مرگم حتمیه .حالا امروز با عروس شدنت به این قلب وعده دادم که سیگار رو با سیگار روشن کنم تا از عشق تو خلاص شه .بالاخره از دست این عشق بی وفا نجاتش میدم .پاتختی تو روز مرگ منه کادوی ازدواجت ایست قلب منه ...

مهراد

کلافه دستی به موهای ژولیده ام کشیدم . کل شب نخوابیده بودم . از ساعت هفت صب جلوی خونه ی بهرام کشیک می دادم . فقط می خواستم از حالت و حرکات مهرسا احساسشو به این ازدواج حس کنم .

می ترسیدم که برن من جا بمونم . می خواستم پابه پای مهرسا لحظاتی که خودشو خوشگل می کرد من ... ومن براش بمیرم .

هوای گرم اتاقک ماشین داشت خفه ام می کرد .

بعد ساعتها بالاخره رقیب خوشبخت و خوش شانس منه بخت برگشته اومد سرتا پاشو نمی شناخت دلم می خواست کاش به جای اون بودم . می رفتم دنبال مهرسا تا ببرمش آرایشگاه ...

مهرسایی که همیشه با من که بیرون می رفت وسواسیت خرج می داد ساعتا گوشه های شالشو یکی می کرد تا تابه تا نباشه حالا خیلی ساده و از روی بی قیدی شالشو رو سرش انداخته بود .

پوفی کردم . دنبالشون راه افتادم تا آرایشگاه ..خوبه مهرسا نیشش تا بناگوش باز نبود . وگرنه می سوختم . اونم مثل من پکر و دمق بود .

تا لحظه ایی که فراز نرفت منم نرفتم از ذهنم گذشت کاش بتونم تو لباس عروس ببینمش ...

از خشکشویی لباس درسا رو گرفتم . گفته بودم بهش زنگ می زنم تا بیارنش براش . ولی حس رفتن به شرکت رو نداشتم . امروز روز تعطیلی بی عاریم بود روز مرگ احساسم ...

پیاده که شدم یادم افتاد سیگارا مونده تو داشبورد .خم شدم در داشبورد رو باز کردم .

گوشیمو در آوردم یه پیام دیگه پیامک زدم به مهرسا خدا خدا کردم که دلش به رحم بیاد . بازش کنه نقطه ضعفم کار ساز باشه تا دست از این ازدواج مسخره برداره .

حوصله ی ایستادن نداشتم تا آسانسور بیاد پایین پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم . تو پاگرد با مردی شونه به شونه شدم . که پوشه ی دست مرد رو زمین ریخت چند تا ورق کوچیک از لاش پخش زمین شد .

خم شدم تا یکیش که زیر پام افتاده بود رو بردارم که با عجله خم شد برش داشت یه برگ چک بود . سر اون به چونه ی من خورد

که صدای ناله ی هر دومون بلند شد . و بوی عطرش زیر دماغم رفت بوی عطرش عالی بود . خواستم ازش بپرسم مارک عطرش چیه ؟

به خودم توپیدم بس کن مهراد حالا چه وقت عطر جمع کردن برا کلسیونتی . عشقت داره عروس میشه لعنتی

دوباره غم از دست دادن مهرسا رو قلبم نشست .

درسا هنوز خواب بود . رفتم رو تراس ... ساعت ده صب این قسمت مجتمع تو سایه بود برا همین هوا خیلی بود . همینطور به شهر زیر پام خیره شدم که با صدای پیامک با عجله دستمو تو جیبم کردم .

خدا خدا می کردم پیامی از طرف مهرسا باشه ولی با دیدن پیامک بانک ملی وا رفتم صد میلیون از حساب شخصیم برداشت شده بود .

من فقط یه چک سفید امضا از این حسابم داشتم اونم برا خرید ماشین برا درسا کشیده بودم . می خواست ماشینشو عوض کنه .

رفتم کتابخونه در شیشه ایی بوفه رو باز کردم .از بین کلسیون عطرام یه شیشه ی کوچلو رو بیرون کشیدم مژگان برا تولد بیست سالگیم این عطر رو مخصوص من درست کرده بود. عطری که دست ساز بود و من هیچ وقت مصرفش نکرده بودم

دستای درسا از پشت سرم دور گردنم حلقه شد .

بوسه ایی به رو گردنم زد به طرفش برگشتم که پرسید :نرفتی شرکت شب گفتی قراره به جای بهرام بری شرکت ؟

_تو از عطر من زدی ؟

_نه ؟

_ولی بوش کل کتابخونه رو برداشته یکی در عطرمو باز کرده و زده ...

_حرفا میگی مهراد جونم

کمی از خودم فاصله دادمش که چسبید به ستون دست رو گلوش گذاشتم و گفتم :پس اونی که از اینجا رفت و بوی عطر منو می داد کی بود ؟ یا بهتر کی از حساب من صدمیلیون برداشت کرد تو که اینجا خواب بودی ؟

_در مورد ...چی ...حرف می زنی ؟

_درمورد خیلی چیزا خودتم می دونی که دارم در مورد چی حرف می زنم .

_نه من هیچی نمی دونم امشب مهرسا داره عروسی می کنه تو داری پاک عقلتو از دست میدی دیوونه شدی ؟

_خودم پر یروز تو کافه روژان با اون پسره دیدمت راستشو بگو چرا اومدی تخت من بگو چطور با مهرسا دست به یکی شدی تا منو مچلم کنید ؟

دوباره دستمو رو گلوش فشار دادم که راه تنفسش بسته شدصورتش داشت کبود می شد

_همه اش نقشه ی مهرسا بود . مه... مهرسا اومد اتاقت با اون شربت من نفهمیدم چی تو شربت ریخته بود فقط گفت وقتی خبرت کردم بیا تو اتاق ...

دستم رفته رفته شل شد . رو زمین افتاد سرفه کرد .

نمی دونم چرا حالا که فهمیده بودم مهرسا و درسا بهم خیانت کردن چقدر آروم بودم ؟

درسا دو زانو افتاده بود رو زمین هی سرفه و هق می زد همه رو موبه مو تعریف کرد .

وسط حرفای درسا بود که مهرسا بهم پیام داد

_یعنی چی مهراد که قلبت ضعیفه ؟ زود باش جواب بده لعنتی ؟ تو سیگار نمی کشی که خودتو بکشی من بهت اجازه نمیدم لعنتی ؟

جواب دادم :

_با خودم عهد کردم که این قلب وامونده رو با سمی که دکتر ازش حذرم کرده نابودش کنم

خیلی زود جواب داد :نه تو اینکار رو نمی کنی باورم نمیشه که قلبت ضعیف باشه تو هیچ وقت ناراحتی قلبی نداشتی داری دروغ میگی تا منو منصرفم کنی بگو به جون مهرسا داری فریبم میدی ؟

_به روح پدر و مادرم این قلب ضعیفه فقط به یه تلنگری بنده که برات بمیره

_مهراد ... ازم نخواه که ازدواج کنم ولی اینو بدون خیلی دوستت دارم . بهم قول بده مواظب قلبت میشی ؟ سیگار نمیکشی تهدیدم نمی کنی

دستو دلم لرزید . نوشتم :تنها آرزوم اینه که من اولین کسی باشم تو رو ببینم .تنها خواسته ایی که دارم حتی قول میدم نخوام که ازدواجم نکنی

_فراز داره میاد دنبالم

_یه جوری از در پشتی بیا کوچه ببینم

_مهراد نمی تونم

_منتظرتم ...

بلند شدم کتم رو برداشتم . درسا نالید:مهراد کجا میری ؟

همونطوری که داشتم . می رفتم دست بلند کردم :بعد از عروسی مهرسا تکلیفتو روشن می کنم

صدای هق هقش بلند شد.

همین که سر پس کوچه رسیدم مهرسا هم از در بیرون اومد خودشو انداخت تو ماشین دامنش پف دار بود

_به بهونه ی دستشویی اومدم زود باش مهراد الان فراز و فیلمبردارا میرسن

_بذار صورتو ببینم .

خیلی ساده و کمرنگ آرایش داشت خیلی خوشگل شده بود .

صدای بوق ماشینا از کاروان دوماد خبر می داد .

_خوشگلتر شدی ؟

چشماش پر اشک بود

_مهراد من ...

_باشه بذار کادوی عروسیتوبهت بدم

گردنبندی رو که دو تا قلب شکسته بود رو دور گردنش بستم .

سرشو خم کرد تا به تصویر گردنبند که زنجیر کوتاهی داشت نگاه کنه بی حال سرشو بالا آورد .

خم شدم در نیمه بازشو بستم برام مهم نبود دامنش لای در مونده بود سرش افتاد رو شونه ام .

کلاج، دنده، گاز دِ که رفتیم .

بهرام

_من ، من از کجا بدونم پسر تو دخترمو صب به بهونه ی آرایشگاه ازم تحویل گرفته یعنی چی که مهرسا نیستش فراز

فراز عصبی گفت :دوساعت تموم جلوی آرایشگاه سبز شدم . هیچ کس خبر نداشت مهرسا که رفته بو دستشویی چرا برنگشته آب شده بود رفته زمین

پدر فراز عصبی داد کشید :دختره خودش فرار کرده .مگه کلت گذاشته بودیم سرش که زن فراز بشه اگه فراز رو نمی خواست چرا این آبرویزی رو راه انداخته وای خدا حالا جواب این ملتو که ریختم اینجا چی بدم ؟کاش اینهمه مدت می زد زیرش یعنی چی؟ این آخرین لحظه با یه مرتیکه ریخته روهم فرار کرده

عصبی از یقه ی بابا فراز گرفتم و گفتم :مرد حسابی چی داری میگی دختر من از گلم پاکتره ؟به چه حقی داری تهمت می زنی ؟

_آقا مهندس کیا برو کلاتو بنداز هوا با این دختر تربیت کردنت یکی رو تو مشت نگه داشته یکی رو تو آب نمک خوابونده میگن با ماشین شاسی بلند مشکی که راننده اش یه پسر جوون بوده فرار کرده .

دیگه داشت اون روی سگمو بالا می آورد. یه مشت خواستم بکوبم تو صورتش که عصبی داد زدم :حرف دهنتو بفهم مرد حسابی اصلا چه بهتر این وصلت سر نگرفت .

پشت تریبون که گروه موزیک داشتن برنامه اجرا می کردن رفتم و گفت :سلام حضار محترم خیلی خوش اومدید به این مراسم متاسفانه باید بگم که دخترم از ازدواج صرف نظر کرده براهمین امشب تو این مراسم عروس و دومادی نداریم ولی برای پذیرایی میوه و شام درخدمتون هستیم بازم عذرخواهی می کنم .

اینبار تا از سکو پایین اومدم بابای فراز از یقه ام گرفت که چی ؟داری اینطوری فرار دخترتو تبرئه می کنی این وسط با آبروی پسر من بازی می کنید .شکایت می کنم .یعنی چی که دخترت از ازدواج منصرف شده ؟ مگه پسر من کر و کچله که منصرف شده

یه بلبشویی راه افتاد که نگو چند تا من زدم چند تا اون تا بزرگترا پا پیش گذاشتن مراسمو ختم به خیر کردن . گروه گروه از مهمونا باغو ترک کردن .

فقط تعدادی معدودی تو باغ بودن . خونواده دوماد با کلی توپ پر و تهدید باغ رو ترک کردن .

چنگی به موهام زدم ماشین شاسی بلند مشکی اووف یا اووف از دست این پسر .پسره ی دیوونه انگاری اون همه حرف رو تو گوش خر یاسین خونده بودم چقدر دست دست کرد تا کار به این بی آبرویی کشید پوزخندی رو لبام نشست . فکر کنم این اخلاقش به من رفته که دقیقه نود دختره رو فراری داده

عصبی چند بار شماره ی مهراد رو گرفتم در دسترس نبود . دوباره یه فحش و پدر سوخته ایی حواله اش کردم . با این بچه بازیا چه آبروریزی شد واقعا ...

باحرص برا مهراد پیامک داد :دمت گرم بابا

به گوشی مهرسا هم زنگ زدم که جواب نداد .

سارا عصبی در حالیکه از دست درسا گرفته بود با حرص و جوش گفت :اگه مهراد رو دیدی بهش بگو تا آخرین سکه ی مهریه درسا رو از حلقومش می کشم بیرون

خواستم بگم باشه از ماه عسل که برگشت بهش میگم ولی یه لحظه دلم تهی شد اگه مهراد مهرسا نبرد باشی چی ؟

سارا هم تا پوزخندمو رو لبام دید عصبی دست درسا رو کشید و رفتند همینطور که رفتن اونا رو نگاه می کردم دستی رو شونه ام نشست مژگان با بهراد که بغلش خواب رفته بود مقابلم ایستاده بود اونم با نگرانی . با لباس و آرایشی که داشت بد جور نفسم براش رفت .

کاش از موقعیت بچه ها خیالم راحت می شد اونوقت دیگه نگرانی نداشتم . نگاه مژگانم خیلی گرفته بود کاش می تونستم امیدوارش کنم که نگران نباشه لب زد :بهرام مهرسا کجاست چرا مراسم بهم خورد ؟

مونده بودم که جوابشو چی بدم مهراد کاش یه پیامی زنگی می زدی تا مژگانو آرومش کنم موندم دوراهی برم دنبال مهرسا به پلیس خبر بدم یا نه ؟ هر دوتاشم پاره تن منن .

با ویبره ی گوشیم زود دست بردم گوشیمو در آوردم

_سلام متاسفم نمک خورده بودم که مجبور شدم نمکدون بشکنم بهرام ببخش بعدا توضیح میدم

نفسی از سر آسودگی کشیدم نوشتم :مهرسا پیش توه ؟

_آره

کوتاه مثبت انگاری همین یه کلمه پر از آرامشم کرد . گوشی رو تو جیبم انداختم خم شدم که بهراد رو از بغل مژگان بگیرم که تو گوشش گفتم :بچه ها با همن

مژگانم نفس راحتی کشید اونم مخالف ازدواج مهرسا با فراز بود گفتم :دیگه اینجا کاری نداریم

برام مهم نبود سوژه دروازه یه هفته ایی مردم می شدیم ولی خوب آبروریزی الان بهتره از این بود که مهرسا هم با یه بچه بغل برگرده خونه .هر چند کار مهراد رو تایید نمی کردم ولی حامیشون بودم که اونو مهرسا کاملا برا هم آفریده شدن .

اینبار مهتاب متین و مهدیس نزدیکمون شدن مهتاب چند قدمی ما گفت :بهرام به عنوان پدر عروس گمشده خیلی بی خیال نمی زنی بابا دخترتو دزدیدن بابا تو کی هستی؟ آروم و ریلکس واقعا نوبری به خدا هر چی باشه دخترتو دزدیدن ولی تو انگار نه انگار ؟

_ریلکسم چون دزدش آشنا و دست پرورده ی خودمه!

همراه مژگانو بهراد تو بغلم از باغ اومدیم بیرون . در ماشینمو برا مژگان بازش کردم تا نشست با بوسه ایی رو پیشونی بهراد اونو دادم بغل مژگان

پشت رل که نشستم خواستم به مهراد تذکر بدم که تا عقد دست از پا درازتر نکنه ولی بعدش منصرف شدم

احساس کردم حرفم برا مهراد بر بخوره هر چی باشه بزرگتر هر دوتاشونم من بودم هردوشونم ماشالله عاقل و بالغ بودن احتیاجی به تذکر من نداشتن . نگاهشون به هم داد می زد که تا چه حدی همو می خوان .به قولی اون راضی این راضی گور پدر ناراضی ...

منم با بودن اونا با هم مشکلی نداشتم از همون بچگی این دو تا رو مال هم می دونستم چه حالا مهراد می خواست قبل عقد به مهرسا ناخونک بزنه چه نه ؟

از افکار خودم ،خودم خنده ام گرفت . واقعا پدری مثل منم نوبره والله بیشتر طرف مهراد بودم تا مهرسا . شایدم چون پسر خودم بود اگه الان فراز مهرسا رو می دزدید همه جا رو فیکن می کردم تا پیداشون کنم . چون رو مهرسا خیلی تعصب و غیرت داشتم

ولی حالا می دونستم مهرسا رو مهراد خیالم راحت حتی خوشحالم بودم .غیرت و تعصبمم دود شده رفته هوا .

مژگانم مثل من آروم بود. انگاری حس هردومون برا بچه ها یکی بود .

بهراد رو بردم گذاشتم رو تختش برگشتم اتاق خوابمون که مژگانو در حال تلاش باز کردن زیپ پیراهن بلند شبش دیدم. با این لباس سبز بلند دنباله دارش خیلی محشر شده بود. تموم افکارمربوط به مهرسا و مهراد رو از مغزم پروندم نگاه مشتاقمو به مژگان که مثل قالی ایرونی روز به روز خوش آب و رنگ

می شد دوختم آروم گفتم :آخه کی باورش میشه که تو مادر زن باشی ؟

لبخند زد بعضی وقتا چشماش دریایی می شد که من دلم می خواست توشون شنا کنم

_لعنتی آخه چرا من اینهمه دوستت دارم ؟

فقط نگام کرد سرمو بالا گرفتم و به خدا گفتم :اوستا کریم امشب از اون شباست که دلم می خواد این دلبر من همون دلبر وحشیم باشه چی میشه کرمی کنی صداش برگرده ؟

از بازوم گرفت و لب زد :نمی خوای به مهراد زنگ بزنی

_نه بذار تو حال و هوای خودشون باشن این بچه ها کمتر از ما درد و رنج عشقشون نکشیدن . من شاهد بودم دوتا شونم زجر می کشن فقط خدا کنه مژگان دخترت از خر شیطون بیاد پایین پسرمنو زجرکشش نکنه هر چی باشه مثل خودت کله شق و یه دنده اس ...

لب زد :ولی مهراد پسره توه اگه به تو کشیده باشه می دونه چطوری با دل مهرسا را بیاد ؟

چشام گرد شد . یعنی این حرفش به منه که با دل اون راه اومدم شایدم درست میگه پرسیدم :پس توکی با دل من راه میایی اگه من با دل تو راه اومدم چرا نمی تونم باور کنم که همه کارات از رو عشق و رضایت خاطریه چرا هر وقت که باهاتم فکر می کنم از رو اجباره حالا که کنارمی به خاطر هزار و یک دلیل به خاطر بهراده چرا هیچ وقت من موفق نشدم دل تو رو بدست بیارم .من

فقط عنوان شوهر اجباری رو برا تو یدک می کشم هیچ کدوم از کارات برا من از سر عشق نیست هر روز به خودم می گفتم :شاید فردا عشق مژگان کمرنگتر و عادیتر بشه تو قلبم ولی نشد بلکه روز به روز تو همه دنیای من شدی و من نتونستم جلوی حرارت عشقتو بگیرم

موهای پیشونیشو کنار زدم با حرارت پیشیونیشو بوسیدم . پیشونیشو به پیشونیم چسبوندم و گفتم :نمی دونم چرا این وسط یه چیزی از تو منو مردد می کنه یه حسی از تو که همیشه ناراحتم می کنه میگه همش از سر اجباره محبتت برام خالص نیست

سرشو از آغوشم جدا کرد و لب زد:می دونی من یه جمله دارم برات اینکه می خوام برا بهراد و بچه ها یه خانواده باشیم

دقیق نگاش کردم بازم نگفت که دوسم داره بازم نخواست خیالمو از عشقش راحت کنه فقط گفت که می خواد برا بچه ها یه خونواده باشیم

با نامیدی زیپ پیرهنشو پایین کشیدم گوشیم تو جیب کتم وییره رفت . بازش کردم مهراد بود تا الو گفتم به جای مهراد مهرسا با گریه و التماس گفت :

_الو بابا ...بیا بابا ...حال مهراد خیلی بده بابا داره میمیره بابا زود بیا بابا ، من کشتمش بابا بیا ...

مهرسا

گوشی رو طرف پرستار گرفتم . و زیر لب تشکر کردم از شیشه نگاهمو به اتاق دوختم دو تا دکتر و سه تا پرستار بالای سرش بودن چشمام پر اشک شدن وای اگه بلایی سر مهراد بیاد من می میرم .

بی اختیار دستمو رو شیشه گذاشتم نالیدم :مهراد مقاومت کن عزیزم . نمیر . نمیر ...

یه دستمو رو گردنبند گذاشتم لمسش کردم . مهراد به این گردنبند الکل زده بود که تا سرمو خم کردم گردنبند رو ببینم با استشامم داروی بیهوشی پس افتادم .

با پاشیده شدن آب به صورتم چشم باز کردم تو ماشینش بودم حیاط یه خونه ی ویلایی نالیدم :مهراد ولم کن .مهراد ...

نمی دونم کی وقت کرده دستامو با طناب بسته بود . بی توجه به جیغام منو برد تو ساختمون یه سالن بزرگ بود کنار شومینه یه تشک تخت و پتو و بالش روش بود داد زدم :اینجا کجاست ؟

عصبی گفت :خونه ی آرزوهام ...

هر طرف سالن عکسای من بود . هلم داد رو تشک . سعی کردم خودمو تکون بدم ولی با دستای بسته مثل یه مار به خودم پیچیدم اونم با اون دامن پف دار لباس عروسم باورم نمی شد مهراد

باهام چنین رفتاری بکنه . چشماش پر خون شده ازش می ترسیدم .مهرادی که همیشه می گفت حامی منه حالا داشت اذیتم می کرد .

مهراد با یه حرکت کتشو از تنش بیرون آورد و بعد پیراهن سفیدش . نگاهم به عضلات چند طبقه ی شکمش افتاد .

حس کردم که دیگه صدای بوم بوم قلبمو هم نمی شنوم با همه ی توانم داد زدم :ولم کن . ولم کن بذار برم مهراد این مسخره بازیا چیه ؟ نمیذارم بهم دست بزنی ؟ خودمو میکشم !

_دیگه برام مهم نیست که خودتو بکشی باید تقاص پس بدی ؟ همون بلایی که تو با کمک درسا سر من آوردین حالا سر تو میاد چشم در برابر چشم تا بفهمی منو دور زدن یعنی چی ؟

تلاش برا باز کردن دستام بی فایده بود چشمام می سوختن قطره های اشک روی گونه ام می چکیدن مهراد بی توجه به گریه ی من چشم درشت کرد لبشم به دندون گرفت .

بی توجه به گریه و زاری من از روی شومینه قیچی طلایی رنگی رو برداشت خم شد نوکشو وسط سینه و دکلته ی لباس عروسم گذاشت و گفت :لباس عروسیت خوشگل بود ولی حیف میشه چون اینو برا من نپوشیدی برا اون پسره احمق پوشیدی که می خواستی زنش بشی

تا دهن قیچی رو بست هم سینه بندمو هم پیرهنو برید جیغ کشیدم :ترو خدا مهراد ...

مهراد چشم بست تا آخرش پیرهنم تو تنم قیچی کرد . سرما رو روی بدنم حسش می کردم ازاینکه مهراد منو اونطوری ببینه وحشت می کردم

داد زدم: نکن .منو تا با هم بزرگ شده بودیم بهم دست نزن خواهش میکنم

_باید اون زمانی که با درسا نقشه میکشیدی تا منو به تله بندازی فکرشو می کردی .فکر کردی میذارم امشب اون مردک ازت کام بگیره . دیگه موس موس کردن دنبالت مهرسا خانوم تعطیل از فردا تو باید دنبال من بیفتی که عقدت کنم

_درسا دوستت داشت .

_من دوسش نداشتم نامروت چطور تونستی به من بچسونیش ؟

مهراد دست کشید رو سینه ام خودمو جمع کردم جیغ کشیدم . با هق هق گفتم :خاله سارا گفت داره میمیره فقط دوماه زنده اس

_دوماه الان شش ماه گذشته نارو خوردی مهرسا خانوم تقاص سارا و درسا رو هم باید تو پس بدی .

مهراد خیمه زد روم دستای بسته مو بالای سرم گرفت جیغ زدم تقلا کردم تا ولم کنه

_دیگه مهم نیست مهم اینه که امروز من ازت نمیگذرم تو لیاقت لطافت عشق و عاشقی رو نداری باید بهت دست درازی کنم تا بفهمی من چی کشیدم ؟

با چشمای خیس گفتم :ولم کن نذار بیشتر از این آبرومون بره آبروی بابا .

پیشونی مهراد به صورتم چسبید نامید چشم بستم .

دعا دعا می کردم مهراد از دست دراز ی بهم دست برداره .

ولی دستاش هی تنمو رصد می کردن حالشم خوش نبود نفساش بلند کش دار شده بود دوباره خودمو تکون دادم . تا از روم بلند بشه . بیشتر جریح دار شد .

_من دوستت داشتم

_ولم کن آشغال . ولم کن من دوستت نداشتم هیچ وقت ...

دستش رو بدنم هرز رفت . تقلا کردم ولی سرش تو گودی گردنم بود .با چشمای پر خون سرخ نگام کرد

یه دستش بالا اومد گردنبند تو مشتش گرفت و بالای بینیم آورد تا نفس کشیدم بازم از هوش رفتم .

چشم که باز کردم . رو تخت بودم . اولش گنگ به همه جا خیره شدم . کل در دیوارا پر بود از عکسای من . یه تخت رمانتیک که از هر طرفش تورای رنگی آویزون بود اولش فکر کردم حتما با فراز ازدواج کردمو و حالا ...

ولی نه یادم بود که من با لباس عروس تو ماشین مهراد بودم .

پتو رو کنار زدم . لباس تنم نبود . لباس عروسم تیکه تیکه شده و رو زمین افتاده بود .

اونطرف تختم یه ملافه ی کثیف افتاده بود . نه اصلا نمی تونستم باور کنم . چرا از شب ازدواجمون چیزی یادم نمی اومد چرا پیرهن عروسیم تیکه تیکه شده بود . تا سر برگردوندم نگام به عکسای مهراد افتاد

یعنی امکان داره مهراد .آره یادمه که جلوی شومینه مهراد با قیچی لباس عروسمو قیچی کرد .

دستامو باز کرده بود دست رو گوشام گذاشتم و جیغ زدم .مهراد بهم تجاوز کرده نه نه باورام اجازه نمی ده که قبول کنم . اینجا اونجایی نبود که دیدم از شومینه و تشک تختم کنارش نبود

لعنتی چرا منو اینجا آورده بود اونم با همچین وضعیتی . اونم چطوری ؟

چشمام پر اشک شد . مهراد عشق پاکمونو آلود کرد آلوده انتقام هوس ...

با موهای خیس در حالیکه یه تی شرت کرمی و شلوار اسلیش شش جیب خونگی تنش بود وارد اتاق شد . یه مانتو و شلوار جینی رو به طرفم پرت کرد و گفت :این وقت شب فقط همینا رو تونستم برات پیدا کنم . خواستی زنگ بزن آژانس پولشو میدم یا خواستی ماشینو ببر ؟

_مهراد تو چیکار کردی لعنتی ؟

_من همون کاری رو کردم که تو با من کردی .

_من تو رو شب عروسیت دزدیدم . آوردم هر بلایی خواستم سرت آوردم بعد نصف شب بهت نگفتم هری

_همه چی تموم شد مهرسا همه چی؟ برو خدا رو شکر کن من کارم با خودت بود مثل تو نامرد نبودم که تو رو به دوستم حواله کنم مثلا به متین ...

_خفه شو !

خواستم بلند شم یادم افتاد پیرهن عروس تنم بود . اونم تیکه تیکه روی زمین بود .

پتو رو کنار زدم لعنتی پیرهن خودشو تنم کرده .

بلند شدم مقابلش ایستادم داد زدم : مهراد بگو که هیچ اتفاقی نیافتاده بگو که تو متجاوز نیستی ؟

مشتامو کوبیدم رو سینه شو گریه کردم گفتم :من خودمو می کشم !

دستامو گرفت و گفت :بفهم مهرسا از چشمم افتادی باید فکر این روز و وقتی درسا رو می فرستادی تخت من می کردی دیگه دوستت ندارم خواستی برو شکایت کن برو پزشک قانونی گواهی بگیر برام مهم نیست چون تو منو با عشقم کشتی . منم ترو کشتم .

عصبی طرف در رفت . بی اختیار با داد کشیدم :فکر نکن همه چی تموم شد ؟ تو بمونو عذاب وجدانت ... چون هیچ برادری با خواهرش این کارو نمی کنه که تو با من کردی لعنتی ؟

بی حرکت موند برنگشت که نگام کنه

_می خوای بدونی چرا درسا رو انداختم به جونت چون تو هم پسر بابامی پسر بهرامی . تو می شدی برادر ناتنی من یکی از محارمم .مهراد بگو که کاری باهام نکردی این سه سال به اندازه کافی زجر کشیدم .عذاب وجدان گرفتم چون من عاشق برادر ناتنیم بودم . من احمق نمی تونستم از عشقت دست بکشم برا همین فرار کردم .

تا برگشتم یه چی افتاد زمین .

مهراد بود که دست رو قلبش گذاشته .حالش بد بود . خیلی بد مسببشم من بودم .

جیغ زدم داد کشیدم کسی نبود که صدامو بشنوه .

سرمو بالا گرفتم . بابا هراسون داشت می اومد طرف من . کامل به طرفش برگشتم و خودمو بغلش انداختم

دست نوازشی رو سرم کشید سرمو بوسید و پرسید :حالش چطوره ؟

_نمی دونم

_چرا اینطوری شد ؟

_بابا من مقصرم اگه بلایی سر مهراد بیاد من میمیرم

زدم زیر گریه که بابا چند تا به پشتم زد و گفت :هیس ! هیس آروم باش

با خروج دکتر و پرستارا بابا به طرفشون رفت ! خیلی رنگ و روش پریده و مضطرب بود .پسرش بود .

گریه ام گرفت . با گریه به بابا که ملتمسانه از دکتر سوال می کرد. خیره شدم . چشمام تار می دید و می سوخت .

سنگینی نگاهایی رو روی خودم حس می کردم . خیره شدم به بابا

لباسایی که مهراد برام خریده بود رو تنم کرده بودم پا برهنه اصلا نفهمیدم با چه حال هوایی خودمو تو آمبولانس انداختم کل دگمه های مانتوم تا به تا بودن حال درست کردنشون رو نداشتم

بابا اومد طرفم از بازوش گرفتم پرسیدم :دکترش چی گفت ؟

_گفت یه شوک بوده براش الان حالش خوبه تو می دونستی ناراحتی قلبی داره ؟

_نه !من فکر کردم شوخی می کنه

_تپش قلب داره . این شوکم باعث شده یه حمله ی خفیف بهش دست بده .

_بابا من نمی دونستم ناراحتی داره فکر می کردم به خاطر اینکه منو از ازدواجم منصرف کنه داره تهدیدم می کنه؟

سرمو بابا بغل کرد و گفت :اووه گریه نداریم دکترش گفت خدا رو شکر خطر رفع شده از این به بعد باید مراقبش باشیم خوب بیا بریم ببینیمش .

همراه بابا وارد اتاق مهراد شدیم با دیدن مانیتور قلبم گرفت . اشکم بازن سر ریز شد .

بابا دستی به موهای رو پیشونی ریخته مهراد کشید و پیشونیشو بوسید .

منم دستشو به دستم گرفتم .دلم می خواست ببوسمش که زنده بود ولی از حضور بابا معذب بودم هر چند حق خودم می دونستم هر چی که باشه مهراد برادرم و محرمم بود

تا برادر اومد تو مغزم چشمام پر اشک شد بابا دوباره منو به بغلش کشید .

_هیس آروم باش ببین حالش خوبه .

_بابا خیلی ترسیدم فکر کردم دیگه نفس نمیکشه .

_عروس خانوم که نباید گریه کنه .

خواستم بگم چه عروسی چه کشکی ؟

مات موندم چرا بابا منو هی به مهراد می بنده در حالیکه من خودم صیغه نامه ی بابا و مهدیس مامان مهراد رو دیدم حتی تستای مربوط به دی ان آی بابا و مهراد رو دیده بودم پس چرا بابا مخالف ازدواج منو و مهراد نیست ؟

از بازوی بابا گرفتم و با بغض گفتم :من به مهراد گفتم که پسر شماست برا همین حالش بد شد .

گردن بابا یه جوری به طرف من چرخید که من به وضوح صدای گردنشو شنیدم .

_چی؟

_خوب باید مهرادم می دونست که منو اون خواهر و برادریم ؟

_کی گفته که شما دوتا خواهر و برادرین ؟

بهرام

دوباره رفتم دیدن دکترش تا بفهمم خطری پسرمو تهدید نمی کنه خیلی نگرانش بودم .

وای وقتی یادم می افتاد مهرسا چطوری التماسم می کرد که قسم بخورم اونو مهراد خواهر برادر نیستن هم خون نیستن قلبم ریش ریش می شد . بمیرم براش این مدت چی کشیده بود دخترم ؟ من با دروغا چطور تونسته بودم با زندگی اینا بازی کنم ؟

مهرسا همچنان با چشمای پر اشکش کنار تختش نشسته بود . سرشم رو تخت گذاشته خوابش برده خیلی باهاش کلنجار زده بودم که براش آژانس بگیرم بره خونه ولی نرفت که نرفت . همش حس می کردم که بغض داره عنقریبه که بباره .بهش قول دادم تا مهراد بهوش اومد قانعشون کنم واقعیتها رو براشون تعریف کنم .

بعد از صحبت با دکترش به اتاق مهراد برگشتم .

جلوی پنجره که داشت یواش یواش آفتاب ازش بالا می اومد ایستادم . دستامو تو جیبم گذاشتم که با ویبره ی تلفنمو بیرون کشیدم مژگان بود

دیشبم تا دکتر گفت که خطر از بیخ گوشش ردشده با مژگان تماس گرفته بودم و خبر داده بودم

مشخص بود که از نگرانی حال مهراد خوابش نبرده بود . با پیامک دوباره حال مهراد رو پرسید .

خیالشو با نوشتن اینکه همه چی خوبه راحت کردم .

دوباره سر مهراد برگشتم . قلبش ضعیف شده بود . دکترش خیلی تایید می کرد که باید از این به بعد هواشو داشته باشیم معلوم نبود چرا اینطوری شده

روی صندلی نشستم .نگاهمو به دوتا مرغ عشق دوختم .
دوتاشونم جوون و عمرم بودن هر دوشونم دوسشون داشتم .

آه مهتاب آه ، کاش به حرفاش هیچوقت گوش نمی کردم خوب همه فامیل می فهمیدن که مهدیس زن موقت و صیغه ایی منه من بابای مهرادم نه پدرام . مگه چی می شد حالا بعد بیست سال نباید میذاشتم که بچه ها حالا بفهمن .

ولی خودمم عذاب وجدان داشتم چرا که من به قدری تو نقش شوهر مژگان و پدر مهرسا فرو رفته بودم که یادم رفته بود پدر مهرادم نه عموش من خودمم مقصر بودم که پسرمو به عشقم فروختم . هر چقدرم که تو لفافه به مهراد محبت کرده باشم هر چقدرم که اونو تو کانون خونواده ام جا داده و حمایتش کرده باشم بازم نمی تونستم گناه و اشتباهی رو که شده بودم رو توجیه کنم که چرا ؟

چرا مهراد تو زندگیم اضافه می اومد که من نخواستم هیچ کس بدونه من پدر مهرادم ؟

_آب ... آب ...

با هیجان به طرف مهراد رفتم .

_جووونم عزیزم حالت چطوره ؟

چشمای بی جونشو باز کرد و دوباره تکرار کرد

_آب ...آب ...

_صبر کن به پرستارا بگم به هوش اومدی .

به طرف ایستگاه پرستاری رفتم

_خانوم پرستار پسرم به هوش اومده آب میخواد ؟

چقدر شیرین بود پسرم گفتن انگاری حالا که مهراد و مهرسا فهمیده بودن مهراد پسرمنه حالا برام راحت بود که اونو پسرم خطاب کنم این میم مالکیت چه آرامشی داشت .

پرستار همراهم اومد . مهرسا هم بیدار شده بالای سر مهراد بود دستشم تو دست گرفته بود .

جلوتر رفتم مهراد تا نگاهش به من افتادچشماشو بست مثل این بود دلش نخواست منو ببینه

بله آقا آماده یه جنگ تن به تن باش که باید جوابگوی خیلی از سوالای مهراد و مهرسا باشی تو با اون زنی که بچه شو سر راه

میذاره هیچ فرقی نداری؟ شاید کار اون زن از سر ناچاری باشه ولی کار تو برا رفاه خودت بود .

_مهرسا عزیزم برات آژانس بگیرم ؟

مهرسا نافذ نگام کرد و گفت :بابا گفتی مهراد به هوش بیاد همه چی رو تعریف می کنید ؟

دکتر و پرستارا که رفتن صندلی رو جلو کشیدم روش نشستم دست مهرادم به دست گرفتم . مهراد عصبی دستشو از دستم کشید بیرون .

من شروع کردم از دیدن مژگان تو آبادی با دوستام گفتم از سفر تنهاییم و سقط مژگان و بی رحیمی بابای مژگان از ازدواج ناخواسته ی مژگان با من عاشق شدن من ،از عروسی مهدیس و پدرام . از همه ی زندگیمون گفتم و مهرسا و مهراد بهم گوش دادن از نظرای مهتاب اینکه هر چقدرم که ازدواج منو مهدیس و یا ازدواج پدرامو مژگان شرعی و قانونی باشه خیلی مسخره اس که در حقیقت من با زن پدرام ، پدرامم با زن من باشیم مثل اون داستانای پورن سایتای مزخرف عشقای ضربدری که غیر اخلاقیه و هضمش برا خونواده هامون سنگین در حالیکه منو مژگان تا وجود بهراد هیچ وقت با هم نبودیم حتی با مدراک قانونی سالها من به خودم اجازه ندادم بدون اجازه وارد محدوده جسمی مژگان بشم ولی از بیرون به قدری این معادله ما سخت و مبتذل به نظر می رسیدمطمئن بودم هیچ کس باورش نمی شه که

مهدیس و پدرام و یا منو مژگان هیچ وقت با هم رابطه نداشتیم مگه می شد محرمیت باشه و بین زن و مرد غریزه نباشه ؟ کی باورش می شد ؟ برا همین مهتاب التماسم کرد که این گنداب رو هم نزنم بذارم همه چی اونطوری که هست ظاهر خودشو حفظ کنه . تو پیشم بودی مهراد تو آغوش خودم داشتی بزرگ می شدی پس چه اهمیتی داشت که دیگرون فکر کنن تو پسر من نیستی مهم این بود مهتاب همه رو راضی کرده بود تو پیشم بمونی . منم هیچ عذری برا مخفی کردن رازامون نداشتم .

_همراه آقای سرمد ببخشید دکتر داروهاشون رو نوشتن باید از بیرون تهیه کنید می تونید ؟

پرستار که اسم سرمد رو گفت مهرادخیلی دقیق به من خیره شد انگاری با نگاش داشت سرزنشم می کرد چون حتی اسم فامیلیمو هم ازش دریغ کرده بودم و هویت اونو به پسر پدرام تغییر یه سرمدش کرده بودم نه به اسم فامیلی خودم ...

هووووووف .

به سرعت از بیمارستان خارج شدم و به نزدیک ترین داروخونه منطقه خودم رو رسوندم خوشبختانه داروها رو داشت و من بعد از تهیه دارو به بیمارستان برگشتم و به ایستگاه پرستاری رفتم و بهشون خبر دادم که داروها رو گرفتم پرستار بهم گفت دارو ها رو ببرم اتاق مهراد تا خودشون بیان واسه تزریق همین که داخل اتاق شدم دیدم مهراد رو تختش نیست گفتم حتما حالش بهتره شده رفته دستشویی چند دقیقه ای گذشت خبری ازش نشد درب دستشویی چند بار زدم و مهراد صدا زدم وقتی متوجه شدم کسی

داخل دستشویی نیست به سمت ایستگاه پرستاری رفتم گفتم ببخشید پسرم داخل اتاقش نیست شما ازش اطلاعی ندارید؟

از مهرسا هم خبری نبود .معلوم نیست کجا رفتن .

پرستارم غر می زد با اون حالش پسره ی دیوونه کجا رفته ؟

گوشیمو در آوردم زنگ زدم به مهرسا که جواب داد

_الو !مهرسا مهراد کجا رفته ؟

_مگه تو اتاقش نیست بابا ؟

_تو کجایی بابا ؟

_مهراد گفت گشنه اشه منم از پرستار پرسیدم چی بهش بدم گفت کمپوت براش بگیرم اومدم کمپوت بگیرم .

چنگی به موهام زدم پسره ی دیووونه

مهراد

سوار که شدم متین عصبی با پرخاش گفت :مرد حسابی با این حال و روزت داری کجا می ری نفهم تو حالت خوب نیست احتیاج به مراقبت داری دماوند میری چیکار کی قراره اونجا بهت برسه به احوالت ؟

_بس کن متین نگفتم که بیای منو موعظه کنی می بینی که خوش نیستم داری هی ور ور می کنی دم گوشم . راه بیفت تا پیدامون نکردن !

صدای باز شدن در پشتی و بسته شدنش که اومد منو و متین برگشتیم عقب رو دید زدیم با دیدن مهرسا با کیسه ی کمپوتا جا خوردم . از لحظه ایی که هوش اومده بودم خجالت می کشیدم که به صورتش خیره بشم متین جلوتر از من پرسید :تو برا چی اومدی ؟

_منم میام ؟

عصبی با حال نزار داد کشیدم :ما داریم می ریم بریم بمیریم . پیاده شو ببینم کجا سرتو انداختی اومدی تو ...

متین لب به دندون کشید و با لحن شوخ گفت :از خودت مایه بذار چرا منو هم می بری بکشی من هنوز جوونم ...

مشتی به شونه ی متین کوبیدم و گفتم :حالا وقت شوخیه نمی بینی مریضم؟

_منم میام ...

_مهرسا پیاده شو . اون روی سگ منو بالا نیار

با چشمای اشکی زل زد بهم و گفت :پیاده نمیشم . همون قدر که تو از دروغای اطرافیانمون ضربه دیدی منم دیدم بابای منم با بابای تو جا به جا شده همون حسی که تو داری منم دارم تجربه اش می کنم

داد زدم :بابا ی تو مرده تو رو انکار نکرده. بابای من منو انکار و ردم کرده اون مهر و محبتی که قرار بود به پای من بریزه من ازش گدایی کردم اینا رو می فهمی درک می کنی ؟

_بابای من مرده می دونی ناز و عزت و ارزش یه دختر به باباشه . بابای من مرده حالا فهمیدم حالا فهمیدم که من طی این بیست سال براش اشک نریختم باز بابای تو زنده اس کنارشی...

چشماش شروع کرد به باریدن .هنرپیشه شده بود متین پرسید :چیکار کنم ؟

آروم گفتم :راه بیفت تا بهرام سر نرسیده حوصله یکی به دو کردن با مهرسا رو هم ندارم ...به جهنم بیاد ...

مهرسا با حرفم گریه شو قطع کرد و پرسید :چرا داری از بهرام فرار می کنی ؟ خوبه بهت توضیح داد که تو چه موقعیتی بوده شرایطش اینطوری ایجاب کرده ؟

_توضیحش توجیه بدتر از گناهشه ... ازم عذر نخواست می فهمین من بیست سال حسرت خونواده و زندگی رو داشتم که حق من بوده بهرام با خودخواهیش اونو از من دریغ و بهم حرومش کرده بود ...هیچ وقت اونو به عنوان پدر نمونه نمی تونم قبولش کنم حیوونا با بچه شون اینطوری رفتار ندارن که بهرتم با من اینطوری کرده بهرام خودخواهه عشقشو به منی که بچه اش بودم ترجیح داده هیچوقت نمی بخشمش ...

متین راه افتاد مهرسا تا خواست حرف بزنه دست بلند کردم تا سکوت کنه

سرمو به صندلی تکیه دادم چشمامو بستم سعی کردم به حرفهای بی منطقی بهرام فکر نکنم ...

نمی دونم چطوری شد که خوابم برد با صدای متین که گفت رسیدیم:

چشم باز کردم نگاهمو به عقب دوختم که مهرسا هم خوابش برده بود دختره ی چموش ...

شب سختی رو گذرونده بودیم از اصرارای بهرام بهش هم فهمیده بودم که کل شبو بالا سرم بیدار بوده منم میون مرگ و زندگی ...

نمی تونم انکار کنم وقتی مهرسا بهم گفت که من برادرشم نه تنها قلبم از حرکت ایستاد بلکه روحمم از جسمم خارج شد من مرگو به چشم دیدم چرا که آخرین چیزی که می تونستم تصورش کنم اونم خواهر و برادری منو مهرسا بود . من یاد گرفته بودم که همیشه به مهرسا به عنوان زن آرزوهام و آینده ام نگاه کنم .

بعد از جدال مرگ و زندگی حالا بهرام برامون قصه تعریف کرده بود که چی که پدرای منو مهرسا با هم جا به جا شده کی فکرشو می کرد .همچین چیزی باشه ؟

از ماشین پیاده شدیم مهرسا هم پشت سرم راه افتاد . هنوزم غر می زد . یهو برگشتم و گفتم :به بهرام راپورت نمی دی که اینجام ها؟

انگشت اشاره مو هم طرفش گرفتم .

_منم تو قهرم با بهرام چیکار دارم؟

بغضشو قورت داد روشو برگردوند رفتم جلو یه قدم ، اونم یه قدم عقب رفت خورد به ماشین با فاصله بهش نزدیک شدم :با وجود بهراد دیگه می دونی که تو خواهر ناتنی من حساب میشی چون من برادر بهرادم ، بهرادم برادر توه پس به این که بتونی به من نزدیک بشی اصلا فکر نکن چون دیگه اصلا بهت نه فکر می کنم نه برام دیگه ارزشی داری ؟

با نفرت ازش چشم گرفتم و راه افتادم زیر لب دوباره گفتم :خیال کرده اگه پشت سر من راه بیفته بهش نگاه می کنم ؟

_ فکر کردی آویزونت میشم نترس فقط به خاطر نون نمکی که با هم خوردیم افتادم دنبالت می ترسم حالت بد بشه

سرتکون دادم وانمود کردم که حرفاشو نشنیدم رفتم اتاقی که همیشه وقتی می اومدم اینجا اونجا اتراق می کردم

تا خواستم درشو باز کنم مهرسا گفت :اون اتاق منه ؟

سوالی به طرفش برگشتم که گفت :از دیشب دیگه همه چی فرق کرده می دونی که این ویلا ، ویلای دماوند به اسم پدرامه ویلای شمالم به اسم بهرام حالا معلوم شده که پدرام پدره منه نه تو .. پس اینجا به من ارث رسیده نه به تو . منم تنها وارث پدرام سر مدم . بماند که یه عمری به اسم دختر بهرام زندگی کردم .

پوفی کردم چه تملک پیدا کرده داره رو ارثی که بیست ساله همه فکر می کردن متعلق به منه چمبره می زنه . تا حالا این زبون کجا مونده بود که من ندیدم ؟

چه زبونی هم باز کرده دختره ی ...

هیچی نتونستم بهش نسبت بدم دختره ی . الله اکبر ...

رفتم اتاق بغلی . اتاقی که امکاناتش از همشون کمتر بود . تا برگشتم در رو باز ببندم دیدم متین موذمار داره بهم می خنده .دهنمو براش کج کردم . رفتم تو ...

به متین لب زدم: مثل برج زهرمار شدی .هر هر

عصبی در رو بستم و رو تخت دراز کشیدم .

مهرسا

بابا آهسته تو گوشی پرسید :حالش چطوره ؟

_خیلی تو فکره غذاشو هم درست حسابی نمی خوره ؟

_دلم به این خوشه تو کنارشی هواشو داشته باش . تا تو کنارش باشی نگرونی ندارم .

_بابا خیلی لجبازه

_لجبازه چون تو رو عشقشو کنارش داره . اگه ترو بیارم پیش خودم سه سوته برمی گرده

با تعجب پرسیدم :واقعا ؟

بابا خندید و گفت :مگه نمی دونی مردای رشیدی مثل مرغ عشقن . بدون ماده شون میمیرن .مهرادم پسره منه مثل باباشه بدون مرغ عشقش دووم نمیاره

خجالت کشیدم از حرف بابا شاکی گفتم :بابا ...

_جووون بابا داروهاشو با پیک برات فرستادم خودت بالا سرش باش تا بخوره ممنونم که انگیزه ی مهرادمی

بازم شاکی بابا رو صدا زدم :بابا ...

خندید از تصور اینکه بابا قراره پدرشوهرم بشه یه حس شیرین زیر پوستم رفت .

باعجله گفتم :مرسی که هستین بابا

بابا آه کشید و گفت :کاش همین جمله رو از مهرادم می شنیدم .

_بابا بهتون قول میدم که بشنوید . فقط صبر کنید

خمیازه ایی کشیدم که بابا خندید و گفت :برو بخواب مامانتم داره چپ چپ منو میپاد .میام می بینمت .

_ای جوونم بابا هر وقت خواستین عشق مامانو معیارشو بسنجید گفته باشم من هستم .

بابا پشت گوشی خندید : شب به خیر عزیزم

_شب به خیر فردا مامان و بهرادم بیارین دلم براشون یه ذره شده

_باشه گلم ...

خداحافظی کردیم . به قدری خوابم می اومد . که اونقدر آهسته خوابم برد که نفهمیدم کی خوابیدم . صب که بیدارشدم رفتم آشپزخونه دیدم که مهراد توی سالن نشسته ...رفتم دم سالن آهسته پرسیدم :نخوابیدی ؟

با صدای گرفته و دو رگه خشن جواب داد :به تو مربوط نیست

چقدر صداش سرد بود . لحنش قلبمو می سوزوند . من با این لحنش نا آشنا بود. دلم سوخت کسی که از همه بیشتر دوسش داشتم . اینطوری باهام حرف می زد . با غضب نگاهش کردم و نگاهم کرد .

شاید سی ثانیه ایی بود که چشم تو چشم هم بودیم آتیش نگاش کمتر بود . سر تا پامو برانداز کرد . پرسیدم :خیلی گشنه ایی قاشق و چنگال بدم خدمتت ؟

پوزخندی زد و گفت :نه مرسی چشیدمت فهمیدم که بهت آلرژی دارم البته اگه هوسه برا یه بار دیگه بسه

با حرص یه لگد کوبدیم به پاش .پوزخندی زد که انگاری داره مسخره ام می کنه نمی دونم چرا اینطوری پرو شده بود ؟ حالا که من خیالم از خواهر و برادر نبودن خودمون راحت شده بود الان این آقا داشت طاقچه بالا میذاشت برا من ...

رومم نمی شد به اون شب و اون کارش اشاره ایی بکنم .ولی حالا مهراد داشت باهام مثل یه لاشی رفتار می کرد که اصلا این اخلاقشو دوس نداشتم .

بابا می گفت :هنوزم من از سر فراز نیفتادم همچنان داره در به در دنبالم می گرده . بابا می گفت چند باری هم آب پاکی رو رو دستش ریخته که من بهش برنمی گردم ولی بازم امیدواره که دوباره دل من با دلش همراه بشه

من مثل مهراد از بابا و مامان کینه به دل نگرفته بودم می دونستم وقتی آدم عاشقه چطوری دلش برا عشقش می تپه و به هر حیله ایی چنگ میندازه تا عشقشو برا خودش نگه داره مثل اونوقتی که فکر می کردم منو مهراد خواهر و برادریم برا همین مهراد رو دو دستی تقدیم درسای بی چشم و رو کرده بودم .

برا همین رابطه ی تلفنیمو با بابا و مامان حفظ کرده بودم . بابا هم مدام ازم می خواست که مراقب مهراد باشم تا دوباره حمله ی قلبی بهش دست نده .

چند باری هم با مامان چت کرده بودم اونم تو پیاماش از من عذر خواسته بود که چرا در مورد بابام بهم هیچی نگفته بود . من هم مامان و هم بابا رو بخشیده بودم . اونا هم قربانیان عشق و خواستن شده بودن .

حال مهرادم خوب شده بود . هر روز می رفت بیرون شب می اومد خونه . اونشب هر چی منتظرش موندم خبری ازش نشد . به بابا هم دروغ گفتم که مهراد خونه اس تا صب جون به سر شدم دقیقه به دقیقه از خواب می پریدم و اطرافمو می دیدم . دوباره به خواب می رفتم یه باریم بختک افتاده بود روم نمی تونستم بلند

بشم تا سر و گوشی اب بدم صبم با سر درد شدیدی از خواب بیدار شدم . بازم خبری از مهراد نبود متین عوضیم جواب پیامکامو نمی داد . تموم اون شب وروز بعدشو من چطوری سر کردم خودمم نمی دونستم . تا حالا اینطوری نترسیده بودم همش می ترسیدم سر کله ی دزدی یا یه آدم عوضی تو ویلا پیدا بشه . اونوقت من تو این ویلای این بزرگی چه خاکی به سرم بریزم وای اگه بلایی سرم می آوردن و یا منو می کشتن چی ؟

یه عالمه بار منفی تو مغزم پرسه می زدن .

ساعت نه شب بود چراغای ماشینی حیاط ویلا رو روشن کرد . صدای موتور ماشینشم که شنیدم پشت پنجره دویدم نگاهی به حیاط انداختم خودش بود . رفتم جلوی ماشینش تا پیاده شد از ذوق اینکه اومده بود بغلش کردم . مهراد عوضیم خیلی بی تفاوت همینطور فقط نگام کرد از بغلش اومدم بیرون پرسیدم :کجا رفته بودی ؟ مگه نگفتی شب بر می گردی خونه ؟ ترسیدم که بازم قلبت گرفته باشه نگرونت بودم من از تنهایی واقعا می ترسم اونوقت تو منو تنها اینجا ول کردی به امان خدا ...

زدم زیر گریه دوباره شروع کردم به غر زدن :با اون بلایی که سرم آوردی مجبورم می کنی که دنبالت موس موس کنم خوب بابای تو مامان من سرمون بازی در آوردن من دیگه چه گناهی دارم من توی این خونه تک و تنها موندم تو کجا رفتی پی الواتیت می دونی دیشب به من چی گذشت از ترس زهره ترک شدم

با مشت به سینه اش زدم دوباره گفتم :خیلی بدجنسی من حتی می ترسیدم برم دستشویی به بابا اینا هم نتونستم راستشو بگم که تو

نیستی داشتم دیوونه میشدم . حداقل باید یه زنگی به من می زدی تا نگرانت نشم و یا از مهدیس بخوام که بیاد پیشم بمونه

مثل زنی که به جون شوهرش می افته غر می زنه مدام غر می زدم تا یه دفعه چشمم به ماشین افتاد . باورم نمی شد خیلی جا خوردم حتی پلکم نزدم تا یه دفعه هجومی پلک زدم ببینم اون کسی که تو ماشین مهراد می بینم دروغه یا راسته ؟ نمی دونم چرا جا خوردم از دیدنش اونم اینطور غیر منتظره ...

مهراد گفته بود که رابطه شون به هم خورده اونم با دروغای اون پس حالا چرا اینجا بود ؟بر بر منو نگاه می کرد

به مهراد نگاه کردم ناباور پرسیدم :اونو برا چی با خودت آوردی مهراد با خودت آوردی که حرص منو در بیاری ؟ چی می خوای ثابت کنی ؟

سری تکون داد یه قدم عقب رفتم به درسا با اون سر و وضعش نگاه کردم انگاری می خواست بره عروسی یادم افتاد که چطوری با مامانش برام نقش بازی کردن حرصم گرفت رفتم جلوی درب ماشین که بازش کرده بود تف کردم رو صورتش بعد یه قدم دیگه عقب رفتم سر مهراد داد زدم :

_می دونستی ازش بدم میاد با خودت آوردیش من اونو می کشم مهراد تو یه اشغالی عوضی ...

درسا انگار نه انگاری که اتفاقی افتاده از ماشین پیاده شد و با فخر غرور و نخود دستشو طرفم دراز کرد و گفت :سلام مهرسا جون حالت چطوره ؟

دستشو پس زدم برگشتم دویدم به طرف خونه با جیغ گفتم :بمیری بمیری مهراد که داری با غیرت زنونه ام منو بازی میدی لعنتی ...

نمی دونم چرا مهراد اینقدر یکه و جا خورده فقط نگام می کرد ؟

همه ی اینا مهم نبود مهم این بود که درسا اینجا بود اینکه درسا هنوزم زنش بود . زن مهراد منو حرص می داد .

مهراد

چرا اینقدر جا خوردم ؟ ناباورم اصلانم فکرشو نمی کردم مهرسا به خاطر آوردن درسا اینهمه از دستم آتیشی بشه ؟

چرا همش فکر می کردم تا حالا حتما برگشته پیش بهرامو مژگان باورم نمی شد که از دیشب منتظر من باشه همراه درسا رفتیم توی خونه که دیدم چهار زانو روی کاناپه جلوی تی وی نشسته اون ناخنای درازشم داشت می جوید هی به منم فحش می داد خیلی عصبی هم کانالا رو پس و پیش می کرد .

درسا با عشوه پرسید :مهراد جوونم کدومش اتاقه توه ؟ می تونم از لباسای تو تنم کنم آخه از زیر مانتوم لباس ندارم؟

با حرف درسا مهرسا یهویی جو گیر شد . جیغ زد :لعنتی ،بیشعور ،احمق ، دست به لباساش بزنی می کشمت بمیری درسای بی حیا ننت به عزات بشینه مهراد تو هم بمیری برام مهم

نیست به من چه که چه غلطی می کنید ؟چرا با من اینکار رو می کنی مهراد عوضی کاش میمرد...

یه دفعه ایی آخر جمله شو خورد چون تازه دوزاریش افتاد که داره چی میگه دست گذاشت رو دهنش .لب زد :ببخشید یه دفعه ایی از دهنم در اومد

دید زل زدم بهش صورتشو برگردوند

درسا با پوزخند گفت :چه با محبت . خودت بمیری مهرسا

عصبی به مهرسا نگاه کردم پرسیدم :چرا نرفتی پیش مامان و بابا جونت ؟

عصبی داد کشید :چون من یه عوضیم که منتظر توی عوضی بودم .

خنده ام گرفت عجب اعجوبه ایی شده بود تا حالا این روشو ندیده بودم برا اینکه جریحه ترش کنم پرسیدم :شام حاضره ؟

خیلی جدی و با حرص جواب داد :نه ...

به حالت دستوری گفتم : خودت چی خوردی پس ؟

_من کوفت خوردم

_پاشو یه کوفتم برا ما درست کن گشنمه ...

_به من چه ! به زنت بگو به همون پیتاره ی عوضی بگو برات غذا بپزه .

یه دفعه ایی از جاش بلند شد و به طرف درسا اومد و گفت :هی خانوم براچی اینجا اومدی ؟ می دونستی که من تو رو می کشم ها بعد اومدی اینجا ؟ چطور تونستی اون دروغا رو با مادرعوضی تر از خودت تحویل من بدین ؟ تو ذلیل شده فقط دوماه زنده ایی آره مثلا . جنده ی عوضی من بیچاره ات می کنم . حالا هم برو برا شوور جونت شام بپز ...

درسا با عشوه خندید و گفت :من برا کنیزی نیومدم که .

_پس برا چی اومدی به ما هم بگو تا بدونیم ؟

بعدش مهرسا برگشت سر من داد کشید :عجب مهراد خان . اون بلا رو سر من آوردی که من کلفتت بشم و این خانوم معشوقه ی تختت بشه ؟لعنتی

یه پا شو بلند کرد محکم به ساق پام زد که از درد خم شدم دست رو زانوم کشیدم . چه دل جراتی برا خودش بهم زده . تا حالا واقعا اینطوری ندیده بودمش تو اون مدتی که خونه شون بودیم وقتی با درسا می رفتیم اتاقمون اصلا تو چشماش حسادتی نمی دیدم ولی حالا چشماش پر حسادت شده بود اینطور وقیحانه و آشکارا رفتار می کرد .

دست به کمر زد و داد کشید :این ویلا ، ویلای منه گمشو این زن کثافتم ببر خونه مجردیت یا همون خرابه ایی که قبلا براش گرفته بودی فقط ببرش تا چشمم بهش نیفته ...

درسا یه قدم به مهرسا نزدیک شد . با اینکه درسا کفش پاشنه بلند به پا داشت ولی با این وجود قد مهرسا خیلی ازش بلند بود . درسا

رو هل داد عقب و گفت :برو بیرون هرزه ی کثافت اشغال عوضی نجس ...

درسا هم دستاشو بلند کرد که مهرسا رو هل بده که چشم غره ایی بهش رفتم.

اوضاع بدجوری بهم ریخته این دوتا مرغ یه جور مثل خروس لاریا برا هم کری می خوندن تا بهم بپرن . منم مونده بودم طرف کدومشو بگیرم ؟

_بی چشم رو اومدی چمبره زدی رو زندگی من تا مهراد رو از راه بدر کنی ؟

_کی چمبره زده زندگی اونیکی هان ؟تو یکی همیشه حسودی منو می کردی ؟

_داشتن مهراد لیاقت می خواست که تو نداشتی ؟

مهرسا یه دفعه مثل وحشیا حمله کرد به درسا ، باورم نمی شد این مهرسا بود . همون مهرسایی که تو مدرسه همیشه از دوستاش کتک می خورد . منم همیشه بهش راهکار نشون می دادم که هر کی زدش عوضش بزنه ولی خیلی ترسو بود .همیشه دست از پا درازتر کتک خورده بر میگشت خونه .

حالا داشت به خاطر من با زن من دعوا می کرد انگاری جنگ و جدال بین عقل و دل یعنی جدال بین زن و معشوقه ی من ...نمی دونستم بخندم یا اونا رو از هم جدا کنم ؟

از کمر مهرسا گرفتم تا نگهش دارم ولی به قدری عصبی بود که زورم بهش نمی رسید می خواست درسا رو تیکه پاره کنه دست پا می زد تا ولش کنم تا حساب درسا رو کف دستش بذاره جیغ می زد و فحش می داد کارایی که تا حالا ندیده بودم ازش سر می زد . مثل زنای کولی ،کولی بازی در می آورد . اصلا گذشت سرش نمی شد

_گمشو از ویلای من بیرون یه دقیقه هم نمیذارم که تو ویلای من بمونی پیتاره.مهراد عوضی اگه باهاش بری اتاق خواب هر دوتونو می کشم لعنتی من عهد نامه زن و شوهریتون رو به خاک می مالم دروغگوی پست فطرت همونطور که مهراد رو دو دستی تقدیمت کردم خودمم ازت می گیرمش ؟

عصبی صورتشو برگردوندم و گفتم :مهرسا بس کن توهم دروغ گفتی تو هم لنگه ی اینی یادت رفته باهاش چطوری فیس تو فیس بودی حالا دروغگو شده ؟

یه دفعه ایی برگشت یکی زد تو گوش منو گفت :حساب من با این جداست .اصلا منم زنگ می زنم به فراز تا بیاد .

عصبی از حرکت و حرفش که اسم فراز رو آورد پرتش کردم زمین ...

دست درسا رو گرفتم با خودم به اتاق بردم منو با فراز داشت تهدید می کرد . دگمه های لباسمو باز کردم

از پشت سرمون داشت ناله نفرین می کرد با حرص جیغ زد :آرزو می کنم .مهراد الهی دوباره قلبت بگیره .

چشمامو بستم درسا با آخم گفت :بهش بگو در تویله شو ببنده .
سرسام گرفتم .

دستش رو دگمه ی پیراهنم بود که پسش زدم

_تو هم زر زیادی نزن .یه چیزی تنت کن خونه ی خالت نیست بی در و پیکر بگردی

_خونه ی شوهرمه ...

داشتم نفس کم می اوردم بیشتر نگران این بودم که زنگ بزنه به فراز برای همین به ضرب برگشتم در رو باز کردم که مهرسا جلوی پام افتاد . داشت از سوراخ کلید در زاغ سیاه ما رو چوب می زد .خنده ام گرفت . ولی به روش نیاوردم .

بهش یه نگاهی انداختم دست رو باسنش گذاشته بود می مالیدش . که دیدم نگاش به رو پیراهنمه که دگمه هاشو باز کرده بودم حتما فکرش به این رفته بود که درسا بازشون کرده لباس تنمو درست کردم و گفتم :برو یه چیزی سر هم کن بیار بخورم .

به جای گوش دادن به حرف من خودشو کش داد تا توی اتاق رو ببینه که درسا با یه سر و وضع نامناسب بیرون اومد .

مهرسا چشماش مثل دو تا گردو از حدقه در اومد بود رو به درسا گفت :بی حیا ! آشغال سلیطه . اینجا خونه ی دَدت نیست که اینطوری می گردی ؟

درسا غرید :خفه ...

اگه خودم از بچگی دوستی اینا رو با هم ندیده بودم باورم نمی شد که این دو تا با هم یه زمانی دوست بودن .ولی الان دشمن جونی هم بودن چی ؟

مهرسا دمپاییشو از پاش در آورد و به طرف درسا پرت کرد که خورد به سر درسا خنده ام گرفت عجب نشونه ایی ولی در مقابلش که پرو نشه به مهرسا داد زدم :مهرسا . بس کن بچه شدی ؟

اصلا مشاجره شون تمومی نداشت دیدم که درسا هم دنبال یه چیزیه می گرده که طرف مهرسا پرتش کنه

مهرسا دوباره جیغ زد :مهراد این پیتاره رو بنداز بیرون زود باش پرتش کن بیرون تحمل ندارم که اونو اینجا ببینم

درسا با عشوه اومد دست گذاشت رو بازوم و گفت :عزیزم بریم اتاق ...

مهرسابراق شد بازم مثل خروس جنگی طرف درسا اومد و شروع کرد به کشیدن موهاش درسا هم از موهای مهرسا گرفت و کشید . حالا نکش کی بکش .

درسا هم جیغ جیغ می کرد . انگاری از قرون وسطا اومده بودن اصلا فرهنگ نداشتن . ایندفعه داشتن همدیگه می کشتن تا بالاخره مهرسا خم شد از بازوی درسا گاز گرفت صورت درسا قرمز قرمز شد

منم سعی کردم صورتشو از بازوی درسا جدا کنم داد زدم :مهرسا وحشی شدی ولش کن چه خبرته .

یه دفعه ایی درسا از فرصت استفاده کرد دستشو مشت کرد و یکی کوبید به صورت مهرسا که خون از دماغش زد بیرون . دیگه بازی خطرناک شده بود شدید ...

تا دیدم خون از دماغ مهرسا میاد بیرون دست و پامو گمو کردمو سر درسا داد کشیدم :گمشو بیرون وحشی چیکارش کردی ؟

_ولی مهراد من ...

_گفتم گمشو نمی خوام اینجا باشی .

_مامانم خونه نیست من کجا برم ؟

_برا مهم نیست کجا بری . برو خونه ی دوست پسرت

مهرسا از حرفم مات نگام کرد بعد پوزخندی نشست رو لباش که یعنی برنده شده .

درسا جلوی چشمای ما بی خیال گوشیشو در آورد و زنگ زد به یکی نه سلامی نه احوالی بی مقدمه گفت :بیا دنبالم آدرس رو برات اس کردم

رفت تو اتاق خواب که مهرسا با حرص گفت :زکی اینم تو زرد در اومد آقا مهراد کلاتو بنداز هوا .بی خود کتک خوردم از اولشم نگو مالی نبود ...

یکی به پاش زدم و گفتم :پاشو صورتو بشور چه برا منم لاشی شده ؟

لب و لوچشو برا من جمع کرد . درسا مانتو پوش از اتاق در اومد .

به طرفم برگشت و گفت :سه شنبه یادت نره

عصبی جواب دادم :نترس فراموش نمی کنم به سلامت هری

مهرسا پشت سرش داد زد :الهی بمیری سلیطه خانوم دماغمو شکوندی عوضی اوزگر ...

درسا پوزخند زد و گفت :دلم خنک شد هاری ...

_الان میام یه هاری نشونت میدم

تا تکون خورد درسا با عجله از در فرار کرد . به جاش مهرسا با فغان و آه ناله ریلکس بلند شد رفت تو دستشویی تا صورتشو بشوره ...

به نظرم تو دنیا این زنا عجیب ترین اعجوبه های جهانن که خدا هم تو خلقتشون مونده

تا اومد بیرون زیر چشمی با نیش خند صورتشو می پاییدم تا ببینم خدای نکرده دماغش نشکسته باشه که نیش خندم از چشم مهرسا دور نموند که غر غر کنان گفت :مهراد بمیری که من به خاطر تو کتک خوردم حداقل بیا ببین دماغم نشکسته باشه زد صورتمو داغون کرد وحشی...

مژگان

یه بار دیگه مهرسا رو با بهراد که تو بغلم بود به آغوش گرفتم .
بهراد از لحظه ی دیدار مدام چسبیده بود به من ولمم نمی کرد.

مهرسا دوباره دستاشو باز کرد و گفت :بهرادی دیگه آجی رو نمی شناسی گوگولی ...

بعد با لباش صدا در آورد که بهراد یه خنده ایی کرد و دوباره سرشو رو شونه ام مالید . مهرسا با خوشحالی گفت :ای جان

لب زدم :منو بخشیدی ؟

_نمی دونم مامان بابا همش تو تعریفاش شما رو تبرئه می کنه خودشو مقصر جلوه میده ولی به نظر من شما هم اندازه ی بابا مقصرید ؟

غمگین نگاهش کردم . که خندید و گفت :ولی بابا خیلی دوستتون داره اینهمه ماستمالی کرده که شما رو برا خودش نگه داره حتی از پسرش زده که از نظر همه شما زنش بمونید .

دست مهرسا رو به دستم گرفتم دلم می خواست کاش می تونستم بهش با صدا توضیح بدم راست می گفت منم به اندازه ی بهرام تو اینهمه ماجراها مقصر بودم .

ولی نداشتن صدا باعث شده بود که همه تقصیرا گردن بهرام بیفته .

بهراد هی سعی می کرد که بره جلو ماشین بهرام بدعادتش کرده بود که همیشه دوست داشت پشت فرمون بایسته و جو رانندگی بگیردش .

همونطور که از فرمون گرفته بود منم دستم تو کمرش بود که نیفته . سرشو برگردوند با دیدن بهرام که یه سینی تو دستش بستنی بود دستاشو بهم زد و یه باره با هیجان گفت :بابا بابا ...

مهرسا از پشت صندلی خودشو کش داد و از لپ بهراد یه گاز گرفت .

بهراد چشماشو پر اشک لباشو ورچید و با بغض به بهرام نگاه و گریه کرد . بهرام از همونجا قربون صدقه ی بهراد رفت .

مهرسا شاکی گفت :از الان داره زیر آب منو می زنه وروجک ؟

خنده ام گرفت . بهرام در ماشین رو باز کرد سینی بستنیا رو داد دستم خودش بهراد رو بلند کرد و تو بغلش گرفت و شاکی به مهرسا تشر اومد

_ورپریده چرا پسرمو گاز میگیری ؟ شش دونگ اون پسرمو که به اسم خودت زدی اینم ببینم ...

مهرسا با پرویی گفت :کجا شش دونگش به اسم منه در حال حاضر فکر کنم رهنش کردم ؟تا تموم کمال مال من باشه

بهرام مثل همیشه یه بوس آبدار از لپ بهراد گرفت دستی هم رو سرش کشید .

_مهراد بهت گفته که درسا رو طلاقش داده

صدای هیی پر هیجان مهرسا که بلند شد منو بهرام خندیدیم که بهرادم زد تو کانال نخودی خندیدن .

مهرسا هم غر غرکنان پرسید :واقعا که بابا چرا این پسر موذمارت به من چیزی نگفت ؟

_ما فکر می کردیم این مدت دارین خرید عروسی می کنید . واقعا به تو چیزی نگفته ؟

_نه به من که چیزی نگفته حالا این درسای عوضی چطوری راضی شد به طلاق

_اون آپارتمان رو مهراد مجبور شد به اسمش کنه تا دست از سرش ورداره حالا بگو چی شده ؟

بهراد از بغل بهرام همش خودشو به عقب هل می داد تا بستنیا رو بگیره له له می زد برا بستنی

عادت مهرسا بود که زمستون پاییز بستنی بخوره حالا هم که پاییز بود. می ترسیدم بهرادم سرما بخوره با پرشش مهرسا که پرسید :حالا چی شده ؟ بابا بگو دیگه می رم خودکشی می کنم ؟

بهرام نگاهی به جلو کرد و گفت :سارا فراز رو وکیل خودش کرده بود . فرازم تموم سهم سارا رو یه جا خریده اومده جای سارا به این پسره بگو با من قهری چرا شغلتو ول کردی به امون خدا در ضمن اصلانم دوست ندارم که اینطوری با هیچ عقد و شرطی رفتی همخونه اش شدی حداقل تو که منو قبول کردی پس بیاد تکلیف تو رو روشن کنه؟ یعنی چی که همه چی رو ول کرده امون خدا ؟

مهرسا یکی از بستنیا رو از سینی برداشت و در حالیکه یه قاشقشو پر کرد دهن بهراد گذاشت که بهراد دیگه بال بال می زد

. تقریبا داشت به بغل مهرسا پرواز می کرد . معلوم بود که وقتی بزرگ بشه از اون آدم فروشای حرفه ایی میشه!

بهرام بهراد به بغل رفت تا براش بیسکویت بگیره تا دیگه هوس بستنی نکنه یه بستنی کامل خورده بود بازم می خواست می ترسیدم که سرما بخوره گلو درد بگیره به قدری گریه کرد که بهرام مجبور شد ببردش بیرون تا منو مهرسا با هم حرف بزنیم

مهرسا دستامو به دست گرفت و گفت :حالا فهمیدم چرا قدم از شما بلندتره چون پدرم پدرام بود پدرامی که قدش از بهرام بلندتره برای همینم منم به اون کشیدم قدم بلنده حالا فهمیدم وقتی دکتر گفت آسمم ارثیه من تو شجره نامه بهرام و شما این ارث رو پیدا نکردم برا این بود که پدرام آسم داشت بهرام نداشت .

لبخند تلخی به لب آوردم که دستمو بلند کرد و بوسید که دستمو از دستش پس کشیدم . تو چشمام نگاه کرد و ادامه داد :خوشحالم مامان که حداقل تو اون تصادف شما زنده مونید منو به دنیا آوردید یادمه سر اینکه شما حرف نمی زدید از دوستام خجالت می کشیدم دلم نمی خواست بگن شما لالید ولی بابا بهرام بهم گفت باید همیشه از داشته هام راضی باشم و خدا رو شکر کنم . دوسال پیش وقتی فهمیدم که مهراد پسر باباست همه اختلافاتون رو گذاشتم پای اینکه بابا مامان مهراد رو صیغه کرده بود . دوسال طول کشید تا بابا رو ببخشم ولی الان که فهمیدم زندگی شما با بابا پدرام و بهرام و مهدیس خاله حالا حق میدم . می دونی مامان عشق و عاشقی بد دردیه آدم وقتی که گرفتارش میشه خودخواه

میشه پس وقتی بابا بهرام گفت حرف مهتاب رو قبول کرده تا رو نکنه که مهراد پسرشه درکش کردم چون بابا این وسط خواسته شما رو برا خودش حفظ کنه اگه بابا بهرام برا شما عشق و معشوق نشده ولی برا من بهترین بابای دنیاست که خیلی دوسش دارم عاشقشم هیچ قانونی هم نمی تونه این دوس داشتن منو فسخش کنه

خوشحال بودم که درک مهرسا اینهمه بالا بود که همه اتفاقا رو قبول کنه می ترسیدم مهرسا هم مثل مهراد کینه به دل بگیره ولی دخترم خوش قلب بود و منو بخشیده بود .

بهرام بهراد به بغل سوارشدن که بهراد رو از بغل بهرام گرفتم .

مهرسا بستنیشو که خورد به بهرام گفت :می تونید منو بذارید جلوی ویلا؟

بهرام پوزخندی زد و گفت :یادت باشه به مهراد بگی که تکلیفتو روشن کنه دوست ندارم اینطوری با همید ؟

_باشه بابا

این دختر درست به خوبی پدرام بود . چون خیلی راحت می بخشید از رفتارش با من و بهرام مشخص بود که ما رو بخشیده بود .خیلی دوستش داشتم چون تنها یادگار عشق اولم بود .

مهرسا رو جلوی ویلا پیاده کردیم . بهرام دور برگردوند رو برگشت یه دستش رو لبه ی شیشه بود و با یه دست ماهرانه رانندگی می کرد .

یادمه بارها شاهد بودم که چطوری دخترا براش دل ضعفه می رفتن عاشقش می شدن بهرام از پدرام جذاب تر بود پدرام خشک و منظبط بود تنها به خاطر عشق بچگیم همیشه خواهانش بودم . ولی دخترا برا بهرام می مردن پس چرا من برا قیافه قد بالاش هیچ وقت نمرده بودم بهرام مردی بود با جذبه و به وقتش با جدیت می شد ولی همیشه مقابل من ضعیف بود . ضعفش عشق من بود .

وقتی فکر گذشته رو می کردم یه جایی قلبم بدجور براش سریده بود تو گذشته تو یه نقطه از زندگیم حسمو به بهرام گم کردم باهاش سرلج افتادم . هیچ وقت اون حس برنگشت حتی با بازی روزگار گهی به پشت گهی به زین ...

به نظرم حالا بی انصافی محض می رسید در حق خودم که بی احساس وارد زندگی بهرام شده بودم و در حق بهرامی که من اولین زنی هستم که دلشو رو لرزونده بودم واقعا ظلم و ناعادلانه نبود این بی عدالتی رو دوست نداشتم اونم با فداکاریایی که بهرام برا من و دخترم کرده بود. از پسر خودش گذشته بود تا برا دختر من پدری کنه .

فکر می کردم که از عذاب وجدانیه که به پدرام دارم هستش که نمی تونم به بهرام نزدیک بشم .از عذاب وجدانمه که نمی تونم با زندگی کنار بهرام لذت ببرم .

باید گذشتمو کالبد شکافی کنم تا ببینم کجا حسی رو که به بهرام پیدا کرده بودم از دست دادم ؟

سر میز که رسیدم لبخندی زد خیلی طلبکار پرسیدم :برا چی گفتی اینجا بیام ؟

صداش گرفته بود . از پشت سرم گفت :می خواستم مثل دو تا مرد با هم حرف بزنیم آخه مردی شدی واسه خودت

_آره هر چی باشه زیر بال و پرتو مرد شدم من حرفی ندارم که با تو ... ببخشید با شما بزنم

دلم نیومد بی احترامی کنم بهش هر چقدرم که گناهکار باشه بازم هنوزم اسطوره ام بود . سعی کردم به صورتش نگاه نکنم .
سرشو پایین انداخت پوزخند تلخی زدم و گفتم :سعی نکن که برا من ادای پدرای با محبت و مسئولیت پذیری رو دربیاری نه من به محبتهای پدرونه عادت دارم نه تو پسری مثل من داری

دستی به لابه لای موهاش کشید و گفت :هر چی بگی حق داری .
حتی اگه فحشمم بدی حق داری من اصلا نمی خواستم اینجوری بشه

بهش نیم نگاهی کردم

_هر چی که بوده تموم شده رفته . نمی خوام دیگه چیزی بشنوم

_اما مهراد من باید بگم . این حرفا خیلی وقته تو دلم داره سنگینی می کنه عزیزم

_من هیچوقت عزیز تو نبودم عزیزا همیشه سر مجلس میشینن نه پشت در پلاس اگه از خیلی وقت سنگینی می کرد . زودتر از همه بهم می گفتی تا خودتو خالی کنی نه منو پر از خودت کنی.اونم با رسوایی از این اون بشنوم که منو نخواستی من بابا داشتم اونوقت برا یه جرعه محبت پدرونه همیشه دستم به طرفت دراز بود فقط چرا ازم متنفر بودی چون از شکم عشقت در نیومده بودم بیرون ؟

_مهراد پسرم من هیچوقت از تو متنفر نبودم . مامانت از همون اول که زبون باز کردی بهت یاد داده بود که بهرام صدام کنی .من از اون زمون برات شدم بهرام نه بابا . همه دست به دست دادن که از عنوان بابا بودنت شونه خالی کنم بشم برات فقط بهرام ...

دستمو به عنوان سکوت بالا بردم :این حرفا هیچوقت حماقتو توجیه نمی کنه برام .می تونستی بعد مرگ مامانم یادم بدی که بهت بگم بابا . می تونستی کنار ازدواجت با عشقت منو هم نگه داری بابام بشی . و یا ازادواج نکنی مثل خیلی از زنا مردای دیگه جای مامانمو برام پر کنی نه اینکه جای خودتم خالی کنی . تو منو نخواستی اگه می خواستی به جای لاپوشونی دروغات دروغ دیگه اضافه نمی کردی . منو حفظ می کردی . نه زنت مرده بود این بچه هم دست پاگیرت بود می خواستی چیکار ؟

عصبی از جا بلند شد نفسی عمیق کشید و گفت :بعد از تصادف من نمی دونستم کدوم طرف بچرخم از یه طرف مراسمای مربوط به پدرام و مهدیس از یه طرفم حال خراب مژگان تو هم کلا بغلم بودی هی اینطرف می دویدم هی امروز و فردا کردم عادت کرده بودی بهرام صدام کنی عادت کرده بودم به بهرام بودن که یه جور بشم حاشیه باشم برات . نمی دونستم چطوری بهت توضیح بدم روز به روزم بزرگتر میشدی گفتن حقیقت خیلی مشکل شده بود یه طرفش مهرسا یه طرفم تو هر دوتاتون وابسته ام شده بودین بارها خواستم بهت بگم پدرتم ولی ترسیدم پیش خودت فکر کنی مهرسا خواهرته من می خواستم شما دوتا مال هم بشید برا هم بشید . می خواستم رویاهای خودم با شما تحقق پیدا کنه . مهتابم از یه طرف قسمم داده بود می گفت از بیرون زندگی ضربدری ما چهار نفر خیلی غیر اخلاقیه یه جوری تف سر بالاست که دامن هر چهارتامون رو میگیره چون بعد مرگ پدرام با دنیا اومدن مهرسا مژگان دوباره زن من شده بود مجابم کرد که هیچ کس تو رو ازم نمیگیره با این وابستگی که تو بهم داری با من می مونی من برا تو همیشه بهرام میشم مگه من چی می خواستم اینکه تو پسرم باشی و زیر چتر حمایت خودم بزرگ بشی از اصل اینکه من پدرتم هم چیزی کم نمی شد

_اینقدر برا من بهرام بهرام نکن کاش بهم می گفتی حداقل من اینهمه عذاب نمی کشیدم بعد اینهمه سال بفهمم یه خار بودم تو زندگی بابام یه چیز اضافی که اصلا به چشم نمی اومدم

با بغض صدام کرد :مهراد . تو هیچ وقت خار نبودی کاش پدر بودی تا احساسات منو درک می کردی . من خیلی دوستت دارم

بلند شدم . چند قدم بهم نزدیک و منو تو آغوشش کشید . دستام دورش نپیچید . بی توجه به عجز توی کلامش بی توجه به اشک تو چشماش دستا شو از دورم باز کردم من دیگه بزرگ شده بودم و به محبتش نیاز نداشتم . سرمو پایین انداختم و با بغض از کافه زدم بیرون

حس می کنم که یه تکه از قلبم رو تو کافه جا گذاشتم . پیش کسی که صداش تنها آرومش زندگی کودکی و نوجوونیم بوده

وارد بهشت زهرا میشم انگار قلبم فشرده تر میشه . بیست و یکسال تموم سر این قبر که فکر کردم پدرمه گریه کردم حالا فهمیدم که پدر من زنده بود اونم درست بغل گوشم

ماشین رو پارک می کنم و پیاده میشم از پشت صندوق یه بطری آب معدنی که همیشه برا احتیاط با خودم داشتم بر میدارم سمت قطعه ایی که مربوط به مامانمو پدرامه قدم بر میدارم

همه ی مدت زندگیم مثل فیلم سریالی توی ذهنم قطعه قطعه ضبط شده ان .اسم قبرها رو نگاه می کنم یک به یک قبرها رو از نظر میگذرونم .

همیشه فکر می کردم چقدر پدرامو مامانم بهم میان . بهرام و مهدیس کنار هم عمرا به فکرمم می رسید

با قدمای لرزون خودمو به سر قبر می رسونم تمام تنم سست میشه با زانو روی سنگ قبر میافتم .

اشک چشمام دست خودم نیست . هق هقهای بیصدام دست خودم نیست

_مامان ... مامان مهدیس .مامان چقدر تلخه بفهمی برا یکی تو حاشیه ایی ؟ تو چی کشیدی مامانم ؟

صداش می زنم . حس می کنم الانه که قلبم به یکباره از سینه ام بیرون بزنه .

دلم می خواد تا ابد کنار این سنگ بمونم و درد دل کنم ... حماقت بهرام برام خیلی گرون تموم شده نمی تونم ببخشمش نمی تونم دست خودم نیست ... یه چی تو این قلبم سنگینی می کنه که نمی تونم ببخشمش ...

بی حوصله کلید به در میندازم نه انگاری یادش مونده تا کلید رو از رو در برداره بعد از قفل کردنش

هجوم هوای گرم با یه صحنه ایی که آدم می تونه تابلوش کنه مواجه میشم که خون رو تو رگام منجمد می کنه

مهرسا بچه به بغلداره میز شامو می چینه .. لبخندی به روی لبام میاد ... مهرسا بدون اینکه حضورمو پشت سرش حس کنه بچه رو که یه طرف کمرش انداخته مثلا بغلش کرده با انگشت به لبای کوچلوش می زنه میگه

_الان بابایی میاد باهم به به می خوریم ...

_به به ... بابا ...

دستاشو به هم کوبید مهرسا یه بوس آبدار از لپ آویزونش می کنه میگه

_آره قربونت بشم بابا بیاد به به می خوریم

چشمامو بی اختیار می بندم دست رو قلبم میذارم ....

مهرسا

تا با بچه به بغل رفتم آهنگ پلی کنم نگام به روی مهراد که یه دستش رو قلبش یه دستشم به ستون داده بود .

بی اختیار هراسون جیغ زدم :مهراد چیه ؟ چت شده ؟

سرشو بلند کرد و گفت :چیزی نیست . میشه قرص زیر زبونیه منو بیاری بذارم زیر زبونم ...

رفتم آشپزخونه از تو یخچال ظرف قرصا رو بیرون کشیدم .

با بچه کار کردن خیلی سخت بود . روکش قرص رو در آوردم دادم دست مهراد که زیر زبونش گذاشت .

_این اینجا چیکار می کنه ؟

با تعجب گفتم :این ؟ این اسم داره اسمشم بهراد خانه که اومده امشب مهمون خواهرش بشه ؟در ضمن داداش کوچلوی تو هم حساب میشه ؟

_خوبه بهرام ...

حرفشو قطع کردمو گفتم :مامان کار داشت قراره اگه بی تابی کرد زنگ بزنم بابا بیاد دنبالش اگه نه شبو بمونه پیشمون .

قیافه اش کمی مچاله شد که پرسیدم :چی شده ؟ ببین مهراد ...

انگشت رو لبش گذاشت و گفت :هیس من که چیزی نگفتم

بهرادم زودی انگشت رو لبش گذاشت خیلی بانمک با کلی تف دهنش هیس هیس کرد که دلم براش غش رفت اونو به خودم فشردمش دوباره یه بوس اونچنانی از لپش گرفتم که اولش لباشو ورچید که بزنه زیر گریه ...

با اینکه از اولش مهرادم سعی داشت خودشو به بهراد بی توجه نشون بده ولی با دیدن لب و لوچه ی آویزون بهراد دلش قیل ویلی رفت و گفت :نه آخ آجی ...

بهراد که مهراد رو مدافع خودش دید خودشو کش داد به بغل مهراد . مهرادم مونده بود که بغلش کنه یا نه؟

پوزخندی زدم گفتم :بچه میخواد بیاد بغلت چرا بغلت نمی کنی ؟

با شگفتی پرسید :بغل من ؟

_آره

بهراد رو انداختم بغلش . طرف آشپزخونه رفتم که غذا رو بیارم . برگشتم نگاش کردم که دیدم بهراد رو مثل یه گوشت نجسی از دوتا بال بچه گرفته بود تا دید نگاش می کنم گفت :بیا بگیرش ؟

_خوب بغلش کن . چرا اینطوری می کنی ؟

اخمو نگام کرد و گفت :بیا بگیرش

_چرا مثلا چون با باباش قهری نمی خوای بغلش کنی ؟

_هیچ ربطی نداره امشب اصلا حوصله ندارم بیا بغلش کن .

_بذار برم قابلمه رو بیارم سر میز ...

قابلمه رو که آوردم دیدم همونطوری از بهراد گرفته مثل این بود بهراد بیچاره رو از طناب رخت آویزون کرده باشی .

پوفی کردم رفتم بغلش کردم که دیدم نفسی کشید و گفت :این نباید تا حالا می خوابید ؟

_عصر خوابیده بود بیدار شد .

_خوبه بهونه ی خاله مژگانو نمی گیره ؟

_نه . مامان شیرشم دوشیده بود . سرشو مشغول کردم ولی کلا تو بغلم بود .

_خاله کجا ...

_یه سری کار داشت که با بهراد نمی شد بهشون برسه . یه سره هی اس ام اس برام می فرسته .

بهراد رو گذاشتم رو صندلی غذا خوریش که خودم امروز براش خریده بودمش . یه ظرفم ماکارونی ریختم جلوش گذاشتم . تا ماکارونیا رو دید دودستی حمله کرد بهشون ...

خودمم پشت میز نشستم . مهراد تازه یادش افتاد دستاشو نشسته . رفت آشپزخونه .دستاشو شست و برگشت . همین که نشست نگاهی به صورتم انداخت و پرسید :بهرام ازت نخواست برگردی خونه اش ؟

_خودتم می دونی اگه پسرش نبودی کار به جای باریکی می کشید

_مثلا به چه کار باریکی ؟

_خودت می دونی که هیچ پدری حاضری نمیشه دخترش بدون هیچ عقد و مدرکی بره با یه مردی زندگی کنه ؟

_ببین مهرسا خودت زبونن میگی هر پدری نه ناپدری ؟

_مهراد تو نمی تونی با این حرف که بهرام ناپدری منه دیدگاهمو تغییر بدی ؟

_از نظر من پدر تو مرده تنها بزرگ و قیوم توهم خاله مژگانه ...

_ببین مهراد من الان بالغ و عاقلم عقلمم به این قد میده که بهرام اینهمه سال زحمت بزرگ کردن منو به دوش کشیده پس اینکه اونو پدر خودم بدونم به نظرم کمترین وظیفه برا ادای دینم هستش .

_حالا اینا رو ولش کن داشتی به بهراد می گفتی بابا بیاد به به میدی قراره بهرام اینا بیان اینجا ؟

صورتم از حرفش قرمز شد . نتونستم بهش بگم داشتم تصور می کردم که بهراد بچه ی منو اونه منظورم از بابا خودش بود نه بهرام

_نه امشب فکر نکنم بیان . چیه مهراد نکنه می خوای اگه اونا بیان تو فکر کنی هان ؟

_نه ولی خواستم بگم اگه بخوای می تونی برگردی به خونه تون با این نگرشایی که داری .

سرمو طرف بهراد که کل زمین و صورت و سرشو ماکارونی کرده بود دوختم .

چشمام پر اشک شد . لعنت به این بغض که هر دم می گرفت .و ول می کرد چطوری باید بهش می گفتم که بیاد تکلیف منو روشن کنه ؟ اونم با اون بلایی که سرم آورده بود .

این اولین بارشم نبود که بهم راه رو نشون داده بود .

دستای مهراد رو پاک کردم خودمو مشغول خوروندن غذا بهش نشون دادم که بالاخره صداش در اومد که بیا دیگه غذات یخ کرد .

_تو غذاتو بخور من سر شبی با بهراد فرنی خوردم

_فرنی ؟ پس چرا بهراد میل داره تو میل نداری برا شامت ؟

_بچه حتما تحرکش از من بیشتر برا همین ...

_تو گفتی و منم باور کردم خانومی ...

نفسی عمیق کشیدم دوباره سر میز برگشتم . روغن ماکارونی به کامم نشست ولی به زور دوتا قاشقی خوردم .

به خودم قول دادم که فردا همراه بهراد برگردم خونه تا کی باید آویزون مهراد بشم تا اون زمانی که من فکر می کردم با مهراد خواهر برادریم اون دنبال من موس موس می کرد حالا من باید ناز آقا رو بکشم تا بیاد منو بگیره . حالا که می دونستم از درسای عوضی هم جدا شده داشت برا من کلاس پیاده می کرد چی ؟

ظرفا رو چیدم تو ماشین ... برگشتم دیدم مهراد لباس بهراد رو عوض کرد . برام جالب بود در نهایت اینکه داشت خودشو بی تفاوت نشون می داد هنوزم دلش برا داداشش می رفت .

_نگهش میداری تا من برم حموم ؟

_آره برو ...

جعبه ی خونه سازیای بهراد رو برداشت رفتن جلوی تی وی شروع به بازی کردن

مهراد اگه معشوق خوبی نمی شد فکر کنم مثل بابا بهرام حتما پدر نمونه ایی می شد .

تو وان که نشستم سرمو تکیه دادم به وان چشمامو بستم باید یه کاری می کردم که مهراد با بابا آشتی کنه وگرنه تا کی می تونستم آویزونش بشمو دم نزنم اگه ولم می کردم می رفتم همش

نگرون قلب ناراحتش می بودم . کاش حداقل ناراحتی قلبی رو نداشت تا من اینهمه غرورمو زیر پا نمیذاشتم؟

نمی دونم چقدری خوابیدم ولی به قدری خواب شیرینی بود که اصلا دلم نمی خواست بیدار بشم از یه طرف هجوم افکار نگرون کننده که مهراد چرا تا حالا نیومده بود سراغمو بگیره از یه طرفم ترسیدم نکنه بازم قلبش بگیره سرسری خودمو شستم و از حموم بیرون اومدم .

تن پوشمو کامل پوشیده نپوشیده رفتم پذیرایی هیچ اثری از مهراد و بهراد نبود .

رفتم اتاقش که دیدم مهراد در حالیکه بهراد رو بازوشه هر دو با هم خوابیده بودن . نمی دونم چرا با دیدن این صحنه دلم گرفت . از روی میز موبایلمو برداشتم یه عکس ازشون گرفتم .

خدا رو شکر بهراد بچه ی آرومی بود . برا همین خیلی زود با همه چی اخت می شد .

بهرام

نمی دونم چقدری طول کشید تا به خودم اومدم که دیدم از پنجره کافه زل زدم بیرون . وقتی به گذشته فکر می کردم به مهراد حق

می دادم که دیگه منو نخواد حتی به عنوان بهرام . من همه زندگیمو فدای عشقم کرده بودم .

مرگ پدرام و مهدیس باعث شده بود که من دوباره به مژگان فکر کنم . تنهایی مژگان و حرفا و گمانهای مردم اینکه اون زنه من به من بال و پر بیشتری داد تا کلا به خودم تلقین کنم که مژگان زنه منه حتی اون بچه ی شکمشم مال منه ...

حالا همه ی اون خیالا پسرمو ازم گرفته بود . من مهراد رو دوسش داشتم همونطور که اون وابسته ی من بود منم وابسته اش بودم .

خیلی نگرانشم الان نزدیک به دو ساعته که جلوی در ویلای دماوند ایستادم و سیگارمو با سیگار روشن می کنم .

آخرین سیگار پاکتمو روشن کردم عصبی و نگرون از حال مهراد پکهای عمیقی کشیدم که با سه تا پک زود به تهش رسید زیر پام لهش کردم .و نگاهمو دوباره به موبایلم دوختم باید از مهرسا می پرسیدم شاید مهرسا خبری ازش داشت . دلم مثل سیر و سرکه می جوشید .مهراد پسرم بود . هر قدرم که منو به عنوان پدرش قبول نمی کرد بازم پسر من بود .

با دیدن ماشین مهراد تو خم کوچه نفس عمیقی کشیدم .

برگشتم تو ماشین، بالاخره اومد صحیح و سلامت بود نفسی بلند کشیدم . با رفتن ماشین داخل ویلا منم راه افتادم که برم خونه ...

بعد از تصادف دیگه دوست نداشتم تو آپارتمون زندگی کنم برا همین این خونه ویلایی رو گرفته بودم .

دوباره راهو برگشتم به تهران نمی دونم این کینه ی بچه ها تا کی ادامه داره ؟خیلی دلم برا هر دوشون تنگ شده بود

وارد که شدم دیدم همه ی چراغا حتی دیوارکوبای سالن روشنن و صدای آهنگم می اومد

نگام تو تصویر تلویزیون مات موند .

یه عروس خیلی خوشگل داشت تو پیست تالار برا دومادش با این آهنگ می رقصید

امشب تموم عاشقها

با ما می خونن یکصدا

میگن تویی عاشقترین عروس دنیا

دلمُ بردار و بِبَر

کوچه به کوچه، شهر به شهر

بگو که نذرِ چشماته

ای عروسِ دلبر

یه جفت چشم سیاه و یه حلقهٔ طلایی

یه فرشِ یاس و الماس

دلی که شد فدایی

آره من مستِ مستم

با این عهدی که بستم

پیش اون آینهٔ چشمات

وای نپرس از من کی هستم

[ای عروس مهتاب

ای مستی مِی ناب]

امشب با صد تا بوسه

دومادُ دریاب

[حالا که با تو هستم

دنیا رو می پرستم]

نگی که یه وقت نگفتم

عاشقت هستم

[تا کِی؟]

تا زنده هستم

باورم نمی شد اونی که با ناز و عشوه داشت با چاقو می رقصید مژگان دلبر وحشی من باشه .چرا اینا رو فراموش کردم خدایا اگه می دونستم قراره بهم پاداش بدی کاش آخرین لحظه مرتکب بزرگترین حماقت زندگیم نمی شدم من چیکار کرده بودم؟

هر دو صحنه تقریبا یکی بود فقط تفاوتشون مکان بود

دوباره چشمامو باز و بسته کردم روز تولدم با عروسی سوپریز واری که مامان اینا برام گرفته بودند یکی بود .

چشمامو باز و بسته کردم همون آرایش مو همون لباس عروس که تن مژگان بود .

همون رقص و آهنگ فقط از آدمای بیست پنج سال پیش خبری نبود .

نگاهمو به کیک بزرگ روی میز دوختم

سالروزت مبارک سالگرد احساس مرده مون هم مبارک .

درست از همون شب ازدواجمون که مژگان فهمید مهدیسو صیغه کردم همیشه با خودم می گفتم اگه اونشب همه چی سرجای خودش می بود احساس مژگان به من چی بود که تو عروسی اونطوری با جان و دل برام رقصید چرا همیشه فکر می کنم اونشب مژگان از ازدواج با من خوشحال بود و به پدرام دیگه فکر نمی کرد .چرا همیشه می گفتم اونشب مژگان ،مژگان من بود نه مژگان پدرام خودم خریت کردم که از دستش دادم

همیشه برام سوال بود و هیچ وقتم به جواب نرسیدم که خود حس مژگان اونشب برا من چی بود ؟

حالا که مژگان با چاقو ی تزیین شده مقابلم ایستاده بود. با همون آرایش و لباس عروس بیست و چهارسال پیشش . با خودم فکر کردم . که آیا ارزشش رو داشت ؟ من عشق رو با عاشق شدن به مژگان برای اولین و آخرین بار تجربه کرده بودم .

نمی دونم از شوکه شدنم بود که اینطوری به مژگان خیره شده بودم یا از چی ؟

چاقو رو که به دستم داد نگاهمو به کیکی که شمعهای ریزی هم دورش روشن کرده بود دوختم .

زیر لب ازش تشکر کردم . مژگان با زبون و بی زبونی خواست که شمعهای روی کیک رو فوت کنم . حالا با بودن مژگان و بهراد زندگیم فقط حضور مهراد رو کم داشت آرزو کردم که پسرم منو ببخشه

با قهر مهراد زندگیم فلج شده بود . وقتم ،احساسم ، جسمم، و ته هر چیزی رو که دنبال می کردم آخرش به یه گره کور به اسم مهراد بر می خوردم .

پرسیدم :بهراد کجاست ؟

نفسی کشید لب زد :پیش مهرسا

دلم گرفت . نگامو به کیک دوختم و گفتم :ممنونم که به فکرم بودی ولی چرا این لباسو تنت کردی ؟

شونه بالا انداخت دوباره لب زد :نمی دونم یه دفعه ایی هوس کردم که به اون سال برگردم .

برگردم . برگردم ...

مگه میشه به اون روزا برگشت به همون روزایی که فکر می کردم سختترینن ولی حالا ،حالا که پیش جگر گوشه ام توبیخ شده بودم حالا که محکوم شده بودم هر کاری می کردم که خودمو

تبرعه کنم بازم بدتر تو گند کارم در می اومد انگاری هر چی که ته دیگمو هم می زدم بیشتر ته می گرفت مهراد باور نمی کرد که اولش مهتاب مجبورم کرد بعدشم که بزرگ شدن گفتن حقیقت سخت و سختتر شد برام .

حالا گناهمو با کدوم آب زمزمی می شستم تا مهراد باورم می کرد .بر می گشت پیشم ...

کسلم حتی سوپرایز مژگان هم شادم نمی کنه کاش مهرادمو مهرسا رو حتی اون کوچلو رو کنارم داشتم قلبم بدجور گرفته بود . خونه بدون اونا سوت و کور بود منم اینو نمی خواستم

میلی به غذا نداشتم حتی زیبایی مژگان در برابر عذاب وجدانی که به مهراد داشتم برابری نمی کرد تا به پرستش مژگانی که همیشه آرزوشو داشتم بپردازم من قاتل بودم مهراد از مادر یتیم شده بود و من خودم با دستای خودم پدرشو هم کشتم ...

رفتم تراس دگمه های پیرهنمو باز کردم . من گناهکارترین پدر دنیا بودم .

دستی رو شونه ام قرار گرفت مژگان بود

_متاسفم مژگان حالم خوب نیست دلم غم داره متاسفم که زدم به برجک تو

مهرسا

با حساب سر انگشتیم حوله رو روی صورتم کشیدم تا پاکش کنم . از صب بی حال بودم .

صب مامانم بی حال اومد دنبال بهراد . مادر و پسر یه فیلم هندی بازی کردن که از چش منم اشک در اومد .

خیلی دلم می خواست از مامان در مورد سوپرایز دیشبش بپرسم که چطور پیش رفته ؟

در مورد خودمم شرم دخترونه ام بهم هی گوشزد می کرد که دندون به جیگر بگیرم .تا خود مهراد قدم پیش بذاره در شان یه دختره ناز نیست که غرور زنونه شو زیر پا بذاره تا به ازدواج مجبورش کنم ولی خسته و کلافه بودم از اینکه نمی دونستم تو این ویلا چه سِمتی برا مهراد داشتم ؟

تا از دستشویی اومدم بیرون با حوله صورتمو پاک کردم رفتم آشپزخونه دیدم روزنامه به دست نشسته پشت میز ناهار شبیه این فیلمای با کلاس عصبی بودم از این ریلکس بازیاش خسته شده بودم روزنامه رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم :باید با هم حرف بزنیم

دستاشو رو سینه اش حلقه کرد و مستقیم نگاشو بهم دوخت و حرفمو تکرار کرد :حرف بزنیم

_مسخره بازی رو کنار بذار مهراد الان یه ماهه که ما اینجاییم .

_خب که چی ؟

_خب به جمالت .تو قهری من چی ؟

_خب تو چی ؟

عصبی جیغ زدم :مهراد چیه مثل طوطی هی تکرار می کنی ؟

_خب دارم سوال می کنم که بفهمم حرفت چیه ؟

_تکلیف من این وسط چیه ؟

_چه تکلیفی ؟خودت خواستی که همراهم باشی من مجبورت نکردم

_خوب من مجبور بودم که همراهت باشم یادت رفته تو منو از آرایشگاه دزدی

_خوب ماشالله تو هم که عاقل و بالغ می تونی برگردی

مثل بچه تخسا پاهامو زمین کوبیدم _یعنی چی که می تونم برگردم اونم بعد این اتفاقا ؟

_کدوم اتفاقا ؟

از اینکه خودشو می زد جاده خاکی حرصم می گرفت یا منو دست انداخته بود یا واقعا منظورمو نمی گرفت .

_ببین مهراد خبر دارم که درسا رو طلاق دادی باید ...

لبمو به دندون گرفتم مهراد همچنان بهم خیره شده بود که دل به دریا زدم و گفتم :باید تکلیف منو روشن کنی ؟

_با چی روشن کنم ؟

_مسخره اِ مهراد ...

تا خواستم با حالت قهر از جلوش بگذرم دستمو گرفت و پرسید :نکنه منظورت از تکلیف روشن کردن اینه که حالا درسا رو طلاق دادم بیام ترو بگیرم ؟

سرتکون دادم که دوباره گفت : مگه تو نبودی که به خاطر اینکه فکر می کردی منو تو برادر و خواهریم ازم فرار نمی کردی حالا با این نظریه چطور شده که می خوای عقدت کنم ؟

_بس کن مهراد اون موقعه من واقعا فکر می کردم تو اگه پسر بهرام باشی برادرمی من از کجا می تونستم قصه ی مامان و باباهامون یه چی دیگه اس؟

_ولی اینو می دونی که تو خواهر برادر منی خواهر بهرادی پس خواهر ناتنی منم حساب میشی

_مهراد منو تو از نظر خونی مشترک نیستیم برا همین برا ازدواجمون هیچی مانع نیست

_خب من فکر کردم فهمیدم که برا ازدواج هنوز عجله ایی ندارم

_یعنی چی ؟

_همونی که شنیدی ؟

_ولی منو تو باید با هم ازدواج کنیم مجبوری عقدم کنی ؟

_مجبور نیستم کی گفته

_من میگم

_اونوقت چرا؟

_برا اینکه تا چند ماه دیگه که شکمم بیاد جلو می فهمی

مات نگام کرد و گفت :تو حامله ایی ؟

سرمو تکون دادم . با چشمای گرد بهم خیره شد و بعد زیر ....

زیر خنده زد با خودم فکر کردم نکنه زده به سرش خودمم عصبی بودم دست دراز کردم اولین چیزی که دستم اومد پرت کردم طرفش قاشق چای شیرین بود .

خنده شو قطع اخم کرد و پرسید :چته ؟

_تو چته ؟ کجای حرف من خنده داره که داری مسخره ام می کنی ؟

_من ...

_پس برا چی داری می خندی ؟

_آخه جُک سال رو گفتی ؟

_چه جُکی ؟ اینکه با اون کار تو من حامله ام می فهمی به جای فکر راه حل داره خوش خنده گی می کنی کجاش جکه ترو خدا کجاش؟

بازم با صدا خندید که اینبار کارد پنیر رو برداشتم به طرفش پرت که دست بالا گرفت و پرسید :از کجا فهمیدی حامله ایی ؟ آزمایش دادی ؟

_امروز حالم بهم خورد خودم حدس زدم

_ای جان خودت فهمیدی بابا باهوش آخه دختر خوب مگه تو مریم مقدسی که از باد هوا حامله بشی ؟

مات بهش نگاه کردم تو مغزم دوباره حرفاشو برا خودم با صدای بلند تکرار کردم یعنی چی که من مریم مقدسم مگه مریم مقدس از باد هوا حامله بشم ؟

لبخندی زد و با بی ادبی کامل گفت :یعنی اینکه خره مگه ممکنه که حامله بشی در حالیکه رابطه ایی صورت نگرفته ؟

_رابطه ایی صورت نگرفته منظورت چیه ؟ اون ملافه ی کثیف فراری دادن من به اون خونه . یادت بیارم که چه بلایی سرم آوردی که حالا من مثل یه گربه هی دنبالت دارم موس موس می کنم لعنتی . هی خواستم غرورمو برا خودم نگه دارم تا بهت تذکر ندم که تو یه وظیفه ایی در قبال من داری باید پای مسئولیت کاری که کردی بشینی .

لبخندی زد و گفت :یادت رفته بهت گفتم منم همون بلایی سرت آوردم که تو و درسا عوضی سر من آوردین درسا هیچوقت با من نبوده ولی با یه ملافه ی کثیف طوری وانمود کرد که با من بوده حتی ازمن باردارم شده تا منو وادار به ازدواج کنه . منم از همون ترفند برای تو استفاده کردم چرا؟ می دونی چرا؟ به خاطر اینکه خیلی خاطر تو رو می خواستم ، نمی خواستم اولین رابطه مون با دست درازی من به تو شروع بشه می خواستم اگه رابطه ایی با تو داشتم با رضایت خاطری تو صورت بگیره تو برا من به قدری ارزش داشتی که من برا داشتن تو بخوام که بیام با عزت

و احترام به خواستگاری نازتو بکشم .من بی چشم رو نیستم که نمک خورده ی بهرام و خاله مژگان باشم بعد نمکدون بشکنم ...

هرچند از اینکه فهمیده بودم هیچ اتفاقی بینمون نیفتاده خیالم راحت شده بود ولی از اینکه سرم شیره مالیده بود حرصم در اومد و جیغ زدم :تو منو مَچل خودت کردی که چی ؟

با قیافه ی حق به جانب گفت :چیه نکنه از اینکه بهت دست درازی نکردم ناراحتی ؟باید خوشحال باشی که ...

_تو لعنتی لباس عروسمو با قیچی تیکه تیکه کردی حتی لباس زیرامو به حریم وجودم دست درازی کردی تا آخرش پیش نرفتن چیزی از صورت مسله رو کم نمی کنه . همه ی اینا تجاوزه ...

مهراد

دوباره با ناباوری بهم خیره شد که گفتم :خب چیه بهت احترام گذاشتم که نخواستم بهت دست بزنم ؟حالا یه چیزیم طلبکاری ؟

مثل بچه های تخس پاهاشو به زمین کوبید و پرسید :پس چیکار کردی ؟

خنده ام گرفت ای بابا این دختره امه یه چیزی میشد با خنده گفتم :فقط لباس زیرا تو ...

مشکوک بهم خیره شد وای که حرص خوردنی چقدر خوردنی می شد این دختره رو من دوسش داشتم . صد سال هم می گذشت من عاشق این دختره می موندم از دلمو این قلبم مطمئن بودم که دوس داشتنم صدسال هم تغییر نمی کرد .

به بازوم زد که دنباله ی حرفمو بگم که باخنده موذیانه گفتم :فقط لباس زیراتو بو کشیدم

حوله ایی که دستش بود رو به طرفم پرت کرد . چون صبونه هم خورده بودم از آشپزخونه دویدم بیرون که دنبالم بیرون دوید . لبخندی هم رو لباش بود .

تا خواستم در اتاقمو ببندم پاشو لای در گذاشت که بیاد اتاق منم که دل نازک کل در رو باز کردم اومد تو اتاق گفتم :برو بیرون می خوام لباس عوض کنم

_عوض کن

_می ببینم با دل جرات دار شدی قبلا تا من می خواستم لباس در بیارم در می رفتی ؟

_یادت رفته قراره من زنت بشم زن و شوهر که از هم خجالت نمی کشن

_اووو زن و شوهر انگاری هنوز تو حالیت نشده که بین ما هیچ اتفاقی نیوفتاده ؟

_چرا نیفتاده تو کل تندیس بدن منو هم دیدی هم ...

با صدا خندیدم و گفتم :نگو که بو کشیدم مگه بگو کشیدنم مالیات داره ؟

_چرا که نه نداره مگه نمی دونی به یه زن نباید نگاه کنی اونم جاهای خصوصیشو ...

_من دزدیده بودمت اون موقعه هم بدجوری می خواستم حالا دیگه فکر کنم همون حس رو بهت ندارم

وحشت زده پرسید :چرا؟

_چون تو دست پرورده ی بهرامی . منم با بهرام قهرم ...

_یعنی تا کی می خوای همینطوری با بهرام قهر بمونی ؟

_نمی دونم فقط اینو می دونم که حالا حالا دلم با بهرام صاف نمی شود .

_مهراد کاش اون بچه ی درسا زنده می موند تا ...

حرفشو با حرص قطع کردم . و گفتم :اون بچه ی درسا بچه ی من نبود یه بچه ی حرومی بود که نموند . فهمیدی ...

_من تا حالا هم نفهمیدم چرا با داشتن دوست پسری که حاضر بود باهاش ازدواج کنه ؟ اومد با تو ازدواج کرد بچه ی اون پسره رو به پرونده تو اضافه کرد ؟

_چون هالوتر از من گیر نیاورده بود برا همین ...

_ولی مهراد باید با خودت فکر کنی اگه واقعا اون بچه مال تو بود و با عشقتتم ازدواج نکرده بودی چطور رفتاری در پیش می گرفتی ...

_مطمئنم من با بچه ام رفتاری که بهرام با من کرد نمی کردم

_دروغه . تو هم همون رفتاری رو با درسا داشتی که بهرام با مهدیس مادر تو داشت پس رفتارتم با بچه ات مثل رفتار بهرام با تو بود

_خب حالا که چی ؟

_باهاش آشتی کن

_نمی کنم

_پس اینم بدون که من به هیچ وجه حاضر نیستم شناسنامه مو عوض کنم که بشم سرمد . تو برا بدست آوردن من مجبوری که منو از بهرام خواستگاری کنی ؟

_منم عمرا بخوام که بیام خواستگاری تو ...من با مردی که ناموسشو به یکی دیگه ببنده کاری ندارم بهرام از نظر من مرتکب گناه کبیره شده که قابل بخشش نیست

با صورت برافروخته نگام کرد و نفس بلندی کشید و گفت :پس خوب شد تکلیف خودمو فهمیدم . اینطور زندگی کردن انگاری آب در هاون کوبیدنه .

کارای مربوط به ثبت شرکت داشت به خوبی پیش می رفت . زنگ زدم به خونه گوشی رفت رو پیغامگیر دو روزی می شد که مهرسا باهام قهر بود . چرا که مدام پیله کرده بود بهم که برم اونو از بهرام خواستگاری کنم . منم زیر بارش نمی رفتم . با سه

تا بوق گفتم که مهرسا عزیزم شام نپز از بیرون شام می گیرم میارم .

قطع کردم دلم این آرامش بودن با مهرسا رو می خواست اونم بدون خط مرز چرا که اینهمه مدت منو اون هنوزم تو اتاقای مجزا با هم می خوابیدیم .

دلم می خواست که به آغوشم بکشم تا می تونم ببوسمش و با هاش تو شبهای مهتابی خاطره ها داشته باشم .

تا از فروشگاه بیرون اومدم . به صورتم بارون زد . چند تا شاخه گل رز و غذا و شیرینی هم از بین راه خریدم . تا خود خونه با آهنگی همخونی کردم . انگاری زندگی باب دلم بود .

همینطوری به صلابه کشیدن بهرام رو هم دوست داشتم . که مدام زنگ می زد و منو پسرم خطاب می کرد . حالمو می پرسید بدون هیچ جوابی از طرف من مدام حرف می زد که برگردم شرکت ، برگردم خونه دلش برام تنگ شده

دلم نمی اومد که بلاکش کنم و بذارمش تو لیست سیاه دیگه برام عادت شده بود که ساعت نه و ربع منتظر تماسش باشم امروز شش دقیقه دیر کرد نگرانش شدم درست شش دقیقه زل زدم به گوشیم بالاخره زنگ زد نفس بلندی کشیدم . نمی تونستم انکارش کنم که دوسش نداشتم

وارد خونه شدم خونه تاریک تاریک بود چند باری مهرسا رو صدا کردم ولی هیچ خبری از مهرسا نبود . روی اپنم یادداشتی بود که نوشته بود

من با ازدواج سفیدت موافق نیستم .

ازدواج سفید ، کی از ازدواج سفید حرف زده بود ؟من بهش گفته بودم که باید از طریق دادگاه اقدام کنیم تا با مدارک و آزمایشات ثابت کنیم مهرسا دختر پدرامه و پدرام پدر واقعی مهرساست تا از طرف دادگاه اجازه بگیریم باهم ازدواج کنیم دیگه نیازی به اجازه بهرام نداشته باشیم

نمی تونم تحملش رو ندارم که خونه روبدون مهرسا ببینم من عاشقشم دیوونه اشم اگه بهش دست نزدم تا حالا دلیل بر این نبود که دوسش ندارم دلیلش این بود که دوسش داشتم وبهش احترام میذاشتم تا با رضایت قلبیم عقدش کنم .

ولی حالا با وجود بهرام و سر لج و لجبازی با اون حاضر نبودم که مهرسا رو از بهرام بخوام ولی مهرسا هم گیر داده بود اونو از بهرام بخوام .ولی چطوری ؟

بارون به شدت می بارید .تو ماشین بودم به مهرسا یه ده باری زنگ زدم تا باهاش حرف بزنم ولی هر بار رد تماس می داد داشتم دیوونه می شدم می ترسیدم با این لج و لجبازی از دستش بدم

زدم سیم آخر و با پیامک نوشتم اگه جوابمو نده زیر بارون وسط خیابون می ایستم می دونی که قلبمم چقدر ضعیفه اونقدری می مونم که تا حرفمو باور کنی ؟

موبایلمو تو جیبم سر دادم دستامو باز کردم چشمامو بستم . بارون به سر و روم می بارید . من فقط برا یه نگاه نگارم جون می دادم .

داد زدم :مهرسا عشقم من دوستت دارم ... عاشقتم !

چشم باز کردم . مهرسا جلوی تراس بود داد کشید:دیوونه بیا اینطرف ... چرا اونجا وایستادی زمین لیزه اولین بارون پاییزیه . دیوونه شدی وسط خیابون ...

_آره ... آره ... دیوونه ام دیوونه ی تو .خیلی دوستت دارم لعنتی بدون تو میمیرم .

صدای بوق و بعد صدای جیغ مهرسا تو گوشم پژواک انداخت .

تا برگشتم عقب رو نگاه کنم بوق ممتد کامیون که چرخاش رو آسفالت خیابون اسکی می رفت .

مژگان

بهراد که خوابید روی تختش گذاشتم داشتم در اتاقشو می بستم که صدای رعد و برق و بعدش صدایی شبیه به خمپاره وحشت زده

ام کرد . با وحشت اومدم سالن که دیدم مهرسا مثل مرغ پر کنده هی دنبال چیزی می گرده

با دست اشاره کردم که دنبال چیه ؟

سرشو بالا آورد و یه نگاه سردی بهم انداخت به طوریکه از سردیش یخ کردم

از سرشونه هاش گرفتم و تکونش دادم و لب زدم :چی شده ؟

چشماش پر اشک شد و یه دفعه هجومی داد زد :مهراد مامان کامیون داشت چپ می کرد .مامان اتفاقی برا مهراد بیفته مامان من میمیرم ...

نگاهش به شالش که رو کاناپه افتاده بود افتاد هجوم برد طرف کاناپه شال رو قاپید . و به طرف در رفت

تا خواستم بپرسم مگه مهراد کجا بود ؟ که دیدم بیرون دنبالش دویدم .

بارون به شدت می بارید . با خودم فکر کردم نکنه زده باشه به سرش ...

ولی نگاهم به روی کامیون که چپ کرده و آجراش ریخته بود زمین مات موند .

دورشم مردایی جمع بودن . مهرسا مدام مهراد رو صدا می کرد .مثل دیوونه ها شده بود منم نگرون سر وضعش بودم که با لباس خونگی بود و شال من سرش بود .

مهرسا مردا رو کنار زد که مهراد بی هوش به کنار درخت افتاده یکی داشت به هوشش می آورد تا چشم باز کرد همه یه نفسی کشیدن مهرسا خودشو به آغوش مهراد انداخت

مهراد با حال نزار پرسید :بابام حالش چطوره ؟

شوکه مهراد رو نگاه کردم مهراد مثل وحشیا داد کشید:بابام بهرام منو کشید اینطرف خودش موند زیر آجرا ؟

دوید طرف آجرا با اون حال خرابش دونه دونه آجرا رو پرت می کرد تا ...

مهرسا هم بدتر از من گریه می کرد حال مهرادم بدتر از ما دوتا از مردای دیگه رفتن کمک چند لایه که آجرا رو برداشتن نگام رو سیاهی کتی ثابت موند .که قسمت پشتش بود .

قلبم ایستاد صدای یا ابوالفضل مهراد گریه های بی امان مهرسا که بابا بابا می کرد از عمق فاجعه خبر می داد .

بهرام ... نه ...

یکی داد زد :زنگ بزنید اوژانس شاید نمرده باشه .

قلب من ایستاد . نه امکان نداره که بهرام من مرده باشه .

روی زانوهام افتادم زمین جیغ زدم :بهرام .....

نمی دونم ترس از بی پدر شدن بهراد بود ؟یا چی ؟که قلبم فرو ریخت اونی که زیر آوار آجرها مونده بهرامه ویا واقعا خودم ترسیدم ؟

انگار هوا هم با ما هم خوونی می کرد .به شدت می بارید حس سرما می کردم مهرادم که اونطوری با حال زار می دیدم که آجرا رو کنار می زنه قلبم کباب می شد این پسرچقدر با وجدان بود که با گریه بابا بابا صداش می کرد مهرادی که هیچ وقت بهرام رو بابا صدا نکرده بود حالا چنان جگر خراش می گفت که اشک منو هم در آورده بود .

چشمامو بستم گریه کردم نمی دونم از سر عادت بود که وابسته اش شده بودم و یا ...

دستی رو شونه ام نشستو صدایی به گوشم رسید

_مژگان باورم نمیشه تو حرف زدی ؟

سرمو بالا آوردم بارون به صورتم می زد زبونم بند اومد . به حرفش اهمیت ندادم بلکه به روبه رو خیره شدم که مردی رو از زیر آجرها بیرون کشیدن که بهرام نبود . یکی دیگه بود مهرادم سرشو برگردوند طرف ما ...

از جا جهیدم . نفهمیدم که اینجا خیابونه اینجا ایرانه ؟

_تو ... تو ...

دستام دور گردنش حلقه شد . یه دستش رانی بود از پیشونیش خون می اومد یه دستشم بالا آورد ولی نصفه برگشت .

با صدای آمبولانسی که نزدیک می شد از هم فاصله گرفتیم . سرمو که چرخوندم مهرسا خودشو بغلم انداخت .

_مامان صدات ....

یه ریز گریه کرد نگام به بهرام و مهراد بود که رو به روی هم ایستاده و به هم خیره شده بودن انگاری یه دوئلی بود بینشون ...

بهرام بطری رانی رو به طرفش گرفت و گفت :رفتم برات اینو بگیرم .اون آقاهه گفت فشارت افتاده که از هوش رفتی ؟

وای چنان مظلومانه مثل بچه ها گفت که منم اون لحظه به فکرم نرسید که اینا پدر و پسرن ؟

مهراد فاصله رو با چند قدم برداشت و مردونه بغض کرد و به آغوش بهرام رفت و گفت :خیلی ترسیدم . که اون زیر تو باشی .

بهرام به پشت مهراد زد و گفت :هیس مگه مرده؟

نگاهش به برانکاردی بود که مرد بیچاره رو باهاش حمل می کرد دستگاه اکشیژنی هم بهش وصل بود .

مهراد با دستاش صورت خیس از بارونش رو پاک کرد و گفت :هیچ دلم نمی خواد که ترو رو تو اون شرایط ببینم .

بهرام لبخندی زد و پرسید :چرا؟

مهراد دوباره بهرام رو آغوش کشید و گفت :چون هنوز کامل ناز نکردم که منتمو بکشی ؟برام بابایی کنی

_من قربون ناز کردن مردونه ات بشم .

از سرشونه ی مهراد نگاهشو به مهرسا دوخت و یه دستشو به طرف مهرسا دراز کرد پرسید : تو دیگه چرا گریه می کنی ؟ ببین مامانت صداش برگشته .نکنه گریه ات برا مهراد که تو هم ناز نکردی ؟

مهرسا بغض کرد مثل بچگیاش لباش اویزون شد

_بابا خیلی بدی منو ترسوندی...

بهرام از دستش گرفت و اونو مهراد رو با هم تو آغوشش که جا نمی شد کشید .

دستمو رو گلوم گذاشتم یعنی من حرف زدم صدام برگشته ...

به بهونه ی بهراد برگشتم خونه بهراد خواب خواب بود .

سر تا پا خیس خودمو انداختم تو حموم جلوی آینه دهن باز کرد آ گفتم ...

بهرام

لباس عوض کردم و چشم دوختم به در حموم انگاری خیال در اومدن نداشت . از یه طرف حضورمهراد تو خونه باعث آرامشم شده بود. از یه طرفم هنوز باور نداشتم که واقعا صدای مژگان برگشته بود .

صدای خنده های ریز ریز مهرسا می اومد که داشت سر به سر مهراد میذاشت تا موهاشو خشک کنه .

روزی که پدر شدم به خودم قول دادم

پسرم اگر عاشق شد

حاضرم تموم زندگیمو بدم تا اونو به عشقش برسونم.

میدونم؟

حتی اگه انتخابش بد باشه

طلاق گرفتن از عشقش خیلی بهتر از اینه که با زنی زندگی کنه و تا عقده ی گرفتن دستای عشقش پیرش کنه.

بلند شدم نگاهمو به آینه دوختم.کنار شقیقه هام جو گندمی شده بود . از عشق مژگان پیر شدم به دستام نگاه کردم گرفتن دستای مژگان به دستم آرزوم بود . مهراد و مهرسا نباید مثل ما سختی بکشن ولی کو پسر ندارد نشون از پدر ... پسرمم مثل خودم تو حسرت عشقش می سوخت .

با صدای باز شدن در حموم به طرفش برگشتم طبق عادتش لباساشو تو رختکن پوشیده همیشه دلم لک زده بود به اون هنرپیشه های فیلم که تو صحنه با تن پوش موهای خیس خیس از حموم بیرون می اومدن چون همیشه تو تصورام زنمو اونطوری تصور کرده بودم نه اینکه زنم تو حموم سرشو سشوار بکشه و لباس تن کنه ؟

شاید واقعا عاشق آدم اشتباهی شدم . خیال بیهود و عبثی بود که فکر می کردم با گذشت زمان مژگان فقط مال من میشه

تا طرف در رفت خیلی تند پرسیدم :کجا ؟

به طرفم برگشت با تعجب لب زد

_میرم به بهراد سر بزنم

اینبار صداش در اومد از حنجره پس واقعی بود

_من بهش سر زدم آلارم شنود بالای سرشم فعال کردم .

_ممنون

_خوشحالم صدات برگشته

با بغض نگام کرد اشکاش یه گوشه جمع شده بود با صدای گرفته گفت :خودمم باورم نمیشه بعد بیست سال صدام برگشته ؟

دستمو به طرفش دراز کردم پرسیدم :گریه کردی ؟

نگاهش به دستم بود . با اینکه سعی می کردم خونسرد باشم ولی ذهنم پیش عکس العملش بود که دستمو بگیره انگاری برام یه نماد بود. که اگه دستمو بگیره ؟ یعنی یه حسی بهم داره ؟

_چیزی شده ؟

داغون شدم دستم کنارم افتاد با بغض رو برگردوندم و چند قدم به طرف پنجره برداشتم و آروم گفتم :فکر کردم حالا که صدات برگشته شاید خیلی حرفا برا گفتن داشته باشی ؟

چند قدم به طرفم برداشت . نگاهمو به تاریکی شب دوختم .بارون اون بیرون هنوزم می بارید .

نفس نفس زدنشو پشت سرم حسش می کردم .

دستاشو پیچید دور کمرم سرشو رو کمرم حس کردم آروم گفت :ازم دلگیر نشو راحت نبود هضم اون سو تفاهمی که باعث مرگ

پدرامو و مهدیس شد .اگه اونشب... تو مست نمی کردی ؟اگه نمی خواستی که منو ببوسی شاید حالا اونا زنده بودن . اینکه پدرام بمیره تو جاشو بگیری یا مهدیس بمیره من جاشو پر کنم قبولش برا من سخت بود . هر بار خودمو سرزنش می کنم که اگه فلان کار رو می کردم شاید بهتر بود . ولی پدرام و مهدیس دلخور از ما رفتن .

_فکر می کنی من این همه مدت عذاب وجدان نگرفتم . یه دلیل اینکه نخواستم پدر مهراد باشم به خاطر عذاب وجدانم بود من باعث مرگ پدر مهرسا شدم من با اون کار احمقانه ام پدر مهرسا رو ازش گرفتم برا همینم خواستم که برا مهرسا پدری کنم پسرمو تو حاشیه ی زندگیم نگه دادم تا مهرسا بدون پدر بزرگ نشه مژگان عشق واقعا خودخواهه ولی نه تا اون حد که من آرزوی مرگ رقیبمو بخوام .

چرخیدم طرفش چشماش پر اشک شده بود دستامو دو طرف صورتش گذاشتم و پرسیدم :چرا گریه می کنی می دونی که طاقت گریه تو ندارم ؟

_کاش یه حداقل کم بد می شدی ...بهرام تا می تونستم... خودمو راضی ....کنم که بد باشم ...

صداش یه کم گرفته و دورگه می زد خیلی مکث می کرد .

_صحبتامون رو بذاریم فردا . اوکی باید بریم پیش دکترت . اگه دکترت تایید کرد مورد نداشته باشه

پوزخندی زد از رو میز لیوان آبی که قبلا آورده برداشتم دادم بهش تا بخوره .

لیوان رو بعد از خوردنش کنار گذاشتم دیدم داره بدجوری می لرزه

رو تختی رو کنار زدم با خودم کشوندمش تو تخت سرش رو بازوم گذاشتم .

مثل یه جوجه بارون زده تو آغوشم می لرزید دستامو دورش حلقه کردم یه ده دقیقه بعدش آروم گرفت

_پدرام که تو آلمان تصادف کرد .

_هیس هیچی نگو

_ولی ...باید بگم ... می خوام حرفامو بهت بگم

لبامو رو موهاش گذاشتم و بوسیدمش گفتم :فردا میریم یه جا باهم حرف می زنیم خوب منو تو و بهراد کوچلومون ...

لبخند تلخی زد لبامو رو چشم راستش گذاشتم و بوسیدمش .

چقدر با مژگان قبل فرق می کرد خیلی فرق کرده و با دیدن تارهای موی سفیدش فهمیدم که زمونه با هر دومون بد تا کرده .

مژگان

سرمو آروم رو بازوش گذاشت . نگاهمو به نگاهش دوختم که خیلی نا آروم بود .

باید تموم داشته ها و نداشته هامو با هم جمع می کردم تا از حقیقتهای زندگیم بگم حتی اگه باورشون نداشتم سکوتش انگار بهم جسارت بیشتری داد .پوزخند تلخی رو لبم اومد و گفتم :بچه که بودم مثل پسرا دوس داشتم از صب تا شب همش رو اسب باشم با دخترا نمی ساختم . عروسک بازی و خاله بازی دوس نداشتم اولین و آخرین دوستیم که داشتم پدرام بود پدرامم ساکت ...

پاهامو تو شکمم جمع کردم مثل یه جنین مچاله شده بودم تو بغلش . آروم گفت : چشمات خیلی خسته اس بهتره که بخوابی بعدا مفصل حرف می زنیم ؟

_نه دلم حرف زدن می خواد .

سرمو خم کردم تو سینه اش دوباره رفتم تو گذشته

_کپسول اسپری پدرامو با شوخی انداختم تو رودخونه پدرامم از ترس مرگش خودشو انداخت تو آب ، آب رودخونه بردش همه گفتن مرده بابا برا تنبه زد تو گوشم ، گوشم کر شد یه گوشم سمعک لازم شد . از همون روزا مثل یه پیتاره باهام رفتار کردن منی که از همه دور بودم بازم دورتر شدم از سر لج و لجبازی می خواستم جلب توجه کنم می خواستم منم ببینن خودمو زدم مریضی نرفتم مدرسه این نرفتن برا همیشه شد یه بارم بهم گیر ندادن چرا نمی رم مدرسه چون براشون مهم نبودم قول و قرار کژالو با خونواده سرمد گذاشتن . با دستای خودم کژالو خاکش

کردم . منو جای کژال انتخاب کردن تا لحظه ایی که پدرامو نشناخته بودم می خواستم که بکشمش ولی اینکه فهمیدم پدرام همون پدرامه باعث شداز فکر انتقام بیام بیرون منی که با عذاب وجدان مرگ پدرام بزرگ شده بودم . به خودم قول داده بودم هیچ وقت ازدواج نکنم اونوقتا زیاد مفهوم این قسمم برا خودم جا نیافتاده بود ازدواجم با تو قبل دیدنت همش فکر می کردم بابا منو به یکی داده که مجازاتم کنه ولی اینطور نبود .یه مرد کوتاه قد با شکم گنده همه تصویری بود که از تو ساخته بودم شاید اگه تو خوب نبودی باهام جدی برخورد می کردی من زودتر به خودم می اومدم چون واقعا هیچ شناختی از عشق نداشتم .پدرامم برا خودم خیلی بزرگش کرده بودم یه عشق افسانه ایی ساخته بودم ازش . تصادف پدرام تو آلمان عهد من برا زنده موندش در مقابلش دل به دلت بدم بودولی به کما رفتن تو ...

خواست چیزی بگه دستمو بالا آوردم که سکوت کنه .

_یه جا خونده بودم که نوشته بود دو پادشاه تو یه اقلیم نمیگنجد برا همین تو مدتی که تو برا مداوا خارج از کشور بودی من ریاضت عشق پدرامو می کشیدم تا دست ازش بکشم با اینکه هنوز مطمئن از برگشتت نبودم به خودم تلقین کردم که عشق پدرام از سر بچگی و ریشه اش از اون دوران تو وجودم رشد کرده اون روزگارم من خیلی بچه بودم از رو رفتارای هنجار و ناهنجارم همیشه تشنه ی محبت بودم برا همین فکر می کردم عاشقشم حالا با تلقین داشتم تو رو جایگزینش می کردم . احوالات

عروسیمون هم سرچشمه این تلقین بود که تو زدی خرابش کردی نابودش کردی

من عادت کرده بودم که همیشه پست بزنم ولی اونشب تو پسم زدی با انتخاب مهدیس . اونم به عنوان مادر بچه ات ...

_اونشب وقتی دیدم با پدرام داری حرف می زنی خیلی بهم برخورد ازت دلخور شدم اونشب حماقت کردم مژگان می خواستم درکت کنم می خواستم آزادت کنم می خواستم فداکاری کنم مگه عشق واقعی در نرسیدن نبود می خواستم خوشبخت بشی وقتی می دیدم برا رسیدن به پدرام اونطوری داری له له می کشی عذاب می کشیدم . با خودم فکر می کردم چی از پدرام کم دارم ؟که منو نمی خوای ؟فقط می خواستم بدونم پدرام چی داره چی داره که با اون خشک و منضبط بودن و عصا قورت داده اش ترو پایبند خودش کرده که هر کاری می کردم به چشم تو نمی اومدم ؟

احساس کردم دارم خفه میشم . دست به گلوم بردم و گفتم :

_با اینکه با پدرام ازدواج کرده بودم . تو هم با مهدیس . نه اینکه که فکر کنی همون موقعه ها حس دوست داشتنو داشتم نه ولی نمی دونم چرا با اینکه خودم با پدرام ازدواج کرده بودم دلم نمی خواست ترو کنار مهدیس ببینم ؟نمی دونم چم شده بود همش می گفتم بهرام منو دوست داره امکان نداره که به مهدیس علاقه ایی داشته باشه و یا تو خلوتم به خودم می گفتم ای کاش بهرام هنوزم

دوسم داشته باشه نمی دونم چه مرگم شده بود ؟ انگار که حسودی کنم یه زمانی گلوم پیش پدرام عصا قورت داده گیر کرده بود حالا که بهش رسیده بودم دلم نمی خواست تو خوشبخت بشی . عادت کرده بودم به محبتات همه رو برا خودم می خواستم حتی شده برادرانه ...

براق با چشمای گرد شده بهم خیره شد . انگار این قدر صراحت رو از من انتظار نداشت . خودمم نداشتم . ولی حالا بعد بیست سال داشتم اعتراف می کردم که به زندگی که با مهدیس داشت حسودی می کردم . عصبی بودم از حسادتای خودم به مهدیس که به راحتی با یه بچه جای منو گرفته بود .

از اخلاق سرد و خشک پدرام که مثل سراب بهش رسیده بودم انگاری آواز دهل از دور خوشه تا تو حسرت و جدایش بودم عشقش یه رنگ و لعاب دیگه ایی داشت ولی حالا که بهش رسیدم همه چی مثل سراب بود برام فقط قالب پدرام و شخصیت منضبط و خشک و جدیشو مدام با بهرام مقایسه می کردم و در آخر حسرت اخلاق و رفتار بهرامو می خوردم

از اخلاق تنوع طلب خودم جون به لب می شدم از هر جهت بادی بودن خودم وحشت داشتم که گاهی به این سو و اونسو می ورزیدم

آروم دوباره با بغض گفتم :اون شب با اینکه پست زدم که منو بوسیدی ولی از اون بوسه ی نیمه ی تو یه حسی بهم دست داد یه حسی که حالا هم اعترافش برام سخت بود تا حالا شده از ذهنت یه فکری بگذره بعدش همون اتفاق برات بیفته اونشب از ذهنم

گذشت کاش پدرامی تو زندگیم وجود نداشت و یا مهدیسی وارد زندگی تو نمی شد و یا کاش شب ازدواجمون همه چی خراب نمی شد که بخوایم از هم جدا بشیم فردای اونروز با اون تصادف مهدیس و پدرام از زندگی ما فاکتور گرفتن من موندم و تو و بچه ها دیوونه شدم یادته دوسال بستری شدم بعد به دنیا اومدن مهرسا چون اینهمه سال من عذاب وجدان داشتم و احساس گناه برا فکر خیالام می کردم

چشمام مثل ابر بهاری شروع کردن به باریدن

بهرام چراغ آباژور رو روشن کرد نگاهشو به نگاهم دوخت گفت :درست همون حسی که اینهمه سال برا مرگ پدرامو مهدیس حس می کردم

مهرسا

_چرا نگام نمی کنی ؟چشاتو برا چی بستی ؟

_لباستو پوشیدی تو ؟ چرا لخت میای بیرون ؟

_ببخشید که اتاق خودمه ؟ چار دیواری اختیاری ! اصلا تو چرا اینجایی برو اتاقت الان خاله مژگان و بهرام دچار سوء تفاهم میشن فکر می کنن که اینهمه مدت تو همش اتاق من پلاس بودی ؟

با صدا خندیدم و گفتم :اره جوونی ! بذار فکر کنن اش نخورده و دهن سوخته مهراد خان دیدن داره البته بهرام جوون و مژگان از خوشحالی رفتن سلام عیلک شب جمعه ...

یه دفعه دست تو دهنم گذاشتم تازه فهمیدم چی گفتم و چه سوتی بدی دادم .

با صدای بلندی خندید و بعد نگاهشو که خیلی شیطون شده بود بهم دوخت و پرسید : چیه نکنه برا سلام علیک شب جمعه ی اونا حسودیت شده

سعی کردم دست پیش بگیرم تا پس نیفتم برا همین شیطون نگاش کردم و گفتم :حقشه سرتو ببرم چرا منو از بهرام نمی خوای تا اینجا که اومدی ؟ اصلا مگه باهات قهر نبودم من میرم

تا خواستم طرف در برم بهم نزدیکتر شد . بین مهراد و دیوار و مابین گوشه ی در محبوس شدم این زندان برام دوست داشتنی ترین و بهترین جای دنیا بود که من دوستش داشتم .

_پس قهری با من کوچلو ؟

_نه که منت کش خوبی آره قهرم ؟

دستشو آروم آورد بالا انگشتشو کشید رو لپم تپش قلبم با انگشتش که رو پوست صورتم کشید بالاتر رفت .

تو تاریک و روشن اتاقش که به جای آباژور دیوار کوب طلایی روشن بود می تونستم صورت پر از شیطنتشو ببینم .

_یعنی اومدنت اینجا از رو نگرانی نیست بلکه به معنی اینه که برام ناز کنی ؟

زبونمو رو لبم کشیدم و خیره شدم به چشماش و گفتم :نیست که من زنتم حالا نازم بکنم خریدارشی انگاری ؟

_برا خریدن نازت بود که داشتم نفله می شدم

دستمو رو قلبش گذاشتم و پرسیدم :قلبت چطوره ؟ خیلی ترسیدم که اتفاقی برات بیفته .

_اصلا یاد قلبم نیفتادم ؟

_سرمو به سینه اش چسبوندم آروم گفتم :خیلی ترسیدم تا چشم باز نکردی قلبم داشت از جاش در می اومد .

_خودمم اصلا متوجه ی کامیون نشده بودم یه دفعه دیدم یکی از کمرم گرفت کشید

باخنده گفتم :بابای من سوپر قهرمانه عاشقشم دوسش دارم

از بازوم گرفت و کشید طرف خودش گفت :من چی ؟ می دونی که خیلی حسودم حتی اون آدم پدرت یا پدرم باشه تو به جز من نمی تونی عاشق کس دیگه ایی بشی این یه دستوره

چشم هم چشم بودیم خیلی دوست داشتم ببوسمش حال خیلی عجیبی داشتم چشمم همش دور بر لباش می چرخید و از خودم خجالت می کشیدم ناسلامتی من یه دختر مثلا نجیب بودم که حال و احساس یه پسرنوجوون هیزی رو داشتم که دلم می خواست

لباشو ببوسم از این حسی که به جونم افتاده بود واقعا خجالت می کشیدم

خیلی با عجله چشمامو دوختم به چشماش که حس کردم امن ترین جاست که فکرام هرز نره که لباشو ببوسم دوباره به خودم نهیب زدم خجالت بکش مهرسا اما دست خودم نبود این یه ماه اندی که کنارش تو ویلا زندگی کرده بودم بدتر از اینکه خواهر و برادرم نبودیم تشنه ی عشق بازیش بودم

خودش سرشو بهم نزدیکتر کرد نفسش خورد به لپم مهراد رو هیچ وقت انقدر بی قرار ندیده بودم بی قراریشو به منم منتقل کرد . خون توی رگام می جوشید رو حسشون می کردم

_بهرام با نجات دادن تو ثابت کرد که زیادام پدر بی فکر و بی مسئولی نیست دیدی برات رانی آب آناناس که دوست داری خریده بود حالا که با بهرام آشتی منو از بهرام بخواه

_شاید نتونم تو رو از بهرام بخوام ولی خوب بلدم نازتو بخرم

_نمی خوام هنوزم ازت دلخورو ناراحتم

_باورم نمیشه مهرسا تو چرا اینقدر زود همه چی رو فراموش می کنی این وسط بهرام هویت منو و تو رو ازمون مخفی کرده من پسرش بودم که بهم نگفته تو هم پدرت پدرامه نه بهرام

_من فراموش نکردم فقط یکم رئالیستم نمی تونم مثل تو کینه ایی باشم پدراز نظر من اونیه که بهم محبت کرده بزرگم کرده من پدرامو به عنوان پدر ژنتیکیم دوس دارم ولی این بی انصافیه اگه محبتای بهرامو نادیده بگیرم چرا که هر جا و هر وقت به یه

حامی نیاز داشتم بهرام کنارم بوده . بارها و بارها تو هم از خوبیای بهرام همیشه می گفتی بهرامم همون بهرامه عشق این چهارتا ضربدری بود همون موقعه قبل تصادف از حاشیه مژگان زن بهرامو مهدیسم زن پدرام دیده می شد نه خلافش فکر کنم اگه اونا هم زنده بودن من باز دختر بهرام تو هم پسر پدرام می شدی پس چیزی از صورت مسله کم نشده اگه مامان تو زنده و بابای من زنده بود بازم تو باید منو از بهرام می خواستی نه ؟

حرفم هنوز تموم نشده بود که نفسم حبس شد . حرکت نرم و آرومش برا بستن راه حرفیکه داشت بیرون می اومد انقدر زیبا و لذت بخش بود برام اونقدر نوبرونه و بکر دست نخورده بود که اصلانم نفهمیدم کی همراهیش کردم .

هرچه که بود شاید زیباترین نوع سکوت بود آروم بخش ترین حس دنیا برام بود.

مهراد

تا در کافی شاپ با اون زنگوله هاش صدا کرد ما واردش شدیم مهرسا چنگی به بازوم زد که نگاهمو به چشمای آبی دریایش که خیلی ترسیده به نظر می اومد دوختم فهمیدم که یه چیزی اونو ترسونده که نگاهمو به رو به رو دوختم که با دیدن فراز کنار بچه

ها خیلی جا خوردم ولی برا دلگرمی مهرسا دستمو رو بازوش گذاشتم و لب زدم :

_هیس من اینجام کنارت

_اون اینجا چیکار می کنه ؟

_الان می ریم پیششون می فهمیم ؟ اوکی

لبخند تلخی به لب زد و گفت :اوکی

متین با دوست دختر جدیدش و درسا هم با اون نامزد چلمنش و کنار مهدیسم فراز نشسته بود . ما پنج تا دوران کودکی رو کنار هم گذرونده بودیم و من سر عهدم بودم برا همین هر سه تاشونو خودم دعوت کرده بودم .

کافه تقریبا خلوت و یه آهنگ ترکیه هم داشت پلی می شد .
لبخندی به روی لبم اومد .

صدای تق تق کفشای مهرسا روی سنگای براق کف سالن شاید بیشتر از همه تو گوشم می پیچید . نمی دونم این عشق من با این قد بلندش چه علاقه ایی به پوشیدن کفشای پاشنه بلندی داشت ؟

با حضورمون مهدیس و متین لبخند به لب از سر میز بلند شدن سلام بلند بالاشون باعث شد اونیکی سرها هم به سمتمون بچرخه ..

می دیدم که چشم مهرسا بیشتر به فراز ، اصلا دلیل ترسشو از فراز نمی فهمیدم . شاید می ترسید فراز دخل منو در بیاره کار به کتکاری بکشه .

جدی تر از همیشه به بچه ها سلام کردم . و با پسرها و مهدیس دست دادم . لبخندی به لب زدم .

مهدیس به سمت مهرسا اومد و اونو به بغل خودش کشید

درسا هم معذب دستشو به طرف مهرسا دراز کرد .

مهرسا هم مردد دستشو گرفت . درسا با لبخند به طرف مهرسا برگشت و گفت :اینم مجید شوهرم مهراد از قبل باهاش آشنایی داره .

مهرسا فقط ایستاد و نگاش کرد . فرازم پیش دستی کرد و گفت :با منم که از قبل آشنایی دارید در حال حاضر نامزد مهدیس خانوم

تا این حرف از دهن فراز در اومد . مهرسا یه نفس بلندی کشید ولی بعدش چشماشو گرد کرد . بازم عشقای ضربدری واقعا که.

متین با گرفتن دست دختر کناریش باعث شد که دیگه تو نامزدی مهدیس و فراز فضولی نکنیم .

_نوبتی ام باشه نوبت معرفی عشق بنده اس پروانه جوون عشق خودم که دربست مخلصشونم ...

مهرسا دست پروانه رو گرفته و کلمه ی :خوشبختم رو به زبون آورد .

صندلی مهرسا رو عقب کشیدم نگاهم کرد می تونستم نگرونی رو تو نگاش بخونم تموم وحشتش به این نقطه بود که یه زمونی رقیب من بوده

نزدیکش نشستم بچه ها هم نشستن به صورت تک تکشون خیره شدم . که صدای مهرسا رو شنیدم که پرسید :اینا دیگه چرا اینجان ؟

با کنجکاوی پرسیدم :منظورت کیه ؟

_اینا دیگه زن سابق تو با نامزد سابق من دیگه چرا اینجان ؟

_ولشون کن . بذار بمونن تا زمونی که به قلمروی من چشم داشتی نداشته باشن بی خطرن .

_خیلی دلم می خواد بدونم فراز و مهدیس چطوری با هم آشنا شدن ؟

قبل از اینکه من چیزی بگم متین از پشت گردنم گرفت و گفت :آی ... گفته باشم دم گوشی نداریم عیبه ،زشت بابا ؟چقدر بگم ؟

خنده ایی کردم و پرسیدم :خوبه همه دیگه جفتیم هر کی با جفت خودش یار خودش ...

فراز تیز نگام کرد و پرسید :شما کی تصمیم دارید ازدواجتون رو رسمی ترش کنید ؟

_دست مهرسا رو به دستم گرفتم و گفتم :به زودی زود ! با اتفاقی که تو فامیل ما براتون افتاده بود طوریکه پدرتون از دستمون شاکی بود فکر می کردم اگه کلاتون رو باد اینورا بیاره دیگه اینطرفا پیداتون نمی شه. چی شد که دوباره خواستی از این فامیل دختر بستونی؟

فراز نفس حبس شده شو رو بیرون داد. رنگ مهدیسم خیلی پریده بود .

فراز با لبخندی که معلوم بود .برا آروم کردن خودش روی لبش داره برگشت . به سمت من گفت:خونواده ام از نامزدیمون در جریانند و اینبار هم انتخابمو تایید کردن .

پوزخندی به روی لب زدم و گفتم :البته انتخابی که شامل علف و بزی و باشه و به دهن بزی هم شیرین باشه . دیگه...

مهرسا دستشو رو هوا تکون داد و گفت :مهراد ...

لبخندی به لب زدم نگاهمو دوختم به قرمزی لبش .چقدر که دلم هوای بوسیدن اون لبای قرمزشو داشت چه می شد کرد ایرانو محدودیتاش دستشو بلند کردم یه بوسه روش زدم .

از شرمو حیاش یه دفعه ایی جا خورد و سرشو با دستش بالا آورد که گارسون پشت سرش رو ندیدکه برا تعارف قهوه برا متین خم شده بود که سینی همراه فنجون قهوه رو پای مهرسا دمر کرد.

_وای سوختم ، سوختم

از شلوارش گرفت کشید بالا ،ساق خوش تراشش زد بیرون که به اندازه ته لیوان قرمز شده و آثار قهوه هم روش به خوبی نمایان بود یه دستمالی از رو میز بیرون کشیدم وبا نگرونی جلوی پاش زانو زدم

به آرومی روی ساقش کشیدم که کمی جا خورد تا اومد پاشو بکشه کنار لبامو رو ساق پاش گذاشتم و جای سوختگی پاشو بوسیدم .

_چیکار می کنی مهراد ؟

لبخندی زدم یاد قوری سفالی خاله بازیش که رنگ قهوه ایی سوخته بود افتادم که پر از چایی کرده بود ازم خواست که بذارمش زمین منم دمرش کردم ریخت رو پاش چنان کولی بازی در آورد .

باید همون موقعه ها می فهمیدم که وقتی بهرام دعوام نکرد و بین منو مهرسا تفاوت نذاشت من پسرش بودم چقدر خود خوری کرده بودم که قراره بهرام نصیحتم بکنه .یا تنبه بشم . ولی نشدم .

مثل بچگیاش تا یه چیزی می شد . می بوسیدمش خم شدم لب گذاشتم رو ساق پاش که پاشو عقب کشید و گفت :چیکار می کنی مهراد ؟ بسه پاشو

لبشو به دندون کشید و شیطون نگام کرد . اگه تو مکان عمومی نبودیم حتما حتما می پریدم بغلش می کردم و تا می تونستم می چلوندمش . ولی حیف که تو یه مکان عمومی بودیم وبه قول بهرام اووووف یا اووووف ....

دست کردم تو جیب کتمو جعبه رو بیرون آوردم

_اِ مهراد چرا رو زمین زانو زدی پاشو دیگه ؟

حرفش با نگاهش به من نصفه نیمه موندو با دهن باز به من که جلوش زانو زده بودم و یه جعبه ی یه حلقه ی شیکم رو دستم خیره شده بود .

انتظار داشتم که مثل دخترای فیلما دستشو با ژستای دخترونه اش بذاره رو دهنش و هیجان زده بشه مثل اونیایی که از اول تا آخر فیلم می دونستی آخرش به ازدواج وعروسی ختم میشه ولی اونا با دیدن یه حلقه انگاری خیلی غافلگیر شده و اصلانم انتظارشو نداشتن که طرفشون درخواست ازدواج بده .

کل نگاهای کافی شاپ به میز ما و عکس العمل مهرسا بود .

اصلا نمی تونستم احساساتشو بخونم که چه حسی داره ؟

مهدیس با هیجان گفت :مهرسا جواب بده دیگه به اندازه کافی پسرخالمو اذیتش کردی ؟

مهرسا با مسخرگی دست رو دهنش گذاشت و جیغ خفه ایی کشید و جعبه رو از دست من گرفت و بعد خیلی غیر قابل تصوری به بغلم پرتش کرد و گفت :جواب من به این جنتلمن نه هست یا بهتر نو . نو فهمیدی ؟

خیلی عصبی کیفشو از رو میز برداشت و به طرف در رفت .

از جوابش خیلی غافلگیر شدم . اصلا انتظار این برخورد رو از مهرسا نداشتم حیف که به بچه ها قول داده بودم مقابل چشماشون از مهرسا خواستگاری کنم . ولی حالا با این جواب ...

بلند شدم طرفش دویدم آخرین لحظه تا خواست در رو باز کنه بره بیرون از شونه اش گرفتم و به طرف خودم برش گردوندم

_این یعنی حالا چی ؟

_یعنی نه ؟

_ولی ما حرفامون رو زده بودیم مهرسا داری اذیت می کنی ؟

_ما حرفامون رو زده بودیم قرار بود تو بیای منو از بهرام بخوای طبق سنت خودمون نه اینطوری ؟

_باور کن سخته برام ولی من فکر کردم تو هم مثل خیلی از دخترا از این سوسول بازیای خارجیا خوشت بیاد ؟

_خوشم بیاد ...

_آره دیگه ؟

_من به خاله غزالم گفتم برام چادر سفید گلی بدوزه من ... من ...

_تو چی عزیزم ؟

_من دلم می خواد چایی خواستگاری بریزم بیارم .

_ای جان پس اون چایی چه خوردنی داره .

_نخند . من دلم میخواد خواستگاریمون مثل همون خاله بازیامون پر هیجان باشه .

_تو بله بگو نه تنها تو رو از بهرام خواستگاری می کنم حتی ...

لبخندی صورتشو پر کرد حرفمو قطع کرد و گفت ...

بهرام

_باب بابا ...ددی در ...قانقان قانقان...

_ای جان من اون زبونتو بخورم عشقم .اومدم میریم قانقان سواری گوشی رو بده به مامان ...

این چند وقت می دیدم که به بهونه ی دلتنگیای بهراد هر چند وقت یه باری زنگ می زد و گوشی رو می داد دست بهراد تا باب بابا کنه برام منم دیوونه ی این شرمش بودم انگار نه انگاری که همون دلبرک وحشیم بود حالا با چهل سال و اندی برام سرخ و سفیدآب می شد و من چقدر عاشق این زن بودم .

انگاری از پشت خط مژگان خودش حرفمو شنید.که گوشی رو گرفت و گفت :بله ؟

_خودتو برا شب اذیت نکن حاضری یه چی می گیرم

_کار خاصی نمی کنم دارم همون زرشک پلوی مجلسی رو آماده می کنم

_ای بابا مهتابم وقت گیر آورده ...

_بهرام دیگه غر نزن مهتاب نه تنها دوست منه بلکه خاله ی پسرتم هم هستش ... پس ...

_اوکی اوکی . دیگه حرفی نیست .

صدای تق شکستن اومد که مژگان با عجله گفت :کاری نداری برم ...

با خنده پرسیدم :باز چی رو شکوند پسر بابا ؟

_بهرام نخند پدر اسپکیر رو در آورد . وای الان کنترل تلویزیونم می زنه داغون می کنه کل دل و رودشو در آورده .

خندیدم که با حرص حرف صبش رو تکرار کرد

_بازم متعقدم بهرام این پسر بیش فعاله داره از دیوار راست بالا می ره .

_ای جوونم برا اینکه مامانش شمایید .

_بهرام ؟

با صدای در اتاقم سرمو برگردوندم که منشیم بود انگشت رو لبم گذاشتم که یعنی هیس حالا که همه چی خوب بود نمی خواستم مژگان حتی یه حساسیت کوچلو به من داشته باشه

_خونه که اومدم به خدمت بهراد خانتم می رسم باید برم سر جلسه کاری نداری ؟

_نه خداحافظ فقط شب زود بیا.

_ خودتو خسته نکن از اون دخترتم هر چقدر می تونی کار بکش . فردا پس فردا وقت شوهر دادنشه حیفه ازش بهره نگیری

خندید و گفت :

_مهرسا خودش یه کدبانوه

_بر منکرش لعنت اگه کدبانو هم نباشه اون مهراد عاشقی که من دیدم حتما لاپوشونی می کنه

_بهراد

سر بهراد داشت داد می کشید با عجله بدون اینکه حواسش باشه گفت :عزیزم خداحافظ بعدا تماس می گیرم تا بهراد بیشتر از این خرابکاری نکرده ..

اصلا نفهمیدم چطوری خداحافظی کردم . چقدر شنیدن عزیزم از لبای مژگان برام خوش آیند و دوست داشتنی بود اینکه بفهمی عزیز تنها زن زندگیتی یه خوشبختی کامل بود. من به همین علاقه ی نصف و نیمه های قبلشم راضی بودم چه برسه به حالا که با فهمیدن کل احساساتش واقعا دلم می خواست همه زندگیمو رو نثارش کنم .

این همه مدت مهراد از مهتاب قهر بود . برا همین مهتاب با وساطت ما می خواست با مهراد از در آشتی بیاد بیرون ...

زودتر از همیشه شرکت رو تعطیل کردم دو سه روزی هم می شد که مهرادم به شرکت برگشته بود ولی بازم می دیدم که چطور با من هنوزم سر سنگینه. به قول مژگان به قدری بارون خورده بودم که دیگه آب دیده شده بودم . تک شاخه گلی هم برا مژگان خریدم . این روزا ژن رمانتیک بازیم بدجوری می زد بالا

تا در رو باز کردم . بهراد تاتایی کنان به طرفم اومد . پدرسوخته تازگیا که راه افتاده بود به قول مژگان دیوار راستم بالا می رفت . یه ژیله شلوار مشکی همراه پاپیون مشکی زده بود تنش بود و کلاه باباکرمی که چند روز پیش مهراد براش خریده بود دستش . چقدر خوب و عالی بود زندگی وقتی که همه چی بر وفق مرادت می نمود .

خم شدم بغلش کردم . مژگان پشت سر بهراد اومد سالن با لبخندی سلام و خسته نباشیدی کرد . با تشکر لبخندی به لب شاخه گل رو به طرفش گرفتم که با خنده پرسید :مال منه ؟

انگاری اصلا انتظارشو نداشت مهرسا پشت سرش گفت :بابا فاز رمانتیک بازیت تو حلقم .قابل توجه بعضیا ...

مهراد از آشپزخونه در حالیکه سیب سرخی رو گاز می زد گفت :اگه منظورت به منه منم بلدم ولی بعضیا لیاقت ندارن ...

مهرسا با حرص و پرس رفت مقابل مهراد و با پاش کوبید روی پای مهراد و بعد با حرص رفت طبقه ی بالا مهراد پشت سر اون

هاج وواج به اون دوتا خیره شدم و پرسیدم :اینا چشونه دیگه ؟

مژگان خنده ایی کرد و گفت :مهراد مثل یه جنتلمن فرانسوی زانو زده ازش خواستگاری کرده اونوقت خانومم جواب رد داده ؟

_چی رد داده چرا ؟

_میگه عاشق خواستگاری کلاسیکه نه خواستگاری مدرن ....

_اووووف یا اووف

با صدای بلند خندید که سوالی نگاش کردم :صد سالم بگذره این تکیه کلامو بی خیالش نمیشی ؟

آروم دستمو حلقه کردم دور کمرش بهرادم مثل همیشه که هر چی دستش می رسید می کرد تو دهنش لبه کلاهش تو دهنش بود .

بوسه ایی رو موهاش زدم و گفتم :مگه نشنیدی حرف مرد یکیه ؟

با صدای آرومی گفت :رو تخت لباساتو آماده کردم تا مهتاب اینا نیومدن می تونی دوش بگیری وای بهراد مامانی کلاتو نابود کردی عزیزم ...

با محبت بهراد رو از بغلم گرفت . آروم تشکر کردم .

نمی دونم چقدری تو حموم بودم که وقتی اومدم بیرون مهمونا هم رسیده بودن . با دیدن فراز کنار مهدیس و معرفیش به عنوان نامزد مهدیس یه کمی جا خوردم امیدوار شدم که خدا کنه فراز واقعا از سر علاقه نزدیک مهدیس شده باشه نه از سر انتقام یا چیز دیگه ...

مژگان

همه چی مرتب بود لبخندی به رو لبم آوردم .

مهرسا حموم رفته و با سفارش من لباسایی رو که انتخاب کرده بودمو تن کرده. برا بهرادم یه شلوار پیشبندی لی که یه خرس قهوه ایی جلوش بود با یقه سه سانتی تنش کرده بودم که بچه ام بی چاره خم و راست نمی تونست بشه از بس جنسش سفت بود . باید بعد چند دقیقه بیارم لباسشو عوض کنه این که از ذهنم گذشت زنگ در رو زدن .

چادر رو به طرف مهرسا پرت کردم که مهرسا لب ور چید و با اعتراض گفت :مامان شما اون ریختی برید جلو در من با چادر بیام .

_مگه همینو نمی خواستی به من چه که تو هوس چادر به سر کردن به سرت زده ؟ قرار نیست به خاطر هوس جنابعالی من خودمو بقچه پیچ کنم ؟

_مامان راسته گفتن هر چی سالمتر ظالمتر قدیمیا مهربونتر از الان بودین ها ؟

_بله دیگه هر کی خربزه می خوره پای لرزشم میشینه

_مامان

_یامان

_اینو دیگه از کجا یاد گرفتی ؟

براش دندون سفید کردم و گفتم :از تی وی

_نه بابا بچه ام زبون باز کرده

_زود باش

_حالا که قراره چادر سرم کنم ترجیح میدم تو آشپزخونه باشم تا صدام کنی

بهراد رو بغل کردم و گذاشتم تو بغل مهرسا و گفتم :پس بی زحمت لباس اینم عوض کن

_قابل توجه مامان خانوم این به درخت میگن ایشون جنتملن آجیشونه ...

_آجیش قربونش بره من رفتم در رو باز کنم

_بابا کجاست مامان ؟ انگار نه انگار که قراره خواستگار برا دخترش بیاد پیداش نیست . الان بابابزرگ اینا سر می رسن بابا نیست .

با خنده گفتم :بابات با من ...

_جوون من مامان رد بول زدی ؟

_چطور؟

_آخه شاس می زنی ؟

یکی از پس سرش زدم و گفتم :اینا چیه به مامانت میگی حیا هم خوب چیزیه گفته باشم ؟

بهراد که بغل مهرسا بود هی تکرار کرد ماما بد!

یعنی چرا مهرسا رو زده بودم .

همون طور که طرف در می رفتم گفتم :رفتم در رو باز کنم ؟

مهرسا با خیال راحت بهراد به بغل به طرف اتاق بهراد رفتن تا لباس بهراد رو عوض کنن .

خودشون بودن در آهنی رو باز از پاگرد نگاشون کردم .

واووو چه با هم ست کرده بودن .

هر دوشون کت و شلوار مشکی با کراوات زده بودن .

مهراد که یه سبد گل به چه بزرگی دستش بود که جلوی دیدشو گرفته بود یه جعبه شیرینی دو کیلویی هم که از ریسمانش گرفته و آویزون شده بود . بهرامم نامردی نکرده بود اصلا کمکش نمی کرد

خنده ام گرفته بود . در رو کلا باز کردم کردم تا مهراد وارد بشه.

بهرامم پشت سرش با یه شاخه گل رز قرمز اومد جلو

با خنده گفت :احوال خانوم خودم

گل رو از دستش گرفتم و پرسیدم :از گلای مهراد کندی ؟

_آره سنگین بود خواستم کمکش کنم

_خسته نشی یه وقت ؟

_مهرسا کجاست ؟

_از دستت عصبیه دنبالت می گرده همش استرس بابابزرگشو داره . اگه بدونه تو جبهه ی مهراد رفتی خودتو آماده کن .

_اووووف یا اووووف یه بار خواستم برا پسرم پدری کنم .حالا شما نذارید .

_پدری کردنتون رو هم دیدیم .

_از قدیم رسمه گل و شیرینی خواستگاری رو دوماد میاره پس من مداخله نمی کنم .بد کردم رسممون رو به جا آوردم .

خنده ی بلندی کردم که بهرام با جوون گفتن غافلگیرم کرد . تو عالم خودمون بودیم که صدای غر غر مهراد رو شنیدیم .

_ای بابا کی قراره این گل و شیرینی رو از ما بگیره ؟

با لبخند گل رو از دستش گرفتم و خودش شیرینی رو روی عسلی گذاشت . دستامو به هم مالیدم و پرسیدم :پس مهتاب و بابا بزرگت اینا کجان ؟

مهراد دگمه ی کتش رو باز روی مبل نشست و گفت :بابا گفت چهارتایی از پس مهریه و شیربها در می آییم .

هم من هم بهرام از بابا گفتن مهراد کاملا جا خوردیم .

بهراد از در اتاقش دالی کنان سرشو خم و نگاهی به سالن کرد که مهراد با خنده گفت :تو وروجک اونجایی بیا اینجا ... دالی ...

بهراد به حالت دو به طرف مهراد دوید . مهرادم دستاشو طرفش باز کرد که خودشو با خنده انداخت بغل مهراد ...

بهرامم با یه دنیا عشق به هر دو تا پسراش خیره شده بود که رفتم کنارش رو کاناپه نشستم .که با اشتیاق دستمو به دستش گرفت .

انگار نه انگاری قرار بود خاله بازی کنیم .

بهرام با ایما و اشاره به آشپزخونه کرد که مهرسا رو صدا کنم .با خنده مهرسا رو صدا کردم و گفتم :

_مهرسا جان ما منتظریم پس این چایی چی شد ؟

مهراد از پشت گردن بهراد سر کشید پرسید :با چادر قراره بیاد ؟

شونه بالا انداختم و گفتم :نمی دونم ...

بهراد از بغل مهراد مدام بهرامو صدا می کرد

_بابا بابا ...

مهراد کلافه بهراد رو زمین گذاشت و گفت :باشه بابا برو بغل بابا ...

بهراد از اونطرف میز خیلی بانمک دوید طرف ما که بهرام با آغوش باز بغلش کرد و قربون صدقه اش رفت .

بالاخره مهرسا با سینی چایی سر رسید . اونم با چه تیپی ...

یه شومیز سفید پوشیده بود که هم دوتا دگمه ی بالاش و هم دوتا دگمه ی پایینش باز که نافش بیرون بود .شلوار برمودایی سفید که کمر بند مشکی بسته بود خیلی خیلی بهش می اومد موهاشم که ریخته بود دورش ...

مهراد که فکر کنم خودشو آماده کرد بود تا مهرسا رو با چادر ببینه با دیدنش اون تیپی وا رفت .

بهرام زودتر از من پرسید :پس چادرت کو عروس گلم؟

مهرسا نگاهی به ما انداخت گفت :فکر می کنید نفهمیدم می خواید منو سوژه کنید ؟

خم شد جلوی بهرام و چایی تعارفش کرد . بعد به من بعدش به مهراد ...

مهراد در حالیکه نگاهشو به چایی دوخته بود پرسید :نگو که بازم خواستگاریمون مورد تایید نیست ؟

مهرسا در حالیکه سینی رو روی میز میذاشت گفت :راستش از خیر چادر سر کردن گذشتم ولی خوب ...

بهرام چایشو سر کشید و گفت :نظرتون چیه برین حیاط یه دور بچرخین و حرفاتون رو بزنید منو مژگانم در مورد مهریه و شیربها به توافق برسیم .

مهرسا ناراضی گفت :بابا من که بله ندادم آخه شما می خواید در مورد شیر بها و مهریه حرف بزنید ؟

_خب برو بله بگو دیگه ...

_اصلا این دیگه چه جور خواستگاریه ؟

به طرف مهراد چرخید و گفت :کجای این خواستگاری کلاسیکه؟

تا خواست قهر کنه بره مهراد جلدی بلند شد مچشو گرفت و گفت :بیا بریم حیاط یه سوپریز برات دارم ...

همراه مهرسای غر غرو به حیاط رفتن

با خنده گفتم :بیچاره مهراد این دختره چقدر تخس شده ؟

_عذاب عشقه خانوم شما غمتون نباشه مهراد خودش می دونه چطوری ناز بکشه منم سختی عشق کم نکشیدم گفته باشم ...

_تصور من امروز از خواستگاری واقعا یه خواستگاری کلاسیک بود

_منم تصور می کردم امروز این دخترو بقچه پیچ می بینم

_برا منم جالب بود ببینمش ولی خوب ...

صدای ترقه اومد . بهراد ترسید اومد بغلم .بهرام بلند شد در تراس رو باز کرد منم بهراد به بغل پشت سرش رفتم تراس .

اوه مهراد بود داشت نور افشانی و آتش بازی راه مینداخت . مهرسام با هیجان داشت بالا پایین می پرید.

بهرام با خنده و صدای بلند پرسید :پس بالاخره بله رو گرفتی ؟

مهراد با خوشحالی داد زد :چه جورم

مهرسا با اصرار گفت :یکی دیگه

یکی دیگه که به بالا پرتاپ کرد تاریکی آسمون رو رنگین کرد بهراد دستاشو بهم کوبید دستاشو مدام برا مهراد باز می کرد میخواست اونم از اینکارا بکنه .

مهراد وقتی تقلای بهراد رو دید و گفت :بابا بهرادم بیارین اینجا ؟

بهرام بهراد رو از بغلم گرفت از رو نرده ها به مهراد رد و بدلش کرد .

مهراد توضیح داد که اینا برا تولد بهراد خریده بود که حالا با جواب بله مهرسا هیجان زده شده داشت انرژی تخلیه می کرد.

با هر نورافشانی که هوا پرتاپ می شد مهرسا گونه ی مهراد رو می بوسید مهرادم از گونه ی بهراد می بوسید .

دستام دو طرف نرده بود داشتم به عشق ما بین مهرسا و مهراد نگاه می کردم که بیشتر حضور بهرامو پشت سرم حسش کردم . روی صندلی کنار تراس نشست دستم رو که گرفته بود طرف خودش کشید .

بیشتر حضورش رو نفس کشیدم . نبضش رو حس کردم . صدای قلب بی قرارش رو هم .دستش رو محکمتر دورم حلقه کرد .

_بهتره بهشون نگاه نکنی اینطوری خجالت می کشن بذار جوونی کنن

بیشتر خودمو تو بغلش فشردم

_خوشحالم که اینطور همدیگه رو دوست دارن خیلی بهم میان

_دیگه نگرونشون نیستم هوای هم رو دارن . چون برا باهم بودنشون بهای گزافی رو پرداختن درست مثل ما . تنها نگرونیم حالا فقط برا توه ؟

_چرا نگرونمی همیشه ؟

_میشه نگران مهمترین داشته ی زندگیم نباشم ؟ با ارزش ترین جواهر زندگیم فقط دلم می خواد دیگه ازم خجالت نکشی

عصبی شدم خواستم از بغلش بیام بیرون که نذاشت

_حتی فکرشم نکن بذارم از بغلم بیای بیرون ؟

_می دونم که نمیشه از عشق زندگیت خجالت بکشی ولی من اینهمه مدت چون عاشقت بودم از خودم از تو از مهدیس از پدرام خجالت می کشیدم .

_می دونستی که از همون لحظه ایی که دیدمت به یه دنیا جار زدم از بودنت تو زندگیم از اینکه به عشقمون یه فرصت دوباره دادی ازت ممنونم

از ذهنم گذشت از کجا به کجا رسیدیم سرم رو گذاشتم رو سینه اش و پاهامو دراز کردم رو میز تراس

با خنده ازم پرسید :از فردا مادر زن میشی ؟

دستشو لابه لای موهام برد .با خنده گفتم :به منو تو هر چی که بیاد فکر نکنم مادرزنی و پدر شوهری بیاد ؟

_پس تو هم حس منو داری ؟

_چه حسی ؟

_اینکه انگاری تازه عروس دومادیم چون تازه به عشق واقعیمون رسیدیم برا همین مادر زنی و پدرشوهری به ما نمیاد

_حالاما رو ولش به بهراد اصلا میاد که برادر شوهر و برادر زن باشه ؟

با صدا هر دومون خندیدیم .

بازم یه نورافشان دیگه . لبهای منو بهرام مشتاق مماس هم شدند

صدای خنده ی بچه ها هم از حیاط می اومد ...

یک نفر هست که لب وا بکند می میرم
خنده ی معجزه آسا بکند می میرم
در کنارش بخدا حس عجیبی دارم
بوسه موکول به فردا بکند می میرم

جان من بسته به هر موی سیاهش شده است
تاری از زلف، هویدا بکند می میرم
دلخوشم از همه عالم به نگاهش اما
اگر این مسئله حاشا بکند میمیرم

مثل آن شعله که از بارش باران مرده
صورتم را اگر او ، ها بکند می میرم
رفتنش آخر دنیاست خودش میداند
با کسی غیر خودم تا بکند میمیرم
دوست دارم همه ی عمر کنارم باشد
"کفش رفتن اگر او پا بکند میمیرم"

«پایان»

دوم آبان سال هزار و سیصد ونودوشش

طاهره خطائی(تارا راد)